

@Romanzarzari



کله کله بهمان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رمان "طالع شطرنجی"

نوشتہ ی "فایزہ فاتحی فر"

بِسْمِہِ تَعَالٰی

#پارت_1

#رمان : طالع شطرنجی

حریر

عصبی ام به حدی که انگشت های لرزانم دکمه آسانسور
رو پیدا نمیکنه خوشبختانه مردی میاد و بالای دستم
دکمه قرمز رنگ رو فشار میده

همزمان دنبال گوشیم که زنگ می خوره میگردم و میرم
داخل آسانسور و بازم همون مرد دکمه ی همکف رو
میزنه

قبل از اینکه گوشیم قطع بشه جواب میدم و صدای
شاکی الی تو گوشم پخش میشه:

_ کجایی تو خوبه بهت گفته بودم سر ساعت اینجا باشی

_ متاسفم الی نمیرسم باید خودت انجامش بدی

انگار از صدام میفهمه حال خوب نیست که آروم تر

ادامه میدهد:

_ چرا دختر؟ چی شده مگه ، اصلاً من الان برم اون بالا

چی بگم بدون آمادگی؟

_ الان سعی می کنم متن سخنرانی رو برات بفرستم لازم

هم نیست که بگی مال خودت نیست اصلاً اسمی از من

نبر

_ آخه مگه میشه نمیخوای بگی چی شده؟

آسانسور که چند لحظه ای می شد در طبقه سوم ایستاده

بود و فکر می کردم کسی می خواد وارد بشه، یهو تکان

سختی میخوره و غیر از روشنایی اضطراری فضای چند

متری کاملاً تاریک میشه بدون این که بترسم سرم رو

بالا میگیرم و حین بررسی صفحه بالای آسانسور جواب
الی رو میدم:

_میشه عزیز دلم از اول هم قرار بود من فقط متن و
برات آماده کنم ، حالا بینمت بهت توضیح میدم فعلا
برو من بفرستم متن رو

منتظر خدا حافظیش نیمونم چون میدونم تمومش نمیکنه
گوشی رو قطع می کنم و میزارم تو جیب بزرگ مانتوم
بدون اهمیت به تقلاهای مرد برای راه اندازی آژیر خطر
میشینم و لپ تاپ رو از کیف درمیارم و بازش می کنم،
چقدر ذوق داشتم برای ارائه این متن با صدای خودم
جلوی اون همه استاد کار بلد بلکه به چشمشون پیام و
بینن استعدادهام رو

_ نمی خوای یک جیغی چیزی بزنی اصلا نمی ترسی از
اینکه تو طبقه سوم ساختمان داخل آسانسور تاریک گیر
افتادی

نگاه از صفحه لپ تاپ نمیگیرم همونطور که سخت
دنبال پیدا کردن فایلی با تاریخ امروز میگردم جوابش
رو میدم:

_ باور کن بهترین فرصتی که الان تو این شرایط خدا
نصیب کرده ، فکرش رو بکن توی اتاق تاریک به
دور از همه ی و بوق ماشین ها دارم کارم رو انجام
میدم میشه گفت یه جور آوانس تو وقت اضافه است
صدای تک خنده ی متعجبش باعث میشه یه نیم نگاهی
بهش بندازم و دوباره مشغول به کارم بشم

حسش می‌کنم از کنار چشم که روی پاهاش میشینه و
خیره به صفحه لپ‌تاپ می‌پرسه:

_ مگه داری چیکار می‌کنی که به سکوت و تاریکی
احتیاج داری؟

_ کاری که فکر نکنم تو ازش سر در بیاری پس بهتره
بری مشغول آژیر خطر باشی
با مکشی کوتاه جوابم رو میده:

_ دلم نمیاد آوانسی که خدا بهت داده رو خراب کنم
فایل رو که میفرستم سرم رو میارم بالا و خیره بهش
میگم:

_ ممنون ولی دیگه کارم تموم شد

تو این فاصله ی نزدیک حس می کنم میشناسمش اما
همون لحظه آسانسور با تکونی دوباره شروع میکنه به
پایین رفتن

وسایلم را جمع می کنم و بلند میشم
اعصابم کمی آروم شده البته تا وقتی که نخوام بهش
فکر کنم به کلاهی که با استفاده از ساد گیم سرم
گذاشتن اونم کسانی که ازشون انتظار نمی رفت
در کشویی آسانسور که باز میشه مردی دوربین به دست
می بینم که در وهله اول مارک شبکه روش توجهم رو
جلب میکنه

مرد کنارم میخنده و رو به چند تا پسری که پشت
فیلمبردار ایستادن میگه:

_اصلا انتخاب درستی نکردید ، این خانوم حتی یک
جیغ ناقابل هم نکشیدن چه برسه به اینکه بترسن
گیج برمیگردم سمتش و تازه متوجه میشم که جلوی کی
ایستادم

مجری تازه معروف شده ی این روزهای تلویزیون با اون
برنامه های دوربین مخفیش ، مثلاً می خواست از جیغ
کشیدن من چه چیز جالبی در بیاره

#پارت_2

#رمانطالعشطنجی

دوست دارم بدون اهمیت برم سمت ورودی اما همون
لحظه برمیکرده سمتم و با همون لبخندی که نصف
دخترهای ایران رو عاشق خودش کرده میگه:
_به هر حال معذرت میخوام اگر اذیت شده باشید ،
اشکان هستم

این یعنی تو هم خودت رو معرفی کن چون خوب
میدونه که شناختمش ، ولی خب اهمیتی نمیدم
_خوشحال شدم آقای داوودی ، در ضمن پیشنهاد میدم
ایده اتون رو عوض کنید چون به نظرم اصلا جالب
نیست یک آسانسور تاریک برای دوربین مخفی ، تصور
کنید یه خانوم با پاشنه ی تیز کفشش بزنه تو سرتون

چون از تاریکی اونم تنهایی با یک مرد تو فضای بسته

میترسه

چشمه‌اش میخنده ولی سرفه‌ی نمایشی‌ای میزنه و حین

تکون دادن سرش میگه:

پیشنهاد میدم سه شنبه شب حتما برنامه مون رو ببینید

مطمئنم نظرتون برمیگرده ، ایده های من همیشه دیدنی

ان

از استاد اعتماد شنیده بودم زیادی به خودش میباله ولی

این دو کوچه اونورترش هم بود ، شونه بالا میندازم و با

گفتن "موفق باشید" بلندی رو به همشون کوتاه

خداحافظی میکنم و ازشون دور میشم

اما هنوز چند قدم نرفتم که صداش رو میشنوم

_خانوم؟

کمی شونم رو کج میکنم ولی کامل برنمیگردم

_عارف

نگاه گیجش باعث میشه اینبار کاملتر بگم

_خانوم عارف

واضحه که راضی نشده ولی همینم زیادی بود ، اینبار
فقط با دست البته کنار لبخند تصنعیم خداحافظی میکنم و
از اون ساختمونی که اومدنی با کلی ذوق و شوق
واردش شده بودم خارج میشم

درد داشت برام که دستم به جایی بند نبود و باید
فراموش میکردم که کلی زحمت کشیدم تا اولین فیلم
نامه ام بهترین کارم باشه

هوا گرمه ولی ترجیح میدم کمی پیاده روی کنم و به
این فکر کنم حالا باید از کجا شروع کنم
مطمئنا صحنه رو خالی نمیکنم ولی بازم اومدم رو خط
صفر و باید بگردم دنبال یکی که دستم و بگیره و بالا
بکشه

اما اعتمادم رو چیکار کنم.

از تاکسی پیاده میشم و ماشین الی رو از دور میبینم که

دم دره خونه است ، ماشاالله سرعت

با خنده راه میفتم سمتش و در سمت راننده رو باز میکنم

_توانستی یه دو ساعت تحمل کنی؟ پیاده شو بریم تو

با چشم غره کیفش رو برمیداره و در حالی که در ماشین

رو میبنده اخطاری میگه:

_فقط دعا کن دلالت به اندازه ای محکم باشه که ارزش

حرف خوردن من و داشته باشه

خنده از رو لبام کنار میره

_معذرت میخوام ، من و که میشناسی اونقدر لوس نیستم

بخوام الکی وجهه ی تو رو خراب کنم

بازوم رو فشاری میده

_برای همینم هست که بعد همایش نتونستم تحمل کنم
و اومدم پشت

دستش رو میگیرم و میکشمش سمت در خونه و با کلید
خودم بازش میکنم چون مطمئنا الان مامان خونه نیست

همین که دستم بند دگمه های مانتوم میشه جوری که
انگار صبرش ته کشیده ، عصبی میتوپه:

_عمدا داری اینجوری اسلوموشن لباس هات رو
درمیاری؟

_وا

_ کوفت ، بشین مثل آدم بگو چی شده که باعث شده
قید سخنرانی تو همایشی رو بزنی که استاد اعتماد تو
ردیف اولش نشسته بود

_ جدی میگی؟ اومده بود؟

_ بله خیلی هم از دستت شکار بود که با خواهش و تمنا
دعوتش کردی و خودت گردنت رو خورد کردی و
نیومدی

آه عمیقی میکشم و بدون هیچ مقدمه ای میگم:

_الی ناصری فیلمنامه ام رو به اسم خودش زده

فقط نگاهم میکنه ، منم اولش همین حال رو داشتم ،

ادامه میدم:

_امروز رفتم دعوت نامه های اکران خصوصی رو بگیرم

پوسترش رو دیدم

منفجر میشه

_نگو که بدون هیچ حرفی خانوم وار پاشدی اومدی

بیرون

سرتکون میدم

_نه ، تو که میدونی چقدر پای اون فیلم نامه زحمت

کشیدم اولش مودبانه گفتم تو پوستر اشکال تایپی هست

گفت مگه میشه و وقتی بهش نشون دادم خیلی ریلکس

خندید گفت توقع نداری که با این سابقه ی فیلم سازی

اسم یه فیلمنامه نویس گمنام رو بزnm پایین فیلمم

وای الی حتی سرم منت هم گذاشت که کلی رو فیلمنامه

ام کار کرده

_خود ناصری

_بله خود عوضیش

_شنیده بودم خیلی ها باهاش کار نمیکنن ولی فکر

میکردم سر دزدمزد و ایناست نگو آب زیر گاه تر از

خودش خودش وای میخوایی چیکار کنی؟

شونه بالا میندازم

_چیکار میتونم بکنم ، هیچ مدرکی ندارم تازه الان

هر کاری بکنم برای آینده ی کاری خودم بد میشه

میدونی که چقدر نفوذ داره

— یعنی چی؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم پر انرژی به نظر بیام
و میگم:

— سخته ولی بازم برمیدرم به روزهایی که دنبال دست
آویز میگشتم

#پارت_3

#رمانطالعشطنجی

*

دو تقه به در اتاق بازش میزنم

_سلام اجازه هست؟

فقط چشمه‌هاش رو میاره بالا و از زیر عینک خوش
فرمش نگاهم میکنه و خیلی زود اخم میکنه

_نه بفرمایید ساعت بعدی بیاید

لبخندم رو نمیتونم کنترل کنم و همین بیشتر عصبیش
میکنه

_از آدم های بدقول بدم میاد ، همیشه بهت گفتم

_حتی اگر اون آدم ر راستای یک مشکل بزرگ بدقول

شده باشه؟

چیزی نمیگه این یعنی میتونم برم داخل ، آروم قدم

میگذارم تو اتاق

_من گفتم میتونی بیایی داخل؟

_نه

پوفی میکشه و خود کارش رو میگذاره رو میز و

دستهایش رو قفل هم میکنه

_بهت گفته بودم اون همایش میتونه مثل یک ریکلام

برای استعدادت باشه

_برای همین نیومدم ، چون ایجوری دیگه هیچکدوم از

افرادی که اونجا بودند رغبت نمیکردن حتی یک خط از

نوشته هام رو بخونن

سکوتش می‌گه که ادامه بده منم جریان رو براش می‌گم و
برعکس تصورم لبخند می‌زنه ، دروغ چرا کمی بهم
برمیخوره که خودشم می‌فهمه

_اخمهات رو چرا درهم کردی تو الان باید اعتماد
بنفست بالاتر از قبل رفته باشه اولین فیلمنامه ات رو یک
کارگردان تله فیلم نسبتا معروف بر زده و این یعنی
چی؟

کم کم می‌فهمم منظورش رو ولی این تاثیری رو ناامیدیم
از این عرصه نداره

_درسته ولی بازم این حقیقت که سرم کلاه گذاشتن رو
عوض نمیکنه

_روز اول بهت گفته بودم تو جایی که هنر پشتوانه ی
محکمی نداره سختی های زیادی سر راهت قرار میگیره
، گفتمی همه جوره میتونی جلوی سختی هاش وایسی

بسم الله این اولینش

متعجب میشم

_یعنی این کار اونقدر مرسومه تو این حرفه

_نه ولی خب از اماتور بودنت سواستفاده کرده و خودت

هم کم مقصر نیستی

_من به خاطر معروفیتشون اصلا به محکم کاری فکر

نکردم

_پس الان هم به خیلی چیزها فکر نکن

__ یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

__ نه حقیقت های تو چیزی در حد یک حاشیه ی پر سر
و صدا نمیتونه باشه

چقدر گاهی این همه رک بودن استاد اعتماد عصیم
میکرد

__ برنامه ی بعدیت چیه؟

__ فعلا درگیر دوتا نمایشنامه ام

__ فیلمنامه ی مسحور چی شد؟

__ خیلی نمونده تا تموم بشه ولی خب ...

_نبینم نا امید بشی ، فعلا کارهای الانت رو تموم کن

روزهای بزرگ تو راهه

فقط استاد اعتماد میتونست در لحظه بکوبتم و خیلی

بلندتر از قبل بسازتم

چقدر تو این مسیر کمکم کرده بود و ممنونش بودم ،

برادر کوچکتر دوست قدیمی پدرم که هنوز هم با ۴۳

سال سن مجرد بود و معتقد بود زندگیش دیگه اینشکلی

میمونه و تغییری نخواهد کرد

#پارت_5

#رمانطالعشطنجی

دایی کامران برادر کوچکتر مامان بود و تو دفتر روزنامه
ی خصوصی مشغول بود ، به تازگی هم تو یه شبکه ی
اینترنتی فعالیت میکرد و تقریبا مطمئنم بودم ساکت
نمیشینه و باید منتظر یه کولاک اینترنتی در مورد فیلم
ناصری باشیم چیزی که مامان ازش میترسید دروغ چرا
خوشحال میشدم اگر همچین کاری می کرد
همیشه تشویقم کرده به این کار و وقتی از سختی هاش
میگفتم سعی میکرد جوری برام آسون جلوه اش بده تا با
شوق بیشتری ادامه بدم ، میشد گفت یکی از اصلی ترین
آدمایی بود که انگیزه ی شروع این مسیر رو در من
قوی و قویتر کرد

الان هم دلگیر بود از اینکه چیزی در مورد اون موضوع
بهش نگفتم و اتفاقی از محسن نامزد الی که خبر نداشته
ممکنه چیزی به داییم نگفته باشم ، شنیده و اومده تا
خودم با تفصیل همه چیز رو بهش بگم
هرچند دقیقه هم یکبار تکرار میکنه که از دستم دلگیره
و حالا حالاها قرار نیست دلش باهام صاف بشه
و هر بار زندایی سمیرا هم به دنبال این جمله اش با خنده
اضافه میکنه "شوخی میکنه باور نکن"
آخر سر دایی بهش میتوپه:

_د نکن خانوم داری ابهتم رو تیکه پاره میکنی جلوی
این بچه

برعکس همیشه از لفظ بچه عصبی نمیشم و بلند میخندم
به کلکل هاشون راجع به سس ریختن دایی روی موهای
مامان ، عاشق رابطشون بودم و یه جورایی الگوی زندگی
آیندم حساب میشدن

مامان از اتاق میاد بیرون و از همونجا برام خط و نشون
میکشه

ای بابا گناه من چیه منم که مثل اون قربانی این حرکت
داداشش شدم

تا وقتی بابا برسه خونه بحث های کاری رو تمومش
میکنیم چون از اول هم مخالف رشته ی تحصیلی و

کاری بود که شروع کردم ، مثل هر پدری برای تک
فرزندش آرزوهای زیادی داشت و متاسفانه من اونقدر از
خود گذشته نبودم که از علایقم بگذرم و البته مامانم
پشت من و آرزوهایم ایستاد و همین برگ برنده ی من
بود.

شب خوبی رو میگذرونیم و وقتی دایی کامران میگه که
کمکم میکنه و هیچ نگران نباشم پر از شوق میبوسمش
و اعتراف میکنم بهش که تنها امیدم هستش و واقعا هم
بود

روم نمیشد برم سراغ استاد اعتماد چون طبیعی بود نخواه
به کارگردان و تهیه کننده ای معرفی کنم و من
نمیخواستم بگذارمش تو مضایقه.

دقیقا یک هفته ی بعد دایی کامران بهم زنگ میزنه و
خبر میده که روز دوشنبه با تهیه کننده و کارگردان
جووانی مصاحبه دارن و خوبه که منم اونجا باشم تا باهم
آشنامون کنه

اونقدر ذوق داشتم که اسم کارگردانه رو نپرسیدم و اصلا
چه اهمیتی داشت مهم اینه که اینبار مستقیم خودم وارد
مذاکره ها میشم نه مثل دفعه ی پیش که ناصری تنها

فیلمنامه رو ازم گرفت و اجازه ی شرکت حتی تو
فیلمرداری ها رو هم بهم نداد چه برسه به جلسات جمع
شدن عوامل فیلم.

به آپارتمان تی وی شون میرسم و با نفس عمیقی نام
خدا رو زمزمه میکنم و راه میفتم برم داخل که همون
لحظه مردی از کنارم میگذره و محکم به هم برخورد
میکنیم

از بس درد بازوم زیاده جیغ کوتاه و پر دردی میکشم و
خم میشم

بخشید خانوم ، ولی تقصیر خودتون بود ، فکر کردم
سر جاتون ایستادید

همیشه آروم و مودب بودم ، کم پیش میومد عصبی بشم
الان هم جزو اون کمترین درصد بود و واقعا نمیتونستم
جواب پررویش رو ندم

سر بلند میکنم بتوپم بهش اما با دیدن و شناختنش مکث
میکم در گفتن چیزی که آماده کرده بودم ولی بازم
دلم و همچنین زبونم طاقت نیاره پس حرفم رو میزنم
_یعنی الان باید معذرت خواهی کنم از اینکه که زدید
بازوم رو خورد کردید ، سخت نیست کوتاه بگی
بخشید و تمام

نگاه ازش میگیرم تا برم داخل
_خب پس بخشید و تمام

نه به لحن قبلش نه به لبخند الانش تنها سری تکون میدم

و میریم سمت آسانسور

خودم دکمه رو میزنم

_ کدوم طبقه میرید؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم خوشبختانه گوشیم زنگ
میخوره ، پس بی اهمیت بهش جواب دایی کامران رو
میدم:

_ جونم دایی ، رسیدم تو آسانسورم

_ بدو میخوام قبل از اومدنش اینجا باشی

_ چشم

گوشی رو قطع میکنم و همزمان آسانسور میرسه پایین

دو نفری که داخل بودن بیرون میان و مودب اجازه می‌ده
من وارد بشم

درد بازوم نمیزاره حتی تو دلمم بگم جنتلمن
دستش که رو عدد چهار میشینه دودل نگاهش بهش
میندازم

یعنی ایشون هم همکار دایی کامرانه ، ولی چرا دایی
هیچوقت راجع بهش حرفی نزده
_نمیخواهی دکمه ی طبقه ات رو بزنی
_نه لازم نیست ، منم میرم چهار

اینبار اونه که من و برانداز میکنه ولی خوشبختانه قبل از
اینکه بتونه حرفش رو بزنه میرسیم و من زودتر از اون
خارج میشم

#پارت_6

#رمانطالعشطنجی

_ همیشه بگی چه توجیهی داری برای این تاخیرت؟

فرصت نمیکنم جواب دایی رو که دم در بدون سلام
شروع کرده بود ، بدم

صدای سلام پشت سرم صورتش رو از هم وا میکنه و
من همونجا شکم به یقین تبدیل میشه که مهمونشون این
آقای تازه معروف شده است

به به خوش اومدی پسر ، بیا تو حریر جون راه رو باز
کن

بلاچار قدم داخل سویت کاریشون میذارم و کاملاً بی
حوصله برمیگردم سمتشون که مردونه دست میدن و
کوتاه هم رو بغل می کنن

این دایی ما هم همه رو می شناسه فقط خدا کنه این
یکی هم دوست دوران دبیرستانش از اب در نیاد
_خانوم رو معرفی نمیکنی کامران؟

مونده رو دلش فکر کنم

همون لحظه خانوم و آقای دیلمی که مسئولان اصلی

شبکه بودن با لبخند از اتاق کناری میان بیرون

منم ضمن سلامی کوتاه عقب میکشم و کنار میز منشی

که کسی پشتش نیست می ایستم و به نگاه کردن اکتفا

میکنم و میفهمم

که گویا بعد از دعوت های مکرر ، آقای مجری امروز

به زور تونسته وقتی جور کنه و خودش رو برسونه

به نظرم این اداها چیزی جز بازار گرمی نبود چون برنامه

اش هفته ای یک روزه البته با کلی تکرار و اون مدل

فیلمبرداری که من اون روز دیدم یک نصف روز بیشتر

زمان نمیبره ، متاسفانه صدا و سیمای ما در انتخاب همه
چیز اعم از مجری و برنامه های مردمی همیشه مشکل
داشته

فقط یک ربع از ورودش گذشته ولی چنان همهمه ای تو
اون سالن نسبتا کوچک راه انداخته بین دست
اندرکاران،

به خودم شک میکنم نکنه من مشکلی دارم که تحت
تاثیر این به قول کلاه قرمزی آقای مرجی قرار نگرفتم
لبخندی از تشبیهم میاد رو لبهام که همون لحظه
نگاهمون به هم گره می خوره و اروم لبخندم پاک میشه

تای ابروی بالا رفته اش و چیزی که از دایی کامران
میپرسه بی دلیل عصبیم میکنه که چرا تا همه سرشون
گرم خوشآمدگویی بود من نرفتم پی کارم ،

عمرا از این آدم که تجربه اش هم سطح تجربه ی خودم
بود تقاضای کمک کنم مثل اینکه دوباره باید میرفتم
سراغ استاد اعتماد

بچه ها شما برید دوربین ها رو راه بندازید ، اشکان هم
خیلی زود آماده ی گریم میشه هرچند فکر نکنم به
گریم آنچنانی نیاز داشته باشه

اه بسه دایی خسته نشدی از بس براش نوشابه ی بدون
گاز وا کردی؟

همه کم کم متفرق میشن و دایی با گفتن الان برمیگردم
میره سمت اتاق ته راهرو و نگاهم بدون دلیل دنبالش
میکنه

_ شما باید همون خواهرزاده ی کامران باشید که من
امروز به خاطر دیدنش بالاخره پیشنهاد مصاحبه ی تی
وی ... رو قبول کردم

خدایا خدایا من آخرش یه چیزی به این میگم
نگاه از در نیمه بازی که دایی رفت داخلش میگیرم ،
فیلمنامه ی تو دستم رو میگذارم رو میز پشت سرم و مثل
خودش با نهایت غرور میگم:

_ولی من هنوز هم امید دارم شما اون تهیه کننده و
کارگردانی که دایی کامران گفته بود نباشید

برعکس تصورم بلند میخنده و کامل برمیگرده سمتم

_همین سخت پسندیت نشون میده به کارت ایمان داری

و از ۵ امتیاز فعلا ۱ امتیازش رو گرفتی ، حالا باید دید

فیلمنامه ای که کامران میگفت کولاک سال خواهد شد

موضوع و ژانرش چیه؟

دروغ چرا از لحنش که برعکس چند لحظه قبل بدور از

غرور و تکبر کمی نرم میشم که شانسم رو امتحان کنم

و بدون حرف فیلمنامه ی روی میز رو بردارم

اما هنوز چیزی مبنی بر موافقت بودنم به زبون نیاوردم
دختر خوش چهره ای که گریمور گروه میاد و با اون
لبخند تا بناگوش دررفته اش آقای مرجی رو دعوت
میکنه به اتاق گریم

خوشبختانه ادبش میکشه که قبل از رفتن رو بکنه سمتم
_اگر منتظر بمونید یعنی موافقید و همینجا دعوتتون
میکنم به صرف یک قهوه و بیشتر حرف زدن در مورد
کار

بدور از حرص قبلی لبخندی میزنم و چشمهام رو به
نشونه ی او کی دادن باز و بسته میکنم

#پارت_7

#رمانطالعشطنجی

همه سرشون شلوغه و خانوم دیلمی ازم میخواد اگر
اشکالی نداره کمکشون کنم
هیچوقت دختر مغروری نبودم مگر در مواقع خاص ،
پس با لبخندی وارد سالن فیلمبرداری میشم و همون اول
کار دایی صدام میزنه تا برم روی صورتتم میزان نور و
زاویه ی دوربین ها رو درست کنن
با خنده روی صندلی مهمون میشینم و میگم:
_ولی من که گریم ندارم ، معلوم نمیکنه

_تو که گریم خدادادی داری ، حرف نزن رو به اون نور
سبز رنگ بشین

دایی همیشه تمام تلاشش رو کرده تا آبروی من رو ببره
با حرف هاش خجالت میکشم و همونطور که گفت
بدون حرکت میشینم

_او کیه ، بلند شو اون سیمهای پشت صندلی رو جوری
تنظیم کن که تو دید نباشه

پای صندلی میشینم و خودش هم میاد کمکم

_چی شد با اشکان آشنا شدی؟

سه تا سیم کلفت رو دور هم میپیچم

_امیدم رو ناامید کردی دایی با انتخابت ، نگفته بودی

اشکان داوودی رو میشناسی؟

_موقعیتش پیش نیومده بود ، بی لیاقت نباش درسته تازه

کار ولی آینده ی درخشانی داری

کارمون تموم میشه و همزمان بلند میشیم

_امیدوارم ، به هر حال نپسندم کارهایش رو بدون

رودربایسی بهش میگم ، من برای فیلمنامه ی مسحور کم

زحمت نکشیدم

_خوشبختانه رک تر از خودت ، خودشه اونم همین

حرف تو رو بهم زد دیروز

میگه و حین دوباره رفتن سمت دوربین ها داد میزنه:

_ندا بین گریم تموم نشد؟

همون لحظه مجری اصلی و آقای مهمون وارد میشن و تا آماده شون کنن منم مثل توپ فوتبال از این ور به اونور فرستاده میشم

اقا نخواستیم کمک کنیم

مسئول صدا درگیر نصب میکروفون روی دکمه ی پیراهن آقای داوودی که وقتی دوتا ماگ آب خنک رو میگذارم رو میز جلوشون ازم میخواد کمکش کنم چون انگشتهای من باریک تره

معذب میرم جلو و زیر نگاه خیره ی دوتاشون دستهام رو بند یقع اش میکنم

آخه بگو مجبوری دکمه ات رو ببندی؟ با همین کارا
خودش رو تو صدا سیما جا کرده

کارم که طول میکشه نچی کلافه و زیر لبی ای از
نگاهش که دو وجب باهام فاصله داره میکشم و همون
لحظه گیره ی میکروفون رو از کنار دکمه رد میکنم
_تموم شد؟

_ممنون، داشتم خفه میشدم از بس با حرص میکشیدید
بدون حرف خیره به نگاه انگار کمی خندونش، از
کنارش میگذرم و میخوام سالن رو ترک کنم باز این
خانوم دیلمی گیرم میندازه و میفرستم بغل دست دختر
فرچه به دست

مصاحبه که شروع میشه چیزهایی رو میفهمم که قبلا
نمیدونستم و کمی تا حدودی دیدم به آقای مجری
تلویزیون عوض میشه

مثلا من همیشه فکر میکردم بچه پولداره و صرفا به
خاطر بالا دست بودنشه که اینقدر نفوذ داره ولی بدون
اینکه ابایی داشته باشه با لبخند از کارگر بودن باباش
حرف میزنه و وقتی میگه تا حالا دوست دختر نداشته
تمام سالن هووو میکشن از جمله من که برام واقعا غیر
قابل باوره

زیاد طول نمیکشه تموم شدن و ضبط برنامه چون مهمون
حرفه ای تر از این حرفه‌هاست که نیازی به کات کردن
و از دوباره گرفتن داشته باشه

وقتی جلو دایمی کامران قرار قهوه رو یادآوری میکنه از
دایمی میخوام همراهیمون کنه که در کمال ادب رد و
اظهار میکنه اون حضور نداشته باشه بدون رودربایسی
میتونیم تصمیم بگیریم و حرفهای کاریمون رو رک
بزنیم

مثل موقع ورودمون با هم از ساختمون خارج میشیم و
اشاره به ماشینش که کمی دورتر پارکه میگه:

اگر ماشین ندارین از این طرف

لازم نیست بگم ندارم پس بدون حرف جهت دستش رو
میگیرم و بدون اینکه در رو برام باز کنه سوار میشم

خوشحال میشم که همین اول کار حرفه ای بودنش رو

داره نشون میده

ماشین راه میفته و میپرسه:

_چندمین کارته؟

_غیر از نمایشنامه هام دومین فیلمنامه ام هستش

_کار اجرایی چی؟

با مکث جواب میدم:

_بجز نمایشنامه هام هیچی؟

_کامران چیز دیگه ای میگفت

از دست تو دایی

_ترجیح میدم چیزی که اسم من روش نیست رو به

حساب نیارم

لبخند یه وریش رو وقتی میپیچه به سمت راست واضح

میبینم

_کامران که گفت شک کردم همچین چیزی حقیقت

داشته باشه ولی الان مطمئن شدم که واقعا ناصری

همچین کاری کرده

#پارت_8

#رمانطالعشطنجی

رو به روی هم نشستیم و داریم قهوه میخوریم ، انگار
فرصت داده که من شروع کنم و باید بگم سکوت رو
ترجیح میدم

تقریبا فنجونم داره به تهش میرسه که تک خنده ای
میزنه و میگه:

_نمیخوای چیزی بپرسی از کار من یا بدون سوال
تصمیمت گرفتی ردش کنی؟

_چی رو؟

_پیشنهاد کاری من

_شما که هنوز چیزی در مورد سطح کار من نمی دونید

سکوت و نگاه مطمئنش نشون میده که میدونه ، اینبار
بلند میگم:

_از دست تو دایی

_خب من وقتم رو الکی پای هیچ کس و هیچ موضوعی
نمیگذارم ، به کامران گفتم یکم کارت رو برام توضیح
بده تا قانع بشم و پیام بینمت اونم فایل پی دی افی رو
به اسم "پرتگاه" برام فرستاد و بعد خوندنش باید بگم
مشتاق دیدنت نویسنده ی اون اثر شدم ، فکر کنم
نمایشنامه بود

_بله ولی به اجرا نرسید متأسفانه

_و این همون کمکی که من می تونم بهت بکنم

_چه جوری؟

_با یکم ویرایش قسمت های ستیز جویانه اش

_فکر میکنید خودم ویرایش بلد نیستم؟ قبلا هم پیشنهاد

داشتم ولی ترجیح میدم به اجرا نرسه در عوض کامل و

جامع بمونه

_این خودخواهی یک نویسنده و نمایشنامه نویس تازه

کاره ، بعدها خودت متوجه اشتباهت میشی

راست می گفت چند بار از تصمیم عجولانه ام پشیمون

شده بودم و کلا سعی کردم با فراموش کردنش خودم

رو آرام کنم کار همیشگیم ، نفس عمیقی به معنای

اتمام حجت میکشم و میگم:

به هر حال من دنبال یک تهیه کننده و فیلم ساز
میگشتم نه مدیر اجرایی تئاتر

لبخند عصبیش رو میتونم تشخیص بدم اما آروم سر
تکون میده:

اصراری ندارم ولی خب جوان بودن یک آدم صرفا به
این معنی نیست که تازه کاره ، این پیشت باشه خواستی
بازم در موردش حرف میزنیم

میگه و خیلی زود پس از حساب کردن میز از کافه
خارج میشه

حس میکنم حرف هام رو توهین تلقی کرد که اونجوری
بدون لبخند رفت ، دست میبرم و کارتش رو برمیدارم

هنوزم نمیدونم کار اصلیش چیه

گفت جوون بودنش نشونه ی تازه کار بودنش نیست

گوشیم رو درمیارم و به نت کافه وصل میشم

همین که اسمش رو سرچ میزنم و صفحه ی وب رو

میبینم چشمهام خود به خود درشت میشن ،

انگار این یکسال گذشته که سرم گرم نوشتن بود خیلی

از دنیای هنر عقب موندم

لامصب حق داشت اونقدر مغرورانه رفتار کنه ، تمام

مدت فکر میکردم با اون مجری گری پا به دنیای هنر

گذاشته

ولی بزرگترین دلیل موفقیتش فکر کنم برادر زاده ی
کارگردان معروف بودنشه و باید گفت صرف نظر از
موفقیتش شانس هم نقش مهمی داشته تو مسیرش چون
برام قابل باور نیست اولین فیلمش همچین غوغایی کرده
باشه

پوفی میکشم و حس حسادتم رو پس میزنم ، به احتمال
زیاد اینبار هم پشیمون میشم ولی عمرا بهش زنگ بزنم
کارت رو پرت میکنم رو میز و از کافه میزنم بیرون
فعلا میچسپم به نمایشنامه و تئاتر شاید زوده برای من
آره بیخیال میشم.

_حریر بیا تلفن

عینکم رو برمیدارم و حینی که از اتاق میرم بیرون بلند

میپرسم:

_کیه مامان؟

گوشی تلفن رو میده دستم و قبل از اینکه بتونم بزارم

کنار گوشم صدای داد دایی باعث میشه آب دهنم رو

قورت بدم

_حریر خیلی احمقی خیلی

_میدونم

_این چرنديات چيه گفتي چرا مثل آدمي رفتار كردي
كه ۴۰ سال تجربه ي كاري داري ، لااقل به احترام من
خيلي ساده ميگفتي دوست ندارم باهات كار كنم كه باز
هم احمقانه است

نگاه از چشمهاي متعجب مامان ميگيرم و حين نشستن
ميگم:

_دايي جون ميدونم كارم احمقانه بود ولي تو بايد راجع
به اين آدم يكم اطلاعات به من ميدادي

_فقط زنگ زدم بگم به هيچ جا نميرسي اونم تا وقتي كه
فكر كني خيلي مهمتر از بقيه مينويسی بشين و بچسپ به
اون تئاتر هاي سالي دو بارت تا موفق بشي

و تق گوشی رو قطع میکنه ، مامان متعجب میپرسه:

_چی شده؟ این چرا داشت گلوش رو پاره میکرد؟

عصبی زیر لب میگم:

_معلوم نیست اون عوضی چی بهش گفته

جواب صدا زدن های مامان رو نمیدم و یکراست میرم

تو اتاقم

شبيهه آدمی ام که انگار میخوام منفجر بشم ، من خر اون

کارت رو چرا برنداشتم

الان دوست دارم زنگ بزنم هرچی دلم میخواد بارش

کنم ولی حیف که فقط میتونم یه پیام طولانی بفرستم

برای دایی و توضیح بدم شرح حال واقعی امروز رو

وقتی هم پیام رو سین میکنه و جواب نمیده بدتر آتیش
میگیرم

به اون بچه خرشانس بیشتر از من اعتماد داره

هیچوقت دایی اونقدر بی رحم باهام حرف نزده بود

گفت به هیچ جا نمیرسم

با انگش هام میزنم رو لبهام تا گریه ام رو کنترل کنم و

با برداشتن عینکم میخوام برگردم رو نوشتن

البته اگر این سوزش پشت پلکهام بگذارن ادامه بدم.

#پارت_9

#رمانطالعشطنجی

_حریر بدو محسن دم دره

_الی برو من کار دارم خیابون بالایی

_مطمئنی؟

_اره عزیزم برو خداحافظ

الی که راضی میشه بره کم کم وسایلم رو جمع میکنم و

از کلاس خالی بیرون میزنم

هنوز هم روم نشده بود چیزی به استاد اعتماد بگم و

هربار که میپرسید چی شد جواب درست حسابی نمیدادم

با دایی هم طی این یک ماه اصلا حرف نزده بودم و
رسماً باهم در قهر به سر می بردیم
یعنی چی به خاطر یک غریبه خودش رو که بزرگترین
امیدم بود ازم دریغ کرد؟

دلم میگیره با این فکر ها ، نگاهی به ساعت مچیم
میندازم و بدون هیچ فکری تصمیم میگیرم برم پیش
زندایی و اقلا اون رو بینم ، اصلا هم قصدم منت کشی
نیست.

_خیلی نامردی حریر

خیلی رو به حدی غلیظ تلفظ میکنه که خنده ام میگیره

_قبول دارم

_پس خیلی بی چشم و رو هم هستی ، میدونی کامران
چقدر ناراحته؟ میگفت روز بعد تماس همش منتظرش
بودم پیداش بشه ولی...

_سمیرا جون به خدا حالم خوب نبود حرف های دایی
خیلی برام سنگین بود ، هنوز هم دلگیرم از...

_غلط کردی

با صدای دایی کامران برمیگردم و خجالت زده سرم رو
میندازم پایین ، حتما کار زن دایی بوده و گرنه هیچوقت
زودتر از ۹ شب خونه نمیومد

میاد و کنار زنش میشینه و میگه:

_سمیر بهش گفتی چقدر خودم رو کنترل کردم که نرم
یک فصل خوب کتکش بزنی؟ گفتی که هنوز هم دارم
خودم رو کنترل میکنم

لحنش با تمام جدیت به کار گرفته اش بازم لبخندم رو
کش میاره و سمیرش هم به زور لبهاش رو جمع کرده
که نخنده و هی سر تکون میده که "نه نگفتم"
دایی هم بدون اینکه لحنش رو عوض میکنه اشاره به من
ادامه میده:

_پس الان بهش بگو
زندایی رو میکنه سمتم و قبل از اینکه بتونه چیزی بگو ،
شروع میکنم:

_میدونم حق داری از دستم ناراحت باشی ولی... منم
ازت دلگیرم اون آدم خیلی مغرور بود و تو من رو بهتر
از همه میشناسی اصلا... کسی نبود که بشه باهاش کنار
اومد حداقل من این حس رو نسبت بهش داشتم ، باید
بهم اعتماد میکردی
دو تاشون ساکتن و دایی همچنان نگاهم نمیکنه ، آرومتر
ادامه میدم:

_میدونم برام زحمت کشیدی و ممنونتم یک عالمه و
هرچند دیره اما معذرت میخوام

_میگفت کارتتش رو بهت داده فردا بهش زنگ بزن
آب دهنم رو قورت میدم ، سکوتم که طولانی میشه
بالاخره نگاهم میکنه

_چیه؟ چرا لال شدی؟

_دایی من که توضیح داد...

_کافی نیست و دلایلت کاملاً بچه گانه است اشکان یه

کارگردان آینده داره من به فکر توام این وسط ، همین

الان جلو خودم بهش زنگ بزن بگو سوابقش رو بررسی

کردی و تصمیمت رو گرفتی

اصلاً دلم نمیخواست همچین کاری بکنم

_دایی...

_اگر میخوای من باهات آشتی کنم و بودن من کنارت

برات مهمه بهش زنگ بزن

_اون روز کارتش رو تو کافه جا گذاشتم ، میخوایی

بیشتر راجع بهش حرف بزنیم؟

_من شماره اش رو دارم ، در ضمن همون موقع که
بهش زنگ زدم و راجع به تو باهاش حرف زدم من
مطمئن بودم که باهاش شروعی رو که میخوایی به دست
میاری ، حریر عاقل باش این آدم هیچ مشکلی راجع به
گرفتن مجوز و بودجه نداره میدونی یعنی چی؟ یعنی اگر
اول پاییز استارد کار رو بزنی اول زمستون میره رو پرده
های سینما وقفه تو کارش نیست به هیچ وجه

دارم قانع میشم با حرف هاش خودش هم این و میدونه
که ادامه میده:

_فیلنامه هرچقدر هم قوی باشه تیم که پرفکت نبود به
هیچ جا نمیرسه نزار حسرتش به دلت بمونه من اشکان
داوودی رو تضمین میکنم و اینکه قبول نکنی به شعور
من توهین کردی

_غلط بکنم

_کردی ، اونروز غلط رو کردی وقتی زنگ زد گفت
چه جوری جوابش رو دادی و...

_معذرت خواستم دیگه دایی اونقدر حس های بدم رو
بیشتر نکن

_باشه بزن شماره رو زود باش

مستاصل به زن دایی نگاه میکنم که موبایل رو از دست
دایی میگیره

_زشته الان وقت ناهاره ، بعدا بهش زنگ میزنید فعلا بگو
بینم چیزایی که گفتم رو آوردی

_باز تو زدی ابهت ما رو ریختی پایین ، بله آوردم
و با دیدن خنده ی بزرگ من میتوپه بهم

_بند نیشتم رو فقط دعا کن اشکان قبول کنه و گرنه...

_||| کامی تمومش کن دیگه دختره ی بیچاره اونقدر

خودش رو جمع کرده اندازه ی یک مشتش مونده

دایی با نگاه کردن بهم ، یقه اش رو مرتب میکنه:

_لامصب جذبه است شوخی که نیست

#پارت_10

#رمانطالعشطنجی

به هزار و یک بهونه از زیر تماس گرفتن با داوودی در
رفتم ولی دایی ازم قول گرفته فردا عصر نتیجه رو بهش
خبر بدم ، این یعنی هر جور شده باید زنگ بزنم و با
اون خدای اعتماد بنفس جوری حرف بزنم که دلش رو
بدست بیارم

فعلا نمیخواستم بهش فکر کنم ولی خب حرف های
دایی همش داشت با ذهنم بازی میکرد تا جایی که
موبایلم رو در آوردم و نوشتم

"سلام خسته نباشید هر وقت سرتون خلوت بود میخواوم
باهاتون حرف بزنم . حریر عارف"

میفرستم و نیشخندی هم میزنم ، الان عصر و مطمئنا
سرش شلوغه بعدا مجبور میشه خودش باهام تماس بگیره
اینجوری حس بدم کمی هم شده بهتر خواهد شد
اما با پیامی که روی صفحه موبایل نقش می بنده
نیشخندم شل و ول میشه رو لبهام

"از شانس خوبتون همین لحظه سرم خلوته . سلام خانوم
عارف"

می مونم چیکار کنم ، طبیعتا باید تماس بگیرم و حرفم
رو بزنم ولی چرا با یک پیام همه چیز رو نگم ایجوری
شاید بازم بهش بربخوره و در کمال ادب نداشته اش ردم
کنه ، آدم فضول

تو فکر متن پیامی ام که میخوام بفرستم ، صدای زنگ
موبایل تو دستم و دیدن شماره ی روی صفحه اش همه
معادلاتم رو بهم می ریزه

خب حداقل خودش تماس گرفته ، تا قطع نشده جواب
میدم:

_سلام آقای داوودی

_سلام خانوم عارف

خدایا باز سکوت کرده من حرف بزنم

_با خودم گفتم ممکنه سرتون شلوغ باشه برای همین

پیام دادم

_نه فعلا که بیکارم ، زیر دست گریمورم و یکساعت

دیگه برنامه ام شروع میشه

میزنم رو پیشونیم سه شنبه بود امروز ، ادامه میده:

_از تماس گرفتنتون ناامید شده بودم

نفسم رو رها میکنم و ریزتر از قبل میگم:

_حقیقت رو بخوااید هنوز هم دو دلم

میخواد حرف بزنه که اجازه نمیدم

_ اشتباه نکنید بحث سر غرور من و دست کم گرفتن

شما نیست

امیدوارم تیکه ام رو گرفته باشه

_ پس چی؟

_ من برای مسحور زحمت زیادی کشیدم و تمام

حساسیتم برمیگرده به این موضوع که خیلی دوستش

دارم و میخوام بهترین باشه

اینبار اون نفسش رو پر و خالی میکنه و سکوت رو بعد

از چند ثانیه میشکنه:

_ الان کجایید؟ آدرس بدم میتونید بیاید اینجا؟

برام عجیبه اصرار و پافشاریش و انگار میفهمه حالم رو
_ببینید من میخوام تحول ایجاد کنم تو مسیر فیلم سازی
ایران و برای این کار به فیلمنامه نویس های جوان با ایده
های جدید و متفاوت نیاز دارم و باید بگم همکاری با
شما از بعد خوندن اون نمایشنامه افتاده تو ذهنم و بیرون
نمیره

خوبه که لبخندم رو نمیتونه ببینه

_من الان خونه ام آدرس بدید خدمت میرسم

_اگر بشه ممنون میشم یه چکیده یا عیارسنجی از

مسحور رو بیارید من بینمش

_ولی ما که هنو...

_میدونم فقط میخوام بدونم چرا اونقدر دوسش دارید
دوباره لبخندم رو تکرار میکنم و ضمن گفتن "باشه"
خداحافظی میکنم و قرار میشه تا دو ساعت آینده برسم
دم شبکه و امیدوارم لازم نباشه برم داخل چون میدونم
هدفش چیه

#پارت_11

#رمانطالعشطنجی

علا رغم اصرارش برای داخل رفتن تاکید میکنم که دم
در منتظر میمونم و با اینکه میگه که الان میاد ، دقیقا نیم

ساعت بعد از در پارکینگ شبکه خارج میشه و علنا

براش اخم میکنم

_بخشید برای همین گفتم بیایی داخل کمی کارم طول

کشید ، سوارشید

بدون حرف سوار میشم

_سلام و بازم پوزش یه مشکل یهویی پیش اومد

با نگاهی که بفهمه اصلا باور نمیکنم ، سر تکون میدم

_کجا میرید الان؟

لبخند آرومی میزنه و نمیفهمم چرا اون لحظه کمی کوتاه

میام از موضعم

_مشکلی نیست من ادمی ام که بدقولی آدما رو به

روشون نمیارم

چشمه‌اش رو درشت میکنه

_کاملا معلومه و ممنونم که اصلا به روم نیاری

از لحن گفتنش خنده ام میگیره و روم رو برمیگردونم

سمت راستم تا کش او مدن لبهام رو نبینه و پررو نشه

_همینجا یه کافه رستوران دنج میشناسم ، با یک

عصرونه موافقید البته شما خانوما به چشم شام هم

نگاهش میکنید

فقط سر تکون میدم به نشونه ی موافقت

خب جونت درمیاد بگی میخوام شام رو با هم باشیم ، یه
جوری جلوی خودش رو میگیره انگار کی هست
به افکارم اجازه نمیدم بیشتر بگن ، شاید تونستم باهش
کنار پیام فقط به خاطر کار و حرفه ای که آرزوش رو
داشتم.

روی مبلهای زیادی راحت کافه نشستیم و اینکه دقیقا تو
ضلعی که من نشستم میشینه برام ناراحت کننده است
ولی وقتی میگه تا سفارشات برسن میخوام یک نگاهی به
فیلم نامه ات بندازم

آروم میشم و موبایلم رو درمیارم

پس از پیدا کردن فایل‌ای که برای استاد فرستاده بودم
گوشی رو سر میدم جلو روش

بدون حرف گوشی رو برمیداره و شروع میکنه به
خوندن و انگار خیلی میره تو بحرش که حتی وقتی
سفارشات رو با اون سر و صدای ظروف چینی سفید
رنگ روی میز میچینن هم بازم اهمیتی نمیده

همونجوری که نگاهم روی حالت صورتشه تا بتونم نظر
واقعیش رو تشخیص بدم ، بدون تعارف شروع میکنم به
خوردن سالاد خوشمزه ای که جلو دستمه
یهو فقط چشمه‌هاش رو میاره بالا و میپرسه:

چند ساله این فیلم نامه رو نوشتی؟

نمیتونم بفهمم منظورش از این سوال چیه ، پس هرچی

تو دهنمه رو قورت میدم

_چطور مگه؟

_گفتی خیلی وقته روش کار میکنی ، خواستم بدونم

میزان خلاقیت زمانیت در چه حدیه

لازم نیست بگم اصلا سر درنیاوردم از حرفهای چند

پهلوش و سرراست هم جواب سوالش رو نمیدم

_اونقدرهام نیست ولی بیشتر از تمام نوشته های دیگه ام

پاش وقت گذاشتم

گوشیم همچنان تو دستهاشه ک ظرف سالادش رو جلو

میکشه و شروع میکنه به خوردن و میگه:

یک کلام بگم جالبه

همین ، سعی میکنم به روم نیارم که توقع توضیح و

حداقل نقد طولانی تری داشتم

مشغول خوردن میشم تا بینم ادامه میده یا نه که پس از

چند دقیقه سکوت شروع میکنه

نمیدونم چرا هربار باید بپرسم ، خب؟

جوابش رو با لحن عادی میدم:

الان بهتون وقت دادم که بیشتر رو کارم فکر کنید و

تصمیم بگیرید ، ببینید ارزش وقت گذاشتن داره؟

برعکس چند بار اخیر در جواب تیکه ی پر بارم نه

لبخند میزنه و نه چیزی میگه ، فقط خیره نگاهم میکنه و

وقتی مطمئن میشه من ادامه نمیدم چنگالش رو میگذاره
تو ظرف و با همون جدیت سر تکون میده
_من اگر نمیخواستم وقت بگذارم اصلا اینجا نمی اومدم

خانوم عارف

#پارت_12

#رمانطالعشترنجی

سر تکون میدم ، حس میکنم این همون دلیلی که دایی
کامران به خاطرش ازم خواسته بود حتما قبول کنم ،
اعتماد عجیبی به خودش و همچنین من داشت و فکر
کنم منم چیزی از این بیشتر نمیخواستم

_الان داری به چی فکر میکنی؟

جوابش رو بلافاصله می دم

_اینکه چه جوری اعلام کنم که من آماده ی این

همکاری هستم

چنگالش رو دوباره به دست میگیره

_خب من همین جمله اتون رو به عنوان شروع همکاری

ازتون قبول میکنم و خبر آره یا نه رو خودم بهتون

اطلاع می دم

نمیگم "چی" چون مطمئنا حالت چشمهام واضح این

کلمه رو فریاد میزنند که میزنه زیر خنده و میگه:

_فقط خواستم باهاتون شوخی کنم ، همونجوری که قبلا
هم گفتم اینکه الان دارم باهاتون عسرونه میخورم یعنی
همکارم رو انتخاب کردم

نگاهم رو ازش میگیرم و کمی آب میخورم

چشمه‌اش رو که میخ موهامه میبینم ، اوف میدونم به
چی خیره شده ، شالم رو جلو میکشم تا ریشه ی موهام
که باید هفته ی پیش میرفتم آرایشگاه و درستش
میکردم ، معلوم نباشه

هیچوقت دلم نخواسته کسی رنگ اصلی موهام رو ببینه
نه حداقل تو محیط کاری ، چون اونوقت بود که اصلا
جدی گرفته نمیشدم و مثل یک فرد بامزه باهام رفتار می

شد

_ کی شروع میکنیم؟

با این سوالم اونم کمی آب میخوره و جواب میده:

_ شما فردا بیاید دفتر من و فیلم نامه ی کامل رو بیارید

، بعد از امضای قرارداد می رم سراغ کارهای مجوزش و

خیلی زود باقی کارها رو راست و ریست می کنم

_ اینایی که گفتید کمه کم سه ماه طول میکشه

_ درسته اما نه برای من

ای خدا بازم شروع کرد

_ شاید کمی مراحل مجوز گرفتنش سخت باشه و گرنه

گروه فیلم سازیم تکمیله

_ و انتخاب بازیگر؟

_اونم فکر کنم با همین پی دی اف کوتاه که خوندم
فهمیدم کی رو باید برای شخصیت اول مرد انتخاب کنم

_میخوایید با چهره های جدید شروع کنید یا...

_همون یا ، از اونجا که کارگردان و همچنین نویسنده
ی فیلم تقریبا تازه کارن باید از چهره های به نام و پنج
ستاره استفاده کنیم

سر تکون می دم و با ذوق خاصی که انگار از واقعی
شدن بحث بینمونه میگم:

_درسته ، ولی خب چهره ی برتر و سوپر استار بودجه
ی به خصوصی میخواد

_نمیگم پولدارم و بودجه ی کافی دارم ولی فکر کنم
اینکه نصف خانواده ام هنری اند و بازیگر بتونه کمک
کنه

کمی ذوقم میخوابه و خوب هم میفهمه که بازم لبخند
میزنه

_لطفا به من اعتماد کن خانوم عارف میتونید تو تمام
مراحل کار همراه باشید البته اگر دوست داشتید
اینبار سعی میکنم ذوقم رو از دیدش پنهون کنم

_چرا که نه خوشحال هم میشم

_عالیه ، اگر نمیخورید بریم

_نه مچکرم سیر شدم ، بریم

هرچقدر اصرار کردم خودم برم قبول نکرد و سمج تر از
من گفت میرسونتم

و قرار شد من در اسرع وقت فیلم نامه رو ببرم و برم
دفترش برای امضای قرارداد

کل شب رو فکر کردم به روزی که عکس فیلم روی
بیلبورد های شهره و همه راجع به موضوع خاص و
تکش حرف میزنند

گفت نصف خانواده اش بازیگرن ؟ چرا یادم نبود اسم
هاشون رو پرسم خدایا منم چه آدم گیجی ام
همون لحظه که برگشتم خونه خبر همکاریمون رو به
دایی داده بودم و به جرات میتونم بگم از من بیشتر

خوشحال شده بود و همین بهم دلگرمی میداد که حتما به
اون پسره اشکان داوودی اعتماد داره و همون اعتماد
دایی برای من هم سند بود

بعد از امضای قرارداد به استاد هم خبر میدادم خدایا از
فردا من کلی سرم شلوغ میشد باید کارهای دیگه ام رو
هم ادامه میدادم.

#پارت_13

#رمانطالعشترنجی

_مامان زنگ زدی به مریلا جون برام نوبت بگیری؟

لیوان چایی رو جلوم میگذاره

_نه يادم رفت ، چرا ميخوايي باز رنگ كني حيف نيست
رنگ به اون خوشگلي رو هربار عوض ميكني؟

_مامانم باز شروع نكن ، همين الان يه رنگ بهش بزن
اگر اونجاست برم

همونجوري كه زير لب داره راجع به خريت من حرف
ميزنه شماره ميگيره و پس از كلي حرف زدن تازه
يادش ميفته به خاطر من بينوا زنگ زده بود و انگار
مريلا جون ميگه كه عروس داره و امروز كلا وقت
نداره

مامان گوشي رو قطع ميكنه و رو به من ادامه ميده:

_اينم يه حكمت قوي كه دست به موهات نزني اصلا
خر چه داند قيمت نقل و نبات

_وا مامان دستت درد نکنه

_خب راست میگم دختره ی احمق عمه ات رو بین
یک عمره داره پز رنگ موش رو به من و زن عموهات
میده اونوقت تو میری عوضش میکنی

خیلی زود صبحونه ام رو تموم میکنم و میرم که حاضر
بشم مطمئنا مامان پر انرژی تر از اونی بود که بخواد این
بحث تکراری رو تموم کنه

حینی که دنبال مانتوی مناسب میگردم پوشم پیامکی
برای آقای داوودی میفرستم که آدرس دفترش رو ندارم
خیلی زود آدرس رو برام میفرسته و میگه که منتظره

تو آینه ی آسانسور شالم رو درست میکنم ، برعکس
همیشه کل موهام رو بالا داده بودم و اینجوری صورتم
بیشتر معلوم بود

با شیک ترین حالت ممکن اومده بودم برای بزرگترین
امضای سرنوشت کاریم

در واحد رو که بازه هل میدم و وارد محیط ساکت دفتر
میشم

خودش رو میبینم که پشت میزی که انگار برای منشی
بود ، ایستاده و سرش تو سیستمه

_سلام

صدای بلندم حواسش رو جمع منی میکنه که کنار در
دفتر ایستادم

_سلام خانوم عارف ، خوش اومدید

_ممنون ، تو این ساعت از روز اینجا چرا اونقدر ساکته؟
میخنده و با دست مسیر اتاق رو نشون میده

_بفرمایید ، راستش اینجا بیشتر اوقات همینجوری ساکته
و منشی هم ندارم

_شاید چون زیاد نمیاید اینجا درسته؟

قبل از اینکه بیاد بشینه انگار که چیزی یادش افتاده باشه
دوباره از اتاق میره بیرون و همونجوری جوابم رو میده:

بله دقیقا ، ولی خوب به زودی اینجا شلوغ میشه و باید

به فکر یه منشی کاربلد باشم

روم همیشه مثل اون صدام رو بلند کنم پس منتظر میمونم

برگرده تو اتاق و خیلی طول نمیکشه که سینی به دست

وارد میشه و دست خودم نیست که لبهام کش میاد

به چی میخندید خانوم عارف ، دارم از مهمونم پذیرایی

میکنم

بخشید یک لحظه تصور اینکه مجری معروف تی وی

بلده چایی دم کنه باعث شد خنده ام بگیره

اونم میخنده و با سر دادن فایل سفید رنگ سمتم ،

چاپیش رو برمیداره و راحت تر روی مبل روبروم

میشینه

بخونیدش و اگر موافقید امضاش کنید

بدون اینکه از نگاهش خجالت بکشم واو به واوش رو
میخونم و بعد از نشون دادن چندتا ایراد موافقتم رو اعلام
میکنم و امضاش میکنم

فیلم نامه رو بهش تحویل میدم

خیلی زود بهتون زنگ میزنم برای انتخاب بازیگر
کمکم کنید چون به هر حال شما بهتر شخصیت ها رو
میشناسید

درسته ، حتما میام فقط همونجوری که تو قرارداد هم
هست به خاطر مجوز یک کلمه از فیلم نامه نباید تغییر
کنه

_نگران نباشید حواسم هست

با لبخند بزرگی از ساختمون خارج میشم و مسیرم میشه
دانشگاه و دادن این خبر به استاد اعتماد ، کم زحمت
نکشید برای این فیلم نامه و احساسات ضد و نقیض من
حین نوشتنش.

برعکس قولی که آقای کارگردان داده بود تقریبا یک
ماه میگذره و خبری ازش نیست ، تو این مدت دوتا
نمایشنامه ای که محسن خواسته بود رو هم مینویسم با
اینکه ذهنم تماما درگیر ولی بازم تمومشون میکنم ،
دایی میگه که زنگ بزنم و از آقای داوودی بپرسم که

چی شده ولی من دلم نمیخواه حس کنه غیر حرفه ای
عمل میکنم چون خودم خوب میدونستم که گرفتن
مجوز ساخت اون فیلم نامه نباید خیلی ساده باشه

#پارت_14

#رمانطالعشترنجی

_الی دست از سر من بردار من اگر دلم میخواست
بازیگر بشم درسش رو میخوندم

_میدونم دختره ی احمق الان کارمون گیره و تو این
زمان کوتاه کسی به اندازه ی تو اون نقش رو نمیشناسه

پوف کلافه ای میکشم و محسن هم دنباله ی حرف الی
رو میگیره

_دلت قبول میکنه اون همه زحمتی که ما کشیدیم به
خاطریه تازه وارد هدر بره؟

_محسن از احساسات من سو استفاده نکن ، بابا من
استعدادش رو ندارم

_داری دختر خوب کافیه امشب کمی با بچه ها تمرین
کنی

_شماها دیوونه اید تا فردا عصر قرار من بهترین بازیگر
بشم؟

الی که مطمئن آخرش راضی میشم کف هر دو دستش
رو میکوبه به هم

_خودم تبدیلت میکنم به بهترین ، من رو دست کم نگیر

_کوفت بگیری تو نمیتونی زبون به دهن بگیری آخه

الان چه وقت دعوا کردن بود؟

_تقصیر من چیه از همون اول میدیدم چشمش دنبال

محسن ، بی رگ که نیستم تا کی باید خودم رو بزنم به

کوچه ی علی چپ و وانمود کنم نمیبینم برای شوهرم

نور بالا میزنه

با همون اخم ها برمیگردم سمت محسن

_تو هم با حرف های همسر متوهمت موافقی؟

سکوتش انگار مهر تائید میزنه به حرفهای الی که مطمئن
تر ادامه میده:

_ دیدی ، من مطمئن بودم

_ وای الی کاش فقط این چند روز اجرا رو تحمل
میکردی ، بعدش هرکار دلت میخواست باهاش میکردی
_ خفه شو تو که خبر نداری خودش شروع کرد ، انگار
مطمئن بود بهش احتیاج داریم و دم اجراست هرچی از
دهنش دراومد بارم کرد قربون شوهرم بشم پشتم وایستاد
و اخراجش کرد ، وای کاش صورتش رو می دیدی

حریر

_ خب پس همون شوهرت بره یک بازیگر دیگه پیدا
کنه

_اینها تو رو پیدا کرده و همه ی بچه های گروه هم

موافقن

هیچ جوره نمیتونستم دست بسرشون کنم پس با ناامیدانه ترین حالت ممکن موافقتم رو اعلام میکنم و قرار میشه همه شب رو تا دیروقت تو سالن بمونیم و تمرین کنیم

خوشبختانه همونجور که الی میگفت نقش رو خوب

میشناختم و دیالوگ ها رو همه حفظ بودم تنها مشکلی

که داشتیم حسی بود که باید زیرپوستی تر میگرفتم ،

آخرهاش دیگه اشکم دراومده بود ولی محسن میگفت

خوبه و میتونیم نقش رو کوتاه تر کنیم تا کمتر حضور

داشته باشم

ولی چیزی که اوج بدشانسیم رو نشون میداد تماسی بود
که آقای داوودی صبح باهام گرفت و گفت مجوز رو
گرفته و امروز برم دفترش تا با گروه و بازیگرها آشنا
بشم ، ضمن اینکه بهش تبریک گفتم اعلام کردم که
درگیر یک تئاتر هستم و نمیتونم برم اما قول دادم جلسه
ی بعد که همون جلسه ی اول فیلمبرداری میشد حتما
خودم رو برسونم و با گروه آشنا بشم.

پرده که پایین میفته نفس حبس شده ام بیرون میفرستم
و میون جیغ و دست بچه ها چند بار پشت سر هم کف
میزنم و روی کاناپه ی پشت صحنه میشینم

چقدر سخته زیر این گریم های سخت بتونی آروم

دیالوگ هارو پشت سر هم ردیف کنی

_من بهت ایمان داشتم ، دیدی راحت تر از اونی بود که

فکر میکردی؟

_کجا راحت بود ، هنوز هم میلرزم

_اولین بارته این حس ترس طبیعیه عزیزم ، ولی چقدر

این گریم بهت میاد

گریم به رنگ آبی و نقره ای بود ، خودمم دوستش

داشتم و کلی باهاش عکس و سلفی گرفته بودم قبل از

شروع تئاتر

_آره ولی خیلی سنگینه آدم چشمه اش پایین میفته

_درسته گاهی واقعا من اشکم در میاد از خستگی
_ولی جدی الی خیلی خوشحالم مثل تو بازیگری نخوندم
در جوابم فقط میخنده ، بارها خودش گفته بود کاش
راهم رو از تو جدا نمیکردم ولی خب اینم قسمتمون بود
که اون با محسن آشنا بشه و به خاطرش تغییر رشته بده

#پارت_15

#رمانطالعشطنجی

راوی

با عجله وارد لوکیشن فیلمبرداری میشه ، بالاخره تونسته
بود خودش رو به جلسه ی اول فیلمبرداری که خیلی
زودتر از موعد شروع شده بود برسونه
پس از شنیدن کات شروع ، بیخیال رفتن پیش آقای
داوودی میشه و از همونجایی که ایستاده
با ذوق خاصی خیره میشه به جنب و جوش فیلمبردار ها
و بازیگرانی که زیر لب دارن دیالوگ هاشون رو تمرین
میکنن

هیچوقت باور نمیکرد این روزها رو بتونه ببینه
با اشاره ی کارگردان به بقیه که انگار موقع کار زیادی
جدی بود کمی عقب میره و منتظر میمونه

دستهایش رو زیر چونه اش قفل میزنه و مثل بچه ای که
داره بستنی میبینه کمی تو جاش جا به جا میشه و خیره
به لبهای بازیگر نسبتاً معروف مرد که به احتمال زیاد
یکی از همون فامیل هایی بود که کارگردان جوان قبلاً
گفته بود ، دیالوگ هایی که خودش با شور و شوق
نوشته بود رو میبلعه و حواسش نیست با اون نگاه شیفته
چه جوری حواس مرد بازیگر رو پرت میکنه
اشکان با صدای بلند میگه:

_کات ، حواست کجاست آیا ز داری کجا رو نگاه
میکنی؟

حریر اصلا حس نکرده بود که داشت اون و نگاه میکرد
، در واقع اونقدر ذوق داشت که تو دنیای خودش سیر
میکرد

پلان که بعد از چندبار کات دادن کارگردان ضبط میشه
آیاز کمی عصبی میاد اینور و با همون غرور خاص
مختص به خودش در حالی که مثلا درگیر صفحه ی
گوشیشه میگه:

_دستیار گریموری؟

حریر که فکر میکرد با یکی دیگه است به عقب
برمیگرده

_با خودتم ، چرا هل میکنی؟

_هل نیستم گفتی دستیار گریمور

_پس از طرفدارایی ، کی راحت داده سر صحنه؟ اصلا

چه جوری اونقدر سریع لوکیشن ها رو پیدا میکنید؟

حریر هیچ از نگاه نکردن و بی ادبیش خوشش نیومده

بود پس ترجیح میده چیزی راجع به سمتش نگه

_مهم نیست الان میرم

قبل از اینکه بتونه بره آیاز با یک قدم جلوش رو سد

میکنه

_اون همه با چشمهات قلب پرت کردی طرفم نمیخوای

عکسی چیزی باهام بگیری؟

و چشمکی هم میزنه ته حرفهات

حریر برای کنترل زبونش که خوب میدونست این جور
مواقع چی بگه کمی نگاهش رو میچرخونه تو فضای
دور و برشون بازیگر خودشیفته ی جلوش
از نگاه هاش بد برداشت کرده بود و این تقصیر خودش
بود

نه دیگه الان بینم بد میشه بزارید برای دفعه ی بعد
با اخم و خیلی جدی گفته بود و سریعا از کنارش گذشته
بود آیاز موبایلش رو میزاره تو جیبش و خیره به قیافه
اش از پشت زیر لب زمزمه میکنه "جذاب بود ها کاش
شماره مو میخواست"

همین که میخواد نگاهش رو بگیره ، میبینتش که با
اشکان داره سلام و احوالپرسی میکنه ، این یعنی چی؟

طولی نمیکشه اشکان نگاهش رو میچرخونه و با دیدن
آیاز که داره نگاهشون میکنه سر تکون میده و اشاره
میزنه بره سمتشون

تا بهشون برسه اشکان تقریبا همه ی بازیگر های موجود
در صحنه رو جمع میکنه و تک تک به اون دختر معرفی
میکنه

آخر از همه هم رو میکنه سمت اون که تازه رسیده
کنارشون

و ایشون هم نقش اول مرد آیاز خانی پسر خاله ی
عزیز بنده

حریر بدون اینکه رفتار بی ادبانه ی چند لحظه پیشش رو
به روش بیاره با همون لبخند شیرین سر تکون میده:

_خوشبختم آقای خانی

آیاز که انگار کمی عصبی بود با نیم نگاهی به اشکان
جواب میده:

_به حتم اگر بفهمم کی هستید منم خوشبخت خواهم بود
از آشناییتون

اشکان با این حرف به خودش میاد

_رو به جمع گفته بودم پسر ، ایشون خانوم عارف

نویسنده ی عزیز پروژه هستن

آیاز با ابروی بالا پریده میخواد بگه "مطمئنی؟" اما به

موقع زبونش رو کنترل میکنه ، به نظرش به اندازه ی

کافی خراب کرده بود

_خوشبختم خانوم عارف لازمه بگم صد در صد دلیل
قبول این پروژه مثل بقیه ی بازیگر ها فیلمنامه ی قویشه
نه پسرخاله ی اشکان بودن

اشکان با خنده و نمایشی مشتی میکوبه تو بازوش

_ممنون که اونقدر پسرخاله ات برات مهمه

_راستش حقیقت ها رو باید گفت ، همون روز هم که
برای امضای قرارداد اومده بودم سراغ نویسنده رو گرفتم
گفتی نتونسته بیاد

آیاز در نهایت جدیت برعکس رفتار چند لحظه قبلش

این حرف ها رو میزنه و حریر اما برخورد اول در

ذهنش حک شده و به زور لبخندش رو روی لبه اش

حفظ کرده تا رفتار بی ادبانه ای ازش سر نزنه

خیلی زود اشکان همه رو خبردار میکنه برای رفتن به
لوکیشن بعدی

#پارت_16

#رمانطالعشطنجی

حریر

چقدر حس شیرینی برام شنیدن دیالوگ های فیلمنامه از
زبون بازیگرها لامصب برام تکراری نمیشه

با اینکه از اون پسره ی خودشیفته اصلا خوشم نمیاد ولی
خیلی خوب بازی میکنه و شخصیت فیلمنامه خیلی بهش

میاد ، کلا از انتخاب بازیگر آقای کارگردان جدی و
کاربلد ، زیادی خوشم اومده

یک ماه از شروع فیلمبرداری گذشته و امروز پنجمین
باری هستش که تونستم پیام ، البته که کار مهمی ندارم
ولی نمیام که حس نکنند خیلی بیکارم

در این چند بار دیدار تقریبا با همه ی گروه صمیمی
شدم الا همون به قول بقیه سوپر استار

اول از همه هیز بودنش اذیتم میکنه و دوم از بالا به بقیه
نگاه کردنش

با جمع غذا نمیخوره ، مثل همه نمیخنده و شوخی نمیکنه
تازه اونقدری که با خانوم ها گرم میگیره میونه ی خوبی
با آقایون نداره و همین باعث شده زیاد بهش توجه

نشون ندم که خب اونم انگار اهمیتی به من نمیده ، فکر
کنم رفتار اون روز خودش باعث این دوری کردنش و
بهش برخورده

_ دارم میگم از صورتت خوششون اومده نه بازی
کردنت

پوف کلافه ای از دست الی که این چندمین پیشنهاد
کاری بعد اون تئاتر بهم میده میکشم

_الی عزیزم من بازی نمیکنم خودت هم میدونی بابام
موافق نیست اون یکبار هم به خاطر نمایشنامه ی خودم

بود

_کاش میدونستی چقدر داری دیوونگی میکنی با رد

کردن این همه پیشنهاد خوب و عالی

_بیخیال شو عزیزم خب؟

_کجایی الان ، چرا دیگه نمیایی برای دیدن تمرین ما؟

_سر فیلمبرداری مسحورم

_پس بگو چرا کسی حریر خانوم رو نمیبینه ، با از ما

بهترون میپری

_این چه طرز حرف زدنه پریدن چیه؟

_قبلا سر و تهت رو میزدن اینجا بودی ولی الان دیدنت

آرزومون شده بعد اکران هم که باید بدوئیم دنبالت برای

امضا

_چرت و پرت نگو ، فقط تمرین آخر میومدم پیشتون

_جدی تونستی یه سر بزن چندتا از دوستهای محسن

نمایشنامه ی قوی میخوان برای جشنواره ای که نزدیکه

و فکر کنم موضوع خاص هم مد نظرشونه اما از الان

بگم بهترینشون مال خودمونه

_باشه فردا حتما بهتون سر میزنم ، کاری نداری؟

_نه عزیزم بفرمایید مزاحم نمیشم

_الی من که دستم بهت میرسه

_باشه بابا ظرفیت داشته باش ، خداحافظ

گوشی رو قطع میکنم و برمیدرم سمت ساختمون ،
لوکیشن چهارم فیلم برداری یکی از عمارت های بزرگ
تهران بود

در ورودی رو باز میکنم و محکم میخورم تخت سینه ی
یک مرد ، آخ پر دردم رو با گاز گرفتن لبهام خفه
میکنم و با عقب رفتن سعی میکنم دستهای گرم مرد رو
از روی بازو هام کنار بزنم اما همچنان جلو میاد و صدایش
رو میشنوم

_حالت خوبه خانوم عارف

وای من خوردم تخت سینه ی این؟ دست خودم نیست
که با عجله پشش میزنم ، حرفی که میخواست بزنه با

این عکس العمل تند من تو دهنش میمونه و پر اخم

خیره میشه به چشمهام

زیر لب ببخشیدی زمزمه میکنم و میام از کنارش رد بشم

که با یک قدم جلو راهم رو سد میکنه

_فکر نمیکنید رفتارتون زیادی تابلوئه؟

مثل خودش علنا اخم میکنم

_منظورتون چیه؟

_منظورم تلاشتون برای جلب توجهمه

حالا من چی بگم به این خودشیفته ، هنوز هم فکر میکنه

من یکی از طرفدارهام

نگاهی به دور و برمون میندازم و وقتی مطمئن میشم
کسی اون اطراف نیست با چشمهای ریز شده میگم:
_این میزان از خودشیفتگی اصلا خوب نیست و بهتون
اطمینان میدم حتی یک درصد ازتون خوشم نمیاد من
فقط عاشق فیلنامه و دیالوگ هایی ام که خودم با عشق
نوشتمشون ، شما به خودت نگیر لطفا
و قبل از اینکه بهش اجازه بدم با اون اخم هایی که هر
لحظه بیشتر میشن جوابم رو بده از کنارش جیم میزنم و
خودم رو به جمعیت توی سالن میرسونم
پسره ی مغرور چی فکر کرده اینکه خوشتیپیش چشم
هر دختری رو میگیره؟ هر روز با تیپ عجیب غریب و

یک ماشین عجیب غریب تر میاد سر فیلمبرداری که

چی رو ثابت کنه ؟

این دخترهای احمق هم اونقدر بهش پر و بال دادن برای

همین پرتوقع شده

_حالت خوبه حریر خانوم؟

برمیگردم سمت آقای داوودی و لبخند میزنم

_خوبم خسته نباشید ، کمکی چیزی هست که از دستم

بربیاد؟

_ممنون ، واسه کمک هم همین نگاه پر از ذوق و

شوقتون رو که میبینم ناخودآگاه انرژی میگیرم ، فقط

کافیه باشید ، فکر کنم بقیه هم همین حس رو بهتون
دارن

درسته همه ی گروه هم این حرف رو زده بودن پس
حس بدی از نگاه خیره و خندونش که با اطمینان
میتونستم بگم روزی یکی از کارگردان های بنام کشور
خواهد شد ، بهم منتقل نمیشه

_اشکان پسر میون جمع کمی مراعات کنید
برنمیگردم سمتش که پشت سرم ایستاده و رو به پسر
خاله اش این حرف زشت رو که مطمئنم بیشتر برای
اذیت من و تلافی حرف هام زده بود ، قبل از اینکه
اشکان بتونه چیزی برای رفع بی ادبی این مرد گستاخ

که چیزی از حفظ فاصله سرش نمیشد و تقریباً گرمای
تنش رو حس میکردم ، بزنه
با لبخند میگم:

_مشکلی نیست ، براشون سوتفاهم پیش اومده من میرم
پیش بقیه شما خودتون روشنش کنید
و بدون اینکه حتی برگردم و نیم نگاهی خرجش کنم
تنهاشون میگذارم

#پارت_17

#رمانطالعشطنجی

تا ساعت ۸ شب همراهِشون میکنم و پس از تماس بابا
و نگرانش ، تصمیم میگیرم دیگه برم

پلونها به جای حساسش رسیده و تقریبا هر پلان رو بعد
شیش بار کات دادن میگیرن برای همین هم هنوز تو
همون عمارتیم که تو محله ی سوت و کوری قرار داره
چشم میگردونم بینم شماره ی آژانس این منطقه رو از
کی باید پرسم ولی همه به حدی مشغولن که تصمیم
میگیرم پیاده برم تا خیابون اصلی

جدای از همه ی اینها روم نمیشه الان که حتی دخترهای
۱۸ ساله ماشین دارن سراغ آژانس رو از کسی بگیرم

بارها بابا گفته بود بزار برات بخرم ولی خودم اصلا
دوست نداشتم یک عامل دیگه برای آلودگی هوا تو
تهرانی که برام الهام زندگی بود بوجود بیارم
به عقیده ی من هر خانواده ای باید فقط یک ماشین
داشته باشه و کاش قدرتی داشتم این و به عنوان یک
قانون اساسی در قوانین راهنما و رانندگی کشور جا بدم ،
ولی افسوس چیزی بیشتر از یک خواب و خیال نخواهد
بود

پس از اصرار زیاد اشکان جهت موندنم برای شام از
حیاط بزرگ عمارت بیرون میزنم و آروم شروع میکنم
به قدم زدن

از تاریکی نمیترسیدم ولی این کوچه خیلی عجیب و

بیشتر ترسناک بود

موبایلم رو درمیارم شماره ی یکی رو بگیرم و باهاش
حرف بزنم تا میرسم به خیابون اصلی ولی همون لحظه
در حیاط عمارت که زیاد ازش دور نشدم باز و ماشینی
بیرون میاد

و دقیقا کنارم میزنه رو ترمز

خدایا چرا الان این باید بخواد بره؟ خب یکی دیگه

میرفت تا بتونم باهاش برم تا سر خیابون

_حریر خانوم بفرماید بالا تا یک جایی برسونمتون

این چرا اینقدر بی ادب ، مگه من اجازه دادم اسم
کوچیکم رو به زبون بیاره؟

_ شما بفرمایید ، دلم میخواد کمی پیاده روی کنم

زبونم نچرخید حتی الکی هم تشکر کنم

_ کوچه تاریکه اقلا تو یه شلوغی پیاده اتون میکنم به

پیاده روی تون برسید تو این ساعت از شب

جوری لبش رو تکون میده حین گفتن پیاده که مطمئنم

داره مسخره ام میکنه ، چقدر هر لحظه بیشتر بی ادبیش

رو به رخم میکشه ، اینم از رفتار سوپر استار مملکت

_ گفتم که بفرما...

_ای بابا حریر خانوم سوار شید ، اصلا به عنوان یک
عذرخواهی برای سوتفاهم عصر بگذارید برسونمتون
حس بدی دارم از اصرار و قبول نکردن خودم ، یک
جورایی خیلی ناجوره پس برای اینکه فکر نکنه قضیه ای
چیزی این وسط هست سوار میشم

_ممنون ، لازم به عذر خواهی نیست به هر حال هر
آدمی به اندازه ی وسعت ذهن خودش از اتفاقات دور و
برش برداشت میکنه

وقتی همچنان سنگینی نگاهش رو حس میکنم و ماشین
راه نمیفته برمیدرم سمتش که یکی از چشمه‌هاش رو
ریز کرده و داره براندازم میکنه
سرم رو تکون میدم

_چیزی شده؟

_نمیدونم ، تا حالا با یک خانوم نویسنده که بازی با کلمات رو خوب بلده همصحبت نشدم و نفهمیدم جمله ای که گفתי تیکه بود پروندی یا فقط یک نظریه ی جامع هست که خواستی بهم اطلاع بدی خنده ام رو به زور مهار میکنم و همونجوری جدی اشاره میزنم راه بیفته

_حالا به فکر کردنتون ادامه بدید بالاخره میفهمید ،

ورزش ذهنی خوبی هم هست

به دنبال این حرفم موبایلم رو که تو دستهامه میارم بالا و

شروع میکنم به نوشتن پیام برای محسن و پرسیدن

جزئیات حرفهای عصر الی

بعدا هم میتونستم این کار رو بکنم و فقط برای اینکه
مرد کنارم ساکت بمونه و ادامه نده بهونه بهتر از این
سراغ نداشتم ولی خب سکوتش زیاد دوام نمیاره و وقتی
میخواد پیچه داخل خیابان اصلی ، میپرسه:

_کدوم سمت باید برم حریر خانوم

خدایا بهم صبر بده

_ممنون فقط جلوی یک آژانس پیاده ام کنید کافی

آقای خانی

انگار تیکه ام رو خوب میگیره که با لبخندی متاسفانه
جذاب بی ربط به قسمت اول جمله ام میگه:

_ میتونی بگی آیاز راستش رو بخوایی اصلا از تلفظ

فامیلیم خوشم نمیاد

عمدا خودم رو به نشنیدن میزنم و اشاره به کنار جاده

میگم:

_ همین جا پیاده ام کنید آقای خانی ، اونها تا کسی

هست

کوتاه و بلند میخنده و با ابروی بالا زده اش سرعت

ماشین رو میاره پایین و کنار جاده پارک میکنه

_ نه خوشم اومد ، انگار من داستان دارم با شما

خوشم نمیاد از لحنش که پایین و خش ماننده و تقریبا

فرار میکنم از دستش ، خوشبختانه زحمت پیاده شدن به

خودش نمیده و مقابل رفتار دیوونه مانند من بلند
خداحافظی میکنه و منم تنها خم میشم و با بالا آوردن
دستم زمزمه مانند میگم "خداحافظ" و فوراً خلاف
جهتش میرم سمت ماشینها ، متعجب زیر لب میپرسم
چرا قلبم اونقدر تند میزنه
چیه اون جمله اش اونقدر ترسناک بود؟

#پارت_18

#رمانطالعشترنجی

_سلام من او مدم اهل منزل

بلند میگم و مستقیم میرم سمت نشیمن که به حتم بابا
نشسته و داره اخبار میبینه ، مامان هم غرهای روزانه اش
رو سرش میزنه

بله همونجوری که حدس میزدم ، ولی شانس بابا مامان
داره تلفنی حرف میزنه و با چشم به من سلام میده
_خوش اومدی دخترم ، قرار نشد زودتر بیایی خونه؟

رو به بابا که این روزها خیلی نگرانه اونم فقط به خاطر
شغلش و دیدن کیس های رنگ و وارنگ تو دادگاه در
مورد دختر های بی دفاع و نمیتونستم هیچ جوره کاری
برای پس زدنشون انجام بدم ، لبخند میزنم

_نگران نباش عزیز دلم ، باور کن دخترت قوی تر از
این حرف هاست ، یادت رفته چه جوری بارم آوردی؟

میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و با تکون سرش
همونجوری جدی نگاهش رو ازم میگیره و خیره به تی
وی ازم میپرسه:

_چه خبر از کار و بار فیلمبرداریتون؟

_عالی ، داریم نزدیک میشیم به پلانهای لواسان و
اگر... اجازه بدید...ام...میخوام

_میخواد همراه گروه بره و چند روز و شاید بیشتر هم
خونه نیاد ، چشمم روشن

ناراضی نگاهم رو میدم به مامان که تلفنش تموم شده و
بی رحمانه چیزی که میخواستم بگم رو با بدترین حالت
ممکن به سمع بابا میرسونه

بابا بغیر از نیم نگاهی که کلی حرف داره بیشتر حرجم
نمیکنه و اخمو برای مامان لب میزنم "واقعا که"
بدتر از خودم برام اخم میکنه و چاره ام میشه فرار و
رفتن سمت اتاقم

اینم یکی دیگه از مشکل های تک فرزند بودن ، خدایا
هنوز هم دیر نشده خواهری برادری اصلا دو قولویی
چیزی بنده از تو دامن مامان و بابام حواسشون از من پرت
بشه و من بتونم کمی ازشون فاصله بگیرم

برعکس زمان ورودم به خونه خسته و بدون انرژی لباس
عوض میکنم و به ذهنم فشار میارم چه جوری راضیشون
کنم ، واقعا دوست دارم همراهشون برم به حتم کلی

خوش میگذره چون همه باحال و پایه و خاکی ان البته
که یکیشون شبیهه کابوس

تا خود خونه به اون نگاه و لبخندهاش فکر کردم و برای
خودم اخم کردم که اصلا هم جذاب نیست فقط
موقعیتش کمی چشمگیره که خب منم یک دخترم و
ناخودآگاهم تحت تاثیرش قرار گرفته که غلط هم
میکنه بیشتر از این قرار بگیره

#پارت_19

#رمانطالعشترنجی

_مامان یک نگاه به من بنداز بین شبیهه اون دختر
کوچولوئی ام که میترسیدی خونه مامان بزرگ تنهام
بزاری بری؟ عزیز دلم من الان دیگه ۲۶ سالمه خوب و
بد رو اونم با تربیت شماها خیلی بهتر از همسن هام
میفهمم

_الان این سخنرانی مثلا جدی برای راضی کردن منه؟

نا راضی دستی تو هوا تکون میدم

_تو رو که میتونم راضی کنم ، ازت میخوام بابا رو قانع

کنی

_مشکلت همینجاست خط ها رو خوب نمیگیری

از حالت ابرو تکون دادنش میخواهم بخندم که با خوردن
لقمه ی تو دستم جدیت گفت و گومون رو حفظ میکنم
، ادامه میده:

_دیشب بابات میگفت خوب نیست اونقدر بهت سخت
بگیریم و دیگه وقتش رسیده کمی خودمون رو تغییر
بدیم

_قربون بابای روشن فکرم برم

_این یعنی من عقب افتاده ام

_من غلط بکنم همچین چیزی بگم تو که عشقی ، میبینی
که از راضی بودن تو تقریبا مطمئن بودم

_نباش ، حریر خوبه که کمی هم ماها رو درک کنی
اون گروه کلی مرد مجرد و همه رنگ توشونه که ما و
حتی خودت نمیشناسیشون

_و کلی هم دختر مجرد و خانم های پخته و متاهل
کمی دو دل فنجون تو دستش رو میگذاره رو میز
_نمیتونم باور کنم اونقدر بزرگ شدی که نیازی به
گرفتن دست من نداری برای رد شدن از خیابون
آخرین قلب چاییم رو هم میخورم و بلند میشم میرم
سمتش

محکم از پشت سر بغلش میکنم

_باور کن عزیز دلم ، باورش زیاد سخت نیست فقط
کافیه بخوایید نگو که به این هم فکر نکردی یهو یکی
پیدا میشه و دستم و میگیره میبره تو خونه ی خودش
_هر چیزی رو نتونم باور کنم پرویت رو خوب از برم
، بشین تا ما بزاریم بری تو خونه ی یکی دیگه
_این یک مورد رو کامل میسپرم دست خودتون چون
شدید باهاتون موافقم
_که پس فردا عمه ات و زن عموت بگن دخترش
ترشیده کسی نیست بگیرتش
_ای بابا باز موضوع رو داخلش کردی ، من برم دیگه
_بیرون نمیری؟

_نه ميرم مشغول نوشتن ميشم ، عصر با الی و محسن

قرار دارم

_يك روز هم كه تو خونه ای میری میشینی تو اتاقت

نمیگذاری کمی نگات کنم

_مامان باز زدی رو دنده ی گیر و بهونه؟ میخوایی

دوباره بشینم دعا کنم خدا يك دو قلو بهت بده از نوع...

همین كه از جاش میپره فرار میکنم و بلند میخندم

_باشه دعا نمیکنم ، هرچند میدونم ته دلت چی میگذره

_باید همون لحظه ی اول كه به دنیا اومدی و رنگ

موهات رو دیدم میفهمیدم به کی میری

نمیتونم تشخیص بدم حرص میخوره یا شوخی میکنه
چون تو دیدم نیست ، اما مثل همیشه پای عمه ی بیچاره
ام رو وسط کشید و منم از ترس عمق گرفتن ماجرا
آروم در اتاق رو میبندم
حالا حریر خانوم اگه میتونی بیشن بنویس .

روبروی چندتا دختر و پسر نشستم که با آب و تاب
دارن از موضوعات درخواستیون حرف میزنن

تا جایی که میتونم خودم رو با نوشیدنیم سرگرم میکنم تا
یهو یه حرفی چیزی نپروم بزنم تو حس و حال
هنریشون

آخه مگه میشه کل جزئیات رو میخوان سفارش بدن
اونوقت من وظیفه ام چیه اینجا لابد همون جمله بندی
معروف

_خب حریر جون چقدر وقت لازمه؟

سرفه ای نمایشی میزنم و پس از نیم نگاهی به محسن با
لبخندی ملیح جواب دختر مو فرفری رو میدم

_فکر کنم هیچی جانا

_چه خوب ، آقا محسن گفته بود خیلی سریع قلمت

_کاش آقا محسن اینم میگفت که من به هیچ وجه
بازنویسی نمیکنم

سکوت و نگاه هاشون به هم دیگه باعث میشه کمی
جدی تر ادامه بدم

_بهتون برنخوره اما این موضوع اصلا برای جشنواره
جالب نیست و مطمئنا اونایی که میان کار شماها رو
مقیاس بززن نمایشنامه ی معروف سال ۷۴ رو که کل
دنیای هنر راجع بهش حرف زدن و نقدش کردن رو
یکبار دیدن

_خب نقطه ی قوتش همینجاست ، بازسازی یک کار
قدیمی با استایل جدید

پسری که کنار محسن نشسته و از همه اشون مسن تر به
نظر میرسه به حدی مغرور این حرف رو میزنه که میگم:

_خب پس برید پیش یک مترجم و ازش بخوایید

دیالوگ ها رو براتون ترجمه کنه و تمام ، مشکل شما

الان فقط همینه

دوتا دختر روبروم به پیچ پیچ میفتن و به درک ، دیگه

دارم جوش میارم

همون پسر بی اهمیت به حرفم و اخم بقیه جواب میده:

_به هر حال این برای خودت و حرفه ات هم خوبه ، برد

ما تو جشنواره که یک گروه کاربلدیم به نفع تو هم

هست

اشاره به محسن میزنم

#پارت_20

#رمانطالعشطرنجی

_همین الانش هم یک گروه موفق دارم تو اون جشنواره

ماشالله از زبون هم نمی افته

_خب اگر خود شما موضوعی رو پیشنهاد بدید چی؟

_سینا

صدای نسبتاً بلنده دختر موفر فریه که اخطاری صدایش
میزنه و در جواب سوالش من فقط شونه بالا می اندازم ،
که یعنی گروهت راضی نیست

خیره به رفتن لشکر چهار نفره اشون موندم
_حریر کی میخوایی دست از این رفتارت برداری؟
برمیگردم سمت محسن

_هیچوقت و خیلی حرف بزنی برای تو هم نمینویسم
_جدا گروهشون خیلی قوی بود و شانس بردشون میتونم
بگم بیشتر از ماست
_که چی؟

_روی ما ریسک نکن

_ریسک چیه؟ مگه ماها قبل از هر چیزی دوست هم

نیستیم ، در ضمن من بیشتر از خودت به بچه ها باور

دارم و این اعجوبه ها هم اگر بخوان اون نمایشنامه رو

اجرا کنن میدونی که چی به سرشون میاد نه؟

_منم بهشون گفتم ولی خیلی عجیب روش اصرار دارن

و فکر کنم دلیلش هم همون دختره است ، مثل اینکه

تازه از فرانسه برگشته

میخندم و حین بلند شدن کوله ام رو برمیدارم

_پس بگو چرا اونقدر با آب و تاب داشت ایده پردازی

میکرد ، طرف از اغماگرهای زیر برج ایفل بود

میخنده و سر تکون میده

_یادم رفته بود تو هم جفت الی هستی ، دختر بیچاره
فقط زیادی درگیر هنر شده بود

شونه به شونه ی هم از کافه میز نیم بیرون و همزمان
گوشیم رو بهش نشون میدم

_الی بفهمه از نظر تو دختره بیچاره است چی میگه؟

_دست بردار میشناسیش که ، کجا داری میری ماشین
اینطرفه

_ممنون ، تو برو به کارت برس پاساژ بالای کمی

خرید دارم

_مطمئنی؟

_اره ، به الی سلام برسون خداحافظ

_به سلامت

صورت ناراحت محسن نشون میداد که کارم درست
نبوده ولی خب من اینم و به خاطر هیچکس خودم رو
تغییر نمیدم اینو حتی بابا و مامانم میدونن که هیچوقت
سر چیزای این شکلی با من بحث نمیکنن
به هر حال امیدوارم الی براش بیشتر توضیح بده.

*

هدفون از گوشم درمیاد و صورت مامان از کنار شونه ام
که روبروی لپ تاپم رو میز تحریر نشستم ، پیدا میشه

پر اخم آهنگ و استپ میزنم

بله مامان چی شده؟

راست می ایسته

این اخم ها برای چیه؟

فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

پدرته ، یعنی حق نداره دوتا حرف حساب باهات بزنه

مامان اونا حرف حساب نیستن حرف زورن ، زشت

نیست پاشم با اولیام برم میون یک مشت دختر پسر

جوون

از فرم صورتش معلومه که خنده اش گرفته

_چی اونقدر خنده داره؟

_اینکه چقدر شبیهه کامران بار اومدی ، بابات الان
باهاش حرف زد گفت زشته من برم باهاشون و اصلا
بردن اولیا جایز نیست

با خنده ی بلند مامان منم لبهام کمی کش میان
_خب بابا چی گفت؟

_هیچی نتونست بگه ، کامران رو که میشناسی بازم
حرف های همیشگیش رو شروع کرد که تو مثلا
باسوادی و این تفکرات قدیمی رو بنداز دور و ول
نمیکرد آخر سر هم حامد کلافه گفت بیا نسیم میخواد
باهات حرف بزنه

یعنی من عاشق این دایی کامرانم

هر دو داریم میخندیم که یهو در اتاقم باز و بابا تو
چهارچوب در دست به جیب با نگاهی که نمیدونم

عصبی یا نه می ایسته

#پارت_21

#رمانطالعشترنجی

_اخم و تخمت برا منه و خنده هات برای مامانت؟

چیزی نمیگم ، در واقع فرصت از این بهتر گیرم نمیومد

برای راضی کردنش پس باید نهایت استفاده رو ازش

ببرم

مامان میره سمت بابا و با ایستادن کنارش اعلام میکنه
که هنوز هم نظر با شوهرشه

بابا پس از نیم نگاهی به مامان میاد تو اتاق و ادامه میده:

_اینکه ما اونقدر مراقبتیم دلیلش این نیست که بهت
اطمینان نداریم ، میفهمی که؟

سرم رو بالا پایین میکنم ، از این موضوع مطمئن بودم

_هر بار که بزرگتر شدنت رو تو دنیای بیرون میبینم

پیش خودم میگم دیگه باید دستم رو از روی بالهات

بردارم ولی ...هر بار ترسیده محکم تر میگیرمت و خودم

رو با این جمله که "نه فعلا زوده" قانع میکنم البته که

درک نمیکنی حرف هام رو چون بعضی از حس ها رو

تا وقتی که تجربه نکنی نمیتونی بفهمی

مامان خودش رو بهش میرسونه و با فشردن بازوش انگار
میگه "آروم باش" ، هر بار که بابا اینجوری حرف میزنه
من لال میشم

نمیدونم چرا هیچ حرفی برای گفتن ندارم شاید چون حق
رو کامل بهش میدم

_ میتونی بری لواسان اما...به جای من و مامانت هم باید
مراقب خودت باشی و...

پر از هیجان میپرم تو بغلش و با صدای بلند میخندم

_ از اولش هم میدونستم این خصلت نوشتن و بازی با
کلمات رو از خودت به ارث بردم و گرنه مامان که ...

_ که چی؟

یادم رفته بود مامان هم اینجاست

از آغوش بابا میام بیرون

_هیچی عزیز دلم لازم به بروز خشونتت که میخواستم

راجع بهش حرف بزنم نیست

بابا میخنده و برای اینکه دست مامان نتونه نیشگونم

بگیره پشت خودش پناهم میده

_|| نسیم نکن از قدیم گفتن حرف حق رو باید از بچه

شنید ، یادته نامزد بودیم هوا بارانی بود میگفتم الان چی

میچسبه بیخیال خمیازه میکشیدی و جواب میدادی "وای

رو به پنجره بگیری بخوابی"

پوق خنده ام به حدی بلندہ دوتاشون رو کہ دارن در اون
دوران سیر میکنن تو جاشون میپرن ، با دیدن آتیشی
شدن مامان فرار میکنم و داد میزنم:

بمیرم برات پدر من کہ اون همه احساست بدون جواب
خاموش شده

خوشبختانه بابا راه مامان رو سد میکنه و با خنده و حرف
های قشنگش موفق میشه آرومش کنه و گرنه اینبار رو
حتما کتک میخوردم دیگه بد و بیراه گفتن به عمه ی
بیگناهم آرومش نمیکرد.

امروز قرار مدار سفر و گذاشتن و قرار شده دوشنبه صبح
خیلی زود راه بیفتیم که به فیلمبرداری ساعت ۹ و ۱۰
صبح برس

همه شروع میکنن به اکیپ انتخاب کردن و اعلام اینکه
کیا ماشین میارن

روم همیشه مثل بقیه بگم من با کی میرم همونجوری
ساکت نگاهشون میکنم که آقای داوودی از اونور
بهشون تذکر میده _ حواستون باشه هر ماشین باید کم
کم چهار سرنشین داشته باشه الکی جاده رو شلوغ
نمیکنیم

چقدر خوشم میاد از این ایده اش

_متاسفم دوستان من ترجیح میدم تنها باشم

این باز حرف زد و ادب نداشته اش رو به رخ کشید

_نگران نباش آیاز جان فکر نمیکنم هیچ کس این توقع

رو ازت داشته باشه ، دیگه همه میشناسنت

جواب پسر خاله اش تنها فرد موجود در جمع که میتونه

بهش تیکه بندازه باعث میشه همه بخندن

اصلا بهش برنمیخوره و با اون ابروی بالا زده اش

موبایلش رو میندازه تو جیبش

_خودت هم میدونی که اینجوری نیست مگه نه بچه ها

جمع چند نفره ی دخترهای گریمور و چندتا از آقایون

جوابش رو میدن که ناخودآگاه پوزخند میزنم

_حریر عزیزم تو با من بیا

رو به مرجان که از طراحان صحنه بود پر ذوق سر
تکون میدم_ با کمال میل ، داشتم نا امید میشدم که تو
ماشین هیچکدومتون برای من جا نیست
_اووووه مگه میشه ، بمب انرژی گروه رو همه رو هوا
میزنن

فقط میتونم بخندم ، برای یک لحظه با آقای داوودی
چشم تو چشم میشم و خنده ام تبدیل میشه به یک لبخند
ساده

#پارت_22

#رمانطالعشطنجی

با استرس در ماشین آژانس رو میندم و میدوئم که به

محل تجمع بچه ها برسم

تقریبا مطمئن بودم که بهشون نمیرسم یک ساعت و نیم

تاخیر کم نیست ، خدا من و بکشه که هر شبی صبحش

یک کار مهم داشته باشم خواب ندارم

خلوتی خیابون رو که میبینم پاهام سست میشن ، غیر از

دوتا ماشین چیزی نمیبینم

من که گفته بودم میام ، چرا منتظرم نموندن البته میدونم

معطل کردن اون همه جمعیت برای یک نفر اصلا شدنی

نیست

دسته ی چمدون کوچیک و جمع و جورم رو محکم تر
میگیرم انگار باید برگردم خونه و پیشنهاد بابا رو که
گفته بود میتونه برسونتم قبول کنم

با اینکه میدونم بهونه اشه که بیاد و گروه رو از نزدیک
بینه

_حریر خانوم؟

برمیگردم سمت صدا ، با اون عینک تو صبح به این
زودی در حالی که داره از ماشینش پیاده میشه اشاره
میزنه که برم پیشش

اما سرجام می ایستم و خودش مسافت ۱۵ متری رو طی
میکنه و نرسیده بهم عینکش رو درمیاره

_کجا یید شما بچه ها خیلی معطلت موندن

_صبح بخیر ، متاسفانه خواب موندم

_صبح بخیر ، اشکان بیشتر از ۵ بار باهات تماس گرفت

اونقدر عجله ای پریدم بیرون که حتی یادم نبوده گوشیم

رو چک کنم ، مشغول پیدا کردنش تو کیفم میشم

_نمیشد بیشتر از این منتظرت بمونیم و راه افتادیم اما

خب مرام من بیشتر از این حرف هاست ، برگشتم که با

هم بریم

همونجوری در حالی که دستم تا آرنج تو کیفم خشک

میشم

بیخیال گوشی سربلند میکنم

_زحمت نمیدم ، از اول هم قرار بود با بابام برم ولی...

_نزدیک به یک ساعته اینجا منتظرتونم چه کاریه

برمیگردید خونه و با باباتون میرید

_آخه...

_حریر خانوم من اهل تعارف نیستم ولی اگر دلتون

نمیخواد با من بیاین بحثش جداست ، اصرار نمیکنم

فکر کنم خیلی بچه گانه باشه برای این یک ساعت

مسیر بخوام انتظارش رو نادیده بگیرم

_نه آقای خانی این چه حرفیه

پس بدو بریم تا اونا بزنی کنار و صبحونه بخورن

بهشون میرسیم

جلوتر از من میره که سوار ماشین بشه ، چقدر از این

راحتی کلامش بدم میومد ، اقلا چمدون رو بر میداشتی

این همه بهت میگن جنتلمن ما هم بینیم

انگار حرفی که تو دلم زدم رو میشنوه یهو برمیگرده و

پس از لبخندی شبیه همه لبخنداش که ترسیده فورا

نگاهم رو ازش میگیرم ، بدون حرف خم میشه و دسته

ی چمدون رو از تو دستم به زور میکشه بیرون

ای بابا ولش کن حریر خانوم میخوام بگذارمش تو

صندوق

خنده ام میگیره ، شونه به شونه اش میرم تا کنار ماشین
مشکی رنگ و غول پیکرش
_این چرا اونقدر سبکه؟

_چطور مگه ، تا جایی که میدونم به خاطر تغییر ظاهری
بازیگر ها همه ی پلان ها رو نمیگیرن این دفعه ، آقای
داوودی گفتن دو روز بیشتر طول نمیکشه

_آقای داوودی نفسش از جای گرم بلند میشه ، اومدیم
و بیشتر طول کشید تازه منظور من چیز دیگه ای بود
شما دخترا برای یک روز سفر دو تا چمدون میندید ،
سوار شو

منظورش رو میگیرم خواست بگه با دختر جماعت زیاد
رفته سفر ، بابا نگی هم میدونیم این کاره ای یارو ،
جواب نمیدم تا ادامه نده

همین که راه میفته ویبره ی گوشیم رو که نمیدونم کی
و چه وقت تو جییم گذاشتم و حس میکنم

اسم آقای داوودی رو قبل از خودم بلند میخونه و میگه:

_جواب بده ، بیچاره فکر کنم کلی نگران شده تا حالا

پس از اخمی به اون چهره ی پر از استهزاش جواب

گوشیم رو میدم:

_بله

_ساعت خواب ، بالاخره بیدار شدید

_معذرت میخوام واقعا آقای داوودی

_جواب تلفنتون رو چرا نمیدید؟ میدونید چقدر نگران

شدم

_باور کنید اونقدر عجله ای پریدم بیرون از خونه که تا

همین چند لحظه پیش نمیدونستم گوشیم تو جیبمه

_ولش کن اشکان ، بیچاره حتی نرسیده یه آب به

صورت پف کرده اش بزنه و موهاشو شونه کنه

متعجب به سرش که نزدیک گوشمه و بلند این حرف

ها رو میزنه نگاه میکنم ، برمیگرده سر جاش و پس از

نیم نگاهی ، پچ مانند ادامه میده:

بده دارم کمکت میکنم؟ این اشکان ما خیلی درگیر
نظم و انضباط ، تا خود فردا ول نمیکنه موضوع رو
با صدای الو گفتن های اون ور خط نگاه ازش میگیرم
بله هستم

صدای آیاز بود؟

بله وقتی رسیدم به محل قرار خوشبختانه ایشون هنوز
نرفته بودن و با هم اومدیم
با کمی مکث جواب میده:

خب خدا رو شکر ، پس عجله کنید ما مشغول صبحونه
خوردنیم و همش یک ربع با ویلا فاصله داریم
چشم بهتون میرسیم

پس فعلا

گوشی رو قطع میکنم و برمیدم سمتش

#پارت_23

#رمانطالعشطنجی

فقط جدی و کمی هم اخمو نگاهش میکنم ، در واقع

نمیدونم از سرک کشیدنش تو گوشیم گله کنم یا

پريدنش وسط حرف زدنم و یا از اون بدتر رعایت

نکردن فاصله ی اسلامی

رسمًا با بازوم مماس شده بود وقتی داشت مثلا کنار

گوشی حرف میزد

انگار سنگینی نگاهم رو خوب حس میکنه که میپرسه:

_ناراحت شدی؟

_بله آقای خانی

_بیخیال درسته صورتت رو نشستی و موهاتم نا مرتبه اما

یه جورایی با نمکی نگران نباش

عصبی چشمهام رو میبندم و کنترل زبونم از دستم خارج

میشه

_لطفا...لطفا آقای خانی با من مثل بقیه ی دخترهای

دور و برتون رفتار نکنید ، راحتی کلام و حرکاتتون

اصلا برام خوشایند نیست

با این حالت جدی صورتش بیشتر میتونم کنار پیام

_منظور بدی ندارم نمیخواود به خودت بگیری من رفتارم

با همه همینه

_ولی من نه

جوری نگاهم میکنه که انگار هر لحظه ممکنه بزنه کنار

و پرتم کنه پایین از ماشینش

خوشبختانه همچین کاری نمیکنه و بقیه ی راه رو

سکوتی دلنشین فضای ماشین رو دربرمیگیره

به اکیپ که میرسیم میبینمشون دارن از رستوران خارج

میشن

در ماشین رو باز میکنم و میگم:

_ممنون واقعا زحمت کشیدید

در جواب تشکرم تنها سر تگون میده و اشاره به عقب
ماشین میگه:

_چمدونتون رو بزارید تا ویلا بمونه حوصله ندارم پیاده

بشم

این یعنی حمالیت رو نمیکنم ، معذب باشه ای میگم و با
قدم های سریع میرم سمت آقای داوودی که داره از در
حیاط رستوران خارج میشه

_سلام ، صحبتون بخیر

چندتا از بچه ها برمیگردن سمتم و همگی ضمن جواب
صبح بخیرم دستم میندازن واسه خوابالو بودنم

آقای داوودی اما تنها جواب سلامم رو میده و میره
سمت پسر خاله اش که کنار ماشینش ایستاده و مشغول
گوشیشه

این که گفت حال ندارم پیاده بشم
_حریر بدو برو یه چیزی بخور بچه ها هنوز چندتاشون
رو میزن

_ممنون مرجان جون گشتم نیست ، کو ماشینت
_اونا اون سفیده است ، من برم یه لقمه برات بیارم
میدونم خجالت میکشی
فرصت نمیده من چیزی بگم ، البته خدا خیرش بده معده
ام کم مونده سوراخ بشه

دنبال گوشیم میگردم تو جیبم ولی پیداش نمیکنم ،

ممکنه تو ماشین جا گذاشته باشم

برمیگردم برم اون سمت ، کمی که نزدیک ماشین میشم

میبینم هنوز دو پسر خاله دارن با هم حرف میزنن

چند قدم پشت سر آقای داوودی ایستادم و همین که

میخوام حرف بزنم صدای حرصیش رو میشنوم

بچه بازی درنیار پسر تا خود فردا هم دلیل بیاری من

باور نمیکنم ، خودت هم خوب میدونی فقط از لج من

برگشتی

اما اون یکی پسر خاله همچنان خیره به گوشی جوابش

رو میده:

_اه تمومش میکنی یا نه؟

میخوام بی سر و صدا برگردم که گوشیم رو میبینم دست

اون آدم بی حد و مرز

بی اهمیت به گفت و گوی انگار مهمشون ، نزدیک تر

میرم

_اون گوشی من نیست آقای خانی؟

_چرا ، مسلما من قاب طلایی و صورتی رنگ نمیزنم به

گوشیم

حواسم نیست که تنها نیستیم

_پس چیه این جلد صورتی و طلایی اونقدر جذابه که

هی زیر و روش میکنید؟

بگیریدش ، فقط داشتم سعی میکردم بفهمم این عکسه
خودتونید یا فتوشاپه ، ولی خدایی این رنگ مو بیشتر به
پوست و ...

همون لحظه اشکان گوشی رو از دستش میگیره و با
چشم غره ای دکمه ی آف دهن بدون سانسورش رو
میزنه

خدای من یعنی اون همه مدت داشت به عکس روی
صفحه ی قفل گوشیم نگاه میکرد؟

#پارت_24

#رمانطالعشطنجی

با سرعت باور نکردنی همین که رسیدیم به ویلای
زیادی جذاب و بزرگ ، گریم بازیگرا شروع شد و الان
هم داریم پلان ها رو یکی پس از دیگری میگیریم
میگم میگیریم چون منم رسما شدم عضوی از گروه
الان هم آقای کارگردان تغییرات کوچیکی که با هم تو
دیالوگ ها دادیم رو پرینت کرده و باید برم اتاق گریم
به دوستان بازیگر بدم

در اتاق بازه و با فکر اینکه اتاق پر از آدمه در نمیزنم و
یهو میرم داخل اما با دیدن صحنه ی روبروم کم مونده
سنگ کوپ کنم و پس بیفتم

پوشه ی حاوی اوراق پرینت شده از دستم ول میشن
روی زمین و دختر ریزنقشی که دستیار دوم گریموره

خودش رو از گردن اون آدم با اون نگاه بی تفاوتش
پایین میکشه و نگران به من نگاه میکنه

سعی میکنم فعلا و در این لحظه اعصابم مسلط باشم
حینی که رو پاهام میشینم و پوشه رو جمع میکنم نگاهم
رو تو کل اتاق میچرخونم
اینجا چرا اونقدر خلوته؟

جوری که اصلا به روی خودم نمیارم چی دیدم و کی
جلو روم ایستاده خیلی عادی البته به زحمت ورقه ی
مربوط به آیاز خانی رو پیدا میکنم و میدم دستش

_آقای داوودی چندتا تغییر کوچیک تو دیالوگ های
این پلان دادن ، لطفا قبل از فیلمبرداری بهش یک نگاه
بندازید

بی اهمین به نگاه خیره اشون از اتاق میرم بیرون و نفس
بلندم رو پر شدت رها میکنم
اینا دیگه کی ان؟

بقیه تو حیاط روی تخت با صفا نشستن و پس از پخش
ورقه ها برمیکردم پیش آقای کارگردان که برای هر
پلان نظر منم میپرسید و کلی ذوق میکردم.

راوی

دست خودش نیست که نمیتونه چشم بگیره از دختری
که همین چند ساعت پیش تو بدترین حالت ممکن دیده
بودش و به جای اینکه ازش خجالت بکشه به این فکر
میکنه که ممکنه حسودی کرده باشه؟

به وقاحت خودش میخنده و با نیم نگاهی به اطراف و
افرادی که هر کدوم مشغول کاری هستن بهش نزدیک
میشه

سرش تو گوشی و انگار متوجش نشده اما مگه همچین
چیزی ممکن بود

خودش خبر داشت بوش قبل خودش اعلام حضور
میکرد شاید هم عمدا نادیده اش میگیره ، این شگرد
خیلی از دخترا بود و اون هم خوب میشناختشون
سرش رو کمی خم میکنه و تقریبا کنار گوشش لب
میزنه:

_الان من باید ازت عذرخواهی کنم که سرزده و بدون
در زدن وارد اتاقی شدم...

حریر با نگاهی که میخواست بی تفاوت نگهش داره و
هیچ جوهره موفق نبود حرفش رو قطع میکنه

_اتاقی که درش بازه و بیشتر از ۱۵ نفر ازش استفاده
میکنن نیازی به در زدن نداره ، مردم باید شعورشون
برسه چه کاری رو کجا انجام بدن

نیشخندی از نطق دور و درازش میزنه و قدمی که حریر
عقب رفته بود رو بازم جلو میره و همین که میخواد
جواب دندان شکنی به دختر شیرین زبون جلوش بده
حریر اشاره به گردنش میزنه و ادامه میده:

_در ضمن رد رژش هنوز کنار گردنتون مونده ، فکر
نمیکنم برای وجهتون خوب باشه

با نهایت استهزا میگه و از کنارش میگذره ، اون مقدار
احترامی هم که میخواست به صرف هنرمند بودنش
براش قائل بشه با دیدن اون صحنه از بین رفته بود

آیاز پر حرص دستش رو میگذاره رو گردنش اما چیزی
روش نیست و میفهمه که دختر کمر باریک زیادی هم

از داستان پرت نیست ، خیر سرش خواسته بود بینه

خجالت کشیده یا حسودی کرده

سری تکون میده و زیر لب میگه "میبینم روزی رو که

گیر میفتی حس های من هیچوقت دروغ نمیگن"

#پارت_25

#رمانطالعشترنجی

چیزی به غروب و پایان یافتن نور نارنجی رنگی که رو

باغ سایه انداخته نمونده و با اینکه همه به نوعی خسته و

بدون انرژی ان ، کارگردان خستگی ناپذیر اجازه ی

استراحت نمیده و منی که فقط کنارش ایستادم و گاهی

یه نظری میدم چشمهام خسته شده وای از خودش که

اون همه هم اعصابش خورد شده از دست بازیگر نقش
اول زن و نق زدن هاش که من به شخصه بهش حق
میدم

برای بار سوم که داد میزنه کات تو جام میپریم و خسته
از حرف های تکراریشن میرم سمت در ورودی که یه
هوایی بخورم

خب خسته ان چرا نمیفهمه

همونجوری که قدم رو از کنار ردیف درخت ها رد
میشم گوشیم رو درمیارم چک میکنم

وای مامان چند بار زنگ زده ، خودم باهاش تماس
میگیرم و خیلی زود جواب میده:

_به به خدا رو شکر يادت افتاد ، کجایی تو؟

_معذرت ميخوام عزيز دلم به خاطر فيلمبرداري گوشيم

رو بي صدا کرده بودم ، کجا بايد باشم؟

_خوش ميگذره؟

_فعلا که از وقتی رسيديم بجز تايم ناهار و دو ساعت

استراحت بعدش ، بکوب مشغول بوديم

_دختر عزيزم ببخش ميزنم تو پرت ولی تو چه مشغولی

میتونی داشته باشی غير از ذوق کردن

_مامان خانوم دخترت رسما شده دستيار کارگردان

_چه افتخاری هم میکنه

_خب مگه بده به دایی بگو برات توضیح میده یعنی

چی؟

_داری میگی من نمیدونم دستیار یعنی چی؟

میخندم و سرخوش از اینکه دستش بهم نمیرسه جواب

میدم:

_دستیار کارگردان و بله نمیدونی

_حریر عزیزم بزار بگم فاصله ها هیچ تاثیری رو روند

تربیت یک مادر نداره

بیشتر میخندم از لفظ قلم حرف زدنش

_باشه عشقم من و ببخش یک وقت نشینی به نفرین

کردن ها _دیوونه مگه دلم میاد؟ بابات از صبح چند بار

زنگ زده نمیدونم این چه جوری و کالت قبول شد

برگشته میگه دلت تنگ شده؟

خدایا از دست این مادر فاقد احساس من

خنده ام بلند تر میشه و مامان ادامه میده:

_حالا نه که روزهای دیگه تو دخیل بسته بودی تو خونه

و برای من ظرف میشستی که دو ساعت نباشی دلم تنگ

شه برات

_ممنونم از اون همه احساسی که پشت کلماته و من

میفهممش

_پدر و دختر عین همین ، برو به دستیاریت برس زشته

از اون موقع معطل تو موندن

با خنده خدا حافظی میکنم و میگم که شب خودم بهشون
زنگ میزنم

برمیگردم برم بینم اون پلان تموم شد بالاخره یا نه اما با
دیدن فردی که پشت سرم ایستاده کم مونده نقش زمین
بشم

هیــــــــن ترسیده ام اون رو هم تو جاش میپروونه

بخش انگار ترسوندمت

دختر خوب داشتم سخته میکردم ، پشت سر من چیکار
میکنی؟

هرچند خودم میدونم برای چی اومده و تنهایی گیرم
انداخته

_راستش ممنون میشم چیزی رو که تو اتاق گرفیم

دیدی...

_نیازی به گفتن نبود چون من چیزی ندیدم

دستی به بازوش میزنم و میخوام از کنارش رد بشم که با

گرفتن دستم مانع میشه

_تقصیر من و دل احمقم بود که برای یک لحظه نتونستم

خودم رو کنترل کنم

استغفرالله ، یعنی چی کنترلی رو خودش نداشته ، متعجبم

و نمیتونم چیزی بگم ، خودش ادامه میده:

_بیچاره آقای خانی اصلا

_عزیزم لازم به توضیح نیست ، به من هیچ ربطی نداره

سعی کردم در کمال ادب و با لبخند بهش بگم ، دست
خودم نیست که نمیتونم بیشتر از این به اراجیفش گوش
بدم

همین قبل از ظهر داشت گردنش رو درمی آورد الان
براش شده آقای خانی

#پارت_26

#رمانطالعشترنجی

وقتی میرم داخل میبینمشون که دارن دوربین ها رو
خاموش میکنن و آقای داوودی شبیهه برج زهرمار
مشغول بررسی پلان هاست

بقیه ام که عادی دارن حرف میزنن
یک لحظه نگاهم زوم آدمی میشه که روی مبل وسط
سالن به حالت لش نشسته

آخه مگه این یوسف پیغمبره نتونی جلوش خودتو
کنترل کنی؟ اونم با اون رفتارش
سری تکون میدم و میرم کنار آقای داوودی میشینم اما
حقیقتش جرات ندارم جیک بزنم

نیم نگاهی بهم میندازه که باعث میشه سیخ بشینم ، فکر
کنم فهمید ترسیدم که آرومتر برمیگرده سمت
_ شما هم خسته شدید؟

آب دهنم رو قورت میدم و با لبخندی شل آروم جواب
میدم:

_ راستش رو بخواید آره البته شاید به خاطر اینه که
اولین تجربم هست

کامل برمیگرده سمتم و بیخیال صفحه ی جلوش میشه
_ حقیقتا خودمم میدونم همه خسته میشن اما باید بتونیم
تو این دو روز کل پلانش رو بگیریم

_ خب اینجوری رو کیفیت کار تاثیر میگذاره

_میدونم ولی ... ولش کنید نمیخوام الکی بهتون استرس

بدم

_نمیدونستم میتونید اونقدر بد اخلاق باشید سر کار

با نگاهی کلی به اطرافمون سرش رو نزدیک تر میکنه و
آروم میگه:

_بزار بهت بگم مجبورم گاهی گرد و خاک کنم تا ازم

حساب ببرن و این شگرد همه ی کارگردان هاست

هیجان زده چشم گرد میکنم و لب میزنم

_اوها ، حالا اگر من الان پاشم ابهتون رو با دو کلام

حرف حساب بریزم چی میشه

الکی جدی میشه

_ولی تو این کار رو نمیکنی؟

_چه تضمینی داری؟

_اینکه کیفیت مسحور بیشتر از من برای تو مهمه

لبهام رو آویزون میکنم و سر تکون میدم

_متاسفانه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم و من رازت رو

نگه میدارم

_ممنون از رازداریت

هر دو با هم میخندیم و حواسم جمع میشه که یهو

افعالمون شد اول شخص

اما حس بدی بهم نمیده و بیشتر دوستانه است به نظرم

بعد از شام هیچکس حال نداره بشینه به شب نشینی و
بازی هایی که چندتا از بچه ها پیشنهادش رو میدن
خیلی زود پخش میشیم و من با چندتا از خانوما هم اتاقی
میشم

چمدونم رو که بعد از چندبار درخواست بعد از ظهر اون
یوسف خوش چهره برام آورده بود ، باز میکنم و مانتو و
شلواری که سعی کرده بودم ساده انتخاب کنم رو با
لباسی راحت عوض میکنم

_وای بدنت چقدر سفیده تو دختر

برمیگردم سمت مرجان و لبخندی به روش میزنم

_ممنون گلم ، ولی همش دردسره

_عوضش زیادی نازی به دردسرش هم می ارزه

با یاد آکنه هایی که روی صورتتم بود و مجبور شدم
لیزر کنم سری تکون میدم براش البته که هنوز هم
کمیش روی بینی و گونه هام مونده بود و داشت اذیتم
میکرد

بافت موهام رو باز نمیکنم و مانتوی خنک جنس
حریری که روی تاپ ساتن کالباسی رنگ پوشیدم و
درمیارم و تو جام که جلوی پنجره است ، دراز میکشم
اونا دارن حرف میزنن ولی من جون ندارم حتی به حرف
هاشون که راجع به نامزد یکیشونه گوش هم بدم
چه برسه به اینکه وارد بحثشون بشم.

صبح زود با صدای آبی که از دم پنجره میاد بیدار میشیم

و با دیدن آقایون که یکی یکی خودشون رو پرت

میکنن تو استخر همه به هم نگاه میکنیم و مرجان میگه:

_اینم از معذورات ما ، ببینشون چه سنگولن خوش به

حالشون

دست به کمر میگم:

_خوش به حال خودمون که دنیا دست زیبایی ها و

قدرت ماورائیه خودمونه ، آبتنی که چیزی نیست

سه تاشون میخندن و تینا میگه:

_لایک به تعبیر زیبایی که از زن گرفتی بزنید بریم
پایین که غذای دیشب نصف معده ام رو هم نگرفت
بسکه عصبی بودم از دست این اشکان

وقتی میبینم بقیه با همون لباسهای راحتی میرن پایین منم
مانتوی حریر صورتی رنگم رو میپوشم و پس از انداختن
شال نخعی ای که تو همون تم صورتی بود بدون اهمیت
به بافت شل شده ی موهام میرم که ازشون عقب نیفتم
هنوز هم زیاد با بعضی هاشون راحت نبودم و حس تازه
وارد بودن همچنان اذیتم میکرد.

#پارت_27

#رمانطالعشطنجی

پس از صرف صبحانه که گروه گروه از خواب بیدار
میشدن و میومدن میخوردن همه تو سالن جمع میشن که
کمی پف صورت بازیگرها بخوابه

البته که دوتا دستیار گریمور هی مشغول ور رفتن با
صورتشون هستن

خیره به تلاش بقیه که تو حیات مشغول ساخت لوکیشن
هستن ، فکر میکنم اصلا شبیهه چیزی نیست که من
نوشتم

خودم رو بهشون میرسونم و برای آقای داوودی که
دورتر ایستاده توضیح میدم موضوع رو

کمی متفکر خیره میشه به لوکیشن نیمه ساخت

_مطمئنی؟ چیزی نمونه تموم بشه

_ببینید من جوری نشون دادم که یک زن بدون کمک

نمیتونه از لبه ی فواره رد بشه ولی این خیلی کوتاهه و

اینکه اصلا قسمت داخلیش که اصل موضوعه رو

نساختید

_میدونم و میخوامم زیاد تو دید دوربین نیارم اون

قسمت رو

_اینم هست ولی اقلا این لبه رو درست کنید

سر تکون میده و حین رفتن پیششون میگه:

_ممنون که گفتید ، لطفا همینجا نگاه کنید و مشکل
دیگه ای بود بگید

_چشم هستم

با دقت دارم بررسی میکنم زوایا و نمای پشت فواره رو تا
چیزی از قلم نیفته

_سلام حریر خانوم ، صبح بخیر

_صبح بخیر آقای خانی

عمدا جلو دیدم می ایسته

_دارید چیکار میکنید اینجا اونم با بکار بردن این همه
دقت؟

_مسلمایک کاری میکنم

نگاهش روی هیکلم یک دور رفت و برگشت میزنه و
پس از نیم نگاهی به خودم میفهمم با همون لباس های
راحت اومدم بیرون

وایی اونقدر یهویی پریدم بیرون که یادم نبود این لباس
اصلا مناسب زیر نور آفتاب نیست

سرم رو بلند میکنم ، خوشبختانه حواسش جای دیگه
است و میخوام خیلی عادی برم داخل که صداش رو
میشنوم

_خواهش میکنم ، قابلی نداشت

پسره ی دیوونه آدم نمیتونه بشناستش هر لحظه یه رنگه

شب شده و همه ساکتن چون هنوز سه تا پلان مونده و
قرار فقط دو روز بود

از مرجان شنیده بودم این همه عجله ی اشکان به خاطر
کمی بودجه اشه و نمیخواه مجبور بشه از کسی کمک
بخواه

پس دیروز میخواست این رو بهم بگه و پشیمون شد
کاش میتونستم بهش بگم منم باهاش شریک میشم و
میتونم یکی از تهیه کننده گان باشم

اما متاسفانه حساب کاریم اونقدرها هم پول توش نبود
که بتونن از این لفظ ها پیام و بابام رو هم نمیخواستم
درگیر اینجور پروژه ها بکنم

از قرار معلوم بدون اینکه کسی چیزی بگه امشب هم
موندگار شدیم

میرم بیرون که به بابا زنگ بزنم

دیدن سوپر استار که داره تو ماشینش که جلوتر از همه

پارک کرده و نزدیک راه پله است ، دنبال یه چیزی

میگرده ناخودآگاه قدم هام رو کج میکنه و از کنار

ساختمون میرم سمت استخر که تو ضلع راست ویلاست

چند بار بابا رو میگیرم اما مشغوله مثل همیشه

آبی خوشرنگ آب توی استخر و نور اون هالوژن های

روی دیوار کناریش به حدی جذابه که ناخودآگاه به لبه

اش نزدیک میشم و پاچه ی شلوار گشادم رو با دست
جمع میکنم و میشینم پاهامو میندازم تو استخر
سردی آب لبخند تمام قدی روی لبهام میاره اما سایه ای
که میفته روم ، پشت بندش صدایی که میشنوم لبخندم و
پر میده و دستم از روی پاچه هام ول میشن
_وقت بخیر حریر خانوم

با همون پاچه هایی که تا بالای زانوم خیسه بلند میشم
_ممنون آقای خانی ولی کاش بدونید کی و کجا باید
دنبال یک خانوم راه بیفتید و وقتش رو بخیر کنید
آخر جمله ام اشاره میزنم به پاچه های خیسم

_ای بابا حالا که چیزی نشده اگر کامل می افتادید تو

استخر حق رو بهتون میدادم

طبق معمول ریلکس و با همون فیس یه وریش حرف

هاش و میزنه

_از نظر من هیچ فرقی نداره آقای خانی

کلافه و عصبی میگم و میخوام برگردم اما راهم رو سد

میکنه و کف هر دو دستش رو میاره بالا

_میتونم بهت ثابت کنم که فرق دارن

و هر دو تا بازوم رو محکم میگیره ، پر خشم از این

حرکت زشتش میخوام پشش بزنم که معلق شدنم رو

روی هوا حس میکنم و با تمام قوا جیغ میزنم

#پارت_28

#رمانطالعشطنجی

دقیقا وقتی که منتظرم بیفتم تو آب و برای چند ثانیه بی
نفسی رو تجربه کنم ، دست راستم کشیده میشه و دوباره
سینه به سینه ی اون آدم دیوونه می ایستم

_مگه مریضی؟

ترسیده و ریز میپرسم که با خنده جواب میده:

_هنوزم اعتقاد داری فرقی نمیکرد؟

_ولم کن لطفا

—چشم

چشم کشیده اش و هلی که بهم می‌ده همزمان میشه با داد
مردونه ای که فقط میشنومش چون شلپ افتادتم و پر
شدن حلق و بینیم از آب ، کلا از اون محیط دورم
میکنه.

راوی

دست به جیب خیره شده به دختر خیس پتو پیچ شده ی
روی مبل و در جواب عصبانیت اشکان کوتاه جواب
داده بود دستم خورده و عمدی نبوده

براش عجیب بود که دخترک زیادی سفید رنگ هم
خیره تو چشمه‌اش البته با همون غضبی که توی
چشمهای درشتش موج میزد این حرفش رو تائید کرده
بود

دختر دور حریر رو گرفتن و دارن با حوله ی خودش
خیسی سر و صورتش رو میگیرن

عصبی از بسته شدن دیدش بلند میشه بره تو اتاق

انگار زیادی داشت به این دختر اهمیت میداد و
نمیدونست چرا اون لحظه خیلی یهویی تصمیم گرفت
پرتش کنه تو استخر

ولی برای یک آن وقتی اشکان کمکش کرد از آب بیاد
بیرون و کل بدنش تو اون مانتوی نخی معلوم بود ،
پشیمون شد و از خودش بدش اومد برای کار بچه گانه
اش میتونست اعصابی که از دستش خورد شده بود رو
جور دیگه ای آروم کنه.

_کجا پسر الان شام و میارن

_من نمیخورم بد خسته ام میرم میخوام که فردا مجبور
نباشم کمپرس یخ بگذارم رو صورتم

با خنده جواب نیما ، پسری که از گروه فیلمبرداری بود
رو داد

در اتاق رو که میبندد بدون در آوردن لباسهاش خودش
رو روی تخت پرت میکنه و سعی میکنه به چیزی فکر
کنه اما همون لحظه در بدون زدن باز و بسته میشه
برمیگرده تا تو تاریکی بفهمه کیه

_منم

_اینجا چیکار میکنی ؟ برو بیرون

_ببخش باید باهات حرف...

_فکر کنم واضح برات توضیح دادم که دیگه طرفم

نیایی

_میرم الان ، فقط او مدم بگم لازم نبود اون دختر بیچاره
رو اذیت کنی ، غروب رفتم پیشش گفت من چیزی
ندیدم این یعنی...

_خفه شو و برو بیرون

ریلکس می‌گه و دوباره پشت به در دراز میکشه ، هیچ
حوصله ی این احمق رو نداشت

همین بی فکر باعث شده بود اون دختر اونجوری مثل
یک ادم بی ارزش براندازش کنه

_برو بیرون اینبار اگر یکی بیاد تو اتاق و فکر بدی
تری بکنه کاری میکنم برای همیشه با حرف ات
خدا حافظی کنی

هیچ حسی از صدای گریه اش سراغش نمیاد ، به پشت
دراز میکشه و پس از نفس کلافه ای سعی میکنه بخوابه
کم نبودن این نوع دخترهایی که دورش رو همیشه
شلوغ میکردن ، گاهی دل به دلشون میداد ولی اینبار
انگار حال نداشت.

پس از دو ساعت تلاش بی فایده و شنیدن صداهای جیغ
و خندهای بلند بچه ها بیخیال خواب میشه و میره بینه
چه خبره

اولین چیزی که با پایین رفتن از پله ها میبینه خنده ی
وسیع اون سفیده بلورینه

از صفتی که میاد تو ذهنش خنده اش میگیره

به به آقا آياز هم اومدن

همه با داد و اووو كشيدن براش جا باز ميكنن ، اونم فقط لبخند ميزنه و عمدا جايي ميشينه كه روبروي اشكان و اون دختر كناريش باشه

اشكان كمى پشيمون بود از تندروي دو ساعت پيش جوري كه انگار اتفاقي نيفتاده ميگه:

پاشو برو شامت رو بخور هنوز گرمه

گشنه ام نيست

و رو به جمع ادامه ميده:

چه خبره بحث چيه؟

نیما برایش توضیح میداد که دارن به پیشنهاد یکی از بچه
ها بازی ارقام رو انجام میدن و هر کی ببازه مجازات
میشه ، مجازاتش هم بنا به اون فرد اعلام میکنن
و گویا تا حالا کسی نباخته بود ، بدون اینکه داخل بازی
بشه فقط نگاهشون میکنه و البته چشمه‌هاش رو کنترل
میکنه اصلا روی اون دختری که خنده اش از همه
خوش صدا تر بود و اشکان بهش آسون میگرفت تو
بازی ، نیفته

ولی خب موفق نبود و وقتی اولین نفر همون دختر
میبازه خنده ای واقعی از دیدن مجازات کردنش ، لبه‌هاش
رو کش میاره

هر کی یک چیزی می‌گه و اون بازم فقط می‌خنده تا وقتی
که آیاز می‌گه:

_ مجازات باید یک چیزی باشه که طرف بترسه نه
اینکه با شنیدنش هی بخنده

و اشاره می‌زنه به صورت حریر که اهمیتی بهش نداده از
همون لحظه ای که نشسته

_ پس تو بگو ، من که چیزی به ذهنم نمیرسه

_ منم دلم نمیاد زیاد بهش سخت بگیریم

_ آره آقا آیاز شما پیشنهادتون چیه؟

هر کدوم از بچه ها یک چیزی می‌گن و با چیزی که
آیاز می‌گه همه برای چند ثانیه سکوت میکنن

باید پاشه برامون برقصه

کم کم خنده ی جمع بلند میشه و حریر بدون اینکه
بترسه مانع اشکان میشه که میخواد با احم ساکتشون کنه

او کی قبول میکنم ولی خب من زیاد رقص بلد نیستم
بعدا نگید نگفتم

سپیده یکی از دخترا کف میزنه:

شهامت رو عشق است

خیلی زود موزیک رو انتخاب میکنن و حریر میره تو
فضای کوچیک بالای سالن می ایسته

لبخند شیطونش برای آیاز جای سواله،اون حرف و زد
که حریر بگه نمیتونم و خودش مثلاً بهش آوانس بده
که او کی لازم نیست برقصی

همین که آهنگ شروع میشه همه با دیدن حرکات
حریر پخش زمین میشن از خنده

#پارت_29

#رمانطالعشطنجی

خود آیاز هم میخنده از زبلی و زرنگیش
حریر که با ریتم آهنگ فقط دستهایش رو کنار صورتش
هماهنگ با چشم و ابروش بالا پایین و چپ و راست

میکنه و گاهی هم یک پای میکوبه رو زمین ، از حرکت می ایسته و شروع میکنه به تعظیم کردن و با خنده میگه:

_امیدوارم از اجرای بینظیرم خوشتون اومده باشه همه با خنده براش لایک میفرستن ، بعضی ها اظهار میکنند که بهترین رقصی بوده که تا حالا دیدن

پس از کلی بازی کردن و خندیدن کم کم بچه ها بلند میشن که برن بخوابن هرچند اشکان بهشون گفته بود پلان هامون تو عصر گرفته میشه اما دیگه جونی برای ادامه ی شب نشینی نداشتن.

حریر

بعد از بساط کبابی که آقایون راه انداختن ، گروه با
انرژی مضاعفی پلان های مونده رو ضبط کرده و دم
غروب آماده ی رفتن میشیم
تو اون شلوغی که هر کسی داره یک چیزی میگه و
میگیره آقای داوودی میاد سمتم و میپرسه:

_ با کی میری؟

_ همونجوری که اومدم

_ با آياز؟

متعجب پرسیده بود و با خنده چشمهام رو گشاد میکنم

_بلا بدور ، با مرجان اینا

فقط میخنده و با گفتن بهت زنگ میزنم میره که اولین

ماشین خودش از ویلا بره بیرون

میام برم پیش مرجان و ساکم رو بگذارم تو ماشینش که

اون آدم با نگاه مسخره اش از کنارم میگذره

تمام روز رو بهش اخم کرده بودم و تو دلم براش خط و

نشون میکشیدم

حریر نیستم اگه تلافی اون حرکت دیشبش رو سرش

درنیارم حتی معذرت خواهی هم نکرد

_حریر بدو میخوام صندوق رو ببندم

قدم هام رو تند تر میکنم و نیشخندی از افکار در حال
چیده شدنم برای اون یاروی یه وری رو لایک میکنم تو
ذهن خودم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم اونقدر دلتنگ خونه و بابا و
مامان زیادی با احساسم بشم
با وجود خستگی بیش از حدم دلم نمیخواست برم بخوابم
و تنهاشون بذارم

_ عزیزم دیگه داری میزنی به چرت زدن پاشو برو یه
دوش بگیر و بخواب چرا جوری رفتار میکنی که انگار
یک ماه خونه نبودی؟

_||| نسیم تو از این جور احساسات درکی نداری ولی من

میفهمم دخترم چی کشیده

با خنده از جام بلند میشم

_راستش برای خودمم عجیبه ولی تقصیر خودتونه اونقدر

اهلی بارم آوردید ، دلم میخواد بشینم و به اندازه ی این

دو سه روز دوری سیر نگاهتون بکنم

مامان همونجوری خیره به صفحه ی موبایلش و فنجون به

دست میگه:

_اووووووه پس چه جوری میخوایی تو کارت بزرگ

بشی ؟ کامی میگفت بعدها پیش میاد برای چند هفته

میری یه شهر دیگه و...

— چی گفتی؟

هول زده جواب سوال زیادی جدی بابا رو با چشم غره
به مامان میدم:

— دایی بحث ده پونزده سال دیگه رو پیش کشیده بابا
جون من فعلا بتونم تهران خودمون رو آباد کنم هنر
کردم، بعدا به بقیه ی شهرها فکر میکنم

مامان شونه بالا میندازه

— ولی با این استعداد تو اون پونزده سال ممکنه همین
تابستون سال آینده

— من خیلی خستم عزیزای دلم ، شبتون خوش

و جیم میزنم سمت اتاقم ، خدایا این مامان من کی
میخواد یاد بگیره موقعیت شناس باشه ، البته مثل روز
برام روشنه عمدا داشت اون حرف ها رو میزد
بزار اینبار عمه بیاد خونه امون ، حق خودم رو فقط اون
موقع ها میتونم بگیرم ازش
وای حال دوش گرفتن ندارم ولی باید بگیرم بعد بخوابم
چون نصفه شب هم باشه مامان میاد و بدون در نظر
گرفتن هیچ بعدی از حال و روزم ، بیدارم میکنه

#پارت_30

#رمانطالعشطنجی

کار بچه ها تموم شده و هر کدوم مشغول جمع کردن

یک گوشه از صحنه ان

دو دل نگاهی به کیفم میندازم ، چند بلیت دعوت برای

تئاتر پنجشنبه ی محسن اینا آورده بودم بدم بهشون ولی

نمیدونستم کار خوبی یا نه

به هر حال همه افرادی بودن با مشغله ی زیاد و شهرت

...

_حریر بیا اینجا این رو ببین

با صدای اشکان که تو این چند هفته گذشته ی بعد از

لواسان کلی با هم دوست شده بودیم ، میرم سمتش

_فکر کنم این رو باید دوباره بگیریم

پلی کن بینمش

پلان صد و بیست ثانیه ای که تموم میشه سرم و به معنی
نفهمیدن منظورش تگون میدم که ایراد رو توضیح میده
و اظهار داره دوباره بگیریم بهتر میشه

نه به نظر من هیچ مشکلی نداشت و البته خودت بهتر
میدونی

یک نگاه به من یک نگاه به پلانی که باز پلی کرده می
اندازه و کوتاه میگه:

شاید من زیادی دارم حساسیت به خرج میدم

شاید نه صد در صد

با خنده میگم و حینی که دست تو کیفم میکنم میپرسم:

پنجشنبه ی آینده سرت خلوته؟

وقتی جواب دادنش با اون نگاه خیره اش طولانی میشه

کارت و بدون حرف میگیرم سمتش ، از دستم

میگیرتش و همزمان که میخوندش لبخند میزنه و جواب

میده:

برای یک دعوت اختصاصی همیشه وقت دا...

بقیه ی بلیت ها رو که دستم میبینه خنده اش کمرنگ و

حرفش تو دهنش میمونه

دلیل خریدن این همه بلیت چیه؟ برای تشکر از بچه

ها، دعوت به یک بستنی هم کفایت می کرد

_مسئله ی تشکر هم هست اما بیشتر به خاطر اینکه تئاتر

گروه خودمونه خواستم بیایید ببینیدش

دوباره مشغول خوندن برگه ی بلیت میشه

_نگو که سناریو رو خودت نوشتی؟

_دلیل دعوتم همینه

همون لحظه یک آدمی که در تمام این مدت سعی کردم

کاملاً حرفه ای و به دور از لوس بازی باهاش رفتار کنم

به جای اشکان جواب میده:

_یا شاید هم دلالت اینه که با دعوت این افراد فروش

اجراهای بعدیتون رو تضمین کنید

همون یک جمله اش عجیب عصیم میکنه اما کاملاً

آروم و با لبخند برمیگردم سمت چپم

_متاسفم که ذهنیتتون کاملاً غلطه چون اولاً همش چندتا

بلیته برای دوستان دست اندر کار و دوماً اگر فروش

بیشتر قراره به دلیل وجود شما باشه که باید بگم اصلاً

دعوت نیستید

تقصیر خودش بود تمام مدت سعی کردم بدون خسومت

باهاش رفتار کنم ولی دست بردار نیست که نیست

مرجان میگفت تا حالا نشده کسی ازش بدش بیاد و

شاید هضم این موضوع براش سخته که الان جلو من مثل

یک آدم دیوونه رفتار میکنه

بدون حرف میرم سمت بقیه و از همونجا بلند جوری که
اون آدم یه وری بشنوه و بفهمه اصلا حرفه‌اش برام مهم
نیست، میگم:

_ کی بلیت بهترین تئاتر سال که قرار برنده ی جشنواره
باشه رو میخواد؟

هر کس یه چیزی میگه و وقتی میفهن نوشته ی خودمه
خیلی زود بلیت ها تموم میشن

با لبخندی پر و پیمون برمیگردم که وضعیت رو به
رخش بکشم اما نمیبینمش ، کمی چشم میگردونم ولی
انگار واقعا رفته و حیف که ندید و نشنید حرفهای بچه
ها رو.

امروز روز پنج شنبه است و هنوز به محسن و بقیه نگفتم
کیا قرار بیان برای دیدن اجراشون

نمیخواستم الکی استرس بگیرن پس مثل همیشه حین
تمرین آخرشون با یک لبخند نگاهشون میکنم و انگشت
لایکم رو زود به زود براشون بالا میگیرم

_چه خبره امروز زیادی به خودت رسیدی؟

کمکش میکنم پیراهن بلندش رو بپوشه

_من مثل همیشه ام الکی جو نده

_نه دیگه کجا همیشه مانتوی جلو باز میپوشی و لاک

میزنی و از همه مهم تر خط چشم میکشی

میکوبم تو بازوش و با خنده میگم:

_لابد امروز دوست پسرم رو هم دعوت کردم

یهو برمیگرده و دوتا بازوم رو میگیره

#پارت_31

#رمانطالعشطنجی

_دیدی زدم به هدف

دوباره مجبورش میکنم پشت بهم بایسته تا زیپ لباسش

رو درست کنم

_گم شو ، امروز هوس کردم یه کم به خودم برسیم

ناسلامتی قرار بهترین تئاتر جشنواره باشه ها و ...

بمیرم برای امیدی که به ما بستی ، ما خیلی هنر کنیم
بلیت مجانی ردیف آخر جشنواره رو به عنوان تماشاچی
گیر بیاریم و تمام ، اون سقف توقعت رو کمی که نه
کلا بیار پایین

اینبار محکم تر از قبل میزنم تو بازوش که کلا خنده ی
مسخره اش قطع میشه

جدی که این حرف ها رو نمیزنی؟

مثل آدمی که ترسیده باشه نگاهم میکنه ،

ادامه میدم:

میدونی من چقدر رو اون سناریو کار کردم؟ الی بگو

که داری شوخی میکنی ،بقیه ام با تو هم نظرن؟

_اوووو آروم تر بابا مگه خودت تمرین رو ندیدی ،
شوخی کردم این شیوه ی منه برای از بین بردن استرس
به کم فکر میکنم که درگیر حس تشنگی برای بردنم

_مردشور خودت و شیوه ات رو با هم ببرن

_مردشور تو و اون خط چشم کجت رو ببرن

برمیگردم سمت راستم و از آینه ی قدی چک میکنم
صورتم رو ، اما کجی نمیبینم

پشت سرم ظاهر میشه و آروم پچ میزنه:

_بگو جریان چیه قول میدم بین خودمون میمونه

این بار من میخندم از اون حالت چشمک زدنش حین

حرف زدن

_جریان که هست ولی خب اونی نیست که تو ذهن

خلاق توئه

_محسن گفت که بیشتر بلیت های ردیف اول رو رزرو

کردی کیا قرار امروز بیان؟

سری تکون میدم

_محسن قرار بود بهت نگه

_مگه میتونه

_نه متاسفانه جراتش رو نداره ، اشکان و دوتا از

بازیگرها و یک سری از بچه های پشت صحنه رو

دعوت کردم

سوتی کش دار میزنه

_این اشکانی که میگی همون آقای داوودی نیست؟

میفهمم قصدش فضولی کردنه و منم تنها میتونم پر

تاسف تر از قبل براش سر تکون بدم

از اتاق میرم بیرون و میفهمم کم کم سالن داره پر میشه

و خبری از مهمونهای ردیف اول نیست

گفته بودن فقط صبح فیلمبرداری دارن

سر جای همیشگیم میشینم و چشم میدوزم به پرده ی

زخیم روبروم

دایی کامران هم نیومده بود هرچند اون خودش گفت

ممکنه دیر برسه

مامان هم که همون اول راست و پوست کنده گفت
نمیرسه بیاد ، اصلا از دستشون ناراحت نیستم چون
علايق هر کسی منحصلا به فرده و مامان هم که قربونش
برم تکلیفش معلومه بابا رو هم که اصلا دعوت نکردم تا
بینم میاد یا نه

با شنیدن همه‌ه ای که از بیرون میاد بلند میشم چون به
حتم اون سر و صدا مربوط به هیجاناناشی از دیدن
مجری محبوب و معروف تلویزیون ، باید باشه
این صحنه ها رو که میبینم برام معلوم میشه غرور و
اعتماد بنفس اشکان بی ربط به این رفتارهای مردم نیست
غروری که هنوز هم گاهی به نظرم آزاردهنده است

بالاخره میان داخل و تک تک بعد از احوالپرسی و

خوش آمد گویی سر جاهشون میشینن

اشکان که جاش دقیقا وسط ردیف اوله با دیدن من که

میرم آخرین صندلی از سمت راست همون ردیف

میشینم ، دوباره بلند میشه و پس از عوض کردن جاش

با مرجان کنارم میشینه ،حین باز کردن دکمه ی کتش

با لبخند میپرسه:

__چرا اینقدر دور؟

شونه بالا میندازم

__نمیدونم عادت کردم همیشه اینجا بشینم

_عادت خوبی نیست دیدن خیلی از حرکات رو از دست

میدی

_همه حرکات قبل از اجرا شدنش تو ذهنم مرور میشن

_پس این عشقی که با دیدن اجرای نوشته هات تو

نگاهت پیدا میشه همیشگیه و صرفا به خاطر تازه کار

بودنت نیست

_ولی این غرور و خودستایی تو قطعاً به خاطر تازه کار

بودنته

جلوی چشمهای خندونش اشاره میزنم به پشت سرمون

_به روی اون طرفدارات یکم لبخند میزدی بد نبود

_این حرفت رو یادت باشه یه روزی حتما بهت

یادآوریش میکنم

#پارت_32

#رمانطالعشطنجی

با اینکه در طول تمرین بیشتر صحنه ها رو میدیدم اما همیشه اجرای اصلی با اون دکور و لباس و گریم های خاص تازگی شیرینی داشته برام

صحنه ی آخر با جیغ دردناک الی پایان میابه و بیشتر افراد سالن به دنبال من از جاشون بلند میشن و کف

میزنن

به جرات میتونم بگم بهترین بازی ای بود که تا حالا از
بیشتر بچه ها دیده بودم

پس از نشستن دوباره محسن با خوش رویی به
اختصاصی مهمونهام خوش آمد میگه و ضمن تشکر
کردن برای حضور بیننده ها و چند جمله ی روتین
همیشگی باهاشون

پرده ها میفتن و بعضی ها من جمله ما که برای تئاتر
بعدی نیستیم از جامون بلند میشیم

_حرف نداری دختر

جواب هیجان مرجان رو با خنده میدم:

_قربونت گلم ، باید بگم چیزی که دیدید کمتر از

نصفش فقط به من مربوط میشه

_به هر حال عالی بود

همه تقریبا هم نظرن ولی اشکان آخر از همه با بالا دادن

ابروهاش میگه:

_میتونست بهتر هم باشه

فقط میخندم چون مطمئنم از لج حرف قبل از شروع اجرا

این حرف و زده ، مرجان هم زیر گوشم تائید میکنه که

فقط جهت حفظ پرستیژ کاریش همچین نظری داده که

باعث میشه بیشتر بخندم

انگار حال زیادى خوبه كه اونقدر لبهام بدون كنترل

شدن و دندان هام رو به نمايش ميذارن

همين كه دم در سالن ميخوام ازشون خداحافظى كنم

دايى بى معرفتم هم ميرسه

بدون حرف نگاهش ميكنم كه بلند و پر انرژى سلام

ميكنه و داره با اشكان دست ميده ، بقيه هم كه انگار

ميشناسنش گرم جوابش رو ميدن

همچنان بدون حرف نگاهش ميكنم كه اون نيم نگاه

هاى مثلا ترسونس بين حرف زدنش با بقيه داره كنترل

لبهام رو ازم ميگيره

_عليك سلام حرير خانوم

_دایی مثل همیشه دیر کردی

_مثل همیشه منو ببخش

همه از شنیدن لحنش میخندن ولی جوابی بهش نمیدم و

پس از رفتن اشکان و بقیه ی بچه ها با توپ پر

برمیگردم سمتش

_خودت هم میدونی اینبار بودنت خیلی برام ارزش

داشت

_یعنی دفعات پیش الکی دعوتم میکردی؟ خیلی نامردی

دلم شکست

_هیچ کدوم از اعضای خانواده ام اینجا نبودن ، دلم به

بودن تو گرم بود

چونه ام رو بالا میده و مجبورم میکنه تو چشمه‌هاش که
جدی شده نگاه کنم

_تو به دلگرمی هیچکس احتیاج نداری فهمیدی

_میدونم مامان به خاطر باباست که نمیاد

_پس چرا هربار بهش رو میندازی که بیاد؟ مسیرت برام

آشناست پس بهم اعتماد کن و هیچ چیزی به روی

خودت نیار رفتی خونه

_سخته

_نیست ، رفتی خونه نسیم هی منتظره بگی چرا نیومدی

تا شروع کنه به باز کردن همون موضوع قدیمی ولی

خب تو این اجازه رو نمیدی چون به زودی میفهمی
دخترشون چه آدم موفقی میشه تو مسیر انتخابی خودش
_حرفهات قشنگه ولی واقعیت هنوز اونقدر قشنگ

نیست

چشمکی میزنه

_به زودی از این قشنگ تر هم میشه اینو مطمئنم حالا
بگو بینم پایه ای بریم یه چیزی بخوریم شیرینی
موفقیات امروزت
_تو که ندیدیش

_ولی رضایتش از تو چشمهات و اون لبهای کش اومده
ات معلوم بود و باید بگم من یه بار تمرین بچه ها رو
دیده بودم قبلا ، الانم طفره نرو شیرینی میدی یا نه؟

_من؟

_پس نه من

فقط میتونم بخندم و حس خوب حرفهات رو با اون
طنین بلند صدام بهش نشون بدم

#پارت_33

#رمانطالعشترنجی

_باشه مامان جون گفتم که خودم رو میرسونم

_حریر نذار عصبی بشم دختر خوبم

هشدارش پر از جدیت و باعث میشه عجله ای بگم:

_چشم چشم دارم راه میفتم

گوشی رو کلافه پرت میکنم ته کیفم و برمیگردم پیش

اشکان و چندتا از بچه های تصویربرداری

_دوستان خسته نباشید من دیگه دارم میرم

اشکان از جاش بلند میشه و پس از توصیه ای کوتاه به

کامبیز دستیار جدیدش که البته دوست صمیمیشه و

صرفاً جهت کمک به گروه پیوسته ، میاد سمتم

_کجا مگه نمیبینی هوای بیرون رو ؟ یک ساعت دیگه

کارمون تموم میشه همه با هم میریم

_راستش باید برم هوا هم زیاد بد نیست ، تو برو به

کارت برس خداحافظ بچه ها

همونجوری که براشون دست تکون میدم میرم سمت

ورودی

_نیم ساعته کار رو تموم میکنم می سپرم دست بچه ها

عجله نکن

_تو بگو یک دقیقه ، مامان کله ام رو میکنه برو نگران

نباش خیلی از بچه ها هنوز نرفتن تو حیاطن میگم

برسونم تا یه جایی

_اینجوری خوبه ، پس برو که بهشون برسی فردا اگر
بارون بود نیا لوکیشن دوره

_اره خودمم نظرم همین بود چندتا کار عقب مونده دارم
میمونم خونه پزش رو به شماها میدم

با شیطنت براش ابرو بالا میندازم و عجله ای میرم بیرون

از اشکان خوشم میومد جدیدا انگار غرورش رو هم می
پسندیدم دوست خوب و مفیدی برای من بود البته اگر
اون نگاه های عجیبش رو که گیجم میکرد فاکتور
بگیرم

تو رو خدا شانس ما رو بین تنها ماشین مونده تو حیاط
متعلق به کسی هست که من رو مجبور میکنه بی اهمیت
به هوای ابری و آماده ی بارش برم سمت در ورودی
سعی میکنم جلب توجه نکنم تا نینتم البته که سرش تو
گوشیه و الحمدالله حواسش به من عسلی و نارنجی پوشی
که شبیه فضای چند رنگ حیاطم نیست

کمی که دور میشم دست هام رو باز میکنم و فکر
میکنم

اصلا دیوونگی محضه تو این هوای عالی با ماشین بری

وایی مامان اینبار و اگر باعث بشم دیر برسه به مهمونی
خونه ی عمو کله ام رو بدون در نظر گرفتن هیچ علاقه
ای میکنه

پس قدم هام رو سریع تر برمیدارم تا برسم سر خیابون و
یک دربست بگیرم

همون لحظه ماشینی از کنارم میگذره و برای بار هزارم
خدا رو شکر میکنم که آقای سوپر استار تو این مدت
خیلی مودبانه داخل آدم حسابم نکرده

چون پس از بیشتر صمیمی شدنم با بچه ها فهمیدم اینجا
مجردی زندگی میکنه و خانواده اش تبریزی هستن ،
قسمت بد شنیده هام این بود که دو جین و سه جین
دوست دختر میگیره

حواسم جمع بارونی میشه که خیلی یهویی شروع شده و
انگار قطراتش کورس گذاشتن زودتر برسن زمین
با عجله خودم رو به دیوار کناری کوچه میرسونم و
کیفم رو روی سر و صورتم میگیرم تا با چشم دنبال
یک پناهگاه بهتر باشم

ولی دیدن ماشین سفید رنگی که دنده عقب میگیره و با
تک بوقی میگه "بیا سوار شو" باعث میشه تو دلم زمزمه
کنم "حریر ناشکر نباش شاید از طرف خداست برو مهم
اینه که خیس نشی و بعدش هم صد در صد مریض"
شروع پاییز همیشه مریضی به دنبال داره از اونا که گند
میزنه به کل پاییزت

پس با عجله میرم سمت ماشین چون تلف کردن وقت

بی معنی

بدون اینکه نگاهم کنه یا حتی جواب "ممنونم" ریز و

آرومم رو بده راه میفته

هیچوقت آدمی نبودم که الکی کسی رو از روی حرف

های دور و برم قضاوت کنم پس سعی میکنم به خودم

پیام کمی با ادب تر باشم اینبار

البته اینکه تو این بارون دنده عقب گرفت و نادیده ام

نگرفت هم در گرفتن این تصمیم میتونه دخیل باشه

چیز خنده داری وجود داره؟

با سوالش دهنم رو میندم ، آدم نمیتونه با خودش هم

بخنده

#پارت_34

#رمانطالعشطنجی

_نه ، عاشق هوای پاییزی ام

_مثل همه ی دختر ها

جوری بی حوصله میگه که حس میکنم داره خمیازه

میکشه

بیشتر توضیح میدم:

برای من مسئله بیشتر از این حرف هاست من خودم یه

جورایی دختر پاییزم

نگاهی بهم میندازه

منم متولد اسفندم یعنی پسر زمستانم؟

میخندم و سر تکون میدم از طرز فکر عامیانه اش و

نمیدونم چرا کامل برمیگردم سمتش و شروع میکنم به

توضیح دادن چیزی که مطمئنم چیزی ازش سردرنمیاره

منظور من این نیست ، ببینید هر آدمی روحیات و

افکار و یا حتی ظاهرش شبیهه یک فصل و من همزاد

پاییزم

اینبار واقعا انگار نمیفهمه منظورم رو که متفکر
برمیگرده سمتم

_اینو چه جوری میفهمید اونم از ظاهر

چشمهام رو گشاد میکنم

_چشم بصیرت میخواد

_اوه خانوم دارای چشم بصیرت بگید بینم بنده شبیهه

چه فصلی هستم

_فقط خودت میتونی به جوابش برسی

_و اگر چشم بصیرت نداشته باشم

میخندم و رو به شیشه و فضای بیرون لب میزنم

پس از کسی پرسید که بهتر و بیشتر از همه

میشناستون

مثل؟

مثل مادرتون یا برادری و خواهری که از بچگی باهاش

بزرگ شدی و یا حتی یک دوست صمیمی که خوب با

اخلاقیات آشنا شده

جوابش تنها تکون دادن سرشه

همین که میخوام بگم نگه داره با تا کسی برم تلفنش

زنگ میخوره و زبون به دهن میگیرم تا جواب بده

اما حتی نیم نگاهی به صفحه اش نمیندازه بفهمه کیه

پس حرفم رو میزنم

_ممنون آقای خانی همین جا پیاده میشم

_ بارون هنوز بند نیومده

_ولی آروم شده ، فوراً تا کسی میگیرم

بدون حرف ماشین رو میکشه کنار خیابون و تا میخوام
پیاده بشم میگه:

_با توجه به اینکه هنوز زمان کافی داریم تا پایان
همکاریمون سعی کن من رو بشناسی و بفهمی شبیه چه
فصلی هستم چون عجیب ذهنم درگیر دونستنش شده
میخوام درجا رد کنم خواسته اش رو چون شناختنش تنها
به دونستن این موضوع تموم نمیشد ولی انگار میفهمه
که ادامه میده:

_خیلی وقته از مامانم دورم به خاطر کارم، خواهر و برادرم هم باهام فاصله ی سنی دارن و در آخر دوستی که اونقدر من رو بشناسه و چشم بصیرت داشته باشه نه ندارم

اون قیافه ی شیطونش اصلا مطابقتی با لحن مثلاً غم انگیزش نداره پس آب دهنم رو قورت میدم و سعی میکنم عادی جواب بدم

_من تلاشم رو میکنم آقای خانی ولی خ...

_این یعنی الان دوستیم؟

خیره به دستش که جلو دستم باز کرده یکبار دیگه آب دهنم رو قورت میدم

چهارتا انگشتم رو میگذارم تو دستش و سر تکون میدم:

_دوستیم ولی..

زیاد فشار نمیده و خیلی زود هم دستم رو ول میکنه

_پس اون در رو ببند تا برای اولین قدم دوستیمون

برسونمت مقصد

_آخه اینجوری همیشه مسیرم کمی دوره و ...

_به جای این تعارفات سعی کن از الان شروع کنی به

شناختنم ، مثلا من از هوای ابری گاهی خوشم میاد ولی

گاهی بیزارم یا اینکه عاشق سر شدن انگشتهامم ولی

خب از یخ زدن بینیم متنفرم

همونجوری ادامه میده به توضیح اخلاقیات دیوانه ماندش
و هرچقدر میخوام بپریم وسط حرفه‌اش تا بگم سر چهار
راه باید بیچه سمت راست، فرصت نمیده و وقتی میپیچه
به مسیر غلط پوف کلافه ای میکشم از جیغ جیغ مامان و
چشم غره های بابا که تو خونه انتظارم رو میکشیدند

بازم بگم یا یه چیزهایی دستگیرت شد

راستش تنها چیزی که فهمیدم این بود که خودتون هم
خودتون رو خوب نمیشناسید و نمیدونید علایقتون چیه و
چطوری هست

یه نگاه به من یه نگاه به جلوش میندازه

_مطمئنی؟

_بله

سپس اشاره میزنم دور بزنه و بعد از دادن آدرس توضیح میدم که چه جوری باید به علایقش فکر کنه

#پارت_35

#رمانطالعشطنجی

صدای گوشیش که هرچند دقیقه یکبار زنگ میخوره به

تکرار رشته ی کلام رو ازم میگیره

آخر سر جوری نگاهش میکنم که میخنده و میگه:

_من عادت دارم به صداش

چه خودخواهانه یعنی من اینجا بوقم

_ولی اگر کلا قصد جواب دادن ندارید بهتره بیصدا یا

خاموشش کنید

همون لحظه گوشی خودم زنگ میخوره و پس از دیدن
شماره ی خونه دو دل از اینکه جواب بدم یا نه نگاهی به

خیابونی که هستیم میندازم

خب نزدیکیم پس ریجکت میکنم چون مطمئنم صدای

مامان از گوشی بیرون میزنه و ابهتم رو سوسک میکنه

جلو این آدم

ولی بلافاصله بازم زنگ میخوره و مرد کناریم حین
پیچیدن تو خیابونمون اختاری حرف خودم رو به خودم
برمیگردونه:

_ اگر قصد جواب دادن نداری بهتره بیصدا یا خاموشش
کنی

خنده ام میگیره

_ مامانمه میدونم میخواد چی بگه جرات ندارم جواب بدم
نگاهش رو میدوزه به صورتم و انگار میخواد چیزی بگه
ولی پشیمون میشه و اشاره به جلومون میزنه

_ کدوم مجتمعه؟

نگاه از اون جدیت یهوییش میگیرم

_ممنون همینجا نگه دارید اون ساختمون کبریتی

_صبر کن میرم جلوتر خیس میشی

بدون حرف سر تکون میدم و پس از توقف ماشین
برعکس همیشه با لبخندی تشکر میکنم و پیاده میشم
همین که حرکت میکنه و دور میشه مثل برق خودم رو
به دم در واحدمون میرسونم

هنوز کلید و نچرخوندم در با شدت باز میشه و دست
مامان میکشدم تو خونه

این وسط خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم از اون مدل
موی مامان که مطمئنم کار زن عموی خبیثمه

پرتم میکنه تو اتاق

_ کوفت به چی میخندی برو حاضر شو بینم فقط پنج
دقیقه فرصت داری دقت کن پنج دقیقه لباسم برات
گذاشتم رو تخت

با نفس عمیقی برمیگرده تو سالن و همزمان که مانتوم
رو درمیارم

بلند جوری که دو تاشون بشنون میگم:

_ علیک سلام ، منم خوبم دلم تنگ شده بود برای مامان
و بابای مهربونم بله درست فکر کردید من با ۴ ساعت
دوری هم دلتنگ..

_ حری—ر میخوایی پیام کمکت کنم

جیغ مامان و پیشنهادی که میده به قدری وحشتناکه که شروع میکنم تند تند لباس پوشیدن تا قبل از پنج دقیقه ای که بهم داده برای آماده شدن

_من حاضرم بریم

در حالی که دارم دنباله ی بافت عجله ایم رو با کش مو میندم میرم کنار بابا به نوعی سنگر میگیرم و رو به مامان که داره لامپ ها رو خاموش میکنه ادامه میدم:

_مامان...میگم چطوره موهات رو جمع کنی و بدی بالا اینجوری بیشتر بهت میاد و با لباس...

_چی منظورت چیه؟

با نیم نگاهی به بابا که معنیش اینه به دادم برس میگم:

_منظوری ندارم ولی بدیشون بالا خیلی جذاب تر میشی

قربونت برم

فورا لامپ ها رو روشن میکنه و جلوی آینه ی کنسول

تو راهرو خودش رو برانداز میکنه

_آره حامد؟ اینجوری بهتره؟

بابا یه نگاه به من و یه نگاه به مامان که موهایش رو با

دست زده بالا ، می اندازه و سر تکون میده:

_خب فکر کنم حریر از من وارد تره و گرنه همه جوره

جذابی عزیزم

پوفی میکشم از اون ترس مشهود پشت نظر دادن بابا ،
شالم رو سر میکنم و حین بیرون رفتن ناچار تند تند
میگم:

_خود دانی مامان ولی مطمئنم این پیشنهاد زن عموئه و
اونجا میون همه میگه اا نسیم کاش موهات رو فرق وسط
نمیکردی بهت نمیاد ببخش تقصیر من شد و اینجوری
میخواد به همه بگه تو خیلی تحت امر اونی
در حال حاضر فقط فرار راه چاره است ، آب دهنم رو
قورت میدم و سوئیچی رو که بابا برام پرت میکنه تو
هوا میگیرم و جیم میزنم

#پارت_36

#رمانطالعشطنجی

_هی حریر شنیدم سرت شلوغه

گوشیم رو کنار میذارم و حواسم رو میدم به سامیار پسر
عمه ام

_درست شنیدی تازه قرار شلوغ تر هم بشه ، تو چه خبر

این دو ترم باقی مونده قرار نیست پاس بشه

عمه ام با نفسی آه مانند کنارم میشینه

_نگو که دیوونه شدم از دست این پسر عقب مونده ،

اصلا شبیه من نیست

مامان و زن عمو که یکیشون ظرف میوه و اون یکی
سینی چایی تو دستشونه بهمون ملحق میشن و مامان با
همون خنده ی معروفی که فقط برای دکور هست میگه:

همه ی ژنت رو برای حریر من صرف کردی حنا

جون

قربون عمه برم که یک عمره این حرف ها رو میشنوه و
یک ذره هم کم نمیاره

نسیم جون باید یه نون بخوری دوتا خیرات بدی که

عشقم شبیهه عمه اش شده

و برای پایان لپ من رو محکم میبوسه

عمه جون منم دوست دارم تائید کنم و ببوسمت ولی

چیکار کنم که بعدا باید برم خونه

زن عمو وقتی از پیش مردا که تو قسمت شرقی پذیرایی

نشستن و دارن اخبار میبینن برمیگرده صاف میره سر

موضوعی که حدسش رو زده بودم

_نسیم عزیزم مگه قرار نبود با این لباس موهات رو فرق

وسط باز بذاری ، دیدی که سوسن هم نظرش همین بود

عمه با همون غروری که همیشه جلوی مامان و زن عمو

حفظ کرده رو تیپ و لباس مامان زوم میشه

_وا شما دوتا هنوز هم میرید مزون سوسن؟ اتفاقا این

لباس چون نزدیک زانوئه باید موهات رو جمع کنی

اصلا سوسن چی میفهمه از مد و فشن

مامان که قربونش برم انگار نه انگار من به دادش رسیدم
جواب میده:

_هر بار دنیا اصرار میکنه بریم یه سر بزنیم و سوسن رو
که میشناسی تا نکنه تو پاچه ات نمیداره از مزونش
بیایی بیرون

زن عمو هم تلاش میکنه جا نمونه از مامان و عمه
_بی انصاف نباشید همیشه بهترین هاش رو برای ما کنار
میداره تازه نسیم اون روز خودت هم با سوسن هم نظر
بودی

_دیدی که الکی فقط بهش لبخند میزدم و سر تکون
میدادم تا بتونیم بریم

عمه بدون اهمیت به بحث مامان و زن عمو که کنار هم
نشستن ازم میپرسه:

_ خبرهای خوبی شنیدم ، خوشحالم برات که داری به
جایگاه واقعیت میرسی

_ البته هنوز زوده بگم رسیدم ولی خب برای شروع خیلی
خوبه کار با همچین بازیگران و عوامل فنی

_ کنارش هم به نوشتن ادامه میدی یا منتظری فیلم به
اکران برسه

_ راستش موضوع کلی چندتا فیلمنامه رو حاضر کردم اما
خب آره منتظرم بعد اکران این یکی کارم و تقاضاهایی
که فعلا خوابشون رو میبینم شاخصشون رو مشخص کنم
میدونی که اینجا ایران است

با فشردنم به خودش کوتاه میگه:

_مطمئنم تو واقعیت هم میبینیش

_اگر فقط یکبار هم اینجوری به من اطمینان میدادی

مامان ، الان فوقم رو هم گرفته بودم

این رو سام با نشون دادن نهایت حسودیش میگه

موهایی رو که مطمئنم کم کم یک ساعت مشغولشون

بوده محکم و سریع به هم میریزم

_اشکال های ژنتیکی حق اظهار نظر ندارن پس گم برو

از جمع زنونه

از بس موها و چشم و ابروش مشکى بود كه اصلا
شباھتى به پدر و مادر و برادر كوچكترش ساتيار كه
هرسه بور بودن نداشت

با داد و بيداد خودش رو به آينه ي دم راهرو ميرسونه و
آخر سر هم با حفظ غرغرش ميره پيش بچه ها كه تو
اتاق پلى بازى ميكنن

عمه خيلى يھويى دستم رو ميگيره تو دستھاش و ميپرسه:
_بازم موھات رو رنگ كردى؟

با حسى بين خجالت و خنده بافتم رو با اون يكي دستم
بھش نشون ميدم

_آره ، خوب شده؟

نه_

بدون خنده و خیلی جدی گفته بود ، لبهام جمع میشن و

ادامه میده:

_رنگ موهای خودت به اون خوشگلی چرا از همین

الان که سنی نداری بهشون آسیب میرسونی؟

مامان هم که فرصت رو غنیمت شمرده با توپ پر میگه:

#پارت_37

#رمانطالعشترنجی

_چقدر بهش میگم حنا جون ولی اهمیتی نه به نظر من نه
باباش نمیده

عمه چونه ام رو برمیگردونه به سمت خودش
_کاش میدونستی که هیچ رنگی به اندازه ی موهای
خودت بهت نمیاد

راستش بهتر از همه میدونستم ولی خب من دلایل خودم
رو داشتم

خیره به بافت شکلاتی رنگم جواب میدم:

_عمه میدونی که من همیشه عاشق موهام بودم و هستم
فقط به کمی جدیت نیاز داشتم برای شروع کارم مطمئنا

این رنگ گذاشتنها همیشگی نیست این رو به مامان و
بابا هم گفتم

_حریر دلالت اصلا برام توجیه کننده نیست اون قیافه ی
شیرینت با اون موهای حنایی رنگت اگر فقط بخوایی
میتونه بیشتر از الانت پر از جذبه باشه

_همین رو بگو ، بیشتر از صدبار بهش گفتم و تو رو
براش مثال زدم

اینو مامان میگه ، از شانسم چه با عمه مچ شده
تنها موضوعی که مامان و خواهر شوهرش سرش توافق
داشتن همین عوض کردن رنگ موهای من بود

عمه حنا جوری نگام میکنه که انگار منتظر شنیدن چیزی
از زبون منه

با خیال اینکه بعد امشب دست کم تا یک ماه دیگه
نمیبینمش ، حین بوسیدنش میگم:

_باشه قربونت برم اونجوری نگام نکن ، دفعه ی دیگه
که همو دیدیم حریر اورجینال پیش روته
_مطمئن باشم؟

با نیم نگاهی به مامان که مطمئنم دستم رو خونده سر
تکون میدم:

_مطمئن باش عمه جون

همین که حرفم تموم میشه مامان با حالتی عجیب خیره
ام میشه و منظور اون لبخند تو چشمه‌هاش رو نمیفهمم.

عمه تحت شباهت زیادمون همیشه مثل یه عامل مهم
رفتار کرده تو زندگیم و البته منم با کمال میل
پذیرفتمش

حتی دو سال پیش اصرار داشت با برادر شوهرش که
مهندس پزشکی بود نامزد کنم تا این حد عمه تو زندگیم
پیش رفته و میره

پس نظر دادن در مورد موهام که به قول خودش بهش
برمیخورد این رنگ کردنهای من ، چیز چندان عجیبی
نبود و منم ته مه های دلم تنگ شده بود برای اون
موهای آتیشیم و البته نرمی و لطیفیشون که با رنگ
گذاشتن های پشت سر هم بیشتر و بیشتر از بین رفته
بود.

طبق قرارمون تو خونه موندم و با کنار زدن پرده ی اتاقم
و نشستن رو به اون منظره ابری و بارون زده دارم
مینویسم

و عجیب اینه که از دیروز غروب تو ذهنم دارم بین

شباہت آقای خانی و فصل‌ها کنکاش میکنم

هرچند به هیچ نتیجه‌ای نمیرسم ولی چرا باید بهش فکر

کنم شاید چون رفتارش برام عجیب و حل نشدنی ،

و گرنه من آدمی نیستم که یک مرد حتی اگر جذاب

باشه بتونه ذهنم رو درگیر کنه

ولوم آهنگی که داره پخش میشه رو بیشتر میکنم و دل

میدم به رقص قلمم روی کاغذ.

مثل همیشه با پدیدار شدن یهویی مامان کنار دستم تو
جام می پریم و پس از کم کردن موزیک سر تکون
میدم:

_مامانم نمیترسی با این شوک های چند وقت یکبارت
عمر قلبم کوتاه بشه

_تقصیر خودته کدوم خلی تو این آلودگی صوتی میتونه
بنویسه

_من ، چیزی میخواستی؟

_برای دوشنبه طرفهای ظهر از مریلا برات وقت گرفتم
_ای بابا دیشب من یه چیزی گفتم چه عجله ای داری

_از اونجا که به عمه جونت قول نسخه ی اورجینالت رو
دادی گفتم یه وقت بدقول نشی برگرده بگه نتونستی
دختر تربیت کنی

میخندم از اون لحن همیشگیش

_انصافم خوب چیزی مامان کی عمه از این حرفها زده
که این بار دومش باشه

_تو عقلت نمیرسه ولی من که حرف نگاهش رو خوب
میفهمم

_حالا کو تا دوباره جمع بشیم و عمه من رو ببینه

_همین پنجشنبه همه رو دعوت کرده خونه اش

وا میرم

لپم رو میکشه

بله عزیز دلم درست شنیدی و باید بگم من خبر داشتم

پس اون نگاه دیشبش برا همین کلاهی بود که

میخواست سرم بذاره

حین بیرون رفتن دوباره تاکید میکنه دوشنبه ظهر رو

توی موبایلم سیو کنم تا یادم نره

دوست داشتم حداقل تا بعد اکران فیلم با همین قیافه ی

مثلا جدی بمونم

خیره به صفحه ی موبایلم که یکی از عکس های قدیمیم

روی بگراندشه و شیطنت از نگاهم میباره فکر میکنم که

ممکنه بتونم از زیر قولی که به عمه دادم در برم البته

اگر مامان بذاره

#پارت_38

#رمانطالعشترنجی

راوی

_به نظرت الان من باید چیکار کنم؟

_مگه باید کاری بکنی میبینی که روزهای آخر

فیلمبرداری

_اشکان قرارمون این نبود الان دقیقا دو ماه و نیمه من

قفل تهران شدم

_میدونم ولی خب دارم تمام تلاشم رو میکنم ، این دو

هفته رو تحمل کن کار تموم میشه و میره برای تدوین

_بدبختی اینه که پروژه ی بعدیم اول ماه جدید استارت

میخوره ، مراسم خاستگاری آیلا هم نبودم برای نامزدی

که دیگه باید باشم اونجا

اشکان موبایلش رو که زنگ میخوره ، از رو میز

برمیداره و پس از نیم نگاهی به اسم روی صفحه

جدی میپرسه:

_مستقیم بگو دردت چیه ، الان من باید چیکار کنم؟

بلند میشه و جواب تماس رو میده:

جانم حریر...

آیاز خیره به دور شدنش ابرو بالا میندازه و زمزمه میکنه

"جانم؟"

طی هفته پیش تنها دختر شیرین گروه عوامل ، فقط یک

روز اومده بود و متاسفانه نتونسته بود زیاد باهاش

همکلام بشه تا به چشم بصیرتش کمک کنه و جواب

سوالش رو پیدا کنن

البته همین که با لبخند جواب سلام و نگاهاش رو میداد

خودش یه پیشرفت محسوب میشد اونم برای فکری که

تو ذهنش میومد و میرفت

اما این جانم گفتن های اشکان کمی داشت دو دلش
میکرد

خیلی به رفتارشون دقیق میشد به جز صمیمیت دوستانه
چیز بیشتری بینشون ندیده بود ولی حالا این تماس تو
این ساعت از شب و شیوه ی جواب دادن اشکان
ترغیبش میکرد سردربیاره از رابطه اشون
تا میخواد از جاش بلند بشه برای استراق سمع اشکان
برمیگرده تو سالن و ناچار میشه
بلافاصله شروع کنه به تخلیه ی اصلاحاتیش

_حریر این وقت شب چرا به تو زنگ میزنه؟

_حریر؟

رو به ابروهای بالا زده ی اشکان و لحن سوالیش میخنده

_حریر جان

_آدم باش آیاز

_ای بابا چرا میزنی زیرش همین چند دقیقه پیش خودت
گفتی جا..

_آیاز قبلا هم راجع به این دختر بهت اخطار دادم پس
بیا برگردیم به بحث خودمون

_چرا؟

_چرا چی؟

_چرا باید بهم اخطار بدی؟ چرا باید من گوش کنم
وقتی ازش خوشم اومده

اشکان با چشمهای ریز شده و در سکوت فقط نگاهش
میکنه هیچ نشونی از شوق و ذوق خوش او مدن تو
حرفه‌اش نمیدید و مطمئن بود که الکی داشت اون
حرف‌ها رو میزد پس خودش رو بی خیال نشون میده
_بهت حق میدم خوشت بیاد ولی خب باید دید اونم
ازت خوشش میاد یا نه

_چی باعث میشه فکر کنی خوشش نمیاد

_مطمئن باش دلت نمیخواد که دلیلش رو بگم

با خنده و چشمک اینو میگه و آياز ترجیح میده بحث
رو با پرت کردن کوسن تو صورتش تموم کنه

هر بار یادش میرفت که حریف اشکان شدن خیلی آسون
نیست ، هیچ دختری این ارزش رو نداشت که بخواد
دهن اشکان و رو به خودش باز کنه

_دختره رو بنداز تو جیب و دهنت رو ببند بگو بینم
میتونی این دو هفته رو بکنی یک هفته؟

اشکان بلندتر از قبل میخنده

_امکان نداره داداش راستش سه هفته بود فشرده تر
کردم شد دو هفته حالا هرچی زور هم بزنم همیشه یک
هفته تازه پس فردا سفر لواسان داریم باز برای پلانهای
آخر فکرش رو بکن براش یک روز تایم گذاشتم دیگه
بین وضعیت چقدر وخیمه

_خاک تو سرت با این کار کردنت ، من الان چیکار
کنم باز برم بگم آقا پروژہ ات رو به خاطر من عقب
بنداز وایی مامان رو بگو

اشکان حین پوشیدن کتش میگه:

_خاله رو بسپر به من خودم باهش حرف میزنم
آیاز فقط سرش رو با تاسف تگون میده

#پارت_39

#رمانطالعشطنجی

حریر

با عجله از آرایشگاه بیرون میزنم تا خودم رو به بچه ها
برسونم ، اینبار قرار بود دم غروب راه بیفتین که تو
کمترین زمان پلانهای شب و روز رو تو ۲۴ ساعت
بگیرین و برگردیم

شالم رو جلو میکشم ، موهام هنوز خیسن و هوا هم کمی
سوز داره

بالاخره مامان تونسته بود تو بدترین زمان ممکن مجبورم
کنه به کاری که حتی عمه هم به خاطرش درکم کرده
بود

سوار تاکسی میشم و آدرس میدم ، همزمان به مرجان
پیام میفرستم که تو راهم

نمیخواستم مثل دفعه پیش جا بمونم چون مطمئنم تو این
ترافیک دم غروب کم کم با نیم ساعت تاخیر خواهم
رسید

موبایل تو دستهام زنگ میخوره و دیدن شماره ی خونه
روی صفحه اش تر ترغیب میکنه بی جواب بگذارمش
اما دلم نمیاد نگرانش کنم پس فقط جواب میدم و بدون
حرف میدارم کنار گوشم

_حریر عزیزم کجایی... کارت تموم شد؟

نگاهم رو میدم به چراغ قرمز تا بینم چند ثانیه مونده

_الو... چرا جواب نمیدی؟

الکی چندتا سرفه میرنم تا بفهمه صداش رو میشنوم

_آها آنشرلی باهام قهره؟

صدای خنده اش لبهام رو کش میاره ، مثل اینکه بازم

آنشرلی گفتن های مامان شروع شده بود

_یادت نره یک سلفی خوشگل برام بفرستی ها برای

راضی کردن بابات لازم دارم

_چی مگه بهش نگفتی مامان؟

_حالا تو عکست رو بفرست میگم با ضمن این شرایط

گذاشتم بره ، مطمئنا با دیدنت برمیگرده بهم لبخند میزنه

و میگه "ممنون عزیزم کارت عالی بود"

_وای مامان از دست تو با این کارهات میدونی چقدر
دیر کردم و ممکنه تو این ترافیک به موقع نرسم؟
_اینم از دست و پا چلفتی بودن خودته که مجبوری
آویزون این و اون باشی بارها بابات خواسته برات
ماش...

_باشه عزیز دلم من سلفی رو برات میفرستم ولی جواب
تماس بابا رو اصلا نمیدم خودت گفتی اون با من
_هنوز هم میگم اون با من ، برو از منظره ی ترافیکت
لذت ببر آنای عزیزم
با خنده گوشی قطع شده رو پایین میارم

همیشه میگفت دوست داشته اسمم رو بگذاره آنشرلی
ولی بقیه نداشتن و خوشحالم که جلوش رو گرفتن چون
مطمئنم خیلی با افتخار می رفت ثبت احوال و میگفت
"بنویسید آنشرلی"

رو به نگاه متعجب کارمند پشت شیشه ام با لبخند اضافه
میکرد شخصیت مورد علاقه اش بوده و الان که دخترش
شبیه آناست نمیخواه فرصت رو از دست بده.



__بدو دختر همیشه ی خدا باید دیر بررسی
__بخشید واقعا معذرت میخوام یه کار مهم پیش اومد

_سوار شو بقیه رو رد کردیم برن ، گفتیم بهشون

میرسیم

سوار میشم و با نفس عمیقی میگم:

_چه خوب که معطل نمودن

_پس ما اینجا گلابی هستیم عزیزم؟ حالا کجا بودی که

باید حتما میبودی

سپیده که جلو نشسته میخنده از جمله ی بی سر و ته

مرجان و ادامه ی حرفش رو میگیره

_من میگم یا سر قرار بودی یا بازم سر قرار بودی

کوله ام رو میدارم کنار پام ، هردو آرنجم رو به پشتی

صندلیهای جلویی ماشین جک میزنم و بیخیال میگم:

_هیچکدوم ، آرایشگاه بودم

خنده ی دوتاشون قطع میشه و سپیده کامل برمیگرده
سمتم و مرجان هم از تو آینه رسدم میکنن

_اونجوری نگام نکنید بابا یه جورایی مجبور بودم

_چی مجبورت کرده بود ؟ کرک های زیر ابروت یا
لبه های پریده ی ناخونت

میکوبم تو بازوی سپیده و با خنده میگم:

_موهام ، باید رنگشون رو بر میدلشتم از هفته ی پیش
نوبت گرفته بودم

اینبار بغیر از سپیده مرجانم میزنه رو ترمز و برمیگرده
_یعنی این الان رنگ موهای خودته؟

با اینکه هوا هنوز کامل تاریک نشده ، سپیده نور سقفی

ماشین رو روشن و شالم رو عقب میزنه

_خدای من مرجان اینجارو ببین ، یادته بهت گفتم این

دختره حریر موی بور بیشتر به پوستش میاد گفتی زشته

نباید دخالت بکنم

_عزیز دلمی سپید جون ولی خب این الان نم داره ،

خشک که بشه رنگ واقعیش معلوم میشه

مرجان میکوبه تو بازوم

_جمع کن اون لب و لوچه ات رو لیاقت نداری دیگه

_اتفاقه دوشش دارم

ماشین رو دوباره راه میندازه و میگه:

_دوست داشتی رنگ نمیکردی

نمیخوام از دلایلم که مامان میگفت چرت و پرتن چیزی

بگم پس به گفتن "فقط برای تنوع بود" بحث و میبندم

البته که سپیده تا برسیم ویلا هی برمیگرده و از بلندی و

رنگ موهام با حسرت حرف میزنه

#پارت_40

#رمانطالعشترنجی

به طرز عجیبی همه تر و فرز میان و میرن برای آماده

کردن دکور زیادی شلوغ تو حیاط ، اشکان جدی تر از

قبل با بازیگرها و عوامل رفتار میکنه

منم که مثل همیشه نخودی ام و دم دست همه میپلکم
بلکه یه کمکی برسونم

انگار تغییر صورتم با موهای اورجینالم به قدری زیاد
هست که همه حتی اونایی که همیشه جدی بودن چند
ثانیه بهم خیره میشن و نظر میدن

خوشحالم که فکر میکنن رنگه ، اصلا هم قصد ندارم بگم
اشتباه میکنید.

_کات ، مرسی بچه ها عالی بود عجله کنید دکور رو
جمع کنیم الاناست که باران شروع بشه

با اینکه خستم و به شدت گشمنه منم شروع میکنم با
بقیه جمع و جور کردن

کلی پلاستیک پر از پارچه و تور تو دستهامه، جوری که
کج راه میرم تا جلوم رو بتونم ببینم و دارم میرم سمت
ون تدارکات

یهو دستهام سبک میشن و پلاستیکا از جلو چشمم کنار
میرن

_هر کسی به اندازه ی ظرفیتش باید بار بزنه

همونجوری که داریم به ون نزدیک میشیم سرم رو کج
میکنم و با چشمهای ریز شده نگاهش میکنم تا بفهمم
حرف بدی زد یا نه

_چیه ، نکنه داری با چشم بصیرتت نگاهم میکنی تا
قولت رو به جا بیاری

میخندم و سر تکون میدم

_من که گفتم قول نمیدم ، راستش خیلی بهش فکر
کردم اما هر بار بیشتر و بیشتر گیج میشم
کیسه ها رو رو بار ون میکنیم

_چرا ، من که بهت اختیار تام دادم هر کاری خواستی
بکنی تا بفهمی

به اون قیافه اش که دستهایش رو از هم باز کرده و با
سری کج ابرو بالا میندازه نمیتونم نخندم

_حتی با اختیار تام هم کاری از دستم برنمیاد

کمی ناجور بهم نزدیک میشه ، ولی خب لبخندم رو
حفظ میکنم تا پیش خودش نگه خیلی بی جنبه ام
_خب اگر کمی از اون اختیارات استفاده کنی ، فکر
کنم بفهمی

میخوام جواب بدم ولی با حرکت یهویی تقریبا لال
میشم

_کار خوبی کردی به توصیه ام عمل کردی ، این رنگ
بیشتر از قبلی بهت میاد

با چشم غره ای واضح بافت موهام رو از توی دستش
بیرون میکشم

_اگر میخوایی به جواب سوالت راجع به فصل همزادت

برسی لازمه کمی بشناسمت و حقیقتا رفتارهای

گستاخانه ات این اجازه رو بهم نمیده ، در ضمن به

توصیه ی شما این رنگ و انتخاب نکردم

دستهایش رو بالا میبره

_اوه ببخشید ، من کمی بدعادتتم سعی میکنم از این به

بعد دستهام رو کنترل و بیشتر رعایت کنم

میخوام از کنارش رد بشم

_ای بابا دیدی که گفتم ببخش ، هنوز دوستیم؟

خیره به اون موهای کوتاه شده اش که لازمه ی
سناریوی فیلم بود فکر میکنم کجای این آدم شبیهه اون
سوپر استار مغروری هستش که بقیه ازش حرف میزنن

_دوستیم ولی با قوانینی که دست زدن به موهام

جزوشون نیست

همونجوری که برمیگردیم پیش بقیه میخنده و میگه:

_باشه قبول میکنم

تنها چیزی که باعث میشه هی کنارش بخندم اون
حالات شیطون نگاه و حرکاتیه که به فرم صورتش میده

برای یک لحظه نگاهم میفته به اشکان که بهمون

نزدیک میشه اما چرا اونقدر جدی و اخمو

نگاهم رو کمی تو محیط دور و برمون میچرخونم تا
بفهمم چیزی شده ولی انگار همه جا امن و امانه

_آیاز شامت رو خوردی برو بخواب ساعت ۴ صبح

فیلمبرداری داریم پسر

_فکر نمیکنی از سن بوس جیش لالام گذشته جناب
کارگردان

خیره به گفت و گوشون هی میخوام لبهام رو کنترل
کنم کش نیان که خیلی یهویی اشکان سرش رو به
گوش پسر خالش نزدیک میکنه و چیزی رو تند و
سریع زمزمه میکنه

از اونجایی که جفتشون ایستادم یه چیزهایی میشنوم که
فقط "بهم بفهمونی" رو میتونم تشخیص بدم

معذب میشم و آروم ازشون دور میشم ، تقریبا همه
فهمیده بودیم کمی لجوجانه با هم برخورد میکنن این
دوتا پسر خاله

پس زیاد اهمیت نمیدم ، کلا آدم فضولی نبودم البته
راجع به مسائل شخصی و خانوادگی.

بعد شام با بعضی از بچه ها دور هم نشستیم میگیم و
میخندیم حتی آيازی که باید میرفت میخوابید و معلوم
بود برای لجی هست که از حرف پسر خاله اش گرفته ،
باهامون همراه شده و

دقیقا هم کنار من نشسته

یهو پارسا دوتا دستش رو میکوبه به هم و میگه:

_بچه ها یه آهنگ جدید آذری اومده فکرش رو بکنید

جون میده برای چی؟

همه میگن بگو چی؟ که مرد کناریم خیلی جدی جواب

نگاه خیره و خندونش رو میده:

_حتی فکرشم نکن

فضا به حدی شلوغ میشه با جیغ و داد بقیه که به زور

میتونم بفهمم میخوان این سوپر استار پاشه و آذری

براشون برقصه ، گویا قبلا اینکار رو کرده و همه تو

کف دوباره دیدنش موندن

_جمع کنید بینم اون یکبار هم تو حال خودم نبودم

خیره بهش نگاه میکنم که این حرف رو میزنه ، همیشه
عاشق نگاه کردن به رقص آذری بودم و بدم نمیومد دل
به دل بچه ها بده

نگاه خیره ام رو شکار میکنه ، ناخود آگاه لب میزنم:

_میشه پاشی برقصی

سرش رو بهم نزدیک میکنه:

#پارت_41

#رمانطالعشطنجی

_چرا مگه رقصیدن من جزو قوانین دوستیمونه؟

ابرو بالا میندازم:

_راستش رو بخوایی همین الان جزوشون شد

_پس اونوقت یه قانون هم از طرف من جزوشون میشه

_مثل؟

بقیه به قدری شلوغ بازی درآوردن با شنیدن آهنگ

پیشنهادی پارسا که حواسشون نیست ما دوتا تقریبا تو

حلق هم داریم قانون های الکی وضع میکنیم

_مثلا مهربون تر از الانت باشی

با فکر به اینکه کار زیاد سختی نمیتونه باشه ، لبخندی
میزنم و با بستن چشمهام و تکون دادن سرم توافقم رو
اعلام میکنم

پس از نگاهی عجیب که کم کم داره معذبم میکنه تا
عقب بکشم یهو بلند میشه از جاش

_او کی ، پلی کن پسر تا استعدادم رو بهتون معرفی کنم
همه هووو میکشن و کف میزنن

مرجان با خنده ساکتشون میکنه و یادشون میندازه که
بقیه دارن میخوابن

خیره به آقای سوپر استار که میره همون جایی قبلی
نمایش رقص من، از جام بلند میشم و میرم روی دسته ی
مبل میشینم تا بهتر بینمش

همین که موزیک زیادی باحال پلی میشه با چشمکی
سرش رو پایین میندازه و با حرکت پا شروع میکنه ،
محو حرکات ماهرانه اش میشم

به عمرم تصور نمیکردم دیدن رقص ترکی اونم تک
نفره اش اونقدر جذاب باشه

متاسفانه خیلی زود تمومش میکنه و بی اهمیت به
خواهش بقیه میاد کنارم و بین نفس زدن هاش بهشون
میگه:

_دیگه پررو نشید

همونجوری خیره نیم رخش موندم که داره جواب

تعریفهاشون را به شیوه ی خودش میده

_قبول کن این دفعه رو واقعا داشتی با نگاهت قلب

پرتاب میکردی

و برمیگرده سمتم

منظورش رو میگیرم ، نیم نگاهی به اطراف می اندازم و

بدون اینکه خودم رو ببازم میگم:

_خب اگر قلبی هم باشه قلب تحسین بود مثلا قلب آبی

رنگ

خدایی عالی بود رقصتون

_مهربونی تو عالی تر خواهد بود

با اون لبخند معروف یه وریش میگه و پس از شب
بخیری بلند به جمع توصیه میکنه همه برن بخوابن چون
اشکان با کسی شوخی نداره و همونجوری که گفته
ساعت ۳ بامداد همه رو بیدار میکنه

قبل از خواب اعلام میکنم به مرجان که کاری به من
نداشته باشن ولی خب اون نگاه خبیش میگه که باید
بیدار بشم و گرنه چرا باید پیام اینجا

#پارت_42

#رمانطالعشطنجی

با تمام بی جونی و خستگی تا پایان کار که ساعت ۹
صبح تموم شد ، همراهیشون می کنم

به نظرم جدیت کار تو این ساعت خود به خود خیلی
بیشتر شده بود و برعکس چیزی که فکر میکردم
کیفیتش خیلی هم خوب بود

اشکان اعلام میکنه همه بعد صبحونه یه استراحت چند
ساعتی داشته باشن تا بعد از ظهر پلان های آخر مربوط
به لواسان رو بگیریم

با چشمهای خسته روی میز صبحونه ی تقریبا خالی
نشستم و میخوام یک زنگ به مامان بزنم
اما با نشستن آقای سوپر استار که خستگی از چشمهاش
میباره پشیمون میشم و موبایل رو سر میدم رو میز

چایی بریزم براتون یا قهوه؟

دست از مالیدن پیشونی و چشمه‌هاش بر میداره و پس از
راحت نشستن رو میز آروم با اون صدای خسته میگه:

فقط یک فنجون آب گرم بدی کافیه ، نمیخوام خوابم
بهم بریزه

برمیگردم فنجون آب جوش رو بذارم جلوش که میبینم
موبایلم دستشه و خیره شده به صفحه اش

فقط نگاهش میکنم بلکه از چشمهام بخونه حرفی رو که
به زور روی زبونم کنترل کردم

ای بابا به موهات که دست نزدم ، فقط دارم نگاهشون
میکنم

موبایل رو از تو دستهاش بیرون میکشم

_اینم کار بدیه

_قرار شد مهربون تر باشی

_تا مهربونی رو تو چی بینی

_راستش الان خوابم میاد میترسم چیزای مهمی رو از قلم

بندازم پس به وقتش مهربونی رو برات توصیف میکنم

فقط میخندم و میام از آشپزخونه برم بیرون که با همون

صدای خسته بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

_اولین و مهمترینش اینه که همیشه بخندی همینجوری

شیرین و جذاب

از روی شونه ام خیره میشم به ریلکسیش حین نوشیدن
آب جوش بدون طعمش

ترجیح میدم بی جواب بگذارمش چون واقعا بعد شنیدن
دیالوگ های عاشقانه ی کاراکتر امیر (شخصیت اول مرد
فیلمنامه مسحور) تو کل چند ساعت گذشته از زبونش و
به دنبالش این جمله ی بی سر و تهش تو خواب و
بیداری و حالی به حولی شدن دل من که عاشق همه ی
شخصیت های مرد نوشته هامم ، فکر کنم سکوت
بهترین و تنها جواب می تونه باشه.

**

پس از شنیدن کات دادن اشکان به عینه نفس عمیق همه
ی عوامل منجمله بازیگرای اصلی که واقعا خسته بودن
رو میبینم

نگاه از خیاط زیادی شلوغ که پر از مهمونهای عروسی
اند میگیرم و خیره به مردی که بی حوصله جمعیت رو
کنار میزنه و خودش رو به داخل ویلا میرسونه فکر
میکنم که واقعا کارش حرف نداره ، اصلا من چرا
اونقدر تو نخ این آدمم.

مچم رو بالا میارم با دیدن ساعت که داره به نصفه شب
نزدیک میشه نگران میرم سمت مرجان و مشغول جمع و
جور کردن میشم

_مرجان این جمعیت کی قرار برن

_میبینی که بچه ها کم کم دارن ردشون میکنن ، همه

آشنا نگران نباش کارشون همینه

با تعجب و خستگی زیادی که قشنگ به غلط کردن

انداختم ادامه میدم به رسد دور و برمون

یه عده که قربونشون برم عین خیالشون نیست نشستن به

گپ زدن و میوه خوردن و یه سری مثل مورچه که

خودمم عضوشونم هی میاییم و میریم تا اون وسط و جمع

کنیم

اشکان هم با بچه های فیلمبرداری درگیره

آخر سر بی جون میرم سمت خلوط باغ ، همون قسمت

استخر پر ماجرا

دلم میخواست بخوابم حتی روی همون صندلی های

سفت و سخت کنار استخر

دراز میکشم و با انداختن گوشه ی شالم روی صورتم
سعی میکنم تا حدی که بتونم خودم رو بیدار نگه دارم و
فقط یه استراحت به ماهیچه های پام بدم و برگردم پیش
بقیه

#پارت_43

#رمانطالعشترنجی

راوی

شلوغی ها تموم شده بود و کل دکور حیاط رو بچه های
تدارکات جمع و رفته بودن ،

ساعت نزدیک ۲ بامداد رو نشون میداد ، اشکان گفته
بود هرکس دوست داشت شب رو بمونه و صبح زود
فردا همه با هم راه بیفتن ، بعضی ها قبول کردن و
هرکدوم یه جا ولو شدن تا این چند ساعت مونده تا
صبح رو بخوابن

عده ای هم پس از اعلام اینکه فردا جای دیگه کار دارن
، رفته بودن

مرجان با فکر اینکه حریر تو اتاق خوابیده رو به سپیده
میگه:

__ ما هم باید بمونیم حریر بالا خوابیده

سپیده خمیازه ای از خستگی میکشه

— پس منم میرم بالا ، خدایی جون ندارم سرپا بایستم

— صبر کن با هم میریم ، فعلا کمک کن این لباسها رو

کاور بزنم

هر دو با فکر اینکه حریر مثل دیشب روی کاناپه

خوابیده بدون روشن کردن لامپ اتاق مستقیم بعد

در آوردن مانتو و شالشون میرن تو تخت و خیلی زود

گیج خواب میشن

از اونور آیاز پس از چرت دو ساعتی از خواب پریده و

بی حوصله بلند میشه که بره دستشویی

هم اتاقیش همون بعد پلان های ۱۰ شب برگشته بود
تهران با دیدن حرکت پرده ی اتاق میفهمه از صبح باز
مونده و سوز سردی که تو اتاق پیچیده باعث شده
بدخواب بشه

همین که میخواد پنجره رو ببندد روشن بودن هالوژن
های دور استخر کنجکاوش میکنه کمی بیشتر دقت کنه
به اطراف و خیلی زود متوجه جسم مچاله شده ای با اون
بافت موی بلند آویزون شده از صندلی که خیلی هم
آشنا بود ، شد

کامل وارد تراس یک و نیم متری اتاقش میشه و میفهمه
واقعا اون خود حریره ولی تو این سرما چرا اونجا

خوابیده بود ، به نظرش این کار چیزی جز دیوونگی
نمیتونست باشه

حتی خودش که سرما زیاد روش اثری نداشت
نمیتونست تو این درجه ی دما و روی اون صندلی سفت
خوابش بیره

بدون فوت وقت برمیکرده تو اتاق و با برداشتن ملحفه
ی روی تخت از اتاق بیرون میزنه و تحت تاثیر آرومی
فضا بیصدا از ویلا خارج میشه و میره سمت استخر
زیر لب زمزمه میکنه "دختره ی احمق آخه اینجا جای
خوابیدن"

کنار صندلی خم میشه و روی پاهاش میشینه ، اون دستهایی که روی سینه چلیا کرده یعنی سرما رو حس میکنه ولی پس چرا بیدار نمیشه

آروم شال روی صورتش رو میکشه و خیره به اون ترکیب صورت خاصش لب میزنه "هر لحظه مطمئن تر میشم که روی مهربونیت باید کار کنم"

خیلی یهویی انگشت اشاره اش رو آروم از روی پیشونیش تا نوک بینی نخودیش میکشه با لبخند محوی اینبار لبهای نیمه بازش رو با دقت بیشتری لمس میکنه وقتی به خودش میاد تا حلق دختر پیش رفته و با نهایت وسواس داره آکنه های زیادی شیرینش رو که انگار با

شکل هندسی مثلث روی گونه اش چیده شدن ، بررسی
میکنه

کف دستش رو میگذاره رو گونه اش و با حس یخ بیش
از حدش اون یکی دست دیگه اش رو هم قاب صورتش
میکنه

_حریر ، دختر پاشو یخ زدی حریر

حریر چشمه اش رو نیمه باز میکنه و بعد از تشخیص
صورت مردی که یک وجب باهاش فاصله داره ، ضمیر
ناخود آگاهش دستور میده که باید جیغ بزنه

_شش آرام باش همه خوابن ، منم الان بیشتر
شبیهه یک فرشته ی نجاتم نه مردی که میخواد شیرینی
خامه ای جلوش رو گاز بزنه

#پارت_44

#رمانطالعشطنجی

دهنش رو که آماده ی جیغ زدن بود میبندد و تند و
عصبی دستهای دور صورتش رو پس میزنه تا تو جاش
بشیند

_میشه بری عقب آقای فرشته ی نجات
لرز عجیبی با نشستن تو بدنش میپیچه که از چشم آیاز
دور نمیمونه

فورا ملحفه رو باز و دورش میپیچه

_شانس آوردی باهام دست دوستی دادی و گرنه وقتی
برحسب اتفاق از پنجره ی اتاقم دیدمت ، خیلی عادی
برمیگشتم سرجام و میگفتم "خب به من چه شاید هوس
کرده تو این هوا دم استخر ریلکس کنه"
بدون اینکه منتظر حرفی از جانب حریر بمونه با گرفتن
بازوهاش بلندش میکنه و همونجوری که راه ساختمون
رو در پیش میگیره ادامه میده:

_ولی خب بیشتر از قبل باور کردم مثل پاییز دیوونه ای
، آخه کدوم آدم عاقلی با این پوشش میاد اینجا میخوابه
دم آبی که کم از آب یخ نداره
حریر به خاطر حال و روزش زیاد نمیفهمه چی میگه و
بیشتر ملحفه رو به دور خوش میپیچه

بی سر و صدا وارد ویلا میشن و از پله ها بالا میرن
_ بیا بریم تو اتاق من ، هم اتاقی هات تازه خوابیدن
بدخوابشون نکن

حریر هیچ درکی از اطرافش نداره و فقط نگاهش میکنه
، خود آياز بازم با گرفتن بازوش میبرتش سمت اتاق
خودش

پس از اینکه کمکش میکنه روی تخت بشینه ، میپرسه:
_ میخوایی یه دوش آب گرم بگیری تا حالت جا بیاد
اینبار حریر سطح هوشیاریش بیشتر از قبل بالا اومده و
کوتاه جواب میده

نه ، فقط میخوابم

باشه پس دراز بکش برات از توی کمد پتو بیارم

شما برید بیرون من خودم درش میارم

آیا ز نرسیده به در کمد برمیگرده

متاسفم قرار نیست برم بیرون

حریر بینی یخ زده اش رو کمی میماله و آروم بالا

میکشه

فکر کردم گفתי فرشته ی نجاتی

فرشته ی نجاتم ولی احمق که نیستم

حریر با صورتی درهم میپرسه:

یعنی چی؟

یعنی اینکه اینجا تخت دیگه ای هم داره و نگران نباش
بیرون هم گفتم من الان یک مرد نیستم بلکه یه فرشته ام
حریر با حال بهتری از خواب دو ساعته و گرم شدنش
بین پتوی آبیاز میخنده و به تاج تخت تکیه میده:

آهای آقای فرشته با عقل جور در میاد من اجازه بدم
امشب رو تو این اتاق بخوابی ، فردا بچه ها چه فکری
راجع بهمون میکنن ؟

چطور با عقل جور درمیاد من بذارم تو اتاقم بمونی و
خودم برم بیرون که یک کاناپه ی خالی هم نداره ، در
ضمن نگران نباش میتونی قبل از بیدار شدنشون برگردی
اتاق خودت

_نیازی به این بازی ها نیست حالم داره بهتر میشه فرشته
جان بیا رو تخت خودت بگیر بخواب من میرم
آیاز خیره به اون لبهاش که هی غنجه اش میکنه ، بهش
نزدیک میشه:

_به چی داری سعی میکنی نخندی؟

_به اینکه چقدر اسم فرشته بهت میاد

و خنده ی کنترل شده اش رو ول میده و بی اهمیت به
جدیت صورت آیاز ادامه میده:

_البته ببخشید قصد جسارت نداشتم خودت تاکید داشتی
که فرشته هس...

با نشستن یهویی آیاز دقیقا چفت زانوهای جمع شده اش
خنده اش رو جمع میکنه

_خب من الان پشیمونم که فرشته شدم میخوام برگردم
به قالب همون مردی که دلش میخواست شیرینی
خوشرنگ و لعاب جلوش رو گاز بزنه

تو او تاریک و روشن اتاق که با نور هالوژن های استخر
مزین شده تصویر چشمهای گرد و وحشت زده ی حریر
به حدی براش دیدنی که لبهای کش اومده اش رو
نمیتونه کنترل کنه و ادامه میده:

_شوخی کردم من با دختری که دست دوستی میدم از
این غلطا نمیکنم اون چشمای قلمبه ات رو هم برگردون
به سایز واقعیشون

حریر علنا نفس حبس شده اش رو میده بیرون و مشغول
درست کردن شالی میشه که خیلی وقته افتاده دور
گردنش

_شوخی جالبی نبود فرشته جون البته اگر میخوایی
دوستیمون ادامه داشته باشه

آیاز با چشمهای ریز شده خیره میشه به حرکات دستش
و سعی میکنه حساسیت نشون نده روی اسم فرشته
که حریر با خنده ادامه میده:

_باور کن حس دوستانه ی عجیبی بهت پیدا میکنم با
گفتن فرشته

آیاز ترجیح میده این حس دوستانه رو که خودش هم دریافت کرده بود فعلا بهم نریزه پس لبخندی میزنه:

_راحت باش به هر حال بهتر آقای خانی گفتنته ، الانم یا بگیر بخواب یا پاشو برو اتاق خودت به شدت خسته ام

حریر میره سمت در و قبل از باز کردنش برمیگرده و با لبخندی میخواد تشکر کنه که آیاز زودتر میگه:

_باشه بابا لازم نیست باز بگی فرشته جون حس موهای خرگوشی بهم دست میده ، قابلی نداشت

حریر بازم میخنده و پس از گفتن "شب بخیر" از اتاق میره بیرون

آیاز بلافاصله خودش رو ول میده روی تخت و قبل از
اینکه خودش رو روی تخت بالا بکشه بوی عطر ملایم و
خنک شیرینی خامه ای که تا چند لحظه قبل همینجا
نشسته بود تو بینیش میپیچه و زمزمه میکنه "اگه این راه
حله چه اشکالی داره فرشته جون هم میشم"
پس از چندبار عمیق نفس کشیدن ناچار بالش زیر
سرش رو عوض میکنه تا بتونه کمی بخوابه

#پارت_45

#رمانطالعشطنجی

حریر

سرمای لب استخری که تو چند ساعت بدن سرد شده از خوابم نوش کرده بود بالاخره کار خودش رو کرد و تب ۳۹ درجه شد حال و روزم اونم با پرستاری همچون مامان

دقیقا امروز یک هفته است خونه نشین شدم و حتی به روزهای آخر فیلمبرداری هم نرسیدم اشکان می گفت کار رفته بود رو تدوین و کم کم یک ماه دیگه آماده ی اکران میشد البته که به گفته ی خودش تدوینش رو زودتر از تموم شدن فیلمبرداری شروع کرده بودن تا قبل از جشنواره بتونه فیلم رو معرفی کنه

تو این یک هفته بیشتر از الی و بچه های خودمون فرشته
جون احوالم رو پرسیده و واقعا باید بگم اکثر اوقاتی که
دارم باهاش چت میکنم فقط میخندم ، پسر زبل و در آن
واحد زرنگی هستش

خوب میدونم پشت این دوستی خاله خرسه اش که هزار
و یک بهونه منجمله چشم بصیرتم رو واسطه کرده ، یه
چیز دیگه ام هست ولی خب من از خودم مطمئنم که
بیشتر از این دوستی ساده مسیر رو برایش باز نمیکنم و
نخواهم کرد

_حریر بیداری؟

_آره مامان ، بیا تو

تو جام میشینم و مامان با لیوان آب پرتقال و لیمو میاد
داخل

_تو نمیخواهی از این اتاق بیایی بیرون دختر؟

لیوان و از دستش میگیرم

_وای مامان انگار له شدم ، همش دلم میخواد بخوابم

_عزیز دلم برگشتی به ذات ، میگن آدما با کوچکتین

کم توانی و مریضی ذات اصلیشون نمایان میشه چون

توان مقابله براشون نیمونه

به موقع آب میوه ی تو دهنم رو قورت میدم که نپره تو

حلق و بینیم

_اینو از کجا درآوری مامان

_از خودم ، بالاخره بعد این همه سال یه تجربیاتی کسب
کردم ، بابات هم با کوچکتین درد و مریضی پخش
زمین میشه و ...

با خنده خیره میشم به پشت سر مامان و عمدا میپرسم:
_خب حالا که اونقدر تجربه کسب کردی بگو بینم
شبيهه عمه نیستیم احیانا؟

مامان بشکنی میزنه

_آفرین ، همیشه گفتم هوش سرشارت به خودم رفته
خب این که معلومه دیدی که حنا جون هم چپ و
راست دنبال یه بهونه است من و دنیا رو بکشونه خونش
و ازمون بیگاری بکشه

بابا بیشتر میاد جلو و اشاره میزنه که ادامه بدم ولی دلم
نمیاد پس میپرسم:

_مامان اگر بابا این حرفها رو بشنوه چیکار میکنی؟
یهو برمیگرده سمت بابا و میگه:

_اینها جلو خودش هم میگم

و رو به بابا که میخنده ادامه میده:

_یعنی من بعد این همه سال نمیفهمم کی میایی و کی
میری؟

بابا با اشتیاق بهش نزدیک میشه و انگار نه انگار داشت
پشت خواهرش حرف میزد ، میگه:

_داری به مشاعر عاشقانه ات امیدوارم میکنی اونم تو این

سن

مامانم که قربونش برم سلطان مدیریت این لحظات ، با

جدیت تمام جواب میده:

_نه عزیزم این ربطی به مشاعر و این چرندیات نداره
برمیگرده به همون هوش سرشارم که فکر کنم یه چس
مثقالیش هم این وسط نصیب دخترمون شده

فقط میتونم بخندم و بابای بیچاره ام رو که اونم از سر

ناچاری لبخند میزنه بغل کنم و دم گوشش پچ بزنم

"خودت همیشه می گفتی عاشق این اخلاقیات خاصش

شدی" و اونم لبخندش وسعت بگیره و بی اهمیت به من

مجرد دم بخت همسرش رو سفت و سخت بغل بگیره

بابا جونم بد نیست یه نمه غیرت هم روی خواهرت اونم
جلو زنت نشون بدی ها.

#روز_مادر

مثل هر سال

مثل هر لحظه ی سال

بازم و بازم مبارک باد ...

تکرار لحظه هایش هم شیرین است

#مادر

#پارت_46

#رمانطالعشترنجی

همین که در تاکسی رو میبندم ، تازه یادم میفته که قرار بود اینبار به جبران چندباری که چیزی نیاوردم ، دست خالی نیام اما از بس نگران آبریزش بینیم بودم ، یادم رفت وسط راه گل یا شیرینی بگیرم

چشم میگردونم تا بینم اون اطراف جایی هست که کارم رو راه بندازه ولی متاسفانه همه ساختمانهای کاری و تجاری اند

یادم باشه بعدها اگر خواستم شغل دوم دست و پا کنم یه گل فروشی سر همین خیابان بزنم ، مطمئنم کار و بارم سکه خواهد شد.

با نفس زیادی عمیقی آب بینیم رو بالا میکشم و آروم با
دستمال کاغذی تو دستم جلوی بینیم رو خشک میکنم و
راه میفتم برم بالا

دیشب اشکان تماس گرفت و گفت فردا که امروز باشه
، بیا دفترم به کمکت احتیاج داریم ، از بس ذوق داشتم
برای کمکی که گفته بود ، حواسم نبود بگم حالم زیاد
مساعد او مدن تو جمع نیست البته نه که نتونم از جام جم
بخورم فقط به قول مامان من الان یک توده ی میکرو بوم
که ممکنه هر کسی رو دچار کنم.

آروم زنگ در رو میزنم که خانوم موقری در رو برام باز
میکنه و با فکر به اینکه منشی اشکان باید باشه سلام

میدم و جلوی چشمهای زیادی فعالش که اسکن وار هی
روم بالا پایین میشه میرم داخل و برای اینکه زیاد اذیت
نشه و انرژی صرف نکنه میگم:

با آقای داوودی قرار ملاقات داشتم ، بگید عارف
اومده

چشمه‌اش یهو گرد میشن ، منم بدون اینکه بخوام از
اشتباه درش بیارم که "حریر عارف هستم" میرم و کنار
میز منشی میشینم

آخه منشی هم اونقدر فضول ، اونقدر لال ، حتی جواب
سلامم رو نداد

بالاخره میره سمت اتاق به قول معروف مافوقش و بدون
در زدن واردش میشه

بابا این دیگه خیلی نوبره ،

آروم و با احتیاط دارم آب بینیم رو با نفس عمیقی
کنترل میکنم تا سر جاش بمونه و نیاد پایین که با
صدای پشت سرم تو جام میپریم و بقیه آب بینیم رو با
بدترین صدای ممکن تا خود گلوم بالا میکشم

بفرمایید منتظرتون هستن

مرده شور اون قیافه ی پر از فضولیت رو ببره با اون
صدات

بدون اینکه به روی خودم بیارم که چه آبرویی ازم رفت
تلافی بی جواب گذاشتن سلامم رو با جواب ندادن بهش
درمیارم و پامیشم برم تو اتاقی که حالا دیگه درش بازه
و معلومه اشکان تنها نیست

دستی به پیشونی کمی داغم میکشم و در رو هل میدم
میرم داخل ، اوه این اینجا چیکار میکنه مگه نگفته بود
داره میره تبریز

_سلام

سه تا مرد تو اتاق برمیگردن سمتم و ضمن اینکه
خودشون سرپا بودن ، راست می ایستن و دوتا پسر خاله
جوابم رو خیلی صمیمی میدن
اشکان با لبخند میاد سمتم

_خوش اومدی حریر

زیاد از خودمونی بودنش اونم جلوی اون مرد غریبه که
اولین بارمه میبینمش خوشم نمیاد پس بدون لبخند سری

تکون میدم و جایی که با دست اشاره زده میشینم و این
یکی پسر خاله اشون هم کنارم میشینه و طبق معمول تا
تو حلقم جلو میاد

_حالت خوبه؟ انگار هنوز مریضی

اینا چشونه؟ شاید من تب دارم و اطرافم رو درک
نمیکنم

جواب اون رو هم با تکون سر و "نه شکر خدا خوبم"
آرومی میدم

اشکان و اون مردی که کمی از اشکان جا افتاده تره
میان و روبرومون میشینن

اما هنوز اشکان لب باز نکرده که در باز و خانوم منشی
با سینی پر از ماگ های بزرگ میاد داخل و دقیقا سمت
راست من روی مبل تک نفره میشینه ، سینی رو هم
اشکان از دستش میگیره و میذاره رو میز چوبی جلومون
به زور لبهام رو از ترس کش اومدن به هم میدوزم تا از
حالت نشستن منشی نمونه نزنم زیر خنده و اون وسط راه
افتادن آب بینیم آبروم رو بازم بیره

#پارت_47

#رمانطالعشطنجی

خود اشکان ماگ رو میده دستم و لبخندی که میگه

راحت باش هم تقدیم میکنه

آخه مرد حسابی زیر این نگاه های ازار دهنده ی منشی

که چه عرض کنم مدیر دفترت که پا رو پا انداخته و

دستش رو زده زیر چونه اش چه جوری راحت باشم فقط

مونده یک تای ابروش رو هم بالا بده و بگه "حریر که

میگفتن تویی؟"

_خیلی دوست داشتم بینمت و باید بگم حسابی سوپرایز

شدم

برمیگردم سمت دختری که گرچه دقیقاً جمله‌ی ذهنم
رو نگفته بود ولی خب منظورش همون بود و فقط با
نگاهم میپرسم "چطور مگه" که خب انگار خوب خوند
حرف نگاهم رو که جمع و جورتر میشینه

_راستش وقتی فیلنامه رو خوندم به اشکان گفتم میخوام
خالق این اثر رو بینم اما نگفته بود اونقدر....ولی خب
مشخصه مثل همیشه هدفش تحت تاثیر گذاشتن ما بوده

جمله‌ی آخرش و رو به اشکان و اون مرد دیگه که
اصلاً صداش رو نشنیدم گفته بود و خود اشکان با
لبخندی جوابش رو میده:

_حالا بگو بینم موفق شدم به هدفم برس....

من به هیچ آوانسی جهت اینکه کسی یا کسانی رو
تحت تاثیر قرار بدم احتیاجی ندارم آقای داوودی البته با
کمال احترام

دست خودم نبود که با جدیت تمام پریدم وسط حرف
زدنش و این جمله ی دور و دراز و پر از تاکید رو نطق
کردم

پوزخند سوپر استار از سمت راستم سکوت جمع رو
میشکونه و برای اولین بار عاشق پوزخندش میشم که
انگار به جای من زده بود ، پشت بندش صداش هم میاد:
_البته اشکان یادش رفته بود از خصوصیات خاص خانوم
عارف براتون بگه آرزو جان

اصلا معذب نیستم و تازه بعد از تموم شدن حرفش رو به
همون آرزو جونشون سری به نشونه ی تاکید تکون
میدم که اینبار سیخ نشسته و با نیم نگاهی به اشکان
آروم میگه:

_منظور بدی نداشتم و ...

_به هر حال منظور تون قبل از حرف زدن با طرز
نگاهتون رسیده بود

رو به اشکان که جلو چشمم برگشته بود به اون احمق از
خود راضی قبل ادامه میدم:

_گفته بودید گروه تدوین به کمکم احتیاج دارن

بازم پسرخاله اش که یکرنگیش اگر چه خوشرنگ نبوده
و الان خیلی به چشمم میومد قبل از اشکان میگه:

_خب مثل اینکه اشکان خواسته دو طرف رو تحت تاثیر
قرار بده ، بزار من روشنت کنم حریر خانوم این خانوم و
آقای حاضر که از قضا خواهر و داماد اشکان پسر خاله
ی من هستن از تهیه کننده های موفق سینما و حتی
تلویزیون میباشند بقیه اش رو که دیگه فکر کنم واضح
فهمیدید

سری برای توضیح مختصر و مفیدش تگون میدم و رو به
اون خانوم که حالا از کنجکاوی نگاهش کم شده با

لحنی که فکر نکنه مجذوب و مغلوب موفقیت هاشون
شدم میگم:

_خوشبختم از دیدنتون خانوم داوودی ، برادرتون قبلا
گفته بودن که خوانوادگی تو کار سینما و فیلم سازی
هستن

جواب آرومش به مذاقم خوش نییاد

_همچنین خانوم عارف

بالاخره اشکان خودش و کمی روی مبل جلو میکشه

_من معذرت میخوام از همتون ، یادم رفت قبل از
هرچیزی بهم معرفیتون کنم و بعد دلیل جمع شدنمون رو
اعلام کنم

رو به من ادامه میده:

_ایشون خواهرم آرزو جان و ایشون هم دوست و رفیق
خوبم پیمان برادر بزرگتر پارسا نوین تدوینگر خودمونن
، که خب شوهر آرزو جان هم هستن
کوتاه به همراه کمی لبخند اونم محض رضای خدا زمزمه
میکنم:

_خوشبختم

اینبار رو به اونا و نیم نگاه های متعدد به من میگه:

_ایشون هم خانوم حریر عارف فیلمنامه و نمایشنامه

نویس با استعدادی که دلتون میخواست ببینیدش

_خوشبختم خانوم عارف ، بابت سؤ تفاهم پیش اومده

معذرت میخوام آرزو عادتشه شخصیت های جدید رو با

نگاههاش به چالش میکشه و قبل از حرف زدن باهاش

میشناسدشون

قشنگ معلومه پیمان خان میخواد رفتار بد همسرش رو

که خب کم هم سن نداره به نوعی جلوی یک دختر

جوان و تازه کار ، توجیه کنه و باید بگم خسته نباشه

ولی منم تخمینم رو سر همسر نازنینش همون اول زدم و
نظرم هم برنمیگرده

#پارت_48

#رمانطالعشطنجی

اما به روی خودم نمیارم و با لبخندی جواب میدم:
_به هر حال هر آدمی جوری با محیط و افراد تازه آشنا
میشه ، همه شبیه هم نیستن

در واقع منظورم این بود "همه که با ادب نیستن" نمونه
اش همین مرد کنارم که تلفن بینواش مرتب تو جیبش
ویبره میخوره و رو اعصابم داره راه میره.

بالاخره میرن سر اصل مطلب و موضوع میرسه به
فیلمنامه هایی که تو دست و بالم دارم ، گویا میخواستن
باهام کار کنن که خب زدم همه چیز رو پروندم البته
که تقصیری نداشتم کمی توضیح میدم و جوری که
صورتشون چیزی نشون نمیده سوال و جوابم میکنن و
آخر سر هم کلافه نگاهی به ساعت میندازم میگم:
_راستش من یه قرار دیگه ام داشتم و گرنه بیشتر پیشتون
میموندم

البته که قرارم با تخت و پتوی نازنینم بود و صرفاً فقط
برای فرار کردن از اون آدمی که انگار میخواست مبل و
مان سفارش بده راجع به موضوعات و ژانر های فیلم نامه

ی جدیدم نظر میداد ، این دروغ به حتم مصلحتی رو سر
هم کردم

بعد از تعارفات تیکه پاره کردن راجع به اینکه بازم هم
دیگه رو خواهیم دید بلند میشم و کمی که از اون جمع
دور میشیم رو به اشکان میگم :

_فکر میکردم اونقدر تیز هستید که تو این مدت من رو
شناخته باشید

_برای آینده ی کاریت کم نذار حریر ، لیاقت تو و
نوشته هات بیشتر از راضی بودن به آروم پیش رفتنه
_هرچیزی راه و روش خودش رو داره و ترجیح میدم
همکار بعدیم کسی باشه که از روی کیفیت کار اولمون
میاد سراغم نه کسانی که به سفارش یکی دیگه میا...

_حریر صبر کن منم دارم میرم ، میرسونمت

با این حرف فرشته جون ادامه ی جمله ام رو بیخیال
میشم ، خیره به سکوت اشکان بلند خداحافظی میکنم و با
گفتن "ممنون میشم" جلوی آقای سوپر استار که اینبار
واقعا فرشته بود ، از اتاق میزنم بیرون و بازم برمیدم
کوتاه از اشکان خداحافظی میکنم.

_ماشین کمی دوره ، بیا از اینور

با صدایش به خودم میام و مهربون میگم:

_ممنونم واقعا حرفهایی که اون بالا زدی تو اون لحظه

حس بدم رو کمی آروم کرد

با دست اشاره میزنه به ماشینش

_آرزو دختر بد و بی ادبی نیست شاید دلیل اونجوری

ارزیابی کردنش تقصیر حالت چشمهای اشکان وقتی که

از فیلمنامه نویس جوان براشون گفته ، بوده

منظور حرفش رو خیلی زود میگیرم اما خودم رو به

نفهمی میزنم

_به هر حال من اگر با واسطه و تاثیر گذاشتن میخواستم

وارد این مسیر بشم ، الان اینجا و پایین دفتر یک

کارگردان تازه کار و از حق نگذریم کاربلد ، نبودم

فقط میخنده و اشاره میزنه سوار شم

_ممنون خودم میرم ، بالا چیزی نگفتم که زودتر از اون

جمع پیام بیرون

داشت میرفت سمت راننده که برمیگرده و خودش در

ماشین رو برام باز میکنه

_بشین ، با این حالت هم تعارف رو ول نمیکنی

_تعارف ندارم حالمم خوبه بعد یک هفته میخوام کمی

هوا بخورم

خودش با گرفتن کیفم هولم میده داخل

_دم پنجره ی اتاقت هم میتونی هوا بخوری

ناچار سوار میشم و تمام مدت که میخواد ماشین رو از پارک دربیاره به این فکر میکنم چرا اصلا شبیه اون آدم نفرت انگیزی که اوایل دیدمش نیست ، البته که اون راحتی کلامش هنوز هم برام آزار دهنده بود ، مثلا اشکان هم بدون پسوند و پیشوند میگفت حریر ولی به اندازه ی حریر گفتن این آدم معذب کننده نبود

به چی فکر میکنی؟

به میزان خودخواهی بعضی از آدمها

اگر منظورت آرزوئه که خب تو اصلا مسیر حرف ها رو عوض کردی و نگذاشتی اون چیزی که قرار بود رو بهت بگن _ مثل؟

_ مثل این که بازم اشکان کارگردان پروژه است و منم
اگر تاکید میکنم اگر فیلم نامه رو بپسندم تو لیست
بازیگرها خواهم بود

_ چی باعث شده فکر کنی خیلی دوست دارم بازم باهات
همکاری داشته باشم؟

یه نگاه به من و یه نگاه به جلوش می اندازه و میگه:

#پارت_49

#رمانطالعشطنجی

_ لازم به گفتن من نیست ، بعد اکران خودت میفهمی
دلش رو

نمیدونم به خاطر دیدار مسخره و پوچ چند دقیقه پیش
بود یا چی که حوصله نداشتم جوابش رو اونجور که
لازمه بدم

_چرا هنوز تهرانی؟

پشت چراغ قرمز دستی رو میکشه ، حس میکنم کمی
عصبی لب میزنه:

_سفرم منتفی شد

فضول نیستم اما خب یادمه گفته بود عقد خواهرشه ،

یعنی چی منتفی شد

یه وری خیره بهش سکوت کردم که شاید خودش ادامه
بده اما خب انگار قصد نداره بیشتر از این توضیح بده
پس منم بی ربط میپرسم:

__ بین دو تا کار معمولاً چقدر به خودت استراحت میدی؟

صورتش کمی باز میشه

__ خب بستگی داره

__ به چی؟

__ به چیزی یا کسی که تو اون برهه ی زمانی مجبور به

استراحت می‌کنه

نیم نگاه شیطونش و حرفی که زد، اینبار برای بار صدم
بهم یادآوری میکنه این مرد گزینه ی مناسبی برای
صمیمی شدن نیست

همین که چراغ سبز میشه اشاره به سمت چپ میگم:

_از اون طرف لطفا

_مگه خونه نمیری؟

_نه ، اگر عجله داری همین نزدیکی ها پیاده میشم راهی

نمونده

برام عجیبه که چیزی نمیگه و سرعت ماشین هم هی کم
و کمتر میشه تا اینکه کنار خیابون شلوغ نگه میداره و با
فکر اینکه باید پیاده بشم دست میبرم سمت دستگیره ی

در اما قبل از اینکه بتونم تشکر یا خداحافظی بکنم ، قفل
مرکزی رو میزنه

فقط برمیگردم و نگاهش میکنم

_مدل دوستی کردنت عجیبه برام ، گاهی اونقدر
صمیمی و راحت برخورد میکنی و گاهی هم یهو میری
تو یه چهار چوپ رسمی و درک نشدنی حتی هنگام
چت

با نظرش موافق بودم ولی نمیدونم چه جوری باید میگفتم
تقصیر خودته

_میدونم تقصیر خودمه ولی خب من با یکی دست
دوستی بدم راحت دوست میشم نه مثل تو با قواعد
لبخندی رو لبهام میاد از اینکه فکرم رو خونده و لازم به

توضیح من نیست

_به چی میخندی؟

_به تو فرشته جون

سری با خنده تکون میده:

_حالا کجا داری میری؟

_سالن اجرای پرارین پایین تر از مخبر الدوله ، برای

دیدن تمرین دوستانم

_خب اگر دعوتم کنی بهت این افتخار رو میدم پزم رو

به دوستات بدی

خنده ی بلندم رو اصلا نمیتونم کنترل کنم اما کش

اومدن چشمه‌هاش به دنبال حرکاتم باعث میشه خودم رو

جمع و جور کنم و برخلاف عقیده و حسی که بهم

هشدار میداد نکن ، مثل خودش چشمهام رو گشاد میکنم

و با ادا میگم:

_وای چه سعادتت داره نسیم همیشه

_هنوز نشده درخواست کن که بشه

بازم لبهام بدون کنترل میشن ، با عجله دستمال کاغذی

رو به داد بینی شل و ولم میرسونم

_خب حالا که اونقدر دوست داری بیایی مشکلی نداره

بخت این اجازه رو میدم همراهیم کنی

_چه درخواست جذابی ، آدم دلش نمیاد ردش کنه اصلا

میون صدای خندمون ویبره ی گوشیم رو حس میکنم

دیدن شماره ی اشکان خنده ام رو کم کم جمع میکنه و

دو دل از اینکه جواب بدم یا نه نگاهی به بیرون ماشین

میندازم

_چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

گردن میکشه صفحه ی موبایلم رو دید بزنه که فوراً

جواب میدم و حین گفتن "بله" بهش اخم میکنم

_فکر نمی‌کردم اصلاً تا این حد ناراحت بشی

راستش مرد کنار دستم که داشت سعی میکرد صفحه‌ی
گوشیم رو چک کنه ، جوری حواسم رو از اون موضوع
پرت کرده بود ، حالا دیگه اونجور که باید عصبی نبودم
از دست اشکان

_ناراحت نیستم

سوالی که تو فضای ماشین با صدای بلند پرسیده میشه ،
فرصت نمیده اشکان جوابم رو بده

_اشکانه؟

خیره تو چشمهای جدی شده اش سر تکون میدم

با آيازی؟

طرز پرسیدن این سوال اشکان خیلی به نظرم عجیب و

مسخره میاد

بله ، گفت میرسونتم ..

و اینکه با خواهش ازم درخواست کرده باهش برم

جایی

این یکی پسر خاله بلند و شیطون این جمله رو مثل

دفعات قبل نزدیک به گوشم گفته بود و درک نمیفهمیم

این رفتار بچه گان اشو

باشه پس بعدا بهت زنگ میزنم و برات توضیح میدم
دلیل کار امروزم رو

اشکان میگه و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من
بمونه قطع میکنه

حس میکنم بهم برخورد کرده نه فقط به خاطر قطع کردن
گوشی از طرف اشکان تو روم ، رفتار این یکی پسر خاله
هم برام قابل درک نیست

احمق نیستم میفهمم و میبینم رفتارهای ضد و نقیضشون
مقابل هم اونم به واسطه ی من

_میشه همین جا پیاده بشم ، کمی کار دارم
قبل از اینکه فرصت بدم چیزی بگه عادی اضافه میکنم
_برای دعوت هم حتما یک روز دیگه که حالم روبراه
تر بود در خدمت خواهم بود
نفس عمیقی میکشه و اروم میزنه کنار و بی حوصله
میگه:

_باز رفتی تو چهار چوب رسمی ، انگار اون خنده هات
تایم گذاری شده است
به روی خودم نمیارم حرفه‌اش رو خیلی زود خدا حافظی
میکنم و خودم رو تو جمعیت گم میکنم

دیگه دیدار با این دو پسر خاله مگر در مواقع خیلی

ضرور اکیدا ممنوع

#پارت_50

#رمانطالعشطنجی

راوی

رسمًا کلافه شده بود از رفتار دخترک شیرین لبخندی

که تا قبل از تماس اشکان داشت با دلش راه میومد

البته که با دل اون راه او مدن مدلش زمین تا اسمون با

اون دختر فاصله داشت ولی خب امروز رو الکی تا دفتر

اشکان دنبال پیمان راه نیفتاده بود که اینجوری راحت از
دستش بره

هرچند که پیش بینی اون رفتار رو از فیلم نامه نویسی
تازه کار اونم بعد از شناختن آرزو و پیمان ، اصلا
نمیکرد

ولی خب نمیتونست که انکار کنه زیادی از واکنش تند
و تیزش مقابل سوپرایز مسخره ی اشکان خوشش اومد
طبق حرفهای اشکان قبل از اومدن اون دختر اینبارهم
مطمئن شده بود که حریر هیچ صنمی با پسر خاله اش
نداره البته فعلا و اگر زرننگ باشه میتونه با چند حرکت
دیگه شبیهه امروز فکرش رو هم از سرش بندازه ، طبق

تجربیات گذشته اشون اشکان طرف دختری نمیرفت که
اون روش ضرب در بزنه

ولی دیگه داشت خسته میشد از سفت و سختی اون
شیرینی خامه ای ، چقدر صمیمی شدنش شیرین تر بود
زیر لب زمزمه میکنه "اه اشکان همیشه خروس بی محل
بودی و هستی"

صدای زنگ گوشیش که تو فضای ماشین میپیچه به
خودش میاد و ماشین رو راه می اندازه و راه میفته بره
خونه

حتی چک نمیکنه بینه کیه که برای بار سوم زنگ
میزنه و دست بردار هم نیست

پس از وقفه ای دو دقیقه ای تماس چهارم مجبورش
میکنه گوشی رو که برعکس تو فضای بین دو صندلی
جلو گذاشته بود برداره

دیدن اسم "زینت مامان" مطمئنش میکنه که تا وقتی که
جواب نده مادرش همچنان به زنگ زدن ادامه میده و هر
بار هم نگرانتر از دقیقه قبل خواهد شد

__جانم زینت خانوم

__به دلم موند یکبار مثل بچه ی آدم جواب تلفنم رو بدی

__ببخشید

__کجایی؟ از صبح هر دفعه که زنگ در رو زدن گفتم

آیازم اومد

آروم لب میزنه:

_دیشب که بهت خبر دادم قرار نیست پیام

_آیاز پسرم آبروی ما به درک به خاطر آیلاز بیا

بازم با شنیدن اسم آیلاز عصبی میشه ولی خب عادت
نداشت هیچوقت جلوی مامانش بلند و ناشایست حرف

بزنه

_متاسفم مامان ولی اگر بودن من مهم بود حداقل ب....

_مگه میشه مهم نباشه ، به خدا یهویی شد تقصیر خان

دایی بود تو یک شب همه چیز رو تموم کرد

حتی شنیدن دلایل ریز و درشتی که زینت مامان داشت
براش ردیف میکرد هم از حس بدش کم نمیکرد چه
برسه به اینکه بتونه قانعش کنه تو مراسم شرکت کنه
۳۲ سال سن داشت و مثلاً پسر بزرگ خوانواده بود ،
براش قابل هضم نبود مثل یک مهمون برای اواین بار در
مراسم عقد با دامادشون آشنا بشه

_الو آیاز.. الو

_دارم میشنوم مامان

_اگر میشنیدی اینقدر راحت روم رو زمین نمینداختی

صدای گریه ی مادرش و به دنبالش قطع شدن تماس
دیوونه اش میکنه اما...بازم تصمیمی برای رفتن نداره

اصلا بذار همه فامیل فکر کنن مغرور شده

گوشی رو برمیداره تا به آراس زنگ بزنه اما ناخودآگاه

صفحه ی چت کس دیگه ای رو باز میکنه که دوست

داشت الان برگرده پیشش

تایپ میکنه:

"کجایی؟ میخوام پیام دنبالت"

هرچقدر خیره میشه به صفحه ی گوشی خبری از جواب

نیست ، پوزخندی به حالت منتظر خودش میزنه و گوشی

رو اول بیصدا و بعد پرت میکنه رو صندلی عقب

بهترین کار برگشتن به خونه ی آروم و ساکت خودش

بود ، اصلا هم برای پرت کردن حواسش از مراسم عقد

خواهری که بیشتر از خودش دوستش داشت ، به کسی
شبیه اون دختر موحنایی احتیاج نداشت
برمیگرده نیم نگاهی به گوشیش می اندازه ولی بازم اخم
میکنه و زیر لب میگه "زنگ هم نمیزنم"

#پارت_51

#رمانطالعشترنجی

با فکر به اینکه حال و حوصله ی شلوغی نداره قبل از
رسیدن به سالن و شلوغی بچه ها راهش رو کج میکنه
سمت کافی شاپی که اغلب با الی می رفت

همین که میشینه سفارش یک شکلات داغ میده و
گوشیش رو درمیاره تا به الی زنگ بزنه که اگر میتونه
بیاد پیشش کمی باهاش حرف بزنه و در مورد موضوع
دفتر اشکان ازش کمک بگیره ،

همون لحظه پیامکی رو که براش اومده میبینه
پس از چند بار خوندن جمله ی کاملا دستوری که
فرستاده تصمیم میگیره اصلا جوابش رو هم نده ولی قبل
از اینکه بتونه شماره ی الی رو بگیره گوشی زنگ
میخوره و اسم فرشته جون همراه ایموجی چشمکی که
کنارش گذاشته بود روی صفحه اش نمایان میشه ، زیر
لب زمزمه میکنه "اگر جواب ندم با اون طرز خدا حافظی
و پیاده شدن یهویییم فکر میکنه دیوونه ام"

پس آیكون سبز رنگ رو ميكشه و عادي لب ميزنه:

_بله؟

_چرا وقتي پیامكم رو دیدي جواب ندادی؟

_همين الان قبل از اينكه زنگ بزني دیدمش

آياز چند لحظه سكوت ميكنه سپس يك كلام ميپرسه:

_خب؟

_خب ... چي؟

_پرسیده بودم بيام دنبالت؟

_چرا؟ گفتم كه امروز زياد حالم خوب نيست يه روز

ديگه...

_منم حالم ... روبراه نيست

با چشمهای گشاد شده از حرف بی ربط یا شاید هم با
ربطش به گارسون که ماگ شکلات رو جلوش میگذاره
نگاه میکنه

پسرک بیچاره دستپاچه میپرسه:

_مشکلی پیش اومده..خانوم؟

با دست و سر اشاره میزنه که نه ، سکوت پشت تلفن
اعلام میکنه که باید جواب بده

_چرا حالت روبراه نیست اتفاقی افتاده؟

_افتاده ، من هنوز همون خیابونم آدرس دقیق رو
بفرست

پس از قطع تماس اونم بدون اینکه اجازه ی اومدن بهش
داده باشه پوف کلافه ای از حس و حال مسخره و
نامفهوم بینشون میکشه ، زیر لب غر میزنه

"نگذاشت قبل از این همه سوال کلیشه ای بگم میخوام
برم خونه ، لطفا نیا چون شما دو پسرخاله رو برای خودم
ممنوع کردم اونم اکیدا"

نصف شکلات سرد شده رو مینوشه و با فکر اینکه
مطمئنا از ماشینش پیاده نخواهد شد ، حساب میکنه و
همزمان اسم کافی شاب رو براش میفرسته.

**

به شدت معذبه ، با دلیلی که به نظر خودش زیادی
مسخره بود ، راضی شد مثل یک دوست صمیمی باهاش
بیاد خونه اش و چند ساعتی باهاش حرف بزنه
آیاز که واقعا برای تنها نبودن و پرت شدن حواسش
ازش کمک خواسته بود ، راحت تر از دختر ساکت
نشسته رو مبل آپارتمانش برخورد میکنه و برای قدم
اول این راحتی لباسهای بیرونش رو با تیشرت ساده و
راحتی به رنگ مشکی به همراه شلوار ورزشی خاکستری
عوض میکنه و برمیکرده تو سالن
_راحت باش دختر ، چی میخوری بیارم؟

حریر کیفش رو که روی پاهاش گذاشته کنار میذاره و
مثلا عادی جواب میده:

_ممنون راحتتم ، راستش یه نوشیدنی گرم بیار
آیاز سر تکون میده و همونجوری که جزیره ی بین
آشپزخونه و نشیمن رو دور میزنه برای شروع گفتگو
میگه:

_خونه های زیادی بزرگ رو دوست ندارم و اینکه
هیچکدوم از وسایل و دیزاینش سلیقه ی من نیست پس
اونجوری با دقت ارزیابی نکن

اشاره اش به رفتار معذب حریر بود که اونقدر واضح از
طرز نگاه کردنش به آپارتمان لوکس و تازه اش فهمیده
بود

حریر با حال کمی بهتری راحت تر میشینه و لبه های
شالش رو از هم باز میکنه

_گفتی میخوایی راجع به موضوعی حرف بزنی که داره
خیلی اذیت میکنه

آیاز هم مثل حریر تن صداش رو تا حدی که به گوش
حریر برسه بالا می بره و بی مقدمه میگه:

_امشب عقد خواهرمه و من اونجا نیستم

حریر چیزی نمیگه تا ادامه بده در واقع نمیدونست چی
بگه پس فقط میتونست یه شنونده باشه و بس

دقایقی بعد آیاز با دو تا ماگ مشکی رنگ تو دستهایش
برمیگرده روبروش میشینه و ادامه میده:

برای همین میخواستم این چند ساعت رو با یک
دوستی بگذرونم که بتونه جوری حواسم رو پرت کنه
هی با خودم نگم کاش الان اونجا بودم

ماگ رو مستقیم میده دست حریری که به شدت دلش
میخواد پرسه "اگر امشب عقد خواهرته پس الان اینجا
چیکار میکنی"

آیاز اما ذهنش درگیر اینه که چرا شالش رو کامل
برنمیداره تا اون موهای خوشرنگ رو یک دل سیر ببینه
پس دوباره تکرار میکنه:

راحت باش اگر میخوایی مانتو و شالت رو دربیار

حریر همزمان که داره عطر تلخ قهوه ی داخل ماگ رو
بو میکشه جواب میده:

_راحتم و عادت به درآوردن شال و مانتوم هنگام گپ
های دوستانه ندارم

آیاز سعی میکنه ناامیدیش رو پس بزنه

_چه عادت خوبی

_نمیخواهی بگی چرا الان اینجایی آخرین بار که باهم
حرف زدیم گفتم دارم میرم تبریز این یعنی ..

_یعنی وقتی دقت کردم دیدم نیازی به بودن من نیست

حریر بازم سکوت میکنه و انگار آیاز هم قصد ادامه

دادن نداره

ظرف شکلات روی میز شیشه ای رو جلوی حریر
میگذاره:

_حواسم نبود قهوه ی تو رو هم تلخ ریختم

_من ذائقه ی خاصی ندارم هم تلخ میخورم هم شیرین

آیاز لبخندی متفاوت از تمام لبخند های یه وریش میزنه

#پارت_52

#رمانطالعشطنجی

_چه خوب ، میگن این جور آدمها با شرایط های متفاوت
هم میتونن خودشون رو وفق بدن و در آخر دوست های
همیشگی هستن

حریر تعجبش رو پنهون نمیکنه

_یادمه قبلا گفته بودی سر از آدم شناسی و این حرف
ها در نیاری

_این مدت چندباری راجع بهش تو گوگل سرچ زدم و
یه چیزهایی خوندم

حریر سر تکون میده

_ کار خوبی کردی اطلاعات راجع به این موضوع ها
باعث میشه آدمهای اطرافت رو بهتر بشناسی خصوصا
آدم های جدیدی که وارد زندگیت میشن

_ آره مثلا من الان با فهمیدن همین یک سلیقه ی
کوچک ، کلی زوایا از شخصیت و سرشت برام روشن
شد ، راستی هنوز هم نفهمیدی فصل همزاد من کدومه؟
حریر ماگ قهوه رو روی میز میگذاره و پس از پاک
کردن تلخی قهوه با زبون از روی لبهاش که خب حواس
آیاز رو برای چند ثانیه می بره جایی که نباید ، میگه:

_ چرا طبق شناختی که تو این مدت ازت داشتم البته
هنوز زیاد مطمئن نیستم ولی فهمیدم تو بیشتر شبیه به
بهارى اونم اول بهار

آیاز با حالتی متفکر میپرسه:

_دلیل این شباهت رو میتونی توضیح بدی؟

_نه ، چون ما الان برای گفت و گو راجع به مسئله ی
دیگه ای که اتفاقا کنجاویش من رو به شدت داره خفه
میکنه ، اینجا با هم نشستیم و داریم قهوه ی تلخ میخوریم

آیاز یهویی میزنه زیر خنده ، جوری که لبهای حریر هم
آروم کش میان

_متاسفم که نمیتونم این حس نازنیت رو خاموش کنم

حریر که هنوز هم بودن تو خونه ی یک پسر تنها
داشت اذیتش میکرد و دنبال بهونه بود هرچه زودتر بره
خونه ، ماگ قهوه اش رو دوباره برمیداره

_خب پس منم قهوه ام رو میخورم و میرم انگار الان
حالت بهتره

آیاز فقط قهوه خوردنش رو نگاه میکنه ، با خودش فکر
میکنه که چرا دلش نمیخواد بگذاره بره؟
بدون اینکه به جواب سوالش فکر کنه ، همین که حریر
مشغول مرتب کردن شالش میشه آروم میگه:

_به خاطر هفته ی آخر فیلمبرداری نتونستم به مراسم
خواستگاری تنها خواهرم برسم و وقتی که فکر میکردم
دارم میرم بله برونش و قبلش فرصت میکنم پسره رو
بینم و بسنجمش فهمیدم که بدون اینکه نظر من اهمیتی

داشته باشه تو یک هفته همه چیز تموم شده و شبی که
من میرسم خونه عقد خواهرمه

حریر مرتب پلک میزنه ، کلماتی که بتونه بحث رو
باهاش هدایت کنه رو انگار گم کرده
لحن مرد روبروش به حدی دلگیر بود که ناخودآگاه
بلند میشه و کنارش میشینه

آیاز بدون اینکه برگرده سمتش شونه بالا میندازه
_ نمیخواستم شبیهه یک مهمون اونم تو عقد خواهرم
حاضر بشم ، اگر میرفتم و پسره رو اونجور که باید
نمیپسندیدم مطمئنا نمیتونستم مثل مهمون رفتار کنم

_حالا که فکر میکنم میفهمم کار خیلی خوبی کردی
که نرفتی

خیره به دست حریر روی بازوش سعی میکنه حس بدی
رو که از یادآوری این موضوع احاطه اش کرده ، پس
بزنه و میگه:

_لواسان که بودیم میدیدم شالت رو شل و ول از عقب
میستی الان چرا اونقدر سفت دور گردنت پیچیدیش

حریر که لبهاش رو باز کرده بود بازم مرد مثلاً دلگیر
کنارش رو آروم کنه تو همون حالت با لبهای باز مونده
از شنیدن حرف بی ربطش خشک میشه

_اونجوری نگاهم نکن ، خب رنگ موهاش یه جورایی
آرامش میده حتی اگر طبیعی نباشه

حریر اصلاً دست خودش نیست که دست روی بازوش
رو بالا میبره و محکم میکوبه روی شونه اش و میگه:

#پارت_53

#رمانطالعشطنجی

_هر بار بدتر از قبل پشیمونم میکنی از دست دوستی که

باهات دادم آقای خانی

آیاز هم خنده اش گرفته و هم با دست جای مشت

محکم حریر رو که اصلا به قیافه اش نمیومد ، میماله

_ای بابا من که نه دست به موهات زدم نه به صفحه ی

گوشت نگاه کردم

حریر سری از پیچ زدن های همیشگیش تگون میده و

تند بلند میشه

_ولش کن اصلا ، دیرم شده باید برم ممنون برای قهوه

قبل از اینکه آیاز که بلند شده بود مانع رفتنش بشه
حرفی بزنه صدای زنگ در آپارتمان هردوشون رو
ساکت میکنه

حریر ترس عجیبی که ازش سر درنمیاره تمام وجودش
رو میگیره

آیاز پس از نیم نگاهی به حریر ، میره سمت در و دعا
میکنه یکی از اون مزاحم های همیشگی که خودش
پروشون کرده بود نباشن ، اینجوری هرچی بافته بود
برای نزدیک شدن به این دختر پنبه میشد

از چشمی که چک میکنه یک لحظه دیدن اشکان آروم
و ثانیه ای بعد آشفته ترش میکنه

ولی خب مجبور بود در رو باز کنه بالا اومدنش یعنی

نگهبان خبر داده که خونه است

پس خیلی عادی در رو باز میکنه و اشکان که عصبی به

نظر میاد میگه:

میشه بگی چیکار میکنی یک ساعته در رو با...

حریر که آماده تا کنار در اومده بود تا به محض ورود

مهمون تازه جیم بزنه ، درست مقابل دید متعجب اشکان

ایستاده و مثل یک خطا کار حتی سلام هم نمیکنه

آیاز پس از ارزیابی چندثانیه ای دوتاشون میگه:

_ کجا با این عجله گفتم که شام و اینجایی ، بشین
اشکانم هست بهترین فرصته سوتفاهم امروز رو برات
حل کنه

اشکان به خودش میاد و خیلی کوتاه سلام میکنه
حریر هم مثل خودش جوابش رو میده و فکر میکنه اگر
الان معذب رفتار کنه یا بره ، چیزی که تو نگاه اشکان
دیده بود رو مهر تائید زده پس با لبخندی رو به آیاز
میگه:

_ گفتم شاید مهمون یهویی و ویژه ای برات اومده برای
همین خواستم برم ، شام چی میخوایی بهمون بدی
آیاز که پشت سر اشکان ایستاده ، با نیشخندی واضح
جواب میده:

_اشکان هم یکی از مهمونهای ویژه ی منه
زهرمار زیر لبی اشکان رو قبل از اینکه بره تو سالن و
بشینه ، فقط آیاز میشنوه

حریر هم برمیگرده سر جای قبلیش و کنار کیفش
میشینه ، خدا خدا میکرد همین لحظه مادرش زنگ بزنه
و بگه باید بیایی خونه مهمون داریم
دقیقا وقتی که تصمیم گرفته بود از این دو پسرخاله دور
باشه وسط دو تاشون نشسته بود و تازه قرار بود شام هم
بخوره

_اینجا چیکار میکنی؟

صدای پایین اشکان و لحن تند و سوالیش بیشتر آزارش
میده ، نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه که آیاز اونجا بود
می اندازه و برعکس اشکان با صدایی رسا جواب میده:
_گویا آقا آیاز خیلی دلتنگ و ناراحت بودن به خاطر
مسائل مربوط به خانوادشون و گفتن ...

_ازش خواهش کردم بیاد اینجا تا تنها نباشم ، به تو هم
گفتم وقتی دفتر بودیم ، گفتم برای شب برنامه داری
آیاز بود که پس از شنیدن اسم خودش از زبون حریر
اونم برای دفعه ی اول ، بار توضیح این دیدار به حتم
مشکوک اونم در نظر اشکان رو از شونه ی دخترک
ترسیده ، برداشته بود

اشکان خیره به ظرف میوه ای که آیاز همون لحظه روی
میز گذاشته بود ، سر تکون میده:

_بهت که گفتم بعد کارم میام پشت ولی خاله بهم
زنگ زد و خواهش کرد...

_اشکان پسر بیخیال شو من قرار نیست نه امشب نه فردا
اصلا حالا حالاها برم تبریز

حریر خیره به دوتاشون که الان بیشتر شبیهه فامیل به
نظر میان ، ساکت نشسته که با حرف آیاز دوباره پرت
میشه وسط موضوع

_حریر هم گفت بهترین کار رو انجام دادم که نرفتم

بیچاره حریر آب دهنش رو قورت میده و زیر نگاه

هردوشون شونه بالا میاندازه

_خب من اون لحظه هر چیزی میگفتم که تو آروم باشی

، خیلی ناراحت به نظر میومدی

آیاز لبخندی میزنه

_ممنون که اونقدر روراست میگی دلت برام سوخته ،

حالا این موضوع رو ولش کنید اشکان چرا توضیح

نمید...

با بلند شدن یهویی حریر حرف آیاز نصفه میمونه

_خب خدا رو شکر پسرخاله اتون اومدن پشتون و تنها

نیستید ، منم یادم افتاد به مامانم اینا نگفتم شب نمیام

آیاز با درک اینکه خیلی داره اذیت میشه دیگه اصراری
نمیکنه و اشکان هم شاکت از جا بلند میشه و دنبالشون
تا کنار در میره

جواب خدا حافظی حریر رو هم دست به جیب فقط با
تکون سر میده

همین که در آپارتمان بسته میشه ، آیاز میگه:

_اونجوری که فکر میکنی نیست ، من به زور راضیش
کردم باهام بیاد چون...چون عجیب حالم باهاش خوب
میشه

میگه و برمیگرده تو سالن و اشکان خیره به در بسته
فکر میکنه "این یعنی چی؟"

#پارت_54

#رمانطالعشطنجی

حریر

هیچوقت تا این اندازه پر از حس های مسخره نبودم با
اینکه نزدیک یک هفته از اون ماجرا گذشته و جواب
پیامهای فرشته جون رو یک در میون دادم تا جایی که
دیگه پیام هم نمیفرسته ، بازم با خودم میگم نباید اون
روز اونقدر احمقانه رفتار میکردم

_حریر چرا لال شدی ، موافقی؟

چیزی به الی نگفته بودم در واقع اگر میگفتم کلی حرف
بارم میکرد و حس بدم بیشتر میشد

الان هم داشت باز رو مخم کار میکرد نقشی رو قبول
کنم برای تئاتر بعدی شون که حتی نمایشنامه اش برای
خودم نبود

_الی تو کی میخوایی خسته بشی؟

_هیچوقت ، نه تا وقتی که به واسطه ی اون چهره ی
خاصیت میتونی خیلی موفق تر از الانت باشی

_این کار علاقه میخواد که من صفرش رو هم ندارم

_باور کن کم کم پیدا میکنی تو یکبار امتحان کن

چشمهام رو ریز میکنم ، نه انگار یک چیزی اینجا جور
نبود هیچوقت اونقدر جدی و رک اصرار نمیکرد الان
دیگه درخواستش حالت خواهش گرفته بود

_چیه چرا اونجوری نگاهم میکنی

_نمیدونم خودت بگی بهتر نیست؟

نگرانی چشمه‌هاش کامل مشهود میشن و یهو تند و سریع
میگه:

_من حامله ام ، کم خونی شدید دارم مدام سرگیجه

میگیرم نمیتونم سرپا بایستم

وقتی میبینم من هیچی نمیگم نفس حبس شده اش رو

بیرون میفرسته

_ مثل مترسک نگام نکن شد دیگه ، پشیمون هم نیستیم
اتفاقا برعکس ، همه خیلی خوشحالن

_ مگه عهد بوقه که همینجوری بشه ، تازه شما خودتون
فکر میکنید نامزد عقد کرده اید بعد چندسال همه به
عنوان زن و شوهر پذیرفتتون

انگار ریلکسیم عصبیش میکنه که لیوان آب تو دستهایش
رو غیر منتظره میپاشه تو صورتم

_ حریر حالم خوب نیست به اندازه ی کافی حسرت تو
دلم هست و اگر بخوای خواسته ام رو رد کنی داغ دیدن
بچه ام رو به دلت میدارم

متعجب فقط پلک میزنم ، نه انگار واقعا حالش خوب
نیست

با پر شال خیس شدم سعی میکنم صورتم رو خشک
کنم _ دختره ی خل جوری حرف میزنی انگار من پدر
بچه اتم تحفه ات رو کی خواست ببینه اصلا

_ یعنی هیچ حسی بهش نداری؟

نگران بلند میشم و دست روی پیشونیش میذارم

_ الی دیوونگی یکی دیگه از عوارض کم خونیه؟ یا

شاید هم عوارض جانبی حاملگی باشه

_ درسته دارم دیوونه میشم چون دلم نمیخواد محسن به

خاطر اینکه کیفیت کار نیاد پایین بره سراغ دختر دایی

ترسناکش

_ ترسناک؟

_آره ، چون...مامانش قبلا میخواستہ محسن با ہمین
دختر داییش کہ خیلی ہم خوشگلہ ازدواج کنہ ، خبر
داری کہ اینجور مسائل فراموش نمیشن ہیچوقت
_الی آروم باش محسن اگر اون رو میخواست با تو
ازدواج نمیکرد کہ ، کم کم داری میترسونیم ہا
_باید ہم بترسی ، بین اگر تو این نقش رو قبول نکنی
اون دخترہ میاد تو اکیپ و من ہمینجوری با توہماتم
کہ عین واقعیت خواهد بود دیوو....
محکم دهنش رو میگیرم و سرش رو میچسبونم بہ سینم
_باشہ روش فکر میکنم نمیخواد بہ خاطر راضی کردن
من الکی ذہنت رو مسموم کنی

زیر دستم نامفهوم شروع میکنه به حرف زدن که دیگه
تنها راهی که برام میمونه فرار کردنه
بلند میشم برم که پر اخم نفس عمیق میکشه:

_احمق نمیفهمی من الان به اکسیژن کامل احتیاج دارم
تازه یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفتی
همونجوری که کنار در ایستادم براش دست تکون میدم:
_تقصیر نحوه ی اطلاع دادنت بود حالا من فرض میکنم
چیزی نشنیدم دفعه ی بعد تلاش کن با هیجان تر خبرش
رو بهم بدی الان عجله دارم باید برم دانشگاه استاد اعتماد
برگشته ، خداحافظ

دنبالم راه میفته و صداش رو بلند میکنه:

_حریر به حرفہام فکر کن

منم از کنار ردیف صندلی های سالن بلند جواب میدم:

_چشم

البته که همچین قصدی نداشتم.

#پارت_55

#رمانطالعشطنجی

استاد فنجون چای رو میدہ دستم و روی صندلی روبروم

میشینہ

_بزرگترین مرحلہ رو ہنوز رد نکردید

_تدوین؟

_خیر ، مجوز اکران

_بابت این موضوع نگران نیستم اشکان آشنا زیاد داره

میبینم که که استاد کمی مکث میکنه و مطمئنم به خاطر

اشکان گفتنمه اونم بدونه پسوند و پیشوند

_به هر حال بهش تاکید کن از سر و ته فیلم نزنن

جوری که مفهوم و جذابیتش از بین بره ، میفهمی که

چی میگم این روزها خیلی از فیلم ها با اینکه پروانه ی

ساخت دارن موفق به گرفتن پروانه ی نمایش عمومی

نمایشن

_قبلا هم بهش گفتم ولی چشم بازم تاکید میکنم ، یک چیز دیگه ام هست استاد

کمی جدی شده فنجون رو میگذاره رو میز و راحت تر روی صندلیش میشینه

_من خیلی وقته دیگه استاد تو نیستم

_شما همیشه استاد من باقی میمونید

و تهش هم چشمکی براش میزنم ، حس میکنم زیاد روبراه نیست چون یهو نگاهش رو ازم میگیره و بلند میشه

_سوال دیگه ات چی بود؟

کمی معذب میشم از جدیتش

_ راستش ..میخواستم ببینم من تا چه حد میتونم بازیگر خوبی باشم؟ آسونتر بخوام پرسم من استعدادی برای اینکار دارم به نظرتون؟

_ بستگی به هدفی داره که به خاطرش میخوای همچین کاری بکنی

_ یعنی چی ؟

_ یعنی اگر یک سناریو نوشتی و اونقدر باهوش ارتباط برقرار کردی که دلت میخواد خودت دختر قصه باشی خیلی برات استعداد خواهی داشت

_ و اگر غیر از این باشه؟

کمی خیره براندازم میکنه

_نمیتونم الان چیزی بگم چون در این مورد هیچوقت
شاگردم نبودى تا بتونم بسنجمت ، حالا واقعا همچین
تصمیمى دارى؟

_ای بابا استاد چرا اونقدر سفت و سخت دارى جوابم رو
میدى؟ اگر تصمیمى هم داشتم با این شیوه ی حرف زدن
شما کلا بیخیالش میشم

کمی شبیهه استاد اعتماد همیشگی میشه و با لبخندى
میپرسه:

_تصمیمت جدیه؟

_نمیدونم ، الی اصرار داره که استعدادش رو دارم

_خب تو یکسال و نیم درسش رو خوندی پس کمی تا
حدودی علمش رو داری اما اینکه خیلی راحت فضا سازی
میکنی در باب نوشتن دلیل بر این همیشه راحت هم
بتونی بازی کنی

با صورت آویزونم میگم:

_پس یعنی باید بیخیالش بشم؟

_نه میتونی امتحانش کنی ، هیچکاری رو بدون اینکه
انجامش بدی و خودت رو بسنجی ول نکن صرفا جهت
اینکه فکر میکنی از پشش برنمیایی

_ای بابا استاد کاملا گیج شدم من الان از حرفهات

_هدف من هم همینه ، میخوام بینم اصراری بر انجامش
میکنی یا نه ولی...

بلند میخندم از زرنگیش

_ولی میبینی که نمیکنم

اونم میخنده

_دقیقا

بحشمون با زنگ خوردن تلفن روی میزش بسته میشه و
بلند میشم که برم تا ده دقیقه ی دیگه تایم کلاش
شروع میشد و نمیخواستم مثل همیشه خودش بیرونم کنه
کیفم رو برمیدارم و با اشاره خداحافظی میکنم و میام
بیرون.

چندسال پیش همش فکر میکردم که یک فیلمنامه
مینویسم و خودم نقش اول دخترش رو بازی میکنم اما
کم کم که بزرگتر شدم دیدم نه اونقدر که دوست دارم
از بیرون به جون گرفتن کاراکترهام خیره بشم و لذت
ببرم به بازی کردن علاقه ی چندانی ندارم البته که
مخالفت های مامان و بابا هم در این بی علاقگی بی تاثیر
نبود

الی متاسفم که باید ورود دختر دایی محسن رو به
اکیپتون قبول کنی استاد اعتماد اون یک ذره احتمالی رو
که ممکن بود به خاطر تو قبول کنم رو هم زد تار و مار
کرد.

**

_حریر این تلفنت خودش رو کشت از بس زنگ خورد
همون لحظه در حموم رو باز و حین خشک کردن موهام
میپرسم

_کی بود مامان؟

_نمیدونم نوشته بود "فرشته جون"

تو چهارچوب در اتاقم می ایستم ، خیلی وقت بود دیگه
خبری ازش نبود ، یعنی چیکارم داره؟

#پارت_56

#رمانطالعشطنجی

قدم هام رو تندتر برمیدارم تا بفهمم دقیقا چندبار زنگ
زده چون بزرگنمایی های مامان اصلا قابل اعتماد نبود
صبر کن ببینم گوشی من زیر اون همه ورقه کنار لب
تاپ بود مامان چه جوری صداس رو شنیده
آخ مامان کاش میفهمیدم هر بار تو این اتاق من دنبال
چی میگردی

گوشی رو که چک میکنم میبینم فقط سه تماس از دست
رفته و یک پیام روشه اونم دو تا تماس اولش از الی و
فقط یکیش برای آقای فرشته جون هست

اصلا من چرا خورده تو ذوقم ، خودم رو پرت میکنم رو
تخت و پیام رو که از همون فرشته است باز میکنم

"داشتم شماره ات رو پاک میکردم دستم خورد تماس
گرفتم"

دوباره سیخ میشینم ، خب که چی مثلا میخواد چی رو
ثابت کنه؟ ترجیح میدم همچنان جوابش رو ندم اما
نمیدونم چرا انگشتهای دستم سریعتر از پردازش ذهنم
تایپ میکنن

"مشکلی نیست ، به هر حال منم قرار نبود جواب بدم"
زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم جوابم رو میده:

"و دلیل این کارت چی میتونست باشه؟"

نیشخندی میزنم و با دلی خنک شده دوباره لم میدم ، اما

تو نوشتن جواب کمی دودل میشم ، مگه ما چقدر

صمیمی هستیم که بخوام براش ناز کنم

تا بخوام فکر کنم چی بنویسم اسم الی رو صفحه ی

گوشیم ظاهر میشه ، هرچند میدونم میخواد چی بگه اما

جواب میدم و دوباره میشم گوش مفت برای شنیدن

گلایه هاش از مراسم زیادی ساده ای که محسن بیچاره

مجبور شده بود تو یک هفته تدارکاتش رو بچینه و برن

سر خونه زندگی ای که به نظرم دو سال پیش شروع شده

بود.

بعد از یک ساعت کار گرفتن مغز بیچاره ام بالاخره
اجازه میده گوشی رو قطع کنم ، گیج و منگ میرم
بیرون پیش مامان که جلوی تی وی نشسته

_مامان چایی داریم؟

_آره برو برای منم بیار

راهم رو کج میکنم سمت آشپزخونه و از همونجا میپرسم:

_مامان هنوز هم نظرتون راجع به وارد شدنم به تئاتر

همون نظر دوسال پیشتونه؟

جوابی به سوالم نمیده و خب این یعنی ادامه نده

سینی به دست میرم و جفتش میشینم

_ اقلا یک دلیل قانع کننده برام بیارید تا منم برای
همیشه فکر و خیالش رو از ذهنم پاک کنم
فنجون چایی رو بر میداره و همونجوری که انگار تو
عمق سریال پیش روش غرق شده لب میزنه:
_ دلیل قانع کننده برات نمیارم و باید هم خیالش رو از
ذهنت پاک کنی
برمیگرده سمتم و ادامه میده:
_ اونم برای همیشه
_ مامان بین..
_ شش بزار بفهمم چی میگن اینا

پاهام رو بغل میکنم و مثل کسی که مثلا خیلی غمگینه

چاییم رو تلخ مینوشم ، از گوشه ی چشم میبینم که

مامان چندثانیه یکبار نیم نگاهی بهم می اندازه

آخر سر هم کامل برمیگرده سمت

_چی شده که دوباره به فکر تئاتر افتادی

_الی اصرار میکنه و میگه که استعدادش رو دارم ، منم

هوایی شدم که قبول کنم

_حریر همین الانش هم ما زیاد نمی بینیمت حالا فکر

کن شب و روز مشغول تمرین و اجرا باشی اصلا خودت

دلت میاد ما رو تا این حد تو زندگی نادیده بگیری ،

البته میدونم دلت میاد ولی خب ما خصوصا من این

اجازه رو بهت نمیدیم

فنجون خالی رو میدم دستش و سرم رو میگذارم روی

پاش

_چشم هرچی شما بگید

دستهایش فوراً میون موهای نمدارم می خزه و باز تهدیدم

میکنه که اگر این بار بخوام رنگشون رو عوض کنم

جوری تنبیهم میکنه که تا عمر دارم جرات نکنم موهام

رو از دوسانت بیشتر بلند کنم

خدا بگم چیکارت نکنه الی تو من رو هوایی کردی

و گرنه من رو چه به تئاتر و بازیگری خیلی وقت بود

دیگه بهش فکر نمیکردم.

کاش روزهای اکران فیلم مون هرچه زودتر برسه تا من

کمی سرم بیشتر از الان شلوغ بشه و اونقدر به جزئیاتی

که یک مرد بی ادب هم جزوشونه فکر نکنم ، چه خوب
جوابش رو ندادم و گرنه الان دلم این حس خنکی رو
نداشت اما این حس فقط چند لحظه دوام داره ،
یهویی از زیر دست مامان بلند میشم و برمیگردم پیش
گوشیم که پرت کرده بودم رو تخت

#پارت_57

#رمانطالعشترنجی

*

_حالا واقعا اکران خصوصی لازمه؟

پارسا به جای اشکان جوابم رو میده:

_صد البته لازمه ، سر و صدای بعد اکران خصوصیه که

فیلم رو به همه معرفی میکنه و هزینه ی تبلیغ رو هم

برامون به حداقل میرسونه

سر تکون میدم

_همیشه فکر میکردم این یه کار حاشیه ای باشه

اشکان با همون صورت جدی که از وقتی اومده بودم

داشت اذیتم میکرد میگه:

_هست و ما هم قرار نیست از قافله جا بمونیم

_و اگر بعدش یکی از کارشناسان سودجو برامون مشکل

ساز بشن چی؟

این رو پسرخاله ی گرامیشون که اون هم برام تو قیافه
بود ازش میپرسه

چقدر من از همه اشون تازه کارتر به نظر میرسیدم ،
تقریبا غیر از چندتا جمله ی سوالی تو بحثشون شرکت
نکردم و فقط شنونده بودم البته همراه بی محلی های
مشهود اون دوتا پسرخاله

تاریخ اکران رو هم مشخص میکنند و کل اعضا فقط
میتونیم بغیر از کارت خودمون یک کارت دعوت دیگر
بگیریم و از همین الان میدونستم کی رو میخوام دعوت
کنم

بدون اینکه رفتار سرسنگین اشکان رو به روی خودم
بیارم با همون شوقی که از اولین سکانس فیلمبرداری

برای این روز داشتم ، دست می برم کارت دعوت رو
که همون لحظه تاریخ رو روش درج کردن ازش بگیرم
و میگم:

_جا داره همین الان به عنوان اولین نفر و قبل از دیدن
فیلم که میدونم بی نقص خواهد بود ازت یک تشکر
گرم و صمیمی بکنم برای قرار گرفتنت در مسیری که
همچین امیدی بهش نداشتم

چشمکی میزنم و کارت رو از زیر دستش بیرون میکشم
، میخوام برگردم عقب که با فاصله ی کم و مشکوکی
سینه به سینه ی کسی میشم که بی ادبی رو با جواب
ندادن تماس اون شبم ، به حد اعلا رسونده بود

بازم حفظ ظاهر میکنم و با لبخندی از جلو راهش کنار

میرم

_بخشید حواسم نبود

و رو به جمع که همه سرپا ایستادن و دو به دو مشغول

حرف زدن هستن ادامه میدم:

_خسته نباشید دوستان ، خداحافظ

نرسیده به در دفتر ، صدای اشکان رو که در جواب

تشکر زیادی صمیمانه ام لال فقط سر تکون داده بود

پشت سرم میشنوم:

_کامران رو خودم دعوت میکنم ، خواستم بدونی

کارتت رو بدی به یکی دیگه

بله ممنون از همین الان نشون کردم کی رو دعوت

خواهم کرد ، خداحافظ

هنوز در رو باز نکردم ، صدام میزنه:

حریر؟

بله؟

حواسم پرت اون مشکی پوش پشت سرش میشه که

نمیگذاره اشکان حرفی بزنه

اشکان برو کنار چرا راه رو بستی

این بشر مریض بود به خدا ، کلی فضای خالی پشت سر

من وجود داشت

ترجیح میدم بدون اینکه منتظر حرف اشکان بمونم
زودی فرار کنم و با گفتن "من رفتم" خیلی آرومی ،
تنهاشون میگذارم

همونجوری که از پله ها میرم پایین مشغول پیدا کردن
گوشیم ته کیفم میشم تا به استاد خبر بدم
در واقع تنها اون بود که ذوق الانم رو میتونست درک
کنه

گوشی رو پیدا و فوراً تماس رو برقرار میکنم اما
همین که از ورودی ساختمان خارج میشم دستی کیفم
رو میکشه و

قبل از اینکه جیغ بزنم و بگم "دزد"

پسرخاله ی مشکی پوش رو میبینم که مستقیم داره میره
سمت ماشینش و با دست چپش داره کیف من رو
میکشه

گوشی رو که همون اول قطع کرده بودم میذارم تو جیبم
_داری چیکار میکنی؟

برنمیگرده سمتم ولی جوابم رو کوتاه و نا مفهوم میده:
_عذر خواهی

سعی میکنم کیفم رو که خیلی هم نگران بند پارچه ایش
هستم ، از دستش بکشم اما حریفش نمیشم

_منظورت چیه؟ ول کن کیفم رو آقای خانی
بالاخره جلوی ماشینش برمیگرده سمتم و میگه:

_منظورم واضحه

_واضح نیست چیکار کردی که لازمه از من عذرخواهی

کنی اونم اینقدر عمیق

میگم و اشاره میزنم به دسته ی کش اومده ی کیف

بیچاره ام

_اونشب کلی زنگ زدی ولی جوابت رو ندادم ، راستش

کمی عصبی بو...

دست خودم نیست که میخندم اونم بلند و رها ، این آدم

واقعا کاربلد بود

_فکر کنم سوتفاهم پیش اومده من فقط یکبار زنگ زدم

اونم برای اینکه با تماس دوستم یادم رفته بود جواب

پیامت رو بدم ولی اگر اونقدر اصرار به عذر خواهی
داری میبخش....

_سوارشو بخششت رو اونجا اهدا کن ، خیابان زیادی
شلوغه

نگاهی به اطرافمون میندازم و میبینم که کسی حواسش
به ما نیست ، انگار تو بزرگنمایی از مامان هم پیشی
گرفته این آقای سوپر استار

ولی منتظر جواب من نیمونه و خودش میره سوار میشه
خیلی دوست دارم از همونجا یه بای بای بکنم و خلاف
جهت ماشینش ریلکس بین همون جمعیت انبوهی که

ازش حرف میزد گم بشم ، اما طبق تصمیمی که اون
شب گرفتم سوار بشم عادی تره.

#پارت_58

#رمانطالعشطنجی

منتظرم بینم عذرخواهی کردنش چه شکلیه ، اما در
سکوت و شبیهه یک راننده نگاهش فقط به جلوئه
عجیب نیست رفتارش ولی خب بهش نیاید این همه
ساکت بودن

_امشب پرواز دارم به مقصد تبریز

برمیگردم سمتش ، پس اخم و جدیتش برای همین بود
نیم نگاهی بهم میندازه و ادامه میده:

_دیگه نه تنها عصبانی نیستم بلکه خیلی هم دلتنگم
_خب به احتمال زیاد الان اونان که از دستت عصبانی
هستن

سرش رو چندبار بالا پایین میکنه
_میدونم اما من هنوز هم روی حرفم هستم اگر الان دارم
میرم ربطی به دیدن داماد خوانوادشون نداره
حس میکنم عصبی شده و این خوب نیست ، با اینکه
هیچی غیر از چندتا حسش به این موضوع نمیدونم ،
دستم رو با احتیاط روی بازوش میذارم:

_مطمئنی نمیخواهی کوتاه بیایی؟

این بار طولانی تر از قبل خیره نگاهم میکنه:

_من آدمی نیستم که تصمیماتم بسته به حالات روحیم

عوض بشن ، درسته دلتنگم اما ...

جمله اش رو پس از چند ثانیه سکوت تمام میکنم:

_اما هنوز دلگیری

سرش رو به تائید حرفم تکون میده و دوباره سکوت

فضای ماشین رو دربرمیگیره

هیچوقت تجربه ی آروم کردن یه آدم عصبی و ناآروم

اونم از جنس مذکر رو نداشتم

تا وقتی که یادم میاد دایی کامران مشکلاتش رو پیش
من نمی آورد یا شاید هم چون من تو وسط مشکلاتش
بودم تفاوت حالاتش رو حس نمی کردم

به هر حال این مردی که الان کنارم نشسته بود خیلی
پریشان به نظر میرسید و من نمیدونستم باید چیکار کنم
ماشین رو که میبره سمت اتوبان آروم میپرسم:

_کجا داری میری؟

_یه جای آروم با صفا ، گفتم که میخوام ازت
عذرخواهی کنم _همینجا میگم لازم نیست من اونقدر
سوسولانه دلگیر نمی...

_عذرخواهی بهونه است هدفم دوساعت آروم شدن در

کنارت هست و بس

خیره به اخم روی صورتش فقط پلک میزنم آخر سر هم

آب دهنم رو قورت میدم و مثل یک احمق ساکت

میمونم تا با خیال راحت ببرتم جایی که نمیدونم

کجاست و دوساعت باهام آروم بشه ،استغفرالله

مسافت زیادی از شهر دور شدیم که میپیچه دست راست

و چشمهای کنجکاوم فضای سبزی رو از دور میبینن

با حفظ همون سکوت پیاده میشیم ، پشت سرش تا

گوشه ای ترین قسمت حیاط رستوران جمع و جور که

بیشتر شبیهه سفره خونه است اما کمی شیک تر ، میریم
و خیره به سایبان های جذاب و رنگارنگی که برای
تخت ها گذاشتن میشینم و میگم:

_چه جای باصفایی

_کمی سرد شده ولی بازم بیرون دلنشین تر از داخلشه

_خب ادب حکم میکرد شبیهه یک جنتلمن اول ازم

میرسیدی بیرون بشینیم یا داخل نه اینکه جلوم راه بیفتی

و سینه ات رو بدی بیرون که بله من همون سوپر استار

همیشگی ام

خیره به حالاتم حین حرف زدن که سعی میکردم اداش
رو دربیارم نه میخنده و نه چیزی میگه ، خودم ادامه
میدم:

_میشه اون عینک شبیهه نعلبکیت رو برداری ، میبینی
که تو این گوشه ی پرت کسی قرار نیست به پر و پات
بیچه برای امضا گرفتن

بازم چیزی نمیگه و کمی عصبی نگاهم رو میچرخونم تا
بینم مردم دارن چی میخورن تو این ساعت از روز ،
اصلا چی سرو میکنن

همون لحظه با یک پسری که داره قیلون میکشه و
تختشون روبروی ما تو گوشه ی دیگه ی حیاط قرار
داره چشم تو چشم میشم و خیره به پیراهن صورتیش

سعی میکنم تشخیص بدم دقیقا رنگش مردانه است یا

زنانه

بازم دسته ی کیفم که همونجوری ضربدری انداختم رو

شونه ام کشیده میشه و برمیگردم سمت مرد طلبکار

کنارم

_ای بابا چه گیری دادی تو به این کیف من امروز

عینکش رو برمیداره و میپرسه:

_چی میخوری باید برم سفارش بدم

_||| مگه گارسون ندارن؟

_غیر از تایم های اصلی یعنی صبحانه و ناهار و شام نه

_این نشون میده زیاد میایی اینجا

_اره شبیهه عادت شده برام

نفس عمیقی میکشم از تلاشم برای شروع حرف هاش و
جواب های کوتاه و مفیدش

_خب پس خودت سفارش بده همونجوری که خودت
انتخاب کردی بیاییم اینجا

بدون حرف عینکش رو دوباره میزنه و پس از گذاشتن
کلاه لبه داری که من ندیده بودم کی با خودش
آوردتش میره که سفارش بده

چقدر سخته سر در آوردن از احساسات لحظه ایش ، هنوز
هم رو این باورم دوستی با همچین مردی که بعد این

همه مدت اجازه نداده کمی فقط کمی بشناسمش کار

اشتباهی میتونه باشه

_سلام

سر بلند میکنم و با دیدن همون پسر صورتی پوش که

روی تخت روبرویی نشسته بود متعجب جواب میدم:

_علیک سلام

#پارت_59

#رمانطالعشطنجی

دلیل خندیدنش به جواب سلامم رو نمیفهمم

نیم نگاهی به مسیر رفتن آقای خانی میندازه و حدس
میزنم شناختش و برای امضا گرفتن او مده
ولی لکارتی میگیره سمتم و میگه:

_ممکنه زودتر از تو من بخوام برم چون دوساعتی میشه
اینجام

بلند میشم کارت رو از دستش میگیرم و مشغول
خوندنش میشم که غیر از یک اسم و یک شماره چیزی
روی اشکال درهم هندسی توسی رنگ کارت درج نشده
حدس میزنم منظورش رو اما دلم میخواد کمی اذیتش
کنم چون میبینم هی نگاهش به ورودی ساختمان یک
طبقه ی رستوران و میترسه همراهم که به حتم
شناختش ، برگرده

_خب همیشه توضیح بدید حرفه تون چیه؟ آخه اینجا

ننوشته برای چه دلیلی من باید بهتون زنگ بزنم

نیشخندش می‌گه که کارم نتیجه ی عکس داشته ، قدمی

نزدیک تر میاد:

_بامزه بودن از همون فاصله هم مشخص بود ، حالا تو

زنگ بزنی حرفه ام رو هم با سود جانبیش برات شرح

میدم

قبل از اینکه بتونم جوابش رو مثل خودش بدم ، هی‌کلی

مشکی پوش بینمون قرار می‌گیره و برای اینکه جلوی

برخوردم باهاش رو بگیرم با عجله قدمی عقب میکشم و

خودم رو مایل میکنم تا بینم چی دم گوش اون پسر پچ
میزنه ولی قبل از اینکه چیزی بشنوم یک مشت میبینم
که میره تو صورت پسرک حالا پخش زمین شده
چشمهای گرد شده ام رو چندبار باز و بسته میکنم و با
تکونی که آقای خانی به خودش میده فوراً بازوش رو
میچسپم و لب میزنم:

نه ، لطفا

اونقدر نگران جمع شدن ملت بیکار دورمون هستم که
نمیفهمم اون پسر بیچاره که به خیال خودش خیلی
مودبانه و مدرن خواست شماره بده ، کی پا میشه و اصلاً
کجا میره

وقتی میفهمم کسی نزدیکمون نمیشه و تنها از دور
مشغول رسد کردنمون هستن بازوش رو ول میکنم و با
اخم های درهم برمیگردم روی تخت میشینم
خیره ی کفش هامم که اونم میاد کنارم میشینه ولی
خیلی یهویی مچ دستم رو میگیره و کارتی که نمیدونم
چرا اونجوری تو مشتت جمعش کردم رو از بین انگشتهام
بیرون میکشه و خیره به چشمهام میچپونه تو جیب
خودش

نگاه خیره امون رو مردی که سینی قرمز رنگ مستطیلی
شکل و بینمون وسط تخت میگذاره ، قطع میکنه
ترجیح میدم سکوت کنم تا خودش دلیل این کار
عجیبش رو توضیح بده

مسلمای برای اعصاب متشنجش بوده که اون پسر رو زد و
یه جورایی حرصی که از دست خانواده اش داشته رو سر
اون بدبخت خالی کرد ولی چرا حس میکنم بهم
برخورده؟

_کفش هات رو دربیار راحت بشین

نیم نگاه احمویی بهش می اندازم و کفش هام و درمیارم
و رو به روش میشینم

قوری شیشه ای که زیرش دوتا شمع گذاشتن رو
برمیداره و دوتا فنجون موجود روی سینی رو پر میکنه و
از ذهنم رد میشه چایشون چرا اینقدر کمرنگه

انگار سوالم و از نگاهم میخونه که وقتی فنجون رو میده
دستم میگه:

_گفتم چایی سبز سفارش بدم میچسبه

از دستش میگیرم و به تائید حرفش سر تکون میدم:

_کار خوبی کردی ، برای اعصاب متشنجت هم لازمه

اهمیتی به نگاه طلبکارش نمیدم و عطر چایی رو عمیق
نفس میکشم

_اعصاب من متشنج نیست

فورا جوابش رو میدم:

_مطمئن باش هست و گرنه اون پسر تنها داشت شماره

میداد و هیچ مزاحمتی ایجاد نکرده بود

_لابد هم جنتلمنانه؟

با چشم های ریز شده اش میپرسه و ریلکس شونه بالا

می اندازم

_مطمئن نیستم

تند و سریع کارت رو از جیبش درمیاره و پرت میکنه

روی پام

_بخشید اگر مزاحم گیتون شدم میتونی بهش زنگ بزنی

و از دلش دربیاری

فنجون نیم خورده ام رو روی سینی میذارم و کارت رو
با حوصله پاره میکنم و ریزه هاش رو گوشه ی سینی
جمع میکنم

_ دیدی گفتم عصبی هستی

_ اینجور پسرها تکلیفشون روشنه باید به جای گرفتن
کارتش محکم میزدی تو گوشش

دلم میخواد بگم با این حساب باید الان کم کمش ۵ تا
سیلی نوش شما میکردم ولی خب برای گرفتن جلوی
زبونم فنجون رو دوباره برمیدارم و بقیه ی چاییم رو
مینوشم

حین پر کردن دوباره ی فنجونش آروم ازش میپرسم:

—چی شد تصمیم گرفتی بری تبریز؟

—گفتم که دلتنگی

—و این اعصاب متشنجت رو میخوایی چه جوری کنترل
کنی

انگار پذیرفته حرفم رو که اینبار حرفی نمیزنه ، ادامه
میدم:

—وقتی میگی دلیل رفتنت فقط دلتنگی پس نباید چیزی
به روی خودت بیاری و با کوچکتترین حرف مادرت یا
پدرت از کوره درنری و هرچی تو دلت هست رو ،
سرشون خالی کنی

نگاه خیره و سکوتش می‌گه که همین قصد رو داشته و
تو خودش میبینه که همچین رفتاری ازش سر بزنه
میخندم و سرتکون میدم:

به نظرم هنوز آمادگیش رو نداری با دلتنگیت کنار بیا
، خواهرت الان پر از شوق و امید میخواد برگ تازه ای
از زندگیش رو ورق بزنه با خشمی که از غرورت ساطع
میشه نزن تو ذوقش

بی ربط به حرفهام میپرسه:

چی شد به این نتیجه رسیدی که من شبیهه فصل بهارم
چون حس میکنم باید به این حرفت ایمان داشته باشم و
دلایلم اینه که من رو خیلی خوب شناختی

#پارت_60

#رمانطالعشطنجی

لبخندی میزنم و میگم:

_زیاد سخت نبود ، یک لحظه شاد و سرحالی لحظه ای
بعد جدی و بی اعصاب خیلی ، زود فراموشت میشه که
قرار بود چیکار کنی از اینور یهو تصمیمات رو عوض
میکنی و آخر از همه هیچ کس نمیتونه بفهمه چی تو
ذهنت میگذره

جمله ی آخر رو با چشمهای ریز شده پچ میزنم که
لبه اش رو کش میاره و پس از چشمکی ، کشیده لب
میزنه:

_چقدر مرد جذابی هستم من
نمیتونم اینبار جلوی زبونم رو بگیرم:
_خیال کردی ، مرد باید شبیه زمستان باشه یکرنگ و
ثابت

_دختر هم شبیه تابستان داغ و خواستنی
نگاهم رو از چشمهای بازم شیطون شده اش میگیرم و
اشاره به ساعت میگم:

_اگر آروم شدی بریم تا دیر نشده

مشغول جمع و جور کردن فنجون ها و بشقاب پر از
کلوچه دست نخورده میشم

_میخوام یک مدت با هم باشیم نه مثل دوست دختر ولی
کمی صمیمی تر از یک دوست که جواب پیام و تماس
رو یک درمیان میده

فنجونی رو که تو دستهامه میگذارم روی سینی ولی
نمیدونم چرا صدای بدی میده فکر کنم دلیلش لرزش
عجیب دستهامه که انگار با شنیدن حرف های یهویی
مرد ناشناخته روبروم شروع شده

بی حرف خودم رو لبه ی تخت میکشونم و مشغول
پوشیدن کفشهام میشم تا ساکت شه ولی بازم ادامه میده:

_رفتارت رو نمیتونم درک کنم حریر میشه توضیح بدی

چرا هربار که میخوام قدمی بیام سمت فرار میکنی

_لطفا با اسم کوچیک صدام نکن آقای خانی در ضمن

من فرار نمیکنم فقط دلم نمیخواد خارج از چهارچوب

همون دوستی ساده فراتر بریم که خب انگار اونم ممکن

نیست چون...

_چون چی؟

_میشه من رو برسونید؟

نگاه خیره و گستاخش رو تاب نمیارم

_کنار ماشین منتظر میمونم

میگم و از فضایی که دیگه اصلا به چشم زیبا نیامد
بیرون میزنم و مرتب نفس عمیق میکشم
حرف های سپیده و مرجان هی تو گوشم زنگ میزنن ،
حرف هاش شبیه پیشنهاد بیشرمانه نبود پس نباید
زیادی تابلو و ترسو رفتار کنم ، آره آروم باش حریر
خیلی ساده بگو "نه من وقت همچین دوستی هایی
ندارم" همین

با این افکار لبخندی پر استرس میزنم و برمیگردم بینم
چرا نیامد که سینه به سینه اش درمیام
نگاه میخ شده اش روی لبهام ، لبخندم رو جمع میکنه
الان با خودش میگه "چه خوشش هم اومده از پیشنهادم"

_سوار شو

میگه و ریموت رو میزنه بدون حرف دیگه ای میره

سوار میشه

با نفس عمیقی در و باز میکنم و توی دلم تکرار میکنم

"آروم باش حریر"

تو کل مسیر چیزی نمیگه نمیدونم چه جوری باید

جواب هایی که تو سرم آماده کرده بودم رو بهش بدم ،

اصلا بهتره به روی خودم نیارم چون حس میکنم خودش

هم پشیمون شده

_من حرف بدی زدم که اینجوری ساکت شدی؟

چیزی ندارم بگم و بذار بفهمه سکوت علامت رضاست
و خدا رو شکر میفهمه

ببین حریر شاید حرفم رو بد برداشت کردی من باهات
آرومم پر از حس خوبی و چهره ات بهم انرژی میده
همین

نگاه تندی بهش میندازم بلکه خفه بشه ولی بدتر ادامه
میده:

من که ازت نخواستم بیایی تو تخرم چرا اونقدر عجیب
رفتار میکن...

میشه بس کنی آقای خانی دیگه دارم کنترل رو از
دست میدم

صدای بلندم برای خودم هم عجیبه چه برسه به اون که با
چشمهای متعجبش نگاهم میکنه ، اشاره به کنار جاده
میزنم

_همینجا نگهدار بقیه ی راه رو خودم میرم تو هم باید
بری فرودگاه

_میرسونمت دیر نمیشه

_گفتم همین جا نگه دار

خیلی زود فرمان ماشین رو کج میکنه و قبل از اینکه
کامل ترمز کنه در رو باز میکنم

_صبر کن دختر

صبر نمیکنم و پیاده میشم اما قبل از اینکه در رو ببندم
صدای پر از حرصش رو میشنوم

_حریر سوار شو زشته ملت دارن نگاه میکنن

_صدمین باره میگم اسم کوچیک من رو به زبون نیار

_دختر خوب مجبورم نکن پیاده بشم برای خودت بد

میشه ، فردا میشی تیترا اول خبرها با مضمون دوست

دختر جدید آیاز

_به همین خیال باش قبلش به جرم مزاحمت میدمت

دست پلیس اینجوری همه ی سرتیترها عوض میشه

و در ماشینش رو محکم میبندم و راه میفتم که برم ولی

بازم صدایش رو میشنوم

_باشه خودت خواستی

#پارت_61

#رمانطالعشترنجی

نمیخوام برگردم و ببینم که دیوونگی کرده و واقعا پیاده

شده ، فعلا فرار کردن بهترین راه حل بود

اما قبل از اینکه کامل از کنار ماشینش رد بشم بند کیفم

برای هزارمین بار توسطش کشیده میشه

_اگر بذارم اینجوری بری به خودم توهین کردم پس

برو سوار شو

_متاسفم که شرایط برای من هم به همین حالت خواهد

بود پس سوار نمیشم

دست میکنم تو کیفم موبایل و کلیدای خونه رو در
میارم و بیخیال کیف میشم تا بلکه بتونم از موقعیت بدی
که درش قرار گرفتم فرار کنم

اما اینبار بدون هیچ ابایی بازوم رو میگیره و با خشونت
عجیب برم میگردونه تو ماشین و کیفم رو پرت میکنه
رو پاهام

_اینبار اگر بخوایی پیاده بشی قطعاً همین آدمهای
بیکاری که دودل شدن موبایلهاشون و دربیارن رو
مطمئن میکنی که بله اینجا یک سوژه ی ناب داریم
چون قرار نیست من هیچوقت به خودم توهین کنم

میگه و در ماشین رو بدون فکر به اینکه مال خودشه ،
محکم میبندد

قصه داشت دوباره پیاده بشم و اینبار کامل بدوام اما
دیدن چند جفت چشم کنجکاو که به ماشین نزدیک
شدن پشیمونم میکنه

حداقل کمی از اینجا دور بشیم مجبورش میکنم دست از
سرم برداره

هنوز هم تو شوکم که چی شد و چه اتفاقی افتاد
اخرش هم همون آدمی بود که راجع بهش شنیده بودم
پس چرا میگن با شنیده ها مردم رو قضاوت نکنید

خر نبودم معنی نگاه هاش رو میفهمیدم اما به روی خودم
نمیاوردم با این فکر که دوستی یک بازیگر معروف
بعدها تو حرفه امون میتونه کمک باشه برام مثل همون
حرفی که اشکان گفته بود

با یادآوری اشکان و نگاه های امروزش بیشتر از قبل
عصبی میشم ، مسئول اون نگاه های آزاردهنده هم همین
آدمی بود که مثل دیوونه ها داشت رانندگی میکرد
یعنی واقعا این حق رو داره که بیشتر از من عصبانی باشه
اماده میشم لب واکنه و مثل باروت منفجر بشم ولی
انگار فهمیده که وقت مناسبی برای حرف زدن نیست
چون تا رسیدن به سر خیابون خونه امون سکوتش رو
کش میده

همین که آماده میشم بزنه رو ترمز و از ماشینش پیاده
بشم با صدایی خیلی جدی که من رو یاد رفتارش با اون
دستیار گریمر بیچاره می اندازه ، میگه:

_معذرت خواهی نمیکنم ولی خب بهتره حرف هام رو
نشنیده بگیری اونجور که به نظر میاد مشکل تو با خودته
چون وقتی خواستم راه بیفتم اون لبخند پر از شوق روی
لبهات یک چیزی معکوس این رفتارهای کولی ماندت
نشون میداد

بی اهمیت به نگاه عصبی و دلگیرم اشاره به در میزنه:

_خدا حافظ خانوم عارف

اونقدر زاویه دار عارف رو تلفظ میکنه که منظوری جز
تمسخر نمیتونه داشته باشه

غیر از نگاهی دلگیر و پر از تاسف چیزی براش ندارم
آروم پیاده میشم اما با یادآوری حرفه‌اش که مدام زنگ
میخورد تو گوشم قبل از بستن در خم میشم

_اینکه من مثل یک کولی رفتار کردم دلیلش اینه که
عادت به داشتن همچین دوست های چند رنگی نداشتم
...هیچوقت

طاقت شنیدن حرف های مفتش رو دیگه ندارم پس در
ماشین رو قبل از اینکه بتونه چیزی بگه محکم تر از

خودش میبندم و راه میفتم سمت خونه امون جایی که

الان به شدت پر از امنیت به نظر میومد

حس میکنم چشمهام سنگین ولی نه هیچ لزومی نداره

گریه کنم

آدمی بود که به خاطر منفعت کاری تو زندگیم بود پس

چندان اهمیتی نداره ، آره...نداره

_کيه؟

من چرا آيفون رو زدم ، قبل از اينکه مامان صداش رو

بلند کنه اروم لب میزنم:

_مامان باز کن کلیدم رو پیدا نمیکنم

#پارت_62

#رمانطالعشطنجی

شال و از سرم برمیدارم و زیر لب میگم:

"چرا لال شده بودم"

مانتوم رو پرت میکنم رو تخت و دست به کمر بازم

زمزمه میکنم:

"باید اون سیلی معروفی که لازم بود همون اوایل از

کف دستم نوش کنه رو بعد اون حرف های زشت

تقدیمش میکردم"

حرصی سری تکون میدم میشینم رو تخت

"من کی اونقدر بی زبون بودم"

سرم رو بین دستهام میگیرم "بسه نباید بیشتر از این
بهش فکر کنم"

به چی نباید فکر کنی؟ چی شده چرا اونقدر قرمز
شدی؟

سر بلند میکنم و پس از کشیدن چندتا نفس عمیق
جواب مامان رو میپچونم:

من خودم خدادادی قرمزم، الانم فقط کمی خسته ام
میاد جلو و حین مرتب کردن موهام با نگاهش مثلا
میخواد بگه باور نمیکنم

میخندم از این حالات مچ گیرانه اش و با یادآوری
موضوع مهم این روزهای زندگی یهویی محکم بغلش
میکنم و بی اهمیت به جیغ کوتاهش پر ذوق میگم:

_اگران خصوصی فیلممون مشخص شد ، خیلی نمونده
که دخترت به آرزوش برسه

از خودش جدام میکنه ، خدای من چشمهای پر شده ی
مامان برام غیر قابل باور و برای یک لحظه میخوام
کارت دعوت رو تقدیمش کنم و همراه خودم ببرمش
اگران خصوصی

_دختره ی دیوونه کورم کردی با این موهای شلخته و
وز شده ات ، نیمیری اگر یه شونه بهشون بزنی

روی تخت میشینه و حینی که داره مرتب پلک میزنه
ادامه میده:

_حالا این اکران خصوصی چیه کی برگزار میشه؟
مشکوک نگاهش میکنم ، چقدر بد زد تو ذوقم حتی اگر
اشک هاش رو میخواست ازم پنهون کنه
کنارش میشینم سرم رو روی شونه اش میذارم و توضیح
میدم که اکران خصوصی یعنی چی و چه ضرورتی برای
فیلم داره

این موضوع ادامه پیدا میکنه تا وقتی که بابا هم میاد و
اون وسط چندباری به شوخی تو گوش بابا میگم "انشالله
اکران فیلم خودم"

ولی مثل همیشه جدیم نمیگیره و جوری به روم میخنده
که انگار یه مگسم که دم گوشش بندری میخونم

**

کمی دورتر از در سالن ایستادم و مرتب به ساعت نگاه
میکنم تا بینم چند دقیقه تاخیر داشته
کاش به حرفش گوش میدادم و میگذاشتم بیاد دنبالم
ولی برام سخت و پررویی بود استاد با اون ابهتش بیاد دم
در خونه دنبالم من

بالاخره ماشین مشکی رنگش رو از دور میبینم و
خوشحال از اینکه قبل شروع فیلم رسیده با تمام پهنا
لبخند میزنم

برمیگردم و شلوغی دم سالن رو از نظر میگذرونم البته به
گفته ی مرجان که چند لحظه پیش رفته بود داخل
شلوغی اصلی بعد اتمام فیلم بود

استاد پس از تک بوقی ماشین رو کج میکنه به سمت
پارکینگ و از توی ماشین اشاره میزنه سوار شم
فکر میکردم باید از در ورودی بگذریم اما خب اون از
من وارد تره پس پا تند میکنم و به خاطر چند ماشینی
که پشت سرش ایستادن ، فوراً سوار میشم

_سلام

سلام پر از شوق و هیجانم رو در حالی که لبخند بزرگی
رو لبهاش با تکون سر جواب میده و خیلی زود جای
پارک گیر میاره و برمیگرده سمتم

_نگو که استرس داری

تند تند سر تکون میدم:

_متاسفانه دارم و نمیدونم بیشتر هیجانه یا استرس

_سعی کن آرام باشی و حرفه ای فقط لبخند آرومی رو

لبهات بیاری اونم اگر لازم شد

_پس این همه هیجان رو چیکارش کنم؟

میخنده و حین پیاده شدن جواب میده:

_کمی جیغ خفه بکش مشکلات حل میشه

خنده ام میگیره از راهکاری که خودم همیشه ازش
استفاده میکردم

کنار ماشین می ایستم و پس از نگاهی به دور برمون
جیغ بلندی میکشم و با خنده میرم سمت استاد که
متعجب و خندون داره براندازم میکنه

_فکر میکردم بزرگ شدی ، الان نگهبان میاد و به جرم
مزاحمت دستگیرم میکنه

تحت تاثیر حال خوشم و انرژی ای که قبل از رسیدن به
سالن و دیدن اون جمعیت میخوام کم و کمترش کنم ،
بلند و رها میخندم

جوری که صدام تو اون محیط سنگی و ساکت اکو میشه

_حریر میدونم خوشحالی ولی آروم باش

لبهام رو به زور جمع میکنم و گردن کج میکنم

_چشم استاد تمام سعیم رو میکنم

همون لحظه آسانسور میرسه و پس از وارد شدن کارت

استاد رو میدم دستش

فرصت نشده بود تو یک هفته ی گذشته برم و بینمش

وقتی از آسانسور بیرون میایم دیدن اون جمعیت و

هممه برام شبیهه یک خواب میمونه جوری که استاد با

کشیدن دستم از بین جمعیت ردم میکنه و کارتم رو

خودش از دستم بیرون میکشه و میده دست مردی که

جلوی در دودهنه ی بزرگ سالن ایستاده

مسیر پله های سرازیری رو میگیریم و از ذهنم رد میشه
"سالن چرا اونقدر نورانیه؟"

انگار استاد روی کارت رو خونده که همچنان به پایین
رفتن ادامه میده

نزدیکتر که میشیم اکثر بچه ها رو میبینم که جلوی
صندلی های قرمز رنگ دور هم جمع شدن و چهره های
تازه ای هم بینشون هست

قبل از اینکه کامل بهشون برسیم با کسی چشم تو چشم
میشم که فکرش کل هفته ی گذشته گند زد به نوشتن و
اعصابی که همیشه آروم بود

#پارت_63

#رمانطالعشطنجی

راوی

اشکان با دیدن حریر بین بچه ها میخواد بره سمتش و شوقی که داشت رو باهاش تقسیم کنه اما با دیدن مرد مقبولی که شونه به شونه اش ایستاده بود و گاهی دستش رو حائل کمر حریر میکرد سر جاش میمونه نمیتونست صورت اون مرد رو ببینه همون لحظه حریر نگاهش رو میچرخونه و با دیدن نگاه خیره اش سر تکون میده و پس از گفتن چیزی کنار

گوش مرد هر دو برمیگردن سمتش و همون لحظه استاد
بهنام اعتماد رو میتونه بشناسه

مردی که گرچه دوستش نبود اما خب کمک هایی
موقع استادیار بودنش بهش کرده بود که فراموش نمیشد
خندون چند قدم مونده رو خودش پر میکنه و قبل از
اینکه حریر فرصت کنه معرفیشون کنه با گفتن اسم
استاد حین سلام کردن حریر رو متعجب میکنه
گرم احوالپرسی میشن و هیچکدوم حواسشون به اخم
های درهم و نگاه خیره ی آیاز نیست

آیازی که کل هفته رو به بد بودن حرف هاش اونم
مقابل حریر ، ساده ترین دختری که تا حالا باهاش
روبرو شده ، فکر کرده بود و تصمیم داشت امروز پس

از دیدن حریر و بررسی رفتارش اگر راه داشت دلش رو
به دست بیاره

اما با دیدن مردی که همراهش بود و اونقدر صمیمی
کنارش می ایستاد انگار به کل باید نادیده اش میگرفت
ولی دست خودش نبود که با چشم دنبالش میکرد وقتی
همراه اشکان داشت به جمعیت بازیگرها ، تهیه کننده و
کارگردان های ردیف جلویی معرفی میشد

یک لحظه پس از دیدن آرزو و پیمان که بهشون
نزدیک میشن تصمیم میگیره بهشون ملحق بشه البته در
قالب همون بازیگر مغروری که همیشه بود.

حریر کہ بہ زور داشت خودش رو حرفہ ای نشون میداد
و تنها بہ نیم لبخندی آروم بسندہ میکرد ، نیم نگاہی بہ
ساعتش می اندازہ و از ذہنش میگذرہ "چیزی تا شروع
فیلم نموندہ چرا ہیچکی نمیشینہ؟"

آروم بہ اشکان نزدیک میشہ و در فرصتی کہ استاد گرم
صحت با آرزو و شوہرش پیمان شدہ میپرسہ:

— چرا ہیچکی نمیشینہ ، فیلم کی شروع میشہ؟

اشکان بہ دور از دلخوری ہایی کہ ہنوز تو دلش موندہ
بود جواب میدہ:

— باید یک ربع پیش شروع میشد ولی این جمعیت خیلی

وقتہ ہم رو ندیدن انگار ، صبر کن برم بگم دیگہ کم

کم شروع کنن

_اوه آياز چرا اونقدر کلافه به نظر میایی؟

اشکان میره و حریر با شنیدن این سوال آرزویی که

خیلی بهتر از قبل باهاش برخورد کرده بود ، حتی

برنمیگرده بینه آياز پشت سرش ایستاده یا نه

حتی زحمت جواب دادن به سلام بلندش رو هم به

خودش نمیده ، دیگه براش مهم نبود رفتارش میتونه

خیلی تابلو باشه فقط یک چیز در ذهنش چرخ میخورد

"خورد کردن غرورش"

کنار استاد اعتماد که حالا دیگه داشت با آياز حرف

میزد و هر دوشون اظهار خوشحالی میکردن از دیدن هم

، آروم می ایسته

نور سالن کم و کمتر میشه و جمعیت همه روی صندلی
هاشون میشینن ، اشکان گفته بود بعد فیلم حتما پیششون
باشه تا پیمان و آرزو به اون عده ای که فرصت نشد
معرفیشون کنند و البته تصمیم نداشت جلوی خبرنگارها
بایسته و هیچ علاقه ای به عکس گرفتن کنارشون
نداشت نه حالا که هنوز اول کار بود و البته رنگ
موهایش هم که هیچ جدیتی در نگاهش نشون نمیداد هم
در گرفتن این تصمیم بی تاثیر نبود
بازم استاد اعتماد میچ دستش رو میگیره تا برن بشینن و
خم میشه دم گوشش لب میزنه:
_حریر چرا گیج میزنی دختر گفتم حرفه ای باش ولی
نگفتم اخم کنی

حریر به خودش میاد و تنها سر تگون میده که بله

متوجهم

اما آيازی که تمام حواسش به دستهای این استاد زیادی
صمیمیه اخمو پا روی پا می اندازه و با خودش میگه "بی
محلای کردن یعنی چی؟"

خودش هم درک نمیکنه چرا ذهنش اونقدر درگیر این
دختر خوشرنگ شده با اومدن اشکان و نشستن کنارش
حواسش جمع پرده و موزیک آرومی که تو فضا پخش
شده میشه خیره به نیم رخ اشکان دم گوشش زمزمه
میکنه:

_تبریک اول برای خودم

اشکان با لبخند بزرگی برمیگره سمتش و چشمک میزنه:

_دومین تبریکی ، حریر اول بود

پوفی نامحسوس میکشه چرا همش اسمش جلوش و حتی

در ذهنش ولش نمیکرد ، حواسش رو پرت تعداد

جمعیت سالن میکنه

اشکان اکران خصوصی رو زیادی شلوغ کرده بود و این

یعنی اعتماد بنفس بیش از حدش ، به پسر خاله اش

ایمان داشت ولی خب فیلم نامه ی متفاوت فیلم هم در

این اعتماد بنفس بالا نمیتونست بی تاثیر باشه

حتی ناخودآگاهش هم اشاره میزنه به این دختر ، سعی

میکنه با دل دادن به دیدن فیلم کمی هم شده اون

شیرینی خامه ای رو از ذهنش بیرون کنه

#پارت_64

#رمانطالعشطنجی

حریر

با دستمال تو دستم اشکهای شوقم رو جلوی چشمهام به
بن بست میرسونم تا آرایشم بهم نریزه
مسحور خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم
به تصویر کشیده شده بود

الان به حدی حس قدردانی تو وجودم میجوئید که
دوست داشتم برم و اشکان رو محکم بغل کنم برای کار
بینظیرش

با تشویق جمعیت حاضر به خودم میام و چشم از صفحه
سفید و خالی میگیرم
همراه استاد سرپا می ایستم

بِهت تبریک میگویم ، مثل اینکه قدم اولت نصف
صعودت بوده

این رو دم گوشم میگو و من باز میل دارم که گریه کنم
فقط میتونم چشمهام رو به معنی تشکر ببندم و بیشتر به
این فکر کنم که اگر گریه ام بگیره خیلی بد میشه

وقتی به ساعت نگاه میکنم میفهمم یک ساعته هی لبخند
میزنم و تکرار میکنم "از دیدنتون خوشبختم"

ماهیچه های گونه ام دیگه داره داشون درمیاد که
خوشبختانه اشکان دم گوشم میپرسه:

_مطمئنی نمیخوای با ما همراه بشی؟

مثل خودش آروم جواب میدم:

_بله مطمئنم ، اصلا دلم نمیخواد تازه به دوران رسیده به

نظر پیام

میخنده و تازه میفهمم چی گفتم ، دستم رو میارم بالا

_وای اشکان اصلا منظور من تو نبودی خودتم میدونی

نصف زندگیت رو جلو دوربین بودی و همه میشناسنت

ولی برای من حس میکنم کافی نیست با همین یک کار
خودم رو معرفی کنم به مردم
دستم رو میگیره و متعجب از نزدیک شدنش نگاهمی به
اطراف میندازم
و میگه:

_میفهمم چی میگی نگران نباش اون روز خیلی زود
میرسه حالا بعدا بهت میگم چه جوری

نگاه خیره و بی حس پسرخاله اش بهم مجال این رو
نمیده پرسم منظورت چیه؟

با لبخندی مضحک دستم رو میکشم

_او کی بعدا با هم حرف میزنیم من برم استاد رو پیدا
کنم بریم

_باشه بازم تبریک میگم و ممنونم ازت
اینبار لبخندم واقعیه

_لازم نیست بازم بگم من بیشتر ممنونم
استاد رو میبینم که داره با مردی جوان حرف میزنه و
میخوام برم سمتش اما با دیدن آدمی که نمیدونم چه
جوری اونقدر زود رسید جلوی من ، می ایستم تنها به
این دلیل که ممکنه کسی حواسش به سوپر استار باشه و
بینتمون بدون حرف نگاهش میکنم
بی هیچ حالت خاصی میگه:

_گویا باید تبریک بگم

میدونم میخواد به حرفم بیاره ولی متاسفم براش دیگه

خبری از اون دست دوستی نیست ، ادامه میده:

_خب درسته از دست هم دلخوریم ولی ...تبریک میگم

موفقیت بزرگی بود

دلم تکون میخوره با نگاه به اون چشمه‌هاش که نمیدونم

شیطون شده باز یا دلخوره یا نه شایدم عصبانی

به خودم میام دلم غلط کرده

جوابی بهش نمیدم اما مودبانه سرم رو به معنی ممنونم

کمی خم میکنم و از کنارش میگذرم

سعی میکنم به اون کارتهایی فکر کنم که تو این یک
ساعت گرفتم ، وایی کار با آدمی مثل علی اهرچی
آرزوی هر نویسنده ایه ولی من تا حالا به سریال نوشتن
حتی فکر هم نکردم.



دنبال کلیدام میگردم که همون لحظه متوجه ویبره ی
موبایلم میشم
نیم نگاهی به ماشین استاد که داره از کوچه امون دور
میشه می اندازم و موبایل رو از جیب کناری کیفم
درمیارم

"دایی کامران"

ریجکت میکنم و زیر لب میگم "این تو بمیری دیگه از
تو بمیری ها نیست متاسفم دایی"

بالا که میرسم خونه خالیه و میفهمم که مامان نیست و
این کمی عجیبه

تو همون تاریک روشن دم غروب میرم سمت اتاقم و
پس از درآوردن شالم برعکس چندساعت قبل خیلی بی
حال خودم رو پرت میکنم رو تخت و نمیدونم دقیق به
چی فکر کنم

اما چهره ی یک نفر از همه پرنگتر هی میاد و میره تو
ذهنم چرا اونقدر آدم عجیبیه بعد اون روز فکر کردم
دیگه قرار نیست هیچوقت باهاش همصحبت بشم اما

امروز اون تبریک گفتنش برام شبیهه عذرخواهی کردن

بود

آره جون خودم ، خدا میدونه چی تو فکرشه باز

ویبره ی موبایلم تو سکوت خونه صداش واضح میاد و

بلند رو به کیفم که پایین تخت افتاده میگم "دایی اگر

بیایی دم در خونه هم در و برات باز نمیکنم بازم

متاسفم"

پوفی میکشم بهتره بلند شم و لباسهام رو عوض کنم یه

قهوه تو این تاریکی و سکوت خونه میتونه به ذهن

آشفته ام کمک کنه

خم میشم کیفم رو برمیدارم تا گوشیم رو چک کنم و

همزمان کت سبز لجنی رنگم رو درمیارم اما با دیدن

شماره ای که زنگ زده همونجوری که نصف کت تنمه
دوباره رو تخت میشینم و لب میزنم "این چرا بازم زنگ
زده؟"

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم قبل از اینکه بازم
بتونه زنگ بزنه میفرستمش تو لیست سیاه مخاطبین و
نفسی رو که حبس شده بود آروم بیرون میفرستم
"قرار نیست پیش خودم بدقول بشم"

#پارت_67

#رمانطالعشترنجی

نمیدونم چرا همه دوست دارن من رو بچسبونن به اشکان
، دیشب دایی هم بعد اینکه کلی از حسناش تعریف

کرد یهو پرسید "نظر شخصیت راجع به اشکان چیه؟"
من فقط تونستم اخم بکنم و داد بزنم "دایی"

_چیه چرا لال شدی؟ زدم به هدف آره؟

حواسم رو میدم به الی و حدسیاتش

_نه

_پس کیه که من از وجودش تو زندگیت خبر ندارم؟

_بذار موضوع رو عوض کنیم قول میدم اگر چیزی راجع

به دلم پیش بیاد اولین نفر به خودت بگم

سری تکون میدی و با گرفتن دستم میگه:

_سخت نگیر دلت باید کمه کم یه تجربه داشته باشه

قبل از اینکه برای همیشه مال یک آدم باشی

_الی این حرفها برای لوییات بدآموزی نداره؟ داری از

الان یادش میدی تنوع طلب باشه

_هیچوقت لیاقت اینو نداشتی با جدیت باهات حرف

بزنم

دستم و پرت میکنه و با گفتن "بریم دیگه دیر شد" بلند

میشه تا برگردیم سالن تمرین پیش بقیه ی بچه ها اما از

همون جلوی کافه باهاش خداحافظی میکنم و پیاده راه

میفتم برم خونه

من دیوونه ام فقط با یک حرف اون آدم که تماما از
روی بی ادبی و رفتاری طبق عادتش بود ، اینقدر دارم به
عقل بیچاره و دلم که از هیچی خبر نداره سخت میگیرم
"حرفه ای باش حریر" همون حرفی که استاد اون روز
در کمال جدیت تو ماشین حین برگشتن بهم گفت و
مطمئنم همش به خاطر رفتار زیادی صمیمانه ی اشکان
بود و انگار استاد زیاد خوشش نمیومد از الان خودم رو
درگیر آدمی بکنم که ممکنه آینده ی کاریم رو تحت
الشعاع قرار بده

اینا همه تفسیرهایی بود که خودم از حرفه‌اش درآورده
بودم و فکر کنم ربطی به اینکه از یک موضوع ساده
میتونم کلی تصویرسازی دربیارم نداره.

در خونه رو که میبندم ، دیدن بابا اونم ساعت ۵ عصر
جلوی تلوزیون کمی متعجبم میکنه و حینی که چشم
میگردونم دنبال مامان
بلند سلام میدم:

_سلام بابا جون ، لازمه پیرسم چه عجب؟

بابا که انگار زیاد روبراه نیست ، کنار ابروش رو
میخارونه

_سلام دخترم ، نه لازم نیست چون مادرت هزار بار با
هزار روش مختلف پرسیده

_خب پس من معافت میکنم از جوابی که مطمئنم بعد
اون هزار بار هم به مامان ندادی

_باز با لباس بیرون نشستی رو کاناپه ی کرمی رنگم؟
با صدای مامان فوراً تو جام می ایستم و برمیگردم
سمتش ، وایی چرا اونقدر اخموئه؟

_بخشید مامان ، یک لحظه دیدن بابا...

_متعجبت کرد آره؟ میبینی حتی این بچه هم که چیزی
نمیفهمه تعجب کرده حالا هی به من بگو خیالاتی شدم

این رو رو به بابا میگه و فرصت نمیده اعتراض کنم به
حرف هایی که لابلائی جمله ی پر از بغضش بارم کرد ،
نفهم ، بچه

ترجیح میدم تنهاشون بذارم تا بازم مامان من رو وسیله ی
حرف کشی از بابا نکنه.

لباس هام رو عوض میکنم و پس از درآوردن گوشیم
پشت میز تحریرم میشینم تا کمی توی اخبار هنرمندان
بگردم بینم کسی عکسی استوری از اون روز گذاشته
که همون لحظه پیامکی که مرجان فرستاده رو میبینم

"سلام حریر ، برای چند روز تعطیلی پیش رو برنامه ای داری؟"

منظورش کدوم تعطیلی؟ تقویم روی میز رو بر میدارم تا چک کنم و همزمان شماره اش رو میگیرم که خیلی زود جواب میده:

_سلام دخترک مو قشنگ

_سلام جانا ، خوبی؟

_خدا رو شکر ، دیدی خبرها رو تو سایت رویش؟

_آره ، عالی بود

_عالی چیه بینظر بود ، بازم تبریک میگم بهت

_موفقیت همه بود منم بهت تبریک میگم ، راستی گفتی

چند روز تعطیلی اینجا که فقط نوشته چهارشنبه

_ای بابا پنجشنبه رو با حکم خودمون اون بین سر به

نیست مکنیم ، بگو بینم برنامه ای چیزی نداری؟

_نه اتفاقا این روزا شدیداً بیکارم

_چه خوب ، با بچه ها برنامه چیدیم میخوایم بریم

مسافرت

سعی میکنم حواسم رو از بچه هایی که گفت پرت کنم

_تو این فصل؟ کجا؟

_قطعا شمال نمیتونیم بریم پس میمونه کیش یا کویر

__ یعنی هنوز انتخاب نکردید؟

__ نه فعلا داریم پایه ها رو جمع میکنیم بعدش انتخاب

میکنیم شب بیا تلگرام گروه زدم ادت میکنم اونجا

تصمیم میگیریم

هیجانی تازه و ناشناخته وجودم رو پر میکنه

__ حتما میام ، پایه اتونم اساسی

__ عالیه تقریبا همه ی بچه ها اوکی شدن

__ خوبه ، برو وقت رو نمیگیرم شب حرف میزنیم

__ باشه عزیز ، فعلا

__ به سلامت

به جمله ی "تقریبا همه ی بچه ها او کی شدن" فکر
میکنم و ۹۹ درصد حسم اطمینان پیدا میکنه که اون آدم
جزو بچه هایی که او کی شدن نیست و دلم میخواد کاش
بود چون میخوام اینبار به قول الی دلم رو از تو کمد
خاک خورده اش دربیارم و کامل بسنجمش بینم واقعا
آره یا نه من الکی بهش گیر دادم

#پارت_68

#رمانطالعشطنجی

وقتی بعد از شام برمیگردم تو اتاقم ، یادم میفته که باید
تلگرامم رو چک کنم و بله اد شدم تو گپی که اسمش

تور مسحور هست و لبخند روی لبهام زیادی بزرگه با

خوندن هربار این اسم

مرجان درست میگفت همه او کی بودن برای این

مسافرت حتی اشکان هم نوشته بود به احتمال زیاد میتونه

بیاد

اون وسط من فضول شده برای پیدا کردن یک اسم

لیست ممبرا رو چک میکنم و دیدن پروفایلش که خیلی

ساده اسم آیاز خانی کنارش نوشته شده کمی سرعت

نبضم رو زیاد میکنه

روی عکس پروفش میزنم که مثل هزارتا عکسهای

دیگه اش یک پوزیشن مغرور و خودپسنده بدون هیچ

لبخندی

یاد عکس پروفایل خودم که منظره ای از برگهای
پاییزی بود میفتم و با فکر اینکه ممکنه اون هم مثل من
بیاد و به عکسم نگاه کنه

بر خلاف عقیده شخصیم ، عکسی از خودم میذارم که نیم
رخم معلومه و بیشتر موهام تو دیده

دخالتی تو بحث نمیکنم تا وقتی که سپیده مینویسه
"اصلا قرار بود این سفر دخترونه باشه همش تقصیر این
مرجان بود"

آخرش هم ایموجی کلافه میذاره بالبخندی ریپلای
میکنم پیامش رو

"بهترین کار ، هنوز هم دیر نشده"

و ایموجی چشمک میذارم ته جمله ام
همه پسرا میخندن و تو جوابمون میگن "به همین خیال
باشید که بذاریم کیش راحت از گلو تون بره پایین"

پس کیش رو انتخاب کرده بودن ، بیشتر دلم میخواست
برم کویر اما وقتی تصویب شده بهتره نظری ندم
تا نیم ساعت بعد منتظر میشم بینم کسی به اومدن آیاز
خانی اشاره میکنه ولی خبری نمیشه و با این فکر که
اون سرش شلوغ تر از این حرف هاست بیخیال میشم.

قسمت سخت ماجرا وقتی هستش که میخوام موضوع رو
به مامان بگم ، البته اینبار تصمیم دارم مستقیم برم سراغ
بابا

پس از کشیدن نفس عمیقی از اتاق میرم بیرون و میبینم
که روی راحتی به قول مامان سفیدش دراز کشیده و
کنترل هم تو دستهاشه

بابا چرا اونقدر پکر و گرفته است؟

سرش رو بلند میکنه و میپرسه:

_چرا بالا سرم ایستادی بابا ، کنترل رو میخوایی؟

تو جاش میشینه و منم خیره به مسیر آشپزخونه کنارش

میشینم

خدا کنه مامان یهو سر نرسه

_بابا جون میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

میخنده و مثل خودم با پچ پچ میگه:

_بگو میشنوم

دوباره نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه میندازم

_خواهش میکنم آروم جوابم رو بده و کمی این وسط

هم مهربون باش و دلت برام بسوزه

بابا که انگار پچ پچ کردن من خیلی مفرحش کرده

لبه‌اش رو به زور جمع میکنه و مثلاً جدی سر تکون

میده که باشه بگو

یک سری از بچه ها که بیشترشون همون بچه های
گروه عوامل مسحور هستن قرار این تعطیلی برن کیش و
از منم دعوت کردن البته من گفتم نمیشه و دوست ندارم
بیام اما خیلی اصرار کردن روم نشد نه بگم و اخر سر هم
گفتم اول باید از بابام پرسم

آب دهنم رو قورت میدم ، گلوم رو که میسوزه از اون
تن پایین و خشدار، کمی ماساژ میدم و بازم با نیم نگاهی
به مسیر آشپزخونه میخوام به دروغ هام ادامه بدم که
دیدن مامان اونم دقیقا بالای سرم باعث میشه با جیغ
کوتاهی تو جام بپریم و بگم:

_____مامان

_ کوفت فکر میکنی چیزی تو این خونه از من پنهون

میمونه

با نگاهی دلخور به بابا میفهمونم که باید بهم میگفت اما
میبینم که همچنان خندونه و فقط شونه ای بالا میندازه ،
بازم به این حقیقت محض که بابام زن ذلیلی تاریخی و
به یاد موندنی خواهد بود اعتراف میکنم

_ که بهشون گفتم اول باید از بابات اجازه بگیری من

این وسط چغندر شدم؟

_ ||| دور از جون مامان ، گفتم تو حالت خوب نیست

عصبانی هستی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم فوراً میگی

نه خب منم این سفر برام ارزش داره تازه حس کردم
آدم مهمی شدم و با بزرگهای این کار دارم قاطی میشم
_نفس بکش خفه نشی ، لازم نیست سناریو بخونی تا

راضی بشیم

اشاره به بابا میزنه

_بابات میدونه من هیچکاره ام

دقیقا این همون حرفی که مامان همیشه میزنه و فکر
میکنه من کورم اون چشم غره هاش رو نمیبینم که داره
تو سکوت به بابا میفهمونه باید بگه نه

#پارت_69

#رمانطالعشترنجی

اما در کمال تعجب و ناامیدی بابا با همون لبخندش
دستم رو میگیره و میگه:

_من مشکلی با این موضوع ندارم عزیزم ولی تعطیلی که
فقط یک روزه

نگاه ناباورم رو برمیگردونم سمت مامان و همزمان
جواب بابا رو میدم:

_قرار شده اون وسط پنجشنبه رو سر به نیست کنیم ،
مامان تو چی میگی؟

_مگه نظر من مهمه؟

_البته که مهمه عشق دلم

_زبون نریز باید قول بدی زنگ زدم فوراً جواب میدی
تو هر شرایطی که بودی ، یه روزی هم این مرجان و
دوست هات رو دعوت کن بینمشون یا یه جایی قرار
بذار من باهاشون آشنا بشم

با اینکه هیچوقت قصد همچین کاری رو نداشتم بلند
میشم حین محکم بوسیدنش میگم:

_چشم چشم در اولین فرصت همین کار رو میکنم.

**

مثل همیشه خیلی زود چمدونم رو میبندم و پس از
گذاشتن لیست خرید های مامان تو جیب بالایی چمدون

، دست به کمر نگاهم رو تو اتاق میچرخونم بینم چیزی
رو فراموش کردم یا نه

همون لحظه مامان میاد تو اتاق

_اگر آماده شدی بدو بابات منتظره

چمدونم رو برمیدارم و میرم سمت در

_حاضرم

شونه هام رو میگیره

_کجا؟ شالت رو سرت نکردی

لبخندی به حواس پرتم که همچنان داشت تو اون گپ
لعنتی دنبال نشونه ای از او مدن اون آدم میگشت ، میزنم
و شال آبی طرح دار رو می اندازم رو موهام که ساده

پشت سرم بستم البته شل ، جوری که موهای جلوم
راحت کنار صورتم حالت گرفتن

_ مواظب خودت باشی ها عکسم بفرست برامون هم تکی
هم دست جمعی

چشمهام رو رو به سقف میچرخونم

_ مامان؟

_ خب دلم میخواد ...

_ دلت میخواد ببینی چندتا مرد همراهمونن؟ گفتم که
همه ی عوامل هستن که نصفشون مردن تازه زن هاشونم
با خودشون میارن

با خیال راحت تری گونه ام رو میبوسه

_پس بدو تا بابات صداش درنیومده

#پارت_70

#رمانطالعشطنجی

شونه به شونه ی بابای خوش تیپم وارد سالن فرودگاه
میشیم و خیلی زود جمعی که تو کل سالن معلوم بودن
رو پیدا میکنیم ، بابا میخواد دسته چمدونم رو بهم بده و
بره اما دست توی بازوش می اندازم

_بابایی دلم میخواد بیایی به بچه ها معرفیت کنم

اینجوری خیال مامان هم راحت تر میشه

مرجان خیلی زود میبینتم و بقیه رو هم متوجهمون میکنه

پس از زدن لبخند دیگه ای به بابا که حالا دیگه جدی شده و این یعنی دیدن این همه پسر اصلا به مذاقش خوش نیومده ، پا تند میکنم و واویلا اگر بره به مامان بگه چی دیده.

در تمام مدتی که همه دوره مون جمع میشن و تک تک به بابا معرفی شون میکنم ، چشمهام دنبال کسی که از اول هم میدونستم تو این جمع نخواهد بود.

بابا که رفت از مرجان سراغ اشکان رو گرفتم و گویا به خاطر کاری کوچیک عصر امروز بهمون ملحق میشد و همونجوری که میریم سمت باجه توضیح میده که طبق

نظر همه یه ویلای ۸ خوابه گرفتن که انگار با حساب
کتابی که کردن خرجش از تو هتل موندن کمتر
دراومده و صد در صد لذت موندن تو خونه باغ و کنار
دریا خیلی بهتر از صبحونه ی لاکچری و مجانی هتل
هاست.

دیدن ویوی ویلا جیغ یکصدای هممون رو درمیاره و
بابت این انتخاب زیبا از پسرخاله ی مرجان که
همراهمون بود و اسمش کیانه تشکر میکنیم

با اینکه سنش به نسبت جمع کمتره ولی اصلا خجالتی
نیست و خیلی راحت با همه میگه و میخنده

همین که تو سالن زیادی بزرگ و جا دار ویلا میشینیم
همه شروع میکنن به نظر دادن برای برنامه ی نهار و ما
خانوما همه چیز رو میسپریم دست آقایونی که با حالت
زار دارن نگاهمون میکنن

بالاخره پارسا دوست صمیمی اشکان چیزی که اون همه
سعی کردم در طول پرواز از ذهنم بیرونش کنم رو
میپرسه اما جواب نمیدونم بچه ها گوشهای تیز شده ام
رو قشنگ میخوابونه و توی دلم میگم آیاز خانی رو چه
به سفرهای دوستانه،

بازم مثل لواسان خودم رو به مرجان و سپیده میچسبونم تا
هم اتاق هم بشیم و خوشبختانه میشیم

زمانی که داریم لباسهایی که داشت خفه مون میکرد از
گرما رو عوض میکنیم سپیده از مرجان میپرسه:

_دیشب وقتی آقای خانی تو گپ جوین شد تعجب
کردم که چگونه همراهمون میاد ، ولی اگر قرار بود نیاد
چرا تو گپ بود؟

مرجان زیب چمدونش رو میننده و شونه ای بالا می

اندازه

_نمیدونم ، اون و اشکان و بعضی از بازیگرها رو روم
نشد مستقیم اد کنم پس لینک و با توضیح تور و پرسش
اینکه همراهمون میاید فرستادم پی ویشون
بلوز جذب کالباسی که کمی بلند بود رو میپوشم و
میگم:

_راستش مرجان من دلم میخواست جمعمون کمی
خودمونی تر باشه
سپیده که انگار حرف دلش رو زدم عصبی میکوبه تو
بازوی مرجان

_از اول هم قرارمون همین بود نمیدونم این تور راه
انداختنش از کجا اومد

مرجان میخنده و با اخم شیرینی لب میزنه:

_آدم های حسود مهم اینه که خوش بگذره و مطمئنم
میگذره

به این حرف مرجان ایمان داشتم اما تا زمانی که ناهار
دیروقتمون رو خوردیم و دقیقا حینی که داشتیم چایی
زغال مینوشیدیم تو قسمت موزاییک شده ی وسط حیاط
دوتا آدم یهویی و بی صدا جلومون ظاهر شدن با اون
فیس خندون مثلا سوپرایزیشن و بله کسی نبودن جز
دوتا پسرخاله ی گرامی

#پارت_71

#رمانطالعشترنجی

سعی میکنم خیلی عادی لبخند بزنم و مثل بقیه ی بچه ها
بهشون خوش آمد بگم

خوشبختانه موفق هم میشم البته به اون آدم که اصلاً نگام
نمیکنه باید نگاه نکنم پس فنجون چاییم رو برمیدارم و
میرم جایی میشینم که اون دو پسر خاله تو دیدم نباشن و
همون لحظه که میخوام بشینم

حواسم نیست کمی از چاییم میریزه روی بازوی کیان
پسر خاله ی مرجان و بیچاره تو جاش میپره

_وایی معذرت میخوام حواسم نبود اصلاً

میگم و با عجله چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی
روی میز حصیری برمیدارم مشغول خشک کردن لبه ی
آستین تیشرتش میشم

چندتا از بچه ها حواسشون برگشته سمت ما و میخندن
اما واقعا قرمزی بازوش ناراحتم کرده ، انگار پوست
شیربرنجش حساس هم هست که با گرفتن دستم میخنده:

_ممنون حریر خانوم بدید خودم خشک میکنم الان
گریه ام رو درمیارید آبروم میره

برعکس خنده ی او ناراحت سرم رو خم میکنم تا
بازوش رو بررسی کنم

_بخشید ، خیلی قرمز شده

خنده اش محو میشه و آروم میگه:

_باور کن چیزی نشده چایی داغ نبود

با حس بهتری درست میشینم رو صندلیم که همون لحظه
میبینم توجه همه به این طرفه منجمله اون مردی که
برعکس جمع شدن های قبلی اصلا لبهاش نمیخنده
همه دستم می اندازن که چشمم کیان رو گرفته و با این
روش خواستم مخش رو بزنم
منم برای اینکه بیشتر مفرحشون کنم مثلا متعجب
میپرسم:

یعنی حرکتتونقدر تابلو بود

خود کیان هم همراه بقیه میخنده و همون لحظه اشکان
بلند میشه

پارسا گفتی یه اتاق خالی مونده؟

_آره داداش دو خوابه ام هست فیت خودتونه

بالاخره اونی که اخم کرده هم تو بحثشون شرکت میکنه

و میتونم صداس رو بشنوم

_وای اشکان تحملت به قدری سخت هست که بخوام

همین لحظه برگردم تهران

اشکان میکوبه تو بازوش

_نه به اندازه ی تو ، ولی خب کسی که دیر میرسه حق

انتخاب نداره اگر میدونستن میایی از قبل برات اتاق جدا

ترتیب میدادن الان هم دارم بهت لطف میکنم میدارم

بیایی اتاق من

فکر کردم الانه که با حرف های پسر خاله اش بهش
بربخوره و رو ترش کنه اما برعکس همون لبخندی که
بیشتر به صورتش میومد رو لبهاش نمایان میشه

پسریه نگاه به دور و بر بنداز هیچ دوربینی اینجا
نیست پس سعی نکن کاری کنم مجبور بشی شب ها
روی همین میز حصیری بخوابی

کلکشن اونقدر شیرینه که حواسم نیست با چشمهای
خیره ام دارم هر حرکتش رو می‌لعم تا وقتی که یهو
مچم رو میگیره و مطمئنم قبل از اینکه بتونم نگاهم رو
بچرخونم یک ثانیه باهاش چشم تو چشم شدم و چه بد
که فهمید داشتم به لبخندهاش نگاه میکردم.

#رمانطالعشطنجی

گوشی تو جیبم میلرزه و با فکر اینکه مامان پیام داده
چک میکنم ولی پس از دیدن پیام تلگرامی که برام
اومده خیلی زود نگاهم میاد بالا تا بینم هنوز تو جمعه
نشسته و

میبینمش که با اشکان چمدون به دست دارن وارد ویلا
میشن ، پیام رو باز میکنم

"اگر خیلی ناراحت بودی یه بوسشم میکردی بازوش
رو، فکر کنم بیشتر خوشش میومد ، درضمن
عذرخواهیت رو میپذیرم"

کدوم عذرخواهی رو میگه ، وقتی به خودم میام یک
لبخند بزرگ روی لبهامه

یعنی اونقدر خوشم اومده که بازم باهام حرف میزنه؟
معلومه دیگه واسه عمه ام که اینجوری ذوق نکردم
سری تکون میدم و به جوابی که میخوام بفرستم فکر
میکنم اما بهتره جوابش رو با بی جوابی بدم تا بینم بازم
پیامی میفرسته.

کم کم بچه ها میرن داخل تا یک ساعتی استراحت کنند
و به گفته ی خودشون برای شب نشینی امشب سر حال
باشن

صبر میکنم همه برن و زیر این آفتاب جذاب کمی
تنهایی بشینم ،

همه که میرن با احتیاط پام رو روی میز میذارم و حین
لم دادن رو صندلی شالم رو کمی شل میکنم تا به قول
مامان موهام براق بشن ، همون بهونه ای که همیشه
باهاش تو ساحل شالش رو برمیداشت و اهمیتی هم به
اخم های بابا نمیداد

چشمهام رو بستم و احساس دلپذیری که الان دارم رو
اصلا حاضر نیستن با رفتن تو تخت و خوابیدن عوض
کنم

اما خیلی نگذشته که خرسی نسبتا گرمی رو روی بازوم
حس میکنم و فوراً تو جام میشینم

متعجب خیره میشم به اون مریضی که نصف فنجان

چایی تو دستش رو انگار ریخته رو بازوی من

_این دیگه چه کاری بود آقای خانی؟

خیره به پاهام که هنوز روی لبه ی میز هست و فوراً

جمعش میکنم رو صندلی کناریم میشینه

_دارم سعی میکنم توجهت رو جلب کنم

پوفی میکشم از رو اعصاب بودنش ، واقعا خرسی بلوز

نخیم داشت اذیتم میکرد و با دست دیگه ام سعی میکنم

کمی بچلونمش تا زودتر خشک بشه

_سوختی؟ لازمه که بو...

نمیذارم حرفش رو تموم کنه و با اعتراض میگم:

_آقای خانی

_بله ، میفهمم داری تلاش میکنی دلم رو بدست بیاری به

خاطر بلاک کردنم

کمی خجالت میکشم از حرکتی که همون شب ازش

پشیمون بودم اما جوابی نمیدم تا خوب بفهمه میزان

دلخوریم خیلی بیشتر از این حرف ها بوده

و انگار میفهمه که آرومتر ادامه میده:

_حالا که یر به یر شدیم میتونیم فراموش کنیم آره؟

سربلند میکنم و خیره بهش میدان میدم به دلم تا بینم
چی میخواد بگم و متاسفم که حدسم در مورد دل بی
جنبه ام درست بود

اصلا کی این اتفاق افتاد که من نفهمیدم؟

فنجونش رو میاره بالا

_انگار باید چایی کمی داغ تر میبود تا توجهت جلب
بشه ولی دلم نیومد

خدای من این حرف آنچنان مهمی نزده که دلم من تند
میزنه کمکم کن ، تک سرفه ای میزنم و با حرفی که
میزنم مثلا میخوام زرنگ بازی دربیارم و ازش حرف
بکشم

_شبيهه اون آيازي نىستى كه راجع بهش شنيدم

مستقيم غرورى رو نشونه گرفتم كه بقيه ازش حرف
مىزدن اما لبخند بزرگى ميزنه

_وقتى به جاى آقاى خانى ميگى آياز يعنى دوستيمون
هنوز پابرجاست

انگار حقه ام نگرفت و زرنك تر از اين حرف هاست
پس انگشت اشاره ام رو ميارم بالا و اخطار ميدم

_با همون قوانين قبلى

مىخنده و گوشيش رو نشونم ميده

_دیگه لازم نیست به گوشی تو دست بزنی الان منم
همون رو دارم

خودم رو به گیجی میزنم که اصلا نفهمیدم منظورش
عکس پروفایل تلگراممه که انگار تو گوشیش سیو
کرده

_به چی دارید میخندید؟

پس از شنیدن صدای اشکان ناخودآگاه سرم رو که
فاصله ی نسبتا کمی با آیاز داشت عقب میکشم ، چقدر
اسمش خوش آوازه "آیاز"

#پارت_73

#رمانطالعشترنجی

اشکان میاد روبرومون میشینه و رو به پسرخاله اش که
یهو جدی شده میپرسه:

_آیاز چیزی در مورد پیشنهاد آرزو به حریر گفتی؟
_نه ، ما الان دو تا دوستیم که خارج از روابط کاری
داریم با هم حرف میزنیم

مثل یک آدم تخس به نظر میاد وقتی که این حرف ها
رو میزنه ، آب دهنم رو نامحسوس قورت میدم تا بتونم
عادی رفتار کنم ،

قبل از اینکه اشکان بیشتر تعجب کنه میخندم و پس از نیم نگاهی به اون آدم که شرارت از نگاهش میباره ، میگم:

_مسلمه اگر پیشنهاد خوبی باشه من خوشحال میشدم بشنومش آقای خانی

_ای بابا بازم شدم آقای خانی

مثلا آروم میگه که خودم بشنوم ولی مطمئنم اشکان هم شنید ، خدای من میخواد به چی برسه؟

البته که نمیدارم به اون مقصودی که داره برسه

_شما همچنان آقای خانی هستید ، اون لحظه به خاطر سوزش دستم حواسم پرت شد و ..

_ کدوم سوزش؟

این رو اشکان میپرسه و انگار با دیدن خیسی آستینم
میفهمه موضوع چیه که خیره میشه به آیاز ، اما برای
فرصت ندادن بهش خودم زودتر جواب میدم:

_ حواسشون نبود کمی از چای داخل فنجوشون ریخت
رو بازوم

همچنان نگاه خیره اشکان به آیازه که شونه بالا می
اندازه و با همون لحن قبلی میگه:

_ اتفاق بود ، در ضمن چاییم سرده و تا چند دقیقه پیش
خبری از سوزش نبود

یک لحظه با قسمت اول جمله اش یاد وقتی افتادم که
پرتم کرد تو استخر

این آدم گزینه ی خوبی نیست دلم ، بیشتر فکر کن لطفا
اشکان اوقاتش بهم ریخته و خیلی خوب میتونم حسش
کنم که داره به رفتارهای پسرخاله اش فکر میکنه
برای تغییر جو میپرسم:

_نمیخواایی بگی خواهرتون چه پیشنهادی داشتن که من
هم باید بدونم؟

با نفسی که رها میکنه حس میکنم باید میرفتم داخل اما
دیگه بحث رو شروع کردم و باید بشینم حفظ ظاهر کنم

_خب تقریبا مشخصه بازم فیلم نامه ی تو و کارگردانی
من و بازیگری آیاز ، البته که اینبار شرایط فرق میکنه و
چون تهیه کننده داریم پروژه سریع تر پیش میره و
تعداد بازیگرهای به نام هم بیشتره تو فیلم

میدونستم کار بعدیم هم با اشکان خواهد بود این توصیه
رو دایی همون شب که انگار میدونست اشکان بازم
تقاضای همکاری میده ، بهم گوشزد کرد.

_فکر نکنم حریر بازم دلش بخواد باهامون همکاری کنه
این رو وقتی که سکوت طولانی میشه مرد کنار دستم
میگه و خیلی زود تکذیبش میکنم:

_چرا که نه ، اما نمیدونم شما چه سبک و ژانری

میخواید

اشکان کمی خودش رو جلو میکشه:

_چندتا فیلمنامه ی کامل شده داری الان و تو چه سبکی

هستند؟

_من چون وقتم بیشتر با نوشتن سناریوی تئاتر میگذره

در حال حاضر فقط یک فیلمنامه ی کامل شده دارم که

ژانر اصیلی نداره یعنی عاشقانه است کلیتش اما هم طنز

داره و هم کمی از واقعیت های زندگی رو به تصویر

میکشه ، دوتا هم دارم که نصفه نیمه انو باید روشن کار

کنم

_میخوام خیلی زود شروع کنیم البته اگر قبول کنی

میخندم و چشمهام رو گشاد میکنم

_قبول کردن این پیشنهاد رو قبلا دایی با تهدید هاش

برات رزرو کرده ، درست مثل همکاری قبلیمون

بلند میخنده و میگه:

_پس لازمه خیلی ممنون کامران باشم

_من هر فیلم نامه ای رو قبول نمیکنم ، همه این رو

میدونن

این صدای همون مرد کنارمه که برای یک لحظه

وجودش رو فراموش کرده بودیم

برمیگردم سمتش که ادامه میده:

_راجع بهش کمی توضیح بده که نقش اول مردش چه

جوری و چه صفاتی داره

دلم میخواست میتونستم کمی حالش رو بگیرم اما وجود

اشکان و نگاه خیره اش باعث میشه خیلی خانوم وار

بیچونمش

_فعلا که معلوم نیست کدوم فیلمنامه رو اشکان و تهیه

کننده انتخاب میکنن در ضمن شخصیت های مرد

فیلمنامه های من همشون خاصن

پوزخند یه وریش دوباره سر و کله اش پیدا میشه

_شبيهه همون مردهایی که دخترها تو رویاشون بهش

فکر میکنن

خبیث میخندم و جواب میدم:

#پارت_74

#رمانطالعشطرنجی

_آقای خانی خاص بودن همیشه به معنی رویایی بودن

نیست ، اینجا خاص به معنی یک شخصیت منحصر به

فرده که شبیهه عام نخواهد بود

انگار بد کنجکاو شده و منم همین رو میخواستم

_یعنی چی؟ بیشتر راجع بهش توضیح بده

_فعلا بذارید انتخاب بشه ، نمیخوام چیزی راجع به

کارهام لو بدم

اشکان میخنده و میگه:

یک حرکت حرفه ای

میخندم و دور از چشم اشکان برای جدیت آقای سوپر

استار ابرویی بالا می اندازم

میبینم که چیزی رو لب میزنه ولی متاسفانه هیچ هنری

در لبخونی کردن ندارم.

تلفن تو جیبم میلرزه و خوشحال میشم که مامان به موقع

زنگ زده و بهونه ی برای در رفتنم جور میکنه

نمیدونم چه حسیه ولی وقتی این دو پسرخاله با همن

اصلا دلم نمیخواد نفر سوم جمعشون باشم.

جواب میدم و با تکون سری برای دوتاشون مسیر
مخالفشون که میرسه به دیوار کوتاه دور ویلا و پشتش
هم دریاست رو میگیرم

_جون دلم؟

_یه وقت به سرت نزنه زنگ بزنی احوال پرسسی
میخندم و پس از نیم نگاهی به عقب و دیدن نگاه خیره
ی اون دو تا قدم هام رو تندتر برمیدارم

_ای بابا مامان ما که قبل از ظهر با هم حرف زدیم

_شوخی میکنم ، فکر کردم الان خوابی

_برای همین زنگ زدی که بیدارم کنی

_اره دقیقا ، نرفتی بازار

_ به احتمال زیاد فردا صبح یه سر میزنم

_ آدرس اون مغازه رو برات گیر آوردم ، حریر غیر از

اون رنگ و اون شکل و برام بیاری تو سرت خوردش

میکنم

دستی روی سرم میکشم و میگم:

_ چشم عزیز دلم حالا بذار برم ببینم ، خشن میشی چرا؟

همون لحظه صدای تلفن خونه از تو گوشی میاد و من

خدا رو شکر میکنم

_ برو مامان وقتت رو نمیگیرم جواب تلفن رو بده

_ کجا؟ کارت دارم ، عمه اته بعدا میتونم بهش زنگ

بزنم

_وای مامان زشته جوابش رو بده ، بای عزیز دل

و تق گوشی رو قطع میکنم

تحت تاثیر زیبایی روبروم لبخند بزرگی روی لبم شکل
میگیره ، کاش الان لپ تاپم پیشم بود و میتونستم کمی
بنویسم.

با یک حرکت از روی دیوار میپریم و قدم به قدم به دریا
نزدیک تر میشم.

راوی

با بلند شدن حریر نگاه هر دو مرد با هم بالا میاد و وقتی
سری تکون میده و سپس تو گوشی با صدایی گرم و
صمیمی میگه "جون دلم"

نگاه هردوشون اینبار برمیگرده روی هم و انگار با چشم
از همدیگر میپرسن "یعنی کی بود؟"

اشکان زودتر به خودش میاد و میخواد شروع کنه به
تویخ کردنش برای کاری که خوب میدونست بازم
میخواد به کجا بکشه ،

اما وقتی نگاه خیره ی آیاز رو دنبال میکنه و میبینه بازم
داره سعی میکنه بفهمه حریر با کی حرف میزد
با دست میزنه رو میز

_آیاز

آیاز بدون اینکه به روی خودش بیاره نگاه از عشوه ها
حریر حین حرف زدنش ، میگیره

_بله ، باز شروع نکن لطفا

_پس میدونی میخوام چی بگم

هر دو چند ثانیه سکوت میکنن

اشکان برای چیزی که میخواست بگه دودل بود و دقیقا

وقتی که میخواست به زبونش بیاره ، آیاز سوتی کوتاه

میزنه و همون لحظه نگاهش روی حریر ثابت میمونه که

با حرکتی حساب شده می پره اون سمت دیوار چوبی

لبخند ناخودآگاه روی لبش با حرف آیاز نیومده محو

میشه:

_خوشم میاد هیچوقت کم نمیاره

اشکان میخواد چیزی پرسه ولی با شناختی که از آیاز و

لج کردناش داشت ترجیح میده بحث رو عوض کنه تا

بیشتر از این توجهش رو به اون دختر که به حتم تنها به

خاطر رفتار و قیافه اش مدت زمان کوتاهی براش تازگی

داشت ، جلب نکنه.

آیاز اما منتظر بود اشکان حرفی در این باره بزنه و

صاف و مستقیم بگه "ازش خوشم میاد"

هیچ اطمینان صد در صدی به حرفش نداشت اما
نمیخواست الان که فرصتش رو داره ، مشکلی که ممکنه
بازم بینشون تکرار بشه رو حل و فصل نکنه

ولی متاسفانه چیزی که منتظر بود رو از زبونش نمیشنوه
و خودش هم خوشش نمیومد الکی موضوحی که هیچ
سر و تهی نداشت رو به اثبات برسونه

ترجیح میده دوباره برگرده سمت دریا و تصویر دختری
رو رصد کنه که صد برابر جذاب تر از تصویر پر از
جدیت اشکان بود

و نمیتونست انکار کنه خوشحال شده از اینکه با دوست
زیادی خاصش آشتی کردن ، دوستی که نزدیک بود
سر زیاده خواهی های همیشگیش از دستش بده و باید

اعتراف می کرد عجیب حالش با دیدن لبخندهاش و
شنیدن حرف های فیلسوفانه اش از این رو به اون رو
میشد.

پس تا جایی که میتونست پسر خوبی میشد که دوباره به
مشکل نخورن و شاید این آروم پیش رفتن جواب میداد
البته کمی دور از باور بود ولی باید کمی روی صبرش
کار میکرد.

#پارت_75

#رمانطالعشطنجی

حریر

چقدر همیشه وقتی یک جمع پسرونه و راحتی بینشون
رو میدیدم دلم بیشتر و بیشتر میخواست پسر می بودم
شوخی هاشون که اصلا شبیه شوخی نبود به دلم
میچسپید

تو حیاط نشستیم و دوتا تخت فرش شده رو کنار هم با
فاصله ی کمی که بشه رد شد گذاشتیم و تفکیک
جنسیتی هم این وسط به خاطر بازی فکری که ما عقب
بودیم رو به پیشنهاد سپیده انجام دادیم و

وقتی مرجان با ناامیدی کامل میگه داریم میبازیم
طبق تقلید از رفتار پسرها میزنم رو شونه اش و میگم
"بی خیال" ولی همون لحظه چون لبه ی تخت نشسته

بود پرت میشه پایین و من متعجب خیره میشم به بقیه
که شلیک خنده اشون بالا رفته و بعضی هاشون رسماً
دارن از حال میرن

فورا کمکش میکنم بلند بشه و با بوسیدن کنار سرش که
خورده بود زمین مرتب و پشت سر هم میگم "معذرت
میخوام"

اما مرجان همچنان بی صدا سرش پایینه

نگاه نگرانم رو میدوزم به جمع و بلند میگم:

_کوفت بگیرید همتون ، فکر کنم داره از حال میره

همه به یکباره ساکت میشن و وقتی سپیده کمکم میکنه
سر مرجان رو بلند کنیم تازه میفهمم که از خنده قرمز
شده و نمیتونه راست بایسته

به حدی ترسیده بودم که بی اهمیت به شروع خنده
دوباره اشون روی تخت میشینم و عمیق نفس میکشم

_حریر خانوم حالا واقعا جدی بودید که هممون کوفت
بگیریم؟

این رو کیان میپرسه ، خیلی عادی جواب میدم:

_صد در صد

مرجان که هنوزم آثار خنده روی صورتش نمایانه ،
خودش رو روی شونه ام میذاره

_وای دختر ، این زور از کجا آوار کردی رو سرم

_میخواهی بازم آوار کنم تا بفهمی از کجا اومد ، واقعا

ترسیدم

خنده اش کم کم محو میشه

_به قول خودت بیخیال حالم خوبه

دستم رو از کنار شونه اش رد میکنم ، بازوش رو فشار

کمی میدم و دم گوشش زمزمه میکنم:

_خدا رو شکر فراموش کردن داشتیم میباختیم

_دقیقا ، بین حریر تو مواقع مشابه الان من حاضرم به

کله بخورم زمین این رو یادت باشه

میخندم از جدیتش برای بردن از گروه آقایون

شام رو که میخوریم ، خواب عجیبی چشمهام رو احاطه
میکنه و تقریبا دارم بیهوش میشم
نگاهی به جمع می اندازم که انگار حالا حالا ها قصد
خاموشی ندارن

پس آروم به مرجان خبر میدم که داره خوابم میگیره از
خستگی و پس از گفتن شب بخیر وارد ویلا میشم
راهرو طولانی رو رد میکنم و در اتاق رو که صدای جیر
لولاش تو اون فضای کم نور راهرو و سکوت ویلا رو
اعصابم خط می اندازه رو هل میدم

پس از دیدن فضای اتاق میفهمم اشتباه اومدم اما دیگه
خیلی دیر شده چون اون مرد حوله به کمر که معلومه

همین الان از حموم بیرون اومده رو کامل و اینچ به اینچ

روئیت میکنم

#پارت_76

#رمانطالعشطنجی

_یه وقت برنگردی عقب تا من فرصت کنم خودم رو

بپوشونم

با صداش که پر از تفریح به خودم میام اما قبل از اینکع

بتونم برگردم سمت در و فرار کنم چند قدم بینمون رو

پر میکنه و بدون هیچ خجالتی میاد دقیقا روبروم می
ایسته

جوری که نمیدونم کجا رو باید نگاه کنم ، مطمئنم الان
قشنگ شبیهه گوجه شدم چون گرمای صورتم رو خوب
حس میکنم

_باور کنم خیلی یهویی دقیقا الان که من تو جمع گفتم
میرم دوش بگیرم و بخوابم ، تو اتاق رو اشتباه اومدی یا
...

خیلی دلم میخواد بگم "مسلمما صبر کردم ویلا کاملا
خالی بشه و پیام دم در حموم خفتت کنم" اما ازش بعید

نیست همون رو جدی بگیره و کار دستم بده پس کوتاه
لب میزنم:

بخشید باید برم

قبل از اینکه بازم تکون بخورم صورتش رو مقابل
صورتم میاره

ای بابا جوری رفتار میکنی انگار منم که نصف شبی
اومدم سر وقت و حوله پوش داشتم قورتت میدادم ،
بیخیال من مثل تو خسیس نیستم

پر اخم و در سکوت فقط نگاهش میکنم ، در واقع به
شدت داشتم خودم رو کنترل میکردم که کار به جای
باریک نکشه و قبل از اینکه کسی بیاد برم اتاق خودم

با حس گرمای نفس داغش به خودم میام و حین عقب
کشیدن

ناخودآگاه دستم رو روی سینه ی لخت و خیشش میذارم
_آیاز لطفا

بیشتر از لمس سینه اش به زبون آوردن اسمش متعجبم
میکنه ، چه اتفاقی داره میفته چرا وقتی دوباره داره بهم
نزدیک میشه عقب نمیکشم اون چشمهای آرومش چی
دارن میگن که اونقدر مبهم برام

صدای اشکان که داره تلفنی حرف میزنه و هر لحظه
نزدیکتر میشه باعث میشه به خودم پیام و محکم پشش
بزنم

_خاک تو سرم الان چه فکری راجع بهم میکنن
با حالت زاری این رو میگم و چشمم رو تو اتاق
میگردونم

آیاز اما ریلکس نفسش رو بیرون میده و بازوم رو
میگیره

_بیا برو تو حموم نگران نباش درستش میکنم
هرچند اصلا نمیتونم اعتماد کنم اما با عجله خودم رو
پرت میکنم داخل حموم و پر حرص بازوم رو از دستش
درمیارم

پس از نیم نگاهی جدی در و میننده و همون لحظه
صدای اشکان رو میشنوم

_چه خوب تموم شدی؟ دارم میپزم به شدت دلم یه

دوش حسابی میخواد

صدای آیاز رو پس از چندثانیه مکث می شنوم

_نه ، یه چیزی یادم رفته بود اومدم بردارم

_ای بابا یک ساعته تو اومدی داخل

_اشکان باز بخوایی حرف بزنی پرتت میکنم بیرون

خوب میدونی من چه میونه ی خوبی با هم اتاقی دارم

الانم برو بیرون راحت نیستم داری دیدم میزنی

اشکان که انگار خودش رو پرت کرده رو تخت با خنده

میگه:

_بمیرم برای حجب و حیای نداشته ات

میدونم وقتش نیست ولی منم مثل اشکان خندم میگیره از
یادآواری حجب و حیای چند دقیقه پیشش

_جدی اشکان پاشو برو بیرون من یه کار مهم دارم

_نگو که میخوایی اینجوری لخت با ویدئو کال حرف
بزنی؟ شنیدم به شدت مد شده بین دختر پسر هرچند که
این کار برای تو یه چیز چیپ و از مد افتاده است وقتی
عادت به پخش زنده داری

خوب میدونم مکث آیاز برای جواب دادن به خاطر
وجود منه و واقعا خودمم دلم نمیخواست اصلا بقیه ی
مکالمه اشون رو بشنوم ، خدایا فقط امشب رو به دادم
برسی قسم میخورم صد بار استغفار کنم به خاطر رصد

کردن اون همه عضله و یکم هم لذت بردن از دید

زدنش

_وقتی میام بیرون اینجا نبینمت ، چند دقیقه بهم وقت

بده کار مهمی دارم

چی یعنی میخواد بیاد تو این فضای کوچیک و با اون

حوله ی نیم بندش روبروم بایسته ، من تازه داشتم

استغفار میکردم

خودم رو مثل لواشک میچسبونم به دیوار پشت در و

مرتب نفس عمیق میکشم تا بتونم حفظ ظاهر کنم اما

همون لحظه که در نیمه باز شده صدای اشکان رو

میشنوم

#پارت_77

#رمانطالعشطنجی

راوی

_میتونم ازت یک چیزی بخوام پسر؟

آیاز برمیگرده سمت اشکانی که به شدت دو دل بود از
زدن حرفی که یهو خودش رو قانع کرده بود به پسرخاله
اش بگه

_میشنوم

خیلی یهویی و بدون مقدمه لب میزنه:

_میخوام که بیخیال حریر بشی

پس از چند لحظه سکوت آیاز نیم نگاهی به در نیمه باز
حموم می اندازه و با اینکه اصلا وقت مناسبی برای ادامه
ی این گپ نبود کوتاه جواب میده:

_نه

اشکان که تو جاش نشسته ، اینبار می ایسته و حین
نزدیک تر شدن میگه:

_مطمئن باش چیزی که تو ذهنته نیست ، فقط اون دختر
با شخصیت و افکار تو اصلا جور در نیاد و نمیخوام
باعث بشی منم...

آیاز نمیخواست هیچ شانس به اشکان بده تا برای یک
ثانیه هم ذهن حریر رو به خودش مشغول کنه پس می
پره وسط حرفه‌اش

یک خواهش کردی و منم جوابت رو دادم بقیش
زندگی شخصی دو نفر دیگه است و هر دو هم عاقل و
بالغ ان پس حرفی برای گفتن نیمونه

ظاهرا اشکان مغلوب زرنگی آیاز میشه و البته که
میتونست همین لحظه کاری کنه آیاز برای همیشه قید
اون دختر رو بزنه ولی عجیب به انتخاب و عاقل بودن
حریر ایمان داشت ، پس با لبخندی که میخواست جو
بینشون رو عادی نشون بده میره سمت در و میگه:

_کارت رو تموم کن خیلی زود برمیگردم

پس از بسته شدن در ، آیاز به خاطر حرفهایی که حریر
نباید میشنید ، عصبی در حموم رو هل میده و برمیگرده
سمت تخت تا تیشرتش رو تن کنه

ولی وقتی که شلوار کش رو هم میپوشه و خبری از
بیرون اومدن حریر نمیشه برمیگرده سمت در حموم

_عجله کن الان برمیگرده

حریر مثل آدمی شک زده آروم از پشت در بیرون میاد
و بدون اینکه به آیاز نگاه کنه میره سمت در اما قبل از
اینکه در و باز کنه صدای آیاز رو می شنوه

_حرف هایی که شنیدی رو جدی نگیر برمیگرده به
یک تسویه ی قدیمی بین من و اشکان
دست آخر هم جواب نگاه خیره و گنگ حریر رو با
اشاره ای به بیرون میده و میره سمت تختش
وقتی هم در بسته میشه عصبی تر از قبل زیر لب زمزمه
میکنه "الان دیگه مطمئن شدم باید چیکار کنم"

**

(حریر)

ذهنم به حدی در گیره که با تمام خستگی خوابم نمی بره
و تنها کاری که از دستم برمیاد لعن و نفرین کردن
خودمه برای اون همه گیج زدنم

تازه الان میفهمم که چرا همیشه وقتی با اون دوپسرخاله
بودم احساس سنگینی عجیبی میکردم

از بس به حرفهاشون که در عین حال هم خیلی واضح
بودن هم مبهم ، فکر کردم و هیچی نفهمیدم دارم عصبی
میشم

بدتر از همه اینها به شدت در گیر اون لحظه ام که داشتم
اجازه میدادم مردی که به قول پسرخاله اش اهل پخش
زنده بود من رو ببوسه و ناخودآگاه همش پشت پلکهام
مجسم میکنم و هیچ جوهره هم محو نمیشن

دستم رو روی لبهام میگذارم و در کمال شرمندگی
نمیدونم دلم میخواد اون بوسه به مرحله ی اجرا میرسید یا
نه همون بهتر که اشکان اومد و تونستم به خودم پیام
در این که اون لحظه گرمای تن و برخورد نفسهایش با
صورتم، اغفالم کرده بود هیچ شکی ندارم
اما من فردا چه جوری باید باهاش رفتار کنم
با اه کلافه ای تو جام میشینم و زمزمه میکنم خدایا کاش
فقط میتونستم بخوابم بدون فکر کردن به اون دوتا
پسرخاله کاش.

#پارت_78

#رمانطالعشطنجی

_حریر دختر تو قصد نداری بیدار شی؟

با همون چشم های نیمه بازم برمیگردم سمت صدا و

میفهمم سپیده است که داره آرایش میکنه

مگه ساعت چنده؟ مچ دستم رو میارم بالا و دست خالیم

باعث میشه تو جام بشینم

_ساعت چنده سپیده؟

_دیشب قبل همه خوابیدی الانم بعد همه داری بیدار

میشی ، ۱۱ صبح که چه عرض کنم قبل از ظهره

مثل جت از جا میپریم و حین پیدا کردن حوله ام میپرسم:

_ای وایی کاش بیدارم میکردید ، جایی میخواید برید؟

بالاخره دست از ریمل زدن میکشه و برمیکرده سمت

_ معلومه چته حریر؟ مگه دیشب قرار نداشتیم بریم خرید

میرم سمت سرویس و عجله ای لب میزنم:

_ فقط یک ربع بهم فرصت بدید

چشمهای پف کرده ام رو که میبینم میفهمم حتی بعد از

خوابیدنم هم فکر و خیال ولم نکرده

خیلی زود از سرویس میام بیرون و میبینم که سپیده رفته

پایین

لباسهام رو میپوشم و حینی که جلوی آینه دارم موهام

رو میبندم کمی تند رو به اون دختری که رفتارش داره

از کنترلم خارج میشه میگم

"یادت نره چی بهت گفتم؟"

نامطمئن در جواب اخطار خودم به خودم سر تکون میدم
و زیر لب زمزمه میکنم "یادم میمونه"

دیوونه ام شدیم به حمدالله ، کیفم رو چک میکنم و
همونجوری که از اتاق میرم بیرون لیست خرید مامان رو
میدارم تو جیب کناری کیفم

سر و صدای داخل ویلا میگه که همه بیدارن و خدا کنه
اونی که ازش فراری ام بینشون نباشه

ولی متاسفانه همون لحظه ی اول ورودم به سالن باهاش
چشم تو چشم میشم و خیلی تابلو مسیر نگاهم رو عوض
میکنم

_سلام به همگی

صدام بیش از حد معمول بلند و لی خب مهم اینه که
عادی باشم البته اگر باشم.

همه جوابم رو میدن و مرجان با ماگ تو دستش میاد
سمتم

_دیگه داشتم نگرانت میشدم ، بدو اینو بخور بریم دیر
شد

با تشکر آرومی ماگ رو که میفهمم حاوی شکلات داغ
ازش میگیرم ، رو به جمع ادامه میده:

_آخرش نگفتید ناهار رو چیکار میکنید؟
یکی از پسرا میگه:

_حواستون باشه آقايون اين يعنى تا ما از خريد

برميگرديم ناهار بايد حاضر باشه

سپيده انگشتش رو به نشونه ي لايك بالا ميبره

_چقدر شما فهميده ايد ، البته ماها براي ناهار

برنميگرديم فقط خودتونيد

چشمك آخرش خنده ي همه خانوم ها رو به دنبال داره

و ميگم:

_رو لايك منم حساب كنيد

كيان كه کنار اون آدم ممنوع التصوير شده از چشمهاي

من ، نشسته ، ميگه:

_بريد به سلامت ، غمتون نباشه پسر ناهار با من

به زور نگاهم رو روی اون حرکات با مزه اش که مثلا
داره آستین های نداشته اش رو بالا میده متمرکز کردم
و همراه جمع میخندم ، چقدر سخته نگاهش نکردن اونم
وقتی کامل حس میکنم داره نگاهم میکنه

فورا ماگ نیم خورده رو میبرم تو آشپزخونه و پس از
آب کشیدنش به دنبال منیژه همسر آقای کریمی از ویلا
خارج میشم.

گوشیم رو درمیارم تا ببینم مامان اون آدرسی که گفت
رو برام فرستاده اما همین که صفحه اش رو روشن
میکنم پیامی رو میبینم که نشونه ی تلگرام کنارشه و
پس از نیم نگاهی به ساختمان ویلا تصمیم میگیرم تا

اطلاع ثانوی پیامهاش رو هم چک نکنم نه تا وقتی که
کمی حالم جا بیاد و بتونم خوب فکر کنم.

#پارت_79

#رمانطالعشترنجی

به قدری بهمون خوش میگذره که تا دم غروب
برنمیگردیم و تازه به سرمون میزنه که شام هم بیرون
بخوریم ،

برنامه ریزمون هم سپیده است که اظهار داره از اولم این
سفر باید اینجوری می بود و هربار هم با نگاهی اخمو
میگفت "تقصیر مرجان بود" مرجان هم مثل من از بس

درگیر خرید لیستهایی بود که بهش داده بودن کوتاه
میگفت "ببند سپید"

آخر سر هم به پیشنهاد منیژه و ستاره که نگران
شوهراشون بودن تصمیم میگیریم برای شام برگردیم
ویلا.

خسته و کوفته وارد حیاط ویلا میشیم اما همون لحظه
دیدن جمع مردونه کنار ساحل که دارن عجیب خوش
میگذرونن کمی میزنه تو ذوقمون
یکی داره گیتار میزنه و میخونه از اونور یکیشون داره
زغال قلیون رو تو آتشدان میچرخونه

کیان هم که انگار به قولش عمل کرده داره بلال ها رو
روی باربیکو باد میزنه

همه نگاهی به هم می اندازیم و سپیده میگه:

_بریم نذاریم تنهایی اون بلال ها از گلوشون پایین بره

همه موافقت میکنن اما من و مرجان که خریدامون
بیشتره ، کیسه های بقیه رو هم میگیریم و راه میفتیم
سمت ویلا

مرجان جوری که انگار داره بیهوش میشه میگه:

_وایی حریر از بس خوابم میاد دارم بیهوش میشم

_منم بدتر از تو

_ شوخی میکنی؟ دیشب ما ساعت ۴ صبح خوابیدیم و ۹

صبح بیدار شدیم

میخندم و میگم:

_ حالا هرچی ، مهم اینه که خوابم میاد

وارد ویلا میشیم که به خاطر دم غروب سالن کمی

تاریکه

_مرجان صبر کن من تو تاریکی قدرت دیدم پایین میاد

_ کلید سمت چپ خودته ، مواظب باش نیفتی

میگه و مستقیم میره سمت اتاق و من هم راهم رو کج

میکنم برم یک لامپی چیزی روشن کنم

اما هنوز دستم به کلید برق نرسیده صدایی باعث میشه تو
جام پیرم و با هین بلندی هر چی تو دستمه رو پرت کنم
جلو پام

—چی شد؟

صورتش رو دقیقا مقابلم تشخیص میدم و قبل از دیدنش
بوش اعلام کرد که کی بود زهرتر کم کرد

—یعنی چی تو تاریکی نشستی و چیزی هم نمیگی

—تاریک نیست و در ضمن آدم تو خواب که حرف
نمیزنه ، صدای پاشنه ی کفشت بیدارم کرد

یعنی الان باید معذرت خواهی کنم؟ معلومه که نه

کلید رو بالاخره پیدا میکنم و فضای ویلا کاملا روشن

میشه

خم میشم کیسه هایی رو که پخش زمین شدن جمع کنم
و با خودم میگم ، مرجان چی شد چرا برنگشت سراغی
ازم بگیره؟

بدون اینکه زحمتی به خودش بده و مثل یک جنتلمن

کمکم کنه از کنارم رد میشه و میره بیرون

چه بهتر که اونم قرار مثل من رفتار کنه

همین که همه ی خرید ها رو جمع میکنم نگاهم به

گوشی موبایل روی کاناپه ی کناریم که ویبره میخوره

میفته و خیلی زود میشناسمش

نیم نگاهی به مسیر رفتنش می اندازم و میفهمم رفته
چه اشکالی داره کمی خودم رو خم کنم و بینم کیه
زنگ میزنه؟

بینیال میشم و با فکر اینکه کار زشتیه میخوام برم
سمت اتاق اما خیلی یهویی برمیگردم و گوشی رو بدون
اینکه نگاهش کنم از روی کاناپه برمیدارم و میبرم
میدارم روی یخچال و کامل از دید خارجش میکنم
قهقهه ای از کارم و حالی که ازش گرفته میشه میزنم
_چی اونقدر خنده داره؟

#پارت_80

#رمانطالعشطنجی

با صدای اشکان خنده ام به سرعت قطع میشه و چندتا

سرفه ی الکی میزنم

_هیچی.. نیست یاد یه چیزی افتادم

وقتی همچنان مشکوک نگاهم میکنه ، سر تکون میدم:

_چی اونقدر عجیبه؟

_اینکه با کلی خرید تو دستت وسط آشپزخونه ایستادی

و بلند میخندی

تازه یاد سنگینی عجیب دست چپ میفتم و برای پرت

کردن حواس اشکان ، بحث رو عوض میکنم

_بقیه هنوز کنار ساحل ان؟

_آره تو حواسم رو پرت کردی اومدم بلال بیشتری ببرم
بدو لباسهات رو عوض کن و با مرجان بیایید که سهمی
براتون نیمونه

سر تکون میدم و پا تند میکنم سمت اتاق ، مطمئنم
مرجان همونجوری که خودش گفت بیهوش شده و پس
از دیدنش که روی شکم خوابیده دلم نمیاد بیدارش کنم.

نرسیده به جمع میشنوم که کلکشون سر قلیون کشیدن
خانومهاست و همین که کنار سپیده میشینم ، میزنه تو
بازوم و بلند میپرسه:

_نظر تو چیه حریر؟ به نظرت شخصیت یک زن رو
سیگار یا قلیون کشیدن میتونه مشخص کنه
کمی متعجب از یهویی مخاطب قرار دادنم ، نگاهم رو
بین نگاه بقیه که منتظرن جواب بدم میچرخونم و میگم:
_خب باید بگم الان تو این جمع که همه هم رو
میشناسن این نظریه کمی پوچ و بی معنی و تنها یک
بهونه است که دخل قلیون رو تنها خودشون دربیارن ،
حالا کیه که همچین نظری داره راجع به شخصیت
خانومها؟

سپیده هو میکشه ، قلیون رو میکشه وسط خودش و
منیژه و میگه:

_آقای خانی باید بگم من بیشتر به نظریه ی یک
نویسنده که اقشام و افراد رو خیلی خوب میشناسه ،
ایمان دارم

پس سوپر استارمون از اون مردهاست که فقط ظاهرش
امروزی ، حیف که کلا اهل قلیون نیستم و گرنه الان
برای اون جدیت نگاهش نمایش حلقه ی دود اجرا
میکردم.

دوباره یاد گوشی مفقود شده اش میفتم و موبایلم رو
درمیارم تا کاری کنم دنبال گوشیش بگرده
اما تازه اون موقه یاد پیام تلگرام صبحش میفتم که الان
دیگه خبری ازش نیست

يعنى چى؟ اين چه آپشن مسخره ايه كه تلگرام داره
اه خورد تو ذوقم الان با اين حس فضوليم بايد چيكار
كنم؟

#پارت_81

#رمانطالعشطنجى

گوشى رو برمىگردونم تو جيب شلوار جينم و تو ذهنم
دنبال راهى براى كشف محتويات اون پيام مىگردم و
متاسفانه تنها راه فهميدنش اون آدمى هستش كه روبروم
نشسته.

با بلال برشته ای که کیان جلوی صورتم میگیره از فکر

بیرون میام

_ممنون آقای سرآشپز

_نوش جون ، مرجان چی شد چرا بیرون نمیاد؟

_خیلی خسته بود خوابش برد ، یک ساعت دیگه

بیدارش میکنم

همون لحظه سپیده موبایلش رو بالا میبره و در حالی که

همزمان دود توی ریه اش رو فوت میکنه سمتم ، میگه:

_حریر اینجا رو نگاه کن میخوام بعدا دل مرجان رو

بسوزونم

بلال تو دستم را جوری که تو عکس بیفته بالا میبرم و
همزمان که چشمک میزنم سپیده سلفی رو میگیره
تا میخوام اولین گاز رو به بلالم بزنم نگاهم میفته به آياز
که به احتمال ۹۹ درصد داره دنبال گوشیش میگرده ،
چون تقریبا همه مشغول عکس و سلفی گرفتن بودن
لبخندم رو هیچ جوره نمیتونم کنترل کنم
از گوشه ی چشم میبینم که به پارسا میگه الان برمیگردم
و میره سمت ویلا
مثلا حواسم جز خوردن به کسی نیست

کیان بیچاره همین که از باد زدن بلال ها فارغ میشه با
حالتی کلافه مانند قیلون رو از بین سپیده و منیژه
برمیداره و میگه:

_خانوما جهت اطلاع این شریکیه نه اسباب بازی برای
یادگیری حلقه زدن

سپیده که داشت به منیژه تکنیک هایی رو یاد میداد و
خورده بود تو ذوقش ، عصبی موهای کیان رو بهم
میریزه و به حدی خنده داره قیافه ی دوتاشون که شلیک
خنده ی همه بلند میشه و منم با اون دهن پر سرم رو
پایین می اندازم تا آبروم نره اما چنان به سرفه میفتم که
کم مونده خفه بشم

بطری آبی که از بالای سرم ، جلوم گرفته میشه رو بدون نگاه به صاحب دست میگیرم و فوراً سر میکشم
حالم که جا میاد از پشت سر صدای صاحب دست رو میشنوم:

_اشکان موبایلت رو بده یه زنگ به خودم بزنم گوشیم رو نمیتونم پیدا کنم ، منتظر یک تماس مهمم جدیت صداش نفس نصفه نیمه ی ناشی از اون سرفه های عمیق رو تو سینه ام حبس میکنه ، چرا اون موقع اصلاً به این قضیه فکر نکردم که ممکنه عصبی بشه به هر حال کاریه که کردم و پا پس کشیدن خیلی بچه گانه به نظر خواهد رسید ، فقط خدا کنه اشکان چیزی ندیده باشه و بتونم خودم رو پشت دیوار حاشا قایم کنم.

اما اون نیم نگاهش به من قبل از دادن موبایلش به آیاز
میگه که یک چیزهایی فهمیده و خاک تو سرم که
شانسم همیشه یکی از پاهاش لنگ میزنه

#پارت_82

#رمانطالعشترنجی

اینبار هم بدون گوشیش برمیگرده بیرون ولی برام عجیبه
که نه کلافه بنظر میرسه نه عصبی و وقتی گوشیش اشکان
رو پس میده در جواب بقیه فقط سر تکون میده و
میگه "نه هنوز"

بلال نیم خورده رو می اندازم تو نایلونی که برای پس
مونده ها گذاشتن

_میرم مرجان رو بیدار کنم ، کسی چیزی نمیخواد از
داخل بیارم

این و در حالی به سپیده میگم که بقیه هم بشنون و رفتنم
کاملا عادی به نظر برسه

تا وارد ویلا میشم با عجله میرم سمت آشپزخونه و همین
که جلوی یخچال میرسم و میخوام خودم رو بالا بکشم
نور سالن خاموش و دیدم کامل از بین میره

از پنجره ها میبینم که تیرک های تو حیاط روشن پس
این یعنی...

_دنبال چیزی میگردی؟

سر جام خشکم میزنه ، پس برای همین اونقدر ریلکس بود ، فهمیده که کار منه

تنها راه باقی مونده همون دیوار حاشای معروفه پس در یخچال رو باز میکنم

_آب خنک ، تو هم میخوری ؟

نور یخچال باز جلوم کمک میکنه پرینز آشپزخونه رو از گوشه ی چشم بینم و بفهمم دقیقا سمت چپ اون آدم قرار داره که خیره شده به حرکات نسبتا دستپاچه و تابلوی من

شیشه ی آب رو از در یخچال بیرون میارم

_برق ها رو چرا خاموش کردی؟

وارد محیط آشپزخونه میشه و من بی دلیل میترسم

_میخواستم مچ یکی رو بگیرم

مثلا گنگ نگاهش میکنم و آبی رو که ریختم میگیرم

سمتش

_کی؟

لیوان رو جوری که کامل دستم تو دستش بیفته ، میگیره

و میاد جلو

_بیخیال وقتی گوشیم رو به خاطر دیدن تو پس از

پریدنم از خواب فراموش کردم ، فقط تو تو ویلا بودی

حالا نمیخواهی پشش بدی؟

جوری میپرسه که انگار واقعا نمیدونه گوشیش کجاست
، یعنی فکر میکنه تو جیب منه؟

دستم رو از زیر دستش بیرون میکشم و تصمیم میگیرم
مسیر رو برای بازی ای که راه انداخته ببندم

_فقط خواستم باهات شوخی کنم ، بالای یخچاله

پس از اینکه آبم رو خوردم برای عادی نشون دادن
کارم میرم سمت یخچال و خودم رو بالا میکشم تا
گوشیش رو پس بدم ، اما چیزی پیدا نمیکنم و تقریبا
روی نک پا می ایستم تا دستم بهش برسه

همون لحظه با حس گرمای تنش پشت سرم و شنیدن
صدای نفسش دقیقا کنار گوشم ، پاهام جوری سست
میشن که کم مونده همونجوری پرت شم توی بغلش

_اینجا گذاشتیش؟ بذار کمکت کنم.

#پارت_83

#رمانطالعشطنجی

راوی

وقتی تن آياز هر لحظه بیشتر مماس تن شل و ول شده

اش میشه ، کمی عصبی لب میزنه:

_فکر کنم خودت برش داری بهتره... من برم مرجان رو

بیدار کنم

آیاز که قصدش کاملا مشخص بود با لبخندی خبیث
کامل حریر رو از پشت سر بین دوتا دستش گیر می
اندازه

_هیچ موبایلی بالای یخچال نیست نکنه بازم سر کارم
گذاشتی؟

حریر به خاطر گرمای بیش از حد تن آیاز و استرسش
تو اون تاریکی نفسی برای کشیدن نداره چه برسه حرف
زدن

پس بدون اینکه فکر کنه آیاز داره بازیش میده بازم
خودش رو بالا میکشه و مشغول پیدا کردن موبایلی میشه
که ته جیب آیاز بود
_همینجا گذاشتمش

آیاز با این حرکت حواسش پی عطر موهایی میره که
تمایلش رو برای کاری که تو ذهنش میومد و میرفت ،
افزایش میداد

_میخواایی بلندت کنم خودت بینی که چیزی اونجا
نیست؟

بیچاره حریر تازه اون لحظه است که میفهمه آیاز
سرکارش گذاشته ، تند بین دستهای جک زده اش به در
یخچال ، برمیگرده و میگه:

_میشه بری عقب تر ...حس میکنم داری زیادی بهم
نزدیک میشی

آیاز که انگار دیگه کنترلی رو خودش نداره ، سرش رو
کامل خم میکنه و کنار گونه ی داغ شده ی حریر لب
میزنه:

_اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست...
حرکت لبه‌اش روی گونه ی حریره خشک شده رو ،
صدای باز شدن در ورودی ویلا متوقف میکنه و خیلی
تند و فرز عقب میکشه

حریر تو اون تاریکی فقط میتونه سایه ای از دور شدنش
رو ببینه و تمام

چرا ضعف داشت؟ تمام مفصل های پاش میلرزیدن و
جالب اینجا بود که این حس به نظرش بد نبود

نفس عمیقی میکشه و با این کار بوی آیاز رو به وضوح
از کل تنش احساس میکنه ، زیر لب زمزمه میکنه
"میخواست چیکار کنه؟"

تکونی به پاهاش میده و تازه اون لحظه است که میفهمه
به در یخچال تکیه داده بود

برق آشپزخونه رو میزنه و برای دیدن کسی که با
اومدنش از این وضعیت نجاتش داد ، نفسی میگیره و
خودش رو آماده ی رویارویی میکنه

اما وقتی پس از چند لحظه و پر کردن بطری آب هم
خبری از کسی نمیشه

دستهایش رو خشک میکنه و مثلاً ریلکس و بدور از
هیجان درونیش ، مستقیم میره سمت اتاق تا مرجان رو

بیدار کنه و دور تا دور سالن که با نور آشپزخونه نیمه
روشن شده ، چشم میگردونه و میفهمه که هیچکس
داخل ویلا نیست

ناخود آگاه نفس راحتی میکشه و دستهای لرزانش رو به
پایین لباسش فشار میده.

#پارت_84

#رمانطالعشطنجی

وقتی کامل از پنجره ی ته سالن بیرون میره از ذهنش
رد میشه که بازم مثل دیشب باید افسوس این لحظه رو
تا خود صبح بکشه

همون لحظه اون پسرک که اسمش کیان بود رو میبینه
که داشت برمیکشت پیش بچه ها
با خودش فکر میکنه "یعنی چیزی دیده؟"

باید میفهمید ، راه میفته سمت بچه ها و همزمان ذهنش
برمیگرده پیش حریر

هرچند بعد از اینکه کل روز بی اعتنائیش رو نسبت به
پیامش دیده بود ، میخواست کمی هم شده آياز واقعی
رو بهش نشون بده ولی خب تقصیری نداشت اینبار
خودش بود که بازی رو شروع کرد و اونم حالا حالا ها
قصد نداشت بگذاره تموم بشه.

خیلی ریلکس برمیگرده تو جمع و چشم میگردونه تا
پیداش کنه اما به جاش نگاه کیان رو روی خودش حس
میکنه و همین حرکت مطمئنش میکنه که جیک تو
جیک بودنش با شیرینی خامه ای رو دیده

نگران خودش نبود ، کسی جرات اینکه بخواد راجع
بهش حرف بزنه رو نداشت اما کمی به خاطر حریر که
همه دوستش داشتن و تقریبا با تمام بچه ها راحت
برخورد میکرد ، میترسید الکی شایعاتی درست بشن

از فکر به کلمه ی "الکی" لبخندی میاد روی لبه اش
چیزی نمونه بود اون دختر رو برسونه به نقطه ای که
میخواست

بی دلیل سرخوش شده و خبری از بی حوصلگی عصرش
نیست ، همین که پارسا قلیون تازه چاق شده رو میذاره
وسط شیلنگش رو بدون هیچ اجازه ای از دستش درمیاره
_بکشید عقب این یکی برای منه فقط

_ضد حال نزن پسر ، تو که گفتی نمیکشی

جوابی بهش نمیده و مشغول کشیدن میشه ، همون لحظه
نگاهش قفل نگاه دختری میشه که از دور شونه به شونه
ی مرجان دارن میان ، یعنی از دستش عصبی؟ حق رو
بهش میداد چون رسماً بهش تعرض کرده بود

البته اگر بشه اسمش رو تعرض گذاشت گونه های
نرمش زیاد از حد داغ بودن و مهمتر از اون تلاشی هم
برای پس زدنش نکرده بود

نگاه خیره ی حریر رو با تفریحی واضح جواب میده و با
خودش عهد میننده اگر برای بار سوم فرصتش پیش بیاد
چیزی که میخواست رو بگیره

گوشیش رو از جیبش درمیاره و پیامی که صبح فرستاده
و عصر پاکش کرده بود رو بازم تایپ میکنه براش و
زیر لب زمزمه میکنه "هرچند میدونم جوابت چیه ولی
خب بذار کمی جنتلمن به نظر برسم"

#پارت_85

#رمانطالعشطنجی

حریر

تازه الان با دیدن اون قیافه ی ای که برام میگیره یادم افتاده باید عصبانی باشم و نگاهم رو کنترل کنم کنارش هم بی تفاوت به نظر برسم ، البته اگر بتونم. گوشه تو جیبم میلرزه و ۹۹ درصد مطمئنم خودشه و قصدی برای دل دادن به اون نگاه شرورش ندارم. حواسم رو از پیامی که فرستاده پرت می کنم و کامل به حرف های جذاب بچه ها گوش میدم اما فکر اینکه ممکنه اون رو هم مثل پیام صبحش پاک کنه و ناکام بمونم داره اذیتم میکنه.

_بچه ها من به شدت گشمنه

این رو مرجان میگه و منم فقط به خاطر اینکه بتونم دستم رو کنترل کنم نره سمت جییم ، میپرم وسط بحث

_منم به همون شدت گرسمنه

همه به ترتیب تکرار میکنن "منم" ، آخر سر هم کل جمع خیره میشن به کیان و اون بیچاره هم دست هاش رو بالا میبره و میگه:

_ای بابا دوستان جنبه ی کمک کردن داشته باشید ،

نذارید بگم "غلط کردم"

_چی داریم برا پختن؟ شام با من

اینو اشکان میگه و از جاش بلند میشه ، بقیه شروع
میکنن به تعارف تیکه پاره کردن و فقط برای اینکه از
جلوی دید اون آدم خارج بشم و بتونم کمی راجع به
رفتار و واکنش هام فکر کنم ، داوطلب کمک میشم.
البته که به قول بقیه پاستا خیلی هم غذای سختی نبود
ولی خب من الان دنبال بهونه ام برای فرار کردن از زیر
اون نگاهی ام که مثل اینکه کیان هم فهمیدتش ، حس
میکنم خیلی عجیب نگاهش چرخ میخوره بینمون.
_ تو مگه آشپزی بلدی؟

با صدای مرجان که همراهمون داره میاد ، حواسم جمع
میشه و میگم:

_ پس چی فکر کردی من دختر مامانم

اشکان میخنده و میگه:

_این یعنی تو ظرف شستنش حرفه ای هستی

_چه جوری فهمیدی؟

دوتاشون میخندن و من نامحسوس گوشیم رو درمیارم

چون کم مونده از فضولی دیوونه بشم

میخوام بدون اینکه سینهش کنم بخونم ولی متاسفانه دستم

میخوره و پی ویش باز میشه ، پیامش طولانی به نظر

میرسه پس اینجوری با عجله نمیشه خوند

مرجان و اشکان مستقیم میرن سراغ آشپزی و منم اعلام

میکنم که بعد تموم شدن کارشون میام و ظرف هاشون

رو میشورم

پس خیلی زود خودم رو به اتاق میرسونم و حین نشستن
روی تخت قفل گوشی رو باز و پیامش رو میخونم
"قبل از اینکه حرفم رو بزنم لازمه بدونی که ما همچنان
دوستیم پس نمیخوام مثل دفعه ی پیش متهم کنی به
چند رنگ بودن ، الان هم دارم بهت اطلاع میدم بار سوم
که اونجوری تو اون فاصله از صورتت قرار بگیرم و
سکوتت اونقدر دلنشین باشه کاری که از دیشب داره با
روانم بازی میکنه رو انجام میدم حتی اگر دوستیمون از
چهارچوب فراتر نره "

منظورش چیه؟ داشت بهم توهین میکرد یا چی؟ الان من
باید چی جواب بدم؟ به شدت دلم میخواد تایپ کنم "تو

غلط میکنی " ولی درست میگه تقصیر خودمه که مثل بز
فقط داشتم نگاهش میکردم.

#پارت_86

#رمانطالعشطنجی

وارد آشپزخونه میشم و بلند میگم:

_به کجا رسیدید؟

_فعلا به مرحله ی کار تو نرسیدیم همین

جواب تیکه ی اشکان رو با لبخندی میدم و میرم سمت

مرجان که تو درست کردن سالاد بهش کمک کنم

_حریر بیا این رو هم بزن تا من ماکارونی رو آبکش
کنم

کفگیر چوبی رو از دست اشکان میگیرم و حین هم زدن
مواد قرمز رنگ و خوشمزه ی داخل ماهی تابه میگم:

_اینکه همون ماکارونی سنتی خودمونه ، کو پاستا
اشکان که با جدیت تمام حواسش رو داده به کارش
فقط چشم غره میره و مرجان با خنده جوابم رو میده:

_مواد کافی برای پاستا نداشتیم ، گفتیم این

مدلی خوشمزه تر هم هست

_اون که صد در صد

_نخند حریر ، هم بزن ته نگیره

با تذکر اشکان بیشتر خنده امون میگیره جوری که
برمیگرده و استفهام آمیز نگاهمون میکنه
به زور لبهام رو جمع میکنم و میگم:

_اشکان اینجا سر صحنه و پلان فیلمبرداری نیست و
نیازی به اون همه جدیت نداره ، باور کن
اینبار خودش هم میخنده و حین برداشتن ماهی تابه از
روی گاز میگه:

_راست میگید ها حواسم نبود ، چندتا نون لواش بیار از
تو یخچال

میرم سمت یخچال و همون لحظه بدنم با مور موری که
میگیره لحظات یک ساعت پیش رو بهم یادآوری میکنه

، بازم اخم هام تو هم میرن و مصمم تر از قبل میشم
برای تصمیمی که گرفتم.

بسته ی نان لواش رو درمیارم و به دستور اشکان چندتا
ته قابلمه میچینم

میگم دستور چون واقعا حواسش نبود و مرتب دستور
میداد آخرش هم با کفگیر چرب و چیلی میزنم تو
بازوش

_هی من فقط دارم کمکت میکنم ها حواست باشه

_مگه چی گفتم؟

مرجان سالاد تموم شده اش رو میذاره تو یخچال و میگه:

_بخشید آقا اشکان ولی حریر من جای تو بودم ظرف
ها رو میگذاشتم خودش بشوره

_واو چه پیشنهاد فوق العاده ای ، اینجوری این آقا یاد
میگیرن که همه جا جای رئیس بازی درآوردن نیست
میگم و کفگیر چرب رو دوباره میکوبم تو سینه اش و
همونجا ولش میکنم

با عجله میگیرتش و می اندازتش توی سینک

_هی حریر ، تیشرتم رو داغون کردی حواستون باشه
منم نمیدارم از غذای خوشمزه ای که پختم بخورید

_مهم نیست املت های من حرف ندارن

این و مرجان در جوابش میگه و من بازم قهقهه میزنم از
قیافه ی درمونده ی اشکان و در جواب مرجان میگم:

_منم که عاشق املت

_اینجا چه خبره؟ این چه قیافه ایه اشکان

برنمیگردم سمت اون صدا چون واقعا اینبار تصمیم

قطعی راجع به برخورد باهاش گرفتم

مرجان جوابش رو میده و وقتی میفهمه موضوع چیه ،

کوتاه میخنده و میگه:

_فکر کنم منصفانه است پسر

اشکان بدون حرف شروع میکنه به شستن ظرف ها ،
چون دلم نمیخواد وارد بحث مرجان و اون آدم بشم منم
کنارش مشغول میشم و برای کم کردن اخمش با
دستمال کاغذی بازوش رو پاک میکنم و میگم:
_حواست به خودت نبود ، خیلی رو اعصاب بودی
_آشپزی کار آسونی نیست باور کن
دست خودم نیست که بلند میخندم به بهونه ای که میاره
و میگم:

_الان میفهمم چرا مامانم همیشه اونقدر حق به جانب
رفتار میکنه

بلند و اعتراض آمیز میگه "حریر" اما واقعا نمیتونم خنده
ام رو کنترل کنم در نتیجه با همون دستهای کفیم از
آشپزخونه خارج میشم و اهمیتی هم به نگاه اون آدم
نمیدم که تمام حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود
صبر کن بینم من که دیگه قرار نبود بهش اهمیت بدم
ولی واقعا دست خودم نیست که همیشه نصف بیشتر
حواسم رو معطوف خودش میکنه ، مثل الان که از
گوشه ی چشم میبینم بلند میشه و به دنبالم از ویلا خارج
میشه

#پارت_87

#رمانطالعشطنجی

بیرون با بچه ها چالش قدرت راه می اندازیم و نگاهش
نمیکنم ، شام میخوریم و نگاهش نمیکنم ، الان هم که تا
نزدیک ۳ صبح نشستیم به اسم فامیل بازی کردن ، باز
نگاهش نمیکنم

خوشحالم که تونستم خودم رو کنترل کنم البته که فکر
کنم بی محلی کردن های اونم در این مورد بی تاثیر
نبوده ،

چون وقتی که قبل از شام به دنبال هم از ویلا خارج
شدیم ، صدام زد و من به جای اینکه جوابش رو بدم یا
برگردم سمتش ، قدم هام رو سرعت بخشیده بودم و مثل

اینکه به مذاقش خوش نیامده که بدتر از خود من بی
محلی می‌کنه.

بچه‌ها بلند شید باید بریم بخوابیم ، فردا کلی جا هست
که قرار بریم

سپیده اولین نفر برگه و قلمش رو میذاره رو میز و میگه:

فکر می‌کردم قرار نیست بریم بیرون

کیان که کم مونده نشسته خوابش بیره اضافه می‌کنه:

منم همین‌طور

خوب میدونم منظور بچه ها به چیه و اشکان هم میفهمه
که رو به پسر خاله اش و دو بازیگر دیگه ای که
همراهمونن میگه:

_فکر نمیکنم مشکلی براتون پیش بیاد جمعیتمون زیاده

به جز آقای سوپر استار بقیه همه او کی میدن و پیشنهاد
میدن که کجا بریم بهتره

پشت پلکهام به شدت میسوزن ، کمی فشار میدم و بلند
میشم که برم بخوابم اما همون لحظه با حرفی که میشنوم
کم مونده پرت شم روی پارسای بیچاره که پایین مبل
نشسته بود

_من امروز صبح به مقصد تهران پرواز دارم ، یادم نبود
بهتون بگم

برمیگردم سمتش ، همه دارن میپرسن "چرا اونقدر
یهویی و جمعه چه کاری میتونی داشته باشی تو تهران"

کم مونده منم پرسم "از دستم دلخور شدی؟" ولی به
موقع زبونم رو تو دهنم قفل میکنم و بدون حرف میرم
سمت اتاق ،

گوشیم رو پیدا میکنم و برخلاف قراری که داشتم براش
تایپ میکنم:

"فقط یک کلمه بگو دلیل رفتنت ربطی به من نداره"

خیلی طول نمیکشه که پیام سین و بالا تایپینگ رو

نشون میده

"میتونه داشته باشه"

چقدر مسخره جواب داده ، جوری که نمیدونم باید چی

بگم و این عصبیم میکنه

"فکر کنم به خاطر این دلگیر شدی که نزدم تو

گوشت"

بدون فوت وقت جواب میده:

"چرا باید بزنی ، وقتی فرصت نشد ببوسمت"

چشمهام به حدی گرد میشن که دردش رو کامل حس

میکنم و عجله ای براش مینویسم

"حالا که فکر میکنم میبینم خوشحالم از ترس من داری
برمیگردی ، به سلامت"

استیکری که داره ریشه میره رو میفرسته و به دنبالش
مینویسه:

"پشیمونم کردی ، میخوام بینم چه جوری میزنی تو
گوشم"

لبخند روی صورتتم اصلا سنخیتی با عصبانیتتم نداره ، با
چهار انگشتم میزنم رو لبهای سرخودم و دیگه جوابش
رو هم نمیدم ، چطور فکر کرده اجازه میدم همچین
کاری بکنه؟ البته که امیدوارم نتونه.

#پارت_88

#رمانطالعشطنجی

همین که از مامان خدا حافظی میکنم ، سپیده دم گوشم
پچ میزنه

پایه ای منیژه و ستاره رو هم صدا بزنم جدا بریم؟
پس از نیم نگاهی به شلوغ بازار پشت سرش ، میپرسم:
چرا؟

بابا نگاه کن این سومین جاییه که میریم و اصلا
نمیفهمیم چی به چیه ، مردم مگه میدارن

درست میگفت برعکس چیزی که اشکان پیش بینی
کرده بود ، هر جا میرفتیم خودش و پسرخاله اش و بقیه
اونقدر تو چشم بودن که همه دورشون جمع میشدن برای
عکس گرفتن.

_موافقم بدو پرس کیا میان با ما بریم
_فقط میتونیم به بهونه ی جمع زنونه ازشون جدا بشیم
و گرنه زشته تنهاشون بذاریم
_درست میگی ها حواسم نبود
_همینجا باش برم تا پارسا بلیت نگرفته بهشون خبر بدم
قبل از اینکه دور بشه میگم:

_اونا هم نیومدن ما سه تایی میریم خب؟

فقط سر تکون میده و دور میشه ، نگاهم میره سمت
دختری که داشت مثلا با اون آدمی که برخلاف چیزی
که فکر میکردم از خود صبح تا حالا نه طرفم اومده و نه
حتی باهام همکلام شده ، سلفی میگرفت ولی واضح
داشت بینش رو به یقه اش نزدیک میکرد که چی مثلا
، حتما داره اون بوی لعنتیش رو نفس میکشه
به موقع چشمهام رو برمیگردونم رو صفحه ی موبایلم و
حرصم رو نادیده میگیرم تا به خودش نگیره
همینم مونده به اون دختری که سرش تو یقه اشه و قصد
عقب کشیدن نداره ، حسودی کنم
اه چرا هی من تکرارش میکنم ، بهش فکر نکن حریر

_خوبی؟

جواب کیان رو با لبخند میدم:

_عالی ، چطور مگه؟

اشاره میزنه به جلومون

_همه دارن عکس میگیرن تو این طبیعت زیبا ، یکم

عجیب به نظر میومدی

به زور میخندم

_فقط به خاطر اینکه عکس نمیگیرم؟

_باور کن دلیل کم و ناچیزی نیست

اینبار خنده ام واقعیه و گوشیم رو درمیارم میدم دستش

_من زیاد از سلفی گرفتن خوشم نمیاد پس زحمتش رو
بکش چندتا عکس جذاب مخصوص پروفایل ازم بگیر

موبایل رو از دستم میگیره

_به شرطی که هر جا رفتید منم ببرید

_متاسفم جمع زنونه است

موبایل رو بالا میبره و منم ژست میگیرم

_قول میدم مثل یک دختر آروم رفتار کنم

خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم و همون لحظه عکس رو
میگیره

بازم متاسفم چون اصلا شبیهه دختر نیستی چه برسه به
مدل آرومش

بیا برو اونور پشتت دریا بیفته رنگش با رنگ موهات
عالی میفته

لبه ی شالم رو از روی شونه ام پایین میارم تا موهام رو
که باز گذاشته بودمش بیشتر معلوم بشن تو عکس
چندتا هم اونجا میگیره و آخر سر میاد کنارم می ایسته
و با اون قد بلندش موبایل رو بالا سرمون میگیره:

سلفی های من شبیهه عکسهاییه که با مونوپاد میگیرن

بازم خنده ام میگیره و پس از چند ثانیه گوشی رو بهم
برمیگردونه

جوری عکس رو گرفته بود که خودش نیفته تو کادر و
واقعا عکس زیبایی از آب در اومده بود ، تک تک همه
رو نگاه میکنم و دستم رو به شکل لایک براش بالا می
برم

_حقا که عکسای عالی گرفتی

_خیلی به عکاسی علاقه دارم

_رشته ات چیه؟ مرجان گفت دانشجویی

_رشته ام ربطی به هنر نداره ، پزشکی میخونم

چشمهام رو درشت میکنم براش

_جدی میگی؟ پس چرا اصلا بهت نمیاد

شونه بالا می اندازه

_ شاید چون واقعا بهم نمیاد

با همین یک جمله اش تا ته ماجرا رو میرم و برای اینکه بیشتر ناراحتش نکنم بحث رو میکشونم به یه جای دیگه:

_ گفתי چندسالته؟

صداش رو مثلا دخترونه میکنه و اشاره به سپیده که داره میاد میگه:

_هیچوقت از یک دختر سنش رو نباید پرسی اینو سپیده بهم توصیه کرده ، در ضمن قول میدم آروم باشم.

#پارت_89

#رمانطالعشطنجی

کم مونده کف زمین ولو بشم ، سپیده همراه مرجان
میرسن کنارمون

_این چرا داره غش میکنه کیان؟

_نمیدونم فقط داشتم سعی میکردم راضیش کنم

سپیده پچ میزنه:

_خاک تو سرم ، به چی؟

میون خندیدن جواب میدم:

_به اینکه دختر آرومی هستش و بذارم همراهمون بیاد

سپیده میکوبه تو بازوی مرجان

_چی بهت گفته بودم

مرجان هم میخنده و پس از چشم غره ای به سپیده رو به
ما میگه:

_هیچکس جایی نمیره قراره بریم کشتی یونانی رو
بینیم اشکان میگه نمای دم غروبش فوق العاده است
سپیده زیر لب پچ میزنه:

_برای دیدن قایق های شیشه ای هم همین رو گفت ولی
دیدی که اصلا چیزی نفهمیدیم

کیان رو به سپیده ، اشاره به مرجان میپرسه:

_چی بهش گفته بودی؟

میفهمیم منظورش راجع به خودشه ولی همین که سپیده

میخواد جواب بده مرجان میکوبه تو بازوش

_گمشو سپید چیزی بهش نمیگی ها

_چرا؟ بیچاره بچه شاید خودش هم هنوز خبر نداره

کیان نگاهی سراسر کنجکاوی به من می اندازه اما قبل

از اینکه دوباره چیزی پرسه مرجان دست سپیده رو

میکشه و حینی که میرن پیش بقیه چیزهایی رو دم

گوشش پچ میزنه

_تو چیزی فهمیدی؟

جواب کیان رو تنها با تگون سرم به نشونه ی "نه" میدم

و پا تند میکنم که بهشون برسم و بفهمم جریان چی

بوده.

_فهمیدی به منم بگی ها

نیم نگاهی به کیان می اندازم و جواب میدم:

_حتما

اما تا این لحظه که تو ساحل نزدیک کشتی یونانی
ایستادیم و بازم به خاطر شلوغ بازار دورمون حواسمون
از هم پرت شده ، چیزی نتونستم از زبون سپیده بیرون
بکشم چون به قول خودش مرجان تهدیدش کرده.

_حریر بیا تا خلوت شده میخواییم چندتا عکس دست

جمعی بگیریم

با صدای مرجان چشم از نمای زیبای روبروم که تلفیقی
از رنگ نارنجی ، دودی و آبی سیره میگیرم و میرم
سمتشان که دارن پشت سر هم می ایستن

منم کنار ستاره می ایستم و قبل از اینکه به کیان
اعتراض کنم که این ژست قدیمی شده ، حجم بزرگی از
همون بوی لعنتی که امروز نسیب اون همه دختر شده
بود، یهو لالم میکنه

فاصله اش باهام خیلی کمه پس کمی به ستاره نزدیک
تر میشم

_نگران نباش اینجا فضای خوبی برای سیلی خوردنم
نخواهد بود پس رعایت میکنم.

#پارت_90

#رمانطالعشطنجی

نمیتونم با میل شدید درونیم مقابله کنم و برمبگردم
سمتش تا حداقل از نگاهش بفهمم جدی حرف میزنه یا
تمام اون حرف هاش شوخی بوده

_اونجوری خیره شدی به چشم هام نمیگی هرکی بعدا
اون عکس ها رو ببینه فکرش به...

_آیاز لطفا با من مثل دختری که میخوایی مخش رو
بزنی حرف نزن ، خوشم نمیاد

میگم و فورا از کنارش میگذرم ، اینکه با اون لبخند
مسخره و جذابش داشت سعی میکرد باهام بازی کنه و

به قول معروف لاس بزنه ، باعث میشد تو نظر خودم
کسخول و احمق جلو کنم که اونجوری با این حرکاتش
دلم داره شروع به لرزیدن میکنه

هیچوقت نگفتم دختر قوی و محکمی هستم ولی خب تا
حالا جلوی پسری یا مردی اونقدر سست عنصر نبودم و
این من رو میترسونه

بین سپیده و مرجان خودم رو جا میکنم و پس از چند
لحظه کیان عکس هاش رو میگیره

__بین مرجان نفهمه من گفتم ها ، ولی کیان به نظرت
شبیهه دخترا نیست ؟دیشب چندبار مچش رو گرفتم که
داشت این آیاز خانی رو با چشمهاش میخورد و اینکه...

به کل خودم رو فراموش میکنم و برمیگردم سمت سپیده
که این حرف ها رو زده
_چی داری میگی سپیده؟

_البته فقط در حد حدس و گمانه خواستم ببینم تو نظرت
چیه؟

همونجوری که خیره ی قیافه ی کیان و اون صورت به
قول سپیده دخترونه اش هستم ، میگم:

_همچین چیزی امکان نداره ، شاید فقط محض یه حس
دوست داشتن نسبت به آرتیست مورد علاقه اش
اونجوری تو نخ بوده

_شاید ، اما بین باسنش اصلا شبیهه باسن یک مرد
نیست

لبم رو از شدت خجالت گاز میزنم و دم گوشش پچ
میزنم

_خاک تو سرم سپیده به باسن مردم چیکار داری خب
فرمش اونجوریه

_گمشو بابا شماها چه میفهمید صورتش رو نگاه کن یه
پسر ۲۳ ساله کامل ریش و سیل داره ولی این صورتش
رو انگار بند انداخته

دوباره برمیگردم سمت کیان و دو دل به درست بودن
حرف های سپیده فکر میکنم

_خیلی از پسر ها دیر ریش درمیارن

_اه تو و مرجان خلم کردید با این انکار کردن مسخره

اتون ، بین اگر اون پسر واقعا همچین مشکلی داشته

باشه میدونی چقدر به کمک احتیاج داره

دیگه خبری از خنده و تفریح نیست ، یاد حرف هاش

قبل از اومدنمون به ساحل میفتم ، یعنی ممکنه؟

همون لحظه با دیدن نگاه خیره ام و اینکه پیش سپیده

ایستادم میاد کنارمون

_چی شد تونستی از زیر زبونش بکشی

سپیده با نگاهی که خوب میدونم منظورش اینه که

هیچی نباید بگم ، جوابش رو میده:

_هیچکس تا حالا نتونسته چیزی از زبون من بکشه

بیرون محض اطلاع

دیگه نمیشنوم کیان چی جوابش رو میده ، چون از شون

فاصله میگیرم و دورتر از همه ، لبه ی یکی از صخره

های کنار ساحل میشینم.

#پارت_91

#رمانطالعشطنجی

_اینکه بخوام به قول خودت مخت رو بزنم چه اشکالی

میتونه داشته باشه

نگاهم رو میدوزم به اون قیافه ی حق به جانبش که
دستهایش رو گذاشته تو جیبش ، کاش الان تو این لحظه
بهم نزدیک نمیشد ،

نمیدونم چرا دیگه ملاحظه ی احترام بینمون زیاد به
چشم نمیاد پس صاف تو چشمهایش نگاه میکنم و میگم:
_چون روزی که با هم دست دادیم قرار بود فقط دوست
و همکار باشیم مگر اینکه قصدت از همون روز مشخص
بوده باشه.

کمی نزدیکتر میاد و میمک صورتش نشون میده که
خوب دستم رو خونده

_لازم نیست پیچیده اش کنی دختر ، من سعیم رو میکنم
تو هم تونستی مقاومت رو از پیش ببر برای جلوگیری
از مخ شدن ، به همین سادگی

حرصم میگیره از اینکه زرنگ بازیم برای به حرف
آوردنش هیچ تاثیری روش نداشت ، انگار کاربرد تر از
این حرف هاست و من هنوز نفهمیدم جدی میخواد مخم
رو بزنه یا نه فقط داره بازی میکنه

نیم نگاهی به سمت بچه ها می اندازم و یهویی میگم:

_و اگر تلاشت بی نتیجه موند؟

خنده ی یه وریش رو روی لبهاش وسعت میبخشه

_اون دیگه جزو مشکلات منه ، الانم بیا یک سلفی با
دوستم بگیرم ...

تا میخواد بهم نزدیک بشه ، از صخره پایین میپریم

_ممنون فکر کنم به اندازه ی کافی سلفی گرفتی امروز

میخنده و با کشیدن کیفم که انگار عادت شده براش ،
کنار خودش نگهم میداره

_بیا بینم اینجوری میخوایی جلوی من وایستی

گوشیش رو مقابلمون میگیره و ادامه میده:

_یا حسودی کردن؟

عکس و که میگیره ، کیفم رو از دستش میکشم

_حسودی به دخترهایی که سرشون رو می انداختن تو
یقه ات اصلا تو تخصص من نیست ، لطفا یه فکری برای
توهمات بکن نگرانتم

_نگران نباش عزیزم دیگه به هیچ کس اجازه نمیدم
سرش رو بندازه تو یقه ام...به جز خودت

واکنشش به بیرون زدن چشمهام فقط خندیدن و رد
شدنه ، خدای من این دیگه کیه انگار مثل کف دست
براش بازم و میتونه کامل حرکات و افکارم رو بخونه

چند ساعت باقی مونده ی سفرمون رو تلاش میکنم اصلا
از کنارش هم رد نشم

واقعا من با این همه بی تجربگیم مقابل حریفی چون
آیاز خانی ، هیچ شانسی نمیتونم داشته باشم و نگران اینم
که وقتی به اون هدفش رسید من جونی دارم برای سیلی
زدن یا نه بازم مثل بز میشینم و نگاهش میکنم.

وقتی برمیگردیم تو ویلا و مرجان میگه باید تا نیم
ساعت دیگه خودمون رو جمع کنیم ، خوشحال میشم که
دیگه قرار نیست با اون آدم رو به رو بشم
سفری که باید کمک میکرد حرف دلم رو بفهمم بیشتر
از قبل سردرگم کرد و تازه اینکه اینبار برای انتخاب
دلم هم باید تاسف بخورم بهش اضافه شده ،

چون آدمی مثل اون اصلا قالب من و احساسات من
نیست با این اعتراف غم بیشتری وجودم رو احاطه
میکنه.

#پارت_92

#رمانطالعشطنجی

چند روزی از برگشتمون گذشته و من به طرز عجیبی
آرومم ، حتی وقتی دایی زنگ زد و گفت بیلبورد
فیلممون رو دیده

به اندازه ی کافی ذوق نکردم

برای بار هزارم به گوشیم خیره میشم و به این فکر
میکنم که ممکنه تو اون پیامی که دو روز پیش فرستاد
و من نخونده پی ویش رو پاک کردم ، چی نوشته بود
مطمئنم بهترین تصمیم رو گرفتم ، چون قبل از اینکه
کار به جای باریک کشیده بشه ، باید کلا همه ی راه ها
رو به روش میبستم ، هرچند یادآوری حس لبه‌اش روی
گونه ام هواییم میکنه اما...بودن با آدمی مثل اون در
توان من نیست و به زبان ساده تری وصله ی هم نیستیم.



شونه به شونه ی دایی کامران از دفتر اشکان خارج

میشیم و حین باز کردن در ماشین میپرسه:

_مطمئنی میتونی همچین فیلمنامه ای رو بنویسی اونم در

این زمان کم؟

چشمکی میزنم

_سوارشو تا جوابت رو بدم

همین که ماشین رو راه می اندازه خیره به آینه ی بغل

ماشین میگه:

_بگو

_این رو فهمیدی که ایده ی اولیه رو خودم دادم؟

_خب آره

پس بذار بگم ، فیلم نامه ی من همین الانش هم آماده
است

یک نگاه به من و یک نگاه به روبروش می اندازه
پس این حرف هایی که بالا میزدی چی بود؟ نگو که
نیومده میخوایی قاطی فنون بازار گرمی بشی؟
بلند میخندم و مثل اینکه به جوابش میرسه که لپ بیچاره
ام رو محکم میکشه

آخ دایی داغون شدم

اقلا قبلش به من میگفتی که اونقدر جدی دروغ
نمیگفتم

به همین جدیت نیاز داشتم دیگه

بازم دستش میاد لپم رو بگیره که خودم رو کامل عقب
میکشم و داد میزنم

بذار بقیه اش رو بگم برات

بگو بینم

راستش بیشتر دلم میخواست به اون آرزو خانم درس
عبرت بدم ، دفعه پیش جوری رفتار کرد که حس کنم
آدم چندان مهمی نیستم ، ولی خب امروز با اون اصرار
هاش برای کوتاه کردن زمان مقرر ، خودش به خودش
ثابت کرد که اشتباه میکرده

_ با اون غوغایی که فیلم مسحور راه انداخته حق داره
اینجوری از این رو به اون رو بشه ، راستی میری به
مهمونیشون؟

_ میری چیه؟ دو تامون رو دعوت کردن
_ میدونی که وضعیت سمیرا جوری نیست که بتونیم
بیاییم و مجردی هم اصلا تو مرام من نیست
میخندم و میگم:

_ اگر خودم شخصا اجازه ات رو از سمیرا جون بگیرم
چی؟

_ زهرمار ، ببند اون نیش رو خب چطور من رو اون
غیرت دارم اونم رو من غیرت داره دیگه

خندم بیشتر اوج میگیره و به زور میگم:

بله بله درست می فرمایید ، مهم نیست شما تحت

غیرت زنت باش من خودم با بچه ها میرم.

چند هفته ی اخیر رو فقط صرف نوشتن کرده بودم و
بس ، خوشبختانه ذهنم از هر چیزی خالی شده و امروز
هم قرارداد فیلمنامه ی بعدی رو با خواهر و شوهرخواهر
اشکان امضا کرده بودیم

قرار شده تا یک ماه آینده کار رو به دست اشکان
برسونم و دلم میخواد وقتی هفته ی آینده بهش زنگ
میزنم و میگم "فیلم نامه حاضره" قیافه اش رو می دیدم.

هرچند میدونم این کار تو زمان بندیشون اختلال ایجاد
میکنه ولی تمام هدف من اینه که آیاز خانی نتونه تو
این فیلم حضور داشته باشه.

#پارت_93

#رمانطالعشترنجی

_این یعنی چی حریر؟ تو گفتی فقط چهارچوب بندیش
رو کامل کردی

_راستش کمی بیشتر جلو رفته بودم و کل این یک هفته
رو روش کار کردم تا تمومش کنم
هم خوشحال به نظر میرسه هم کلافه

اشاره به فیلم نامه میگم:

_خب تو که هنوز نخوندیش شاید بازم کار داشته باشه

چینی که داره شماره میگیره فقط یک نگاه عمیق بهم

می اندازه و وقتی شروع به حرف زدن با فرد پشت خط

میکنه میفهم پیمان همسر آرزوست

_مطمئنی پیمان؟ اینو آياز خودش گفت يا مدير برنامه

هاش؟

خدایا فقط اونی که من میخوام بشه امشب تا صبح

صلوات میفرستم

نفس عمیقی که اشکان بعد از قطع تماس میکشه باعث

میشه تند پیرسم:

چى شده ، موضوع چيه؟

نميدونم فعلا بايد سعى كنم آياز رو پيدا كنم

دوباره شروع ميكنه به شماره گرفتن و وقتى چندبار

ميگيره و طرف جواب نميده مطمئن ميشم داره با

پسرخاله اش تماس ميگيره

فقط اونه كه عادت به دير جواب دادن داره

همين كه جواب ميده اشكان تماس رو ميگذاره رو

بلندگو و مشغول برسى فيلمنامه ميشه

بگو اشكان

صداش چقدر خسته است ، ضربان دلم جورى به گوشم

ميرسه انگار يكي سرم رو زير آب گرفته

_آیاز کجایی؟ میتونی یه سر بیایی دفترم؟

_چرا، تازه الان میخوام برم خونه از ساعت ۴ بامداد

فیلمبرداری داشتم

اشکان همچنان خیره ی صفحه ی لپ تاپشه و حواسش

به من نیست که خدا خدا میکنم بگه نیام

_میدونم خسته ای اما کارم واجبه و اگر تو نیایی ما

میایم خونه ات

_ما؟

دلم میخواد اشاره بزخم اسم من رو نیار اما نمیتونم اونقدر

مشکوک باشم

_من و حریر ، فیلمنامه ی جدید رو حاضر کرده میخوام
بینیش و اگر نپسندیدیش بریم سراغ انتخاب بعدی چون
پیمان گفت مدیر...

_باشه پس من نزدیک خونه ام شما بیاید شام رو هم با
هم میخوریم

تا اونا خداحافظی کنن کل ذهنم رو برای یک بهونه ی
خوب زیر و رو میکنم و پیداش هم میکنم
_حریر ماشین آوردی؟

استثنا امروز ماشین بابام که آنفولانزا گرفته و خونه
نشین شده بود رو همراهم آوردم

_آره ، ولی اشکان من نمیتونم پیام و فکر هم نکنم به
وجود من احتیاجی باشه

_اتفاقا باید باشی ، داشتم به این فکر میکردم اگر آیاز
تایمش رو نتونه خالی کنه یا فیلمنامه رو نپسنده باید
باهم بشینیم یکی دیگه رو انتخاب کنیم

_این که اصلا کار من نیست و چه عجله ای داری خب
فردا روش فکر میکنیم

_میخوام حالا که همه چیز حاضره خیلی زود شروع کنم
، نگو که تو هم همین رو نمیخواهی

کتش رو میپوشه و آخرین بهونه رو هم میارم

_شام خونه ی عمه ام دعوت داریم من باید برم خونه

_کو تا شام ، میرسی نگران نباش

حس میکنم اگر بیشتر مخالفت کنم اشکان بو میبره که
دردم چیه پس باهش همراه میشم.

پشت سر ماشین اشکان پارک میکنم و همزمان پیام

میفرستم برای مامان که کمی دیر میرسم خونه

تازه اون موقع یادم میفته که من امروز به خاطر دل مثلاً

افسرده ام کلی تیپ زده بودم و متاسفانه آرایش هم

داشتم.

#پارت_94

#رمانطالعشترنجی

تق و تق نیم پوت های خاکی رنگ خوشگلم که امروز
با کلی وسواس انتخاب کرده بودم ، شدید رو مخمه و
وقتی دم در آپارتمان آقای سوپرستار شونه به شونه ی
اشکان می ایستیم سعی میکنم عادی رفتار کنم پس
نامحسوس نفس عمیقی میکشم اما هنوز فرصت نکردم
بیرونش بدم در باز و قیافه اش با اون زیرپوش تنگ و
شلوارک جلومون پدیدار میشه ، نفس بیچاره ام تو سینه
ام میمونه و خیلی بد به سرفه میفتم
اشکان فوراً بازوم رو میگیره و چند ضربه ی آرام و
کوتاه میزنه بالای کمرم
_چی شد؟

به زور نفسم رو که سریرا پر میشه از اون بوی لعنتیه به
یادموندنیش ، متمرکز میکنم و لب میزنم:

_خوبم ممنون

چشم غره ی غلیظ اشکان و رو به پسرخاله ی پرروش
که خیره من و حرکاتمه میبینم
قبل از اشکان وارد خونه میشم و مثلا عادی سلام میدم:

_سلام

_خوش اومدی حریر

پشتم بهشونه اما پچ پچ اشکان رو میشنوم که میگه بره
لباسش رو عوض کنه ولی آیاز بلند جوری که منم
بشنوم جوابش رو میده:

بابا بیشتر از ۱۲ ساعته سرپا بودم و خسته ام، حریر که

غریبه نیست

چشمهام رو پر حرص میبندم این میخواد به چی برسه؟

من احمق چرا با پای خودم اومدم تو خونه اش

بشینید تا شما برسید چایی دم کردم

اهمیتی بهش نمیدم و سرم رو گرم گوشیم میکنم

اشکان فوراً لپ تاپش رو که همراه خودش آورده بود

روشن میکنه و همین که پسرخاله اش سینی به دست

برمیگرده ، میگه:

بشین بخون بین نظرت چیه راجع بهش

فنجونی که تو دستشه رو به جای اینکه جلوم بذاره میده
دستم و اشاره به جعبه ی روی میز میگه:

_شکلات هم هست ، چه عجله ای داری اشکان باید

بشینم کامل بخونم بعد نظر بدم

_راستش حریر قرار بود کمه کم یک ماه دیگه فیلمنامه
رو برسونه اما تو یک هفته تمومش کرده و حیفم میاد از
این زمان به دست او مده استفاده نکنم اگر تو بخونیش و
تائید بدی به کمک پیمان تو کمتر از چند روز پروانه
ی ساختش رو میگیریم

آیاز پس از نیم نگاهی عمیق به من ، رو به اشکان میگه:

_اوه چه عجله ای دارید شماها ، اقلا بزارید این یکی بره
جشنواره برای صدور پروانه ی ساخت هم کمک بزرگی

خواهد بود در ضمن من رو حساب اون زمانبندی که بهم دادی قرارداد های دیگه ام رو بستم

اینجارو دیگه من باید حرف بزنم پس فنجون رو میذارم رو میز و اشاره به اشکان میگم:

_دقیقا دلیل اومدن ماهم همینه ، اینکه شما فیلمنامه رو

بینی و اگر مورد تائیدت نبود به کمک هم کیس

مناسب بعدی رو انتخاب کنیم تا از این یک ماه که کم

هم نیست استفاده کنیم

_آره شاید بتونیم برسونیمش تا جشنواره

این و اشکان میگه ولی پوزخند آریاز نشون میده که

پشت حرف های من رو کامل خونده ، بدون اینکه چیز

دیگه ای بگه

لپ تاپ رو میگذاره رو پاهاش و حینی که کامل به
پشتی مبل تکیه میده شروع میکنه به خوندنش
سکوت رو صدای زنگ گوشی من میشکونه
با بخشیدی بلند میشم و میرم گوشه ای ترین قسمت
سالن و جواب میدم:

#پارت_95

#رمانطالعشطنجی

_جانم مامان

_کجایی حریر، چرا دیر میایی؟

_ تو پیام که نوشته بودم عزیزم ، با بازیگر نقش اول و
کارگردان پروژه داریم راجع به برنامه ریزی کارها
حرف میزنیم

_ شام میایی خونه درسته؟

لحنش بیشتر شبیهه اینه که نیایی کله ات رو میکنم ،
میخندم و جواب میدم:

_ آره عشق من میدونم بدون من غذا از گلوت پایین
نمیره

جوابی به این همه ابراز احساساتم نمیده

_ قبل از اومدن زنگ بزن خرید دارم

_خب الان با پیامک بفرست لیستت رو ممکنه فراموش

کنم زنگ بزnm

_باشه ، برم بابات صدام میزنه دیر نکنی

_چشم ، خداحافظ.

برمیگردم پیششون و میبینم همچنان با جدیت کامل

مشغول خوننده

_مامانت بود؟

جواب اشکان رو با لبخند میدم:

_آره ، همیشه ی خدا نگرانه

_مامانا همه این شکلی اند

به جز مامان تو

اینو آیاز در حالی که لپ تاپ رو میبنده ، میگه:

خب من این نقش رو میخوام و شماها باید زمانبندیتون

رو رو برنامه ی کاری من تنظیم کنید

نگاهم رو روی ناخن هام زوم میکنم تا خود اشکان

تصمیمش رو بگه

این عالیه ، راستش منم با خوندن چند صفحه اش

فهمیدم اون نقش فیت خودته ، فقط فکر کنم دو ماه

آینده پرکارترین روزهای زندگیت خواهد بود

این یعنی نمیخواهی پروژه رو به تعویق بندازی؟

اشکان با خنده رو به من جواب این سوال آیاز رو میده:

_دقیقا

به زور حرصم رو از روی صورتم کنار میزنم و لبخند
نصفه نیمه ای روی لبهام حفظ میکنم

_من مشکلی ندارم ، میدونی که رکورد ۲۲ ساعت
بیداری رو هم دارم

_پس من همین امشب با آرزو و پیمان حرف میزنم

_تو چرا ساکتی حریر نگو که حدسم درسته؟

اینو آیاز با اون لبخند یه وری همیشگیش ازم میپرسه ،

جواب میدم:

_چه حدسی زدیدی؟

_اینکه دلت نمیخواه من این نقش رو بازی کنم

نمیخواه حس کنه ترسوام ، پس پر جرات سر تکون

میدم

_باید بگم حدستون کاملا درسته

#پارت_96

#رمانطالعشطنجی

دوتاشون به طرز عجیبی سکوت کردن که ادامه بدم البته

تعجب نگاه اشکان خیلی بیشتر از اون آدمی هستش که

انگار با پوزخندش داره میگه "نظرت اصلا برام مهم

نیست" و همین کنترل اعصابم رو از دستم خارج میکنه

_نمیخوام بد برداشت کنید منم دلایل خودم رو دارم

اینبار رو به اشکان ادامه میدم:

_دوست ندارم پس فردا بگن موفقیتیم رو مدیون سوپر

استاره‌های معروف و به نام هستم ، مطمئنم تو درک

میکنی منظورم رو چون با هم شروع کردیم و راجع

بهش حرف زدیم

بازم سکوت جواب دو تاشونه ، خودمم میدونم بهونه ام

کمی تا حدودی الکی و چرت به نظر میاد و واقعا

نمیدونم چه جوری روی زبونم ردیف شدن چون اصلا

راجع بهش فکر هم نکردم و شاید تو ضمیر ناخود آگاهم

بود باشه ،

با یادآوری چیزی اشاره به آیاز میگم:

_همین خود تو نبودی که گفتمی به خاطر وجود تو ،

فیلم مثل بمب صدا میده؟

بالاخره تکونی به خودش میده و تنها یک کلمه لب

میزنه:

_گفتم

تا میخوام رو به اشکان بگم تحویل بگیر ادامه میده:

_ولی خب باید از خدات هم باشه که با یک گروه حرفه

ای از تهیه کننده گرفته تا بازیگر و عوامل ساخت ، کار

کنی و خیلی زود شناخته بشی

میخوام تند و تیز جواب اهانتش رو بدم اما اشکان زودتر
به حرف میاد و تنها نگاه پر از اخم رو بهش میدوزم

_من بهت حق میدم حریر ، این و همون روزی که برای
اولین بار راجع به کار با هم حرف زدیم رو در موردت
فهمیدم میدونم اونقدری که دنبال یک کار اثر گذار و
موندگاری دنبال شهرت نیستی ولی قبول کن اول باید به
شهرت برسی بعد بتونی کاری کنی مردم پای فیلمی
بشینن که نه به خاطر بازیگر هاش بلکه به خاطر
موضوعش جذاب باشه ، باور کن هدف خود منم همینه

چقدر خوب و بهتر از خودم ضمیر ناخود آگاهم رو
خونده بود ، عصبانیتیم از پسر خاله اش رو کنار میزنم و
میگم:

_خوشحالم که برعکس بقیه خیلی خوب منظورم رو
فهمیدی

قبل از اینکه بتونم لبخند اشکان رو ببینم ، نگاهم
برمیگرده روی آیاز که بلند شده و نمای پاهای بلند و
نیمه لختش رو جلو چشممون ظاهر میکنه

_من که خیلی گشمنه ، چی میخورید سفارش..

فرصت نمیدم حرفش رو تموم کنه ، از جام بلند میشم

_ممنون من میرم ، فکر کنم دیگه کاری نداریم برای

انجام دادن و شما هم خسته به نظر میرسی

_بشین شامت رو بخور بعد برو من به این میزان از

خستگی ها عادت دارم

بی اهمیت به تعارفش دگمه های پالتوم رو که به خاطر

گرمای خونه باز کرده بودم میبندم و اشکان جوابش رو

میده:

_حریر قرار بود زود بره شام دعوت دارن به اصرار من

اومد ، منم میرم پیش آرزو و پیمان بذار یه زنگ بهش

بزنم

میگه و موبایلش که چند دقیقه ای می شد مشغولش بود
رو میذاره کنار گوشش و ازمون دور میشه

_میبینم که ترسیدی

بدون اینکه برگردم سمتش از گوشه ی چشم نگاهش
میکنم

_چه اصراری داری خودت رو ترسناک جلوه بدی؟

خنده ی بلند و یهویییش باعث میشه اشکان برگرده
سمتمون دستم رو بالا میارم و ازش خداحافظی میکنم و
حین اینکه میرم سمت در ورودی از صاحبخونه با اون
لبخند بزرگش ، خداحافظی میکنم

_جدا دوست دارم بمونی و با هم شام بخورم ، فقط با دیدنت نصف خستگیم دررفت حالا فکرش رو بک...
فاصله ام رو باهش که از نبود اشکان سواستفاده کرده و تقریبا تا توی حلقم جلو اومده ، به عقب کشیدم زیاد میکنم

_آیاز لطفا رعایت کن ، میبینی که بازم قرار با هم کار کنیم و با این رفتارها فقط وضعیت رو برای دو تامون سخت میکنی

#پارت_97

#رمانطالعشطنجی

_این تویی که داری دوستی جذابمون رو خراب میکنی

از زبون هم که کم نمیاره ، مجبور میشم بازوی لختش
رو لمس کنم و از جلوی راهرو کنارش بزنم تا بتونم برم
سمت در

_داره دیرم میشه

_باشه اصرار نمیکنم و گرنه پیش خودت فکر میکنی
میخوام تو آشپزخونه ی خونه ام وقتی که داری کمکم
میکنی ظرف های شام رو بشورم ، خفتت کنم و
بیوسمت

به زور لب هام رو کنترل میکنم تا تغییر حالت ندن و
بیشتر از این پرروش نکنه چون واقعا سخته دیدن اون
چشمهایی که چپش میکنه و مثلا ادای من رو درمیاره
همون لحظه اشکان میاد و قبل از من از در ورودی خارج
میشه

بریم ، پیمان میگه نمیتونم صبر کنم برای خوندن
فیلمنامه

ذوق توی صداش یادم میاره که خودمم امروز صبح
وقتی تمومش کردم چقدر هیجان داشتم برای رسوندن
فایل به دستش و فهمیدن نظرش

نمیدونم چرا آیاز هم باهامون تا پایین میاد و جواب
سوال اشکان رو که میگه "چرا میایی؟" تنها با تکون
مبهم سرش میده

اشکان به قدری عجله داشت که قبل از اینکه من بتونم
سوار بشم ، خداحافظی میکنه و با تک بوقی گازش رو
میگیره

وای نکته ضعف این روزهام خیره به رفتن اشکان جلو
میاد و با سرخوشی عجیبی که کامل تو صداش حس
میکنم میگه:

_فکر نمیکنی چیزی رو جا گذاشتی؟

اولش فکر میکنم منظور بدی داره اما خیلی زود با لمس
جیب پالتوم میفهمم مثل اغلب اوقات گیج بازی

در آوردم و گوشیم رو روی میز وسط سالن خونه اش جا
گذاشتم

آب دهنم رو قورت میدم و برمبگردم سمتش که به

کاپوت ماشین بابا تکیه داده

_م..میشه بری برام بیاریش؟

_متاسفم که میگم نه

"نه" رو با تکون هردو ابروش به سمت بالا لب میزنه و

تقریبا معلومه منظورش چیه

در ماشین رو باز میکنم و شونه بالا می اندازم:

_مهم نیست فردا با پیک برام بفرستش لطفا

تکیه اش رو از کاپوت میگیره و حینی که میخواد
برگرده تو مجتمع دستش رو به نشونه ی بای بای تکون
میده

به سلامت اما محض اطلاع اگر یک هفته ی دیگه ام
بگذره باید خودت بیایی بالا و موبایلت رو از روی اون
میز برداری و خوشحالم که امشب رو بیخیالش شدی
چون فکر کنم رمز گوشت رو میدونم
همین جمله ی بدجنسانه اش کافی بود تا محکم در
ماشین رو ببندم و با تنه ی محکمی به شونه اش از
کنارش بگذرم و وارد مجتمع زیادی نورانی بشم

من کی اونقدر ترسو بودم خدایا؟ نیم نگاهی بهش می
اندازم و تو دلم میگم "جرات داره بهم دست بزنه تا کل
این ساختمون رو روی سرش خراب کنم"

حتی پیراهن آستین بلندش که روی زیر پوش تنگ و
لعنتیش پوشیده و دکمه هاش رو ژ باز گذاشته هم
تاثیری روی تیپ جذابش نداره و خدا خدا میکنم قبل از
اینکه بهم برسه در آسانسور بسته بشه و متاسفانه خدا هم
امشب همه جوهره طرف اون بود.

#پارت_98

#رمانطالعشترنجی

راوی

اینکه حریر ازش بترسه به شدت داشت اذیتش میکرد و با خودش فکر میکرد یعنی چیکار کرده که این حس رو در اون دختر ایجاد کرده غیر از دوتا حرف که بیشتر جنبه ی شوخی و فان داشت ، البته که اگر فرصتش برایش میومد محکم ترین بوسه ی عمرش رو از اون لبهای خوش فرم که مدت ها بود فکرش رو درگیر کرده بود ، می گرفت

ولی خب مطمئنا این حریری که شمشیر رو از رو برایش بسته بود عمرا همچین فرصتی بهش بده

پس چیزی برای ترسیدن وجود نداشت مگر اینکه به
خودش اطمینان نداشته باشه و با همین فکر لبه‌اش کش
میان اما به زور جمعشون میکنه و تصمیم میگیره این رو
به خودش و این دخترک ترسو دقیقا همین امشب ثابت
کنه

از آسانسور خارج میشن و حریر جلوی در آپارتمان می
ایسته ، برعکس قیافه اش که خواهش درش موج میزند ،
تند و دستوری میگه:

همین جا منتظر میمونم گوشه‌ی رو برام بیار

آیاز در و باز و همزمان که داره پیراهن مزاحم رو از
تنش درمیاره اشاره میزنه به داخل خونه

پایین هم گفتم خودت باید بیایی برش داری

میگه و از راهروی جلوی در میگذره

حریر کمی این پا و اون پا میکنه آخرش هم با همون

قوت قلبی که به خودش داده بود وارد خونه میشه و

سعی میکنه رفتارش اصلا شتاب زده به نظر نیاد

وقتی وارد سالن میشه ، انگار خبری از آیاز نیست و

همین باعث میشه نفس راحتی بکشه

مستقیم میره سمت گوشیش که بعد از تماس مادرش

روی میز گذاشته بودش

اما هرچی چشم میگردونه چیزی شبیهه موبایل خودش

نمیبینه

آخر سر هم با فهمیدن اصل ماجرا بلند و اعتراض آمیز

لب میزنه:

_آیاز؟

_جانم؟

صداش رو دقیقا از پشت سرش می شنوه ، با عجله

برمیگرده و کمی خسته لب میزنه:

_میشه بگی منظورت از این کارها چیه؟

آیاز سر تگون میده:

_کدوم کارها؟

_گوشیم رو بده باید برم دیرم شده

آیاز بدون هیچ ملاحظه ای فاصله ی بینشون رو با قدمی
پر میکنه

_از من میترسی؟

قبل از اینکه حریر بتونه عقب بره ، یقه ی پهن پالتوش
رو تو دستش جمع میکنه و سر جاش محکم نگهش
میداره

_چیکار کردم که شبیهه یک آدم مزخرف باهام رفتار
میکنی؟

سعی کرده بود لحنش آروم باشه اما خب دیدن حالت
صورت رنگ پریده ی حریر کنترل تن صداش رو
مختل کرده بود

م..من ازت نمی ترسم

آیاز یک نفس مونده ی بینشون رو هم با گرفتن کمرش
از بین میبره و زمزمه میکنه:

مطمئنی؟

حریر دیگه نمیتونه حفظ ظاهر کنه پس هر دو دستش
رو که محکم مشت کرده بود ، میکوبه روی سینه ی
مرد مورد علاقه ی دل بی جنبه اش و لرزون و کمی بلند
لب میزنه:

#پارت_99

#رمانطالعشترنجی

_آره..آره درست میگی ازت میترسم ، متاسفانه این رفتارهایی که برای تو عاده برای من خط قرمزمه

آیاز برعکس چند لحظه پیش که فقط میخواست کمی از رفتارهای حریر سر دربیاره و عقب بکشه ، مصرانه سرش رو جلو دقیقا رو به روی صورتش نگه میداره

_کدوم رفتارها ؟

_ب...بوسیدن یک دختر اونم بدون اجازه ی خ...

_داری انگ میچسبونی حریر ، مثلا الان گناه من چیه تو خودت تو بغلم ایستادی و اجازه میدی اونجوری به لبهات که داری گازشون میگیری خیره بشم؟ این عادتیه

نیست که به خاطرش متاسف باشی بلکه نشون میده یک
مرد واقعی ام

جمله ی آخرش رو بی حواس پچ میزنه چون میدید که
نگاه حریر هم به لبهای او بود

کاش میتونست بهش بگه همین نگاه خود تو الان داره
به من اجازه ی کاری که دلم میخواد انجامش بدم رو
میده ولی دوست داشت بیشتر به اون مردمک لرزون و
لبهایی که به دلیل استرس هی تکون میخوردن ، خیره
بشه

بیچاره حریر آروم گرفته بود که قدرت دست آیاز کم
بشه و بتونه از میون دستهایش جست بزنه بیرون ولی در

همین حین بود که نگاهش میخ حرکت لبها و نگاه
خیره ی آیاز شد و دلش افسار میدان رو به دست گرفت
آیاز نرم و آهسته لب میزنه:

_میبینی حریر یک چیزی بینمون هست که تو نمیداری
بفهمیم دقیقاً چیه

همین جمله کافی بود برای هوشیار شدن حریر و دور
شدنش از تن زیادی داغ آیاز و به کار افتادن زبونش
_امیدوارم بفهمی من دختری نیستم که با دیدن جذابیت
های لعنتیت اجازه بدم هر کاری دلت می خواد باهام
بکنی ، روشت اینه؟ دادن دست دوستی و کشوندنشون
به خونه ات و بعد هم...

او مدن یهویی آیاز به سمتش باعث میشه لال بشه و
محکم چشم هاش رو ببنده ، اما چند ثانیه بعد موبایل رو
میون دستهاش حس میکنه و پشت بندش صدای مرتعش
و زیادی جدیش که داره ازش دور میشه رو می شنوه
_موبایلت رو بردار و برو داره دیرت میشه

حریر وقت برای فکر کردن به اینکه حرفهاش اهانت
محض بودن به خودش نمیده ، خیلی زود میره سمت
ورودی و پس از بستن در اونم با صدای بلند عملا فرار
میکنه از دست آیازی که عصبی سر تکون میده و
زمزمه میکنه "به اینکه خودم رو بهت اثبات کنم هیچ

احتیاجی ندارم دختر خانوم چون خیلی زود با همین
خصوصیات پر از شایعه هم من رو می پذیری"

میلی برای خوردن غذا براش نمونه بود پس راه میفته تا
اقلا خوابیدن ، خیال اون لبها و صاحبش که جدیداً بخش
زیادی از افکارش رو درگیر کرده بود ، از یادش بیره
البته امشب به اینکه تأثیراتی روی حریر گذاشته بیشتر
مطمئن شد و بهش این امید رو که نوبت تلافی کردن
اون هم می رسید ، می داد.

اما خب ضربان از ریتم خارج شده ی دلش هم واضح
نشون میداد خودشم تحت تاثیر قرار گرفته ولی قطعاً
بیشتر از این بهش میدان نمیداد اونم یک دختری بود

مثل بقیه که جذب موقعیت اجتماعی و جذابیت
ظاهریش شده تمام.

پلکهای خسته اش رو با تصویری از بوسیدن حریر می
بنده و از خودش می پرسه "این چندمین باره این تصویر
تکراری رو جلو چشمت تصور میکنی پسر؟"

#پارت_100

#رمانطالعشطنجی

حریر

برای بار دهم با یادآوری حرف ها و رفتار دیشبم ،
میکوبم تو سرم و زمزمه میکنم "حرف هام خیلی بد بود
، رسماً قضاوتش کرده بودم و این هیچوقت از صفات
اخلاقی من نبوده"

درسته ترسیده بودم ولی ترس من بیشتر از خودم و
دست هایی بود که به زور داشتم کنترلشون میکردم تا
اون صورت و ته ریشش که فقط دو اینچ باهام فاصله
داشت رو لمس نکنن.

فقط خدا کنه نفهمیده باشه حال درونیم رو که خب
تقریباً مطمئنم خیلی خوب هم فهمیده و گرنه نمیگفت
"یک چیزی این وسط هست"

وای دارم دیوونه میشم ، خودم رو پرت میکنم روی
تخت و چشم هام رو محکم مبیندم تا مثلاً به هر چیزی
جز اون آدم فکر کنم اما انگار همه جا هست حتی روی
اون سنگی که همیشه تصور میکردم روش دراز کشیدم
و دارم به مسیر شلوغ پلوغ آینده ام نگاه میکنم ، لامصب
لبخند معروفش هم روی لبهاش و تا میخواد حرف بزنه
در اتاقم بی هوا باز و صدای مامان از فکر و خیال
مسموم تو ذهنم بیرون میکشه

_حریر دختر نمیخواهی بیدار بشی؟

چشمهای بازم رو بهش میدوزم تا بفهمه خواب نیستم

_بیدارم مامان

_چرا اونقدر بی حالی؟ دیشب نگفتی چی شد وقتی

فیلمنامه ات رو بررسی کردن

سر جام میشینم و همزمان که مشغول بستن موهای بازم

میشم کمی سر حال تر از قبل می‌گم:

_این که گفتن نمیخواد، به حدی پسندیدن که همون

دیشب دنبال لیست بازیگرا و انتخابشون میگشتن

روبه روم تکیه به میز تحریرم خیلی جدی می پرسه:

_پس چرا اونقدر بیحال و دپرس به نظر می رسیدی

انکار نمیکنم چون میدونم ماما گیرتر از این حرف

هاست

_مامان نمیدونم چرا به اندازه ی کافی خوشحال نیستم

_حالا دیگه مطمئن شدم یه دردیت هست

_چی مثلاً؟

_کامی راجع به اون پسره که امارت رو ازش گرفته ،

خیلی وقته بهم گفته

پوف کلافه ای از مارپیل بازی هاش میکشم

_این همه حرف زدی که به اینجا برسی؟

_مهم اینه که رسیدم

بلند میشم و حین بیرون رفتن از اتاق رک و راست

میگم:

_متاسفم مامان قضیه مربوط به یک نفر دیگه است و

اشکان داوودی فقط یک دوست صمیمی و همکار

_صبر کن بینم ، خب روشنم کن و راجع به اون یک

نفر دیگه برام بگو

قبل از اینکه به سرویس برسم ، درش باز و بابا جلو روم

ظاهر میشه

_چی شده؟ راجع به کدوم یک نفر دارید حرف میزنید؟

وایی چرا مامان بهم نگفت که بابا خونه مونده

بدون حرف شونه بالا می اندازم و از کنارش رد میشم

_منم مثل تو بیخبرم بابا

و با وارد شدنم به سرویس بخت رو خاتمه میدم ، باز
خوبه مامان حواسم رو کامل پرت کرده بود از اتفاقاتی
که داشت روی سنگ محبوب داخل تصورات هنریم ،
می افتاد.

#پارت_101

#رمانطالعشترنجی

_پاشو فقط یک تست بده شاید اصلا نپسندیدیم بازی
کردنت رو

انگار فقط منتظر یک اشاره بودم و الی هم اینو خوب
فهمیده بود

دیدن اون گریم های هنری و داد زدن دیالوگ های
زیادی سنگین چیزی نبود که هر کسی دلش نخواد
درگیرش بشه

رو به محسن که داشت چیزی رو برای چندتا از بچه
های گروه توضیح میداد میگم:

_محسن یکی از پلان های نقشی که الی اصرار میکنه
من بازی کنم رو بده بینم میتونم اجرا کنم؟
میخنده و پس از نیم نگاهی به الی میاد سمت
_بالاخره تونست راضیت کنه؟

_نه بابا میخوام بهش ثابت کنم داره اشتباه میکنه

الی خودش رو بهمون میرسونه و با گرفتن اوراقی که
بغل محسن بودن همونجوری که مشغول جستجو بینشون
میشه، میگه:

_باشه موافقم اگر محسن ردت کرد من دیگه هیچ
اصراری نمیکنم هرچند امروز خودت بودی بحثش رو
پیش کشیدی و همین ثابت میکنه تنها مانعت فقط باباته
و همین جا بهت قول میدم راضی کردن عمو با من
با تموم شدن حرفش چندتا برگه ای که با گیره ی دوبر
به هم چسبیده بودن رو میکوبه تو سینم

حرفش متعجب نمیکنه چون میدونم زیر و بمم رو
میشناسه ناسلامتی قدمت دوستیمون بیشتر از این حرف

ها بود ، بارها و بارها از رؤیاهامون با هم حرف زده

بودیم

نگاهم رو میدوزم به برگه اول که با فون بزرگ روش

نوشته "جهنم آبی" چه اسم جذابی

ورقش میزنم تا دیالوگی که بتونم اجرا کنمش رو

انتخاب کنم ، همزمان میشنوم که الی داره بچه ها رو

جمع میکنه و بهشون میگه در مورد بازی کردن من نظر

واقعیشون رو بدن

پس از خوندن قسمتی از دیالوگ های صفحه ی سوم

که خیلی به دلم نشسته و به خاطر سپردنش چندتا سرفه

میکنم و برگه ها رو آروم روی زمین میذارم

نفسی میگیرم و همونجوری که در دستور العمل
نمایشنامه نوشته ، دستم رو بالا میارم اشاره به ته سالن با
تمام احساسی که یک روزی حس میکردم من رو به
بازیگری میکشونه لب میزنم:

"ببینش میبینی چقدر زیباست درست است کمی تیرگی
قاطی اش دارد اما من بیشتر به رنگ آبی آرزوهام توجه
میکنم"

کمی مکث میکنم و به سمت چپم که مثلا کاراکتر
دیگر دیالوگش رو خواهد گفت چند قدم کوتاه برمیداره
و اینبار بدون نگاه به ته سالن اشاره میزنم و کمی بلند تر
از قبل میگم"

"تو حتی به آرزوهایم نگاه نمیکنی پس چگونه میخواهی
کمکم کنی به تک تکشان برسم"

هراسون عقب میرم و جوری که دست کارا کتر خیالی
رو پس میزنم ، با بغض اضافه میکنم:

"نه لمس دست هایت احساسات واقعی ام را از یادم می
برند لطفا کاری نکن منی را داشته باشی که من واقعی را
فریب داده است"

#پارت_102

#رمانطالعشترنجی

بهش پشت میکنم و اشکهایی رو که راه افتادن با انگشتم
میگیرم ، چون واقعا من رو یاد یکی می انداخت که
لمس دست هاش دقیقا داشت همین کار رو با احساساتم
می کرد.

به زور رو به بچه ها میخندم و هر دو دستم رو به هم
میکوبم

_چطور بود؟

الی دهانش که باز مانده بود رو میندود و رو به بقیه
شروع می کند به کف زدن و همه همراهیش میکنن
_من که میگم عالی بود

این رو یکی از بچه های قدیمی گروه میگه و به دنبالش
الی اضافه میکنه:

_اولین باره همچین بازی ای رو ازت می بینم حریر
محسن با سر تائید میکنه و میگه:

_دقیقا منم میخوامم همین رو بگم دفعه ی پیش که ما
رو دق دادی سر چندتا پلان

تا لبه ی سن پیش میرم و با آویزون کردن پاهام روش
میشینم

_نمیدونم شاید واقعا الی راست میگه و به یک تلنگر
احتیاج دارم برای شروع البته تو هنوز نظرتون رو نگفتین

تک تک بچه ها نظرات مثبتشون رو اعلام میکنن و
یکیشون میگه:

_چهره ی خاصت فیت این نقشه و فکر کنم الی هم
برای همین اصرار میکنه البته نظر اصلی رو محسن میده
الی بدون معطلی میکوبه تو بازوی محسن بیچاره
_وقتی من میگم عالی بود مگه میتونه نظر دیگه ای هم
بده؟

همه از نگاه پر از اخطارش به محسن می خندیم و خود
محسن جوابش رو میده:

_خب درسته واقعا بازی کردنش طبیعی بود ولی کمی
لحنش حین گفتن کلمات بالا پایین میشد که این خود
به خود با تمرین زیاد حل میشه و من...

نیم نگاهی به الی منتظر می اندازه و ادامه میده:

_من با ورودش به تیم موافقم

از ارتفاع نسبتا کم می پریم و ناامید می‌گم:

_ممنونم محسن اما مطمئن نیستم بتونم پدرم رو راضی
کنم

_الی خانوم اظهار کردن راضی کردنشون با ایشونه ،
مگه نه الی؟

الی قلدرمابانه سینه اش رو میده بیرون

_من رو حرفم هستم

نفس عمیقی میکشم

_امشب شانسم رو امتحان میکنم اگر گفت نه واقعا

کاری از دست من برنمیاد

الی گوشیش رو میاره بالا

_فیلمی که ازت گرفتم رو برات میفرستم خواستی ازش

استفاده کن ، در ضمن میخوام امشب بذارمش اینستا و

برات نظر سنجی راه بندازم

_تو این کار رو نمیکنی ، اصلا کی وقت کردی فیلم

بگیری؟

_همون موقع که تو توی حس آرزوهای آیت فرو رفته
بودی و چرا این کار رو میکنم ، الان هم بیا بریم حس
میکنم زیادی خسته شدم

میدونستم هرچقدر هم بگم نه کار خودش رو میکنه پس
از محسن و بچه ها خداحافظی میکنیم و از سالن خارج
میشیم تا برسونمش خونه.

خیلی دلم میخواد اقلا یک کار اجرایی داشته باشم و
مطمئنم اگر به بابا بگم فقط همین یکبار خواهد بود قبول
میکنه و خب مهم شروع کار ،

کی از آینده خبر داره البته که اول باید با مامان حرف
بزنم به شدت میتونه موثر باشه حتی اهم ساده ای که با
بیخیالی وسط حرف هام اضافه میکنه.

منتظر یک فرصت که مامان رو تنها گیر بیارم ولی مگر
تلفن میگذاره

برمیگردم تو اتاق و مشغول گوشیم میشم که میبینم الی
ویدئو رو برام فرستاده

با دیدن گپ بچه های عوامل مسحور که انگار چت
کردن به سرم میزنه ویدئو رو فور کنم و نظر بچه ها رو

پیرسم

پس قبل از اینکه پشیمون بشم تو چند ثانیه میفرستمش
و زیرش مینویسم "دوستان همه نظر بدید میخوام ببینم به
درد اینکار میخورم یا نه؟"

#پارت_103

#رمانطالعشترنجی

همون لحظه مامان صدام میزنه و چون ویدئو هم هنوز
سین نشده بلند میشم برم قبل از شام موضوع رو اقلا با
مامان در میون بذارم.

_جونم نشست خبریتون تموم شد خدا رو شکر؟

بیا بینم چی میخواستی بگی نگذاشتی دو کلام با مامانم
حرف بزخم از بس چشمهات رو چپ کردی برام

سری برای اون همه صداقتش تکون میدم و پس از نیم
نگاهی به بابا که چهار چشمی داشت به دوتامون نگاه
میکرد، آب دهنم رو قورت میدم و دل و میزخم به دریا

خب میخواستم تنها باهات حرف بزخم اما الان کاری
کردی که باید همزمان به هر دوتون بگم

مامان که جدیت لحنم رو خوب فهمیده میاد سمتم و
آروم لب میزنه

اگر راحت نیستی بیا میریم تو اتاق

خنده ام رو به ضرب و زوری شدید کنترل میکنم ، شک
ندارم مامان فکر میکنه موضوع عشق و عاشقی پس از
فرصت استفاده میکنم و جواب میدم:

_نه مامان جون فقط پشتم باشی کافیه

میرم مقابل بابا میشینم و پس از اینکه مامان هم کنارش
نشست ، بدون مقدمه شروع میکنم

_امروز همینجوری الکی یه تست دادم برای تئاتر جدید
الی و همسرش ، خبر دارید که الی حامله است و نمیتونه
بازی کنه ...این شد که..

_همینجوری الکی؟

جواب بابا رو با صداقت کامل میدم:

_خب دلمم خیلی میخواست و میخواد ، اما باور کن شما
راضی نباشی اصلا..._

_این چیزیه که به زندگی خودت ربط داره ولی وقتی
کاری که اونقدر عاشقشی رو شروع کردی و رو به
موفقیت داره پیش میره ، با یک هوای جدید که مطمئنا
دلایلش چیزی هستش که فقط خودت میدونی ، خراب
نکن

مامان هی دهنش رو باز میکنه چیزی بگه اما خیره به بابا
که الان از جاش بلند شده ترجیح میده سکوت کنه و در
واقع خودمم حرفی برای گفتن ندارم بابا چیزی رو که
خودمم نفهمیده بودم بهم گوشزد کرد

دستش چونه ام رو بالا میکشه و خیره تو چشمهام ادامه
میده:

_من حرفی ندارم هر تصمیمی که بگیری آرزوی
موفقیت میکنم برات ، خانوم نمیخواایی شام رو بکشی
خوابم میاد.

میگه و میره سمت اتاق کارش

_بمیرم براش خیلی بهش مسکن دادم این چند روز ،
دیگه زیادی لمس شده ، دلت رو زیاد خوش نکن فکر
نکنم خوب منظورت رو فهمیده باشه

حرف های مامان هم باعث همیشه شک کنم به جدیت

صدای بابا

نه مامان حق با باباست من الکی دارم هدف اصلیم رو

خراب میکنم

میاد و کنارم میشینه

بیشتر راجع بهش فکر کن ، کار تو نیاز به وقت و

زمان کافی داره ولی اگر بخوایی هر روز بری تمرین و

اجرا چه جوری میخوایی نوشتن رو ادامه بدی؟ ببین

کدومشون رو بیشتر دوست داری همون رو ادامه بده ،

اینم بدون که ما هیچوقت مانعت نبودیم

دستش رو محکم فشار میدم و میبوسم که ادامه میده:

_البته که ما ترجیحمون این بود یک خانوم دکتر یا استاد دانشگاه بشی ولی خب حالا که آب از آب گذشته بهتره چیزی رو که بیشتر دوست داری ادامه بدی

_ممنون مامان جون که اونقدر قشنگ داری دلداریم

میدی یعنی الان دیگه هیچ امیدی به من ندارید؟

_چرا خب میتونی با ازدواج و آوردن نوه های قد و نیم

قد امیدمون رو احیا کنی

#پارت_104

#رمانطالعشطنجی

خنده ی بلندم رو نمیتونم کنترل کنم ولی خب ضربه ی
کاری مامان روی دستم خفه ام میکنه

_یکم حیا داشته باش میدونم اسم بچه هات رو آوردم
قند تو دلت آب شد ولی خب رعایت کن
سعی میکنم سوزش پشت دستم رو با مالیدنش کمتر کنم
و حین فرار کردن از دست مامان بلند میگم:

_شایدم به خاطر پدر بچه ها بود مامان من
صدای خنده اش هم باعث نمیشه برگردم تا ضربه ی
دوم رو نوش کنم.

در اتاق رو که میندم یاد گوشی و ویدئویی که فرستادم
میفتم ، هرچند تصمیم رو گرفته بودم ولی دلم
میخواست نظر یک نفر رو راجع بهش بدونم
گپ رو باز و میبینم کلی راجع بهش حرف زدن با
نوشتن "سلام" اعلام حضور میکنم و اولین نفر سپیده
برام مینویسه

"من از ۱۰ بهت ۹ رو دادم بالا ولی حریر جدا خوشم
اومد"

به دنبالش مرجان مینویسه:

"بخصوص اون اشکهای زیادی واقعیش"

بی اهمیت به چت های جدید برمیگردم بالا و نظر همه
رو میخونم و میبینم که اغلبشون تشویقم کردن به ادامه
و پیگیری این مسیر

ولی یکی از پیامها ، که همون لحظه میبینمش باعث
میشه گوشی رو به صورتم نزدیک کنم
"پر از احساسات اضافی بود"

اون استیکر دیس لایکش کنار نظر مسخره اش بیشتر تو
چشمه و انگار بقیه ی بچه ها بعد از دیدن نظرش چند
لحظه ای چت نکردن
شروع میکنم به تایپ

"ممنون دوستان ، راستش تنها یک شوخی بود و فقط خواستم نظرتون رو بدونم و گرنه تصمیمی برای رفتن تو این مسیر ندارم مرسی برای همه ی نظر های انرژی بخشتون"

خیلی بد زده بود تو برجکم و خوشحالم که قبل از دیدن نظرش من تصمیم رو گرفته بودم

البته که نمیتونم بیخیال بمونم پس چون قبلا کلا پی ویش رو پاک کرده بودم ، از طریق همون گپ میرم تو پی ویش و براش مینویسم:

"در اینکه شما خیلی بیشتر از من میفهمید شکی ندارم اما خب تقریبا مطمئنم چیزی از احساسات سرتون نمیشه تا اینکه بتونید اضافی بودنش رو تخمین بزنید"

میفرستم و نفس عمیقی که حالا بهتر بالا میاد ، میکشم

و

بلافاصله با الی تماس میگیرم تا راجع به تصمیم باهاش

حرف بزنم.

پس از قطع تماس بعد دقیقا نیم ساعت ، فکم رو ماساژ

میدم و همونجوری که دراز میکشم رو تخت برمیدرم

روی اپ تلگرام و بله میبینم که جوابم رو داده

"نگو که دلت میخواد فهمم از احساسات رو نشونت

بدم"

#پارت_105

#رمانطالعشطنجی

برمیگردم رو شکم و گوشی رو مقابلم میذارم تا قشنگ
فکر کنم بینم چی باید جواب بدم

اما از بس لفتش میدم میبینم داره پیام صوتی میفرسته ،
بی هوا لبهام کش میاد و بلند میشم هندزفری رو پیدا
کنم

تا برمیگردم با دیدن دو پیام صوتی که فرستاده بی دلیل
هیجان زده میشم

فورا پس از وصل هندزفری پلی میکنم و همون اولین
لحظه که صدای خشدارش با تن پایین تو گوشم پخش

میشه آب دهنم رو قورت میدم و به خودم اعتراف میکنم
از دست رفتم و تموم شدم

حواسم رو جمع میکنم به حرفه‌اش که داره در مورد
احساسات بی نهایتش که کنار گذاشته تا به وقتش ازش
استفاده کنه ، حرف میزنه و آخر از همه میگه:

"تازه یک مرد باید احساساتی شدن طرف مقابلش رو
بینه تا احساسات خرج کنه کم کاری از من نیست"

منم ترجیح میدم با پیام صوتی جوابش رو بدم پس
آیکون رو میکشم و با نهایت نازی که صدام میتونه
داشته باشه ، میگم:

"ممنون برای توضیحات کامل و جامعت ولی خب این
ها رو نباید به من بگی"

عجیبه که خیلی طول میکشه تا تایپ کنه:

"پس به کی بگم؟"

دلم میخواد بنویسم به اون همه خاتون و کتایونی که
دورت رو گرفتن اما خب تنها یک ایموجی شونه بالا
انداختن میفرستم و بلافاصله جواب میده:

"به نظرت الان من بی دلیل دارم اینهمه از خودم و
احساس گران بهام میگم"

دل و میزنم به دریا و سوالی که بیخ گلوم گیر کرده رو
براش مینویسم:

"هدف چی؟ کاش رک و راست بهم بگی"

جوابش طول میکشه چون داره پیام صوتی میفرسته پس
از رسیدنش کمی معطلش میکنم تا پیش خودش نگه
هول شنیدن جوابشم، البته که هول بودم ولی دلیلی
نداشت بذارم اون بفهمه

پلی میکنم و تماما گوش میشم برای شنیدن حرفه‌اش
"اگر یادت باشه از روز اول هدف من مشخص بود ولی
نمیدونم چه اصراری داری من رو یک مرد مرموز که
انگار میخواد گولت بزنه، جلوه بدی"

چون صدام میلرزه براش تایپ میکنم
"بله درسته جواب خودمم یادمه و همینه که برای من
مشخص نیست، اصرارت به اینکه به من ثابت کنی
کسی بهت نه نمیگه"

فورا پیامش میاد:

"خب چون کسی نه نمیگه"

#پارت_106

#رمانطالعشترنجی

خنده ام رو قورت میدم و جوابش رو مینویسم:

"اگر من بهت ثابت کردم چی؟"

"میتونم زنگ بزنم؟ خسته ام چون تایپ کردن ندارم"

یادم میاد که شماره اش هنوز تو بلاک لیست مخاطبینم
هستش پس همونجا با تلگرام خودم تماس میگیرم و سر
جام صاف میشینم تا صدام نلرزه

بعد از خوردن چند زنگ جواب میده ولی حرفی نمیزنه ،
خودم عادی شروع میکنم

_سلام ، خسته نباشی

_سلام رو ول کن چه جوری میخوایی بهم ثابت کنی؟

میشه کمی راهنماییم کنی

برعکس من صدای اون کاملاً لسه و قشنگ معلومه دراز

کشیده ، تن صدام رو عمدا پایین میارم:

_همونجوری که الان دارم این کار رو میکنم

خنده ی بریده بریده و کوتاهش دلم رو زیر و رو میکنه
_حریر من زیاد دنبال یک دختر نمی دوأم ، از تو هم یه
فرکانسهایی دریافت کردم که الان دارم باهات حرف
میزنم

محکم آب دهنم رو قورت میدم ، از کدوم فرکانس ها
داشت حرف میزد ، ادامه میده:

_نمیخواه زیاد بهش فکر کنی همونجوری که تو چشم
بصیرت داری تا شخصیت آدمها رو بشناسی منم همون
چشم رو دارم البته برای دیدن لایه ی زیرین دخترهایی
که با چشم هاشون برام قلب پرتاب میکنن

منظورش به اولین دیدارمون بود ، تند و تیز لب میزنم:

_خب خدا به هر کسی یه جور استعداد داده ولی قبلا هم

گفتم من با اون دخترهایی که موقع گریم از گردنت

آویزون میشن یا موقع عکس گرفتن پرت میشن تو یقه

ات فرق دارم و...

با اشتیاقی عجیب حرفم رو قطع میکنه

_خودمم میدونم

_خوبه که میدونی ، اینم راهنمایی برای شیوه ی اثباتم

_قانع کننده نیست همین الانش هم داره صدات میلرزه

که این لرزش برمیگرده به ضربان نامتعادل دلت که...

نمیدارم ادامه بده به تحلیل صدام که کاملاً هم داشت

درست میگفت

_ اثباتش میکنم

_ اگر نتونستی چی؟

_ اون پیشنهادی که تو سفره خونه بهم دادی رو قبول

میکنم

_ با قوانین جدیدش

لبم رو محکم گاز میگیرم و به خاطر اینکه نگه جا زدم ،

لب میزنم:

_قبوله ولی

_بگو

_اگر بهت ثابت شد هیچ جوړه رو من نمیتونی تاثیر
بگذاری چی؟

سکوتش رو دوست دارم ، این یعنی کمی هم شده
ترسوندمش پس از چند ثانیه خودم ادامه میدم:

_کاری که من میگم رو انجام میدی ، هر چیزی که باشه

#پارت_107

#رمانطالعشطنجی

اینبار سکوتش اونقدر طولانی میشه که عمدا میگم:

_الو ، قطع شد؟

_نه هستم ، دارم به احتمالات شرطت فکر میکنم
_راحت باش ، خوب فکر کن این حق مسلم خودته
و خنده ی کوتاهم رو به رخش میکشم ، خدایا کاش
همین الان بگه قضیه منتفی

_فقط شرطت ربطی به ازدواج نداشته باشه همه جوره
قبول میکنم

با این حرفش شوک عجیبی بهم وارد میشه ، راجع به من
چی فکر کرده؟

_داری میگی من میخوام خودم رو آویزونت کنم؟
متاسفم که کل قضیه رو سر و ته فهمیدی

اونقدر عصبی ام که دلم میخواد یه دو تا فحش هم بهش
بدم ولی خب به زور خودم رو کنترل میکنم. دلجویانه
میگه:

_گفتی راحت باشم

_اعتماد به نفست رو کنترل کن و گرنه کار دستت میده
، من دیگه باید برم شب بخیر

میگم و گوشی رو میارم پایین وسط حرف زدنش که به
خاطر عصبانیتم اصلا نفهمیدم چی میگفت ، تماس رو
قطع میکنم.

چندتا نفس عمیق پشت سر هم میکشم و انگار تازه الان
با رسیدن اکسیژن به مغزم میفهمم که داشتم چه غلطی
میکردم،

خدایا شکر خودش این بهونه رو داد دستم، یارو میخنده
من تو دلم زلزله به پا میشه اونوقت دارم باهاش شرط
چی

می بندم؟

شنیده بودم که خریت های آدم در لحظه اتفاق می افته
ها ولی باورم نمیشد.

حواسم جمع گوشیم که روی پام میلرزه میشه ، پیام
تلگرامه و قطعاً باید خودش باشه

"شرطمون سر جاشه"

فورا تايپ ميکنم:

"متاسفم من پشيمون شدم"

"ترسیدی؟"

حرفش زور داره برام اما کوتاه جواب میدم:

"تو فکر کن آره"

دیگه جوابی نمیده وبا اینکه تا خود نصف شب بیست
بار گوشیم رو چک میکنم اما هیچ خبری ازش نمیشه،

اصلا دل تازه کار من رو چه به این امتحان های سخت و
دشوار.

*

تا برسم بالا از تو آینه ی آسانسور موها و آرایشم و
دوباره چک میکنم ، مامان اصرار داشت این قرمزی ها
رو فرشون کنم اما اصلا حال اینکه به خودم برسم و
نداشتم

فقط هم از روی ادب اومدم یه خودی نشون بدم و برم.

دوباره زنگ هم زدم به دایی که بیاد و همراهیم کنه اما میگفت قبلا به اشکان گفته نمیتونم پیام و اگر بیاد زشت میشه.

به مرجان و سپیده هم از ترس اینکه ممکنه دعوت نداشته باشن خبری ندادم که با هم بیاییم در آسانسور باز و در تک واحد موجود در طبقه رو دقیقا جلوم میبینم

دستی به کت و شلوار سبز رنگم میکشم و با اون کفش های پاشنه بلند که به قول مامان استایلم رو شیک نشون میداد شبیهه لک لک خانوم تا جلوی آپارتمان میرم و دوبار پشت سر هم زنگ رو فشار میدم.

#رمانطالعشطنجی

راوی

همیشه به زور اشکان تو مهمونی های چندماه یکبار
آرزو و پیمان که فقط برای به دست گرفتن اوضاع و
آگاهی از جدیدترین پروژه های سینمایی بود، شرکت
می کرد.

الان هم فقط برای حفظ ظاهر لبخند کوچیکی کنار لبش
کاشته بود و داشت با دختر خاله ی پیمان که به گفته ی

خودش داشت کلاس های بازیگریش رو می گذروند به امید اینکه یک روزی باهاش همبازی بشه ، حرف میزد.

صدای زنگ در باعث میشه کلافه نگاهی به ساعت مچیش بندازه و تو دلش بگه "وای قرار تعداد بیکار و سیریش های جمع بیشتر از این هم بشه" بهتر بود یک بهونه جور می کرد برای رفتن.

صدای آرزو که بشاش و سرحال داره به مهمون جدید خوش آمد میگه حواسش رو از چرنديات دختر جلوش پرت میکنه و همونجوری که داره لیوان نوشیدنیش و به دهنش نزدیک میکنه ، از گوشه ی چشم به راهرو جلو

در خیره میمونه اما دیدن اون نیم رخ زیادی جذاب که
هم شونه ی آرزو وارد سالن شد باعث میشه ته وشیدنی
بیره تو گلوش و به سرفه بیفته

زیر لب زمزمه میکنه "این اینجا چیکار میکنه؟"

—چی؟

پس از نیم نگاهی به سیریش مقابلش کوتاه جواب میده:

—هیچی ، باید برم پیش اشکان ببخشید

میدونست حریر میره سمت جمع پیمان و اشکان که
دورشون رو جمعی از همکارها گرفته بودن ، پس راه
میفته سمتشون ، گرچه نیم ساعت پیش از ترس پیش

کشیدن پیشنهاد کاری جمعشون رو ترک کرده بود ولی
هیچ دلش نمیخواست حریر تو اون جمع تنها باشه
همزمان با ارزو و حریری که به شدت می درخشید تو
اون کت و شلوار سبز تیره و شال کرمی رنگی که دور
موهای باز و خوشرنگش انداخته بود ، به جمع میرسه و
بی دلیل با پس از دیدن نگاههای هیز و بی پروای مرد
های جمع ، اخم هاش تو هم میرن و چشم از حریری که
اونقدر سخاوتمندانه داشت میخندید به روشون نمیتونه
برداره.

حریر خیلی حرفه ای با جمعی از بزرگان صنعت سینما
که تو خوابش هم فکر نمیکرد یک روز بتونه از نزدیک

ببینتشون ، تک به تک آشنا میشه و در آخر وقتی
نگاهش به آیاز میفته به ناچار ، گرم سلام میکنه و به
همون سرعت هم نگاهش رو ازش میگیره

تا نیم ساعت تمام جمع در مورد فیلم مسحور و
تحلیلاتش حرف میزنن و حریر عشق میکنه از این همه
نظر مثبت در مورد کارشون

آرزو در حالی که دستش دور بازوی پیمان حلقه شده با
چشمکی به حریر میگه:

_تازه سوپرایز اصلی خانوم عارف و اشکان تو راهه

حریر اما بی اهمیت به بازار گرمی های آرزو کمی
نگاهش رو بین افراد دیگه ی مهمونی میچرخونه تا ببینه

کسی از بچه ها اینجا نیست تا به بهونه ی سلام بهش از
جمع حاضر فرار کنه.

_راستش میخوامم بهت زنگ بزنم ولی وقتی یادم اومد
امشب اینجا میبینمت گفتم حضوری بهت بگم بهتره
حواسش جمع اشکان میشه که کنارش ایستاده بود
_چیکارم داشتی؟

_ویدئوی تمرین تئاتر رو پارسا برام فرستاد

#پارت_109

#رمانطالعشطنجی

حریر آروم میخنده

_نکنه تو هم میخوایی بگی افتضاح بود

_نه اصلا ، کی همچین حرفی زده؟

حریر نامحسوس اشاره میزنه به اون مردی که نگاه خیره
اش رو روی خودش حس می کرد.

_آقای خانی

اشکان مردد نگاهی به آیاز می اندازه و میگه:

_امکان نداره شاید خواسته باهات شوخی بکنه ، صبر

کن الان برمیگردم

قبل از اینکه حریر بتونه جلوش رو بگیره ، میره سمت
آیاز و همین که کنارش میرسه ، میگه:

_میدونم اینجا جاش نیست ولی واقعا این روزها همیشه
تو رو گیر آورد

آیاز بی حوصله لب میزنه:

_بگو ، داره خوابم می گیره شاید بحث تو بتونه کمی
جذاب باشه

_به شدت درگیر انتخاب بازیگرهای فیلم جدیدیم و
هنوز کسی رو برای نقش اصلی زن نتونستیم پیدا کنیم ،
دیروز پارسا ویدئوی تمرین تئاتر حریر رو برام فرستاد

...

_حتی فکرش رو هم نکن

_چرا؟

آیاز نمیدونه چه دلیلی بیاره پس کوتاه جواب میده:

_حرفه ای نیست

_بین آیاز اون دختر بهتر از هر کسی اون شخصیت رو

میشناسه. همین کلی به پروژہ سرعت می بخشه و در

ضمن بازیش اونقدر هام بد نبود گذشته از همه ی این ها

چهره اش خاصه و خودت خوب میدونی چهره های

جدید همیشه غوغا میکنن.

آیاز خیره به حریری که نگاهش این سمت بود میگه:

_خودش گفت قصد وارد شدن به این عرصه رو نداره

_شاید چون تو بهش گفتی بازیت افتضاح بوده

_خب نظر واقعیم رو گفتم

_خودت هم خوب میدونی نظر واقعیت نبوده

چند ثانیه ساکت به هم خیره میشن و اشکان میپرسه:

_موافقی؟

_نه

میگه و راه میفته سمت حریری که قصد نداشت هیچ
جوره اجازه بده وارد دنیای بازیگری بشه و دلش هم
نمیخواست به دلیل مخالفتش فکر کنه.

حریر نفسی می گیره برای مقابله با اون آدمی که با
خودش شرط گذاشته بود اصلا نگاهش هم نکنه چه برسه
به اینکه باهاش همکلام بشه

دو پسر خاله شونه به شونه ی هم بهش نزدیک میشن و
اشکان پس از سلام پر از تفریح آواز و جواب همچنان
آروم حریر ، بدون مقدمه میپرسه:

_حریر نظرت در مورد بازی در فیلمنامه ی خودت چیه؟

حریر اصلا شو کہ ہمیشہ تقریباً میدونست اشکان میخواد
چی بهش بگہ

_منظورت "افیون گناہ"؟

_آرہ ، برای نقش اصلیش نمیتونیم بازیگر مناسب پیدا
کنیم.

_اصلا حرفشم نزن

اشکان نیم نگاہی بہ پوزخند آیاز می اندازہ

_چرا؟

#پارت_110

#رمانطالعشطنجی

حریر پس از نیم نگاهی به آیاز ، توضیح میدهد:

ببین اشکان "ژین" (اسم نقش اصلی زن فیلمنامه افیون

گناه) یک دختره با کلی تجربه های رنگا و رنگ ،

اشکان باید بازیگری انتخاب کنید که حرفه ای باشه و

بتونه اون نقش رو خوب درک کنه در ضمن من کلا

نیازی مبنی بر شروع این حرفه ندارم اون تمرین هم

همینجوری انجام دادم که خودم رو محک بزنم

اشکان که حرف های حریر رو در مورد نقش اصلی زن

کاملاً قبول داشت، خیلی زود قانع میشه و میگه:

پس باید برای انتخاب بازیگر کمکمون کنی فکر کنم
همین الان هم یکی رو تو ذهنم دارم البته اگر آرزو و
خسومت های بی موردش بگذاره.

حریر چون ذهنش درگیر اون بوی لعنتی کنارشه ، تنها
سری تکون میده و پس از نیم نگاهی به فاصله ی کم
آیاز با خودش ، حین چرخوندن نگاهش تو سالن ،
میپرسه:

هیچکدوم از بچه های خودمون نیستن؟

اشکان جوابش رو میده:

غیر از یکی دوتاشون نه ، چرا؟

_بابا همش باید لبخند بزخم و به بقیه نگاه کنم، جو
مهمونی انگار زیادی سنگین به نظر میرسه

آیاز که تا اون لحظه ساکت به حرف هاشون گوش
میداد تک خنده ای میزنه

_دقیقا چون سنگینه اونجوری به نظر میاد ، بین همه
شبيهه عقاب همدیگه رو زیر نظر گرفتن ، آرزو هم
سردسته ی همشونه چون از همه وارد تره

اشکان همزمان میخنده و میکوبه تو بازوش
_فقط دعا کن نفهمه پشت سرش چی میگی
_تو روی خودش هم میگم

اشکان اگرچه دلش نمیخواست حریر رو با آیاز تنها
بگذاره ولی باید میرفت با آقای عشیاری حرف میزد
_ آیاز پیش حریر بمون تا برگردم با جمع غریبه است
اذیت میشه

میگه و با عذرخواهی از حریر تنهاشون میگذاره
آیاز که دنبال یک فرصت می گشت تا تنها گیرش
بیاره جوری که انگار با رفتن اشکان راحتی همیشگی
بینشون برگشته ، آروم لب میزنه:

_ تصمیم خیلی خوبی گرفتی

حریر بدون اینکه بدون منظور آیاز چیه ، تند و تیز
میپرسه:

_اینکه میخوام نادیده ات بگیرم؟

آیاز لبخند عریضی رو به جدیت حریر میزنه

_نه ، وقتی با اطمینان می گفتم بهت ثابت میکنم داشتم

از شرط گذاشتن باهات پشیمون میشدم ولی انگار باید

باور کنم که ترسیدی

#پارت_111

#رمانطالعشطنجی

میخواست با این حرف ها حریر رو به قبول شرطشون
تحریک کنه چون به شدت دلش میخواست این بازی رو
با این دخترک زیادی جذاب ادامه بده تا بهش نشون بده

که در موردش اشتباه فکر میکنه و اونقدرها هم دم
دستی نیست ، تازه با بردن شرط به چیزی که میخواست
می رسیده.

حریر مثل خودش آروم جواب میده:

_وقتی تو فکر میکنی شاه ماهی هستی و من میخواوم
برات تور بندازم ، ترجیحم این که ترسو به نظر برسم.

حریر منتظر این بود که ازش معذرت بخواد ، اما آیاز با
پررویی تمام میگه:

_همونجوری که تو اون شب میترسیدی من یک متجاوز
باشم و به زور ببوسمت ، منم حق دارم بترسم از اینکه

بخوایی فقط به خاطر چشم و هم چشمی ، مجبورم کنی
جلو بقیه رو زانو بیفتم و بهت پیشنهاد ازدواج بدم.

حتی فکرش هم خنده دار بود برای حریر ، پس با تک
خنده ی نسبتا بلندی متعجب شونه بالا می اندازه

_راستش من به این همه پلیدی که تو ذهن توئه اصلا
فکر هم نکردم اما الان دقیقا با همین شرایط ، شرط رو
قبول میکنم

آیاز که دیگه خبری از لبخند روی لبش نبود ، خیره به
تک تک اجزای صورت حریر و اون موهایی که از روز
اول مجذوبش کرده بود ، از خودش میپرسه "میتونم
جلوش دووم بیارم؟"

حریر کہ تردیدش رو میفهمه ، عمدا با ناز صداش میزنه
و حرف خودش رو به خودش برمیگردونه:

_وای آیاز نگو که ترسیدی؟

آیاز برعکس چیزی که حریر فکر میکرد میگه:

_نه ، فقط دارم از جرأتت تعجب میکنم چون اگر شرط

تو این باشه منم مجبور میشم تلاش بیشتری بکنم

و تو دلش ادامه میده "چرا بگی نگی میترسم اما باکی

نیست"

#پارت_112

#رمانطالعشطنجی

حریر

در رو که میبندم صدای مامان که مثلا داشت پچ میزد

باعث میشه تو جام بپریم

_چرا اینقدر دیر برگشتی؟

نفسم رو بیرون میدم و پس از بوسیدن اون صورت

اخموش راه میفتم سمت اتاقم

_قبل دوازده برگشتم عزیز من ، همونجوری که گفته

بودی

_ساعت یک و نیمه حریر

_راهش خیلی دور بود ، شب بخیر مامان.

خوشبختانه میفهمه که واقعا وقتش نیست و در اتاق رو

آروم میبندم.

حالم خوب نیست، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

حسودیم شده و به شدت دلم میخواد الان اون دختر های

لاغر مردنی جلو دستم می بودن تا هرچی حرص دارم

سرشون خالی کنم.

کتم رو درمیارم و زیر لب جواب خود بی منطقم رو میدم: "تقصیر اون بیچاره ها چیه؟ کیس مورد انتخاب دل احمقت شبیهه یک ویتترین بدون شیشه است که همه میتونن نگاهش کنن و بهش دست بززن"

وقتی رفتار راحتش رو با اون دخترا دیده بودم داشتم دیوونه میشدم خدایا این یعنی چی؟ من که زیر و بمش رو از همون اول میدونستم تازه اصلا به من چه؟
سرم رو محکم تکون میدم تا بتونم این احساسات مسخره ام رو کنترل کنم.

لباسهام روعوض میکنم و بدون پاک کردن اندک
آرایش روی صورتم ، میرم زیر پتو و تصمیم میگیرم
یک تابلوی بزرگ با مضمون "فراموش کن" وسط
افکارم بذارم و سعی کنم بخوابم.

تنها دلخوشیم این بود که نگذاشتم چیزی از احوال درونم
روی صورتم پیدا باشه تا وقتی که ازشون خداحافظی
کردم و بیرون اومدم ، هرچند فکر کنم اشکان فهمید
حالم خوب نیست ولی خب میتونم بگم به خاطر اون
نوشیدنی مسخره بوده که پسرخاله ی احمقش داده بود
دستم که ببینه واردم یا نه ، منم فقط برای رو کم کنی
کامل همه اش رو که دهنی خودش هم بود بالا دادم.

پوفی میکشم و به یاد گوشیم که قبل مهمونی از ترس
مامان و زنگ زدن هاش، بیصداش کرده بودم تو جام
میشینم و چهار دست و پا خودم رو میکشم سمت کیف
بدبختم که پرتش کرده بودم پایین تخت.

درش میارم ولی قبل از اینکه صفحه اش رو روشن کنم
یاد تابلویی که وسط افکارم گذاشته بودم میفتم و آرام
پرتش میکنم روی عسلی کنار تخت و
در حالی که خیره بهش دراز میکشم پچ میزنم:

"اولین قدم برای بردن شرط بی اهمیت بودن ، از الان
تمرین کن حریر"

یاد اون نگاه عجیبش حین موافقتش کافیه تا بفهمم قرار
نیست بردن ازش خیلی آسون باشه.

نفس عمیقی میکشم و به خودم شب بخیر میگم تا بلکه
خوابم بگیره.

#پارت_113

#رمانطالعشترنجی

وسط برف ریزون زمستانیم و دارم به دو هفته ی اخیر
فکر میکنم که اون آدم ممنوع فقط با چندبار دیروقت
حرف زدن و یکی دوبار بیرون رفتن اونقدر صمیمی

شده که دیگه حتی با اسم خودمم صدام نمیزنه چه برسه
پسوند خانوم که از اولشم ادبش رو نداشت.

ولی من خیلی دارم سعی میکنم رابطه ام رو در
چهارچوب نگه دارم و البته گاهی خیلی سخت میشه مثل
الان که خیره شدم به اون هیبت وحشتناک خوشتیپش و
بازم دارم سر دل بدبختم داد میکشم که بشین سرجات.

به چی داری اونقدر عمیق فکر میکنی شیرینی خامه
ای؟

به اینکه که هیچ دیوونه ای غیر از من و تو در این
سرمای نزدیک صفر اینجا نیست ، آیاز گفتم اونجوری
صدام نزن

دقیقا تنگم میشینه ، دستش رو دور شونه ام می اندازه و
هیچ اهمیتی هم به اخم های مصنوعیم نمیده

_همینش قشنگه فقط خودمونیم تا اگر دلت بغل خواست
هیچ مزاحمی نداشته باشیم البته شاید هم میخوام با این
بهونه یک حرکتی رو به جلو بزنم

دستش رو با عقب بردن شونه هام پس میزنم و کمی
فاصله ی به قول معروف اسلامی رو باهاش رعایت
میکنم

_این حقه ها قدیمی شده کمی فسفر بسوزون یادت
نرفته که من مثل بقیه نیستم.

میگم و بیشتر خودم رو تو پالتوم جمع میکنم تا وسوسه
نشم باز برگردم به اون گرمای لذت بخش سینه اش.

اومده بودیم همون سفره خونه ی قبلی تا کمی مثلا به
هم میدان بدیم برای اغوا کردن همدیگه.

زیبایی این فضا حتی تو سفیدی زمستان هم به چشم
میومد ، گارسون جوان با سینی تو دستش عجله ای میاد
سمتمون پس از گفتن نوش جان با همون سرعت عقب
گرد میکنه.

قبل از اینکه فرصت کنم بگم "آیاز بریم داخل دارم یخ
میزنم" دستش میاد سمت صورتم و دسته ای از موهام

رو از زیر شال بیرون میکشه و در حالی که داره با دقت
عجیبی کنار شقیقه ام رو برسی میکنه ، میگه:

_همش منتظرم ریشه ی موهات دربیاد بینم در اصل چه
رنگی

چشم هام رو براش میچرخونم

_شاید چون یکی خیلی این رنگ رو دوست داره منم
زود به زود میدارم که کمرنگ نشه

لبخندش زیادی واقعی به نظر میرسه

_جدا دوست دارم رنگ اصلی موهات رو بینم داری
عکسش رو بهم نشون بدی

گوشی رو از جیبم در میارم و اشاره به سینی چایی و
مخلفات میگم:

_تا تو یه چایی بریزی میگردم بینم دارم

یه عکس از بچه گی هام داشتم که عمه از آلبومش
گرفته و برام فرستاده بود ، اونو نشونش میدم که بدون
حرف باور کنه موهای خودمه

پیداش میکنم پس از زوم کردنش ، گوشی رو میگیرم
سمتش

_این خود واقعیمه بدون رنگ و لعاب

فنجون چایی رو میده دستم و سرش رو خم میکنه که
عکس رو ببینه

#پارت_114

#رمانطالعشطنجی

نیم نگاهی بهم میندازه و باز خیره میشه به صفحه ی
موبایل

_چرا من فکر میکردم موهای خودت قهوه ای باید
باشه؟

اینبار خیرگی نگاهش رو خرج همون دسته مویی میکنه
که خودش بیرون کشیده بودش
_مویحنایی دیدم قبلا اما این این رنگی نه

انگار داره برای خودش توضیح میده و همین باعث میشه
با خنده دستش رو از کنار صورتش پس بزنم و موهام رو
بفرستم زیر شال

_برو عقب لطفا ، از دور هم میتونی سوپرایز شدنت رو
بهم نشون بدی

_درسته جا خوردم ولی سوپرایز کلمه ی بزرگی که
اتفاقی خاص تر میطلبه

_آره جون خودت حالا میشه بگی مثلا چه جور اتفاقی

_مثلا بیایی بگی آیاز من از همون اولین روز دیدارمون
یک دل نه صد دل عاشقت شدم

شلیک خنده ام بیشتر نمایشی و فقط میخوام اشتباه بودن

فرضیه اش رو بهش ثابت کنم

که بیرحمانه بینی یخ زده ام رو محکم فشار میده

_نوبت خندیدن منم میشه شرینی خامه ای

بینی بیچارمو مالش میدم و با همون ته خنده ی روی

لبهام میگم:

_اگر منم اینجوری از خیالبافی هام برات حرف زدم بزن

زیر خنده و قول میدم این لحظه رو بیاد بیارم و باهات

قهقهه بزنم

مشغول نوشیدن چایمون میشیم و با یادآوری چیزی

میپرسم:

_نتونستی یه موقعیت جور کنی بری پیش مامانت؟

با سر اشاره میزنه که نه ، ادامه میدم:

_خودت بخوایی میتونی یک روزه بری و برگردی

_خودم نمیخوام

جدیتش هم باعث نمیشه ساکت بشم

_مقابل هر کسی بتونی کینه ای باشی جلوی پدر و مادر

نمیتونی

در جواب به حرفم تنها نفس عمیق و انگار کمی خسته
ای میکشه که جلوتر میرم و با گذاشتن دستم روی
بازوش میپرسم:

_منتظر چی هستی آياز؟

_چرا فکر میکنی منتظر چیزی باید باشم؟

_چون از رفتار و دو دلیت برای رفتن به تبریز کاملاً
معلومه

حالتی شبیهه لبخند تو نگاهش میبینم و سر تکون میده:

_درست فهمیدی منتظر بودم بینم میان اینجا پیشم که از
دلم دریبارن اما...

اینبار نمیدونم چی بگم برای پس زدن حس بدش که
حتی وجود من رو هم دربرمیگیره ، واقعا اون خواهرش
حداقل باید میومد و از دل برادر بزرگترش درمی آورد
هرچند شاید چون من تجربه ی داشتن خواهر یا برادر رو
ندارم نمیتونم رابطه اشون رو درک کنم.

_بذار اعتراف کنم واقعا اینکه اون موها مال خودته
سوپرایزم کرد و دلم میخواد همه اش رو ببینم ، میشه؟

بحث رو عوض کرده بود و فقط برای اینکه بتونم کمی
حالش رو خوب کنم میگم:

#پارت_115

#رمانطالعشطنجی

_حالا شاید اون روزی که شرط رو بردم بهت نشون

دادم

میخنده و میپرسه:

_خب اگر من بردم چی؟

با چشمهای گشاد لب میزنم:

_اون موقع از ته میزنمشون که هیچوقت خودمم چشمم

بهش نیفته

خنده از روی لب هاش کنار میره و با اخم میگه:

_تو هیچوقت اینکار رو نمیکنی حریر

از اخمش نمیترسم فقط برای اینکه بفهمه جدی نبودم

میخندم

_شوخی کردم فقط خواستم اطمینانم رو به رخت بکشم

نگاهش رو ازم میگیره و همون لحظه بی هوا بلند میشم

_بابا یخ زدم پاشو بریم حوصله ی مریض شدن رو اصلا

ندارم

_هوا به این خوبی بیا اینجا بشین و مثل من لذت ببر

خیره به همون پاش که بهش اشاره زده بود میگم

_آخه میترسم بچایی

_خیالت راحت من بچه ی کوهستانم سرما رو من

تاثیری نداره

فقط میخندم و بدون اهمیت به صدا زدنش راه میفتم

سمت ماشین ، واقعا هر دفعه جلوش کم می آوردم و این

انگار اذیتم نمیکرد هیچ تازه خوشمم میومد

شنیده بودم دخترا بیشتر از پسرهای بد خوششون میاد اما

هیچوقت فکر نمیکردم خودم هم از اون دسته دخترهای

بی منطق باشم.

یهو با حس دستی پشت گردنم میخوام جیغ بکشم که با
سرفرو میرم تو برف و جیغم تو گلو خفه میشه
شنیدن صدای خنده اش بهم میفهمونه که کار خودشه
بلند میشم و حین پاک کردن برف های پنبه مانند از
روی صورتم تو ذهنم دنبال یه راهی میگردم برای تلافی
و خیلی زود هم پیداش میکنم

#پارت_116

#رمانطالعشطنجی

_آخ چیکار کردی فکر کنم یه چیز نوک تیز زیر برف
بود رفت تو چشمم وایی خدایا چشمم داغ شده و دردش
خیلی زیاده

صدام رو زیاد بلند نمیکردم که کسی توجهش جلب نشه
البته که پرنده هم پر نمیزد

—چی شدی حریر؟

بالاخره میفهمه که واقعا جدی ام از گوشه ی چشم
میبینم که بهم نزدیک میشه و من بازم آخ و اوخ را می
اندازم و وقتی کنارم رو پاهاش میشینه و دستش میاد
جلو محکم پیش میزنم

—برو کنار چشم خیلی میسوزه اگر ..اگر کور بشم

نمیبخشمت

— چی داری میگی؟ حواسم بود خیلی آروم فقط صورت
رو زدم به برفهای روی اون سکو که هیچی روش
نمیتونه باشه

دستم رو میگیره و پابینش میاره ، جلوی زورش کم
میارم و تک چشمی به اخم روی صورتش نگاه میکنم
— چشم چپت بود؟

فقط سر تکون میدم

— بازم میگم کور شدم نمیخشمت و شب و روز نفرینت
میکنم حالا من چه جوری شوهر گیر بیارم؟

— چی؟ چه ربطی داره؟

دیگه نمیتونم جلوی کش اومدن لبهام رو بگیرم و بلند
میرنم زیر خنده ، در طول خندیدنم که هیچ جوره تموم
نمیشد

همچنان تو سکوت و اون فاصله ی کم نگاهم میکنه و
زیر لب چیزی میگه که نمیشنوم و میگم:
_چی؟

_اگر دلت نمیخواد قانون سومت رو زیر پا بگذارم خنده
ات رو جمع کن

تو اون گیر و دار که خندیدن زیاد بدنم رو لمس و بی
حس کرده سعی میکنم یادم بیاد قانون سومم چی بود و
همین که لامپ ذهنم روشن میشه لبهام رو محکم و
کاملاً تابلو میندم سعی میکنم پشش بزنم تا بتونم بلند

بشم اما مانع میشه و همونجوری که نزدیک تر میاد پچ

میزنه:

_خیلی دیر یادت اومد و نمیتونی بعدش از دستم عصبانی

باشی چون تو اول قانون چهارم من رو شکستی

تا بخوام وسط فکر کردن به نزدیکی بیش از حدش یادم

بیفته قانون چهارمش چی بود گرمای عجیب و غریبی

لبهام رو محاصره میکنه و وقتی خیسیش رو حس میکنم

تازه اون لحظه است که میفهمم داره من رو میبوسه و

بیشتر از لرزش بدنم نگران اینم که نمیدونم جواب بوسه

ی خیس رو چه جوری میدن؟

برعکس اون که پلکهاش رو بسته من خوب دارم میبینم
که کم مونده لبهای بیچاره و تازه کارم رو زیر
دندونهاش له کنه و من چرا آخی نمیگم؟ شاید چون
ضربان کر کننده ی دلم مغز بیچاره ام رو از کار انداخته
دستهام رو مثل یک آدم فلج که تازه داره حرکت کردن
و تمرین میکنه بالا میارم و سعی میکنم پیش بزنم ولی
فکر کنم اصلا حسش نکرد که بیشتر بهم میچسبه و
مجبور میشم از دندونهام استفاده کنم و محکم لب
پایینش رو که دم دست تره گاز میگیرم تا به خودش
بیاد

#پارت_117

#رمانطالعشترنجی

با خنده ی لش و آرومی تنها چند اینچ عقب میکشه
_شش آروم تر شیرینی خامه ای میدونم نمیتونی
هیجانت رو کنترل کنی ولی من شب فیلمبرداری دارم
_جرات داری دستهام و ول کن تا بهت نشون بدم
هیجان اصلی رو

اینبار واضح تر میخنده

_ولی دستهای توئه که یقه ی کت من رو محکم گرفته

انگار اون لحظه حس به تنم برمیگرده و میفهمم چند
لحظه پیش هم دستهای فلجم پیشش نزده بلکه جلو کشیده
بودنش

نمیخوام جلوی اون صورت حق به جانبش کم بیارم و
میگم:

_خواستم بهت فرصت عقب کشیدن داده باشم ولی خب
نمیتونی بعدش از دستم دلخور باشی چون تو قبلش قانون
سوم رو شکوندی

با تموم شدن حرفم یقه اش رو بیشتر تو دستم جمع
میکنم و محکم پیشونیم رو میکوبم تو بینیش ،
همون حرکتی که از دایی کامران یاد گرفته بودم
آخ خودم بلندتر از صدای ناله ی اونه

با دوتا دستش صورتش رو پوشونده و منم بی جون از
درد پیشونیم همونجوری نشسته خودم رو میندازم روی
برف های پشت سرم و میگم:

_خدایا دایی چه جوری همیشه اینکار رو میکنه؟

چند لحظه بعد سالم و سلامت میاد بالا سرم و میپرسه:

_خوبی؟

علا رغم درد زیاد پیشونیم عجله ای بلند میشم

_تو چرا بینیت سالمه؟

بلند میخنده و بازم میپرسه:

_خوبی؟

نه ، ولی تو هم نباید خوب باشی

دستم رو میگیره و با خودش بلندم میکنه

من خوبم چون ضربه ات پر از ایراد بود البته اعتراف

میکنم یک لحظه جلو چشمم تار شد ولی خب خودت

بیشتر ضرب دیدی پیشونیت بد ورم کرده

دستم رو بالا میارم تا پیشونیم رو لمس کنم اما مانعم

میشه و گلوله ی برفی تو دستش رو میگذاره روی

پیشونیم

خودم یه روزی درستش رو یادت میدم باید با بالای

سرت ضربه رو بزنی شیرینی خامه ای

_فکر نکنم دیگه بخوام ازش استفاده کنم در ضمن تو
هم دیگه جرات نمیکنی بهم نزدیک بشی

جمله ی آخرم بیشتر اخطاری و انگشت اشاره ام رو هم
براش تکون میدم که تو دستش میگیرتش و چشمکی
میزنه

_نمیتونم قول بدم نه وقتی که هنوز تو هیروت اون حس
فوق العاده ام

چرا من دارم خجالت میکشم خدایا فقط همین یکبار
شبیهه گوجه نشم تا بتونم جوابش رو بدم اما وقتی
گرمای صورتم رو خودمم حس میکنم ، ترجیح میدم با

اخمی شدید بحث رو پایان بدم ، بعدا هم میتونستم
باهاش اتمام حجت کنم.

#پارت_118

#رمانطالعشطنجی

کم کم دارم به خودم میام و هر لحظه بیشتر درک میکنم
که الان با این کارش تقریبا مرزی بینمون نمونده اما
نباید اجازه بدم یک بار دیگه..

خدایا من دارم دیوونه میشم طرف با نهایت بی ادبی من
رو بوسیده اونوقت من احمق دارم میگم نباید بذارم
دوباره تکرارش کنه

به خودم میام و نگاهم رو میارم بالا تا بینم کجاییم ،

خوشبختانه وسط خیابون های شلوغیم

برمیگردم سمتش و وقتی توجهش بهم جلب میشه میگم:

_میدونم تقصیر خودمه جوری مقابلت رفتار کردم بتونی

به این نتیجه برسی که میتونی ببو... اون رفتار رو مقابلم

داشته باشی اما باور کن اشتباه فهمیدی و ممنون میشم

همین جا نگه داری

تعجب نگاهش باعث میشه بیشتر از خودم و رفتار بچه

گانه ام عصبانی بشم پس کمی تند و تیزتر از قبل ادامه

میدم:

_اونجوری نگام نکن اون لحظه تحت تاثیر سرمای بیش
از حد بیرون حواسم جمع خودم نبود و اگر یکبار دیگه
....

حرفم رو عوض میکنم و با تکون سری میگم:
_اصلا دوستی بینمون نیمونه که بتونی یکبار دیگه
همچین ...

_غلطی بکنم؟

حرفی مبنی بر تائید حرفش نمیزنم اما خب ردش هم
نمیکنم

دوباره اشاره به اطراف میگم:

_همینجا نگه دار پیاده میشم

جوابم رو نمیده و در واقع اصلا به خواسته ام اهمیت

نمیده

دقایقی بعد از طرز رانندگیش میفهمم اونم به همون

اندازه ی من عصبانی و برام مهم نیست که پیش خودش

بگه ثبات شخصیتی ندارم چون واقعا خودم هم حس

میکنم ندارم و همه اش هم تقصیر دل احمقمه که حواس

ذهنم رو از مسیر درست پرت میکنه.

_آروم باش حریر فکر کنم باید قبول کنی یک رابطه
در طول دوستی ممکنه شرایطش عوض بشه و نمیفهمم
چرا نمیخواهی این رو قبول کنی

#پارت_119

#رمانطالعشترنجی

پوزخندی از این همه زرنگیش روی لبم شکل میگیره ،
پسری که بلده اونجوری با مهارت یک چوب خشک
شده رو ببوسه باید هم بلد باشه تا این حد حرفه ای رفتار
بدش رو توجیهه کنه

برای اینکه خوب بفهمه قرار نیست با این حرف ها روم
تاثیر بگذاره، میگم:

_شاید چون شرایط برای من اصلا تغییر نکرده

پوزخندیه وری اون واضح تر از چیزی که بخواد ازم
پنهونش کنه

_پس اگر اینجوری من معذرت میخوام برای رفتار
ناشایستم دوست خوب و معمولی من

جمله ی آخرش رو شمرده و با تاکید بیشتری به روم
آورده بود

من چرا فکر میکردم میتونم این آدم رو ناک اوت کنم
چون به نظر میومد برعکس من هر لحظه شرطمون یادش
هست

مجبورم مثل خودش رفتار کنم پس با حفظ جدیت
میگم:

_عذرخواهیت رو قبول میکنم اما ازم نخواه مثل قبل
بتونم مقابلت راحت و دوستانه رفتار کنم

خیلی یهویی میزنه رو فرمون و بلند میگه:

_هی حریر من الان عذرخواهی کردم ازت ، بسه لفظ
قلم حرف زدن اصلا بهت نمیاد

عصبی از اینکه با ضربه اش و صدای بلندش ترسونده
بودم میکوبم تو بازوش

_اما کاملاً به تو میاد که اینقدر پررو باشی یک دختر
رو اون بیرون جلو چشم مردم اونجوری عمیق بوسی

میخنده و میپرسه:

_از نظر تو اون بوسه عمیق بود؟

تازه میفهمم چی گفتم و با برگردوندن سرم سمت
خیابون محکم و جدی میگم:

_تمومش کن آیا از من رو برسون خونه یا همین جا
پیاده ام کن خودم برم

جوری که انگار خیلی خوب میدونه چه حالی دارم با
خنده سر تکون میده:

_چشم من دیگه چیزی در اون باره نمیگم ولی قرار بود
بری دفتر اشکان

تا میخوام بگم "حالم خوب نیست فردا میرم پیشش" به
خودم میام و کوتاه زمزمه میکنم:

_درسته

خوشبختانه دیگه چیزی نمیگه و میتونم کمی در مورد
تفریحی که تو نگاهش موج میزد فکر کنم ، یعنی از این

سرخوشه که فکر میکنه داره شرط رو میبره؟ یا شاید

هم...

"هیچ شاییدی وجود نداره حریر تو رو محض رضای خدا

کمی آدم باش و مثل دختر بچه های دبیرستانی برای

خودت قصه نباف"

این جملات رو به خودم یادآوری میکنم و وقتی میرسیم

با حفظ همون اخم کوتاه میگم:

_مدتی بهم زنگ نزن تا بتونم رفتارت رو فراموش کنم

_و اگر نخوام فراموشش کنی؟

جوابی بهش نمودم و پس از نیم نگاهی نسبتاً طولانی
پیاده میشم و در ماشینش رو کمی محکمتر از حالت
عادی میندم.

به هر حال من جوابش رو نمودادم همین الان هم مستقیم
بهش خبر داده بودم.

_حریر؟

با حفظ اخم برمیگردم بینم چی میخواد بگه

#پارت_120

#رمانطالعشطنجی

با مکث در رو میبندد و از اون طرف ماشین میپرسه:

_قرار وقتی شرط رو بردم اینجوری رفتار کنی؟

تک خنده ای میزنم و نگاهم رو ازش میگیرم تا بتونم

حرصم رو کنترل کنم

_نه ، اما اگر تو بخوایی با استفاده از بازی دادن

احساسات دست نخورده ی من پیش بری ترجیح میدم

جا بزنم

نیشخند و نگاه درخشانش اخم رو بیشتر درهم میکنه

_احساسات دست نخورده؟

سوالش بهم میفهمونه که گند زدم و واضح بهش اعتراف
کردم اون بوسه اولین تجربه ام بوده
کمی رو کابوت ماشین خم میشه و یواش تر از قبل
میگه:

_خوشحالم که به نظرت عمیق بود و بهت قول میدم تا
وقتی خودت بهم اجازه ندی تکرارش نکنم

دیدن اون نگاه حق به جانبش که انگار مطمئن من یک
روزی بهش میگم بیا من رو ببوس بیشتر از قبل عصبانیم
میکنه ولی ترجیح میدم مثل خودش پوزخند بزنم و
خونسرد عمل کنم

بدون هیچ حرفی برمیگردم سمت دفتر اشکان که واقعا
هیچ حوصله ای برای انجام کاری که نمیدونستم چیه ،
ندارم.

تا برسم اونور خیابون منتظرم صدای دور شدن ماشینش
رو بشنوم اما انگار همونجا ایستاده بود ، نمیخواستم
برگردم و نگاهش کنم.

به دم در دفتر اشکان که میرسم قبل از اینکه فرصت
کنم زنگ و بزنگم باز میشه
پیمان رو همراه مرد نسبتا مسنی میبینم که اشکان داره
بدرقه اشون میکنه

همونجوری صامت میمونم تا وقتی که پیمان میبینتم و با
لبخند مخصوص خودش میپرسه:

__بالاخره رسیدی؟

رو به همه اشون سلامی جمعی میدم و اشکان کمی جدی
میگه:

__چرا اونقدر دیر کردی خانوم عارف؟

بدون اینکه درکی از سوالش داشته باشم مودبانه جواب
میدم:

__بخشید یه کاری پیش اومد ، شما هم گفتید تا

دیروقت دفتر میمونید

اینبار مرد مسن که نگاهش اصلا جالب نبود اظهار وجود
میکنه

_اشکال نداره ، همین الان هم با خانوم آشنا شدم بقیه
اش بمونه برای دفعه ی بعد

در جوابش با لبخند سری تکون میدم و کنار می ایستم تا
از پله ها برن پایین

اما همون لحظه آریاز رو میبینم که پایین پله ها باهاشون
سینه به سینه میشه و تو دلم میگم "خاک تو سر من
برای شانسم"

دلم نمیخواست حالا که فهمیدم اصرار اشکان بر او مدنم
برای کار مهمی بوده ، بفهمه با آیاز بودم
بخصوص که قبلا هم حس کرد
م زیاد با این موضوع که من و آیاز صمیمی شدیم
راحت نیست.

#پارت_121

#رمانطالعشترنجی

اشکان پس از نگاهی به من میره پایین و به جمع سه
نفره اشون میپیونده

صورت آياز مثل پسر خاله اش و پيمان اصلا لبخند
نداشت و انگار كمى هم اخمو بود

وقتى اون مرد مسن كه هنوز كسى اسمش رو نگفته بود
برميگرده و اشاره به من چيزى ميگه ، آياز با همون اخم
كمرنگش نيم نگاهى به من مى اندازه
دلم نميخواست بفهمم دارن چى ميگن ، فعلا استرس
داشتم.

گوشيم رو درميارم و براى آياز مينويسم
"ما با هم نبوديم حواست رو جمع كن"

خوشبختانه موبائيلش رو چك ميكنه و پس از ديدن
پيامك بدون اينكه به من نگاه كنه گوشى رو

برمیگردونه تو جیبش. بالاخره پیمان و اون مرد میرن و
دو پسرخاله در حالی که اشکان داره توضیح میده این
مرد قرار اسپانسر برنامه ی جدیدش باشه از پله ها میان
بالا

ولی چه ربطی به من داشت این موضوع؟

اشکان رو به من میگه:

_چرا نرفتی داخل؟

سر تکون میدم و وارد دفترش میشم ، موندم به آياز که

پشت سرم میاد تو سلام کنم یا نه

اشکان در دفتر رو مبینده ، هنوز کامل ننشستم آياز

میگه:

_چرا صبر نکردی ماشین رو پارک کنم؟ گیر چندتا

پسر بچه ی دبیرستانی افتادم

برمیگردم و فقط نگاهش میکنم ، منظورش از این جور

حرکات چیه؟ من علنا ازش خواستم چیزی ننگه

ترجیح میدم جوابش رو ندم ولی اشکان میپرسه:

_با هم اومدید؟ کجا بودید مگه؟

جدیت کمی که تو لحنش هست باعث میشه جواب

دادن برام سخت بشه ، آیاز اما عادی جواب میده:

_دیشب که با هم حرف میزدیم گفت قرار امروز عصر
بیاد اینجا منم گفتم اشکان به منم گفته پیام پس با هم
اومدیم

اگر جا داشت چشم هام رو براش گشاد میکردم و
میگفتم "دروغ نگو دروغگو" ولی باید خدا رو شکر
کنم از بیرون رفتنمون چیزی نگفت
بحث رو با سوالم کلا عوض میکنم:

_من نمیدونستم قرار تو جلسه ای شرکت کنم تو گفتی
تا غروب اینجایی حتما یه سر بزوم

اشکان با چندتا برگه ای که تو دستش داره میاد و
روبروم کنار اون آدم حرص درار میشینه و میگه:
_درسته ولی خب همش منتظر بودم وسط گفت و
گومون بررسی

_برنامه ی جدیدت چه ربطی به من داره؟

#پارت_122

#رمانطالعشترنجی

_چون میخوام کمکم کنی

خودم رو روی لبه ی مبل جلو میکشم

_من چه کمکی میتونم بهت بکنم در این باره

_یادته اولین دیدارمون چی بهم گفتی

نیازی به مکث نیست چون خوب یادم بود، سر تکون

میدم

_آره یادمه

_گفتی این اصلا جالب نیست که تو آسانسور یکی رو

بخوایی غافلگیر کنی

شونه بالا می اندازم

_خب راستش رو بخوایی هنوزم میگم چیز خاصی نداره

و با خنده و نیم نگاهی به آیاز ادامه میدم:

بهت قول میدم نصف بیشتر افرادی که برنامه ات رو
دنبال میکنند به خاطر خوش قیافه بودن

بلند میخنده

همزمان هم کارم رو تخریب و هم اعتراف میکنی که
خوش قیافه ام ، منصفانه است اینجوری نمیتونم ازت به
دل بگیرم

اون یکی پسر خاله که انگار از بحشمون خوشش نیامد
همون جوری که روی دسته مبل لم داده میگه:

تا خوش قیافه رو چی معنا کنی ، اشکان فقط خوب
حرف میزنه این کلید موفقیتش بوده

اشکان با همون خنده ی مونده روی صورتش ، خودکار
و پرت میکنه سمت پسر خاله اش
_داری میگی خوش قیافه نیستم؟

_چرا اما نه به اون اندازه که ملت فقط برای چهره ات
دنبالت کنن

_خب حرفت منطقی به نظر میاد و بازم نمیتونم از تو هم
به دل بگیرم ، اینارو ول کنیم حریر میخوام تو نوشتن
برنامه ی جدید که بازم دوربین مخفی البته اینبار شوخی
با سلبریتی هاست و اولین سوژه امم آیازه ، کمکم کنی

بعد از چند لحظه سکوت میپرسم:

_چه جوری؟ من هیچ تجربه ای تو این زمینه ندارم

_داری، فقط باید روش فکر کنی. اون روز که اون حرف رو بهم زدی نمیدونستم نویسنده ای بعدها فهمیدم که واقعا حق با توئه و باید کمی جدی تر باشیم.

در آن واحد هزار و یک ایده به ذهنم میرسه ولی بازم حس میکنم کار من نیست، با یادآوری چیزی رو به آیاز میگم:

_تو چرا اینجایی وقتی قرار سوژه ی اول باشی؟
اشکان به جای اون جواب میده:

_آیاز همیشه تو ایده ها کمکم کرده و در ضمن اون یک بازیگره غافلگیر شدن رو هم خیلی خوب بازی

میکنه ، اولین قسمت با اونه تا هیجان برنامه رو بالا بیره
برای هفته های آینده

متعجب میپرسم:

_نگو که قبلا هم از این کلاه ها سر مردم گذاشتی؟

_راستش رو بخوایی یه چندباری آره ، حریر این لازمه
ی کاره ، همیشه واکنش های واقعی جالب نیستن

چشم هان رو باریک میکنم براش

_کلی ایده دارم برات اما به شرطی که همه اش واقعی
باشه حتی برای پسرخاله ات

میگم و با انگشت آياز رو نشون میدم

خود آياز از اون ور ميز خم ميشه و ميزنه رو انگشت

اشاره ام

_اشكان ميدونه من تو هيچ دوربين مخفي اي شركت
نميكنم اين اولين بارمه و فقط هم با همون شرط راضي

شدم

شونه بالا مي اندازم

_خب اينم شرط منه خود اشكان ميتونه انتخاب كنه

با صدای اشكان نگاه از همدیگه میگیریم :

_هی بچه ها من واقعا رو کمک دوتاتون حساب کردم

چون آياز چيزى نميگه منم ساكت ميمونم و به
توضيحات اشكان در مورد نحوه ي كارش گوش ميدم تا
بتونم متناسب با چهارچوبي كه تلويزيون برآش گذاشته
بنويسم.

#پارت_123

#رمانطالعشترنجى

_خب پس كى آماده كردى باهام تماس بگير

بلند ميشم ، كيفم رو ميذارم رو شونه ام و جواب اشكان
رو ميدم:

_باشه نگران نباش زیاد طول نمیکشه ، من دیگه میرم
هوا داره تاریک میشه

_منم باید برم سر فیلمبرداری ، میرسونمت

بدون اینکه نگاهش کنم و یا حتی جوابش رو بدم از
اشکان خداحافظی میکنم و بی اهمیت به حرف زدنش با
اشکان دم در دفتر ، در حالی که سعی دارم شماره ی
دایی رو بگیرم از پله ها پایین میرم.

دایی همیشه بهترین ایده ها رو داشت باید پرسم بینم
کمکم میکنه تا کمی ذهنم باز بشه

بعد از چند بوق صدای خسته اش تو گوشم میپیچه:

_جانم حریر

_سلام خوشتیپ

_سلام خوبی؟

_من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی

صدای نفس عمیقش رو میشنوم

_نه خوبم فقط کمی خسته ام

_میخواستم پیام پشت ولی خب میذارم برای فردا

_نه بابا بیا ، اتفاقا سمیرا هم خونه نیست شام بگیر بیا

دوتایی بزنیم تو رگ

بلند میخندم

_ای ناخواسته منتظری خونه خالی بشه دختر دعوت کنی

برای شام دو نفره

صدای خنده ی بلند دایی خنده ام رو شدت میبخشه ، اما
با کشیده شدن دسته ی کیفم توسط اون آدم اخمو
حواسم جمع اطرافم میشه

با گفتن "نیم ساعت دیگه میرسم" گوشی رو قطع میکنم
و مثل خودش اخم میکنم

_ممنون من خودم میرم باید برم جایی ، خداحافظ

اما کیف رو کامل از دستم میگیره و با سر اشاره میزنه
به سمت ماشینش.

زورم میاد هر بار حرف حرف اون باشه ، با فکر به اینکه
گوشیم دستمه و خونه ی دایی این نزدیکی هاست
میخوام بیخیال کیف بشم اما دایی گفت شام بگیرم

دنبالش راه می‌فتم اون سمت خیابون که ماشینش پارک
بود و میگم:

_کیفم رو بده آیاز واقعا باید برم جایی که همین
نزدیکی هاست و البته باید سر راه هم خرید کنم تو برو
فیلمبرداریت دیر

یهو برمیگرده سمتم و میپرسه:

_کجا باید بری؟

دست خودم نیست که متعجب جواب میدم:

_بخشید اما واقعا به تو چه؟ کیفم رو پس بده این

عادت بد چیه تو داری

حس میکنم میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و در
حالی که در سمت راننده رو باز میکنه میگه:

بشین هر جایی میری میرسونمت ، میخوام مطمئن بشم
از دستم دلخور نیستی

نميام و منم با این کارم میخوام مطمئن کنم که
دلخورم ، اون کیفم برای خودت اصلا دیگه از این به
بعد با خودم کیف حمل نمیکنم.

میگم و با سرعت خلاف جهت ماشینش راه میفتم و
تقریبا با دو میخوام ازش دور بشم تا گم کنه و دنبالم

نیاد

تو این لحظه ظرفیتت تکمیل و هیچ حوصله‌ی سر و کله
زدن با لجبازی کردنه‌اش رو ندارم نه تا وقتی که اتفاق
افتاده‌ی بینمون رو کامل هضم نکردم.

#پارت_124

#رمانطالعشترنجی

چند روز از اون عصر فراموش نشدنی بینمون گذشته و
خبری از زنگ و پیامکش نیست ، کیفم همچنان
دستش مونده

نمیخوام بهش زنگ بزنم چون هنوز هم اون بوسه رو
نتونستم مثل یک اتفاق ساده و پیش پا افتاده فراموش
کنم

از اول هم میدونستم کاری که دارم میکنم خطرناکه ولی
خب نه تا این حد ، حداقل اعتمادم به خود بی جنبه ام
بالا تر از این حرف ها بود

ولی الان کاملا از خودم ناامید شدم که هی اون بوسه رو
همراه حس هایی که در طول رخ دادنش تجربه کردم ،
تو ذهنم پلی میکنم و جالب اینجاست هر بار یک چیز
تازه هم کشف میکنم مثل گوشتی بودن لب های
لعنتیش بیشتر از اون چیزی که در ظاهر نشون میده و

اون خطی که وسط لب پائینش بود تازه خیزی بیش از حد زبونش که اصلا نرمال به نظر نمیرسید.

تقصیر همین جزئیات عجیب و غریب که نمیداره ذهن بیچاره ام دکمه ی دیلیت رو بزنه و من بتونم یک نفس راحت بکشم

حتی به تکرارش هم فکر کردم و این دیگه نهایت بی ادبی و بی حیایی چون به گفته ی خود آياز اینبار باید خودم بهش بگم من رو ببوس و خواستن همچین چیزی مساوی با دود شدن غرورم و همچین باختن شرط.

خیره به گوشیم دارم فکر میکنم چه جوری ازش بخوام
اون کیف رو برام پس بفرسته

فلشی که داخلش بود رو میخواستم و جدا از اون کلید و کارت بانکمم وقتی میرفتم بیرون لازم داشتم.

تصمیم میگیرم براش پیامک بفرستم ، شروع میکنم به تایپ

"کیفم رو لازم دارم با پیک برام بفرستش لطفا"

اون لطفا رو فقط برای اینکه لج نکنه چسبوندم ته جمله ام

بعد از دقایقی طولانی که خودم رو با نوشتن سرگرم کرده بودم ، جوابش میاد

"کیفت روی میز وسط سالن خونه امه و فکر کنم

خودت خوب میدونی باید چیکار کنی"

گوشه ی لبم رو محکم و پر حرص گاز میگیرم ، عمرا
اگر دوباره پام رو میگذاشتم تو آپارتمانش

پیامک دوشم هم میاد

"در ضمن فکر کردم گفتمی برش دارم برای خودم ، تازه
داره از محتویاتش خوشم میاد"

یا خدا ، سعی میکنم یادم بیاد چی ها تو کیفم داشتم.

#پارت_125

#رمانطالعشطنجی

با کمی فکر کردن میفهمم چیز زیاد خطرناکی داخلش

نیست پس مطمئنا فقط قصد داره بترسونتم

اما چیکار کنم راضی بشه پشش بفرسته ، شماره اش رو

میگیرم. پس از خوردن چند بوق ریجکت میزنه

متعجب خیره میشم به صفحه ی گوشی و زیر لب

میپرسم یعنی چی؟

پیامکش همون لحظه میاد و بازش میکنم

"سعی نکن قانع کنی تکرار میکنم کیفیت روی میز

وسط سالن خونه امه"

خسته سر تکون میدم و مینویسم برایش:

"حالا که اونقدر از اون رژ لب و آینه ی جیبی و گل
سرهام خوشت اومده برشون دار برای خودت ولی فلش
و کارت بانکم رو برام پس بفرست لازمشون دارم"

خیلی زود جوابش میاد

"از اون فلش بیشتر از همه خوشم اومده با اون عکسهای
زیادی جذابی که داخلش بود"

گوشی از دستم میفته تو بغلم ، کدوم فلش رو میگه من
فقط فلش کاریم تو کیفم بود.

با عجله بلند میشم دنبال چیزی بگردم که ادعا میکنه
اونجا دست اونه و متاسفانه هرچی میگردم پیداش
نمیکنم.

عصبی دوباره شماره اش رو میگیرم که اینبار جواب
میده و صدای قهقهه زدنش قبل از هرچیزی گوشم رو
پر میکنه

منتظر میمونم تا خفه بشه و میگم:

_هرچی میگذره بیشتر میفهمم که چقدر تو تربیت
کوتاهی شده ، یعنی چی به وسایل کاملاً شخصی من
دست زدی این غیر قانونیه. میتونم برم ازت شکایت کنم
و باور کن که میکن...

_شش آرومتر بگاز بتونم بهت برسم

خبری از خنده و تفریح تو لحنش نیست و خوشحالم که
بهش برخوردی چون قصدم دقیقاً همین بود، ادامه میده:

_میری شکایت میکنی چی میگے؟ در ضمن لازمه دوباره یادآوری کنم اون روز خودت گفتم رو بردار برای خودت. حالا بگو بینم تونستی اون حرکت به قول خودت عمیقم رو فراموش کنی و ببخشیم؟

جمله آخرش رو جوری عادی میپرسه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. چقدر این بشر پررو و حرص درار بود

نفسم رو خسته بیرون میدم

_آیاز کیفم رو پس بفرست

_قصه ندارم پیش ندم ، بیا ببرش اتفاقا تا نزدیک ۱۰

شب خونه ام.

#پارت_126

#رمانطالعشطنجی

محکم و جدی میگم:

_من نیام، اگر نفرستیش زنگ میزنم اشکان بیاد برام
بیارتش.

پس از چند ثانیه مکث آروم تر از قبل لب میزنه:

_مشکلی نیست هر جور راحتی

خوب میدونست که نمیتونم همچین کاری بکنم برای
همین این حرف رو میزد.

نمیدونم دیگه چی بگم پس بدون حرف گوشی رو
روش قطع میکنم و کلافه دو طرف موهام رو میکشم

من هیچوقت نمیتونستم حریف این آدم بشم.
بلند میشم و با عجله لباس میپوشم که برم و کیفم رو
ازش بگیرم تا کارهام بیشتر از این عقب نیفتادن.

راوی

صدای مکرر تلفن مخصوص لابی آپارتمان چرتش رو
پاره میکنه ، بی اهمیت بهش بالشت زیر سرش رو کمی
تکون میده و دوباره سعی میکنه بخوابه
اما پس از اینکه چند بار زنگ زیادی رو مخ تلفن تکرار
میشه ، کمی تند خو از اتاق خواب بیرون میاد و عصبی
جواب میده:

چى شده آقاى عزتى؟

عزتى بيچاره چشم غره اى به دختر سمج روبروش ميزنه
و ميگه:

بخشيد آقاى خانى يه خانوم اومدن و اصرار داشتن كه
حتما بهتون خبر بدم.

آياز كه اعصاب خوردش اجازه فكر كردن بهش رو
نميداد با همون لحن قبلى ميتوپه:

اسمشون رو ازش پرس

همون لحظه با شنيدن صدای حرير ، قبل از اينكه فرصت
بده عزتى چيزى بگه ، لب ميزنه:

بفرستش بالا

و گوشی رو قطع میکنه. نیشخندی ناباور به تصویر خودش تو آینه ی عریضی که روی دیوار راهرو نصب بود میزنه و با دست مشغول مرتب کردن موهاش میشه فکرش رو هم نمیکرد بیاد برای همیژن راحت گرفت خوابید. چقدر جدیداً سر و کله زدن با این دختر سرحالش می آورد.

تلفن روی دیوار دوباره زنگ میخوره و برش میداره

بله آقای عزتی

_خانوم میگن قصد ندارن بیان بالا و مزاحمتون بشن
،همین که شما امانتیشون رو بفرستید پایین با آسانسور
کافیه

_گوشی رو بده به خودشون

عمرا اگر این فرصت طلایی رو از دست میداد
صدای بله ی زیادی خشک و جدی حریر کمی متعجبش
میکنه

_بیا بالا کیفیت رو بردار و برو

مطمئن بود حریر مجال حرف زدن و مخالفت کردن رو
نداره پس ادامه میده:

قول دادم بهت که تا خودت نخوا...

_الان میام

میخنده از عصبانیت پشت اون دو کلمه ای که از دهنش
به بیرون پرت کرده بود.

نگاهی اجمالی به فضای آپارتمان می اندازه. غیر از اتاق
خواب همه جا تمیز و مرتب بود و عمرا گذر حریر به
اتاق خوابش نمیخورد پس با خیال راحتی میره سمت در
ورودی و منتظرش میمونه تا برسه بالا

رفتارش به نظر تا حدی منطقی میومد. اون روز پس از
اون بوسه ی زیادی شیرین تعجب کرد که چرا حریر
اونقدر عادی برخورد کرده. ولی خب بعدا فهمید بیچاره

تو شک اولین تجربه اش بوده و فکر کردن به همین
موضوع هیجانش رو برای ادامه ی این بازی صد برابر
می کرد.

#پارت_127

#رمانطالعشترنجی

حتی دیدن قیافه ی ساده و بدون آرایشش هم اشتهای
دید زدنش رو کور نمیکنه
خوب میدونست اونجوری ساده و تا حدی شلخته اومده
که چی رو ثابت کنه.

همین خصلتش بود که آیاز رو از همون روز اول جذب
خودش کرده بود ، اینکه قصد جلب کردن توجهش رو
مثل اغلب دخترهایی که میدیدنش، نداشت.

اشاره به داخل خونه میگه:

_چرا اونجا ایستادی بیا تو

_ممنون مزاحم خوابت نمیشم ، کیف و بیار باید برم

جایی

آیاز خم میشه و با کشیدن بازوش میکشدش تو خونه

_هربار با این رفتارت داری بهم توهین میکنی و

دوستیمون رو زیر سوال میبری

حریر بازوش رو آروم از دستش بیرون میکشه و حین
رفتن سمت سالن میگه:

_حرف های من یا حرکات تو

مستقیم میره سمت کیفش و پس از برداشتنش مشغول
چک کردن محتویاتش میشه

آیاز دست به جیب و تکیه به دیوار تزئینی بین راهرو و
سالن طعنه میزنه:

_دزد نیستم

حریر سرش رو بالا میاره و بلافاصله جوابش رو میده:

_ولی فضول که هستی

_اگر منظورت اون عکس هاست که خب این تقصیر
من نیست فکر کردم عمدا کیفیت رو پیش من جا
گذاشتی که بینمشون قدیما این یکی از روش های مخ
زنی بود

حریر چشم غره ای به خنده ی روی لبش میزنه و خسته
از پیدا نکردن فلش قرمز رنگ میپرسه:

_کجاست؟

آیاز جلوتر میاد

_چی؟

_فلش

آیاز اشاره به کیف می‌گه:

_همونجا تو جیب کوچیک بغلش

حریر غلیظ تر از قبل اخم میکنه به اطلاعات دقیقش در

مورد کیف که نشون میده خوب زیر و روش کرده.

زیپ بغل رو میکشه اما فقط فلش کاریش اونجاست.

_قرمزه کجاست؟

آیاز شونه بالا می اندازه

_نمیدونم همین یکی بود

_این فقط فایل های کاریم رو باهاش جابجا میکنم هیچ

عکسی توش نیست

آیاز سر تگون میده و حین رفتن سمت آشپزخونه می‌گه:

_درسته زیر و روش کردم چیز جالبی داخلش نبود

متاسفانه

حریر گیج از بازی آیاز میپرسه:

_یعنی چی؟

آیاز قهوه جوش رو میزنه و برمیگرده تو سالن

_یعنی من یه دستی زدم تا بینم تو هم مثل هر دختری

عکسهای شخصیت رو توی فلشی ترجیحا قرمز یا

صورتی رنگ نگه میداری که بله فهمیدم دقیقا همینطوره

#پارت_128

#رمانطالعشطنجی

مطمئن بود که هیچوقت اون فلش رو توی کیفی که با خودش بیرون میبره ، نمیگذاره.

اما باور کرد حرفهای اون آدمی رو که لبخند روی لبش گرچه خسته به نظر میرسید اما شرارت پشتش کاملاً عیان بود.

چرا نمیشینی؟

ریلکس بودنش مثل همیشه شعله ی آتش حریر رو زیاد میکنه.

کیف رو نشونش میده

_امانتیم رو از روی میز وسط سالن خونه ات برداشتم و
دیگه باید برم.

آیاز راهش رو صد میکنه

_بشین مشکل کوچیک بینمون رو حل کنیم بعد برو

حریر که پس از دیدن رفتار سرخوش آیاز نمیخواست
اون اتفاق رو زیاد مهم نشون بده ، شونه ای بالا می
اندازه

_مشکلی برای حل کردن وجود نداره

_خب پس بشین فرصت به این خوبی برای بردن دیگه
گیرت نمیاد

_گیر من یا تو؟

آیاز جسورانه با فشار دادن هر دو شونه اش مجبور به

نشستنش میکنه و پس از زدن چشمکی پچ میزنه:

_هربار که هم رو بینیم برای من یک فرصت محسوب

میشه پس نتیجه می گیریم الان این فرصت برای توئه

حریر با تکون دادن شونه هاش دستش رو پس میزنه و

رو بهش که داره برمیگرده تو آشپزخونه میپرسه:

_توقع داری منم راه تو رو در پیش بگیرم؟

آیاز از همونجا بلند میگه:

_هر جور خودت راحتی

و اگر بردم؟

اینبار آیاز با مکث جواب میده:

اونوقت فقط میتونم بهت تبریک بگم.

حریر دستش به سمت شالش میره ، نه فقط برای بردن
شرط بلکه میخواست بهش نشون بده که اونقدر ها هم
که فکر میکنه فرمان بازی دستش نیست.

خدا رو شکر میکنه که موهای پر پشت و بلندش رو
تازه شونه زده بود

کش مو رو هم از دم موشی موهاش میکشه و تکونی
بهشون میده

مطمئنا نمیدونست عواقب کارش میتونه خیلی خطرناک
باشه و گرنه همچین کاری نمیکرد

#پارت_129

#رمانطالعشطنجی

آیاز با دو ماگ قهوه تو دستش برمیگرده تو سالن و
وقتی که میخواد بفهمه ساعت چنده حواسش کامل پرت
دختری میشه که مدت ها بود دلش میخواست با این
منظره یک دل سیر ببینتش.

حریر اما حواسش نبود و داشت دنبال کمی سرخی و
بوی خوش ته کیفش میگشت که به خودش برسه تا
بتونه روی اون مرد به قول معروف دنیا دیده تاثیرش رو
بگذاره، غافل از اینکه همون لحظه هم جوری حواس
آیاز رو پرت کرده بود که ماگ های قهوه تو دستش
داشتن چپه میشدن و حتی کمی هم از اون مایع سیاه
رنگ روی پارکت ریخته بود.

با حرکتی که حریر به موهایش میداد آیاز پلک میزنه و
به خودش میاد

نگاهی به جلوی پاش می اندازه و ترس عجیبی تو دلش
میشینه از این همه حواس پرتی

ناخواسته کمی جدی به حرف میاد:

_دنبال چیزی میگردی؟

حریر برمیگرده و بی حواس میپرسه:

_به وسایل تو کیفم دست زدی؟

آیاز میدونست راجع به چی حرف میزنه اما جواب میده:

_چطور مگه؟

_عطرم نیست

و همون لحظه با نگاه عجیب آیاز به خودش میاد و

کیف رو کنار دستش میذاره

نفس خودش داشت بند میومد چه جوری میخواست روی

این مرد تاثیر بگذاره خدا داند.

آیاز دقیقا روی همون مبلی میشینه که حریر نشسته و
خیره به اون تارهای روی شونه اش ماگ قهوه اش رو
میده دستش

__یادمه گفتی تا شرط رو نبردم نمیداری موهات رو بینم

حریر که بازم از حرفهای چند پهلوی آیاز جرات
میگیره مثلا چشم هاش رو تاب میده

__به پیشنهاد خودت منم میخوام هیچ اهمیتی به قوانین
ندم در ضمن تو فکر کن بردی البته فقط فکر کن

تکون های چشمش به نظر آیاز خنده دار میومد اما بازم
عجیب داشت تاثیرش رو روی ضربان قلبش می

گذاشت. با خودش فکر میکنه "این دختر نیازی به
عشوه ریختن نداره"

#پارت_130

#رمانطالعشطنجی

تا میخواد دستش رو بالا بیاره و بند دنباله ی موهاش کنه
تلفن حریر زنگ می خوره.

حریر ماگ نیم خورده اش رو میگذاره روی میز و
گوشیش رو جواب میده:

_بله مامان؟

آیاز که کنترلی روی دستش نداره بالاخره پایین اون موهای خوشرنگ رو خیلی نرم لمس میکنه ، تار به تار رو با سر انگشتهاش حس میکنه .هم زمان لرز و اشتیاق عجیبی تمام وجودش رو در برمیگیره.

با این حرکت حریر حواسش از سفارشان نسیم پرت میشه و خیره به نگاه آیاز با گفتن "چشم یادم میمونه" گوشه رو قطع میکنه.

میخواد از جاش تکون بخوره تا کمی فاصله بندازه بین خودش و مردی که انگار حواسش اینجا نبود.

اما آیاز با پیچوندن موهایش بین انگشتهاش اجازه این کار رو بهش نمیده. دردی حس نمیکنه ولی عمداً آخ

بلندی از خودش درمیاره تا بتونه ازش دور بشه چون
هیچ دلش نمیخواست دوباره خاطره ی اون بوسه ی
لعنتی زنده بشه و وقتی نزدیک شدن آياز رو حس میکنه
کمی تند و تیز میگه:

برو عقب آخرین بار یه قولی دادی که فکر کنم طبق
معمول یه حرف ساده بیشتر نبوده.

آياز بدون اینکه عقب بکشه جواب میده:

نه ، خوب یادمه اما خب اینم یادمه که گفتم تا خودت
نخواهی تکرارش نمیکنم.

حریر عصبی مچ دستش رو میگیره و سعی میکنه از
موهایش دورش کنه

_با این حرف هات داری کاری میکنی بهم بربخوره.
وقتی تو میخوایی خارج از چهارچوب به بردت کمک
کنی مشکلی نیست ولی من بخوام اینکار رو بکنم جوری
رفتار میکنی که خودم خجالت بکشم

_تو خودت الکی خجالت میکشی چون همزمان تلاش
میکنی حس واقعیت رو پنهون کنی

_و حس واقعی من چیه؟

اون دیگه نیازی به گفتن چون نداره ضربان قلبت داره
نشونش میده.

حریر خیره به دستش روی سینه اش فکر میکنه "اینبار
هم ارم میبازم" پس سعی میکنه عادی به نظر برسه
_من اگر الان برم بغل همین آقای عزتی که پایینه
بشینم هم ضربان قلبم بالا میره چون اولین بارمه بغل یک
مرد میشینم. ولی اینکه تو با اون همه تجربه اینجوری
انگشتهاش بلرزه غیر معمول به نظر میرسه.

پارت_131

#رمانطالعشترنجی

حریر

_عزتی غلط کرد پیش تو میشینه.

همراه اون اخمش لبخندی روی لبهاشه که نمیتونم بفهمم
عصبیه یا نه اما خب کمی فاصله میگیره ولی انگشتهاش
همچنان بین موهامه ، مجبور میشم زبونی ازش بخوام
عقب بکشه

_خیلی بهتر میشه اگر بری و رو به روم بشینی

بازم میخنده

_همین الانش هم وضعیت عالیه

اخم های غلیظم رو نشونش میدم

_اما من راحت نیستم

از لرزش صدام متنفرم و همین بهش جرات میده تا اون
یک مقدار فاصله رو پر کنه و در حالی که من خودم رو
روی کنج مبل انداختم ، کامل بهم اشراف داشته باشه و
این یعنی تا ثانیه هایی دیگه خودم اون لبهای لعنتیش رو
که فقط چند اینچ باهام فاصله داره...

با گذاشتن سرش روی پاهام فرصت نمیکم نفس راحتی
بکشم چون پایین موهای بدبختم رو میکشه و خم میشم
روی صورتش

خدایا این منصفانه نیست اون زیادی کاربلده.

_آروم باش قرار نیست اذیت کنم فقط میخوام کمی
استراحت کنم این روزها خیلی خسته میشم

درستش اینه که اینجا جواب بدم "خب به من چه؟" اما
از اونجایی که وقتی پیش این آدم لعنتی ام هیچ قسمتی
از بدنم گوش به فرمان من نیستن ، دست چپم
ناخودآگاه تکون میخوره و بازی با موهای آشفته اش رو
شروع میکنه.

لبخند و نگاه پر از شوقش هم مانع ادامه ی کارم نمیشه.

_اونجوری نگام نکن تو داری موهای منو زیر رو میکنی
منم دارم مقابل به مثل میکنم

_یعنی الان هرکاری بکنم تو هم تکرارش میکنی؟

حواسم پرت کارمه و میخوام بگم آره که یهو به خودم
میام و بازم بهش اخم میکنم
_پررو نشو

چشمه‌اش رو میننده و میتونم یک دل سیر اجزای
صورتش رو برانداز کنم.

یک خال ریز پیدا میکنم بالای ابروی راستش که به
خاطر موهای ابروش تا حالا متوجهش نشده بودم.

با انگشت اشاره روش رو لمس میکنم و میگم:

_اولین باره این خال رو اینجا میبینم

#پارت_132

#رمانطالعشطنجی

_ولی من خیلی وقته میدونم پشت گوشت یه خال

خوشگل داری

میخندم و میگم:

_شاید چون تو دقتت تو این زمینه بیشتر از همه است

دردی تو سرم میپیچه و میفهمم موهام رو کشیده

_اگر من رو میشناختی میفهمیدی به هر کسی توجه

نشون نمیدم.

دلم با این حرف به ظاهر ساده اش تکون سختی میخوره.

یعنی چی این حرف ها و تماس دستهای ما با هم؟

این دیگه نمیتونه یک بازی باشه حداقل نه برای من.

طی یک تصمیم آنی بیشتر خم میشم رو صورتش و

وقتی بینیم با بینیش برخورد میکنه پلکهایش رو از هم وا

میکنه و میپرسم:

_این حرف ها و حرکات همه تاکتیک بازی درسته؟

جوابی بهم نمیده و همچنان خیره ی چشمهام می مونه ،

جوری که انگار نفس هم نمیکشه. ادامه میدم:

_آیاز فکر کنم ادامه دادن این بازی خطرناکه نه تنها

برای من بلکه برای دو تامون

با نگاهی که برمیگرده روی لبهام ، عقب میکشم و
صدای رها شدن نفسش مطمئن میکنه که اونم حال
بهتری از من نداره

با تکیه دادن سرش مجبورش میکنم بلند بشه و حین
برداشتن شالم اروم اضافه میکنم:

_اینجور رفتارها فقط برای یک بازی واسه ی من منطقی
نیست.

عصبی از سکوت بی معنی برمیگردم سمتش که همون
لحظه میگه:

_تو خودت گفتی با همه ی دخترا فرق داری و این
چیزها روت تاثیر نمیداره.

درسته من خودم این حرف رو با اطمینان زده بودم اما
قرار نبود حقه های کثیف به کار ببریم.

کیفم رو برمیدارم و حین رفتن سمت در ورودی میگم:
_ تلفنی راجع بهش حرف بزنیم بهتره ، خودم باهات
تماس میگیرم.

دنبالم میاد و اینکه حرفی نمیزنه یعنی موافقه الان هیچ
کدوم حالمون خوب نیست.

دستم روی دستگیره است که صداش رو میشنوم
_ هیچ چیز اونقدر سخت نیست که تو فکرش رو میکنی
و همچنین هر ضربان تندی مربوط به احساسات نیست.

بازم بهم نشون داد طرفم چه آدم اشتباهیه. به روم نمیارم
که حرفش برام سنگین بوده.

لبخند بزرگی به روش میزنم

_خوشحالم که الان اینو گفتم و گرنه عذاب وجدان
میگرفتم.

#پارت_133

#رمانطالعشترنجی

همین که دکمه ی آسانسور رو میزنم چیزی به ذهنم
میرسه و فوراً با نیشخندی نمایشی برمیگردم سمتش که
کامل از آپارتمانش اومده بیرون و آروم لب میزنم:

_اما من رشته ی بازی از دستم در رفته و حقیقت های
دلم رو نمیتونم از مسیر بازی تفکیک کنم.

وقتی حالتی که میخوام رو تو صورتش میبینم ،
برمیگردم سمت آسانسوری که همون لحظه رسیده و
داخل میشم.

تا زمانی که در کشویی بسته میشه خیره ی اون نگاهش
که انگار میخواست چیزی بگه ، میمونم.

با حس و حال بهتری سری برای عزتی همراه اون نگاه
موشکافانه اش ، تکون میدم و از ساختمان خارج میشم.

قهقهه ی بلندم رو تو دلم خفه میکنم. حالا هی بشینه به
خودش بگه لرزش دست و پاش از هوس بوده.
البته امیدوارم حرفی که مثلا برای تحت تاثیر قرار
دادنش زدم رو علیه خودم استفاده نکنه.
باید این وسط یه ریسکی بکنم تا ببرم. دقیقا مثل قمار
که تا چیزی وسط نذاری هیچی بهت نمی ماسه.

_خوبه ، البته اگر ناراحت نشی باید یه جاهایی چیزهایی
جدیدی بهش اضافه کنم.

_این چه حرفیه یادت نرفته که من قرار بود کمکت کنم نه اینکه کامل نویسنده ی برنامه باشم.

_عالیه ، باید اعتراف کنم ایده های جالبی هستن و برنامه ی نابی از آب درمیاد.

_اگر پخش برنامه ات رو اینترنتی میکردی دستم بازتر می بود. چون تو چهارچوب تلویزیون کمی باید قواعد رو در نظر بگیریم.

_راستش آیاز هم پیشنهادش رو داده بود.

با شنیدن اسمش از زبان اشکان فکرم میره به سمت این مدت گذشته. برعکس چیزی که فکر میکردم اصلا به روی خودش نیاورده بود چی گفتم و البته که بعد از

گذشتن چند روز بهم زنگ زد و خیلی عادی مثل همیشه
حرف زده بود.

منم تنها کاری که ازم برمیومد رو در پیش گرفتم. زدن
خودم به سمت چپ کوچه علی آقاشون.

فیلم برداری کار جدید شروع شده بود ولی تا حالا که
بیشتر از ۵ جلسه ی فیلم برداریش گذشته ،ترجیح دادم
اون اطراف آفتابی نشم.

نه بعد از فهمیدن اینکه اون آدم ارزشی برای احساسات
قائل نیست.

حواسم رو جمع اشکانی میکنم که از فواید و تاثیر
تلویزیون روی کارش داره حرف میزنه.

ناخود آگاه رفتار دو پسر خاله رو پیش خودم با هم
مقایسه و اعتراف میکنم یک درصد هم شبیهه هم نیستن
اگر آیاز شمال باشه قطعاً اشکان جنوب خواهد بود.

_راستی چرا به اندازه ی مسحور برای این یکی پروژه
هیجان نداری؟ بچه ها کلی سراغت رو میگیرن.

#پارت_134

#رمانطالعشطنجی

در جواب سوالش میخندم و میگم:

_مسئله نداشتن هیجان نیست ، این مدت درگیر این کار
تو بودم من وقتی روی یک چیزی کار میکنم اگر از

خونه پیام بیرون ذهنم قفل میکنه و در واقع زمانی که
برای ریکاوری کردنش ازم میگیره باعث میشه ترجیحا
از خونه بیرون نرم تا پایانش.

خنده ی بلندش مصادف میشه با باز شدن در دفتر و
ورود آیازی که روی موهایش اثراتی از برف دیده میشه.

اون خلق تند و صورت بهم ریخته اش نشون میده که
بازم به خاطر عکس و امضا دم در معطلش کردن.

از جام تکون نمیخورم ، تازه راحت تر از قبل لم میدم
ولی اشکان بلند میشه و میره سمتش

_سلام خوش اومدی، تو چرا اونقدر خیس شدی؟ بارش
برف که اونقدر سریع نیست.

بدون جواب دادن به سلام پسر خاله اش میاد و روبروی

من میشینه

_جا گیرم نیومد دور پارک کردم و کلی هم معطل شدم

تا برسم اینجا.

حوله ای که اشکان بهش میده رو ازش میگیره و رو به

نگاهش که برگشته سمت من ، میگم:

_هر شغلی در دسر های خودش رو داره

حوله رو برمیگردونه به اشکان و جوابم و میده

_درسته و خوش به حال تو

درک نمیکنم لحن طلبکارش رو پس جوابی بهش نمیدم
و اشکان لپ تاپش رو که جلوی من و خودش باز بود.
هل میده سمتش

_این رو بخون تا میرم برات یک نوشیدنی گرم میارم.

دلم نمیخواست باهاش تنها بمونم. بعد از اون روز تو
آپارتماننش این اولین دیدارمون بود هر بار هم که با پیام
یا تلفنی حرف میزدیم بحث رو کوتاه پیش میبردیم که
تمومش کنه. در واقع یک جورایی میخواستم صمیمیت
پیش اومده رو در همون حد نگه دارم.

_من خوبم خدا رو شکر تو خوبی؟

خیره به اون موهای بهم ریخته و نم دارش آروم و
ریلکس جواب طعنه اش رو میدم:
_ممنون.

تا میخواد بازم حرف بزنه ، بلند رو به سمتی که
آشپزخونه ی کوچیک دفتر وجود داشت میگم:
_یکی هم برای من بیار اشکان

صدای "باشه" گفتنش بین پوزخند نسبتا بلندی که آیاز
میزنه گم میشه و تماما حواسم میره پی اون خنده ی یه
وریش که همون آیاز قدیمی رو یادم می آورد.

#پارت_135

#رمانطالعشطنجی

_وقتی حرفی میزنی اونقدر راحت نزن زیرش.

خوب منظورش رو میگیرم اما خب قرار نیست به روی
خودم بیارم

_کدوم حرف؟

_از وقتی با هم قرار گذاشتیم نصف وقتمون رو صرف
چپ و راست شدن تصمیمات تو کردیم.

سعی میکنم عصبی نشم و همچنان آروم حرصش بدم

_متاسفانه این تقصیر مبتدی بودنم هستش

خودش رو جلو میکشه. آرنج هاش رو میگذاره رو
زانوش و با این کار کمی صورتش نزدیک تر میشه
به حرفی که اون روز زدی خیلی فکر کردم.

دست خودم نیست که اونقدر تابلو آپ دهنم رو قورت
میدم. بالاخره بهش اشاره کرد.

ماشین داری؟

سرم رو به نشونه ی نه در جواب سوالش تکون میدم و
قبل از اینکه بتونه ادامه بده اشکان برمیگرده.

تا اون دو تا مشغول برسی کردن صفحه ی لپ تاپ و
نوشته های من میشن من تند تند قهوه ام رو میخورم و
فنجون نیم خورده رو کمی پر سر و صدا میکوبم رو میز
_من دیگه میرم اشکان اگر لازم بود تغییرش بدم بهم
خبر بده.

اشکان خیره به بلند شدنم میپرسه:

_کجا؟ قرار بود بریم شام و بعد برسونمت.

نگاه آياز رو از گوشه ی چشم میبینم که بینمون رد و
بدل میشه. شال گردنم رو دور صورتم میپیچم

_باشه برای یک وقت دیگه میدونم کارتون طول
میکشه.

نه طول نمیکشه چون من فلش و میبرم و تو خونه
برسیش میکنم ، کل تنم خیسه نمیتونم بشینم.

خیره به آیازی که این حرف رو زد و الان بلند شده
دنبال بهونه میگردم که فرار کنم. میدونم صورت خوشی
نداره که با پسرخاله اش برم شام بخورم در حالی که...

شما دوتا چتونه بشین آیاز بخون دو دقیقه طول میکشه
، تو هم بشین حریر گفتم که باید باهات حرف بزنم.

آیاز جواب اشکان رو میده:

تو بگو یک دقیقه ، مریض بشم کارم ساخته است. بده
فلش رو شب خبرش و بهت میدم.

و رو به من ادامه میده:

_ تو هم اگه میری بیا تا یه جایی برسونمت چون هوا
ناجوره.

جوری ازم میپرسه که یعنی بهتره بیایی ، مستاصل به
اشکان نگاه میکنم و میپرسم:

_اگر کارت مهمه میمونم.

خدا کنه بگه مهمه و نرو خودم میرسونمت. اما با لحنی
عجیب و نیم نگاهی به آیاز که شبیهه عقاب داره
نگاهمون میکنه ، میگه:

_نه حالا هفته آینده اومدی سر فیلم برداری بهت میگم.

هر دو از اشکان که گویا باید منتظر پارسا می بود ،
خداحافظی می کنیم و همین که در شرکت بسته میشه پا
تند میکنم که برم و خیلی زود یک دربست بگیرم.
اصلا قصد نداشتم سوار ماشین آیاز بشم. حداقل عقم
الان این حکم رو نمیداد.

پارت_136

#رمانطالعشطنجی

اما دقیقا تو پیچ راهرو پله ها با نامردی تمام شال گردنم
رو از پشت میگیره. به موقع جیغی که میرفت از دهنم

خارج بشه رو کنترل میکنم و با چشم های درشت شده

رو بهش که دقیقا مقابل صورتمه میتوپم:

_چیکار داری میکنی؟

_محکم کاری

نگاهی به دو طرف راه پله می اندازم

_دیوونه شدی؟ ول کن شالم رو خفه شدم.

کمی دستش رو شل میکنه اما همچنان پایین شال گردنم

رو تو دستش نگه میداره و عملا من رو همراه خودش

میکشه.

_آیاز ولم کن خودم دارم میام ، صورت خوشی نداره
اگر کسی ببینه.

_هوا داره تاریک میشه. میدونم ولش کنم تغییر مسیر
میدی.

نمیتونم خنده ام رو پس از دیدن اون جدیتش هنگام
گفتن حرف آخرش کنترل کنم.

خیره به صورتم اخم میکنه و پس از ول کردن دنباله ی
شال گردنم دستم رو میگیره و اون گرمای بیش از
حدش روی انگشت های یخ زده ام خنده ام رو خفه
میکنه.

دستم رو میکشم اما محکوتر میگیرتش و همون لحظه
میرسیم کنار ماشینش.

در سمت راننده رو باز میکنه و دستم رو ول میکنه.
خودش هم میره سمت در راننده و قبل از سوار شدن
اشاره به ماشین میگه:

بدو دختر تا کسی نیومده.

سوار میشم و انگشتهام رو به هم می پیچم.
به خدا که دیگه داشتم از این بازی میترسیدم. من آدم
ادامه دادن این راه نبودم. باید میگفتم که دیگه تمومش
کنه آره الان بهش میگم. بذار بگه کم آوردم مهم

نیست. مهم اینه که بیشتر از این جلو برم مطمئنم چیزی
جز پشیمونی برام نخواهد داشت.

_چرا ساکتی؟

برمیگردم به فضای ماشین و میپرسه:

_قرار بود با اشکان بری بیرون؟

سوالش پر از منظوره اما چرا به چه حقی؟

_آره، چطور مگه؟

انگار از لحن تند و تیزم فهمیده منظورش رو گرفتم که
سرعت ماشین رو کمتر میکنه و میگه:

_دلم میخواد تا پایان شرطمون فقط خودمون دو تا باشیم.

_قانون جدیده؟ در ضمن اشکان یک دوست خوبه برای

من که داره کمکم میکنه پر بگیرم و اگر بخوام دوست

پسر بگیرم حتما بهت اطلاع میدم.

#پارت_137

#رمانطالعشترنجی

چندبار برمیگرده و میخواد چیزی بگه که انگار پشیمون

میشه ، اینو از کلافگیش میفهمم.

ادامه میدم:

_آیاز من این مدت خیلی فکر کردم و ازت م...

_منم دقیقا خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم بردنم که خیلی نزدیکه رو با چندتا تاکتیک کمی جلو بندازم.

تک خنده ای عصبی میزنم و کمی متعجب میپرسم:

_اونوقت چه جوری؟

_با زیر پا گذاشتن قوانین

همون لحظه چراغ قرمز رو رد میکنه و ادامه میده:

_دقیقا همینجوری. قانون رو زیر پا میذارم و در عوض

جریمه اش رو میدم.

کاملا گیج میشم. حتی یادم میره میخواستم چی بگم.

آروم میپرسم:

این یعنی چی؟

با تفریحی که تو نگاهش بیداد میکنه ، چشمکی میزنه و

آروم میپیچه تو فرعی سمت راستمون و دستی رو

میکشه

فکر کنم باید عملی بهت توضیح بدم.

تا میخوام به جمله اش فکر کنم و بفهمم منظورش چیه،

شال روی سینه ام رو چنگ میزنه و خیلی محکم و

کوتاه لبهام رو میبوسه

وقتی ولم میکنه تن شل شده ام رو تکیه به در ماشین
میدم و نفس حبس شده ام رو به شدت بیرون میفرستم.

چند بار پلک میزنم و میپرسم:

_تو..تو الان چیکار کردی؟

_بوسی...

نمیذارم حرفش تموم بشه چون دست راستم رو محکم

میکوبم جایی بین شونه و سینه اش

_دیگه داری خیلی زیاده روی میکنی آیاز

دیدن اینکه داره سعی میکنه خنده اش رو کنترل کنه

دود از کله ام بلند میکنه. بدون فکر در ماشین رو باز

میکنم و تا میخوام پیاده بشم متعجب خم میشه در رو

میبنده و قفل مرکزی رو میزنه

_چیکار داری میکنی؟ قانون شکنی کردم و جریمه اشم

خوردم.

پس از چند ثانیه سکوت با کف هر دو دستم صورت

داغم رو می پوشونم و لب میزنم:

_متاسفم برات که حتی حرف های خودت هم یادت

نیست

_شش حریر من قبلش گفتم میخوام چیکار کنم و

در ضمن من الکی هر دختری رو نمیبوسم و لازمه یادت

بندازم دخترها رو مثل کف دستم میشناسم.

یهو منفجر میشم و برمیگردم سمتش

_اونقدر این جمله ی مسخره ات رو تکرار نکن ، من

همین الان میخوامتم بهت بگم جا زدم و دیگه ادامه

نمیدم چون طرفم رو اشتباه شناختم

#پارت_138

#رمانطالعشطنجی

چقدر دلم برای خود مظلومم جلوش ، میسوزه.

چند دقیقه است سکوت بینمون حکم میکنه. بعد از اون

حرف هام واکنشش فقط گرفتن نگاهش بود و تا چیزی

نمیگفت نمیتونستم دوباره به داد زدن ادامه بدم.

وقتی مطمئن میشم قرار نیست جوابم رو بده عصبی ضربه
ای به در ماشین میزنم

_قفل رو بزن نمیخوام دیر برسم خونه.

قبل از اینکه فرصت کنه سوئیچ رو بزنه ادامه میدم:

_خودم میرم پس اگر میخوایی بیشتر از این حس احمق
بودن بهم دست نده اون قفل لعنتی رو بزن.

بی اهمیت به جدیتم ماشین رو روشن میکنه

_خودم میرسونمت، هر حسی هم میخوایی داشته باش.

_به جای اینکه ازم معذرت خواهی کنی یا متاسف باشی
بهم دستور میدی؟

جیغ بلندم گوش خودم رو هم اذیت میکنه چه برسه به
اونی که متعجب برگشته و داره به گریه ی هیستریکم
نگاه میکنه. کجایی مامان بینی دخترت پاش بیفته از
همه اون آدمهایی که میگفتی "نمیفهمم چه جوری
بزرگ شدن" دیوونه تره. چقدر پز اعصاب آروم من رو
دادی بهشون.

چشم هام رو میندم و عمیق نفس میکشم تا بتونم
اشک هام رو کنترل کنم ، اشک من برای حال دل احمقمه
نه کاری که این مرد روبه روم در کمال وقاحتش انجام
داد.

با حس دستهایش دور صورتش چشمهام رو باز میکنم و
صورتش رو میبینم که درست روبروم قرار داره.

_نمیدونم الان باید چیکار کنم چون نمیفهمم این
رفتارت به خاطر چیه؟ من قبلا هم بوسیدمت اما...

برخلاف میل دلم که میخواست حرف های دیگه ای رو
به زبون بیارم ، میپریم وسط حرف زدنش

_گفتم که میخواوم تمومش کنی من دختری ام با یک
بسته مدادهای رنگی که دوست داره روزهایش رو باهاش
رنگ بزنه. حس هاش رو همراه رنگی های روشن و شاد
ببینه نمیتونم هی خفه اشون کنم بگم آروم باشید این

فقط یک بازیه. بازم میگم من با دخترهای دور و برت
فرق میکنم اما....

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه دقتش لب
میزنم:

_اما آدم بازی کردن با دلم نیستم.

خوشحالم که سکوت کرده و حرفی نمیزنه چون مطمئنا
بخواد جوابم رو بده حرف های خیلی خوبی نمیزنه.

همچنان داره نگاهم میکنه همراه اون دستهای داغش که
صورتم رو قاب گرفتن.

کمی سرم رو تکون میدم تا ولم کنه و میگم:

_در رو باز کن خودم میرم.

برام عجیبه که بی هیچ حرفی قفل رو میزنه و خیلی زود
بازش میکنم تا پیاده بشم اما قبل از رفتن باید چیزی رو
میگفتم.

_بعضی از آدمها نمیتونند حتی دوستهای ساده ی هم
باشن.

#پارت_139

#رمانطالعشطنجی

میگم و خیلی زود پیاده میشم. در و که میبندم بی توجه
به برخورد باد و خیزی برفی که انگار نرسیده به زمین

میخواه آب بشه، روی صورتم میرم سمت خیابون اصلی
و منتظر دربست میمونم.

بهترین کار ممکن رو انجام دادم اصلاً هم به اینکه بغض
سنگین دلم داره داد میزنه "خیلی نامردی" توجه نمیکنم.

**

یعنی چی حریر فقط دو جلسه از فیلم برداری مونده و
تو هنوز نیومدی یه به ما بزنی بی معرفت.

همونجوری که دارم اوراق جلو دستم رو بالا پایین میکنم

جواب مرجان رو با حالتی ترسیده میدم:

_وایی من چقدر آدم بدی هستم.

_زهرمار چقدر زود مغرور شدی بابا شاید یکی دلش

بخواد ببینتت و من رو مامور این کار کرده باشه.

دستم از حرکت می ایسته. مرجان چی گفت؟

_هی چرا لال شدی منظورم سپیده است.

جوری که اصلا اون قسمت از حرفش رو نشنیدم میگم:

بِهت که گفتم چقدر سرم شلوغه و در ضمن میخوام
حرفه ای باشم ربطی به غرور نداره تو که من رو
میشناسی.

یعنی برای اکران خصوصی هم نمیایی؟

اووووه کو تا اون موقع

بازم داری میپچونی اشکان مطمئنا بهت گفته تدوین و
فیلمبرداری پشت سر هم انجام شده این یعنی خیلی
نمونده.

بعد از کلی بحث کردن آخرش بهش قول میدم که
آخرین روز فیلمبرداری میرم پیششون و براشون کیک
هم میبرم.

تو این مدت برگشته بودم به روتین زندگی قبلیم. کار کردن با استاد اعتمادی که از دستم به شدت دلگیر بود و رفتن به سالن تئاتر محسن هرچند بدون الی صفای همیشگی رو نداشت اما بازم برای باز شدن ذهنم بهترین گزینه بود و نوشتن نمایشنامه های تئاتر.

تابلوی بزرگ "فکر کردن ممنوع" رو هم جایی از مغزم گذاشته بودم که قشنگ جلو دید باشه و نرم سمتی که همون شب برفی تو همون خیابون سرد ولش کرده بودم. البته که رفتار اون آدم هم برام عجیب بود چون برعکس همیشه اینبار به خواسته ام احترام گذاشت.

هنوزم از تصمیم خوشحالم گرچه گاهی فکرهای عجیب و غریب به سرم میزد اما بازم قابل کنترل بود. حتی یکبار هم صفحه های اجتماعی رو چک نکردم اما جوری اون خنده ی یه وری و چشمهای پر از منظور و حرفش جلو چشمهام نقش مینده که انگار سالهاست میشناسمش.

خدای من حواسم نیست دارم برمیگردم روی نقطه ی اول. سرم رو به شدت تکون میدم تا بتونم تمرکز رو برگردونم روی کارم اما همون لحظه مامان با ظرف چیپس میوه ای که تو دست هاشه میاد تو اتاقم.

خدای من باز نخواست پرسه "چرا بیرون نمیری از خونه؟"

_حریر عزیزم نگرانم تو چرا از خونه بیرون نمیری؟

خسته میخندم و حین تکون دادن سرم تاکید می‌گم:

_نگران نباش عزیز دلم به خدا نه کسی تهدیدم کرده نه

کسی رو کشتم فقط دارم کارم رو میکنم و میدونی که

زیاد اهل سرما و زمستون هم نیستم.

خیره به ظرف تو دستش می‌پرسم:

_اون برای منه؟

_اگر راستش رو بهم بگی آره

خسته از اون نگاه مشکوکش ادای گریه درمیارم و بازم
بلند میشم برم پیش بابا ، فقط اون میتونه با مامان کنار
بیاد خدایا چه طاقت و صبری بهش دادی.

#پارت_140

#رمانطالعشترنجی

خیره به ردیف ماشینها در عقب و باز و جعبه ی بزرگ
کیک رو همراه ظروف یکبار مصرف از روی صندلی
عقب ماشین بابا برمیدارم. با احتیاط میدارمشون روی
سقف ماشین.

آخرین روز فیلمبرداری تو یک جایی این بالا بالاها
تهران بود و داشتم فکر میکردم عوامل بیچاره چطور یخ
نزدن این چند ساعت گذشته. باز خوبه نمی بارید.

درها رو که میبندم و فقل میکنم با حس کسی کنارم
بلند جیغ میکشم که صدایی میگه:

_ای بابا نگو که صدای قدم هام رو نشنیدی.

بی جون و کشیده جواب کیان رو میدم:

_نه نشنیدم چون شبیهه یک دزد بهم نزدیک شدی.

میخنده و پس از برداشتن جعبه ی کیک و پلاستیک
ظرفها ، اشاره به مسیری که بقیه هستن میگه:

_اومدم این کیک رو ببرم ، سلام

_سلام ، تو اینجا چیکار میکنی؟ راستی دیر که نکردم.

_نه دارن آخرین پلان رو میگیرن ، نمیبینی چقدر

ساکته. در ضمن من الان جزو گروه عواملم

_بابا عضو گروه عوامل ، خسته نباشی.

میخنده و قدم هام رو تند میکنم که بتونم صحنه ی آخر

رو ببینم. هرچند دلم میخواست میتونستم بیشتر از این رو

ببینم اما لازم بود به هر بهونه ای شده خودم رو کنترل

کنم.

به تپه ای که سرایشی داره نزدیک میشیم و میپرسم:

_لوکیشن از این بهتر نبود برای فیلم برداری.

_ویوش که عالیه.

راست میگفت از اینجا میتونستم بینمشون و چشمهای
خائتم اولین نفر روی آدمی زوم میشن که من بهشون
اخطار داده بودم نگاه کردن بهش ممنوعه.

ولی خب الان اون تمام حواسش به بازی کردنش بود و
تازه من میخوام فقط پلان فیلم رو نگاه کنم.

بازیگر نقش "ژین" (نقش اول زن) واقعا عالی بود و
خوشحال بودم که آرزو غرورش رو مقابلش بی خیال
شده بود.

کم کم بقیه متوجه او مدنم میشن . تک تک در سکوت
دستشون رو برام بالا میارن و مرجان میاد سمتم.
محکم هم رو بغل میکنیم و اشاره به اشکان پچ میزنه:
_به شدت کلافه است.

مثل خودش آروم جواب میدم:

_بهبش حق میدم خیلی سرده. چقدر مونده؟

_این تموم بشه ، پلان آخر رو میریم به سلامتی

_خب خدا رو ش...

همون لحظه صدای بلند کات گفتن اشکان باعث میشه
تو جامون پپریم.

پارت_141

#رمانطالعشطنجی

راوی

_پسر حواست کجاست دیالوگ قبلی رو چرا تکرار
میکنی؟

آیاز عصبی از گندی که زده بود ، تند سر تکون میده و
اشاره میزنه دوباره بریم.

بازیگر زن مقابلش اما دستهایش رو دورش حلقه میکنه و
حین رفتن سمت منقل بزرگی که پر از زغال و آتیش
بود ، میگه:

_معذرت میخوام واقعا دارم یخ میزنم.

اشکان کلافه اشاره به عواملی داد میزنه:

_پنج دقیقه فقط.

و حینی که با انگشت شصت و اشاره پیشونیش رو ماساژ
میده نگاهش به حریر میفته.

کمی عصبی سر تکون میده و زیر لب زمزمه میکنه
"باید میدونستم"

همون لحظه حریر متوجه نگاه اشکان میشه، جلوتر میاد
و همزمان میگه:

_سلام بداخلاق این چه قیافه ایه برای خودت ساختی؟ با
خودم گفتم الان همه کیفشون کوکه که کار داره تموم
میشه.

اشکان از جاش بلند میشه و اشاره به پارسا میگه:

_مراقب زمان باش

و رو به حریر که عجیب پر انرژی به نظر میومد، ادامه
میده:

_سلام ، چه عجب این طرفا آفتابی شدی؟

_تو دیگه این حرف رو نزن میدونی که چقدر درگیرم

اشکان لبخندش چون می گیره

_بگو که تمومش کردی.

_نا امید نشو ولی خب چیزی نمونده تا پایانش

_تو معرکه ای دختر.

حریر با خنده و چشمکی که خار میشه و فرو میره تو

چشمهای آیاز ، لب میزنه:

_میدونم ، حالا واقعا لازم بود همچین جایی این پلان ها

رو بگیرید.

_این رو برو از خودت بپرس با اون حس های

نامتعارفت هنگام نوشتن.

_من زمانش رو اوایل بهار تخمین زده بودم تقصیر من نیست.

همون لحظه دستیار اعلام میکنه که ۳۰ ثانیه ی دیگه میرن برای برداشت و وقتی حریر شماره ی برداشت رو میشنوه متعجب از اشکان میپرسه:

_این یعنی چی؟

اشکان پس نیم نگاهی به آیاز جواب میده:

_آیاز زیاد حالش خوب نیست و به خاطر ما مرام گذاشت اومد این چند پلان رو بگیریم تا فیلم به جشنواره برسه.

حریر همون لحظه حس میکنه قلبش سرش داد میکشه
برگرد و نگاهش کن اما خودش رو کنترل میکنه و
خیلی تابلو بحث رو میکشونه به کیکی که با خودش
آورده و اشکان پس از زدن ضربه ی کوتاهی به بازوش
برمیگرده سر جاش

_دست درد نکنه حالا بیا کنارم وایسا واقعا جای تحلیل
هات خالی بود این مدت.

پارسا با خنده میگه:

_ممنون داداش این یعنی ما ول معطل بودیم اینجا

سه تاشون بلند میخندن و حریر اصلا حواسش به نگاه
خیره و تیز آواز نیست.

#پارت_142

#رمانطالعشطنجی

آیازی که فقط به خاطر دیدن حریر حواسش به کل از
جلوی دوربین بودنش پرت شده بود.

تمام یک ماه گذشته رو با خودش در جدال بود که
بهش زنگ نزنه ولی دلش رو به همین دیدن های یهویی
خوش کرده بود که خب حریر همون رو هم دریغ
میکرد تا امروز که اتفاقی از مرجان که داشت به اشکان

میگفت شنیده بود قراره بیاد و همین باعث شد تمرکز
همیشگیش رو برای کارش از دست بده.

اما وضعیت جسمانی‌ش هم که اصلاً تعریفی نداشت
اعصاب نداشته اش رو بیشتر بهم می ریخت.

الان هم حریر رو دیده بود پشت مانیتور زنده ی دوربین
ها و همین باعث میشد سعی خودش رو بکنه کاملاً
عادی به نظر بیاد.

قرار نبود این دختر پیش خودش فکر کنه تونسته
مغلوبش کنه. اما به خودش که نمی تونست دروغ بگه
دلش میخواست برگرده یک دل سیر نگاهش کنه و بازم
سر به سرش بذاره تا اون کشیده اسمش رو صدا بزنه

_کات

با صدای اشکان به خودش میاد. عصبی از دست خودش
و ذهن درگیرش همراه اخم های شدیدی که بازیگر زن
مقابلش رو کاملاً معذب کرده بود ، میگه:

_اینبار دیگه تموم میشه ، معذرت میخوام.

همه تعجب میکنند از رفتار آیاز خانی حتی حریری که
ضربان دلش هر لحظه رو ریتم جدیدی میزد.

بعد از دو بار دیگه هم کات دادن بالاخره اون پلان رو
میگیرن و میرن برای پلان بعدی که خوشبختانه دیالوگ
نداشت و خیلی راحت تر گرفته شد.

با صوت بلندی که کیان بعد کات گفتن اشکان میکشه
همه همراه جیغ و داد بلند هو میکشن و حریر خوشحال
از اینکه این صحنه رو از دست نداده تک تک به همه
خسته نباشید میگه و وقتی به آیاز نزدیک میشه فقط
برای اینکه بقیه به چیزی مشکوک نشن بدون اینکه
نگاهش کنه آروم و خیلی رسمی میگه:

_خسته نباشید آقای خانی.

و زود از کنارش میگذره و میره سمت بازیگر نقش زن
که پتو پیچش کرده بودن.

آیاز پوزخندی میزنه و زیر لب میگه "خودت خواستی"
دقیقا نمیدونست میخواد چیکار کنه اما یهو فکری به

ذهنش رسیده بود و عجیب دلش میخواست جواب این رفتار حریر رو جوری بده که دلش خنک بشه حتی اگر برای خودش گرون تموم میشد.

#پارت_143

#رمانطالعشترنجی

دستش رو از آستین های پالتوش که روی شونه اش بود رد میکنه و میره سمتش و مقابل سارا کیانی بازیگر نقش اول زن که خیلی هم اهل حاشیه بود روی اون شیرینی خامه ای خم میشه و دم گوشش میگه:

_تصمیم گرفته بودم دیگه کاری بهت نداشته باشم اما
نمیدونم چرا با دیدنت پشیمون شدم. راستش تموم کردن
بازی غرامت داره و تو هم به زودی پش میدی

و با حالتی که میخواد ببوستش بینیش رو روی گونه اش
میکشه و حین عقب کشیدن چشمکی میزنه و بلند ادامه
میده:

_سوپت مثل دیشبی زیاد شور نباشه ها حواست باشه.

مقابل چشمهای وق زده ی حریر و نگاه های تیز سارا
کیانی و دستیارش برمیگرده بره که همون لحظه با دیدن

نگاه بقیه نیشخند بزرگ تری میزنه. با بالا بردن دستش
بلند میگه:

_دوستان خسته نباشید ، به امید همکاری های بیشتر.

و خیلی راحت از سرازیری بالا میره تا بره سمت
ماشینش.

بیچاره حریری که به زور اشک هاش رو کنترل کرده
بود و با غروری له شده نگاهش رو بین تمام اون
چشمهای متعجب می چرخوند.

با حرکت مرجان سمتش نفس زیادی عمیقی میکشه و
مثل دیوونه ها لبخند مسخره ای به اون خانوم بازیگر
میزنه:

_آیاز دوست صمیمی داییمه و دیشب مامانم براش
سوپ فرستاد و گرنه....

_حریر عزیزم بیا بریم کیک رو تقسیم کنیم بچه ها
دارن یخ میزنن.

با این حرف مرجان که یک جورایی اخطاری بهش زده
بود ، حرفش نصفه میمونه و بدون حرف همراه مرجان
میرن سمت میز پلاستیکی که کیک رو روش گذاشته

بودن و کیان داشت ظرف های یکبار مصرف رو آماده
میکرد.

تقریبا همه دوباره به کارشون مشغول میشن اما
اشکان کمی عصبی میره سمتشون.

حریر با دیدن اشکان و اخم های روی صورتش کنترل
اشکهاش رو از دست میده و با بغض میگه:

_قسم میخورم نفهمیدم چرا همچین کاری کر...

اشکان فوراً بازوش رو میگیره و پشت به بقیه نگاهش
میداره

_شش خودت رو کنترل کن لطفا حریر

و رو به کیان و مرجان که نگران ایستاده بودن ادامه

میده:

_لطفا زود اون کیک رو تقسیم کنید ، مرجان یک آب

بیار این داره پس میفته.

مرجان فوراً آب معدنی از بسته های زیر میز پلاستی

درمیاره و پس از باز کردنش میده دست حریر

_بخور قربونت بشم ، چیزی نشده که تو چرا رنگت

پریده؟

#پارت_144

#رمانطالعشترنجی

نمیدونه چی جواب مرجان رو بده پس با همون نگاه
درمونده اش آب باز شده رو از دستش میگیره و یک
قلپ همراه بغضش پایین میفرسته که بدتر حس خفگی
بهش دست میده.

بطری آب رو برمیگردونه به مرجان
_من..من باید برم حال خوب نیست.

_تو هیچ جا نمیری

تحکم و اخم اشکان برایش نامفهومه که خود اشکان ادامه
میده:

_این چه حال و روزی هستش برای خودت ساختی ،
چیزی نشده. خودت داری بزرگش میکنی.

تازه اون لحظه است که یادش میاد آیاز دم گوشش
حرف زد و در واقع فاصله اشون با بقیه ی عوامل نسبتا
زیاد بود ولی در این که اون دختره سارا کیانی جمله ی
آخرش رو شنیده بود شکی نداشت. پس دوباره تکرار
میکنه

_من باید برم.

_حریر اگر الان بری همه اون رفتار آقای خانی رو
جدی میگیرند

این رو مرجان میگه و وقتی نگاه آماده به گریه ی حریر
رو میبینه ، ادامه میده:

_ما آقای خانی رو میشناسیم و میدونیم که هیچ چیزی
رو جدی نمیگیره پس خیلی عادی رفتار کن. سارا کیانی
خدای حاشیه سازی و شایعه است همین الانش هم
مطمئنم کلی....

_مرجان لطفا

با اخطار اشکان ، مرجان دیگه ادامه نمیده ولی خب
حرف هاش باعث شده بود حریر به خودش بیاد و با
خودش بگه "من که کار اشتباهی انجام ندادم ، کسی که
باید استرس داشته باشه اون آدم احمق و خودبینه"

اشکان لحظه ای که میخواد برگرده پیش بقیه و مشغول جمع کردن وسایل بشه ، جدی میگه:

بعدا با هم حرف میزنیم.

حریر فقط سر تکون میده و برمیگرده سمت کیان که نگران داشت نگاهش میکنه.

از اونجا که به خودش اومده و رفتار عادی بقیه کمی به اینکه کسی شک نکرده ، امیدوارش کرده بود، همراه لبخند ضعیفی با شونه اش میکوبه تو بازوی کیان

چیه خاله زنک به چی داری نگاه میکنی؟

کیان اما با همون لحن و نگاه نگران آروم میپرسه:

خوبی؟ میخوایی همین الان بریم؟

مرجان خودش رو می اندازه وسطشون و برای نجات
حریر و بستن بحث میگه:

_کیان عزیزم بدو همه رو دور آتیش جمع کن که ما
کیک ها رو بیاریم ، بذار اعتراف کنم حریر که
هرچقدر کیکت خوردنی باشه اصلا الان تو این هوا و
دما کسی حال خوردنش رو نداره.

حریر ممنون از عادی حرف زدن مرجان ، جواب میده:
_اگر با چایی بخوریم خوب میشه باور کن.

کیان سری تگون میده و میره سمت آتیش

_بذار ببینم میتونم ترتیش رو بدم

_ممنون ما هم الان برش کیک رو تموم میکنیم.

کیان که میره ، مرجام مچ دست حریر رو محکم میگیره

_هیچ چیزی به روی خودت نیار و مثل وقتی که اومدی

رفتار کن. ما فقط حرکات آیاز خانی رو دیدیم و تو

هیچ رفتار اشتباهی مرتکب نشدی، خب؟

#پارت_145

#رمانطالعشترنجی

حریر کہ دوبارہ دلش گریہ کردن میخواست ، پشت سر
هم سر تکون میدہ

_نمیدونم چرا ہمچین کاری کرد تازه اشکان ہم گفت
حالش خوب نیست

_من میگم فقط خواسته یک چیزهایی به این دخترہ سارا
کیانی بفہمونه چون نمیدونی چه حرصی خوردہ از دست
رفتارہاش این مدت. حالا بعدا بیشتر برات توضیح میدم
بیا بریم.

تو این لحظہ اصلا دلش نمیخواست بیشتر بدونہ در مورد
اون دوتا با ہم و خوشحال بود کہ ممکنہ بقیہ ہم ہمین
فکر رو در بارہ ی رفتار احمقانہ ی ایاز کردہ باشند.

خیلی زود همه دور منقل بزرگ پر از زغال و اتیش
جمع و مشغول خوردن کیک می‌شن که حریر با کلی
ذوق انتخاب کرده بود.

خوشبختانه سارا کیانی هم به دلیل سرمای زیاد رفته بود
و حریر تقریباً با همون روحیه ی قبلیش با همه حرف
میزنه و حتی با اعضای جدید گروه هم آشنا میشه.
وقتی کم کم هوا رو به تاریکی میره ، اشکان اشاره به
ساعتش میکنه

بچه ها دیگه خیلی داره دیر میشه و بازم از همتون
تشکر میکنم میدونم این پروژه خیلی سنگین و فشرده
بود و باید بگم بهتون افتخار میکنم.

همه صمیمانه جواب میدن و خیلی زود جمعیت پراکنده
میشن فقط کیان و دوستاش میمونند برای جمع کردن
منقل و آتیش.

حریر هم خدا حافظی میکنه و میخواد هرچه زودتر به
ماشین برسه و برگرده به اتاقش تا راحت تر بتونه
خودش و افکار پیچیده از رفتار اون آدم رو تحلیل کنه.
البته که گاهی به سرش میزد بره سراغ آیاز و هرچی تو
دلش هست و مستقیم بریزه بیرون ولی نباید جوری
رفتار میکرد که اون آدم فرصت طلب به خواسته اش
برسه.

هنوز کامل از پارک بیرون نیومده که مرجان رو میبینه
داره میاد سمتش

شیشه رو پایین میده و منتظر میمونه تا حرفش رو بزنه
_ عزیز دلم معذرت میخوام کاش بهت اصرار نمیکردم
ولی امروز که سپیده هم نبود گفتم بهترین فرصت برای
اینکه ...

واضح حرفش رو میخوره و حریر تازه اون لحظه متوجه
نمود سپیده میشه ، همین نشون میداد چقدر گیج میزنه.
مرجان ادامه میده:

_اگر فکر میکنی حالت خوب نیست میتونم ماشین رو
بدم یکی از دوستای کیان بیره و باهات پیام.

_نه عزیز دلم ، خوبم. مستقیم میرم خونه.

_خوشحالم که خوبی برو معطلت نمیکنم. خداحافظ.

حریر جواب بوس هوایش رو میده و پس از بای بای
کردنش با دست ، ماشین رو راه می اندازه.

#پارت_146

#رمانطالعشترنجی

برای چندمین بار گوشیش زنگ میخوره و بازم اسم

اشکان روی صفحه اش نقش می بنده

پوف کلافه ای میکشه و همونجوری با اون موهای

خییش روی تخت دراز میکشه و تماس رو وصل میکنه

_بگو اشکان

_دارم میام پشت و امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای
اون کار احمقانه ات بهم بدی.

_متاسفم که در رو برات باز نمیکنم و همچنین هیچ
توضیحی در مورد رفتارم بهت ندادم. داروهامو خوردم و
میخوام تخت بگیرم بخوابم.

اشکان عصبی از لحن همیشه بیخیالش کنترل صداش رو
از دست میده:

_اون دختر کم مونده بود وسط اون جمعیت غش کنه از
رفتار بی ادبانه ات.

_اشکان به جای این دخالت های بی جات ازم تشکر
کن برای تموم شدن فیلمبرداری و قطع کن تا به خوابم
برسم.

_باشه میخوامم قبل از اینکه با حریر حرف بزنم اول از
تو پرسم.

_کی میخوایی دست از سر من و روابطم برداری؟

_حریر هیچ ربطی به روابطت نداره ، خیلی وقته فهمیدم
داری چه بازی مسخره ای رو شروع میکنی.

_این بین من و حریره خودت و ننداز وسط. هرچند تو
این عادت مسخره ات رو از همون قدیم ها داشتی.

_حالا ديگه مطمئن شدم قضيه از كجا آب ميخوره. برو
بخواب.

اشكان گوشي رو روش قطع كرده بود. يعني واقعا با
حرير حرف ميزد؟ مطمئن بود كه حرير چيزي از رابطه
ي نصفه نيمه و عجيب و غريبشون به اشكان نميگفت اما
اگر اشكان توهمات ذهنش رو به حرير ميگفت چي؟
مردد گوشيش رو بالا مياره و حين نشستن دنبال شماره
ي حرير ميگرده.

گرچه ميدونست قرار نيست جوابش رو بده اما خب بايد
شانسش رو امتحان ميكرد.

دقیقا زمانی که دیگه امیدی به جواب دادنش نداشت ،
تماس وصل میشه بدون اینکه هیچ صدایی از پشت خط
بیاد.

با تمام تجربه اش تو تلفنی حرف زدن الان نمیدونست با
چه لحنی شروع کنه. جراتش انگار فقط برای اون چند
لحظه ی جلوی جمعیت بود. سعی میکنه لحن حق به
جانبش رو حفظ کنه چون قرار نبود به اشتباه بودن
کارش اعتراف کنه پس مثلا عادی لب میزنه:
_چیه؟ جوری سکوت کردی انگار منتظری بگم
معذرت میخوام.

_اگر بلد نیستی عذر خواهی کنی پس چرا مزاحم شدی؟

با شنیدن صدایش لبخندی میزنه

_راستش رو بخوایی بدم گفتم وقتی سوپ رو آوردی
حضوری انجامش بدم.

_فقط میتونم بگم متاسفم برای اون مدت زمانی که
صرف دوستی باهات کردم. هر لحظه دنبال یک نشونه
از حرف هایی بودم که بقیه راجع بهت میزدن و فکر
کنم از بس مشغول رنگ عوض کردن بودی که من
ساده متوجه نمیشدم.

لحن نا امید حریر مثل یک تیزی گلوش رو خراش میده
و باعث میشه ترسیده و با حالتی که اصلا برایش آشنا
نبود آب دهنش رو قورت بده.

#پارت_147

#رمانطالعشطنجی

حتی قدرت تکلمش رو هم از دست داده و نمیدونه باید
چی جواب اون لحن شکسته ی دختری رو بده که امروز
تازه پس از دیدنش فهمیده بود چقدر دلش براش تنگ
شده.

سکوت بینشون که طولانی میشه حریر با نفس عمیقی
شبیهه به آه گوشی رو قطع میکنه.

آیاز نا آروم به گوشی قطع شده خیره میشه و زیر لب

زمزمه میکنه:

"کاش اصلا جوابم رو نمیدادی"

حس میکرد حتی جون این رو نداره که بره و ببینتش تا

از دلش دربیاره البته شاید هم این کرخ شدن تنش از

ناامیدی بود.

یادش نمیاد هیچوقت حریر با این لحن زیادی سرد

باهاش حرف زده باشه حتی وقت هایی که واقعا ازش

دلخور بود.

این مدت زمان دوریشون از هم خیلی به رفتار و
حرکاتش فکر کرده و تقریبا مطمئن بود اون دختر
تحت تاثیرش قرار گرفته. چقدر هم زیرپوستی خوشحال
بود ولی الان...

عصبی از افکار به هم ریخته اش گوشیه تو دستهای رو
محکم میکوبه تو دیوار روبروش و بدون اهمیت به
صدای خورد شدنش دوباره دراز میکشه و زیر لب
زمزمه میکنه "همشون برن به درک"

ولی فقط یک دقیقه طول میکشه تا دوباره بلند بشه.
نگاهی به موبایل بلااستفاده ی روی زمین می اندازه و
ناچار میره تو سالن تا با تلفن خونه باهاش تماس بگیره.

باید میدونست این همه ناامیدی حریر برای چه بود و
البته دلش فقط میخواست دوباره صدایش رو بدون اون
سردی بشنوه تا اروم بگیره.

فورا شماره اش رو که حفظ بود میگیره اما بدون جواب
پس از بوق های متعدد قطع میشه.

حریر که شماره ی خونه اش رو نداشت این یعنی کلا
حوصله ی جواب دادن نداره. دوباره شماره اش رو
میگیره و اینبار بعد از چند بوق صدای آروم حریر تو
گوشش میپیچه:

#پارت_148

#رمانطالعشترنجی

_بله

سعی میکنه لحنش رو آروم نگه داره

_حریر

انگار صداش رو شناخت که ساکت شده و فوراً برای
اینکه قطع نکنه ادامه میده:

_من نمیدونم چیکار کردم که تو اونجوری با ناامیدی
راجع به احساساتی که داری حرف میزنی ، کار من فقط
جنبه ی فان داشت و فکر میکردم بعد از اون همه مدت
دوستی میتونیم کمی باهم راحت باشیم. برام توضیح بده
که من کجا خودم رو جوری که نیستم بهت نشون دادم
که ادعا میکنی رنگ عوض کردم.

خودش هم میدونست داره چرت و پرت میگه ، صدای
پوزخند حریر بدتر آتیشش میزنه که بدون اینکه
کنترلی رو تن صداش داشته باشه میگه:

چرا حرف نمیزنی؟

چون نمی تونم جواب این همه پررویی رو یک جا
بدم. پس ترجیح میدم سکوت کنم. بگو هرچی دلت
میخواد بگو تا آرام بشی به هر حال همین الانش هم
برای من هیچ اهمیتی نداری.

آیاز با خودش فکر میکنه این حرف ها فقط یک دلیل
میتونست داشته باشه " اون پیش اشکان بود "

_اشکان پیشته درسته؟

سکوت حریر بیشتر اعصابش رو تحریک میکنه و با داد
تکرار میکنه

_درسته؟

_سر من داد نزن

صدای جیغ مانند حریر باعث میشه به خودش بیاد. محکم
چشمه‌اش رو با اکگشت شصت و اشاره اش فشار میده
و اینبار آروم تر از قبل لب میزنه:

_پیش اشکانی؟

_نه، تو ماشینم دار....

با صدای مهیبی که میپیچه تو گوش صدای جیغ حریر
میان بوق چندتا ماشین گم میشه.

شک زده گوش رو میاره پایین و بهش خیره میشه.

انگار میتونست اونور خط رو باهاش ببینه

دوباره میگذارتش کنار گوشش و صداش میرنه:

_الو..الو حریر..حریر جواب بده حالت خوبه؟

#پارت_149

#رمانطالعشطنجی

بعد از دقایقی طولانی که خوب صداهای پشت خط رو

میشنوه و میفهمه حریر تصادف کرده فوراً میره سمت

اتاقش و وقتی همزمان به اون صداها گوش میده تا
بفهمه کجاست ، لباسهاش رو میپوشه و عصبی لاشه ی
گوشیش رو برمیداره و همون لحظه میشنوه که یکی داد
میزنه آمبولانس اومد.

لرزش دستش بیشتر میشه و محکم داد میزنه:

_کسی نیست جواب من رو بده؟

انگار دادش خیلی بلند بوده که بعد از خش خش صدای
مردی تو گوشش میپیچه

_الو؟

_فقط بهم بگو دارن میبرنش کدوم بیمارستان؟



با عجله وارد بیمارستان میشه و پس از دیدن نگاههای
بقیه تازه اون موقع است که میفهمه بدون هیچ کلاه و
عینکی وارد مکانی عمومی شده

اما هیچ اهمیتی براش نداشت. مستقیم میره سمت
اورژانس و سراغش رو میگیره

با سوال زن سفید پوش پشت استیشن بدون کنترل
کردن صداش میتوپه:

_این الان مهمه که من چیکاره ی مریضم؟ فقط بهم بگو
بردنش کدوم بخش

بیچاره دختر جوان که فکر میکرد سوپر استار کشور
یک دیوانه است ترسیده میگه:

_اسم کامل مریض لطفا

_حریر عارف ، تو لیست تصادفی هاست

_هیچ گزارشی با این اسم اینجا نیست آقای محترم به
احتمال زیاد هنوز فرصت نشده....

آیاز کلافه مشتی به سطح استیشن میکوبه و برمیگرده تا

بره تو اون شلوغ بازار اورژانس و خودش پیدااش کنه.

خیلی زود از پشت پرده ی اتاقی که توش سرک کشیده

بود موهای آشنایی رو میبینه.

دستهایش مشت میشن و راه میفته بره جلوتر که مردی با
روپوش سفید مقابلش قرار می گیره

بخشید آقا شما حق وارد شدن به بخش اورژانس رو
ندارید و اینکه اینجا...

آیا نمیگذاره حرفش تموم بشه بدون فکر به حرفی که
میخواد بزنه ، میگه:

نامزدم تصادف کرده و آوردنش اینجا باید بدونم چه
اتفاقی براش افتاده

مرد نگاهی به لیست کنار در می اندازه

اسمش چیه؟

خسته از این سوالات تمام حواسش میره پشت اون پرده
و دکتر و پرستار های زیادی که بالای سر حریر بودن.

_آقا گفتم اسم نامزدتون

عصبی از این همه آدم گیج کنارش میزنه و میگه:

_وقتی آوردنش بیهوش بوده چه جوری تونسته اسمش
رو به شما بده.

پرده رو که کنار میزنه شوک به آنی ضربان قلبش رو
کند میکنه جوری که حتی نمیشنوه اون افرادی که رو
بهش لبهاشون تکون میخوره اصلا چی میگن.

پارت_150

#رمانطالعشطنجی

یک لحظه هم اون صورت خونی و سفید مثل برفش از
جلو چشم هاش کنار نمی رفت.

با اینکه دکتر گفته بود صدمه ی جدی داخلی ندیده و
فقط کوفتگی و ضرب دیدگی استخون داره، بازم فکر
میکرد فاجعه رخ داده.

صدای جیغ بلند زنی ته سالن حواسش رو جمع میکنه و
خیره به اون تجمع که واقعا دلش نمیخواست بدونه دلیل
زجه زدنشون چیه ، ذهنش تلنگری میزنه و میفهمه باید
الان زنگ بزنه به خانواده ی این دختر. اما چه جوری
وقتی موبایل همراهش نبود و حتی شماره ای از کسی

که به حریر وصل باشه نداشت. البته بجز اشکان که الان
باید حس بد حضورش رو تحمل می کرد.

راه میفته سمت استیشن تا بتونه تماس بگیره. با هر قدم
که برمیداشت پشت پلک هاش تیر می کشید.

گیج قرص ها و بیداری ۲۸ ساعت گذشته بود و فقط از
خدا میخواست کسی الان تو این موقعیت پایپش نشه
برای امضا و عکس گرفتن.

شماره ی اشکان رو برای بار چندم میگیره و زیر لب
"لعنتی" ای زمزمه میکنه و همون لحظه نگاه پرستار
سفید پوش پشت استیشن رو روی خودش می بینه. قبل
از اینکه بتونه بهش اخم کنه صدای خسته ی اشکان تو
گوشش پخش میشه

_بله

_منم اشکان

_آیاز... کجایی تو؟

_بیمارستانم . هیچی نپرس اومدی توضیح میدم تو راه

که داری میایی به خانواده ی حریر زنگ بزن بگو

تصادف کر...

_چی؟ یا خدا. چرا؟ اصلا تو ...

_اشکان اومدی بهت میگم فقط کاری که بهت گفتم رو

انجام بده. بیاید بیمارستان... .

فرصت ادامه ی حرف زدن به اشکان نمیده و آروم
برمیگرده سمت اتاقی که حریر زیر دست دکتر و
پرستارها بود.

نگاه های خیره خیلی خوب بهش میفهمونه همه
شناختنش و حتی فلاش های موبایل رو هم حس میکرد
ولی براش اهمیتی نداشت. نه وقتی که خودش رو مقصر
اون صورت بی رنگ و خونی می دونست.

_سلام آقای خ...

_الان نه لطفا.

کاملا جدی این حرف و رو به دو پسر جوانی که
مقابلش ایستاده بودن ، میزنه.

انگار تمام افرادی که خودشون آماده کرده بودن با این
لحن آياز عقب میکشن ، ولی همچنان موبایل به دست
از دور رفتارش رو زیر نظر میگیرن.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق اورژانس ، مقابله می
ایسته و خود دکتر شروع میکنه:

_ کار بنخیه هاش تموم شده و خوشبختانه جلوی خون
ریزی جراحات رو گرفتیم. الان میبرنش طبقه ی دوم
برای عکس برداری و گچ گرفتن. میتونید همراهیش
کنید و البته کارهای پذیرشش رو هم انجام بدید.
سر تکون میده و بدون هیچ تشکری با تخت حریر که
همون لحظه چند پرستار بیرونش آورده بودن ، راه میفته
سمت آسانسور.

#پارت_151

#رمانطالعشطنجی

باز هم دلش فشرده میشه از دیدن اون موهای خوشرنگ
که الان به خاطر شکاف گوشه ی پیشونیش خونی بود.
کاش اصلا بهش زنگ نمیزد.

دلش میخواد اون انگشتهاش رو محکم فشار بده و دم
گوشش آروم بگه "من اینجام" اما هر دو بازوش رو به
خاطر احتمال شکستگی روی سینه اش قفل کرده بودن
و مقابل نگاه های کنجکاو پرستارها نمیتونست راحت
باشه.

هر اتاقی که میبرنش همراهیش میکنه و هر بار که
پرستار برگه ی پذیرش رو ازش میخواد جواب میده
"فعلا تنهاس نمیدارم"

منتظر بود اشکان برسه بعد بره سراغ اون کارها.
با فکر به اینکه هیچ اسمی از حریر در پذیرش ثبت
نشده مطمئن میشه اشکان بیاد پیداشون نمیکنه. پس میره
سمت استیشن مربوط به طبقه ی دوم که همون لحظه
اشکان رو شونه به شونه ی مردی جوان و قد بلند میبینه.

_آیاز

اشکان بود که با دیدنش بلند صدایش زده بود، پریشونی
از قیافه‌ی هر دو فرد مقابلش می‌بارید و ذهنش درگیر
این بود که این مرد کیه؟

اما باید توضیحات دیگه‌ای میداد.

وقتی مختصر شرح میداد حال حریر و اشاره به اتاقی که
بردنش میزنه اون مرد زیادی پریشون راه میفته که بره و
بینتش. اشکان اما میمونه و با حالتی که انگار داره به
زور خودش رو کنترل میکنه. زیر لب و از پشت دندون
های به هم کلید شده اش، میپرسه:

فقط بهم بگو که این اتفاق تقصیر تو نبود.

آیاز زورش میاد جوابش رو بده پس بی ربط میپرسه:

_اینی که الان اومد با حریر چه نسبتی داره؟

_جواب من رو بده آياز. تو به من گفتي ميخوايي

بخوابي. اين اتفاق چه جوري افتاد؟

بازم جوابش رو نميده و برخلاف ميلش ميگه:

_من ديگه ميرم. فقط كارهاي پذيرشش رو انجام ندادم

چون اطلاعاتي نداشتم و نميخواستم تنهاش بذارم.

راه ميفته كه بره اما اشكان بازوش رو ميگيره:

_من چي جواب خانواده اش رو بدم؟

_بگو تصادف کرده ، خبر ندارم چه جوری چون هیچ
شاکی یا مقصری ندیدم. الان هم بذار برم دارم بیهوش
میشم.

#پارت_152

#رمانطالعشترنجی

هوای سرد حیاط بیمارستان که به صورتش برخورد
میکنه، نفس عمیقش رو بیرون میفرسته و همون لحظه
درد شقیقه اش برای چند لحظه جلوی دیدش رو تار
میکنه.

نا خود آگاه دستش رو برای تعادل بدنش بالا میاره که
حس آدمی کنارش باعث میشه فوراً چشم هاش رو باز
کنه.

_حالت خوبه آقای خانی؟

مردی بود که نمیشناختش و سخت نبود فهمیدن اینکه
شناختتش و اومده جلو.

مودبانه دستش رو عقب میکشه

_ممنون خوبم. با اجازه.

خودش رو به ماشین میرسونه اما دو دل بود که بره
خونه یا نه.

دلش میخواست چشمهای بازش رو ببینه تا بتونه اون
صحنه ی بد آش و لاش شده با چشمهای بسته اش از
ذهنش پاک بشه.

ولی عقل حکم میکرد بره و اینجا نمونه. نه وقتی که
قرار بود پدر و مادرش بیان.

بازم از خودش میپرسه "اون مرد جوان کی بود؟"

حریر تک فرزند بود و هیچ برادری نداشت.

صدای ریز آژیر آمبولانس که از کنارش میگذره حالش
رو بد و بدتر میکنه. برای همین فوراً ماشین رو روشن و
راه میفته سمت خونه اش.

برعکس چیزی که تمام طرفدارانش و حتی خانواده اش
راجع بهش فکر میکردن ، دلش کوچیکتر از اونی بود
که بتونه دیدن این صحنه ها رو تاب بیاره.

وقتی حریر رو اونجوری دیده و لال شده بود از این می
ترسید که نکنه همونجا بیفته روی زانوهایش.

حریری که طرح لبخندش رو با اون پیشونی خونی و
چشمهای بسته اش از یاد برده بود.



_اشکان افسر میگه نزدیک چراغ راهنما به جای اینکه
سرعت ماشین رو کم و ترمز کنه از جاده ی اصلی

منحرف شده و خورده تو تیرک چراغ راهنما که
کنارش هم ستون برق جاده ای بوده. فقط خدا رحم
کرده که به کسی نزده اون چهار راه همیشه پر بود از
بچه های کار.

با این اوصاف خدا خیلی دوستش داشته با چندتا
بریدگی و شکستگی تموم شده.

کامران که قبل از بردنش به اتاقی که باید آرنجش رو
گچ میگرفتن دیده بودش و کم مونده بود پس بیفته از
دیدن اون سفیدی و بی رنگی گونه هاش ، سرش رو در
تائید حرف اشکان تکون میده.

جوری که انگار با خودش حرف میزنه ، زمزمه میکنه
_ فقط خدا کنه تا نسیم و حامد میرسن ، به هوش بیاد.

اشکان حواسش جمع میشه

_چی گفتی؟

_میگم خدا کنه تا پدر و مادرش میرسن به هوش بیاد.

چون حساسیت عجیبی روش دارن.

قبل از اینکه اشکان چیزی در جوابش بگه. کامران یهو

جدی میشه

_اشکان هنوز نفهمیدم پسر خاله ات اینجا چیکار

میکرد؟

#پارت_153

#رمانطالعشطنجی

بیچاره اشکان نمیتونست بگه پسر خاله ام اصلا جوابم رو
نداد. پس تنها چیزی که به ذهنش میاد رو به عنوان دلیل
لب میزنه:

_گویا آخرین شماره ای که باهاش حرف زده متعلق به
آیاز بوده و وقتی بهش زنگ زدن فوراً خودش رو
رسونده.

نگاه کامران به آنی عوض میشه

_همیشه فکر می کردم مغرور تر از این حرف هاست.
واقعا ممنونم. سر فرصت ازشون تشکر میکنم.

اشکان پوزخندش رو از چشم کامران دور نگه میداره. اما
تو دلش عصبی تر از همیشه برای آیاز خط و نشون
میکشه که حتی منتظر نموند حریر به هوش بیاد. هر بار
بیشتر از قبل مطمئن میشد که این دختر هم یکی دیگه
از بازیهاش خواهد بود و باید جلوش می ایستاد.
تمام مدت نمیخواست نظر حریر رو نسبت به خودش
عوض کنه و به نوعی منتظر شناخت بیشتر بود برای
نزدیک شدن بهش. حتی آرزو هم به روش آورده بود.
اما دیگه مطمئنا منتظر نمیموند. آیاز مثل همیشه تو
گذشته گیر کرده بود و باید بهش اخطار میداد که حریر
ربطی به بازی هاش نداره.



حریر

درد دلم که عجیب تنگ بود ربطی به آرنج شکسته و
زخم های سر و صورت و بدنم نداره.

اون باران پشت پنجره ی پر از نرده ی بیمارستان هم
بدتر دردم رو بیشتر میکنه. جوری که کنترلی روی
اشکهام ندارم. شاید ته دلم توقعی از یک آدم اشتباه
داشتم و الان جلوی خودم به شدت شرمنده بودم.

با حس دست های نرم مامان دور صورتم ، نگاهم رو از
پنجره میگیرم.

_من بمیرم چرا بازم داری گریه میکنی؟ درد داری؟

همین لحن مامان کافیه تا دلم بدتر بجوشه و سرعت
اشکهام هم بیشتر بشن.

ترسیده کنارم میشینه و چون نمیتونست بغلم کنه نرم
پیشونیش رو میچسبونه به گونه ام

_حریر داری باورها مون رو به هم می ریزی دختر. تو
قوی تر از این حرف ها بودی بگو کجات درد میکنه به
دکتر بگم.

بغض مامان هم برای چیزی بود که حس میکرد ،
مطمئنم میدونه من برای چندتا بقیه و شکستگی اشک
نمیریزم.

ممنون بودم که به روم نمی آورد. حتی بابا هم میدونست
دست و فرمان من بهتر از اون چیزی هستش که پدال
گاز و ترمز رو قاطی کنم.

جواب خیره ی مامان رو با جمله ای کوتاه پر از بغض
میدم:

_دلم تیر میکشه مامان.

بغض اون هم میشکنه و همزمان که عقب میکشه ، آروم
پچ میزنه:

_میدونستم.

#پارت_154

#رمانطالعشترنجی

_بمیرم من تو رو اینجوری نبینم.

_||| خدا نکنه عمه جان.

عمه دوباره خم میشه و گوشه ی پیشونیم رو میبوسه.
همون لحظه صدای دایی میاد که کنار در ورودی هی
میگه "بفرمایید خوش اومدید"

دست عمه رو میگیرم

_ کمک میکنی بشینم.

_ لازم نیست عزیزم تو وضعی..

_ عمه نمیخوام ضعیف به نظر برسم .

با دیدن تلاشم ، دست می بره زیر شونه ام و کمکم

میکنه بشینم و تکیه بزنم به تاج تخت.

صدای زیر آرزو رو از بینشون تشخیص میدم و ناخواسته

نگاهی اجمالی به فضای اتاق می اندازم. قربون مامانم برم

که امروز با کلی وسواس اینجا رو ساییده بود.

دیشب از بیمارستان مرخص شدم و دایی بهم گفت
اشکان خبر داده فردا میاییم دیدن حریر.

عمه پس از مرتب کردن موهایش که با کلیپس پشت
سرش جمع کرده بود، از اتاق بیرون میره.
مطمئنا تا دقایقی دیگر میومدن اینجا.

بلوز شلوار آبی و سفیدم بیشتر شبیه لباس بیمارستان
بود. کاش عوضش میکردم بعد از نهار، تازه دیر شده.
موهامم که قربونش برم مامان روی شونه ام بافته و از
بس موزونه کسی نمیفهمه بافته یا پیچوندنش.

صدای دایی رو نرسیده به اتاق میشنوم

_ حال اوراقیمون چطوره؟

همون لحظه تو قاب در اتاق میبینمش و وقتی مطمئن

میشم تنهاست ، پر اخم میتوپم بهش

_|| دایی رعایت کن من جلو اون جماعت ابهت دارم.

لبه‌اش رو برام آویزون میکنه و حین اومدن سمت میگه:

_ اوووه بیا ابهت نکشتمون سلطان. تو برو فرق بین گاز

و ترمز رو یاد بگیر بعد بیا برای من شاخ شو

ترسیده نگاهی به در اتاق می اندازم و ملتمس با دست

سالم ترم میزنم رو گونه ام و پچ میزنم

_مرگ من دایي آبروداري کن بعدا دليلش رو بهت
ميگم

چشمکي ميزنه

_جون من بهم بگو کدومشون چشمت رو گرفته که
اينجوري رنگ به روت نمونده.

وا ميرم. يعني چي کدومشون؟ غير از اشکان و پيمان
مگه کس ديگه اي هم اومده؟ شايد دايي نميدونه پيمان
شوهر آرزوئه.

فرصت نمیکنم از اشتباه درش بیارم چون مامان با
لبخندی گشاد وارد میشه و حین برگشتنش سمت در
میگه:

_بفرمایید.

میاد سمتم و با درست کردن یقه ی شل و ولم چشم
غرره ای بهم میره که نمی فهمم دلیلش چی بود.

#پارت_155

#رمانطالعشطنجی

آرزو اولین نفر وارد میشه و به دنبالش پیمان و اشکان.

چون منتظر کس دیگه ای نیستم نگاهم رو از در میگیرم
و مشغول جواب دادن به آرزو میشم که کنارم میشینه و
متاثر نگاهم میکنه.

میدونم صورتم داغون شده بود ولی دیگه نه تا اون حد
که اینجوری زوایاش رو از نظر میگذروند.
همزمان جواب پیمان و اشکان رو هم میدم که سمت
چپ ایستادن. دایی گفته بود اشکان تا وقتی که به هوش
نیومدم و خیالش راحت نشده بیمارستان مونده و من
میدونستم اون روز چقدر خسته بود. برعکس آدمی که
مقصر حال الانم بود نتو...

_حریر عزیزم نمیخواهی جواب آقای خانی رو بدی؟

با صدای مامان حواسم جمع میشه و ترسیده مسیر
نگاهش رو میگیرم و میبینمش که کنار در اتاقم ایستاده
توجهم رو که میبینه سری تکون میده
_خوب هستی حریر خانوم؟ نگرانمون کردی.

چرا نمیتونم مثل خودش عادی جواب بدم؟ کوتاه تشکر
میکنم و نگاهم رو ازش میگیرم تا بیشتر از این اون لحن
زیادی خونسردش آتیشم نزده.

آرزو نیم نگاه عجیبی به اشکان می اندازه و از کنارم بلند
میشه

_ بیشتر از این اذیت نمی کنیم حریر جون ، فقط
میخواستیم ببینیمت. خوشحالم که حالت خوبه به زودی
میبینمت

و با چشمکی ادامه میده:

_ اکران افیون خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو
میکردیم شروع میشه.

اینبار لبخندم واقعی تر از قبل به نظر میرسه
_ بهترین خبری بود که تو این وضعیت میتونستم بشنوم.
ممنونم از تلاش همتون.

ضمن گفتن جمله ی آخرم نگاهم رو بین همشون می
چرخونم حتی اون آدمی که شبیهه برج زهرمار ایستاده و

انگار گوشه ی لبش زخم بود. چرا من باید بهش توجه
کنم؟

آرزو همراه پیمان با تعارفات مامان بیرون میرن. اشکان
نزدیک تر میشه و تازه اون لحظه است که میبینم بالای
لب اونم درز کوچیکی از زخم روشه. نیم نگاهی که به
آیاز و دایی می اندازه رو نمی فهمم. خودم شروع میکنم
تا جو سنگین اتاق کمی سبک بشه

_ممنونم ازت اشکان. گفتن که اونشب تا دیروقت
بیمارستان موندی. میدونستم بعد اتمام فیلمبرداری چقدر
خسته بودی.

آروم لبه ی انتهایی تخت میشینه و با لبخند میگه:

_این چه حرفیه؟ تنها کاری بود که ازم برمیومد.

همون لحظه گوشی دایی زنگ میخوره و با اینکه از صورتش پیدااست که دلش نمیخواد با دو تا مرد تنهام بذاره. مجبور میشه بره بیرون.

سعی میکنم به آياز توجهی نشون ندم. ولی واقعا سکوت بدی بین سه تامون در جریان

#پارت_156

#رمانطالعشترنجی

اشکان بلند میشه و حین آیاز گفتنش اشاره ای بهش
میزنه.

منظورش رو نمیفهمم تا وقتی که پسر خاله اش نزدیک
میشه و میگه:

_اگر بتونی بری بیرون راحت تر میتونم کارم رو انجام
بدم.

مخاطبش اشکانه ولی از کدوم کار حرف میزنه؟ این
آدم نامرد که حتی یک پیامک احوالپرسی هم نفرستاده
بود.

اشکان مردد سر تکون میده و رو به من میگه:

_آیاز میخواد به خاطر سوتفاهم اون رو ازت معذرت

خوا...

_اشکان

آیازه که با اختاری صدا زدنش، حرف پسر خاله اش رو

قطع میکنه. پوزخندم رو نمیتونم کنترل کنم و حتی

نگاهش هم نمیکنم.

اشکان دوباره به حرف میاد

_مواظب خودت باش دوباره بهت سر میزنم.

_ممنون، زحمت کشیدید.

خدا خدا میکنم دایی هرچه زودتر برگرده چون
نمیخواستم دوباره فرصت کنه با چرندیاتش دل احمق تر
از احمق رو به دست بیاره. البته شاید هم اصلا همچین
قصدی نداشته باشه.

میاد و دقیقا جایی که آرزو نشسته بود میشینه
این و از گوشه ی چشم حس میکردم چون نگاهم به رو
به رو بود.

_میدونم الان تو ذهنت جوری اتفاقات رو چیدی که من
آدم بده شدم ولی...

_هستی

سکوت میکنه و جسورانه نگاهم رو می اندازم تو

چشمه‌اش و ادامه میدم:

_آدم بده هستی. فقط کافیه برگردی به عقب و به اون رفتار خودخواهانه ی اون روزت فکر کنی. البته مطمئنم بازم میخوایی بگی مشکلم با خودمه و رفتارم کولی مانن...

_نمیگم

نگاهش انگار داره زوایای صورتم رو می کاوه

_میدونم مقصر بودم. ولی ما با هم یک قراری داشتیم و من داشتم طبق همون پیش میرفتم. اون روز عصبی بودم از این سرد و گرم شدن های همیشگی.

پوزخندی عصبی میزنم ، هنوز هم داشت خودخواهانه
حرف میزد. تو سکوت خیره ی همیم و دلم میخواه
بپرسم گوشه ی لب ت چی شده؟ البته حدسش برام سخت
نبود.

_این نگاه بهت نیامد. غلاف کن شمشیرت رو من
هنوزم روی قول و قرارمون هستم.
_معذرت خواهیت رو نشنیدم.
با دستش بافت داغونم رو آروم لمس میکنه و میگه:
_درک میکنم به خاطر اینکه حالت زیاد خوب نیست
درست متوجه اطرافت نشی ولی خب من یک حرف رو
دوبار تکرار نمیکنم.

اشکان با چه عقلی فکر کرده این آدم از من عذر خواهی
میکنه؟ به کمک دست سالمم مچ دستش رو پس میزنم
و پچ میزنم:

_هیچ قراری بینمون نمونده و از همین الان دیگه حتی
نمیشناسمت.

این حالت نگاهش رو میشناسم و میدونم داره زور میزنه
خونسرد بمونه. موبایلش رو از جیب کتش درمیاره و
همزمان کج خند معروفش رو نمایان میکنه
_متاسفم عزیزم حالا دیگه بخوایی یا نخوایی هم دیگر
رو خوب میشناسیم.

همون لحظه صفحه ی گوشیش رو مقابلم میگیره.

#پارت_157

#رمانطالعشترنجی

اون تیتربزرگ خواناتر از اونی هستش که نتونم بخونم.

"نگرانی آیازخانی برای نامزدش در بیمارستان"

توجهی نمیتونم به عکس پس زمینه بکنم چون همزمان

به چند موضوع فکر میکنم

"مگه آیازخانی اون شب بیمارستان بود؟"

"نامزد منظورش کیه؟" یا شایدم "این هم بازی

جدیدشه"

آره رفتار اون روزش جلوی بقیه می تونه بهترین دلیل
باشه برای این کارش.

نگاهم رو بالا میارم و آروم لب میزنم:

_خب که چی؟

نچ کلافه ای میزنه و حین بلند شدنش جواب میده:

_فکر کنم خودت به اصل موضوع بررسی بهتره.

خیلی یهوئی خم میشه و پس از حالتی شبیهه بو کشیدن

کنار سرم چشم هاش رو میبنده و پچ میزنه:

_فقط جهت اطلاع اومدم ربطی به اتفاقاتی که میفته
نداره ، اون شب هم میخواستم بمونم بیمارستان تا بهوش
میایی و چشم های بازت رو بینم. ولی....

صدای قدم های محکمی که میاد باعث میشه فرصت
نکنه حرفش رو تموم کنه و فوراً راست می ایسته
_خوشحال شدم که الان بهترید ، بیشتر از این مزاحم
نمیشم.

خیره به دایی کامران و اشکان که کنار هم ایستادن تنها
سری تکون میدم و علا رغم اینکه دلم میخواست ادامه ی
اون جمله اش رو بشنوم اما ممنونم از وجود دایی و

اشکان. چون به این دلم که پس از نزدیک شدن اون
هرم نفس های زیادی داغش به گونه ام و شنیدن اون
خش لعنتی صداس ، داشت بندری می رقصید. هیچ
اعتمادی نداشتم.

حواسم نیست اشکان هم چه جوری خداحافظی میکنه و
میره. به شدت دلم میخواد تنها بشم و بفهمم چه اتفاقی
افتاده.

اون آدم فقط گیجم کرد با اون حرف های ضد و
نقیضش. یعنی چی "اومدنم ربطی به اتفاقاتی که میفته
نداره"

اما متاسفانه دایی پس از رفتن مهمونا میاد تو اتاقم و پس
از بستن در ، تکیه به دیوار کناریم میزنه و یک کلام
میگه:

_خب؟

سری تکون میدم:

_چی خب؟

_فکر کنم حالت بهتره و میتونیم با هم حرف بز...

همون لحظه تقه ای به در اتاقم میخوره و پشت بندش

صدای مامان میاد:

_کامی کمک میخوایی؟

دایی کامران خیلی جدی تن صداش رو بالا می بره و
جواب مامان رو میده:

_فعلا نه. اگر دیدم مقاومت میکنه صدات می کنم.
مامان حین دور شدن "باشه" ای میگه و نمیدونم بخندم
یا از جدیتشون بترسم.

#پارت_158

#رمانطالعشطنجی

کسل از این همه نشستن ، سعی میکنم خودم رو سر بدم
روی تخت و حین دراز کشیدن میگم:

_دایی حال و روزم رو داری می بینی، پس رک بگو
چی شده و باید چی بگم.

دو به شک میاد جلو و نگاهش بین من و گوشیم که
روی عسلی کنار تخت بود چرخ میخوره

_از دیشب که برگشتی گوشیت رو چک نکردی؟

چرا چک کرده بودم البته فقط دنبال تماس یا پیامکی
که میخواستم ببینم، میگشتم و وقتی نبود اهمیتی به
هیچکدوم از مسج ها و دایرکت هایی که برام اومده
ندادم. پس با "نچ" ی کوتاه جوابش رو میدم.

عصبی بهم میتوپه:

_مثل آدم حرف بزن

_نه چڪ نڪردم

_اين پسره الان تو افاق داشت چي بهت مي گفت؟

ميدونم منظورش كيه. اما چشمهام رو گوشه ميكنم

_منظورت كدومشونه دايي؟

_حرير دارم به خاطر وضعيت خودم رو كنترل ميكنم

كه آروم پيش برم.

حالا ديگه مطمئن ميشم يك اتفافي افتاده.

_ميشه بيابي بهم نشون بدی چي شده؟ من از هيچي خبر

ندارم اون به قول تو پسره هم کوتاه يك چيزهايي گفت

که از شون سر در نیاوردم چون من اصلا نمیدونستم اون
شب اونم تو بیمارستان بوده. واقعا دایی اونجا بود؟

دایی وارفته میاد و کنارم میشینه

_انگار من بیشتر از تو نامزدت رو میشناسم. تازه فقط
این نیست. یه شایعاتی درست شده که دود از کله ی
آدم بلند میشه. بذار بهت نشون بدم.

با چشمهای متعجب، به زور تو جام میشینم و خیره به
دایی که دقیقا مثل قدیما داشت از اخبار جدید برام می
گفت با این اختلاف که اینبار یک سر شایعات میرسید

به من و انگار دایی این رو فراموش کرده بود و گرنه
اینجوری ریلکس مشغول توضیح دادن نمیشد برام.
ویدئوهایی که فضای مجازی رو پر کرده و تیتروهای
مسخره ای که تمامشون دروغ بودن.
حتی این وسط اشکان رو هم به من وصل کردن.
با اون چشمهای اشکیم گوشه ی پیراهن دایی رو میگیرم
_نمیتوتی یه کاری بکنی تا این موضوع جمع بشه؟
موبایلش رو کنار میذاره و حینی که زورم میکنه دراز
بکشم ناراحت میگه:

_چرا داری گریه میکنی؟ حالا خوبه به غیر از این
موهای هویجیت هیچ عکس یا مشخصه ای ازت بخش
نشده و اصلا سمت رو هم نمی دونند.

با گریه بازم زار میزنم

_دایی

_نه عزیز دلم فضای مجازی هیچ خفه کننده ای نداره.
اگر نشر و روزنامه ها بودن میتونستم همه رو ساکت
کنم. البته با یک مصاحبه موضوع فعلی میتونه بعد از
یک مدت فراموش بشه اما...

_اما چی؟

#پارت_159

#رمانطالعشطنجی

_اما این پسره آیاز خانی گفته اهمیتی به این شایعات
نمیدم و مجبور نیستم بشینم بهشون جواب بدم. برای
همین خواستم بفهمم چی بهت گفته.

_من اصلا سردرنیاوردم از حرف هاش.
اینبار دایی کمی جدی تر از قبل می پرسه:
_چی رو داری از من پنهون میکنی حریر؟

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه. اون شب قبل از تصادف داشتی با آیاز
حرف میزدی و اولین نفر اون خودش رو رسونده

بیمارستان و با حالتی پریشون و نگران اعلام کرده که
نامزدشی تا بتونه بیاد داخل و بیینتت.

استرس جواب دادن به دایی از یک طرف و قیلی ویلی
رفتن دلم از شنیدن این خبر آخری از طرف دیگه زبونم
رو بند آوردن و ناخودآگاه شبیهه یک آدم خطاکار به
نظر میرسم که دایی ادامه میده:

_تو هنوز اول راهته و اگر از الان درگیر شایعات و
حواشی بشی خیلی زود از این مسیری که کم براش
تلاش نکردی، خسته میشی. میفهمی چی میگم؟

خوب میفهمیدم چی میگه ولی من احمق ندونسته درگیر
اون آدمی شدم که ادعا میکردم با سلا یقم اصلا جور
نیست و هیچوقت دچار مشکل نمیشم. یا شاید هم ته دلم
دوست داشتم این بازی رو باهاش ادامه بدم تا فقط...
نه امکان نداره خودم خودم رو گول زده باشم.
حواسم جمع حرف زدن دایی میشه:

_اشکان همون اوایل آشناییتون راجع بهت ازم پرسید و
من بهش اخطار دادم که تو چه جور دختری هستی. اما
هر لحظه منتظر بودم بیایی بگی "دایی یک همچین چیزی
هست نظر تو چیه؟" و باید بگم الان به شدت سوپرایز
شدم چون تو اون یکی پسر خاله رو ...

نمیذارم حرفش تموم بشه

نه دایی اونجوری نیست که تو فکر میکنی. باور کن.

ما فقط... فقط شبیه دوتا دوست ساده با هم تعامل

میکردیم که خب سر یک موضوعی دعوامون شد و الان

بیشتر از یک ماه و نیمه که دیگه اون دوستی ساده هم

نمونده.

مطمئنی؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم که ادامه میده:

ولی سارا کیانی طی یک استوری آیاز خانی رو تگ

کرده و به خاطر تصادف تو براش اظهار تاسف کرده.

وقتی مردم هم ازش پرسیدن "یعنی چی؟" و "تو از کجا

خبر داری؟" جواب داده آخرین جلسه ی فیلمبرداری
که دقیقا روز تصادف بوده خودتون بهش خبر دادید.
فقط تنها خوبیش اینه که اسمی از تو نبرده.

با چشمهای از حدقه در او آمده به متنی که دایی نشونم
میده و انگار همون استوری های اون دختره است نگاه
میکنم.

مرجان راجع به این آدم راست میگفت ها .
وایی خدایی من الان بچه های گروه عوامل راجع بهم
چی فکر میکنند. دوباره اشکهام جاری میشن و اینبار
بلندتر از قبل میزنم زیر گریه که همون لحظه در اتاق
باز و مامان و عمه وارد میشن.

پارت_160

#رمانطالعشطنجی

خوشحالم که دایی بالاخره رضایت میده و تنهام
میگذاره. البته که قبلش بهم اخطار داد کارش باهام تموم
نشده.

همین که در اتاق پشت سرش بسته میشه دست می برم
و گوشیم رو برمیدارم.

باید میفهمیدم کلیت موضوع چیه و ای کاش نمیفهمیدم.

با این غوغایی که به پا شده بود و تمام رسانه ها تشنه ی دیدن نامزد مو قرمز سوپر استار بودن ، حتی جرات نداشتم در اکران خصوصی فیلم شرکت کنم.
تازه الان معنی حرف های نامفهوم اون آدم زیادی پیچیده رو میفهمیدم.

البته این وسط خاک تو سر دلم که با دیدن این تیترو های ریز و درشت زیر زیر کی داره بندری میره.
تمام تماسها و پیام هایی که برام اومده رو چک میکنم.
از بین تمام افرادی که احوالم رو پرسیدن دلم میخواد با الی حرف بزنم. پس شماره اش رو میگیرم و پس از خوردن چند بوق جواب میده:

_قطع کن چیزی نمونه برسم.

متعجب گوشی رو که خفه شده بود ، میارم پایین و زیر لب "دختره ی دیوونه" ای نثارش میکنم.

ولی چه خوب که داره میاد پیشم. شاید تونستم کمی بار دلم رو سبک کنم.

چند لحظه بعد در حالی ذهنم هزار طرف پخش و پلا شده، گوشی تو دستم میلرزه و پس از چک کردنش می بینم از طرف اون آدمی هستش که کل فضای مجازی رو با اون کلمه ی "نامزدم" ریخته بود بهم.

بدون اهمیت به اینکه ممکنه بگه چه زود سین کرد ، پی ویش رو باز میکنم و پیامش رو میخونم

"فکر کنم الان دیگه همه چیز و میدونی و امیدوارم این
رو هم فهمیده باشی که همه چیز با تکذیب یا تائید من
تا حدود زیادی تغییر میکنه"

منظورش رو واضح میفهمم. ولی خب کوتاه تایپ
میکنم:

"خب که چی؟"

همون لحظه صدای حرف زدن مامان و الی رو میشنوم و
با عجله موبایل و پشت و رو پرت میکنم روی عسلی و
تکیه میزنم به تاج تخت.

در باز و الی تنهایی میاد داخل و همون دم در شروع
میکنه:

_بمیرم من ، صورت مثل میتش رو بین خدایا.

الکی با چنگ روی گونه اش میکشه و این اداهش
لبخندی هرچند کمرنگ روی لبم میاره.

کنارم میشینه و سوالی تمام تنم رو از نظر میگذرونه:

_بگو بینم هنوز میتونی پاهات رو تکون بدی؟

پای راستم که به خاطر کوفتگی شدید درد میکرد رو
کمی تکون میدم.

_زبونت رو گاز بگیر مثلا مامان خانوم. سلامت کو؟

ممنون من خوبم تو خوبی؟

چرخى به چشم هاش ميده

_چشم نومزد خانوم. خدا رو شکر من خوبم و تو هم
خوب به نظر ميرسى. انگار فقط چندتا خراش برداشتي
که اونم براي بادمجون بم مشت و مال محسوب ميشه.

#پارت_161

#رمانطالعشترنجى

چرخى به چشم هاش ميده

_چشم نومزد خانوم. خدا رو شکر من خوبم و تو هم
خوب به نظر ميرسى. انگار فقط چندتا خراش برداشتي
که اونم براي بادمجون بم مشت و مال محسوب ميشه.

بدون اهمیت به اون کلمه "نامزد" که به کار برد ، گچ
زیادی سنگین آرنجم رو نشونش میدم
_اگر این و حذف کنی میشه گفت حق با توئه.

یهو صورتش تغییر حالت میده و نگران حین بوسیدنم
میگه:

_حریر خدا رو شکر از چیزی که تصورش رو میکردم
خیلی بهتری. وقتی محسن عکس ماشین له شده ات رو
نشونم داد فکر نمیکردم قیافه ای برات مونده باشه. الان
خوبی درد نداری؟

سری تکون میدم از این ابراز احساسات عصا به دستش

_خوبم فقط کمی درد دارم. ولی این محسن عقلش
نرسید نباید همچین عکسی رو به یک زن حامله نشون
بده؟

_اون عکس که در مقابل خبرهای زلزله آسای این دو
روز پشه هم نبود.

انگار الی ول کن ماجرا نیست.

_الی من و تو دیگه خوب میدونیم هر خبری که تو
مجازی می پیچه واقعیت نداره.

_این رو هم میدونیم که اون خبر الکی نمی پیچه. تازه
من تمام باورها رو ریخته به هم. کی پاسخگو میباشه.

اونقدر جدی حرف میزنه که به زور خنده ام رو کنترل
میکنم و میپرسم:

_ کدوم باور ها رو میگی؟

_ من تا همین الانش هم فکر میکنم تا با اون آقای به
قول کلاه قرمزی مرجی عشق تو عشقین

_ کوفت با این طرز حرف زدنت. مثلاً داری مامان
میشی. یکم از اون جنین توی شکمت خجالت بکش.

_ کوفت رو تو نوش جون کن و بدو روشنم کن.

_ پس برای فضولی اومدی نه احوالپرسی

_ جون من تو بودی کنجکاو نمی شدی؟

هر دو همزمان خنده امون میگیره و با فکر به اصل قضیه

، صادقانه جواب میدم:

#پارت_162

#رمانطالعشطنجی

_هیچ به قول خودت عشق تو عشقی بین من و اشکان یا

پسرخاله اش نیست.

پس از چند لحظه عجیب برانداز کردم ، شمردن لب

میزنه:

_و اگر باور نکنم؟

__بین الی من و اشکان فقط دوتا دوست و همکاریم ،
همین.

__اونوقت تو و پسرخاله چی؟

مکشی میکنم که همین میشه تائید ذهنیاتش و سکوت
میکنه تا بهش توضیح بدم.
درمونده شونه بالا می اندازم:

__اگر بگم خودم هم نمیدونم باور میکنی؟

ناباور از بغض خفه کننده ای که به گلوم فشار می آورد
، جلوتر میاد و بغلم میکنه.

__معذرت میخوام حریر تو رو خدا گریه نکنی و گرنه...

خیلی دیر شده بود چون همون حس گرمای آغوشش
کافی بود تا دلم به جوشش بیفته و بغضم سرباز کنه.

کلی با الی حرف زدم و از همه چیز براش حرف زدم
البته همه ی همه نه. مثلا شیربرنج بازیهای خودم جلوی
اون آدم کاربلد رو سانسور کردم.

_چقدر دوست دارم غلیظ و کشیده بهت بگم "زرشک"

آب بینیم رو هنگام خندیدنم بالا میکشم و میپرسم:

_چرا؟

_برای اون عقل ناقص

_||| الی نذار پشیمون بشم از حرف هایی که بهت زدم.

بازم نفس عمیقش رو کلافه بیرون می فرسته

_یعنی تو نفهمیدی پسرخاله از راه انداختن این چالش

چه هدفی داشته؟

کمی گوشه و کنار ذهنم رو برای جواب درست میگردم

و آخر سر شونه بالا می اندازم

_خب بهت گفتم که، اون تا حالا سابقه نداشته که نتونه

دختری رو تحت تاثیر خودش قرار بده برای همین...

_اصلا تا حالا ازش نپرسیدی شرط تو چیه؟

یاد شبی میفتم که تو مهمونی آرزو و پیمان شرطمون
رو بستیم. اون گفت شرطش واضحه و چون میترسیدم
چیز بدی باشه اصرار نکردم بدونم اونجوری میتونستم
بعدش قبول نکنم. همون خقه ای که همیشه دایی مقابل
من به کار می برد. برای همین سری به نشونه ی "نه"
برای الی تکون میدم و میگم:

_مهم نیست الی ، چون به هر حال من یک ماه و نیمه
که زدم زیر همه چیز.

_ولی حریر مطمئنی حسی مبنی بر لرزیدن دلش ازش
دریافت نکردی؟

پارت_163

#رمانطالعشطنجی

تو این مدتی که خونه نشین شدم مثل یک وسیله ی بی مصرف فقط نشستم و خوردم و خوابیدم ولی خوب در عوض ذهنم کم کاری بدنم رو همه جوره جبران کرده. تا چند روز فقط به حرف های الی فکر میکردم و داشتم تو لحظاتی کنکاش میکردم که با اون آدم پرتوقع گذرونده بودم.

ولی چیزی عایدم نشد و خدا رو شکر حرف های الی راجع به علاقه ی طرف به من ، شبیهه یک توهم از ذهنم پاک شد.

خوشبختانه یا شاید هم متأسفانه به اکران خصوصی فیلم
نرفتم و حتی پیشنهاد بقیه که میگفتن میتونم محجبه برم
و شرکت کنم رو هم رد کردم.

نه که از حجاب بدم بیاد فقط این دست چلاقم رو
نمیتونستم زیر حجاب پنهون کنم.

شایعات هم که انگار یکی یک چوب دستش گرفته و
دو روز یکبار میاد بازارش رو زیر و رو میکنه تا ته
نگیره، همچنان پابرجا بود.

البته ناگفته نماند که خود آقای سوپرستار هم کم بی
تقصیر نیست در پخش این شایعات. چون جدایی از
اینکه هیچ انکاری نکرده، چند شب پیش استوری

گذاشته که زندگی شخصی خودم "فقط به خودمون دوتا
مربوط میشه"

خب این یعنی هرچی مردم میگن واقعیت داره.

میخواستم بهش زنگ بزنم و پرسم منظورش از این کارا
چییه؟

ولی خب با وجود مسئول فیلترینگی به نام مامان نسیم
این کار بسی دشوار و حتی ناممکن به نظر میرسید.

از اون روز جوری من و با نگاه و حس شنوایش زیر
نظر گرفته که وقتی میرم سمت موبایلم شک میکنم نکنه
به گوشی اون دست زدم که اونجوری میاد کنارم میشینه
و سرش رو بدون هیچ تعارفی فرو میکنه تو صفحه ی
گوشیم.

تیکه هم میندازم ماشالله دیوار به خودش میگیره ولی اون
به روش نمیاره.

فقط خدا رو شکر میکنم که به عقم رسید کل راه های
ارتباطی اون سوپر استار بلبل زبون رو مسدود کرده بودم
که خدایی نکرده وقتی من حواسم نیست مامان قبل از
من پیامش رو سین نکنه.

#پارت_164

#رمانطالعشطنجی

طبق روتین این مدت الی زنگ میزنه و چکیده ی بازار
شایعات رو برام میگه و اینبار دست گل جدیدی رو شده
و هیچ مدرکی بر فوتوشاپ بودنش وجود نداره چون
ویدئوی آقای سوپرستاره که انگار همون روزی که
رفتن برای اکران خصوصی فیلم ، کنار ماشینش گیرش
انداختن.

با وجود مامان کنارم لینکی که الی فرستاده رو لمس
میکنم برای دیدن فیلم و جزئیاتش اما قبل از اینکه بتونم
روش بزنم تا صداش باز بشه گوشی از دستم میفته

مامان میکوبه تو بازوی سالم

_چته هول کردی؟

بعد هم همزمان که خم میشه موبایل رو از روی زمین
برداره ،با ادای لحن من ادامه میده:
_مامان باور کن تو داری اشتباه میکنی.

خنده ام میگیره از عجله اش برای دیدن فیلم خدایا
خودت شاهدی کدوممون بیشتر هول میزنیم؟
سرم رو خم میکنم تا بتونم بینم و همون نیمچه تصویری
که میبینم ازش دل به خیال خودم عاقل شده ام رو دوباره
به تاپ و توپ می اندازه.

آب دهنم رو قورت میدم و صدای بدون کیفیت رو به
زور تشخیص میدم که داره میگه "تا طرف مقابلم
خودشون نخوان نمیتونم چیزی در این باره بگم"

در جواب سوالی که میگه

"آیا شما واقعا نامزد دارید"

لبخند مکش مرگ مایی میزنه که فقط من میدونم هدف

پلید پشت این کارهاش چیه. چند سوال هم راجع به

هنرمند بودن طرفش که من باشم میپرسن و واضح

جواب رو می پیچونه. این یعنی اگر میخواست میتونست

کل سوالاتشون رو پیچونه و راهش رو بگیره و بره.

با دیدن نگاه خیره ی مامان با دست سالمم یکی میزنم تو

سرم و حالت زاری به خودم میگیرم

_مرگ من بازم نگو "این چی میگه؟" چون واقعا

نمیدونم.

_نمیدونی یا نمیخوای که بگی؟

_مامان تو که ۲۴ ساعته من رو زیر نظر گرفتی هنوز به بی طرف بودن من در این باره ایمان نیاوردی؟

_راستش رو بخوایی به مدیریت خودم شک ندارم ولی خب تو زیادی مشکوکی حریر. همین الانش هم لپ هات گل انداخته با دیدنش تو این ویدئو.

#پارت_165

#رمانطالعشطنجی

ترسیده پشت دست سالم رو میذارم روی گونه ی راستم که با دیدن نیشخند مامان میفهمم یه دستی زده.

_من یک مادرم تو نفس بکشی میفهمم از کجاست داره
بالا میاد.

چون هیچوقت اینجوری جدی و فلسفی ندیدمش متعجب
نگاهش میکنم که حین بلند شدن آروم میزنه رو
گیجگاهم

_خب خنگول جان از شش هات میاد بالا.

عصبی از این همه استرسی که نمیدونم از چیه ، داد
میزنم:

_مامان مرگ من دست بردار.

راه میفته بره بیرون از اتاقم و همونجوری جواب میده:

_هر وقت خواستی باهام روراست باشی منم دست
برمیدارم.

پوف کلافه ای میکشم و خیره به تلفن خونه که روی
عسلی بود به سرم میزنه زنگ بزنم و سوالات متعدد ذهنم
رو ازش بپرسم.

یعنی چی اون ویدئو که باید هفته ی پیش پخش میشد
الان که موضوع قدیمی تر شده رو میشه؟
یعنی ممکنه اون فرد چوب به دست بالای دیگ شایعات
ربطی به خود آقای سوپر استار داشته باشه؟
از بس این مدت با این لقب راجع بهش خوندم که منم
عادت کردم همونجوری صداش میزنم.

کمی خودم رو روی تخت جلو میکشم و گوشی تلفن
رو برمیدارم.

با نیم نگاهی به در بسته ی اتاق شماره اش رو میگیرم و
وقتی زنگ میخوره تازه یادم میفته ساعت رو چک کنم.
امیدوارم بتونه حرف بزنه.

پس از بوق خوردن های متعدد وقتی که نا امید میشم و
میخوام گوشی رو بیارم پایین صدای فوق العاده نازکی
تو گوشم میپیچه که اصلا نفهمیدم چی گفت.
نا مطمئن لب میزنم:

_الو

بفرمایید با کی کار دارید؟

آب دهنم رو پر صدا قورت میدم و به زور صدام رو
صاف نگه میدارم

من با آقای خانی تماس گرفتم.

بله درسته ولی الان نمیتونه حرف بزنه.

خب پس مزاحم نمیشم.

بگم کی تماس گرفته؟

فقط به خاطر غرورم اسم روزنامه ی دایی کامران رو
میدم و اظهار میکنم که قصدم مصاحبه ی تلفنی بوده.

گوشی قطع شده رو پرت میکنم اونور تخت و مثل
دیوونه ها گوشیم رو برمیدارم و مشغول بازی کردن
میشم همون کاری که تو این مدت برای فرار از افکار
خطرناکم بهش پناه میبردتم. ولی خب اون صدای زیادی
ناز نمیگذاره تمرکز کنم و هی می بازم.

خدایا چم شده چرا نمیتونم نفس بکشم؟ موبایل رو هم
پرت میکنم و عصبی دراز میکشم.

اما آخرش هم حریف پایین اومدن اون گلوله های
زیادی داغ روی گونه ام میشم. آروم زمزمه میکنم:
"یعنی کی بود که ساعت ۳ بعد از ظهر تو خونه اشه و
جواب گوشیش رو میده؟"

#رمانطالعشطنجی

راوی

برای بار هزارم گوشیش رو چک میکنه و میبینه بازم
خبری ازش نیست.

مرد پشیمون شدن از کارش نبود. ولی برای یک لحظه
حس میکنه اشتباه کرد عمدا به آیلاز گفت جواب
تلفنش رو بده و بگه نمیتونه حرف بزنه.

حواسش به جمع و بحثی که میکردن نبود. در واقع به زور و فقط به خاطر خواهش های نگاه آیلار نشسته بود مقابل اون آدمی که نمیتونست تصور کنه توانایی این رو داره که خواهرش رو خوشبخت کنه.

حواسش میره پی پیامی که براش اومده. عجله ای برای باز کردنش نداشت چون از طرف اشکان بود.

"معلوم هست داری چیکار میکنی؟ چرا تمومش نمیکنی این مسخره بازی هات رو پسر"

فکرش رو نمیکرد اون ویدئویی که بعد از ظهر انتشار شده بود، اینقدر واکنش به دنبال داشته باشه.

البته که دقیقا همون چیزی بود که میخواست.

ولی خب با یک اشتباه فرصتش رو از دست داد.

_داداش سجاد با شماست.

چشمه‌اش رو برای آیلا که کنارش نشسته بود ، ریز

میکنه و با ایما و اشاره ی ابروش تازه میفهمه سجاد

همون آقای داماده

برمیگرده سمتش و جدی سر تکون میده:

_بله؟

_هفته ی پیش با آیلا جان تصمیم گرفته بودیم بهتون

سر بزنین ولی خب قسمت شد اینجا با هم آشنا بشیم.

تلاشش برای بهتر کردن رابطه اشون رو خوب میبینه
ولی واقعا هیچ علاقه ی به باز کردن مسیر برایش نداشت.
پس تنها سری تکون میده.

آیلار با نگاه از آراس برادر دومش کمک میخواد که
بتونه جو سرد پیش او مده رو عوض کنه.
آراس هم با خنده ای کاملا مصنوعی که چشم غرره ی
نامزد عقد کرده اش رو به دنبال داره، گوشیش رو بالا
میاره و میپرسه:

_داداش نمیخواهی بگی قضیه چیه؟ مردم از فضولی.

آیاز ریلکس جواب میده:

_ همه چیز رو کامل توضیح دادن. چیزی نمونه که من بگم.

_ درسته ولی یک کلام بگو شایعه است یا...

_ شایعات نصفش واقعیه

این رو آیلا میگه و با نزدیک شدن به آیاز، میپرسه:

_ جون من بگو واقعا همچین دختریه؟

زینت خانوم که همون لحظه از اتاق شوهرش بیرون

اومده و حرف های دخترش رو شنیده ، بلند میگه:

_ مگه چه جور دختریه آیلا؟

آیاز پوفی میکشه و میخواد بگه چیزی نیست که آیلاز
با ذوق جواب مادرش رو میده:

_وایی مامان میگن موهاش قرمزه ، داداش مرگ من
عکسش رو نداری نشونم بدی؟

آیاز اخم میکنه:

_||| قسم نده. جمع کنید این بساط خاله زنکی رو
آراس دوباره شروع میکنه:

_خب داداش ماها که عضو خانواده اتیم باید یک فرقی
با بقیه داشته باشیم دیگه.

#پارت_167

#رمانطالعشطنجی

بیچاره سجاد دوباره اظهار وجود میکنه:

_راستش چندتا از دوستهای منم ازم پرسیدن گفتم همش شایعه است.

_نیست.

همه با این تک کلمه ای که آیاز لب میزنه سیخ میشینن و اولین نفر زینت خانوم به خودش میاد:

_منظورت چیه پسرم؟ یعنی...واقعا نامزد...

_نه مامان جان اونا بیشترش آب و تاب رسانه هاست.

آیلار بازوش رو میگیره

— یعنی چی؟

زینت خانوم آیلار رو هیس میکنه و ادامه میده:

— پس چرا وقتی از اشکان پرسیدم گفت همچین چیزی

صحت نداره.

آیلار بازم تکونی به بازوش میده

— اصلا داداش این دختر وجود خارجی داره؟ اگر

عکسش رو داری نشونم بده خیلی تو فکرشم.

آیاز با فکر اینکه اشکان قصد داره موضوع رو دفنش
کنه ، گوشیش رو درمیاره و همون پوشه ای که چندتا
از عکس های دزدی حریر رو توش نگه داشته بود و باز
و اونی که از همه قابل قبول تره رو بدون حرف نشون
آیلار میده.

آیلار با ذوق گوشی رو از دستش میکشه و متعجب
میگه:

_خدای من موهاش رو

زینت و همسر آراس کنجکاو گردن میکشن تا صفحه
ی موبایل رو ببینند.

زینت نگاهی به عکس دختر زیادی شیرین و نگاهی به
پسرش می اندازه و میگه:

_ نمیخواهی بیشتر توضیح بدی؟

_ فعلا نه.

آراس نا آروم میگه:

_ خب بذارید منم بینمش

آیاز با گرفتن شونه اش کنار خودش نگهش میداره و
میتوپه:

_ بشین سرجات بینم.

آراس میخنده و رو به همسرش محیا میپرسه:

_ اقلا توضیح بدید تا تصورش کنم.

محیا خیره به عکس جواب میده:

_ صورتش گرده، پوستش بلوریه کنارشم چشمه‌هاش
بزرگ و مژه‌هاش هم پره، موهاش هم که قرمزیه البته
قرمز قرمز نه یه چیزی بین نارنجی و قرمز، لبهاشم...
آیاز تک سرفه ای میزنه:

_ ||| زن داداش چی رو داری توضیح میدی؟

همه میخندن و آراس میگه:

_ با این تصویری که من تو ذهنم دارم داداش حوری گیر
آوردی. مبارکت باشه.

#پارت_168

#رمانطالعشطنجی

نمیتونست بخوابه، شاید چون تو خونه و اتاق خواب
خودش نبود.

بلند میشه و با همون بالا تنه ی بدون پوشش میره جلوی
پنجره و پرده رو کنار میزنه.

گرچه خوب میدونست خبری نیست اما برمیگرده بازم
گوشیش رو چک کنه و خیلی ناخودآگاه صفحه ی
پیامک رو باز میکنه و کوتاه مینویسه:

"زنگ زده بودی؟"

تنها راهی که هیچ جوره بلاک جلوش رو نمیگرفت
همین پیامک بود و آخرش هم نتونسته بود خودش رو
کنترل کنه.

ایده ای نداشت برای چگونه شروع کردن. البته به جز
بهونه ی تماس خود اون شیرینی خامه ای.

وقتی مادرش آروم به دور از همه ی بچه ها ازش
پرسیده بود "واقعا مسئله جدیه؟" بدون اینکه جواب بده
اعلام کرده بود که خسته است و به خوابیدن احتیاج
داره.

نمیخواست فکر کنه این قضیه در اصل چه جوریه چون
این حال و هوای شایعات رو بیشتر دوست داشت.

جوری که چیزی وسط نبود اما همه چیز واقعی به نظر
میرسید.

عصبی از افکار بچه گانه اش میخواد موبایل رو پرت
کنه روی تخت که همون لحظه تو دستش میلرزه و اسم
"خامه"

روی صفحه نقش مینده.

پیامکش رو باز میکنه
"نه"

میخنده از اون جواب زیادی کوتاه که انگار طبق
حدسش ناشی از عصبانیتش بود. تایپ میکنه:

"زنگ میزنم"

و پس از چند ثانیه زمان برای تحویل پیامک شماره
اش رو میگیره و برمیگرده روی تخت.

تا میخواد ریلکس دراز بکشه با شنیدن بوق خوردن
تماس دوباره میشینه.

پس رفع مسدودیتش کرده بود.

منتظر شنیدن صداش میمونه و همون لحظه الو گفتنش
گوشه‌اش رو تیز میکنه برای فهمید مودش.

حریر باز هم جدی تکرار میکنه:

__بله.

__چرا اونقدر عصبانی هستی؟

حریر مکئی میکنه و لب میزنه:

_نیستم

آیاز فقط برای اینکه به حرف بیارتش با تاکید بیشتری
دوباره میگه:

_زنگ زده بودی.

_درسته، میخواستم بپرسم هدفت از این حرفهایی که
اینور و اونور میزنی چیه؟ آیاز خانی کی به بقیه جواب
پس داده که این بار دومش باشه؟

#پارت_169

#رمانطالعشطنجی

در جواب این رگباری حرف زدن های حریر میخواد
بخنده اما به جاش عادی لب میزنه:
_این رو بهش میگن تکنیک بازی.

حریر مکشی میکنه و با همون توپ پر ادامه میده:
_حدسش رو میزدم و میخواستم دوباره یادآوری کنم که
بازی خیلی وقته تموم شده. پس وجهه ی کاریت رو
الکی خراب نکن.

آیاز نمیخواست بحث به اونجاها بکشه ولی خب باید
میگفت که بازی با توافق طرفین تموم میشه طبق همون
قراری که قبلا گذاشته بودن.

یادت که نرفته نمیتونی یکطرفه پایان بازی رو اعلام
کنی؟

بیچاره حریر مرتب آب دهنش رو قورت میداد تا
صداش محکم به نظر برسه.

همون لحظه در اتاق آیاز باز و آیلار با پارچ آب و
لیوان تو دستش میاد داخل

مامان گفت برات آب بیارم داداش.

حریر خود به خود گوش هاش با شنیدن همون صدای آشنا تیز شده بود و آیاز هم فرصتی برای گرفتن دهنه ی گوشش نداشت. ناچار سری برای آییلار تکون میده که یعنی "باشه برو بیرون".

حریر پس از بالا اومدن نفسش شمردده و آروم تر از قبل میپرسه:

__تبریزی؟

__آره، حرف هات خیلی روم تاثیر داشت.

__کار خوبی کردی. خوشحالم که تونستی اون حفره ی

ته دلت رو پر کنی.

آیاز با خیال راحت دراز میکشه و در حالی که دستش
رو زیر سرش میگذاره ، میگه:

_منم خوشحالم که لحت برگشت به همون حالت
قبلیمون.

حریر به خودش میاد و بازم بحثی که میخواست رو پیش
میکشه:

_اشکان میگفت راضی به مصاحبه ی اینترنتی نمیشی.
چرا؟

_اشکان حرف زیاد میزنه.

_شرایط کاری من رو داری سخت میکنی آیاز.

ناخواسته اسمش رو به زبون آورده بود. ولی لبخند کش
اومده ی آياز نشون ميداد كه خوشش اومده.

_بين دنياى شايعات دنياى شك و شبهه است. تا زمانى
كه تو خودت نخوايى در همون حد ميمونن و كم كم
فراموش ميشن.

_ولى اين حرف هاى جديدى كه زدى كمى بيشتر از
شك و شبهه است.

_من حرفى از تو زدم؟

#پارت_170

#رمانطالعشطنجى

با این سوال آیاز حریر لال میشه. انگار یادش رفته بود
طرفش چه جور آدمیه.

پس نفس به ظاهر راحتی میکشه

_خب خدا رو شکر. این یعنی قصد نداری اسمی از من
بیاری. ممنون که خیالم رو راحت کردی دیگه مزاحمت
نمیشم.

آیاز نیشخندی میزنه و اینبار میپرسه:

_من گفتم اسمی ازت نمیبرم؟

لحن حریر کمی تند میشه:

بازیت گرفته؟

نه، فقط دارم از فرصت هام استفاده میکنم.

جدیت آیاز پشت این حرف هاش کاملاً ظاهری بود اما
حریر باور میکنه و با دلی که داره دچار سوء تفاهم میشه،
پچ میزنه:

یعنی چی؟

آیاز که هدفش برگردوندنش به بازی بود، عمداً میخواد
ذهنش رو درگیر کنه. پس به جای توضیح تصمیم
میگیره بحث رو ببنده.

پشت تلفن نمیتونم واضح بیان کنم. وقتی برگشتم هم
رو می بینیم.

حریر پوزخند میزنه:

شاید تو یادت نباشه ولی من شرایطم برای بیرون
اومدن از خونه مناسب نیست.

آیاز طعنه اش رو میگیره. ولی خب لازم نمی بینه که
بگه از هر طرفی که میتونست خبر سلامتیش رو می
گرفت.

مثلا هر شب گپی که تو تلگرام با بچه های عوامل
مسحور داشتن رو چک میکرد و گاهی میدید که حریر
میاد و جواب بقیه رو میده. یا اینکه با وجود جواب های

اعصاب خورد کن اشکان، همیشه ازش میپرسید "حال
حریر بهتر شده؟"

_ دیدی از بس دلتنگ شنیدن صدای هم بودیم یادمون
رفت احوالی پرسیم. الان بهتری؟

حریر سعی میکنه قسمت اول جمله اش رو نادیده بگیره
_ بهترم ولی حالا حالا ها نمیتونم از خونه بیام بیرون. برو
شب بخیر.

_ پس من میام عیادتت.

_ با این شایعاتی که هر روز یک ورقی ازش رو میشه،
بیا تا بینی مامان نسیم و کامران چیکارت میکنن.

#پارت_171

#رمانطالعشطنجی

_کامران، همون پسر داییت؟

حریر میخواد اشتباهش رو درست کنه و بگه داییمه. اما

یهو پشیمون میشه و کوتاه تائید میکنه

_آره.

آیاز اما خودش رو کنترل میکنه تا بیشتر نپرسه. و همین

چند ثانیه سکوت باعث میشه حریر دوباره بگه:

_من باید برم شب بخیر.

آیاز هم اصراری نمیکنه

باشه، برگشتم هم رو می بینیم.

حریر برای اینکه کشش نده "اهم"ی زمزمه میکنه و
پس از گفتن "خدا حافظ" فوراً قطع میکنه و از خودش
میپرسه "چرا فکر میکرد دایی کامران پسر داییمه؟"

آیاز گوشی قطع شده رو میذاره روی سینه اش و یاد اون
روزی میفته که رفته بودن خونه ی حریر و بازم همون
پسر رو دیده بود.

غرورش اجازه نمیداد از اشکان پرسه "این چه نسبتی با
حریر داره" و موقع معارفه خود اون مرد هم کوتاه گفته
بود "کامران هستم" البته همراه اون همه جدیتی که تو
صورتش پرت میکرد سمتش.

برگشتنی تو ماشین آرزو با سوالی که از اشکان پرسیده
بود، فهمید پسر دایی حریره و هیچ خوشش نمی اومد از
این فامیله مثلا غیرتی.

نفس عمیقی میکشه و با خودش زمزمه میکنه "حالا مگه
خوابم می بره؟"

حریر

ذهنم عجیب درگیر اون حرف های ضد و نقیض
دیشبش شده بود. جوری که اصلا حواسم به حرف های
عمه نیست.

_موافقی عزیز دلم؟

به خودم میام و با اینکه سوالش رو نفهمیدم از روی
چشم غرره هایی که مامان پشت سرش برام میره.
میفهمم باید چی بگم.

_نمیدونم عمه جون، باید از مامان بپرسم.
عمه پس از نیم نگاهی به مامان ، حق به جانب میگه:
_قبلا بهش گفتم اون موافقه. پوسیدی تو این خونه بیا
بریم چند روزه برمیگردیم.

خدای من کجا؟ سوالم رو بلند می پرسم:
_کجا عمه؟

عمه کمی نگران به مامان نگاه میکنه

_ نسیم گفتی جواب ام آرای مغزش مشکلی نداشت؟

دلخور میگم:

_ وا عمه

_ جون عمه، آخه من یک ساعته دارم برات توضیح میدم

بعد تو میپرسی کجا.

چیزی ندارم بگم فقط خنگ میخندم بلکه ول کنه قضیه

رو. اما متاسفانه نمیکنه.

_ میگم با نیلا خواهر رضا تور ترکیه گرفتیم. برای تو و

نسیم هم بلیت گرفتم که حال و هوایی عوض کنی.

دست گچ گرفته ام رو میارم بالا

_با این دست عمه؟ اونم تو این فصل؟ حالا چرا ترکیه؟

مامان میاد نزدیک تر و به جای عمه جواب میده:

_اون دستت پس فردا گچش باز میشه که میتونیم فردا هم بریم. این فصل هم زیباترین فصل ترکیه است و در ضمن شما بگو دلتون کجا رو میخواد دوشیزه آنشرلی؟

عمه با خنده میگه:

_دستت درد نکنه نسیم جان.

مامان بازم چشم غرره ای میره و تازه الان میفهمم که
منظورش اینه که "قبول نکنی کثمت".

#پارت_172

#رمانطالعشطنجی

دلم این سفر اجباری رو نمیخواست. اما خب به خاطر
مامان و عمه دارم سعی میکنم خوشحال به نظر برسم.
صبح زوده و از فرصت استفاده میکنم تا کمی تنهایی
برم بیرون. پشت هتل دریا بود و دلم میخواست لب اون
دیوار بتونی بایستم و به تمام چیزهایی که داره ذهنم رو
هر روز بیشتر و بیشتر درگیر میکنه، عمیق فکر کنم.

عمه موبایل ها رو از همه گرفته و میگه هیچ جوره نباید
خبری از تکنولوژی باشه.

میدونم به خیال خودشون میخوان من رو آروم کنند اما
نمیدونند درد اصلی من این شایعات نیست بلکه اون
آدمیه که گفته بود برگشتم میام میبینمت.

در لفافه هم تهدیدم کرده بود که باید برم دیدنش. الان
که من سه روزه از گوشیم خبر ندارم حتما خوب خورده
تو ذوقش.

خدای من اونقدر سردمه که حتی این پالتوی پشمی بلند
که تا زانو هام میرسید هم جواب گو نیست.

اما دلم نمیاد برگردم تو اتاق. پس با نیم نگاهی به
اطراف نیمکتی پیدا میکنم و میرم روش میشینم.

پاهام رو هم تو بغلم جمع میکنم و کلاه پالتو رو تا بالای
چشمهام پایین میکشم.

اینجوری بهتر و قابل تحمل تره.

یک ساعت گذشته و به همه چی فکر کردم. به اینکه
باید چیکار کنم و چه جوری رفتار کنم.

البته آسان نیست نادیده گرفتن حسی که هر روز و هر
لحظه بیشتر رشد میکرد تو دلم. دل احمقی که باید

همون روزهای اول لرزیدنش، گوشش رو میپیچوندم تا
به آدمی دل نبنده که هیچ جوره نمیتونستم روش حساب
باز کنم.

انگار مثل روز برام روشن بود چی به سر دلم می آورد و
این روزها همش یاد اون دستیار بیچاره ی گریموری
میفتم ، که بهش گفته بودم احمقه.

#پارت_173

#رمانطالعشترنجی

با داغ شدن گونه هام میفهمم که باز هم اشکام بدون
اجازه شروع به باریدن کردن.

زیر لب به خودم قوت قلب میدم

"من هیچوقت شبیه اون دختر نمیشم"

بلند میشم و میرم تا کنار لبه ی دیوار بتنی، دست هام رو
از هم باز میکنم و لبخندی که فقط برای منحرف کردن
ذهنم از این افکار ترسناکه ، میزنم و بازم زمزمه میکنم:
"اصلا شاید بتونم حق همه ی اون دخترها رو ازش پس
بگیرم"

با موج افکار جدیدی که یهو به ذهنم هجوم میارن،
ناخواسته قهقهه ای میزنم و فکر میکنم. دقیقا باید همین
کار رو بکنم ، اون ادامه ی بازی رو میخواد؟ مشکلی
نیست ادامه میدم. ولی خب پشیمونش میکنم از این
خواستن.

یک جایی خونده بودم "بازی دادن مردهایی که مقابل
زنان نقطه ضعف دارند خیلی آسون تره و تنها چند
تاکتیک ساده لازم داره"

که خب تاکتیک ها رو هم خونده بودم و لبخندم رو
بیشتر کش میارم و زیر لب پچ میزنم:
"دارم برات آیاز خانی ، کاری میکنم بگی کاش اصرار
به ادامه ی این شرطبندی نمیگردم"

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

ترسیده برمیگردم سمت صدای زیادی بلند مامان و
متعجب میپرسم:

چی شده مامان؟

همچنان به خوندن آیاتی زیر لبش ادامه میده و هی فوت میکنه سمت من.

_وا مامان ، حالت خوبه؟

_من خوبم دختره ی خل ولی انگار تو دیوونه شدی. از اون موقع زیر نظرت گرفتم هی با خودت حرف میزنی و میخندی. بمیرم برای خودم و بابات که از بچه شانس نیاوردیم.

میخندم و میرم سمتش و محکم بغلش میکنم.

_داری ناشکری میکنی ها. دختر به این دسته گلی خدا نصیب کی میکنه؟

_نصیب من بدبخت.

با همون حالت زارش ،عقبم میزنه و حین برانداز کردن
صورتتم ، میپرسه:

واقعا خوبی؟

هیچوقت اونقدر خوب نبودم.

پس راه حل فقط این بود یک ساعت بذارمت تو فریزر
تا به خودت بیایی؟

||| مامان.

سه روزه اینجاییم مثل بز نشستی و به ما نگاه کردی
الان اومدی تو این سرما قهقهه میزنی. خب حق دارم.

_نشستم قشنگ به همه چیز فکر کردم و دادم دست این
آب بردشون تموم شد، همین.

_صبر کن بینم قبل از اینکه اون همه چیز رو به من
بگی با اجازه ی کی دادی دست آب ببرتش؟

دست خودم نیست که خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم.
_نخند، من کاملاً جدی ام. کامی ماموریت رو سپرده بود
دست من.

دستش رو میکشم و حین برگشتن سمت هتل میگم:
_متاسفم مامان چیزی نیست که بتونم با تو راجع بهش
حرف بزنم.

دستم رو محکم میکشه

_خدا رو شکر کن که الان نمیتونم با روش خودم

جوابت رو بدم.

میخندم و بلند میگم:

_خدایا شکرت.

#پارت_174

#رمانطالعشطنجی

چند روز مونده رو بهتر از اون سه روز اول سپری

میکنم. دل به دل کتی خواهر شوهر عمه میدم و میشم

مدل عکاسیش.

مامان هم که قربونش برم همش مشغول پاساژ گردیه.
ولی خوشبختانه من و کتی این اجازه رو داریم خودمون
بریم بگردیم.

گوشیم رو که دیروز عمه بهم برگردونده بود رو روشن
میکنم و به نت کافه ی هتل وصل میشم.

_کتی جان میشه عکسهام رو برام بفرستی تو تلگرام؟

_آره خوب شد دیشب همه رو ریختم رو گوشیم.

خوشحال از کاری که میخواستم بکنم منتظر میمونم تا
عکسها بیاد و البته که سعی میکنم به اون دایره ی سبز

رنگ کنار پیویش که تو ردیف بالای مخاطبای تلگرامم
قرار داره ، فعلا بی توجه باشم.

چندتا عکس رو میفرستم رو گپ بچه های عوامل و
زیرش هم مینویسم
"همین الان یهویی"

اون دریا و مرغابی هایی که تو عکس اول بودن قشنگ
نشون میداد که کجام پس چیز بیشتری نمی نویسم.
هدفم مشخص بود. پس بعد از عوض کردن پروفایل
تلگرامم. موبایل رو برمیگردونم تو جیبم.

اصلا هم اینستا رو برای دیدن شایعات جدید چک
نمیکنم. نباید روحیه ای که گرفته بودم رو با دیدن این
چرندیات تضعیف میکردم.

با کتی از هتل بیرون میریم و به گفته ی اون چند
خیابان پایین تر ساختمان قدیمی و جالبی وجود داشت
برای ادامه ی آلبوم عکس هاش.

اما ذهن من درگیر گوشیم بود که الان دیگه نت نداشتم
و اگر اون ۸ پیام رو باز میکردم فعلا تیک سین
خوردنش برای طرف مقابل نمیرفت.

پس بدون فوت وقت بازشون میکنم و شروع میکنم به
خوندنشون از بالا تا پایین:

"میخوام با ویدئو کال باهات حرف بزنم"

"یک جای دیدنی هست که باید ببینیش"

"کجایی تو؟"

"چرا نمیتونم باهات تماس بگیرم؟"

"نگو که بازم مسدودم کردی؟"

"دارم نگران میشم حریر"

"من تهرانم. جواب بده میخوام پیام عیادتت"

آخر از همه هم فقط یک نقطه ی خالی فرستاده. گوشی

رو میارم پایین و در حالی که نگاهم به اطرافه ذهنم در

تصرف همون چندتا پیامی هستش که اولیش برای روز
بعد از حرف زد نمون بوده و آخریش هم برای دیشبه.
اگر فکری که میخواستم انجام بدم رو بخوام عملی کنم.
باید الان بهش زنگ بزنم و براش موقعیتم رو توضیح
بدم. اصلا هم مسئله دلم نیست که مثل بچه های بیش
فعال داره سر جاش بالا پایین میکنه.

رو به کتی با من من میگم:

_کتی گفتی سیم کارت ترکیه رو گوشیت داری؟

_آره عزیزم.

سعی میکنم عادی به نظر برسم

_میتونم یک تماس بگیرم؟

_البته عزیزم ، بیا فقط یادت نره کد ایران رو قبل شماره
بزنی.

گوشی رو از دستش میگیرم

_ممنون جانا حواسم هست.

#پارت_175

#رمانطالعشطنجی

شماره اش رو که حفظ بودم روی کیبرد تایپ میکنم و
پس از نیم نگاهی به کتی ، قدم هام رو آروم تر میکنم و
آیکون تماس رو میزنم.

طبق حدسی که می‌زدم کامل زنگ می‌خوره و جواب
نمیده. قبل از اینکه انگشتهای تحت الامر دلم دوباره
آیکون تماس رو لمس کنن، قدم هام رو تند میکنم و
گوشی رو برمیگردونم به کتی.

— بگیر عزیزم، خیلی ممنون.

گوشی رو از دستم میگیره

— چی شد؟

— جواب نداد، حالا برگشتیم هتل با تلگرام بهش تکست

میدم.

بعد از تموم شدن کارمون طبق قرارمون با عمه و مامان
ناهار رو تو یک رستوران دریایی خوردیم و تا برسیم
هتل از ۴ عصر گذشته بود.

اونقدر همراه کتی پیاده اینور و اونورم کرده بودیم و
که فقط تونستم لباسهای بیرونم رو دربیارم و بی هوش
بشم.

**

راوی

خسته از جلسه ی دو ساعته اش با اشکان و تهیه کننده
ی جدید برای پروژه ی سینمایی بعدی ، وارد
آپارتمانش میشه و پس از خوردن یک لیوان آب میره
سمت اتاق خوابش برای چرتی نیم ساعته.

رسمًا از دست اشکان فرار کرده بود. هیچ دلش
نمیخواست باهاش حرف بزنه اون هم در مورد دختری
که چند روز بود ازش خبر نداشت.

طبیعتًا نباید دوباره با اشکان کار میکرد. چون جدا از
میونه ی کمی شکرابشون ، برای حرفه ی کاریش هم
زیاد جالب نبود. اما خب وقتی پای فیلم نامه های زیادی
خاص به قول اشکان خانوم عارف در میان بود

نمیتونست به پیشنهادشون نه بگه. تلبته کنارش هدف
های دیگه ای هم داشت.

بعد از عوض کردن لباس های بیرونش با لباس راحتی،
حین دراز کشیدن روی تخت ، قفل گوشیش رو که تو
دستهاش بود باز و بدون اهمیت به تماسهای بی پاسخ ،
تلگرام رو باز میکنه.

آیلار بهش گفته بود هفته ی دیگه میاد تهران و دلش
میخواد اون دختر رو از نزدیک ببینه و این در حالی بود
که هنوز خودش ندیده بودش.

اصولا نباید بهش اهمیت میداد ولی خب شدنی نبود و
روی عکس پروفایلش که انگار عوض شده میزنه. اما

وقتی سین شدن پیامهاش رو میبینی بدون اینکه جوابی
فرستاده باشه ، بی دلیل خونسش به جوش میاد از این بی
اعتنایی و به نوعی بی احترامی حریر.

شلوغی گپ عوامل کنجکاوش میکنه بازش کنه و اولین
چیزی که میبینی عکس هایی هستش که حریر فرستاده.
بازشون میکنه و با چشم های ریز شده، خیره میشه به
اون لبخند زیادی بزرگش با اون موهای باز زیر کلاه
پالتوش،

بی منطق از خودش میپرس:

__نباید بهم خبر میداد که میره سفر؟

پارت_176

#رمانطالعشطنجی

همچنان خیره به عکسهایش با خودش فکر میکنه این

حس مزخرف چیه که داره اذیتش میکنه؟

از این عادت‌ها نداشت که بخواد دختری رو که باهاش

وقت میگذرونه هر لحظه چک کنه.

تازه شیرینی خامه‌ای دوست دخترش هم نبود. اما بازم

نمیتونست اون حس بد و آزار دهنده رو توجیه کنه.

خیره به تصویر خودش در آینه‌ی بزرگ مقابلش لب

میزنه:

بسه دیگه پسر. اونقدر از خودت دور نشو فقط برای
یک بازی ساده.

یهو با یادآوری شرطی که برای بردش گذاشته بود، یاد
عکسی میفته که بچه های عوامل فرستاده بودن تو گپ
و مربوط به پروژہ ی مسحور بود.

کاری که داشت بهش فکر میکرد بی رحمی محض تلقی
میشد. ولی خب به قول خودش فقط تاکتیک بازیہ
همین.

قرار داد جدید رو هم که امضا کرده بود و حریر هیچ
جوره راه فرار نداشت.

بدون هیچ عجله ای عکس رو تو گالری گوشی پیدا
میکنه و خیره به اون نزدیکی و صمیمیت دو تاشون در
عکس یک لحظه دو دل میشه اما با فکر به عواقبش که
تماما به نفعش تمام میشد، دو دلش رو پس میزنه و
عکس رو برای کسی که میتونست کار رو براش انجام
بده میفرسته. نفسش که حالا بهتر بالا می اومد رو بیرون
میفرسته و لب میزنه:
_اشکان هم دیگه پر.



حریر

بیدار شو تنبل ، مگہ کوه کندی؟ قشنگ پنج ساعته
بیهوشی.

کسل تو جام میشینم

عمه من هنوز بدنم ضعیفه. تازه این مدت گذشته عادت
به کم تحرکی گرفتم و کتی هم که ماشاالله از بس من و
اینور اونور کشوند هنوز پاشنه های پام درد میکنند.
فردا که برگشتیم حسرت همین خستگی رو هم
میخوری بلند شو.

_به خودا نمیخورم من الان فقط تخت خودم رو میخوام.

_حریر.

با جیغی که عمه حین صدا زدن اسمم میکشه ، چشمهام
تا حد امکان باز میشن و عمه ادامه میده:

_هرچی میگم یک جواب داره براش. بلند شو دیگه

منتظر توئیم بریم برای شام.

متعجب خیره میشم به مامان که داشت خیلی ریلکس
آماده میشد و از خودم میپرسم کدوم یکی مامانه کدوم
عمه؟ شاید من قاطی کردم.

نگاه مامان برمیگرده روم و پس از نچ نچی میگه:

_حالا دیگه فهمیدی مشکل از توئه نه من؟ صدای این عمه ی بی زبونت رو هم درآوردی.

عمه که هنوز هم عصبی به نظر میومد رو به مامان میگه:

_دستت درد نکنه نسیم جان ، بی زبون رو به یه عده از جانداران دیگه میگن که خب مسلما انسان نیستن.

مامان هم خیلی ریلکس حین ریمل زدنش جواب میده:

_عزیز دلم اونا رو بهشون میگن زبون بسته من گفتم بی زبون که عبارت است از آدمی مظلوم و متین. ولی خب همین جا حرفم رو پس میگیرم.

در حالی که زور میزنم خنده ام رو ول ندم بین بحث
زیادی علمی و پر از جدیتشون ، آروم میرم سمت
سرویس بهداشتی و به نوعی فرار میکنم.

#پارت_177

#رمانطالعشطنجی

خوشبختانه چون دیر شده، قید بیرون رفتن رو میزنم و
همونجا تو رستوران هتل شام میخوریم.

دلم میخواست گوشیم رو چک کنم و بفهمم خبری نشده. ولی خب می ترسیدم عمه باز هم موبایل هامون رو مصادره کنه.

با کتی گرم حرف زدنم که مامان گوشی به دست بیرون میره و بهونه میاره که نمیتونه خوب صدای بابا رو بشنوه.

عمه هم رفته بود دستشویی و همونجوری که برای کتی سر تکون میدم موبایلم رو درمیارم و شروع میکنم به چک کردن و خواندن پیامهای بچه ها راجع به عکسهام.

تو ذوقی یعنی حال من که میبینم اون آدم هیچی نفرستاده و اون همه هیجانم یهو به یکباره فروکش میکنه.

جواب بچه ها رو تک تک میدم و برای اون هم تایپ
میکنم:

"امروز صبح پیام هات رو دیدم. بهت هم زنگ زدم
جواب ندادی"

پیام که سند میشه یادم میفته اصل کاری رو ننوشتم پس
دوباره پیام دیگه ای میفرستم:
"من تهران نیستم"

یک لحظه ازتون غافل میشن سرتون تو گوشیه. بذارید
کنار بینم.

دو تامون گوشی هامون رو برمیگردونیم تو جیمون و رو
عمه که تازه نشسته میپرسم:

_مامان رو بیرون تو سالن ندیدی؟

_چرا داشت با کامران حرف میزد.

پس چرا مامان گفت بابا زنگ زده؟ بلند میشم برم
پیشش که همون لحظه ، میبینمش داره میاد سمتمون و
به شدت جدی به نظر می رسید.

تا سر جاش میشینه عمه سوال من رو ازش میپرسه:

_همه خوبن نسیم؟ با حامد هم حرف زدی؟

_آره خدا رو شکر همه چیز مرتبه.

اما اون نگاه خیره ی مامان به من ، چیز دیگه ای
میگفت. ناخودآگاه شبیهه یک آدم گناهگار سکوت رو

انتخاب میکنم و بازم بحثم رو با کتی در مورد
نمایشگاهش شروع میکنم.

بلند میشیم برگردیم تو اتاقهامون و همون لحظه موبایل
تو جیبم می لرزه.

بدون فکر از جیبم درش میارم و میبینم که الی پیام
صوتی فرستاده.

قبل از اینکه بتونم بازش کنم ، دستی گوشی رو ازم
میگیره و با نگاه به کنار دستم میفهمم مامانه.

بدون حرف صفحه اش رو قفل میکنه و برش میگردونه
تو جیبم. درکی از دلیل این کارش ندارم پس فقط منتظر
میمونم برسیم به اتاقمون.

#پارت_178

#رمانطالعشطنجی

تماما تو حالتی شبیهه شک و تعجب دارم به حرفهای
مامان گوش می دم.

تا جایی که کمی تند و عصبی میگه:

_اصلا میفهمی دارم چی میگم؟

واکنشم تنها چرخوندن بی هدف مردمک چشمهامه در
محیط به هم ریخته ی اتاق.

_کامران می‌گه عکست قشنگ و واضح افتاده، هزاران
لینک تو وبسایت‌ها با همون یک عکس در عرض چند
ساعت گذشته، ساخته شده. می‌گفت...

_بسه مامان.

فکر کنم بغض تو گلوم کاملاً مشهود بود که مسیر
حرف‌هاش رو عوض میکنه.

_شیشــــش نینم بازم بخوایی اشک بریزی. اگر واقعا
همه چیز در حد یک شایعه باشه. چیز زیاد مهمی نیست
که بخوایی باز خونه نشین بشی.

انگار داره هم خبر میده هم میپرسه و وقتی جواب من
سکوته، نزدیکتر میاد و اینبار واضح میپرسه:

_حریر همه ی این شایعات فقط یک سوتفاهمه. درسته؟

خیره به اون نگاه منتظرش سرم رو تکون میدم

_خودمم نمیدونم مامان.

با گرفتن دستم ، دو به شک لب میزنه:

_این یعنی چی؟

نا آروم از جام بلند میشم و حین رفتن سمت پنجره

جواب میدم:

_یعنی ما فقط قرار بود دوتا دوست باشیم. نمیدونم یهو

چیشد این همه حرف و حدیث پیش اومد. نمیدونم چرا

اون آدم...

_اون آدم چی حریر؟

برمیگردم سمت مامان و اون لحظه است که به خودم

میام. داشتم چیکار میکردم؟

مامان هرچقدر هم امروزی باشه درک کاری که کردم

براش سنگین خواهد بود. اینکه با پای خودم تو دام آدم

خوش نام و خوش آوازه ای به اسم آیاز خانی رفتم.

حرفم رو سریعاً عوض میکنم

_اینکه اون آدم چرا تکذیب نمیکنه این حرف و حدیث

مسخره رو.

مامان پوفی کلافه میکشه و تکیه به تاج تخت آروم تر
میگه:

_بابات از دست خیلی ناراحته.

با بغض میپرسم:

_چرا؟

_تمام مدت منتظر بود خودت بری و باهات حرف

بزنی. چون تو همیشه باهات راحت بودی. حس میکنه

ازش دور شدی.

الان هم با فهمیدن این موضوع بیشتر نگرانته.

درد من که یکی دو تا نبود. خدایا میدونستم بابا سکوت کرده که بهم فرصت داده باشه.

ذهنم به حدی بهم ریخته بود که در آن واحد به هزار و یک موضوع مختلف فکر می کردم.

#پارت_179

#رمانطالعشترنجی

نمیدونم چه جوری به چشمهای بابا نگاه کنم و براش حرف بزنم. از طرفی هم نمیدونستم باید مقابل اون آدم دودره باز توپم پر باشه یا نه به فکر تصمیمی باشم که چند روز پیش گرفته بودم.

ولی قبلش باید می فهمیدم کار خودشه یا اون هم بی
خبره.

خدای من هر لحظه عمق فاجعه بیشتر از قبل بهم ثابت
میشد.

چقدر خوبه که فردا داریم برمیگردیم. باید اونجا باشم و
بفهمم اصل قضیه چیه.

با این فکر گوشیم رو از جیبم در میارم تا چک کنم
خبرها رو.

_نکن حریر، اعصابت بیشتر به هم میریزه.

از این حرف مامان همیشه بی خیالم، ترس عجیبی تو دلم
می شینه و موبایل رو با همون صفحه ی باز کنارم ول
میکنم.

_مامان گوشیت رو بده با دایی حرف بزنم.

سر تکون میده و حین گرفتن شماره میاد سمتم

_بهترین کار هم همینه ، بیا زنگ میخوره. من میرم تا
راحت باشی.

با نگاهی پر از تشکر نگاهش میکنم تا وقتی که در اتاق

رو میننده و رو به دایی که جواب داده و داره میپرسه

"چی شد نسیم؟" لب میزنم:

_سلام دایی.

_سلام عزیز دل ، خوبی خوش میگذره؟

مستقیم وارد بحث میشم

_میشه بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ جرأت ندارم خودم
برم نگاه کنم.

صدای نفس عمیقش رو واضح می شنوم.

_قبل از تو داشتم با اشکان حرف می زدم.میگه با تمام
اکیپ حرف زده و ظاهرا هیچکس اون عکس رو جایی
پخش نکرده.

_کدوم عکس؟

_ظاهرا تو کیش گرفتی. یک عکس دسته جمعی دم
غروب و تو عکس تو خیره شدی به...

هین بلندم دست خودم نیست، میدونستم کدوم عکس رو
میگه. وای این یعنی فاجعه.

توی دلم قسم میخورم اگر کار خودش باشه خیلی بد
پشیمونش میکنم.

_حریر آروم باش. تنها مسئله ای که من ازش سر
درنمیارم اینه که چرا چیزی نمیگی؟ چرا اون آدم
تکذیب نمیکنه؟ اگر واقعا چیزی بینتون هست بگو شاید
بتونم کمکتون کنم. این که عار نیست تا اونقدر ازش
بترسید.

آب دهنم رو قورت میدم.

_دایی بذار برگردم راجع به این موضوع با هم حرف

میزنیم ، فعلا بگو عنوان لینکهای روی عکس چیه؟

_مطمئنا خودت میتونی حدس بزنی چه حرفهای برای

اون عکس کپشن می کنند.

هر لحظه بیشتر از قبل عصبی میشم و پس از خداحافظی

با دایی ، بلافاصله شماره اش رو میگیرم و حتی به این

فکر نمیکنم اگر یهو مامان سر برسه باید چیکار کنم

#پارت_180

#رمانطالعشترنجی

راوی

کمی دو دل شده بود از کاری که با عنوان تاکتیک
بازی انجام داد.

البته بعد از تماس اشکان و خواندن حرف هایی که زیر
عکس زده بودن این حسش هر لحظه بیشتر و بیشتر
میشد.

این دیگه شک و شبهه نبود که بشه بیخیال از کنارش
گذشت. رسماً اسم اون دختر رو فاش کرده بود.

تلفنش یک ریز زنگ میخورد و به عادت همیشگی فقط
به صدای وزوزش گوش می داد.

قطعا از کارش پشیمان نمیشد و تا آخر می رفت ولی
خب تصور یک جفت چشم دلخور کمی دلهره به دلش
می انداخت.

بلند میشه که نوشیدنی داغی بخوره تا بلکه بتونه بعدش
آروم بخوابه ، اما همون لحظه نگاهش به صفحه ی
گوشیش میفته که شماره ای طولانی با کدی آشنا روش
بود.

خیلی زود گوشی رو برمیداره و جواب میده اما حرفی
نمیزنه.

_الو ، الو آیااز؟

صدای آشنای حریر مطمئنش میکنه و مثلاً بی خیال به
حرف میاد:

_سلام، سفر بخیر.

پس از سکوتی چند ثانیه ای صدای جدی حریر رو می
شنوه:

_زنگ زدم تا مطمئنم کنی این اتفاق ربطی به تهدید اون
روزت نداره.

هیچ وقت از جواب پس دادن واهمه ای نداشت. ولی
الان نمیتونست کلمات مناسبی برای اعتراف به کاری

که کرده بود پیدا کنه. اما خب حریر از همین سکوتش،
جواب خودش رو میگیره و دلگیر لب میزنه:

_همیشه به خودم می گفتم اونقدر هام که بقیه فکر
میکنند ترسناک و عجیب و غریب نیستی. حتی این یک
ماه گذشته دلم میخواست بینمت و به دور از اتفاقات
پیش اومده بازم مثل همون دوتا دوست الکی با هم ادامه
بدیم. ولی بهم ثابت کردی که هرچی راجع بهت شنیده
بودم واقعیت داره. وقتی داشتی این تصمیمت رو
میگرفتی به این فکر کردی که من اول راهمه و چه
رویاهایی برای کارم دارم؟

بغض بین حرف های دختر پشت تلفن، بیشتر از قبل
کلافه اش می‌کنه. اما برعکس حس درونیش ریلکس پچ
میزنه:

این موضوع رو همیشه پشت تلفن حل کرد. کی
برمیگردی؟

حریر بی توجه به سوالش با امید عجیبی دوباره میپرسه:
چرا نمیگی کار تو بود یا نه؟

آیاز همراه حس بد و عجیبی که گریبانش رو گرفته ،
مصرانه زمزمه می‌کنه:

هم رو دیدیم بهت میگم.

حریر از اینکه انکار نمیکند عصبانی میشه

چرا باید بخوام بینمت؟

آیا ز ضربتی جواب میده:

چون مجبوری.

تک خنده ی حریر بر اش گیج کننده است.

پس اعتراف میکنی که کار خودت بوده.

آیا ز لجبازانه تکرار میکنه

اگر بیایی میفهمی.

_مطمئن باش میام. باید تاکتیک من رو هم در جواب
این بازی کیفیت بینی.

آیا ز نیشخند میزنه از به چالش کشیدنش و تا میخواد
جوابش رو بده، تماس قطع میشه.

خیره به گوشی قطع شده، زمزمه میکنه:

"یعنی الان باید بترسم؟"

#پارت_181

#رمانطالعشترنجی

حریر

استرس دیدار با بابا ، نگذاشت تو کل مسیر بتونم یک
لحظه هم آروم بگیرم.

میدونستم بابا مثل مامان نیست که سوال پیچم کنه اما
خب مطمئنا توقع داره بهش توضیح بدم.

الان هم که داشت چمدون هامون رو میگذاشت تو
صندوق عقب ماشین ، می دیدیم که تلاش میکنه جلوی
عمو رضا شوهر عمه حنا عادی به نظر برسه.

نگاه عمه وقتی داشت می رفت نگران به نظر میومد.
مامان اما با شلوغ بازی در آوردن سعی در عوض کردن
جو سنگین داخل ماشین داره.

دم در مجتمع که نیرسیم بابا کوتاه لب میزنه:
_تو ماشین بمون الان برمیگردم.

قطعا با من بود پس دستم رو از روی دستگیره ی در
پایین میکشم و خیره به مامان که حین پیاده شدن داره
نگاهم میکنه ، چشم هام رو به نشونه "نگران نباش"
میبندم و لبخندی بهش میزنم.

بابا که پس از بردن چمدونها به بالا برمیگرده من جای
مامان روی صندلی جلو نشستم.

خودش همیشه بهم یادآوری کرده بود که ازش دوری
نکنم حتی در بدترین وضعیت ارتباطیمون.

حین پیچیدن تو خیابون اصلی آروم لب میزنه:
_خوبی؟

نمیدونم خوب بودم یا نه ، پس حقیقت رو میگم:
_نمیدونم.

_قصه داری از کجا شروع کنی؟

برعکس بابا من چهارچشمی بهش خیره شدم و جواب

میدم:

_از اونجا که اول بفهمم تو چقدر از دستم عصبانی هستی

_نیستم.

وقتی همچنان سنگینی نگاهم رو احساس میکنه ، شونه

بالا می اندازه

_حداقل نه به اندازه ی دیشب.

خب این یعنی هنوز هم تا حدودی عصبانی بود.این کمی

نگران کننده است.

بابا مرد آرومی به نظر میومد البته تا زمانی که خط
قرمزش رو رد نکنی.

تمام اون مزخرفاتی که زیر عکس زده بودن صد در صد
باعث شده بود به غیرتش بر بخوره.

مرد حساسی نبود ولی خب همین که مرد بود برای این
مسئله کافی به نظر میومد.

_این حرف ها واقعیت نداره درسته؟

با سوالش به خودم میام

_معلومه که نه. ولی خب...

_ولی چی؟

پارت_182

#رمانطالعشطنجی

کافی بود بگم حقیقت ندارن و بحث رو ببندم. اما اگر
بعد ها چیزی فراتر از این رو میشد نمیتونستم تو
چشمه‌اش نگاه کنم.

خدایا چه امید الکی زیر لایه های دلم به اون آدم بسته
بودم و خودم بی خبرم ازش.

_بابا یه چیزی این وسط وجود داشت اما قسم میخورم
اونجوری که رسانه ای شده نبود.

نگاه ناباورش جرأت ادامه دادن رو ازم میگیره ولی باید
می گفتم

_چیزی در حد آشنایی ساده و دوستی. این اواخر فاصله
افتاد وسط و کلا همه چیز فراموش شد اما...

سکوتم رو با کلامتش جبران میکنه

_اما نتونستی فراموش کنی؟

با من من جواب میدم:

_این... دو موضوع کاملا.. از هم جدا هستن بابا

یعنی تصادفت هم به همون موضوع که به گفته ی خودت از این مسائل جداست، مربوط بود؟

به زور صدای خودم رو میشنوم

تا حدودی.

خیلی وقت بود کنار جاده ی خلوتی تو این ساعت از روز کنار زده بود. نفس عمیقی که میکشه یعنی "ادامه بده میخوام بیشتر بدونم".

اما به حدی موضوعات تو ذهنم گره خورده بودن که اگر میخواستم هم نمیتونستم چیزی بگم.

بابا بهم فرصت بده اقلا با خودم کنار بیام.

_الان میخوایی چیکار کنی؟

میدونستم چیکار میخوام بکنم ولی خب قرار نبود به بابا
بگم.

_فعلا با دایی حرف میزنم.

ماشین رو راه می اندازه و حین دور زدن از دور برگردان
گوشیش رو میده دستم

_کامران رو بگیر و بزن روی پخش.

#پارت_183

#رمانطالعشطنجی

دست های یخ زده ام رو جلو می برم و کاری که
خواستہ بود رو انجام میدم.

چند ثانیه بعد صدای دایی تو فضای ماشین پخش میشه

_جونم آقا حامد؟

_کامران کجایی؟

_تو راه خونه ام .سمیرا انگار حالش خوب نیست.

_چرا؟

_فکر کنم بالاخره میخواییم نجات پیدا کنیم از این

وضعیت استرس آور.

بابا نیم نگاهی به سمت می اندازه و رو به گوشی میگه:
_بی خبرمون نذارید.

_چشم. نگفتی چیکارم داشتی؟

انگار بابا معذب بود چیزی بگه ولی خود دایی میپرسه:

_با حریر حرف زدی؟

_کنارمه.

مجبور میشم اظهار وجود کنم.

_سلام دایی.

_سلام دختر خوش اومدید.

_ممنون ، میخواستم پیام پشت ولی خوب میذارم برای

بعد.

_باشه من الان رسیدم خونه. بعدا خودم باهات حرف

میزنم.

همراه بابا همزمان باهاتش خداحافظی میکنیم و بابا

بلافاصله ، جدی و بدون انعطاف لب میزنه:

_هیچ کاری نمیکنی قبل از اینکه با کامران حرف بزنی.

_چشم. الان سکوت بهترین کاره.

نگاه موآخزه گرش برام مبهمه.

امروز سه شنبه است و روز کاری بابا بود پس دم در
خونه پیاده ام میکنه و میره.

سکوت و کم حرفیش می گفت که هنوز قانع نشده.
البته که مطمئنم به اون چند کلمه ای داشت فکر میکرد
که از حال و روز دلم گفتم.

مسلمما سوپرستار الکی خوش و خوشگذرانی شبیهه آیاز
خانی که از دیروز خیلی از محسنات دیگه اش رو هم
شناخته بودم. انتخابی ایدآل برای یک پدر و مادر نبود و
بابا نگران اون قسمت از حرف هام بود که واضح
اعتراف کردم زمانی درتلاش بودم فراموشش کنم.

گاهی آدم ها حتی کنترلی روی زبون خودشون هم
ندارن البته که همش تقصیر این دل خودسر و احمقمه.

یک نگاه به در خونه و یک نگاه به مسیر خیابون اصلی
می اندازم و از خودم می پرسم "یعنی الان خونه است؟"

#پارت_184

#رمانطالعشطنجی

همزمان که دارم شماره اش رو میگیرم راه می افتم
سمت خیابون اصلی و به این فکر نمیکنم که ممکنه بعدا
پشیمان بشم.

فعلا باید می دیدمش و اصل ماجرا رو از زبون خودش
میشنیدم.

البته که هنوز هم امید داشتم پخش اون عکس کار کس
دیگه ای باشه.

_رسیدن بخیر.

برای یک لحظه پس از شنیدن صدای پر از تفریحش،
حرکت پاهام متوقف میشن و سر جام می ایستم.
نمیدونستم با چه موضعی باهاش حرف بزنم چون دل
احمقم کل عصبانیتم رو پشت دلتنگی هاش قایم کرده و
من رو بلا تکلیف گذاشته.

_ الو حریر؟

به خودم میام، خشک و جدی میپرسم:

_ کجایی؟

خوب میدونم جا خورده پس سوالم رو یکبار دیگه

واضح تر می پرسم:

_ گفتی هم رو بینیم. کجایی؟

_ بیرون بودم و دارم برمیدردم آپارتمانم.

_ خوبه ، بیا به آدرسی که برات میفرستم.

_ عاقلانه نیست تو این اوضاع بیرون هم رو بینیم.

_ پس بیا دفتر اشکان.

_عمر، به فضای خصوصی احتیاج داریم بیا آپارتمان
من.

_متاسفم قرار نیست اون فضای شخصی آپارتمان تو
باشه.

پس از کشیدن نفس عمیقی آروم تر از قبل میگه:
_لازم نیست اونقدر عصبانی باشی. من فقط نمیخوام
اشکان از شخصی ترین مسائلم با خبر باشه.

با کمی مکث راه حلی رو پیشنهاد میدم:

_میتونیم بگیم برای نیم ساعت بره بیرون.

_و اگر قرار های کاری داشته باشه؟

عاصی و کم حوصله جوری که انگار جلوم ایستاده دستم
رو تو هوا تکون میدم

_اصلا تو ماشین حرف میزنیم.

_این پیشنهاد بهتری هستش. کجایی پیام دنبالت.

_من الان تو خیابان اصلی کنار خونه امون دارم میرم
سمت چها راه اصلی.

_آروم تر برو الان میرسم.

گوشی رو بدون حرف دیگه ای میارم پایین و تازه اون
لحظه یادم نیفته به مامان زنگ بزنم و خبر رفتنم رو بدم.
وایی سمیرا بیمارستان بود و ممکن بود بچه به دنیا بیاد.

چقدر همه چیز ریخته بود به هم.

طی یک تصمیم آنی گوشی رو بدون اینکه به مامان خبر

بدم برمیگردونم تو جیب شلوارم. بعد از تموم شدن

حرف هام با اون آدم میتونستم مستقیم برم بیمارستان و

بگم داشتم میومدم اینجا.

گرچه دروغ بود ولی مجبور بودم فعلا تا اطلاع ثانوی

نقش یک آدم بد رو برای خوانواده ام بازی کنم.

#پارت_185

#رمانطالعشطنجی

ماشینش اونقدر تابلوست که نیازی به سعی و تلاش نیست برای پیدا کردنش.

پس میرم و دو تقه به شیشه ی سمت شاگرد میزنم.

خودش خم میشه و از همون داخل ماشین در رو برام باز میکنه. سوار میشم و خیلی زود راه می افته.

به طرز واضحی نگاهم رو به رو به رو دوختم تا نبینمش چون به جدیتم نیاز داشتم.

خب با توجه به سکوت و نگاه سنگینش لب میزنم:

_سلام.

جوابم همچنان سکوته، آروم سرم رو کمی به سمت چپ می چرخونم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم.

عینک آفتابی روی چشم هاشه ولی خب پر واضحه که
حواسش به جای جاده جمع منه.

خدایا یه امروز رو طرف من باش. با همون زاویه ی دید
سرم رو تکون میدم:

_سلام کردم.

_تو به رو به رو سلام کردی.

خب مثل همیشه میخواد از بحث اصلی دور بشه اما اجازه
نمیدم.

_حالا هرچی. شروع کن میشنوم زمان زیادی ندارم.

_چی رو باید شروع کنم؟

اینبار کامل برمیگردم سمتش و خیره به اون ژست
ریلکسی که حین رانندگی گرفته می‌گم:

_ میخوام بدونم هدف از انتشار اون عکس چی بود؟

به نظر نمیاد اصلا دستپاچه شده باشه. با همون میزان
راحتی تکونی به شونه هاش میده

_ قبلا هم گفتم تاکتیک بازی.

ناامیدیم رو پس میزنم. چه احمقانه باز هم منتظر بودم
بگه کار من نبوده. برمیگردم سر جام و خیره به مسیر رو
به رو آروم لب میزنم:

_قرار نبود کثیف بازی کنی. از اون گذشته اصلا شرطی
نمونده بود. این رو بارها بهت یادآوری کردم.

مسیر رو که تشخیص میدم برمیگردم سمتش و بهش
میتویم:

_من باید زود برگردم.

_میشه اونقدر داد نرنی. میدونم عصبانی و بهم ریخته ای
ولی خب با تن پایین هم میتونی حرف بزنی.

اون عینک لعنتیش رو چنگ میزنم و پرت میکنم روی
داشبرد

_نمیتونم ، چون عصبانیتیم با چیزی که تو فکر میکنی خیلی فرق میکنه. پر از حس بدم که چرا از اولش همچین خریدی کردم و بهت اعتماد کردم در حالی که همه ی واقعیت های شخصیت رو دیده بودم و می شناختمت. حس اون احمقی رو دارم که با ارره مشغول بریدن شاخه ی درختی هستش که خودش روش نشسته. من به خاطر غرور بابام یا آینده ی کاریم ناراحت نیستم. بلکه به خاطر خود احمقم ناراحتم که تا چند لحظه پیش هم فکر میکردم انتشار اون عکس کار تو نبوده.

نفس نفس میرنم از حرف هایی که یک ریز زده بودم.
خیلی وقت ماشین رو کنار اتوبان کشیده بود. ولی به من
نگاه نمی کرد.

#پارت_186

#رمانطالعشترنجی

به نظرم هرچی که باید میگفتم رو گفتم و در حال
حاضر ظرفیتی برای شنیدن ندارم پس پیاده میشم و
خلاف جهت ماشین راه میفتم. صدای باز شدن ماشین رو
می شنوم اما برنمیگردم. قرار بود جور دیگه ای پیش برم
ولی بازم گند زده و ضعف خودم رو بیشتر نشون دادم.

_حریر بیا سوار شو.

اهمیتی نمیدم و همچنان دور می‌شم.

محکم میکوبه روی کابوت ماشین و داد میزنه:

_گفتم بیا سوار شو.

ترسیده برمیگردم سمتش و اون نگاه پر از آتیشش
ترغیب میکنه تا می‌تونم دور بشم ولی خب وقتی قدم
برمیداره سمتم با فهمیدن این واقعیت که فرار هم بکنم
گیر می‌فتم، نمیتونم از جام تکون بخورم.
یک قدم مونده بهم برسه برعکس چیزی که تصور
میکردم محکم بغلم میکنه.

صدای نفس هاش دقیقا کنار گوشم می‌گه که هنوز
عصبانیه و داره سعی میکنه آروم به نظر برسه.
_بعد از این همه مدت هم رو دیدیم به جای دعوا کمی
مهربون تر باش.

کم مونده با حس گرمای بدنش سست بشم اما فوراً
تکون میخورم که بدتر بازوهای محکمش رو دورم
میپیچه .

_شش حریر میدونم الان باید توضیح بدم ولی
خب خودمم نمیدونم چرا همه چیز اینجوری بهم گره
خورد البته تقصیر تو بود من قبلش بهت گفته بودم
میخوام چیکار کنم.

چقدر دوست داشتم حرف هاش واقعیت باشه اما دیگه

بسه احمق بودن پس

پوزخندی میزنم:

_امان از باورهای اشتباه در مورد آدم های اشتباه تر.

آیاز متاسفانه میدونم تلاش میکنی به کجا برسی.

عقب میکشه و نگاه پر از جدیتش بهم میفهمونه که

خوب منظور پشت حرفم رو گرفته.

پر حرص کنارش میزنم و میرم سوار میشم. در ماشین
رو هم محکم میکوبم به هم تا بفهمه این اداهای مسخره
رو من تاثیری نداره. یک درصد هم نمیتونستم باور کنم
تحت تاثیر دلش اون حرف ها رو زده چون اصلا به
گروه خونیش نمیخورد.

وقتی سوار میشه اعتراضی نمیکنه. اما وقتی ماشین رو
روشن میکنه و با سرعتی ترسناک راه میفته پوزخندم رو
تکرار میکنم.

مسیر رو میشناختم داشت میرفت همون سفره خونه ی
همیشگی که خب مغز خر نخوردم که تو این سرمای
استخوان سوز پیاده بشم.

#پارت_187

#رمانطالعشطنجی

سفره خونه رو که با همون سرعت رد میکنه.میخوام

بپرسم "این یعنی چی؟"

اما خودم رو کنترل میکنم تا چیزی نگم. همین رو

میخواست که اول من به حرف بیام.

به هر حال هر جا که می رفت قرار نبود از ماشین پیاده

بشم.

نگران ساعت رو چک میکنم و میفهمم یک ساعت و نیمه که من از خونه راه افتادم. این نگران کننده بود. همون لحظه میپیچه به جاده ی ردیف دوم ویلاهای لواسان و دیگه نمیتونم ساکت بمونم.

_دقیقا داری کجا میری؟

با حفظ پوزخند رو اعصابش چشمکی میزنه:

_وقتی ادعا میکنی منظور پشت حرف هام رو میفهمی پس باید این رو هم خوب بدونی چرا باید یک دختر رو ببرم ویلای شخصیم تو لواسان.

سر زبونم رو بین دندونهام فشار میدم تا نفهمه ترسیدنم
رو از پس حرف هایی که میزددم.

تو دلم تکرار میکنم "من پیاده نمیشم پس هیچکاری
نمیتونه بکنه"

اما خب زیاد کارساز نیست چون همین که دم در سفید
رنگ دو دهنه, دستی رو میکشه مثل نوار شروع میکنم:
_منظورت از این کارها چیه؟ نگو که این مرحله ی
بعدی از تاکتیک های مسخرته؟ نذار اون ی...

_لطفا همین یک ذره صبری هم که برام مونده رو
قربونی زبونت نکن. نمیینی دارم به زور خودم رو
کنترل میکنم.

پیاده میشه و از همون تو ماشین داد میزنم:

_مثلا صبرت قربونی بشه چیکار میخوایی بکنی؟

پس از باز کردن در بزرگ دوباره سوار میشه و با
همون قلدری کاملا ساختی اینبار سوالم رو جور دیگه
ای میپرسم:

_اصلا چیکار میتونی بکنی؟

با خنده ای که بیشتر عصبیم می‌کنه ، چشمکی میزنه:

_باور کن دلت نمیخواد بشنوی چیکار میتونم بکنم.

_داییم میدونه که الان با توئم پس حواست باشه.

اونقدر ترسیدم که نمیدونم دارم چی میگم و وقتی میزنه

زیر خنده بهتر درک میکنم که چرت و پرت گفتم.

چشم هاش رو با حالتی مثلا شیطانی گرد می‌کنه

_چقدر بد شد.این یعنی نمیتونم نقشه ام رو عملی کنم.

میکوبم تو بازوش

_جدی باش لطفا.

راحت تر میخنده، جوری که اصلا خبری از عصبانیتش
نیست

_راستش جدیت تنها چیزیه که الان بهش احتیاج دارم
ولی خب خودت نمیداری.

#پارت_188

#رمانطالعشطنجی

ماشین رو نزدیک به راه پله ی ساختمان دو طبقه ی
قهوه ای رنگ پارک میکنه و ناخودآگاه خودم رو روی

صندلی ماشین سفت میکنم انگار که بخواد به زور پیاده
ام کنه.

_حریر این رفتارت باعث میشه بهم بربخوره، اولین
بارت نیست که من و میبینی. فقط میخوایم در مورد این
اتفاقات اخیر بدون تنش و ترس از اینکه کسی بیبتمون
باهم حرف بزیم.

بدن سفت شده ام با شنیدن حرف هاش آرام میشه و
برمیگردم سمتش:

_این یعنی قراره دلیل رفتارهای بی سر و ته چند وقت
اخیرت رو بالاخره بهم بگی؟

مستقیم جواب نمیده و حین تکون دادن بی مفهوم سرش
اشاره میزنه پیاده بشم. حریر نیستم اگر همه چیز رو از
زیر زبونش بیرون نکشم.

همراه هم از چندتا پله ی ورودی بالا میریم و وارد
فضای سرد و بی روح ویلایی که بیشتر شبیه سالن های
مهمونیه میشیم.

اما خب وجود چندتا پوستر بزرگ از چهره ی خودش
روی دیوارهای خونه اثبات میکنه که ویلا متعلق به
خودشه.

اشاره به کاناپه ی دو نفره ای که رو به روی شومینه ی
غول پیکره میگه:

_ بشین الان شومینه رو روشن میکنم خونه گرم میشه.

میشینم و با همون حالت جدی اولیه ام سر تکون میدم
_ نیازی نیست چون به هر حال خیلی طول نمیکشه. قبلا
هم گفتم من باید زود برگردم.

پس از چند ثانیه خیره نگاه کردنم میره سمت شومینه
_ زنگ بزن بگو کمی دیر میکنی چون ممکنه حرف
هامون طول بکشه.

اخطاری می‌گم:

_طول نمیکشه. من چندتا سوال می‌پرسم و تو راست و بدون پیچ در پیچ جواب میدی. همین.

اینبار نه نگاه میکنه و نه جوابم رو میده.

خیره میشم به حرکات دستش و جرأت میدم به خودم تا به صورتش نگاه کنم.

موهایش رو که یک طرفه بالا زده بود کمی روی پیشونیش افتاده، ته ریشش از همیشه بیشتره و این باعث نشده از جذابیتش کم بشه.

خدای من لبهای کمی پهن و گوشتیش که از هم باز
موندن بی دلیل ضربان دل احمقم رو میفرسته رو دور
تند و همون لحظه مچ نگاهم رو میگیره.

دلم با دیدن چشمه‌هاش از رو به رو که انگار با دگمه
خاموشش میکنی باعث میشه نفس تو سینه ام حبس بشه.

خوشبختانه چیزی نمیگه ولی اون تبسم روی لبهای
لعنتیش داشت کاری میکرد بهم بربخوره.

مثلا نفسم رو عصبی بیرون میدم

_میشه فقط بیایی بشینی حرف بزنیم.

#پارت_189

#رمانطالعشطنجی

راوی

خوب میدونست تا چند ثانیه پیش جوری بهش خیره
مونده بود که انگار داد میزد بیا منو ببوس.
این عصبی شدن آتش هم دقیقا برای گرفتن مچش بود.
پس آتش کم شومینه رو منظم میکنه. سپس آروم تو
جاش می ایسته و کاپشنش رو در میاره.
تا به همین لحظه هم نمیدونست قراره چی بگه. ولی خب
مطمئنا باید آرومش میکرد.

قرار نبود مسئله ی اون عکس اینقدر بزرگ بشه. خودش
هم از وضعیت پیش اومده ناراحت بود. اما نه به اندازه ی
این شیرینی خامه ای جلوش.

چقدر ناامید شده بود وقتی فهمید اونقدر بهش اعتماد
داشته و الان دیگه خبری از اون میزان دلگرمی نیست.
به معنای واقعی کلمه گند زده بود و این رو وقتی فهمید
که اون حرف ها رو در جواب بغل کردنش داد. حرکتی
که کاملاً فلبداهه بود و انگار نتونسته بود خودش رو
کنترل کنه.

یاد حرف آیلار میفته که دیشب وقتی زنگ زده بود
بهش گفت

"داداش خیلی به هم میایید، نمیتونم صبر کنم تا پیام و از نزدیک بینمش"

غرورش اجازه نداده بود بگه خبری از رابطه نیست و قرار نیست بیاد تو بینیش.

باید هر جور شده دختر رو به روش رو که خیره مونده بود به آتیش شومینه و رنگ قرمز رنگ آتیش روی اون صورت زیادی سفیدش، کنار موهای بیرون مونده از شال مشکی رنگش ازش چیزی شبیه رویا ساخته بود، راضی میکرد به این ملاقات.

آب دهنش رو که قورت میده و همون لحظه میفهمه
نفسش کم کم داره تنگ میشه. مثل هربار از این حالتش
عصبی میشه و با تک سرفه ای میره و کنارش میشینه
_شال و پالتوت رو دربیار الان اینجا به حدی گرم میشه
که عرق میکنی و وقتی رفتی بیرون مریض میشی.

حریر پس از نیم نگاهی به فاصله ی کمشون بلند میشه و
تنها پالتوش رو درمیاره و بعد از انداختنش روی دسته ی
مبل با فاصله ی مقبولی میشینه و میگه:

_خب با اولین سوال شروع می...

_چیزی نمیخوری؟ مثلاً یک قهوه که با اعصاب آروم

تری ادامه بدی

#پارت_190

#رمانطالعشطنجی

حریر چشمہاش رو ریز میکنہ و در حالی کہ تلاش
میکنہ خودش رو کنترل کنہ سر تگون میدہ:
_باشہ منتظر میمونم تا بیایی.

آیاز حین رفتن سمت تہ سالن میپرسہ:

_ہمراہیم نمیکنی؟ چون شاید بخوام تو قہوہ ات داروی
خواب آور بریزم.

حریر پوفی میکشه از اون حالت شنگولش و بلند و
شمرده لب میزنه:

لطفا فقط زود برگرد.

تا آياز برگرده تصميم ميگيره به مامانش زنگ بزنه تا
نگرانش نشن ، البته كه بايد زودتر خبر ميداد.

بلند ميشه و تا دم پنجره ميرد. اونقدر استرس داره كه
تعداد بوق ها رو مي شمارد

يك...دو...سه...چهار..

فقط بگو كجايي؟

میدونست نسیم با همین لحن جواب میده. کوتاه لب

میزنه:

__بیرون.

__من نیم ساعت پیش فهمیدم با بابات نیستی. کجا رفتی با

این حالت؟

__مامان احتیاج داشتم پیام و با یکی حرف بزنم.

مستقیم نگفته بود ولی نسیم تا ته ماجرا رو میگیره.

__حالت خوبه؟

__خوبم.

__کی میایی؟ پیام دنبالت؟

نه عزیزم خودم میام. راستی خبری از سمیرا جون نشد؟

نسیم دل به دلش میده و بحث رو عوض میکنه

نه ، فعلا منتظر نظر دکترش مونده اما همون بیمارستان

بستریش کردن برای محکم کاری.

پس من میرم اونجا پیشش.

باشه اونجا میبینمت.

حریر حس میکنه باید چیزی بگه

ممنون مامان.

_ممنونی نمیخواه دارم تلاش میکنم به توصیه ی کامران
امروزی باشم ولی خب دستم بهت برسه دمار از
روزگارت درمیارم.

نمیتونه خنده اش رو کنترل کنه و جواب میده:

_منم قول میدم جیک نزنم.

_مواظب خود باش.

_چشم فعلا خداحافظ.

گوشی قطع شده رو میاره پایین و خیره به اون دوتا
درخت بی شاخ و برگ جلوی پنجره آروم لب میزنه:
"رسوایی برایم نا آشناست،

آن هم رسوای عالم شدن"

فکر میکنه همه میدونند دردش چیه الا اونی که باید
بدونه.

همین که برمیکرده با نگاه خیره ی مرد اشتباهی
زندگیش رو به رو میشه.

اعتراف میکنه روزی که این بازی رو شروع کرده بود
عقلش بهش هشدار این واقعه رو داد، اما همین نگاه بود
که باعث شد نادیده اش بگیره و دل به این مسیر
احمقانه ی بی سر و ته بد

#پارت_191

#رمانطالعشطنجی

همین که برمیگرده نگاه نافذ آيازی رو که زمزمه اش
رو شنیده بود، روی خودش میبینه. انگار که تونسته باشه
ذهنش رو بخونه ، ترسیده میره و سر جای قبلش
میشینه.

_خب میشنوم.

_چی رو؟

حریر گیج و عصبی میتوپه

_دلیل اینهمه شیرین کاری.

آیاز ماگ های قهوه رو از روی میز چوبی که سمت

راستشون قرار داشت، برمیداره

_زیادی سخت گرفتی حریر، تو باید الان ممنون

باشی. البته مطمئنم اون اشکان سودجو بهت نگفته بعد از

این اتفاقات چه پیشنهادهای کاری ای خواهی داشت. و

حدس اینکه چی گفته زیاد سخت نیست.

حریر ماگ و از دستش میگیره

_من اصلا با اشکان حرف نزدم. در ضمن من یک

سلبریتی نیستم که احتیاج به حاشیه داشته باشم برای

پیشنهادهای بهتر. آیاز نمیفهمی یا خودت عمدا

نمیخواهی بفهمی.

آیاز نگاهش رو از اون چشمهای زیادی ناراحتش
میگیره. میتونست ازش معذرت خواهی کنه و بگه که
قرار اصلا این نبوده. ولی خب براش سخت بود.
با صدای حریر خود به خود نگاهش برمیگرده روی
صورتش

_اونقدر برات سخته که رک و راست همه چیز رو
بگی؟

_نه. اصلا قرار نبود همچین کپشنی بزنی. اون عکس یک
عکس ساده ی دوستانه است البته به غیر از اون نگاه پر
از عشق تو...

_میخواهی کاری کنی عصبی بشم؟

آیاز لبخندی که داشت روی لبش نقش می بست رو
کنترل میکنه.

نه، اما بازم میگم خیلی سخت گرفتی.

حریر نمیدونه چی بگه، البته که کلی سوال داشت ولی
مرد رو به روش آدمی بود که با کوچکتترین حرف پی
به درونش می برد. مثلا میخواست دوباره پرسه "هدف
از اینکار چی بوده؟"

آیاز با حالتی که میخواد به چالش بکشدش، میگه:

یک سوال میپرسم، جوابم رو بده.

حریر با چشمهای ریز نگاهش میکنه که آیاز ادامه میده:

_شرط رو بردم؟

عصبانیت حریر باعث میشه خیلی زود از کنترلش خارج

بشه

_پس هدفت از این تاکتیک های مسخره همین بود؟

آیاز اما خیلی ریلکس قلبی از ماگش میخورهو پس از

چند ثانیه لب میزنه:

#پارت_192

#رمانطالعشطنجی

_روزی که اون شرط رو گذاشتی گفتم منم زور بیشتری
میزنم. و اینکه من کار بدی نکردم حریر حداقل فعلا نه.
_شاید برای تو عادی باشه. ولی من ساده و تازه کار،
وقتی پس فردا برم تو یک پروژه ی دیگه با یک تیم
دیگه هر مردی به خودش اجازه میده بیاد طرفم. چرا؟
چون من همون دختری ام که رابطه ی آنچنانی و پنهانی
داشتم با سوپرستاری که یکبار هم برای محض رضای
خدا مصاحبه نکرده برای تکذیب این موضوع. بردن اون
شرط اونقدر مهمه آياز؟

_همین امروز صبح من مصاحبه ی تلفنی داشتم ،ولی
خب تا وقتی که پخش نشه تو نمیدونی من چی گفتم.

در ضمن روزی که شرط رو شروع کردیم گفتی محاله
ممکنه جا بزنی. البته اینم بگم خیلی مطمئن بودی و الان
جا زدنت یک معنی میده، من شرط رو بردم.

_متاسفم که ناامیدت میکنم. نه تنها شرط رو نبردی که
هیچوقت هم قرار نیست ببری. حتی با این تاکتیک هایی
که به کار می ببری.

آیاز نیشخند پیروزی میزنه. دقیقا همین رو میخواست.
پس حرف اصلیش رو عادی میزنه:

_فردا آییلار داره میاد تهران.

حریر جوری نگاهش میکنه که یعنی "این چه ربطی به
من داره؟"

آیاز ادامه میده:

__ بیشتر برای دیدن تو داره میاد. چون من به تازگی
تبریز بودم.

حریر با این حرف منظورش رو میفهمه و ناباور سر
تکون میده:

__ حتی فکرش رو هم نکن.

__ چرا؟

__ چون من دوست دخترت نیستم.

آیاز نیم خیز میشه و ماگ نیم خورده اش رو روی میز
میگذاره و سپس گوشیش رو از جیبش درمیاره.

_امروز صبح بعد از مصاحبه گفتم تا وقتی که خبر ندادم
حق پخشش رو ندارند.

حریر نگران به صفحه ی گوشیش زل زده تا بفهمه
میخواد چیکار کنه. اما سردر نمیاره. نباید این فرصت رو از
دست میداد. پس میپرسه:

_داری چیکار میکنی؟ اصلا تو اون مصاحبه چی گفتی؟

آیاز فقط نگاهش میکنه که حریر ناخود آگاه کمی
خودش رو بهش نزدیکتر میکنه

_اگر اون مصاحبه به نفع من باشه، میتونم خواهرت رو
بینم و البته باید قبلش بگی چرا باید بینمش.

#پارت_193

#رمانطالعشترنجی

آیاز از اینکه داشت به چیزی که میخواست می رسید. سر
تکون میده:

_فایل تماسم تو گوشی موجوده، ولی قبل از هر چیزی
بهت بگم تو اون عکس چندتا دختر دیگه ام بودن و

اینکه مستقیم به تو گیر دادن کاملاً از پیش تعیین شده است که من هیچ تقصیری درش ندارم. فکر کنم اونقدری بشناسیم که از پیشامد کارهای اشتباهم نترسم و شونه خالی نکنم.

حریر گیج شده ولی خب نمیتونه حرفش رو نزنه:

_داری اعتراف میکنی اشتباه زیاد میکنی؟

آیاز لبخندیه وریش رو به رخ میکشه

_اشتباه که نه اما خب حس شیرین بردن، حواسم رو از

افرادی که منتظر بهونه هستن حاشیه تراشی کنن، پرت میکنه.

حریر اشاره به گوشیش میزنه:

_میشه بشنوم مصاحبه رو داری هر لحظه بیشتر گجتم
میکنی.

آیاز بدون حرف فایل رو پلی میکنه و ریز به ریز
واکنش های حریر رو زیر نظر میگیره تا با دیدن اون
حس خوب ته چشمه اش کمی دل سنگین شده اش
سبک بشه.

حریر پس تمام شدن حرفهای آیاز و خانومی که با
حوصله و زرنگی داشت تلاش میکرد آیاز رو مجبور به
حرف زدن کنه، نگران میپرسه:

_منظورت از عوامل سودجو، اشکان بود؟

_نه، از اینکه اشکان هیچوقت از این کارها نکرده و
نمیکنه مطمئنم، اما پیمان سابقه ی این گونه حاشیه سازی
کردن ها رو داره.

حریر این بار متعجب میشه

_اون هم فقط برای فروش و شهرت بیشتر فیلمش؟

آیاز میدونست این دختر پاک تر از اونی هستش که
بتونه این موضوعات پیش پا افتاده ی دنیای سینما و فیلم
سازی رو درک کنه ،پس سعی میکنه بحث رو عوض
کنه.

_الان دیگه از دستم دلخور نیستی؟

حریر میخواد بگه "دلخوریم خیلی بیشتر از اونی هستش
که با دوتا حرف بتونی رفعش کنی" اما خب
احساساتش رو کنترل میکنه و با نفسی عمیق ،میپرسه:

_برات مهمه؟

#پارت_194

#رمانطالعشطنجی

_لابد مهمه که راضی شدم در یک رسانه ی اینترنتی
مصاحبه کنم،اون هم برای اولین بار.

حریر از اینکه آیاز بلافاصله و مطمئن جواب داده دلش
دچار لرزیدن میشه.اما خب میخواد بیشتر به حرفش بیاره
_شاید فقط به خاطر اومدن خواهرت همچین کاری
کردی.

اینبار آیاز مکث میکنه و حین نزدیک کردن سرش به
صورت حریر، آروم میگه:

_آخرین چیزی که میخوام ، حاشیه درست کردن برای توئه.

_ولی اینکار رو کردی ،اون هم جلوی اون همه آدم به اضافه ی خانوم بازیگری که به قول مرجان خدای حاشیه سازیست.

آیاز بازم نزدیک تر میره
_از دستت عصبانی بودم.

تحت تاثیر اون نزدیکی و پچ زدن آیاز سر تکون میده:
_چرا؟

آیاز میخواد بگه "چون داشتی نادیده ام میگرفتی" اما به
جاش، بحث رو عوض میکنه، اون هم با جمله ای که
باعث میشه چشمهای حریر گرد بشن
_جلوی آیلا صمیمی تر از یک دوست عادی باید
رفتار کنیم.

_چرا مگه چی بهش گفتی؟

_مسلمانم نگفتم که داریم سر یک شرط مهم بازی میکنیم.

حریر چشمهایش رو ریز میکنه و بالاخره سوالی که بیخ
گلویش گیر کرده بود رو میپرسه:

_اصلا چرا باید چیزی به خواهرت بگی و اون بخواد من
رو ببینه؟

برای اولین بار خیره تو چشمهلی حریر حقیقت رو بدون
هیچ پیچ در پیچی لب میزنه:

_شایعات رو شنیده بودن و پرسیدن عکسی ازت
دارم. منم نشونشون دادم و به نظر ایلار چهره ات خیلی
خاصه و دلش میخواد از نزدیک ببینت.

حریر جوری که انگار بخواد اشتباه کلامیش رو درست
کنه، میگه:

_نشونش دادی.

آیاز هم سرخوش ابرو بالا می اندازه.

_نشونشون دادم.

هین ترسیده ی حریر ،خنده ی آیاز رو درمیاره

به کیا نشون دادی؟

زن داداشم و آیلار و اون لحظه زینت مامان هم اومد

دید.

حریر همزمان دچار چند حس مختلف میشه از این
حرف های آیاز.عصبانیت برای اینکارش اون هم بدون
گرفتن اجازه.قیلی ویلی رفتن دلش برای اینکه چرا اصلا
باید عکسشو نشونشون بده. گیجی برای نفهمیدن رفتار
ضد و نقیض آیاز.

#پارت_195

#رمانطالعشطنجی

حریر

بالاخره به خودم میام و میفهمم که باید عصبانی باشم.
پس بدون اهمیت به اون نگاه شیفته اش تو اون نزدیکی،
از جا میپریم.

_هربار یادم میره بحث کردن باهات بی فایده است. بلند
شو بریم.

راحت روی کاناپه لم میده

_کجا؟ هنوز کلی حرف دارم.

دست به کمر رو به روش می ایستم

مثلا

قوانین جدید.

پوفی میکشم و حین پوشیدن پالتوم جوری که انگار با

خودم حرف میزنم، میگم:

من میگم نره این میگه بدوش.

این یعنی جا زدی؟ ای بابا چرا هی حرفت رو عوض

میکنی؟

برمیگردم سمتش که حالا دیگه سرپا ایستاده و میگم:

ببین خیلی ساده است تو الان یه کار خوب که البته
وظیفه ات بود در حق من انجام دادی. من هم مثل یک
دوست لطفت رو جبران میکنم البته نه اونجوری که تو
میخواهی و همینجا اعلام میکنم بستن اون شرط یک
اشتباه بود و دیگه نمیتونم ادامه بدم چون قراره فردا
آخرین دیدار غیر کاری ما باشه.

متفکر جلوتر میاد و سینه به سینه ام با حالتی عجیب

میپرسه:

و اگر من قبول نکنم؟

این وسط دل احمقم با هر حرفش داره بدتر و بدتر می
لرزه.

نفس عمیق و تابلویی میکشم و شونه بالا می اندازم:
_آیاز بیا کشش ندیم.

_گرامت عقب کشیدنت رو از شرط پرداز ، کشش
نمیدم.

دنبال ردی از شوخی در اون چشمهای جدیش میگردم
اما متاسفانه هیچ خبری از طنز و دست انداختن توشون
دیده نمیشه. پس لب میزنم:

_گرامت مثل؟

_یکی دو ماه با هم دوست باشیم البته دوست معمولی نه.

پوزخندی میزنم:

_همون پیشنهاد کذایی. خب اینجوری که چیزی فرق

نمیکنه البته به جز تاکتیک های مسخره ات.

_خب این هم یک آپشن خوب محسوب میشه.

عصبی میپرسم:

_اونوقت دلیل این کش دادن الکی چیه؟

_بذار جواب ندم، مطمئنا بیشتر از این عصبانی میشی.

مثل یک بچه، چونه ام رو بالا می اندازم

_نمیشم.

#پارت_196

#رمانطالعشطنجی

نگاه خیره اش رو با مستقیم نگاه کردنش جواب میدم و

لب میزنه:

_شاید چون میخوام به خودم ثابت کنم اشتباه نمی‌کردم.

منظورش رو خیلی زود میگیرم. یعنی هنوز هم فکر
میکرد من با بقیه دخترها فرقی نمیکنم؟ برعکس چیزی
که گفته بودم عصبی میشم اون هم خیلی بد.

انگشت اشاره ام رو محکم میکوبم رو سینه ی سفت و
سختش و از پشت دندان های کلید شده ام ، پچ میزنم:
_گرامتی در کار نیست و شرط ادامه داره ، اما....

نگاهم رو کمی آرام میکنم و انگشت شل شده ام و
روی سینه اش میکشم و ادامه میدم:

_اما مطمئنا هیچوقت امروز و فراموش نمیکنی.

نگاه مبهمش که انگار کمی جا خورده، باعث میشه
اعتماد بنفسم بالاتر بره. بدون حرف از ویلا خارج میشم
و میرم کنار ماشین می ایستم.
دیگه دودلی تموم شد. تصمیم رو گرفتم. باید اون شرط و
بیرم. حتی اگر آخر مسیر، خود واقعیم نباشم.

**

جلوی در بیمارستان می ایسته. قبل از اینکه پیاده بشم
مثل کل مسیر خیلی عادی جوری که انگار هیچ بحثی

بینمون اتفاق نیفتاده تایم دیدار فردا رو بهم یادآوری
میکنه و شبیهه همون دوستی که خودش میخواست لپم
رو میکشه و خداحافظی میکنه.

پر اخم به خاطر کار دور از ادبش، پیاده میشم و به
خودم زحمت خداحافظی کردن نمیدم. حتی برنمیگردم
بینم رفته یا هنوز داره نگاهم میکنه.

زندایی سمیرا حالش خوب نبود از بس استرس
داشت. البته که منم زیر اون نگاه های تیز و هشدار گونه
ی دایی و مامان حال بهتری از سمیرا نداشتم.

خوشبختانه وجود مامان بزرگ تو سالن و روی ردیف
نیمکت ها مانع از هرگونه هجوم از طرف دوتاشون شده.
آخرش هم وقتی بابا میاد، خستگی رو بهونه میکنم و
پس از دادن قول اینکه شب دوباره برمیگردم ، باهاش
میرم خونه.

البته که دروغ هم نگفتم خیلی خسته بودم منتها فکری و
ذهنی. باید قشنگ همه چیز رو پردازش و بایگانی
میکردم . اون آدم خیلی بد گیجم کرده بود. نمیتونستم
بفهمم قصد اصلیش چیه. هرچند حدس هایی میزدم. ولی
مصرانه یک گوشه از ذهنم که مطمئنا به قلب احمقم

رابطه داشت پشون میزد و نمیگذاشت بیشتر بهشون فکر
کنم.

#پارت_197

#رمانطالعشطنجی

بدون هیچ دلیلی زیباترین پالتوم رو پوشیدم و به خودم
رسیدم.جوری که حریر توی آینه کمی دور به نظر
میرسه.

خیلی وقته اینجوری برای خودم وقت نگذاشتم.

به مامان گفتم با یک سری از دوستانم قرار دارم و ناهار
رو باهاشون میخورم.

نگاه گوشه چشمیش میگفت میخواد مچ بگیره اما منی
که کل دیشب رو به فکر کردن گذرونده بودم حالتی
خسته و خنثی داشتم که خب خدا رو شکر همین کمکم
کرد که سوال بیشتری نپرسه.

دست هام رو ته جیب پالتوم مخفی میکنم و از کنار
خیابون آروم راه میفتم.

نباید بذارم من و شبیهه یک عروسک تو دستش
بچرخونه. و این تصمیمی بود که آخر سر گرفته بودم.

بدم میاد که مکان قرارمون آپارتمان خودشه. ولی خب
این رو باید دیروز بهش میگفتم قبل از موافقتم.

اون گفت قبل از دوازده ظهر اینجا باش اما من تازه
ساعت یک و نیم دارم سوار تاکسی میشم.
متاسفانه هیچ اعتمادی بهش نداشتم.

جلوی در آپارتمان دستی به موهای اتو شدم زیر شال
میکشم و زنگ در رو کوتاه میزنم.
تازه الان کم کم دارم دچار هیجان میشم. ولی حفظ ظاهر
میکنم و با عادی ترین حالت ممکن خیره میشم به
دختری که در رو باز کرده.

برام عجیبه که هیچ چیزی نمیگه و همچنان با چشم
هاش داره و جب به و جبم رو برسی میکنه، آروم لب
میزنم:

_سلام.

دستم رو میگیره و حین کشیدنم تو خونه با ولومی بلند و
زیر جوابم میده:

_سلام حریر خانوم. ببخشید حواسم به خوشگلیتون پرت
شد.

اونقدر سر زنده است که حالت مثلاً عادییم رو خیلی زود
پس میزنه و لبخند روی لبم ظاهر میشه:

_تو باید آیلار باشی.

در و مینده و بدون اجازه بغلم میکنه

_بله خودم هستم.

کمی به خودش فشارم میده و عقب میکشه ، کم سن به
نظر میرسید و هیچ شباهت ظاهری با آیاز نداشت به غیر
از چشمهایش.

_سلام

هر دو برمیگردیم سمت مرد جوانی که میاد و کنار
آیلار می ایسته.

_همسرم سجاد.

از اونجا که دستش رو جلو نیاورده برای دست دادن،
سری تکون میدم:

_سلام خوشبختم آقا سجاد.

همون لحظه دستی از پشت کمرم رو لمس میکنه و
کنارم حسش میکنم. قبل از اینکه کار اشتباهی انجام بده
میگم:

_سلام آقا آریاز...

با بوسه ی نرم و عمیقش روی گونه ام، لال میشم.

_راحت باش. آیلار همه چیز رو میدونه. لازم نیست مثل
یک غریبه رفتار کنی.

دیدن اون چشمهای پر از ذوق خواهرش باعث میشه
جلوی خودم رو بگیرم و تنها به یک لبخند بسنده کنم.
منظورش از همه چیز یک مشت دروغه که تحویل
خواهرش داده.

همچنان که چفتم ایستاده میریم تو سالن و بالاخره وقتی
آیلار حواسش نیست دم گوشش پچ میزنم:
_ازم فاصله بگیر.

پارت_ 198

#رمانطالعشترنجی

واکنشش محکم تر کردن دستش دور کمرمه و بهم
میفهمونه که باید به داد خودم برسم.

پس به بهونه ی در آوردن پالتوم ازش فاصله میگیرم و
وقتی آییلار میگه "بیا راهنماییت کنم" شبیهه فرار کردن
پا تند میکنم و با هم میریم سمت راهرو اتاقها.

پالتو و شالم رو روی تخت تا میکنم و حین مرتب
کردن موهام، چندبار به آییلار نگاه میکنم. هربار میبینم
که با ذوق عجیبی خیره شده به حرکات و اندامم
، آخرش هم با خنده سر تکون میدم:

_چرا اونجوری نگام میکنی؟

و دو به شک شلوار جین و بلوز مشکی طرح دوزی شده
ام رو بررسی میکنم.

_راستش تا قبل از اینکه در بزنی هم باور نمیکردم
داداش واقعا بخواد به من نشونت بده.

پوفی میکشم و میرم جلو که حقیقت رو جوری که
ناجور به نظر نیاد بهش بگم. اما فرصت نمیده و با گرفتن
هر دو دستم، میکشتم سمت تخت و مجبورم میکنه رو به
روی هم بشینیم.

_میدونم عجیب به نظر میاد ولی خب دست خودم
نیست..

پس از نیم نگاهی به در اتاق صداش رو پایین میاره و
ادامه میده:

_تا یکی دو سال پیش فکر میکردیم داداشم اصلا
گرایشی به جنس ظریف نداره و الان این رفتارهاش برام
خیلی تازگی داره.

سعی میکنم تعجب نگاهم رو پنهون کنم اما مثل اینکه
موفق نمیشم. چون کمی نگران دستهام رو محکم فشار
میده:

_وای من دارم چرت و پرت میگم حریر جون.این
حرف ها روی رابطه اتون تاثیری نگذاره.

لبخندی آرومی بهش میزنم:

_آروم باش عزیزم. راستش اصلا رابطه ی مهمی بین ما
نیست که تو بخوایی بترسی.

_یعنی چی؟

اونقدر ناامید ازم میپرسه که دلم نمیاد اون چیزی که
میخوام رو بگم. پس جور دیگه ای جوابش رو میدم:

یعنی آقا داداشت بهت نگفته که ما هنوز مراحل اولیه
رو داریم طی میکنم و حقیقتش منم به اندازی تو از اون
بوسه جا خوردم.

قهقهه ی بلندش لبهام رو کش میاره. همون لحظه در
نیمه باز اتاق کامل باز میشه و آیاز میاد داخل

شماها چرا نمیاید بیرون؟

نگاه ریز شده اش رو بین من و آیلاز می چرخونه و تا
میخواد بیاد کنارم بایسته ،فورا میگم:

داشتم به آیلاز میگفتم که ما هنوز مرحله ی اول
آشنایمون هستیم و...

_این شما خانوما هستید که رابطه رو زمان بندی میکنید.
برای من الان با چندماه دیگه یا چند ماه قبلمون هیچ
فرقی نمیکنه.

خواهرش به شیرین زبونیش میخنده اما منی که باز تیرم
رو به سنگ زده، خندیدم نمیاد.

_زنگ زدی به اشکان و آرزو؟

نگران برمیگردم سمت آیلاری که این سوال رو پرسیده.
آیاز نگفته بود اونا هم هستن.

نگاه نگرانم رو آیاز میبینه و لحظه ی آخر اخم تندی هم
بهش میکنم.

#پارت_199

#رمانطالعشطنجی

خدا رو شکر میفهمه این دیگه زیاده روی خواهد بود که
آیلار رو به این بهونه که اونا در این ساعات از روز
سرشون شلوغه و بعدا میتونن هم رو ببینند،راضی میکنه.

همه دور هم نشستیم و البته آیاز چفت من جوری که
پاهش چسپیده به زانوم،نشسته و دارم به این فکر میکنم

که چه جوری به آیلار بگم جلوی اشکان و آرزو لو نده
این موضوع رو.

سجاد پسر آروم و شیرینی به نظر میرسه. ولی خب آیاز
خیلی میزنه تو ذوقش. یه جا عملا از بازوش نیشگون
گرفتم که مراعات کنه و برگشت گفت "عزیزم جلو
خواهرم خوددار باش زشته"

تنها تونستم مثل احمق ها بخندم،البته که همه رو نوشته
بودم به حسابش.

_حریر عزیز دل غذای تبریزی دوست داری؟ زینت
مامان کلی غذای خونگی برای داداش فرستاده. اما اگر
دوست ندار...

_راستش من همیشه عاشق امتحان کردن غذاهای جدید
و خاصم.

آیلار از جاش بلند میشه و با اشاره به آشپزخونه میگه:
_پس پاشو با هم بریم میز و بچینیم.

از خدا خواسته بلند میشم و بدون حرف دنبالش راه
میگم.

ذهنم درگیر اون حرف های تو اتاقت بود. شاید
میتونستم بیشتر راجع به این داداش مرموزش بفهمم.

مثل یک کدبانو تند تند داره غذاها رو گرم میکنه و منم
دارم ظرف هایی که گذاشته برام و دستمال میکشم.
دل و به دریا میزنم و آروم میگم:

_آیلار میتونم یه چیزی ازت پرسم؟

قاشق تو دستش رو روی سینک میگذاره

_به شرطی که منم یه سوال پرسم.

اول هنگ میکنم. پس از چند ثانیه به خودم میام و با خنده

سر تکون میدم:

_منصفانه است.

_خب پس پرس.

#پارت_200

#رمانطالعشطنجی

_بین تو اتاق داشتی میگفتی این حالات و رفتار آیاز
برات تازگی داره. این یعنی تا حالا دوست دختر نداشته؟

نفس عمیقی میکشه و خیره به ناخن هاش جواب میده:

_تا چندسال پیش که تبریز بود اصلا طرف دختر
نمیرفت و ندیده بودیمش تا جایی که مامانم نگران این
بود چرا علاوه بر این همه توجهی که بهش میشه ،دوست
دختر نداره. ولی خب بعدها که نقش های عاشقانه اش
رو دیدیم تو فیلم ها کمی خیالمون راحت شد که
احساسات سرش میشه.

حرف هاش برام جذاب بود. اما جواب من رو نداد. نگاه
منتظرم رو که میبینه،شونه بالا می اندازه:

_ما تا حالا ندیدیم یا نشنیدیم دوست دختر داشته
باشه.البته به جز رسانه ها که همیشه دورغ میافند. گاهی

هم اشکان بهش تیکه می اندازه ولی جوری جوابش رو
میده که مطمئن میشیم چیزی جز شوخی نیست.

بازوش رو میگیرم و لب میزنم:

_ عزیزم بذار خیالت رو راحت کنم، اونجور که پیدا است
و من از بقیه شنیدم داداشت تهران رو آباد کرده. پس از
این بابت هیچ گونه نگرانی ای نداشته باشید.

میخنده و سرش رو به نشونه ی نفی تگون میده:

_ من به نجابت داداشم ایمان دارم.

از حالت گفتنش خنده ام میگیره.

برمیگرده پیش اجاق گاز و میگه:

_حالا نوبت سوال منه.

سکوت میکنم تا بینم چی میخواد پرسه. پس از هم اینور
اونور کردن، کباب عجیب و خوش رنگ دوباره میاد و
رو به روم می ایسته:

_داداشم و دوست داری؟ یعنی چه جوری بگم نظرت در
موردش جدیه؟ آخه خیلی به هم میایید. اونم که فکر
کنم...

میپریم وسط حرف زدنش تا بیشتر از این جلو نرفته

_ آیلار عزیزم تو اتاق هم گفتم من تازه دارم داداشت
رو میشناسم و اینکه...

_ خب چند ماه کم نیست برای فهمیدن حس هات. اقلا
بگو دوشش داری؟

کمی فکر میکنم و تو دلم میگم "فکر کنم اینی که پدر
دلم رو درآورده همون جواب سوال توئه. ولی خب قرار
نیست واقعیت رو بهت بگم" این روزها چه دروغ گوی
حرفه ای شدم خدایا.

_ بین دوست داشتن که نه ولی حس خوبی بهم میده.

جوری که انگار خورده تو ذوقش میپرسه:

_همین؟ شنیده بودم نویسنده ها خیلی پر از احساسات
رنگارنگن.

حرفی که نباید بزنم رو میزنم:

_درسته اما فکر کنم داداشت رو خوب نمیشناسی.

#پارت_201

#رمانطالعشطنجی

میخواد چیزی پرسه که صدای جلی و ولز غذا مجبور به

سکوتش میکنه

نباید اجازه بدم باز هم بحث رو به اونجاها بکشونه.

میز و میچینم و هرچیزی که لازم باشه رو از یخچال
بیرون میارم.

خوشبختانه مشغول صحبت کردن راجع به غذای تبریزی
میشیم و بعدش هم که میره داداش و همسرش رو صدا
میزنه.

بیشتر آیلا و سجاد دارن حرف میزنند و همونجا سجاد
دعوت میکنه به عروسیشون که انگار با خوب شدن هوا
برگزار میشد.

چرا که نه حتما میام. خیلی دوست دارم رقص محلیتون
رو ببینم.

آیلار با عجله غذاب توی دهنش رو قورت میده و اشاره
به آیاز میگه:

_وای باید بینی که داداشم چقدر قشنگ میرقصه.

لبخندی از یادآوری اونشب که تو لواسان برامون رقصید
،روی لبم شکل میگیره
_دیدم.فوق العاده بود.

آیلار چشم هاش رو درشت میکنه

_یعنی برات رقصیده اونم محلی؟

_آره، البته به زور و فکر کنم وسط بازی بود مجبورش کردیم.

آياز چشمکی میزنه:

_قبل از عروسی آیلا ر یادت میدم چه جور ی ترکی برقصی.

چنگالم و رو به صورتش میگیرم:

_همینجا باید قول بدی یادت نره.

چون نزدیک به هم نشستیم، دسته ای از موهام رو که کنار صورتم بود، پشت گوشم می اندازه و با نگاهی مهربون لب میزنه:

_قول میدم.

جا میخورم به شدت. خوشبختانه چیزی تو دهنم نبود و گرنه حتما به سرفه می افتادم. جوابی ندارم بدم. پس فقط حرکت کوچیکی به لبهام میدم به عنوان لبخند و آب دهنم رو قورت میدم.

نگاه سنگین آیلا رو حس میکنم. وایی این دختر از اونهاست که یک کلاغ رو چهل کلاغ میکرد. خدا رحم بکنه.

دیگه واجب شد حتما بهش یادآوری کنم پیش کسی
بخصوص اشکان و آرزو حرفی نزنه.

#پارت_202

#رمانطالعشطنجی

آخرین ظرف رو که تو ماشین میچینه، از پشت میز
ناهار خوری بلند میشم و رو بهش که ماشالله شبیهه
خبرنگارهای زبده داشت سعی میکرد زیر زبون من رو
بکشه، میگم:

_ممنون آیلار جان، خیلی زحمت کشیدی. من دیگه باید

برم.

با چشمهای گشاد شده برمیگرده سمت

_ کجا با این عجله، هنوز چایی نخوردیم و تازه من هنوز خوب ندیدمت.

میرم سمت چایی ساز

_ چشم چایی رو هم دور هم مینوشیم و بعد میرم.

با سینی چایی برمیگردیم تو سالن ولی فقط سجاد اونجاست.

_ کو داداشم؟

سجاد جواب آیلار رو میده:

_نمیدونم داشت تلفنی حرف میزد ،همین الان اینجا بود.

دو دلم برای کاری که میخوام بکنم ،اما باید بهش میگفتم.

اشاره به راهرو اتاق ها با لبخند رو به آیلاز میگم:

_من صداش میکنم.

سری تکون میده و کنار شوهرش میشینه.میدونم کار عاقلانه ای نمیکنم که دارم میرم اتاقش ولی هرچقدر تلاش کردم نتونستم حین جمع کردن میز به آیلاز راجع به اینکه چیزی پیش اشکان و خواهرش لو نده ، بگم.

صداش میاد که داره حرف میزنه. تقه ای به در اتاقش
میزنم و بدون اینکه منتظر اجازه بمونم وارد میشم.
از اونجا که تختی تو اتاق نیست یعنی اتاق کارشه.
مشغول بررسی تابلوهای روی دیوارم که از روی صداش
میفهمم داره بهم نزدیک میشه.
آماده باش می ایستم اما با یادآوری کلمه ی "تاکتیک
بازی"
لبخند نیم بندی رو لبم نقش مینده.
دستی زیر موهای بازم میزنم و با حالتی از گردنم
دورشون میکنم.
خیره میشم تو چشمه‌هاش و اشاره میزنم که تمومش کن.

مکشی میکنه. همراه لبخند معروفش چشمکی میزنه و تو
گوشی میگه "دوباره تماس میگیرم، ببخشید"

تای ابروم رو بالا می اندازم

_مهمون دعوت میکنی و مشغول تلفنی حرف زدنی.

اداهایی که به گردن و نگاهم میدم کاملا تابلوئه. ولی
نمیدونم چرا نگاهش خالی از شیطنت چند لحظه پیشش
با گردنم تکون میخوره.

دستش میاد سمتم که با خنده میزنم پشت دستش

_حواست باشه هنوز به خاطر اون حرکت جلوی در باید

جواب پس بدی.

#پارت_203

#رمانطالعشطنجی

_من دیروز گفتم که قرار امروز چه جوری باشیم. پس بدون اجازه کاری نکردم.

چشم هام رو از زرنگیش گشاد میکنم

_یعنی من خودم اجازه دادم ببوسیم؟

_آره. مثل الان که همه موهات رو دادی عقب و حین حرف زدن هی گونه ات رو بهم نشون میدی که کنترلم رو از دست بدم و بازم ببوسمت.

همزمان که حرفش تموم میشه خم میشه و لبه‌اش رو
روی گونه ام حس میکنم، اما قبل از اینکه بتونه حرکتی
بزنه قدمی عقب میرم و پراخم میگم:

_متاسفم که تو همه چیز رو به نفع خودت داری
برداشت میکنی.

فقط میخنده و وقتی تصمیم میگیرم بحث و کش‌ندم
یادم میفته که برای چی اومده بودم.

_خواستم بگم آیلار رو توجیه کنی که راجع به این
موضوع چیزی به روی خودش نیاره پیش آرزو و
اشکان.

یهو جدی میشه:

_چرا؟

متعجب نفسی میکشم

_واقعا این پرسیدن داره؟ خب نمیخوام اونا راجع بهمون

چیزی بفهمن. به هر حال این بازی خیلی زود تموم میشه

..و

_و تو نمیخواهی شانس های دیگه ات رو از دست بدی.

چند لحظه به حرف چند پهلوش فکر میکنم و میپرسم:

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه ،نمیخوايي اشکان بفهمه.

میخوام بگم اشتباه میکنی اصلا بحث چیز دیگه ایه.ولی
خب فرصتش رو دارم چرا کمی براندازش نکنم. پس
سر تکون میدم:

_دقیقا نمیخوام بفهمه و به قول خودت شانس های بعدیم
رو به خاطر یک بازی از دست بدم.

میبینم که میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه. چند
لحظه با حالتی عجیب که نمیتونستم تشخیصش بدم
نگاهم میکنه و آخر سر ،اشاره به بیرون اتاق میگه:

من چیزی به آیلار نمیگم. خودت میتونی الان صدات
بزنی و جوری که طبیعی به نظر برسه بهش بگی ساکت
بمونه.

خصمانه و کمی عصبی نگاهش میکنم. همزمان میرم
سمت در اتاق و آیلار رو صدا میزنم که خیلی زود
جواب میده و میگه "الان میام"
برمیگردم جلوی اون آدمی که مکاریش من رو یاد
روباه می انداخت.

پس لطف کن و برو بیرون تا خودم با طبیعی ترین
حالت ممکن موضوع رو بهش بگم.

ازم دور میشه و تکیه به میز چوبی کنار پنجره میگه:
_اینجا میمونم که نخوایی بزنی زیر قرارمون.

عصبی ام اما خب به زور لبخندی میزنم و برمیگردم
سمت آیلا ری که همون لحظه وارد اتاق میشه.

#پارت_204

#رمانطالعشطنجی

_چیزی شده؟

اشاره به داداش مکارش میگم:

_راستش میخواستیم ازت بخواییم ک...

_ازت میخواد.

واضح به اون آدم زرننگ اخم میکنم که پریده بود وسط
حرف زدتم.

شونه بالا می اندازه

_خب تو ازش میخوایی و گرنه من برام مهم نیست اونا
بفهمند یا نه.

نفس کلافه ام رو بیرون میدم. میرم جلوی آیلا که
متعجب نگاهمون میکنه و تند تند میگم:

_بین عزیز دلم از اونجا که من فعلا دارم رو پیشنهاد
آیاز فکر میکنم و چیزی بینمون قطعی نشده ، نمیخوام

کسی موضوع رو بفهمه و منظورم به آقای داودی و
خواهرشونه. امروز هم فقط به خاطر تو اومدم.

نیم نگاهی به آیاز می اندازم و میفهمم که زدم به هدف.
ولی خب سکوت آیلار میگه که گیج شده.
به هر حال من حرفم رو زدم.

دستی روی بازوش میکشم

_من دیگه میرم عزیزم، واقعا خوشحال شدم از دیدنت.

با حالتی عجله ای دستم رو میگیره

_بیا بریم پالتو و شالت رو بهت بدم.

وارد اتاق اول که میشیم.فورا در رو مینده و میگه:
_حریر عزیزم حرف های من روت اثر گذاشته ،آره؟

گنگ سر تکون میدم:

_کدوم حرف ها؟

میاد جلوتر و بازم میپرسه:

_دعواتون شد تو اتاق؟

بغلش میکنم و همونجوری تو همون حالت لب میزنم:

_نه عزیز دلم ، درسته من و آیاز خیلی وقته دوستیم اما

نه اونجوری که خودش اشاره کرد. دیروز یک حرف

های جدیدی بهم زد که گفتم بذار روشن فکر کنم که
خب الان هم دارم فکر میکنم و نمیخوام فعلا کسی
چیزی بفهمه.

ازش جدا میشم و چشمکی میزنم:

__ ماشالله دختر خاله ات رو که میشناسی چه جوریه.

__ یعنی ربطی به حرف های من نداره؟

مطمئن سر تکون میدم:

__ البته که نه.

__ پس چرا داداش عصبانی بود؟

جوابی که عین حقیقت هستش رو میدم:

_شاید چون فکر میکنه همه ی دخترها بدون چون و
چرا باید براش یقه جر بدن.

خنده ی کم جونی میزنه:

_میفهمم چی میگی.

کف هر دو دستم رو به هم میکوبم

_پس حله.

_میشه شماره ات رو داشته باشم ،میخوام مطمئن باشم که

برای عروسیم میایی.

میرم سمت پالتو و شالم روی تخت

_البته.

#پارت_205

#رمانطالعشترنجی

در آسانسور که بسته میشه ،رو بهش میگم:

_لازم نبود بیایی.خودم راه رو بدم.

فقط برمیگرده و نگاهم میکنه،نمیتونم بفهمم هنوز

عصبانی بود یا نه.

فضای پارکینگ رو که از پس در باز شده ی آسانسور

میبینم ،جدی و بدون انعطاف میگم:

_خودم میرم نیازی نیست.فکر کردم فقط میایی بدرقه ام

میکنی.

بازم حرفی نمیزنه. بازوم رو میگیره و میره سمت

ماشینش.

رفتارش توهین آمیزه. پس کمی بی ادبانه پشش میزنم

_میشه بگی چیکار میکنی؟واضح دارم میگم خودم میرم.

_هوا سرده.فقط میخوام به قول خودت لطفت رو جبران

کنم.پس سوار شو.

_خب میتونستی در خور یک لطف کردن ازم بررسی نه
اینکه شبیهه گوسفند بخوایی سوارم کنی.

چشمه‌اش رو درشت میکنه و حین گاز زدن گوشه‌ی
لبش با سر اشاره میزنه سوار بشم.

هنوز هم دوست نداشتم باهاش تو فضایی به این
کوچیکی باشم. اما خب وقتی داشت متمدن رفتار میکرد
نمیتونستم ردش کنم.

چند دقیقه بعد سکوت سنگین رو میشکته:

_اشکان آدمی نیست که بتونی در یک مدت زمان
کوتاه بشناسیش.

گنگ نگاهش میکنم تا بفهمم منظورش از این حرف
غیر منتظره چیه. پس از نیم نگاهی بیخیال، ادامه میده:
_خب ما جدا از همه ی این اتفاقات دوست بودیم و
دارم هشدار های دوستانه بهت میدم.

_ممنون دوست من، اما خب حرفت زیادی مبهم
بود. یعنی چی؟ تا جایی که من اشکان رو شناختم خیلی
آدم پیچیده ای نیست.

_نمیگم پیچیده است ولی خب شناختنش هم آسون
نیست.

نمیتونستم تشخیص بدم حرف هاش راجع به پسرخاله
اش چه جنبه ای داره. چون اونقدر عادی و ریلکس بود
که انگار داره واقعیت رو میگه. پس سری تکون میدم:
_ممنون به خاطر توصیه ات. حتما لحاظ میکنم.

و با خنده ادامه میدم:

_نه که چند روزه پسرخاله ات لنگ جواب مثبت منه.

#پارت_206

#رمانطالعشطنجی

برعکس من اون نمیخنده و پس از چند بار برگشتن

سمتم ، جدی میپرسه:

_روی اشکان کراش داری؟

درشت شدن چشمهام دست خودم نیست.

_بابا اون موقع من داشتم شوخی میکردم.الکی داستان
نساز.

_حتی هیچ نظر مثبتی روش نداری؟

میخوام جواب بدم که به خودم میام و پر اخم میگم:

_دیگه داری وارد مسائل شخصیم میشی.

پوزخند و لبخند لعنتیش بازم پیداش میشه

_همه دخترها اول از مرحله ی انکار شروع میکنند.

دستی تو هوا تکون میدم:

_باشه بابا فهمیدیم فوق دکترای در زمینه ی شناخت
دختر خانوم ها.

_اما من هیچوقت دوست دختر نداشتم.

خیلی یهویی و کوتاه گفته بود.چند لحظه سکوت فضای
ماشین رو پر میکنه و آخر سر لبخندی میزنم و کم کم
لبخندم تبدیل میشه به قهقهه ای بلند.از اونها که سالی
چند بار اتفاق میفته.

میبینم که نگاهش رفته رفته داره اخمو میشه. پس به زور
دهنم رو جمع میکنم و با ته مونده ی لبخند روی لبهام
بازوش رو میگیرم:

_ معذرت میخوام، آخه یه جور عجیبی گفتی فکر کردم
داری جک میگی. مگه میشه؟ آخه اصلا مگه ممکنه؟

با اوقات تلخی سر تکون میده:

_ چرا اونقدر به نظرت عجیب میاد؟

_ چون واقعا عجیبه.

_ نیست و به نظر خودم خیلی هم نرماله که هیچ دختری
تا حالا نتونسته نظرم رو جلب کنه.

اینبار متعجب میشم. جوری که کامل برمیگردم سمتش و
با لکنتی عجیب میگم:

_ص.. صبر کن بینم. یعنی میخوای بگی حتی با هیچ
دختری نبودی؟ آخه فکر کردم تعریف از دوست دختر
کمی عجیب و غریبه.

_اینکه همیشه دورم پر بوده از دختر، دلیل نمیشه منم
خواسته باشم اونا اونجا باشند.

نمیخوام بحث و تموم کنم و بعدا مثل احمقا با خودم بگم
کاش اونو میگفتم کاش اینو میپرسیدم. پس دلیل میارم
برای غیر واقعی بودن حرفهایش
_اما رفتارت با دخترها خیلی راحت.

سری به نشونه ی تاسف تکون میده:

_متاسفم که هیچ شناختی از مردها نداری. وقتی یک
مرد با زنی راحت برخورد میکنه یعنی هیچ حس خاصی
بهش نداره.

با این حرفش یهو لامپی تو ذهنم روشن میشه. آییلار گفته
بود تا چند سال پیش فکر میکردن...

_به چی داری فکر میکنی؟

سری تکون میدم و الکی میخندم

به اینکه چقدر آدم عجیبی بودی و نمیشناختم.

#پارت_207

#رمانطالعشطنجی

روم همیشه بگم "یعنی رفتارت با من راحت‌تره چون حسی بهم نداری؟" ولی جور دیگه ای که میتونم حرفم رو بزنم. پس با نفس عمیقی میگم:

چقدر خیالم با شناختن این بعد از شخصیت راحت شد.

منظورت چیه؟

_اینکه داری میگی وقتی مقابل دختری راحتی یعنی هیچ حس خاصی بهش نداری.

_فکر میکنی من رفتار راحتی با تو داشتم؟

دو به شک ،جواب میدم:

_فکر میکنم.

اینبار روباه مکار وجودش جواب میده:

_خب اینجاست که باید دوباره بگم متاسفانه مردها رو اصلا نمیشناسی.

_خیلی خوب هم میشناسم.من دارم شخصیت مردها رو توصیف میکنم و مینویسم.

به قول شاعر نوشتن کی بود مانند تجربه کردن.

خنده ام رو کنترلی ندارم و متاسفانه با رسیدن به خونه
امون بحثمون هم تموم میشه. کاش فرصت داشتم بیشتر
ازش بفهمم.

دستی رو که میکشه میخوام پیاده بشم. اما پس از
یادآوری چیزی برمیگردم سمتش و نیشخند میزنم:
_ فکر کنم وسط بازیمون یکی داره جرزنی میکنه.

چشمه‌اش رو ریز میکنه:

_اون کیه؟

_مسلمما تو.

ریلکس خودش رو خم میکنه روی فرمون و سرخوش
میپرسه:

چیکار کردم؟

خوب میدونم از حرفم خوشش نیاد پس آماده باش
میشینم تا اگر لازم شد فوراً پیاده بشم.

خب از بحثمون یک نتیجه تونستم بگیرم که ثابت
میکنه از اول هم قرار نبوده من برنده باشم چون تو به
جنس مخالف هیچ حس خاصی نداری.

آروم تکیه اش رو از فرمون ماشین میگیره و با همون
چشمهای ریز کوتاه پچ میزنه:
_دارم.

باید میرفتم اما خب بحث مهمی بود و میتونستم بیشتر
سردربیارم.

عادی شونه بالا می اندازم:

_پس برای مثال اسم یک زن رو بگو که تا حالا تونسته
هرچند کم روت تاثیر بذاره. میتونه حتی یک سلبریتی
هم باشه.

بازم کوتاه و سریع جواب میده:

_تو.

#پارت_208

#رمانطالعشطنجی

تنها واکنشم پلک زدنه و تمام. یه جوری با جواب
صریح و سریعش لالم کرد که پشیمون شدم از فضولی
بی جام.

سکوت بینمون که طولانی میشه رشته ی نگاهمون رو
پاره میکنم و حین برگشتن سمت در ماشین احمقانه سر
تکون میدم:

_خب پس جای امیدواری دارم برای بردن.مرسی که
رسون...

_لازم نیست بترسی. هر حسی به معنی اون چیزی نیست
که تو داشتی بهش فکر میکردی.

پیاده میشم و قبل از بستن در نفس عمیق و واضحی
میکشم و خم میشم

_نترسیدم، دیگه دارم عادت میکنم به اینجوری حرف
زدن ها و رفتارها.

_خوبه حالا که میدونی روم تاثیر داری، میتونی با تلاش
و کوشش به چیزی که میخوایی برسی.

نمیتونم نخندم. اما بی جواب میدارمش و پس از بستن در ماشین، دستی تکون میدم و برمبگردم سمت خونه.

وقتی در ورودی رو میبندم، مامان رو میبینم که حاضر و آماده اون طرف این ایستاده. نگران میرم جلو:

_سلام مامان. کجا میخوایی بری؟ زن دایی سمیرا حالش خوبه؟

_جایی نمیرم الان برگشتم. آره بهتره.

_خدا رو شکر. کمی استراحت کنم منم میرم یه سر بهشون میزنم.

_کوه کندی مگه؟

همزمان که میرم سمت اتاقم دستهام رو بالا میبرم
_کوه که چه عرض کنم قله ی قاف بود.

واقعا هم سر و کله زدن با اون مرد همه فن حریف که
ادعا میکرد تا حالا دوست دختر نداشته و همچنان برام
باورپذیر نیست، شبیهه کوه کردن بود.

لباسهام رو عوض میکنم و سکوت و امنیت اتاقم باعث
میشه بشینم و یک دور کامل از اول اتفاقات امروز رو
پلی و بررسی کنم.

#پارت_209

#رمانطالعشطنجی

راوی

وارد خونه که میشه صدای آیلا رو میشنوه که داشت
تلفنی حرف که نه گزارش میداد.

پر اخم بهش خیره میشه و به توصیفاتش راجع به حریر
گوش میسپاره.

واقعا با خواهرش موافق بود سادگی از قیافه و رفتار اون
دختر میبایرد.

کتش رو درمیاره و روی مبل لم میده. چقدر خودش رو کنترل کرده بود تو ماشین مقابل حرف های اون شیرینی خامه ای. نه که بهش برخوردی باشه فقط دلش میخواست عملی تفهیمش کنه. اما خوب نمیخواست حالا که داشت کمی رابطه اشون شبیه اون دو ماه رویایی و صمیمی میشد باز هم بزنه خرابش کنه.

همین که آیلاز گوشی رو قطع میکنه ، بهش میتوپه:
_میگذاشتی برگردی بعد گزارش رد کنی.

آیلاز حین نشستن کنارش شیرین میخنده:

_قبل از اینکه پیام مامان میترسید گیر یک دختر از اون
هفت خط افتاده باشی برای همین زنگ زدم خیالش رو
راحت کنم

ولی انگار...

آیلار دو دل حرفش رو ادامه میده:

_انگار قضیه اونقدر جدی نیست که ما فکرش رو
میکردیم.

آیاز خودش رو نمیبازه و ریلکس شونه بالا می اندازه
_بهتون گفته بودم که همش آب و تاب رسانه هاست.

_اما از اونجایی که راجع بهت کنجکاو بود و ازم
میپرسید،دلم روشنه که رابطه اتون عمیق تر میشه.

آیاز دلش میخواد سردربیاره که حریر راجع بهش چی
پرسیده.اما خب به گروه خونیش نمیخورد بشینه با
خواهر کوچیکش برای این موضوعات هیجان خرج
کنه.پس بلند میشه و حین رفتن سمت اتاقش میگه:
_مهم دل منه که به راحتی از هر کسی خوشش نییاد.
_اون رو که بابتش نگران نیستم.

آیلار با زرنگی تمام رفتارش رو بهش یادآوری کرده
بود تا به قولی بگه "ماها احمق نیستیم".

برنمیگرده تا جوابش رو بده. چون جوابی نداشت. اون
بوسه یک تاکتیک فلبداهه بود و میشه گفت در اون
لحظه بدون کنترل خم شد سمت اون گونه های
خوردنیش.

#پارت_210

#رمانطالعشطنجی

حریر

نمیدونم چرا برخورد با اشکان اونقدر برام سخت شده
بود.

دیشب زنگ زد و بدون هیچ اشاره ای به موضوعات
پیش اومده گفت اکران عمومی فیلم شروع شده و چون
من ندیدمش میخواد بیاد بریم فیلم رو باهم ببینیم.
یک جور دعوت به سینما بود البته اون از جنبه ی کاری
عنوانش کرد. به قول خودش میخواست حس هام حین
دیدن فیلم رو ببینه چون به هردومون کمک میکرد کار
بعدیمون بدون نقص تر باشه.

بله این یعنی از الان فکر فیلم نامه ی جدید باشم که فقط
این چند ماه سرما رو بهم وقت داده بود برای آماده
کردنش.

کوچه ی پشتی سینما ماشینش رو میبینم. میرم جلو و
میزنم به شیشه.

داشت با تلفن حرف میزد و وقتی اختاری میگه "آیاز"
میفهمم پسرخاله اش که چند روزه هیچ خبری ازش
نبوده رو گوشیم، پشت خطه.

اشاره میزنه سوار بشم اما رد میکنم و ساعت رو بهش
نشان میدم که یعنی دیر میشه.

جلوی سینما به شدت شلوغ بود نگران این هستم که چه
جوری از بین اون جمعیت رد بشیم بدون اینکه کسی
اشکان رو بشناسه.

بالاخره گوشی رو قطع میکنه و بی ادب که شیشه رو
پایین نداده بود و هیچی از حرف هاشون رو نشنیدم، پیاده
میشه.

کلاه کپ و عینکش رو میزنه

_سلام خوبی؟ سفر بخیر.

باهاش دست میدم

_سلام. ممنون تو خوبی؟

_مگه میشه اون ازدحام رو بینم جلو سینما و بد باشم؟

میخندم از حرکت چشمه‌هاش و میگم:

_خب امروز یک فیلم دیگه ام تو لیست اکران های
جدید هست.

اشاره به مسیر رفتنمون میگه:

_خب حالا وقتی رفتیم تو سالن مشخص میشه.

_میخواایی از بین جمعیت رد بشی؟

_نه اوناها در پشتی سینما اونجاست اما اگر دوست داری
از اونجا میریم.

میزنم تو بازوش

_بیخیال، کی دوست داره اون وسط چند دور له و پرس
بشه بعد بره گیج و منگ فیلم ببینه.

ردیف اول که میشینیم دم گوشم میپرسه:

_چیزی نمیخوری بگم بیارن؟

_نه نمیخوام تمرکزم بهم بریزه.

همون لحظه گوشی تو جیبم میلرزه و برای فرار از اون نزدیکی عجیب و غریب اشکان، خودم رو مشغول دیدن پیامکی که برام اومده میکنم.

از آیاز بود

"قدم اول برای شناخت بهتر اشکان اینه که مقابلش کم

حرف باشی و هیچ لبخندی هم نزنه"

متعجب به پیامکی که به نظرم بیشتر جنبه ی طنز داشت
،خیره میشم و بدون جواب میدارمش.

پسره ی دیوونه این یعنی چی؟

#پارت_211

#رمانطالعشطنجی

_به کامران هم گفتم باهامون بیاد اما گفت نمیتونه.

با همون لبخندی که از دیدن پیام آیاز روی لبم شکل

گرفته سر بلند میکنم

_آره به احتمال زیاد امروز و فردا زنداییم فارغ میشه.

_به سلامتی انشالله. این یعنی من دارم پیر میشم یا کامران
عجله کرده؟

فقط میخندم چون هر جوابی میدادم بحث برانگیز می
بود.

پس از دقایقی طولانی فیلم شروع میشه و کامل میخ
صفحه میشم. هم به خاطر دیدن جون گرفتن نوشته هام.
هم دیدن کسی که اون لبخند لعنتیش رو بارها تو فیلم
تکرار میکنه و یادم می اندازه که راستی راستی شرط رو
باختم.

فیلم که تموم میشه با صدایی که پشت سرمون میشنوم
گوش هام تیز میشن .

"این عوضی جذاب تو هر فیلمی باشه میترکونه"

بفرما اون همه آدم زحمت کشیدن فقط بحث سر اون
عوضی جذایه که همه داشتن راجع به غیرتی شدنهایش
تو فیلم حرف میزدند.

با نگاه اشکان میفهمم که اون هم حرف ها رو شنیده.
پس لبخندی میزنم و حین رفتن سمت دری که ازش
اومدیم داخل ، میپرسم:

_آقای خانی تو فیلم بعدیمون هم هست؟

_چیزی بهش نگفتم. ولی با توجه به اینکه تمام

پیشنهادهایی که بهش میشه رو رد میکنه، یعنی منتظر

پیشنهاد ماست.

چشم هام رو درشت میکنم از اعتماد بنفس زیادی که

پشت حرفش بود.

_دلم میخواد موقعی که بهش پیشنهاد میدی اونجا باشم.

تیکه ی پشت حرفم رو میگیره و بلند میخنده.

_شاید چون پسرخاله امو خوب میشناسم.

چه جمله ی تکراری بود. میگن هم رو میشناسن اما من
اینطوری فکر نمیکردم. چون برعکس پیامکی که آیاز
فرستاده بود جلوی اشکان اگر کم حرف بزنی به همون
اندازه کم میشنوی و اینجوری هیچ شناختی در کار
نیست.

یادم باشه بعدا بهش بگم.

به ماشین که میرسیم، قصد ندارم سوار بشم.

_مرسی روز خوبی بود و تبریک ویژه ام رو همینجا
تقدیم همه ی تیم میکنم برای کار ویژه ای که انجام
دادید.

عینکش رو بر میداره و حین زدن دزدگیر ماشین میگه:

_سوار شو، باید کامل راجع بهش حرف بزنیم.

_راستش باید برم جایی کار دارم و اینکه جای هیچ

بحثی نمیبینم البته از دید من.

در سمت راننده رو باز میکنه و حین تکون دادن سرش

میگه:

_خب از دید من متفاوته، سوار شو میخوام ببرمت یه

دوره‌می که باید تا الان پیامک دعوتش برات اومده

باشه.

فرصت نمیده بگم منظورت چیه و در رو میننده. حین
در آوردن گوشیم، منم سوار میشم و میبینم که آیلار
پیامک فرستاده که همه تو ویلای کرج آرزو و پیمان
جمع شدن منم باید با اشکان برم.

این دیگه کیه. خوبه بهش گفته بودم پیش آرزو رعایت
کنه.

#پارت_212

#رمانطالعشطنجی

بعد از انکار شدید من برای همراهی کردنش ، اشکان
شبیهه یک پسر بچه ی لجباز تلفنش رو برمیداره و پس
از گرفتن شماره ای میگذاره رو بلندگو

_بله؟

صدای آیلا رو میشناسم و واضح به اشکان چشم غرره
میرم.

_آیلا تو گفتی حریر بهت نه نمیگه.

_مگه گفته؟

_بیشتر از یک ربهه که دارم بهش اصرار میکنم میگه
جایی کار دارم.

قبل از اینکه آیلاز چیزی بگه ،خودم پیش قدم میشم
_سلام آیلاز جان ،عزیزم باید دیشب بهم میگفتی.
_سلام گلم،میدونم داری بهونه میاری چون الان که
عصره بخوایی بگی قرار کاری داری. من منتظرتم،امشب
دارم برمیگردم تبریز میخوام بازم ببینمت.

عصبی از لو دادن های دیدار قبلیمون،برای اینکه بیشتر
از این کشش نده کوتاه میگم:

_بینم چیکار میتونم بکنم.

_من منتظرتم میخوام برات آذری برقصم تازه داداش رو
هم راضی کردم همراهیم کنه.

کم مونده محکم بزنم رو پیشونیم از دست این دختر.

_باشه عزیزم خیلی خوبه، فعلا خداحافظ.

لحن کاملا عجله ایم جلوی اشکان زیادی ضایع بود، پس

همین که تلفن رو قطع میکنه، میگم:

_دختر شیرینیه، خیلی ازش خوشم میاد.

_این یعنی همراه میایی؟

_نمیتونم دلش رو بشکنم، میام ولی باید قول بدی زود

برمگردونی یا اگر نتونستی برام آژانس خبر کنی.

میخنده و لب میزنه:

— چشم.

پیامکی برای مامان میفرستم و میگم که شام رو بیرون با
آقای داوودی و خواهرشون میخورم. که خب دروغ هم
نگفتم.

#پارت_213

#رمانطالعشطنجی

جمعهشون خیلی هم خودمونی نیست و انگار چند تا از
دوستان و آشناهاشون هم هستن که جمعی ده دوازده
نفره رو تشکیل داده بودن.

همراه اشکان که وارد سالن شدیم همه به احتراممون بلند شده بودن الا اونی که چشم های سرخودم دنبالش میکرد.

با همه آشنا میشم و آخر از همه آیلاز بازم بغلم میکنه و یک لحظه هم از کنارم تکون نمیخوره. وقتی کسی هم چیزی از من میپرسه خودش رو پرت میکنه وسط و بحث و به کل عوض میکنه.

فنجون چایی سرد شده رو فقط برای اینکه کسی به حرف نگیرتم، برمیدارم و آروم مینوشم.
همون لحظه آرزو میاد و سمت چپ میشینه.

— چه خبر حریر جان، فیلم رو دیدی؟

پس از نیم نگاهی به آیلاز که متعجب بودم چرا اینبار
حرفی نزد، سر تکون میدم و با اشتیاق میگم:

یک کلام، عالی بود. واقعا خسته نباشید.

تبریک ویژه اش برای خودته. بگو بینم فیلم نامه ی
بعدی شخصیت مردش به آیاز میخوره؟

درکی از سوالش ندارم و پس از نیم نگاهی به آیاز که
داشت با بقیه حرف میزد میپرسم:

چطور مگه؟

آرزو کمی پر حرص تکیه اش رو میده به مبل

_امروز رسماً ازش دعوت کردیم، ولی می‌گه نقش رو
نپسندم قبول نمیکنم.

لبخند محوی از تصورش وقتی اون حرف رو زده روی
لبم نقش میبندد.

_خب با توجه به دو نقش قبلی که قبول داشته میتونم
بگم مشکلی پیش نیاد.

_آخه گفت از فیلمنامه‌ی جدیدت خبر داره و به
احتمال زیاد قبول نمیکنه.

نفس عصبیم رو میدم بیرون و پس نگاهی به آیلار
کنجکاو بازوی آرزو رو لمس میکنم

_نمیدونستم آقای خانی پیشگویی هم بلدن، چون من
خودمم هنوز چهارچوب کلی فیلمنامه رو کامل نکردم و
خبر ندارم از چگونگی شخصیت ها.

آرزو با خیال راحت تری میخنده و با همون لحن ادامه
میدم:

_ولی خب آرزو جان سینمای ایران پر از
سوپرستاره. شاید لازم باشه اینبار از یکی دیگه استفاده
کنیم.

نگاه خیره ی آیلار میگه که تعجب کرده، اما واقعا باید
میگفتم.

آرزو سر تکون میده:

_درست میگی اما واقعا اگر نقش قالب خودش باشه به
نظرم وقت تلف کرده بریم سراغ یکی دیگه.

تن صداش رو میاره پایین و ادامه میده:

_همه امون میدونم نصف فروش و شهرت فیلم به خاطر
حضور اونه.

و با چشم غرره ای الکی به آیلار میتوپه:

_نری بذاری کف دست داداشت برامون طاقچه بالا
بذاره.

_معلومه که میرم میذارم کف دستش.

پس از چند ثانیه تعجب از لحن قاطع آیلا، اول من و سپس آرزو بلند میخندیم و سکوت جمع می‌گه که خنده امون زیادی بلند بوده.

#پارت_214

#رمانطالعشترنجی

قبل از اون دو تا دهنم رو جمع میکنم و ناخود آگاه اولین کسی که بهش نگاه می اندازم اون آدمیه که حالا دیگه مستقیم خیره شده بود بهم.

آرزو با لحنی شوخ و کمی طلبکار می‌گه:

_ای بابا فقط داشتیم میخندیدیم.

آیلار پس از چشمکی به من و آرزو ، ادامه میدهد:

_در مورد یه بنده خدایی غیبت میکردیم که من بعدا
میگذارم کف دستش.

خوشبختانه آرزو زحمت کاری که من نمیتونم انجام بدم
رو میکشه.

دستش رو از پشت من رد میکنه و پس از کشیدن گونه
اش با خنده اخطار میدهد:
_تو اینکار رو نمیکنی.

سجاد که رو به رومون نشسته بود نیم خیز میشه و دست
آیلار رو میکشه سمت خودش

بیا پیش خودم عزیزم ،انگار مظلوم گیر آوردن.

دوباره چشم هام برمیگردن رو اون نگاهی که همچنان
قفل بود روم.

خدایا تا چند لحظه پیش میخواستم کاری کنم که نقش و
قبول نکنه،اما دل سست شده ام داره سرم داد میزنه "این
کار رو بکنی نه من نه تو"

برعکس بقیه من اهمیتی به شهرتی که به فیلم میداد
نمیدادم.فقط دلم میخواست باشه.حتی اگر این بازی
مسخره تموم بشه میتونم اینجوری گاهی اوقات بینمش.
امروز برای یک لحظه با دیدن اون همه دختر که راجع
بهش حرف میزدن ،حس عجیبی ته دلم رو پر کرده بود.

حس مالکیتی که انگار داشتم به خودم هم فخر میفروختم
،اون همه دختر چشمشون دنبال اون بود اما خب فعلا
این روزها به قول طرفدارهاش نگاه جذاب و لعنتیش
برای منه حتی اگر فقط یک بازی باشه.

مثل الان که هرچندثانیه یک بار وسط بحثی که اصلا
نمیشنیدم چی میگن و راجع به چیه ،چشمهاش گذری به
این سمت و در واقع روی من میزد.

یهو با عطسه ی محکمی که اشکان پشت سر من و آرزو
میکنه ،تو جام میپرم و به خودم میام.

من داشتم چه غلطی میکردم خدایا؟

اون هم جلوی این همه چشم. اشکان ازم معذرت خواهی
میکنه برای ترسوندنم که سر تکون میدم:

این چه حرفیه، من خودم حواسم جای دیگه ای بود.
کمی سرش رو نزدیک تر میکنه:

بیا بریم تراس و بهت نشون بدم و میخوام همزمان
راجع به کار جدید باهات حرف بزنم.

بلند میشم و پس از نیم نگاهی به ساعت، میگم:

چرا که نه. کمتر از یک ساعت دیگه باید برم.

آرزو که داشت میرفت سمت آشپزخونه، برمیگرده

کجا دختر، شب همه با هم برمیگردیم.

پارت_215

#رمانطالعشطنجی

خدایا من اونقدر نمیتونستم تو این جمع دووم بیارم. پس نگاه عاجزی به اشکان می اندازم که یعنی تو قول دادی.

منظورم رو میفهمه و خودش جواب آرزو رو میده:

_متاسفانه بهش قول دادم هر وقت خواست بره برسونمش. اصرار نکن باشه برای یک وقت دیگه.

در تائید حرفهایش سر تکون میدم:

_دقیقا.

آیلار که همون لحظه برگشت تو سالن و من اصلا نفهمیدم کی رفته بود، میاد کنارم و آروم میگه:

_قول داده بودم آذری برقصیم اما نمیدونم این جماعت کی میخوان برن. بمون میخوام راجع به یک مسئله ای باهات حرف بزنم که از پشت تلفن نمیشه.

نگاه جدی و لحن عجیبش مجبورم میکنه بگم:

_خب بیا الان بریم تو تراس بهم بگو، باید قبل از ۹ شب من برم. چون تا برسم دیروقت میشه.

بدون اهمیت به اینکه قرار بود همراه اشکان بریم تو
تراس، با بیخشیدی، جمع رو ترک میکنیم.

آیلار تکیه به نرده های سفید رنگ بی مقدمه میپرسه:

_نمیخوام فضولی کنم حریر جان. ولی بین تو و
اشکان...چه جوری بگم، راستش قبل از اینکه بیایی آرزو
و پیمان یه چیزهایی میگفتن که من واقعا گیج شدم.

خوبه گفت نمیخواه فضولی کنه. ولی اگر جواب نمیدادم
شخصیتم جلو چشمش خیلی بد و منفور میشد که دارم با
دوتا پسر خاله تیک میزنم.

پس برعکس اون رو به باغ بدون رنگ و رو، تکیه به
نرده ها میگم:

_کاش میتونستم باهات راحت باشم و هر حرفی که تو
دلمه رو بهت بگم. ولی فقط همین رو کافیه بدونی که
من نه با داداشت رابطه ی خاصی دارم و نه با اشکان که
فقط یک همکار و دوست خیلی خوبه، تیک میزنم.

تن صداش رو میاره پایین

_شنیدم که آرزو به پیمان میگفت، امروز اشکان میخواد
یه تکونی به خودش بده و...

نمیخوام بشنوم پس میپریم وسط حرف هاش

ببین عزیزم امروز من فقط به دعوت دوست و همکارم
رفتیم فیلمی رو دیدیم که هردو برای اکرانش ذوق
داشتیم و در ضمن به خاطر اصرار تو و اینکه داشتی
پشت تلفن همه چیز رو لو میدادی قبول کردم پیام. پس
تمام چیزهایی که شنیدی رو فراموش کن الان در این
لحظه من فقط یک دوست و همکارم تو این جمع.

خودمم نفهمیدم چرا همچین حرفی زدم. آیلاز هم که ذاتا
دختر تیزی بود خیلی زود جمله ام رو تحلیل میکنه و
میپرسه:

یعنی ممکنه بعدها بخوایی با اشکان...

هیچی نمیدونم من آیلار.خودم الان گیج ترین آدم
برای درک این موضوعات هستم.

نگاه از چشم هام میگیره و خیره به در تراس ،لب میزنه:
ولی من کشش بین تو و داداشم رو حس کرده بودم.
اون همیشه یک آدم خنثاست تو جمع.اما امروز وقتی
آرزو اون حرف رو زد و پیمان گفت "خدا کنه اونقدر
زرنگ باشه" دیدم که عصبانی و کلافه شد،حتی تا این
لحظه هم تو جمع کم حرفه و انگار کلافه است.

#پارت_216

#رمانطالعشطنجی

شنیدن این حرف های به ظاهر ساده از زبون آیلار تپش
قلبم رو به حدی میرسونه که به زور نفسم رو منظم نگه
میدارم.

چند لحظه بعد، رو به اون صورت ناراحت و متفکرش
،میگم:

_بین اون روز هم گفتم رابطه ی من و آیاز تازه داره
شکل میگیره که خب من از شکل گرفتنش هم مطمئن
نیستم. و وقتی میگم خودمم گیجم دقیقا به معنای واقعی
منظورم یک آدمیه که نمیفهمه دور و برش چه خبره.

میبینم نگاهش رو که کمی تند میشه و میخواد چیزی
پرسه اما پشیمون میشه.

بدون اینکه لب باز کنه خوب میفهمم چی میخواست
بگه. پس قبل از برگشتن داخل ویلا، سر تکون میدم:
_ اشتباه میکنی. گیج انتخاب بین داداشت و پسرخاله ات
نیستم. گیج شناختن آدمی هستم که برعکس اظهارات
تو من براش فقط یک بازی ام. و در آخر خواهش
میکنم جلوی این جماعت که الکی حرف درست میکنن
کمی رعایت کن.

میگم و بی اهمیت به حریر گفتن هاش، از در تراس
میگذرم.

لازم بود جمله ی آخر رو تند بهش بگم تا راجع به من
اونقدر مسخره فکر نکنه.

بازم ضمیر ناخود آگاه احمقم اولین نفر چشمهام رو سر
میده سمت اون آدمی که انگار کیشیک در تراس رو
میکشید. تند مسیر نگاهم رو عوض میکنم.

دلم میخواد همون لحظه بگم اشکان برام آژانس خبر
کنه. اما خب صورت خوشی نداشت. پس با لبخند ملیحی
دوباره میشینم و گوش میدم به بحث مردی که از همه
ی جمع مسن تر به نظر میرسید.

تنها زنی که همراهشون بود، داشت با آرزو حرف میزد.
سمت چپ اشکان روی مبل یک نفری نشسته و پس از
اینکه میفهمه دارم نگاهش میکنم خم میشه سمتم.
_نخواستم مزاحم حرف زدنتون با آیلا بشم.

نیم نگاهی به آیلا که همون لحظه داشت میومد
سمتمون می اندازم و میگم:

_ممنون، فقط میخواست شخصا ازم دعوت کنه برای
عروسیش. بگو بینم ژانر خاصی مد نظرته برای پروژه
ی بعدی؟

خوشبختانه کامل غرق بحث فیلم نامه ی جدید میشم با
اشکان و زمانی که معین کرده بودم خیلی زود سپری
میشه.

فقط برای افکاری که آیلار گفته بود تو ذهن بقیه
است، رو به آرزو تقاضای آژانس میکنم.

#پارت_217

#رمانطالعشترنجی

متاسفانه آرزو بهم اجازه ی رفتن نمیده، تا جایی که
میخواست خودش به مامانم زنگ بزنه و آبروم به کل
جلوی جمع بره.

پس از رفتن مهمونهای دیگه اشون ، جمع زنونه مردونه
میشه و منم پیش آرزو و آیلاز دور میز ناهار خوری
میشینم و مشغول درست کردن سالاد میشم همراه
آیلاری که دیگه نمیتونستم راحت بهش نگاه کنم و
باهاش بخندم. چون اگر حرفه‌اش رو به روی خودم نمی
آوردم مسلما به شخصیتم توهین میکردم .

_حریر جان نمیخواهی کمی از فیلمنامه ی جدید لو بدی
من از الان فکر انتخاب بازیگرها باشم؟

حواسم رو جمع سوال آرزو میکنم و تا میخوام جواب
بدم ، صدای اشکان از پشت سرم مانع میشه.

_خیر خانوم داوودی لطفا کمی حرفه ای باشید. سر میز
ناهار خوری موقع خوردن خوردن خیار جای بحث کاریه؟
برمیگردم سمتش که پشت سر من ایستاده و دستش بند
صندلی ای که من روش نشستم هست.
خنده ام رو به زور جمع میکنم و پس از نیم نگاهی به
آرزو سر تکون میدم:

_به نظرم که حرف آقای داوودی منطقیه.
آرزو میاد جلو و رو به برادرش پراخم میگه:
_از اون روز هی میگی بذار وقتش برسه. بگو بینم بهم
اعتماد ندارید؟

خنده ام خیلی زود محو میشه و رو به اشکان جواب
آرزو رو از طرف خودم میدم:

_این چه حرفیه آرزو جان، من که مشکلی ندارم.

اشکان دستش رو اینبار روی شونه ام میذاره

_بحث اعتماد نیست. تا وقتی که فیلمنامه کامل نشده دلم
نمیخواد راجع بهش بحث کنیم. اینجوری حرف هامون
روی ذهن حریر تاثیر میذاره و روند نوشتنش رو کند
میکنه.

در آخر رو به من که نگاهش میکردم میپرسه:

_درست نمیگم؟

دقیقا این حرفش حقیقت محض بود و باید ممنون می بودم که اونقدر با فکر عمل میکرد.

اما تا میخوام جواب بدم آیاز وارد آشپزخونه میشه و نگاه مستقیمش، دست اشکان که هنوز سنگینیش و روی شونه ام حس میکردم رو نشونه میگیره.

اون چشمهای جدیش باعث میشه کلا فراموش کنم که چی میخواستم بگم. خوشبختانه آرزو بازوی آیاز رو میکشه و میگه:

_آیاز به نظرت عاقلانه است الان که همه ی عوامل اصلی خودمونی هستیم و میتونیم خیلی عالی با هم مشورت کنیم، اونقدر محافظه کارانه پیش برن؟

پارت_218

#رمانطالعشطنجی

پس از توضیح مختصر آرزو، آیاز خیره تو چشمهای من
با همون خصلت رک گویی و راحتیش جواب آرزو رو
میده:

_آرزو اشکان برادر خودته منم که پسرخاله اتم، حریر
رو چه حسابی باید بهتون اعتماد کنه و قبل از بستن
قرارداد بیاد راجع به فیلمنامه باهاتون حرف بزنه.

سکوت جمع باعث میشه به شدت معذب بشم. با لبخندی
مطمئن پس از نیم نگاهی به اشکان سکوت رو میشکونم
_من هیچ مشکلی ندارم چون اعتمادم به آقای داوودی
محکمه.

خیلی ضربتی و سریع میپرسه:

_رو چه حسابی؟ از اونجا که یکبار سرت کلاه گذاشتن
باید محتاطانه تر از این پیش بری.

نفس عمیقی میکشم تا بتونم بدون تنش جوابش رو
بدم. میدونستم هدف پشت حرف هاش چی بود.

_رو حساب دوستی و همچنین اعتماد.

پوزخندی میزنه و جوری که انگار داره به خودش میگه
لب میزنه:

_چقدر این روزها مدل های دوستی متنوع شدن.

اخم کردنم دست خودم نیست و مستقیم به نگاه جدیش
خیره میشم.

برای یک لحظه فراموش میکنم کجاییم و کیا
اطرافمونن.

_همه مثل هم نیستن.

اون هم انگار حواسش به اطراف نیست که قدمی میاد
جلو. اما تا میخواد حرف بزنه آیلار از جاش بلند میشه و
بلند میگه:

_آرزو سبب زمینی هات سوخت.

به خودم میام و برمیکردم سمت اشکان و نگاه عجیبش
که روی آیاز بود. ظرف سالاد تموم شده رو برمیدارم و
بدون اینکه چیزی بپرسم میدارم تو یخچال و رو به آیلار
که داشت بیرون رفتن داداشش رو نگاه میکرد میپرسم:

_کار دیگه ای مونده بدید من انجام بدم؟

به جای اون آرزو جواب میده:

نه عزیزم، مرغ توی فر هم دیگه آماده است با آیلاز
برید بشینید.

و با غرغر ادامه میده:

تقصیر این پیمان بود گفت غذاب بیرون رو
نمیخوره. و گرنه الان راحت دور هم می نشستیم.

#پارت_219

#رمانطالعشترنجی

در طول شام هم نمیتونم تو بحث زیاد شرکت کنم. فقط
گاهی که مجبور بودم جواب های کوتاه میدادم.

دلم میخواست هرچه زودتر برم خونه و تو اتاقم به چند رنگ بودن اون آدم فکر کنم. تا چند روز پیش فکر میکردم تغییر کرده و واقعا داره میشه یک آدم نرمال ولی خب باز هم معادلاتم رو بهم ریخت و مثل همیشه کاری میکنه دلم بخواد همه قرار مدارم با خودم رو فراموش کنم و دوباره ازش دوری کنم.

پس از تموم شدن شام پیمان و آرزو اظهار میکنن فعلا باید بمونن و بعد جمع و جور کردن راه می افتن. دقیقا وقت رفتن اون آدم با جمله ای که بیشتر خبری بود تا پرسشی همه رو دعوت به سکوت میکنه.

_حریر تو با من میایی. باید راجع به یک موضوعی
باهات حرف بزنم.

پس از چند سرفه ی کوتاه، مجبور از در تعارفات معمولی
وارد میشم.

_ممنون آقا آیاز مزاحم نمیشم...

_مزاحم نیستی.

و رو به آییلار میپرسه:

_مستقیم میرید فرود گاه؟

آیلار پس از نیم نگاهی به من و سپس بقیه ، سرتکون
میده:

بله داداش.

پس بریم.

به هیچ وجه قصد نداشتم باهاشون همراه بشم و با نگاهم
به اشکان که انگار قصد او مدن نداشت میفهمونم که
قولش رو یادش باشه.

نیم نگاهی به آیاز می اندازه و میاد کنارم

فکر کردم میخوایی با اونا بری.

دست خودم نیست که کمی تند میگم:

خیر نمیخوام. میشه یه آژانس برام خبر کنید.

کامل رو به روم می ایسته و آروم میگه:

_باشه معذرت میخوام، فقط...

نمیدارم حرفش تموم بشه میرم سمت آرزو و بازهم به
خودم لعنت میفرستم که چرا او مدم یا اصلا چرا ماشین
ندارم.

#پارت_220

#رمانطالعشطنجی

عصبی و عبوس کنار آیلار ساکت روی صندلی عقب
ماشین نشستم و دارم به زور زبونم رو کنترل میکنم که
تا وقتی خواهر و دامادش پیاده میشن ،حرمت نگهدارم.

اصلا عجیب نیست وقتی سجاد درخواست میکنه جلوی
یک آژانس پیاده اشون کنه خودشون برن ،فورا قبول
میکنه.اون هم بدون هیچ اصراری برای رسوندنشون به
فرودگاه.

دستی رو میکشه و خودش قبل از همه پیاده میشه.
سجاد برمیکرده سمتم و مودبانه خداحافظی میکنه که
فقط میتونم سری براش تکون بدم.

آیلار اما دستم رو میگیره و آروم پچ میزنه:

_معذرت میخوام حریر منظور بدی از اون حرف هام
نداشتم.

فقط نگاهش میکنم. انگار میفهمه نمیتونم حرف بزنم که
آروم برمیکرده سمت در ماشین. نباید میگذاشتم با این
ناراحتی که تو نگاهش کاملا مشهود بود بره.

_هر کس دیگه ای هم جای تو باشه همون فکر رو
میکنه. پس از دستت ناراحت نیستم.

نیم نگاهی به برادرش که داشت با سجاد حرف می زد
می اندازه و دوباره خیره میشه تو چشم هام

_امشب فهمیدم منظور حرف هات رو. میدونم کنار
اومدن با آدمی شبیهه داداشم... آسون نیست ولی ازت
خواهش میکنم سعی کن بین اشکان و داداشم قرار
نگیری.

تا میخوام پرسم منظورت چیه ،ادامه میده:

_اشتباه برداشت نکن. من این وسط بیشتر نگران توام.

اومدن آیاز و ایستادنش کنار در نیمه باز سمت آییلار،
فرصت ادامه دادن رو بهمون نمیده.

قصده پیاده شدن نداشتم اما آیلا با همون چند جمله بهم
نشون داده بود که از برادرش فهمیده تره و البته
نمیخواستم برگشت تبریز بگه دختر بی ادبی بود.

قبل از اینکه سوار آژانس بشه میاد سمتم و با حال بهتری
بغلش میکنم و می بوسمش.

صبر میکنم تا ماشینشون دور بشه و پس از نیم نگاهی به
اون آدم زرننگ که داشت برمیگشت کنار ماشینش
،پوزخندی میزنم و راه میفتم سمت دفتر آژانس.

#پارت_221

#رمانطالعشطنجی

اما قبل از اینکه پام به ورودی آژانس برسه دستی کیفم
رو میکشه و ندیده میدونستم این عادت مسخره برای
کیه.

فقط به خاطر اینکه جلب توجه نکنم، چیزی نمیگم و
کنار ماشینش کیفم رو محکم میکشم
_ولش کن لطفا خودم دارم میام.

جوری طلبکار نگاهم میکنه که انگار من وسط اون جمع
آبروی اون رو بردم.

عصبی سر تکون میدم و دست میبرم در عقب رو باز
کنم که قفل ماشین رو میزنه
_برو جلو بشین.

نمیدونست چقدر عصبانی ام و گرنه اونقدر رو اعصابم
پیاده روی نمیکرد. چشمهام رو میبندم و بدون اینکه
برگردم سمتش قدمی برمیدارم و در جلویی رو که
همون لحظه قفل و زده بود، باز میکنم.

میشینم و پس از محکم بستن در ماشین، شروع میکنم به
شمارش معکوس برای کمی آرامش.

هنوز به عدد ۷ نرسیدم که در ماشین باز و فوراً هم بسته
میشه.

این یعنی اون هم عصبیه. اما چرا؟ به چه دلیلی؟
حقش بود وقتی اونقدر راحت جلوی آرزو و پیمان به
اشکان گفت "قرار بود فردا هم رو ببینیم اما خب کاری
برام پیش اومده، امشب حین رسوندنش حرف هامون رو
میزنیم" به جای اینکه مثل بز فقط سر تکون بدم، میگفتم
دروغ میگه.

ولی در واقع ترسیدم چیزهای بدتری بگه و اون نگاه ریز
شده ی آرزو رنگ دیگه ای بگیره. هیچ ازش بعید نبود
اون وسط کاری بکنه که بقیه هم مثل خواهرش فکر
کنند واقعا بینمون رابطه ای جدی وجود داره.
"وجود نداره حریر؟" جواب سوال خودم رو با
درموندگی زیر لب زمزمه میکنم

"نمیدونم"

_چی رو نمیدونی؟

به خودم میام و پر اخم رو میکنم سمتش

_که چرا علاوه اینکه هیچوقت عوض نمیشی و همون

آدمی هستی که هر بار جلوی بقیه آبروم رو زیر سوال

میبری، باز هم باهات راه میام و بهت این اجازه رو میدم

بازیم بدی؟

_خب شاید دلیلی داری. جوابش پیش خودت..

_هیچ دلیلی نداره.

#پارت_222

#رمانطالعشطنجی

راوی

حریر متعجب از صدای بلندش حین گفتن اون
جمله، صاف سر جاش میشینه و خیره به مسیر رو به رو
، نفس عمیق میکشه برای کنترل کردن اعصاب به شدت
تحریک شده اش.

آیاز اما همچنان که آروم میروونه. بدون توجه به حال
حریر کمی خم میشه سمتش و کوتاه میگه:

_ من میدونم.

حریر انگشت اشاره اش رو دقیقا تا جلوی چشمش بالا
میاره

_ دارم به زور خودم رو کنترل میکنم تا آروم باشم. حتی
فکرشم نکن بخوایی ادامه بدی.

_ چرا؟ بیرون رفتن با اشکان هیچ مشکلی نداره اما من
بخوام برسونمت آبروت میره؟

اینبار آیاز هم کمی تند پرسیده بود. وقتی هم حریر
جوابی بهش نمیده، ماشین رو کنار جاده میکشونه و
کامل برمیگرده سمتش

_حق نداری با اشکان بری بیرون. نمیخوام اونقدر حق به جانب نگاهت کنه. نباید آرزو بشینه با پیمان فکرهای الکی بکنه و...

حیرت حریر مجبور به سکوتش میکنه و باعث میشه به خودش بیاد. نگاهش رو از اون چشمهای آروم شده اش میگیره و حین دوباره راه افتادن، شونه ای بالا می اندازه _حداقل تا تموم شدن شرطمون.

حتی با این حرفش هم افکار حریر عوض نمیشن، امشب خیلی چیزها فهمیده بود. اما این یکی خیلی سنگین تر از حد درکش در این لحظه به نظر می رسیده.

اسکوت حریر داشت اذیت میکرد. باید جوری بحث رو
به نفع خودش پیش میبرد. ولی نمیدونست چه جوری.

_من فردا قرار بود تو رو بینم راجع به چی حرف
بزنیم؟

حریر بود که با جرأت بیشتری این سوال رو پرسید.

آیاز هم برای فرار از از حرف هایی که هنوز صداش تو
گوش خودش میومد و می رفت، به دور از ریلکسی ذاتی
همیشگیش جواب میده:

_ کمی فرصت برای سریع تر پیش بردن بازی، همین.

#پارت_223

#رمانطالعشطنجی

نیشخند حریر بر اش گرون میاد اما بهتر بود سکوت کنه
تا بیشتر از این گند نزده.

ولی خب حریر که ول نمیکرد. کامل برمیگرده سمت
آیاز و میگه:

_ من اعتراض دارم. تا وقتی که تو بخوایی اینجوری
پیش بری شرطمون همچنان طول میکشه و من شانس
های بیشتری از دست میدم.

آياز پس از نيم نگاهي جدی ، لب ميزنه:
_نکن.

حرير چشمهاش رو گرد ميکنه
_چيكار نکنم؟

_خوب ميدونی دارم چی میگم.
_در واقع بايد من بگم نکن چون...

آياز خيلي يهویی دستی که حرير داشت تو هوا تکون
ميداد رو ميگیره.

فشاری به انگشتهای ظریف حریر میده و باعث میشه
دختر بیچاره به کل یادش بره داشت چی میگفت.
آیاز هم که حال بهتری نداشت، آب دهنش رو قورت
میده و میگه:

پس هر دو مون نمیکنیم.

حریر سعی میکنه دستش رو بیرون بیاره از بین اون
انگشتهای داغش. اما آیاز نمیگذاره و دستش رو بیشتر
میکشه سمت خودش.

حریر بیا هیچی نگیم کمی به سکوت و حرکات اجازه
بدیم مسیرشون رو در پیش بگیرن.

حریر میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و پس از نفس عمیقی خیره به روبه رو سر جاش میشینه و هرچند ثانیه یکبار گوشه چشمی به دستهای قفل شده اشون که روی پای آیاز بود، می اندازه و از خودش میپرسه "این یعنی چی؟"

آیاز هم با خیال راحت تری داره مسیر رو طی میکنه و تو دلش مرتب تکرار میکنه "چیز مهمی نیست پسر آروم باش"

اما خودش هم میدونست که چیز مهمیه. وقتی امشب با شنیدن حرف های پیمان و آرزو خورش به جوش اومده

بود و دلش میخواست حرصش رو سر اشکان خالی
کنه، مسلما موضوعات مهمی این وسط وجود داشت.
ناخواسته پس از یادآوری این افکار دست بین انگشت
هاش رو بیشتر از قبل فشار میده و اصلا هم اهمیتی به
نگاه خیره و عجیب دختر کناریش نمیده.

با رسیدنشون به جلوی مجتمع حریر دستش رو میکشه و
متعجب از آروم بودنش اون هم بعد از اون میزان از
عصبانیت و آدرنالین موجود در خونش، میخواد بدون
حرف پیاده بشه. اما لحظه ی آخر برمیگرده و پچ میزنه

#پارت_224

#رمانطالعشطنجی

برعکس چیزی که همه اتون فکر میکنید، من دختری
نیستم که همزمان با دوتا پسر خاله تیک بزنم حتی اگر
همه چیز بازی باشه.

گرچه نگاه خیره آياز رو حس میکنه ولی بدون هیچ
حرف دیگه ای پیاده میشه و در ماشین رو آروم میننده.
آياز با خیال راحت تری خیره به اون اندامش که داشت
میرفت سمت مجتمع، میمونه و زیر لب زمزمه میکنه:
یعنی یه دست گرفتن ساده اونقدر میتونه موثر باشه؟

حریر

خیره به اون موجود کوچولو دارم فکر میکنم شبیهه
سمیراست یا خود دایی.

اما خب برعکس چیزی که بقیه میگفتن این کوچولو
بیشتر شبیهه قورباغه بود تا دایی کامران.

سرم رو موازات با سرش کج میکنم و بیشتر میرم جلو تا
جایی که بینم میچسبه به شیشه.

یا عقب بینم داری میخوری پسر رو.

در همون حالت صورتم رو کج و کوله میکنم و میگم:

کجای این قور... کوچولو خوردنیه آخه.

با تنه ای که بهم میزنه از شیشه دور میشم

دستت درد نکنه. خرس گنده از الان حسودی میکنی؟

در ضمن من هنوز با تو در پروسه ی بایکوت به سر

میبرم کی گفت بیایی بیمارستان.

|| دایی من که توضیح دادم. تازه او مدم زندایی سمیرا و

پسر داییم رو بینم.

_زبونتم که درازه.هروقت من رو قابل دونستی بیایی
حرف دلت رو بهم بزنی، میتونی بیایی و اون به قول
خودت قورباغه رو پسر دایی صدا بزنی.

میدونم که حق داره پس دوباره بهش نزدیک میشم و
حرف رو عوض میکنم

_خودت هم قبول داری شبیهه قور...

_||| هی تکرار میکنه.

خنده ام میگیره و ادامه میدم:

_خدایی دایی بقیه دارن هندونه میدن زیر بغلت اصلا
شبیهه خودت نیست.

_خودمم میدونم.خدا کنه حداقل شبیهه مامانش بشه.

اینبار بلندتر از قبل میخندم و همون لحظه خانوم پرستار از پشت شیشه اخمی پدر و مادر دار به هردومون میکنه و مجبور میشیم از بخش نوزادان تحت نظر بیاییم بیرون.

کل دیشب رو بیدار بودم چون اصلا نتونستم بخوابم.آخرش هم صبح خیلی زود قبل از طلوع خورشید راه افتادم پیام بیمارستان پیش دایی و نو رسیده اش که شب گذشته ساعت ۹ شب به دنیا اومده بود.

خوشبختانه وقتی من برگشتم خونه همه بیمارستان بودن و کسی نفهمید تا اون ساعت بیرون بودم.

#پارت_225

#رمانطالعشطنجی

دایی دم در اتاق اشاره میزنه منتظر بمونم و پس از سر
زدن به سمیرا و خواهرش که پیشش مونده بود،
برمیگرده و آروم میگه:

_هنوز خوابن. بیا بریم بوفه یه قهوه بخورم دارم پس
میفتم.

نگران بازوش رو میگیرم

_چرا نمیری خونه کمی بخوابی من اینجا پیششون
میمونم.

مکشی میکنه و پس از نیم نگاهی به مسیر بخش نوزادان
،سر تکون میده:

_برم هم نمیتونم بخوابم.اینجا باشم خیالم راحت تره.

درک میکردم که باید چه حالی داشته باشه.به هر حال
بچه رو به دلیل مشکلات تنفسی زودتر از موعد خودش
به دنیا آورده بودن و هنوز ترس از دست دادنش رو
داشتن.

پشت میزهای کوچک بوفه ی جمع و جور که میشینیم.

دایی میپرسه:

_نمیخوای حرف بزنی؟ درسته این چند روز درگیر

بودم ولی همچنان به فکر هستم.

_چی میخوای بشنوی دایی؟

_اینکه چی باعث شده اونقدر جلوی اون آدم کوتاه

بیایی؟

نگاه نگرانم خیلی زود دستم و براش رو میکنه که ناامید

سر تکون میده:

به خیال خودت من نمیفهمم چه مرگته؟ جهت اطلاع
همون روزی که اومده بودن عیادتت من تا ته ماجرا رو
رفتم.

باور کن هیچ چیز اونجوری نیست که به نظر میاد.

خودمم مطمئن نبودم از حرفی که زدم اما خب میتونستم
امیدوار باشم که دایی قانع بشه و پی این قضیه رو ول
کنه.

قهوه ی داغ رو تا نصفه سر میکشه و جوری که انگار
نمیدونه چه جوری حرفش رو بزنه خیره به اطرافمون
هی مسیر نگاهش رو اینور اونور میکنه.

تا جایی که میپرسم:

_چی میخوایی بگی که راحت نیستی دایی؟

یهو هر دو آرنجش رو روی میز کوتاه بینمون جک
میزنه و شمرده میگه:

_به احساسات اجازه نده برای آدمی شبیهه آیاز خانی
حیف بشن. من تو رو میشناسم. اون صورت رنگ گرفته
ات و نگاه جست و جوگرت. از همه مهم تر اون نفس از
ریتم خارج شده ات اون روز فقط یک معنی میداد.

دایی خیلی مطمئن تر از خودم احساساتم رو شناسایی کرده و جای هیچ انکاری برام نگذاشته. پس فقط نگاهم رو پایین میکشم و خیره به اون لیوان کاغذی که بخار کمی ازش بلند میشد، پچ میزنم:

_دایی این حرف هایی که زدی رو من حتی به خودمم اعتراف نکردم.

_چرا؟

_جوابش رو خودت چند لحظه پیش دادی.

_داری گیجم میکنی.

هیچوقت نمیتونم واضح رابطه ی بی در و پیکرم با آیاز
رو که اصلا شبیهه بازی نبود، برای دایی توضیح بدم.
پس ملتمس نگاهش میکنم.

_ بهم زمان بده تا خودم پیام و همه چیز رو بهت بگم.
_ آخه نگرانم.

_ نگران نباش. قول بهت میدم چیزی برای نگرانی وجود
نداره. آیاز هم فقط یک دوست کاری شبیهه اشکان.

میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و تنها سری تکون
میده به معنی باشه.

دیگه حرفی نمیزنیم و در سکوت و خیره به جنب و
جوش افراد بیرون قهوه امون رو مینوشیم.

#پارت_226

#رمانطالعشطنجی

خیره به پیامکی که روی صفحه ی گوشیمه ، فکر میکنم
"بازم دوری کنم یا برم و باهاش رو به رو بشم؟"
دل بی جنبه ام فریاد میکشه برو.عقلم هم که خیلی وقته
بی طرفیش رو اعلام کرده و در این زمینه انگار نظری
نداشت.

پس انگشتهام رو روی صفحه تکون میدم و پیام دلم رو
براش تایپ میکنم البته کمی مودبانه تر.

دروغ چرا بیتاب بودم. بیتاب دوباره تجربه کردن حس
های اونشب. حسادت مشهودش. مهربونی و خجالت
لحنش. از همه جذاب تر اون گرمای دستهای بزرگش
بود که در این یک هفته خواب و خوراک رو ازم
گرفته بود.

خاک تو سر من. مثلاً قراره با فیلم بازی کردن جلوش
، تقاص همه رفتارهای اخیرش رو ازش بگیرم.
باز خوبه هرکاری که غیر ارادی انجام بدم رو میتونم به
بهونه ی تاکتیک بازی توجیهه کنم. مثل توضیح مسخره
ی اونشب قبل از پیاده شدن از ماشینش.
چقدر خودم رو سرزنش کردم به خاطر اون حرف. من
چرا باید بهش توضیح میدادم.

به اون چه که من بخوام با اشکان برم بیرون.

خدایا چقدر شیرین بود اون غیرتی شدنش.

بسم الله، چی شده الکی با خودت میخندی؟ الو حریر با توام.

پوف کلافه ای میکشم و از روی تخت بلند میشم

مامان من کاش در بزنی بعد بیایی تو.

چرا؟ با اجنه ضیافت داشتی بهم زدم؟ جهت اطلاع در

زدم ولی جنابعالی در دنیای هیروت داشتی ذوق مرگ

میشدی.

مامان کاری داشتی؟

_ میتونی عصری بیایی بریم پیش سمیرا؟

من عصر قرار داشتم ولی نمیدونستم جراتش رو از کجا
بیارم و بهش بگم. خدا رو شکر خودش میفهمه

_ کجا میخوایی بری؟

_ جایی کار دارم.

_ خب بنده از فردا.

_ آخه همیشه. البته زیاد طول نمیکشه تو برو خودم رو

میرسونم.

با اون چشمهای ریز شده اش سری تکون میده:

_باشه.

انگار میدونست کجا میرم که اونجوری داشت با نگاهش
سوراخم میکرد.هیچ انکاری نمیکنم ولی خب حرفی یا
حرکتی مبنی بر تائید هم بروز نمیدم.

پارت_227

#رمانطالعشطنجی

هنوز مامان کامل بیرون نرفته که گوشیم روی تخت
زنگ میخوره.

بدون اینکه هول بشم جواب الی رو میدم.

چه بدشانسم من.خب الی جان چند دقیقه دیرتر زنگ
میزدی.

گوشی رو که قطع میکنم مامان دیگه رول یک مادر
متمدن بودن رو ول میکنه و میپرسه:

_اگر با الی و بچه ها قرار نداشتی پس کجا میخواستی
ب..

_مامان.

لحن ناراحتی انگار باعث میشه به خودش بیاد که حین
بیرون رفتن شونه بالا می اندازه

_حالا چون مادرم نباید حس کنجکاوی داشته باشم؟

خیلی یهویی لب میزنم:

_میخوام برم آقای خانی رو ببینم.

همونجوری پشت به من تو قاب در بدون حرکت می ایسته. مسلما اشتباه کردم همچین چیزی رو به مامان گفتم ولی خب برای یک لحظه حریر جدید وجودم نتونست دهن حریر همیشگی درونم رو بگیره تا حرف نزنه.

_چرا؟ دلیل این دیدار چیه؟

برگشته و مثلاً عادی این سوال رو ازم میپرسه.

کمی میرم جلوتر و خیره به دستهام که داشتم به هم می
پیچیدمشون، آروم جواب میدم:

_شاید برای حل سوتفاهمات یا شاید هم ...

حرفی که نمیتونم تموم کنم رو خودش تموم میکنه
_برای غلط اضافه.

بی دلیل خنده ام میگیره ولی لب هامو جمع میکنم تا
جدیت بحث رو زیر سوال نبرم.

یعنی چی نمیدونی برای چه دلیلی میری دیدن یک
مرد؟

چه سوال قشنگی پرسید مامان.

میاد جلوتر دستهام رو از هم جدا میکنه و بدون اینکه
نگام کنه ،میگه:

حریر شاید داری یک چیزهایی رو از من پنهون
میکنی اما آدمی که نفهمه چه مرگشه یه روزی یه جایی
خیلی بد سوپرایز میشه که من نمیخوام تو اون آدم
باشی.حست چه خوب باشه چه بد قبولش کن.

#پارت_228

#رمانطالعشترنجی

متعجب سرم رو بلند میکنم و خیره تو اون نگاه پر شده
ی مامان فکر میکنم "از کجا فهمیده؟" که انگار سوالم
رو از نگاهم میخونه.

_اونجوری نگاهم نکن.هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد
خنک از آب دربیایی که حتی نفهمی توی دلت چی
میگذره.

میخواستم بگم مامان میدونم چی به سر دلم اومده ولی
مجبورم دست و پاش رو ببندم. ولی خب تنها لبخند
خنگی به روش میزنم که دیگه بحث رو کش نده.

پس از نیم نگاهی به ساعت روی مچم از کافه خارج
میشم. مجبور شده بودم زودتر از خونه پیام بیرون که به
هر دو قرار برسم.

الی میگفت بچه ها سراغت رو گرفتن و اگر نیایی
ببینت فکر میکنند همه چی واقعیه.

پس با توجه به این شعار الی " جلو چشم باش تا کسی
پشتت حرف نزنه " یک ساعت و نیم نشستم مثل قدیم
باهاشون گفتم و خندیدم که خب خیلی هم حال و هوام
رو عوض کردن.

مثلا الان که دارم میرم سمت جایی که اون عامل تند
شدن ضربان قلبم منتظرمه من همچنان لبخند روی لبم
دارم.

ماشینش رو که از دور میبینم، قولم رو به خودم
یادآوری میکنم و زیر لب اخطاری میگم "عادی باش"
مخاطبم هم اون دل بدون عقلمه.

آروم روی صندلی جلو میشینم و آروم تر در ماشین رو
میبندم.

_سلام.

جوابی که نمیشنوم برمیکردم سمتش و دلم هرچی قول و
قرار گذاشته بودیم رو فراموش میکنه.
این قیافه ی شلخته و خسته چی بود؟

_علیک سلام کجا بودی اونقدر دیر اومدی؟

حواسم به سوالش نیست. خیره به اون تی شرت نازک
تنش اونم تو این هوا میپرسم:

_این چیه پوشیدی؟ چرا اونقدر کسل به نظر میایی؟
خوبی؟

#پارت_229

#رمانطالعشطنجی

به جای اینکه جوابم رو بده لش میخنده و تکیه به پشتی
صندلی راننده فقط نگاهم میکنه.

_به چی داری میخندی؟ خوبی؟

_خوب نیستم.

_چرا؟

نگران خودم رو جلو میکشم و دستم رو میذارم روی
گونه و پیشونیش که زیر اون موهای آشفته معلوم نبود.
تب هم نداشت.

مچ دستم و میگیره و از روی صورتش عقب میزنه. پس
از نفس عمیقی ماشین رو روشن میکنه
_خب کجا بریم؟

درکی از رفتار و حال و احوالش نداشتم. شونه بالا می
اندازم و میگم:

_هیچ جا. گفتم فقط هم رو ببینیم. تازه حالت هم خوب
نی...

_خوبم فقط میخواستم اون نگرانی ته چشمهات رو بیشتر ببینم.

چند ثانیه به حرفش فکر میکنم و پس از فهمیدن و درک کلماتش، عصبی حین برگشتن سر جام زیر لب زمزمه میکنم "مریضی مگه"

_فکر کنم هستم.

خودم رو میزنم به اون راه و خیره به فضای بیرون بحث رو عوض میکنم.

_چرا میخواستی من رو ببینی؟

پس از چند لحظه سکوت آروم پیچ میزنه:

_شاید چون واقعا مریضم.

جو بینمون به یکباره سنگین و سکوت میشه جوابم به جمله ای که نمیدونم مخاطبش من بودم یا خودش.

مسیری که میره رو میشناسم اما مخالفتی نمیکنم چون منم مریضم که هربار بهش اعتماد میکنم و میام پیش آدمی که اونقدر برای خودم و دلم خطرناکه.

دوباره نگاهش میکنم با اون موهایی که انگار بعد حموم شونه نخوردن و همونجوری روی پیشونیش خشک شدن

و تی شرت سبز ارتشی یقه چاک خورده ی تنش به
شدت خطرناک به نظر میرسه و من دلم امروز کمی
خطر کردن میخواد.

_حریر اونجوری بهم خیره نشو. کاش تو یادگیری با
تاکتیک بازی کردن رو.

#پارت_230

#رمانطالعشترنجی

راوی

حریر جوابی بهش نداده و پشیمون بود از آتویی که
الکی دستش داده.

براش سخت بود اعتراف به اینکه داره جلوی نگاه ساده
ی این دختر کم میاره.

چون در طول تمام عمرش هیچ دختری نتونسته بود دلش
رو بلرزونه. همین باعث شد اونقدر مطمئن اون شرط رو
ببنده.

هرچند جدیداً داشت بهش ثابت میشد که قضیه ی همون
شرط هم زیر سر دلش بوده که ناخودآگاهش رو مجبور
به این کارهای بچه گانه میکرد تا فقط کنار این دختر
باشه.

تمام چند روز گذشته رو فکر کرده بود. میخواست همین الان بگه این بازی رو تموم کنند ولی نمیتونست و نمیشد دل از این نگاهی که همچنان داشت براندازش میکرد، بکنه.

با خودش فکر میکنه الان که همه چیز بینشون یک جورایی عوض شده حیفه. حتی سکوتشون هم رنگ جدیدی گرفته بود.

حریر همونجوری که داره حالت پر از اخم صورت آیارو برانداز میکنه، آروم لب میزنه:

یه چیزی شده درسته؟

آیاز نفس عمیقی میکشه و تنها سری به نشونه ی تائید
در جوابش تکون میده.

حریر دوباره میپرسه:

_چی شده؟

اینبار آیاز نیم نگاهیه سمتش می اندازه:

_نمیدونم.

_یعنی چی؟

_یعنی حال خوب نیست اما نمیدونم چمه.

حریر میخواست پرسه "اگر حالت خوب نیست چرا
اومدی پیش من؟" اما از جواب های صریح آیاز می

ترسید. پس شبیهه همون دوست ساده ی همیشگی که
خودش روش تاکید میکرد ، دست چپش رو کوتاه
میگذاره روی شونه اش

_بازم با خوانواده ات دچار مشکل شدی یا کسی
چیزیش شده؟

آیاز جوابی نمیده چون اگر می گفت نه حریر باز هم
دلیل حالش رو میپرسید و ممکن بود زبانش هم با دلش
همدست بشه و یهو از دهنش دربره بگه "دلیل حال بدم
تویی". پس بی ربط به سوالش میگه:

_فکر نمیکردم به بچه ها علاقه داشته باشی؟

#پارت_231

#رمانطالعشطنجی

حریر با چشمهای ریز شده فقط نگاهش میکنه که آیاز
ادامه میده:

_عکس جدید پروفایلت رو میگم. شبیهه این تازه عروس
هاست که دلشون بچه میخواد.

حریر یادش میفته که دو روز پیش عکسی از دست
خودش و دست قورباغه ی دایی کامران که انگشت
اشاره اش رو محکم گرفته روی پروفایلش گذاشت و

اونقدر به نظرش قشنگ بود که دلش نیومد عوضش
کنه.

لبخندی میزنه

_چرا فکر میکنی به بچه ها علاقه ندارم.

_آخه تو هر دو فیلم نامه ای که کار کردیم اصلا اشاره

ی پررنگی به بچه ها نکردی و با فکر به اینکه یک

نویسنده باورهای خودش رو مینویسه نتیجه میگیریم

اصلا به بچه ها فکر نمیکنی.

حریر از این همه ریزینی مردی که همیشه فکر میکرد

زیادی به اطرافش بی تفاوته، تعجب میکنه. با ابروی بالا

رفته تک خنده ای میزنه

_ یادمه گفته بودی آدم شناسیت خوب نیست. اما تو فقط
دوتا فیلم نامه ی من رو دیدی. ممکنه بعد...

_ این همه مدت با هم وقت گذروندیم هیچوقت بحثی در
مورد بچه ها نداشتیم.

_ خب چون همچین بحثی پیش نیومده. تازه من چرا باید
با تو در مورد علاقه ام به بچه ها حرف بزنم؟

آیاز بخش دوم حرفش رو نادیده میگیره و کوتاه میخنده
_ بفرما الان بحثش پیش اومده. نظر واقعیت رو بگو
بفهمم اشتباه کردم یا نه.

حریر بدون لجبازی جواب میده:

_شاید چون هیچوقت خواهر یا برادری نداشتم تصویری از بچه ها ندارم اما باز هم جوری نیست که بگم علاقه ای بهش دارم یا نه. پس نظر نهاییم رو میگذارم برای وقتی که با شوهر آینده ام داریم به تفاهم میرسیم.

حرف های آخرش رو کمی بدجنسانه زده بود و اون صورت دوباره جدی شده ی آياز هم باعث ميشه بحث رو ادامه بده

_تو چی بچه دوست داری؟

همون لحظه میرسن جلوی سفره خونه و آياز پس از کشیدن دستی، کوتاه جواب میده:

_نظر خاصی ندارم. انتخاب رو می سپرم دست همسرم.

و اشاره به فضای رو به روی سفره خونه ادامه میده:

_پیاده شو کمی راه بریم.

_این جوری میخوایی پیاده بشی؟

حریر اشاره به تیشرت نازک تنش این سوال رو پرسیده

بود و آياز که میخواست پالتوش رو از صندلی عقب

برداره، برمیکرده سر جاش و مثلاً عادی میگه:

_چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟

#پارت_232

#رمانطالعشطنجی

حریر حرصی اشاره به هوای نم زده ی بیرون و سرمای
وسط زمستون ،چشم و ابروش رو بالا پایین میکنه
_هیچ مشکلی نداره فقط باش تا با این سر و وضعت
باهات پیاده بشم.

آیاز که لبخند معروفش کنج لبش بود خم میشه سمتش
و آروم لب میزنه:

_نگران نباش اگر کنارم و چسبیده بهم راه بری سرما رو
حس نمیکنم.

حریر چند ثانیہ اون نگاہ پر از تفریح ہمیشگیش رو
برانداز میکنه و فقط برای اینکه مسیر اون حرف هایی
رو که داشت دل بی جنبه اش و هوایی میکرد، به روش
ببنده خودش رو به نشنیدن میزنه و میگه:

_آخه این چیه پوشیدی وسط زمستون؟ یا پالتوی من رو
میپوشی یا خبری از پیاده روی نیست.

یهو حس خوب و خنکی دل داغ شده ی آیاز رو در
برمیگیره و لب میزنه:

_نگرانمی؟

حریر حواسش هست که نباید جوابی به این سوال بده اما
خب خیلی وقت بود که بدون اهمیت به عقلش داشت
پیش میرفت. پس سری تکون میده:

__بله نگرانتم. لازم هم نیست فکر و خیال بکنی. مثلاً
دوستیم تو هم جای من بودی نگران میشدی.

حتی این توضیحات دختر رو به روش هم خوشی و
خنکی دلش رو خراب نمیکنه.

بیشتر خم میشه رو تنش و حین مالیدن بینیش به
پیشونیش، لب میزنه:

__خب میتونیم امتحان کنیم. اینبار تو با آستین کوتاه بیا
پیش من بینیم منم نگران میشم؟

حریر خنده اش رو نمیتونه کنترل کنه. این مرد تو هر
حالتی داشت سو استفاده میکرد. با کف دست از خودش
دورش میکنه. البته حواسش تماما جمع این بود سر
انگشتهاش به سینه ی لختش که از یقه ی باز تیشرت
معلوم بود، برخورد نداشته باشه.

_حالا بگو بینم پالتوی من رو میپوشی یا قید پیاده روی
رو میزنی؟

#پارت_233

#رمانطالعشترنجی

آیاز که دیگه حس میکرد با هر حرکت و حرف این دختر لحظه به لحظه بیشتر از قبل داشت بی اراده میشد، عقب میکشه و حین پیاده شدن میگه:

_خوشبختانه یک انتخاب دیگه هم دارم. بدو بیا پایین.

حریر خیره به حرکاتش هنگام پوشیدن پالتوی مشکی رنگ و کوتاهش، پیاده میشه

_فکر کنم واقعا مریضی.

آیاز اشاره به اون طرف خیابون میزنه و خودش زودتر راه میفته

_متاسفم که تازه الان فهمیدی.

لبخند روی لبهای حریر کاملاً واقعیه. به نظرش حتی اگر
مریض هم بود امروز آیاز بیشتر از همیشه داشت به
دلش نفوذ میکرد. چون هیچ تاکتیک و دروغی پشت
حرف ها و حرکاتش حس نمیشد.

همین باعث شده بود تو ماشین نسبت به لمس صورت
هاشون هرچند کوتاه، واکنشی نشون نده.

البته که بدنش از خیلی وقت پیش به لمس های آیاز
واکنشی مبنی بر مخالف بودن بروز نمیداد.

همه اش هم زیر دل چشم سفیدش بود.

آروم در حالی که دستهایش رو ته جیب های پالتوش
محبوس کرده با چند قدم فاصله دنبالش راه میفته و تو

دلش به خودش چشم غرره میره که دلش میخواست بره
و دست آياز رو بگیره.

زیر لب سر دلش غر میزنه "چه غلط ها. چگونه بری جلو
و به یکباره بوسش هم بکنی؟"

_ سردته؟

حریر به خودش میاد و سر تکون میده:

_ نه هوا خیلی هم خوبه.

_ آخه جوری تو خودت جمع شدی که انگار سردته.

حریر با خنده ی کوتاهی از کنارش رد میشه و بحث رو
عوض میکنه.

_اومدیم اینجا که فقط پیاده روی کنیم؟

آیا نزدیک بهش قدم برمیداره و باز هم بدون انکار
رک جواب میده:

_راستش رو بخوایی میخوام راجع به یک موضوعی
باهات حرف بزنم. اما خوب دیدنت پشیمونم کرد.

#پارت_234

#رمانطالعشطنجی

حریر

سرجام می ایستم و شبیهه کار آگاهی که سر نخ مهمی
پیدا کرده و نمیخواه از دستش بده، نگاهش میکنم

_منظورت چیه؟ چه موضوعی؟

فاصله امون کمه و سکوتش هم عجیبه. ولی اهمیت نمیدم
و منتظر جوابش میمونم.

_گفتم که پشیمون شدم.

دلم میخواد بیشتر اصرار کنم اما خب میشناختمش تا
خودش نمیخواست حرف نمیزد.

برمیگردم تا دوباره به راهم ادامه بدم که دو طرف شال
سبز رنگ گردنم رو میگیره

_میدونی که امروز حالم خوب نیست حریر؟

جوری میپرسه که انگار فقط قصد خبر دادن داره. پس
فقط سری تکون میدم. بیشتر از قبل دو طرف شال رو
میکشه تا جایی که کم مونده بینیم به بینیش برخورد
کنه.

_خب حالا که میدونی اگر امروز قانونی رو بشکنم از
دستم دلخور میشی؟

تا میخوام جوابش رو بدم بیشتر خم میشه رو صورتم و
جلوی چشمهای وق زده ام بوسه ی کوتاهی روی بینیم
میزنه.

_____ش خودت گفתי مریضم. کمی مراعات حال
رو بکن.

نمیتونستم چیزی بگم چون لرزش صدام دستم رو براش
رو میکرد. انگشتهام رو محکم مشت کردم که رسوا
نکنند. ولی انگار آياز میخواست امروز جونم رو بگیره.
وقتی بینش رو کنار گوشم حس میکنم زبونم خود به
خود تو دهنم میچرخه و پچ میزنم:

_آیاز نکن. لطفا.

لحن ملتمس و کاملاً لرزونم نه تنها متوقفش نمیکند بلکه
بهش این جرأت رو میدهند که دستهایش رو بیشتر دورم
بپیچد و محکم بچسبوند به تخت سینه‌ی گرمش.

خدایا این کوبش قلب من بود یا اون؟ اگر مال من باشه
که تا الان دستم براش رو شده.

کاش میتونستم عقبش بزنم. البته اگر میخواستم هم
نمیشد چون دستهام کنارم بودن و آیاز کامل گیرم
انداخته بود.

جوری رفته تو خلسه و با اون بینی لعنتیش داره مانور
میده که به کل فلج شدم.

ولی الان وقت لال شدن نبود پس صدام رو پیدا میکنم و
پس از چندبار قورت دادن آب دهنم، لب میزنم:
_ آیا ز امروز خودت نیستی، چی شده؟

#پارت_235

#رمانطالعشطنجی

پچ زدن آرومش رو میشنوم
_نمیدونم.

دوباره آب دهنم رو قورت میدم و میگم:
_میشه بری عقب؟ میشینیم حرف میزنیم.

_اذیت میکنم؟

میخواستم بگم "البته که نه" اما به جاش تکونی به خودم میدم و آرامم فاصله میگیره.

با دور شدن حجم تنش به یکباره حس سرمای اطراف باعث میشه خودم رو بغل بگیرم.

روم نمیشد بهش نگاه کنم. عملاً بهش اجازه داده بودم تو بغلش بچلونتم و اون بینی لعنتیش یک دور کامل روی گردن و اطراف گوشم ضیافت کنه.

_بیا اینجا بینم.

میگه و بازوم رو میکشه سمت خودش و بلافاصله بازم
گرمای تنش سرما رو برام کمرنگ میکنه.

همونجوری ایستاده یک دستش رو دور شونه ام پیچیده
و سرش رو تکیه داده به سرم که روی سینه اشه.

ناراضی از وضعیت موجود میگم:

_آیاز این درست نیست.

_فقط دارم سعی میکنم سرما رو حس نکنی.

_میتونیم برگردیم تو ماشین یا بریم سفره خونه یه

نوشیدنی گرم بخوریم.

_بذار یه امروز قوانین رو نادیده بگیریم.

سرم رو بلند میکنم و پر اخم میپرسم:

_ که چی بشه؟

ضربتی جوابم رو میده:

_ که بفهمیم با خودمون چند چندیم.

دلم میخواد حرف بزnm ولی این مرد بهم ثابت کرده بود
که در عرض چند ثانیه تبدیل میشه به یک آدم
دیگه. پس سکوت میکنم و آروم ازش دور میشم.
صدای قدم هاش میگه که فاصله ی کمی باهام داره و
داره دنبالم میاد.

بدون اینکه برگردم حرفی که ذهنم رو مشغول کرده بود
و به زبون میارم:

این رفتارهای عجیب و غریب تاکتیک جدیدته؟

ندیده پوزخندش رو میتونم تصور کنم و وقتی جواب
نمیده با این فکر که ممکنه حق با من باشه عصبی
برمیگردم سمتش

باور کن من زن میتونم خطرناک تر از توئه مرد بازی
کنم آیاز.

به دنبال این حرفم قبل از اینکه بتونه چیزی بگه یک
قدم مونده ی بینمون و پر میکنم.

دستهام رو دور گردنش قفل و خیلی نرم خودم رو تا
جایی که لبهام مقابل لبهاش و نگاهم مقابل چشمهای
عجیب و سرگردونش قرار بگیره، بالا میکشم و پچ
میزنم:

_درسته یک آماتورم ولی زنانگی کردن تو وجود
ناخودآگاهم هست درست مثل...

وسوسه ی بوسیدن اون لبهای لعنتیش نمیگذاشت تمرکز
کنم روی حرف زدنم.

من و چه به این غلط ها. اما تا میخوام عقب بکشم هر دو
دستش رو دور کمرم میپیچه و لب میزنه:

_از وقتی که این شرط لعنتی رو بستیم امروز تنها روزی بود که به فکر تاکتیک و بازی کردن نبودم حریر. ولی خب وقتی تو اینجوری میایی تو صورتم و میخوایی نحوه ی بازی کردنت رو نشونم بدی با کمال میل برمیگردم به اون آیازی که فرصت ها رو از دست نمیده.

#پارت_236

#رمانطالعشطنجی

مثل همیشه درست وسط اون همه حس رنگا و رنگ هنگام بوسیده شدنم توسط این آدم، فکر میکنم چرا من بلد نیستم جواب بوسه ی خیس رو بدم.

هی یادم میرفت سرچ کنم از گوگل و یاد بگیرم.
هین هیجان زده ام خیلی ناخودآگاه و خوشبختانه همین
مجبورش میکنه تا عقب بکشه.

فاصله ی کم چشمه‌هاش کمکی به آرام شدن نمیکنه و
تازه بیشتر از قبل نفس بیچاره ام برای بالا اومدن سر
درگم میشه.

به زور لب میزنم

_ازم فاصله ..بگیر.

_متاسفم الان تو این لحظه نمیتونم.

لحنش هیچ اثری از شوخی نداشت و کاملاً جدی بود.

دلم میخواد پرسم چرا ولی خب به نظرم سکوت بهتر
میتونست آروممون کنه.

چشم هام رو میبندم و آشوب پس ذهنم رو نگاه میکنم
بدون اینکه بتونم فکری به حال مرتب کردنشون بکنم.

_اولین بارت نیست که میخوایی این لحظه و حسی که
دو تامون احساسش میکنیم رو نادیده بگیری. چشمهات
رو باز کن حریر.

به حرفش گوش نمیدم و تو همون حالت و خیره به
تاریکی پشت پلک هام ، لب میزنم:

_تو هم اولین بارت نیست که میزنی زیر حرفت.

صداش رو دم گوشم میشنوم

_این چیزی نیست که من بخوام الان راجع بهش بدونم.

ناخودآگاه چشم هام رو باز میکنم و میپرسم:

_چی میخوایی بدونی؟

با اون نگاه لعنتیش که کمی هم خندون بود. جواب

میده:

_نمیدونم یه نظری ،سوالی که بیشتر به حال الانمون

بخوره.

انگار وقتی میشد همون آواز مکار همیشگی، بهتر
میتونستم مقابلهش خودم رو کنترل کنم.
آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

_خب یک سوالی دارم راجع به...بوسیدنت.

پارت_237

#رمانطالعشطنجی

تعجب نگاهش بهم جرات میده که ادامه بدم.

بوسه ی خیس برای نشونه دادن عمق احساساته. لازمه
صرفاً جهت تاکتیک و بازی کردن همچین حسی خرج
کنی؟

دستهایش شل شده اش بهم میفهمونه که زدم به
هدف. هرچند کم مونده بود جلوی اون نگاه مته ماندش
آب بشم.

خوشبختانه مانع دور شدنم از تن داغش، همیشه. ولی خب
مثل اینکه جوابی برام نداره.

پس میخوام بگم "بیا برگردیم" که یهو دست به جیب
مخالف مسیر او مدنمون راه میفته و میگه:

سوال میپرسی صبر کن تا جوابت رو بدم.

چشم هام رو ریز میکنم و آروم پشت سرش قدم
برمیدارم

_آخه طول کشید گفتم...

_نمیدونم چرا همیشه دست کمت میگیرم.

هرچند نمیبینه ولی براش ابرو بالا می اندازم و میگم:
_خب اشتباه میکنی.

یهو برمیگرده و درست مقابل هم درمیاییم

_شاید. اما خب من معذرت میخوام اگر از نحوه ی
بوسیدنم خوشت نیومد.

میدونم هدفش اینه که خجالت زده ام کنه. پس شونه ای
بالا می اندازم و میگم:

_میشه گفت کلا از بوسیدنت خوشم نمیاد. قبلا هم گفتم
بیا این تاکتیک رو از بازی حذف کنیم با توافق دو
طرف.

به زور داشت خودش رو ریلکس نشون میداد. این رو از
نبض روی گردنش که دقیقا مقابل چشم هام بود
میتونستم بفهمم.

اما من نمیخواستم ناراحتش کنم. تقصیر خودش بود.

_ضربان قلبت چیز دیگه ای میگفت حریر. و من میدونم
تو وقتی دروغ میگی مردمک چشمهات هی تکون
میخورن.

روم نمیشد بگم ضربان قلبم به خاطر اینه اولین کسی
هستی که بوسیدم. ولی خب میتونستم جور دیگه ای
حالش کنم.

اما قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم ،انگشت اشاره اش
رو میگذاره روی لبهام و خیلی جدی میگه:

_میدونم میخوایی چی بگی.اگر بهت ثابت کنم هیجان و
ضربان قلبت ربطی به تازه کار بودن نداره چی؟

اینبار منم که عصبی میشم و دستش رو پس میزنم
_میشه تمومش کنی؟ چی رو میخوایی ثابت کنی؟ اصلاً
باید میزدم تو گوشت. کوتاهی از من بوده که اینجوری
هی فرت و فرت میایی بوسم میکنی.

با عجله مسیر برمیگردم و ازش دور میشم. نباید عصبانی
میشدم اما اگر میخواست بهم ثابت کنه رسوا میشدم.

به جاده و کنار ماشین که میرسم متاسفانه یادم میفته که
کیفم تو ماشین اونه و باید صبر کنم تا بیاد و بهم پشش
بده.

خدایا کی یاد میگیرم وقتی با این آدم میام بیرون کیف
همراه خودم نیارم.

#پارت_238

#رمانطالعشطنجی

طول میکشه تا برسه. انگار مطمئن بوده از نرفتم چون
لبخندش رو واضح میتونم تشخیص بدم.
تکیه ام رو از کاپوت ماشین میگیرم و بدون حرف کنار
می ایستم تا در ماشین رو بزنه.
اما مسیرش ورودی رستورانه و قبل از اینکه بتونم
اعتراض کنم میگه:

بیا بریم یه چیزی بخوریم.

فرصت نمیکنم جوابش رو بدم. چون حین دور شدن ازم
ادامه میده:

فکر کنم دوباره یادت رفت که من امروز مریضم و
حالم خوب نیست.

انگار بچه خر میکرد. چشم هام رو تو کاسه میچرخونم و
ناچار دنبالش وارد رستوران میشم.

مثل همیشه میره سمت تخت ردیف آخر محوطه ی
بیرون سفره خونه. که به نظرم دیوونگی محضه.

چون همین الانش هم داشتم یخ میزدم.

کمی قدم هام رو سریع تر برمیدارم و میگم:

_اگر واقعا اونجور که میگی مریض باشی، اینجا تو این
سرما نشستن فکر خوبی نیست؟

پس از نفس عمیقی روی تخت مینشینم و همونجوری با

کفش، پاهاش رو در راستای لبه اش دراز میکنم

_بیا بشین کمتر نق بزن. برام عجیبه که بعد از این همه

مدت هنوز نفهمیدی این تخت و اینجا آروم میکنم.

خیلی زود یادم میره که باید از دستش دلگیر میبودم. فعلا

لازم بود بفهمم چرا اینجا براش اونقدر مهمه. پس بی

هیچ بهونه ی دیگه ای مقابلهش میشینم و میپرسم:

_چرا؟ با فرد خاصی میومدی اینجا؟

بدون مکث جواب میدی:

_آره.

با نگاه منتظر نشون میدم که ادامه بده. اما همون لحظه
پسرک همیشگی با نفس نفس میرسه کنارمون و بعد از
خوش آمدگویی سفارشات رو میگیره و ازمون دور
میشه.

برام مهم نیست که فکر کنه فوضولم. همیشه این فرصت
پیش نیاد که حالش رو به راه نباشه و بخواد از خودش
حرف بزنه. پس دوباره میپرسم:

_اون آدم خاص کی بود؟

بازم نفس عمیقش رو تکرار میکنه و خیره به نگاه
منتظرم، لب میزنه:

_اولین دختری که باعث شد معادلاتم بهم بریزه.

#پارت_239

#رمانطالعشترنجی

خسته از این همه کاربلدی و حوصله اش برای بازی
، پوفی میکشم و نگاهم رو ازش می گیرم.

هر لحظه یادش بود با یک حرکت بردش رو پیش ببره
و از این میسوختم که تمام تاکتیک هاش روم اثر می
گذاشت.

مثلا الان که خیلی خوب میدونستم فقط برای تاثیر
گذاشتن روی من اون حرف رو زده. باز هم ضربان دل
احمق و ساده ام از ریتم خارج شده بود.
ترجیح میدم سکوت کنم تا دیگه ادامه نده.

_سکوت جواب خوبی نیست، مخصوصا در این لحظه.

خیره به پسر جوان که با سینی مسی تو دست هاش
داشت میومد سمتمون، شونه بالا می اندازم

_خب تو که سوالی نپرسیدی تا مجبور باشم جواب بدم.

_یعنی حرفی که زدم سوال برانگیز نیست برات؟

راحت تر از قبل نگاهم رو می اندازم تو مسیر مستقیم

چشمه‌اش

_راستش رو بخوایی نه.دیگه خوب میشناسمت و فوت و

فن تاکتیک هات رو کامل یاد گرفتم.

زورم میاد که در جواب حرفم نیشخند معروفش رو

نشونم میده.

پسرک پس از اینکه سینی رو میگذاره وسطمون رو به

آیاز میپرسه:

_ آقا منقل زغال رو بیارم؟

تا میخوام بگم "آره قربون دستت بدو بیار" آیاز با لبخند

بزرگی اشاره به من، سر تگون میده:

_ نه نیازی نیست. هوا به این خوبی.

چشم غرره ی واضحی بهش میرم. مردک دیوونه

میخواست من رو هم مریض کنه.

پسر جوان پس از خنده ی شیطونی تنهامون میگذاره.

جدی و کمی عصبی میگم:

_ دارم یخ میزنم. زود چاییت رو بخور بریم.

مشغول ریختن چایی میشه و فنجون قدبلندی که بخار
دور و برش داشت وسوسه ام میکرد رو میده دستم
_بیا این طرف کنار من بشین هوا مطبوع تره.

لبهام رو تا آخرین حد به شکل خنده کش میارم و
فنجون رو از دستش میگیرم
_خیلی ممنون.

_برای چایی یا برای...

_برای اینکه خسته نمیشی و هر لحظه فن جدیدی رو
میکنی.

بدون اینکه ناراحت بشه، میخنده و پولکی می اندازه تو
دهنش

_خب تو هم یادبگیر. اگر قرار باشه اینجوری با اخم و
تخم کنارم بشینی من کی عاشقت بشم؟

#پارت_240

#رمانطالعشترنجی

با این حرفش خیلی بد چایی میپره تو گلوم و به سرفه
میفتم.

خنده ی بلندش رو میشنوم و وقتی میبینه واقعا دارم خفه
میشم خودش رو بهم میرسونه.

یکی از دستهایش رو میگذاره روی قفسه سینه ام و با
دست دیگه اش آروم میزنه به کمرم.
_راست بشین و نفس عمیق بکش.

گرمی دستش روی سینه ام نمیگذاشت اصلا بفهمم نفس
عمیق کشیدن چه جوریه. پس سعی میکنم پیش بزنم
_خوبم...حالم خوبه..برو بشین
_نشستم. فعلا فقط نفس بکش.

دقیقا چفتم نشسته و توقع داره بتونم نفس هم بکشم. مچ
دستش رو میگیرم و از روی سینه ام پیش میزنم
_ممنون.

همچنان کنارم میمونه و خم میشه فنجون چایش رو
برمیداره

_ تو خیلی عجیبی حریر. گاهی فکر میکنم با دوتا دختر
متفاوت طرفم.

چایی سرد شده ام رو عوض میکنم و بدون اینکه بهش
نگاه کنم میگم:

_ باور کن عجیب تر از من خود تویی. خوبه که من
دوتا آدم مختلفم تو کلا خودت با خودت همخونی
نداری.

_ این یعنی چی؟

_ یعنی حرف ها و رفتارها اصلا با هم نمیخونه.

یک دستش رو روی پشتی تخت میگذاره و برعکس من
که از سرما مچاله شدم، راحت لم میده

_یه نمونه بگو تا بهتر بفهمم منظورت رو.

_مثلا میگی تا حالا دوست دختر نداشتی و با هیچ زنی
نبودی اما خیلی بهتر از یک آدم بی تجربه بلدی مقابل
یک دختر رفتار کنی و ...

حرفی که نمیتونم بزنم رو خودش تموم میکنه

_احساساتش رو نشونه بگیرم؟

میدونم خوب نیست جلوش به این اعتراف کنم. اما سری
به نشونه ی تائید تکون میدم که پوزخندی میزنه و ادامه
میده:

_انگار یادت رفته که چیکاره ام. من سالها در این باره
مطالعه کردم و علمش رو دارم. درست مثل تو که بدون
اینکه تا حالا عاشق شده باشی. اونقدر زیبا و خوانا در
مورد دوست داشتن و عشق مینویسی.

متاسفانه حرفش رو کامل قبول دارم و میشه گفت قانع
شدم.

صورتش دوباره برمیگرده به اون حالت شیطون و
مکارش

_فکر کنم همین چند دقیقه پیش اعتراف کردی که
بلدم احساسات رو نشونه بگیرم.

انکار کردنش فقط باعث میشد مضحک به نظر
برسم. پس خیلی عادی میگم:

_خب اگر نمیتونستی توانایی هات در زمینه ی بهترین
بازیگر مرد این روزهای سینما، زیر سوال میرفت. در
ضمن لازمه دوباره یادآوری کنم اصلا طبق قوانین پیش
نمیری و همیشه راه های غیر قانونی کوتاه تر و سریع
تر و همچنین آسان تر هستن.

بلند میخنده

_آخ حریر این بازی با کلمات همیشه گیجم
میکنه. اصلا نفهمیدم حرفی که الان زدی به نفع من بود
یا خودت.

لبخند من هم کش میاد
_راستش رو بخوایی خودمم نفهمیدم.

#پارت_241

#رمانطالعشطنجی

پس از خوردن چایی با عجله بلند میشم و اظهار میکنم
که دیگه دارم یخ میزنم.

بلند میشه و سوئیچ رو میده دستم که خودش بره حساب
کنه.

و الان که تو گرمای لذتبخش ماشین لم دادم روی
صندلی گرم و نرم، دلم میخواد راحت بگیرم بخوابم.
چشمهام اتوماتیکوار میرن که بسته بشن.

آیاز که سوار میشه حسش میکنم ولی میلی به باز کردن
چشمهام ندارم.

_حریر خوابیدی؟

زیر لب ندایی شبیه آره از خودم درمیارم و بازم صدای
خندیدنش رو برای چندمین بار در طول روز میشنوم.

این چرا امروز اونقدر میخنده؟

راوی

سخت بود با وجود اون صورت کج شده ی سمتش
، روی مسیر مقابلش تمرکز داشته باشه.

امروز اشتباه زیاد داشت ولی خوبیش اینه که تمام
کارهای غیر ارادیش رو حریر نوشته بود پای تاکتیک و
بازی.

نیم نگاه دیگه ای به صورت معصوم و غرق خوابش می
اندازه و اون لبهای نیم بازش دوباره یادش می اندازه

امروز وعده ای که دیشب وسط اون حال خرابش به
دلش داده بود رو عملی کرد.

هرچند اونجور که پیداست باید مدل و نحوه ی
بوسیدنش رو عوض میکرد.

نیشخندی میزنه و زیر لب پچ میزنه:

_اینبار جوری میبوسمت که خودت دوست داری و باید
قلش بفهمم چه مدلی میپسندی.

صدای موبایلی که تو فضای ماشین می پیچه حواسش رو
جمع و پس از چک کردن گوشی خودش میفهمه که
تلفن حریره.

سرعت ماشین رو میاره پایین و همزمان کیف حریر رو
که روی پاهاش بود باز و گوشیش رو بیرون میاره.

درست نبود جواب بده اما خوب دیدن شماره ی اشکان
باعث میشه بدون هیچ فکری انگشتش رو روی آیکون
سبز رنگ بکشه.

#پارت_242

#رمانطالعشترنجی

درست نبود جواب بده اما خوب دیدن شماره ی اشکان
باعث میشه بدون هیچ فکری انگشتش رو روی آیگون
سبز رنگ بکشه.

_الو

مکت اشکان برای جواب دادن لذت عجیبی بهش
میده. کاش میتونست بیشتر از این ها پیش بره. اما خوب
فقط به خاطر حریر داشت تحمل میکرد.

_آیا ز؟

_خودمم پسر.

_من با حر...

_درسته با حریر تماس گرفتی ولی خوابیده و وقتی دیدم
تویی زنگ میزنی جواب دادم.

سکوت اشکان باز هم باعث میشه لبخندی بزرگ و
شیطانی روی لبهاش نقش ببندد. نوک زبانش رو روی
دندون های آسیابش میکشه که بتونه کنترلش کنه و
بیشتر از این اشکان بیچاره رو شوک زده نکنه.

_منتظرش بودم.قرار بود تا ۵ عصر اینجا باشه. الان
کجایید؟ حالش خوبه؟

لبخندش به سرعت ناپدید میشه. چرا حریر بهش نگفته

بود با اشکان قرار داره؟

خیلی کوتاه فقط به سوال آخرش جواب میده:

_آره خوبه.

همون لحظه به خاطر ماشینی که از رو به رو

میومد، نمیتونه مانع افتادن تایر جلویی داخل چاله ی

کوچیک کنار جاده بشه و تگون نسبتا شدید ماشین

باعث میشه حریر چرتش پاره بشه.

گیج به آیاز و جاده ی رو به رو نگاه میکنه و خیلی زود
به خودش میاد. آیاز بدون حرف تماس رو قطع و آروم
میپرسه:

_خوبی؟

حریر چندبار چشمه‌هاش رو باز و بسته میکنه و حین
ماساژ دادن گردنش که احساس سنگینی میکرد، سر
تکون میده:

_خوبم.

_قرار بود بری پیش اشکان؟

نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و چیزی نگه.

حریر با چشمهای گرد شده نیم نگاهی به ساعت ماشین
می اندازه و مشغول پیدا کردن گوشیش داخل کیفش
میشه.

پارت_243

#رمانطالعشترنجی

_خوب شد یادم انداختی.من چرا اینقدر حواس پرت
شدم؟تو از کجا میدونی به تو هم گفته بیایی؟

آیاز جدی و کوتاه بدون اینکه نگاهش کنه ،لب میزنه:
_نه،به تو زنگ زد.

_آره، قرار بود بهش خ...

تازه میفهمه آیاز چی گفته و نبود گوشیش تو کیفش
خیلی زود همه چیز رو براش روشن میکنه.

آیاز بی اهمیت به نگاه تند و تیزش گوشش رو که هنوز
تو دست هاش بود، میگیره سمتش

_خیلی آروم خوابیده بودی خواستم صداش رو قطع کنم
و وقتی دیدم اشکانه جواب دادم.

حرف های آرومش با اون نیم نگاه جذاب و مثلاً
پشیمونی که به حریر می اندازه، تأثیر خودش رو میذاره
که حریر پس از نفس عمیقی موبایلش رو محکم از
دستش میکشه و میگه:

برای بار هزارم میگم کارت خیلی زشته. گوشی یک
چیز کاملاً شخصیه. برام عجیبه که این نکته های
کوچیک رو نمیدونی و نمیفهمی.

انگار تازه ذهنش داره اصل موضوع رو پردازش میکنه
که محکم میزنه رو پیشونیش و ادامه میده:

خاک تو سرم آیا ز جواب اشکان رو دادی چی گفتی؟

آیا ز باز هم اخم میکنه و میچ دستت که کوبیده بود رو
پیشونیش و میگیره

چی باید میگفتم؟ گفتم خوابیده.

حریر بلندتر از قبل هین میکشه و اینبار با دست دیگه
اش میکوبه روی بازوی آیاز و بدون اینکه کنترلی روی
زبونش داشته باشه به کل ادب رو فراموش میکنه

_خیلی آدم بی شعور و بی فکری هستی. یعنی برای یک
لحظه به ذهنت نرسید حرفی که میزنی ممکنه شخصیت
من رو جلوی چشم اشکان له کنه؟

عصبی و نا آروم مچ ظریفش رو از دست آیاز بیرون
میکشه و جوری که انگار با خودش حرف میزنه ،ادامه
میده:

_دقیقا وقتی که میخوام باور کنم در اصل اون آدمی
نیستی که نشون میدی، مثل بازی دومینو از بالا تا پایین
همه ی باورهای غلط و خود ساخته ام رو میزنی آوار
میکنی. من کی میخوام آدم بشم؟

دوباره میکوبه تو بازوی آیاز و بلند تر تکرار میکنه:

_من کی میخوام آدم بشم؟

#پارت_244

#رمانطالعشطنجی

آیاز میدونست که حق با حریره، پس همچنان سکوت
میکنه که کامل عصبانیتش رو سرش خالی بکنه.

اونقدر حواسش پی گرفتن حال اشکان بود فراموش کرد
که دختر کنار دستش با همه فرق میکنه.درسته این رو
همین دیشب آروم به خودش اعتراف کرده بود که
حریر شبیه هیچ دختری نیست.

_الان میدونم چیکار کنم. بین حق نداری اعتراض
بکنی.یکی زدی باید دوتا بخوری.

حواسش جمع حرف های حریر میشه و با چشم های ریز
شده میپرسه:

_منظورت چیه؟ من هیچ هدفی از این کارم نداشتم
حریر. دیگه داری زیادی بزرگش میکنی. مگه اشکان
کیه که اونقدر برات مهمه؟

حریر بلند تر از حد معمول جوابش رو میده:

_هیچکس نیست و الان بهت ثابت میکنم که اصلا مهم
نیست. ولی خب عواقبش برای تو خیلی سنگین تر
خواهد بود.

آیاز خیره به حرکاتش که داشت شماره میگرفت ماشین
رو میزنه کنار و میپرسه:

_داری چیکار میکنی؟

حریر تماس رو میزنه روی بلندگو

_الان میفهمی.

همون لحظه صدای اشکان تو فضای ماشین میپیچه

_الو حریر؟

_سلام اشکان

_سلام دختر. کجایی تو خبری ازت نشد گفتم حتما

میایی.

لحن اشکان دلخور بود و این بیشتر عصبانیش میکرد.
خیره به آیازی که تکیه به در ماشین داشت نگاهش
میکرد با لحن شرمنده ای میگه:

_بخشید حواسم به کل پرت شد، یادم رفت. واقعا
معذرت میخوام.

_فدای سرت به هر حال خودمم تو دفتر کلی کارهای
عقب مونده داشتم. سبب خیر شدی. با آیاز بودی؟

مکشی میکنه و ناراحت لب میزنه:

_بله

اشکان دو به شک میپرسه:

_حالت خوبه؟ آخه گفت..خوابیدی.

چقدر حریر از لحن مشکوک اشکان خجالت میکشید.
آیاز همچنان با نگاه جدی و منتظرش سکوت کرده بود
که ببینه حریر میخواد چیکار بکنه.

_خوبم. فقط خسته بودم و بعد از دو ساعت موندن تو

سرما تحت تاثیر گرمای داخل ماشین خوابم برد.

_دو ساعت؟ کجا بودید مگه؟

حریر کہ بہ اصل حرفش رسیدہ بود نیشخندش رو بہ رخ
آیاز میکشہ و جوری کہ مثلاً دارہ خجالت میکشہ جواب
میدہ:

_راستش باید حضوری باہات حرف میزدم ہرچند الان
ہم جوابم مشخصہ.

آیاز خیرہ تو چشمہای حریر تکیہ اش رو از در ماشین
میگیرہ. ہیچ حدسی نمیتونست بزنی کہ حریر میخواد چی
بگہ.

صدای اشکان حواس حریر رو جمع میکنہ:

_راجع بہ چی؟

#پارت_245

#رمانطالعشترنجی

حریر اینبار واضح لبخند میزنه

_راجع به پسر خاله ات.به هر حال تو بهتر از من
میشناس..

اشکان خیلی عجله ای میپره وسط حرفش

_چرا؟ آیاز کاری کرده؟

حریر مقابل نگاه ریز شده ی آیاز گردنش رو پیچ و

تابی میده:

نه، یعنی آره. اما خب کار بدی نکرده.

سکوت اشکان باعث میشه آروم و ریز جوری که یعنی خجالت میکشه، ادامه بده:

فقط پیشنهاد داد هم رو بیشتر بشناسیم. البته گفت قصدش کاملا مشخصه ولی خب...

با زرنگی تمام جمله اش رو تموم نمیکنه و ضمن زدن چشمکی به آیاز انگشت اشاره اش رو میاره بالا و بی صدا لب میزنه "یک به یک"

آیاز فکر میکنه که دست بیره گوشی رو از حریر بگیره و بگه همه چیز یک شوخی بوده. ولی خب واکنشش

مقابل حرکات و حرف های حریر فقط کج خند
معروفشه و تمام.

سکوت اشکان که طولانی میشه ،حریر آروم صداس
میزنه:

_الو اشکان؟

_هستم حریر

_فکر کردم قطع شد.

اشکان تک خنده ای میزنه:

_نه فقط کمی شوکه شدم. گفتم جوابت مشخصه؟

حریر باز ہم نیشخند میزنه

_البته. تو که من رو میشناسی اشکان. معلومه که جوابم منفیه. آیاز اصلا هم تیپ من نیست.

همون لحظه انگشت دومش رو هم میاره بالا و بی صدا لب میزنه "دو به یک"

آیاز پوزخندی میزنه و بالاخره نگاه سنگینش رو ازش میگیره.

اشکان که کاملا گیج شده بود، میخواد دوباره سوال بپرسه که حریر زودتر از اون میگه:

_قرارمون هم بمونه براي فردا چون حس ميکنم حال
خوب نيست.

_باشه هر جور راحتی. فقط حرير آياز آدم...

همون لحظه که حرير تماما گوش شده بود تا بشنوه
اشکان ميخواد راجع به مرد کنار دستش چي بگه، آياز
گوشي رو از دستش بيرون ميکشه و تماس رو قطع
ميکنه

#پارت_246

#رمانطالعشطنجی

حریر میخواد دست بیره و گوشى رو ازش بگيره. اما
نگاه عجيب و غريب آياز باعث ميشه بى حرکت بمونه
تا بينه واکنشش به اين برد شيرين و خوش طعم چيه.

_ که جوابت منفيه آره؟

حرير باز هم انگشتهای دستش رو مياره بالا عدد دو رو
نشون میده و آروم سر تگون میده:
_بله.

_ که من هم تپ تو نيستم؟

این بار حریر کمی خجالت میکشه و همزمان که آب
دهنش رو قورت میده به زور لب میزنه:

_حالا..من یه چیزی ... گفتم.

_خب بگو چه تیپی دوست داری شاید بتونم خودم رو
تغییر بدم.

حریر میدونست که آخر این بحث به کجا میکشه پس
دستش رو میگذاره روی بازوی آیاز و با لحن آرومی
میگه:

_بین قبلش گفتم حق اعتراض نداری. الان هم چیزی
نشده به اشکان میسپرم بین خودمون بمونه.

آیاز خیره به دست حریر روی بازوی لختش، فکر میکنه
این فرصت رو به هیچ عنوان نباید از دست می داد.
با دست مخالفش مچش رو نرم از روی بازوش برمیداره
و حین لمس کردنش تا نک انگشت هاش نیشخندی
میزنه

_اعتراضی ندارم. فقط میدونی که آدم وقتی عصبانیه
نمیتونه درست و غلط رو تشخیص بده.

حریر دستش رو از بین انگشتهای داغش بیرون میکشه و
چون نمیدونست باید چی بگه بی ربط به هشدار پشت
حرف هاش، میگه:

_می..میشه من رو برسونی؟ داره دیرم میشه.

آیاز با مکث و خیره به حرکات دستپاچه اش، جواب
میده:

_میرسونمت اما خب من هنوز هم روی پیشنهادم
پافشاری میکنم. پس بیشتر فکر کن.

#پارت_247

#رمانطالعشترنجی

حریر هراسون برمیگرده سمتش

_کدوم پیشنهاد؟

آیاز ریلکس ماشین رو راه می اندازه

_همون پیشنهادی که الان راجع بهش داشتی با اشکان
مشورت میکردی.

_شوخیست هم مسخره است. میشه تمومش کنی؟

اضطراب لحن حریر رو حتی خودش هم متوجه میشه.

آیاز برای اینکه زیاد تحت فشارش نذاره به نیم نگاهی
بسند میکنه و ساکت به راهش ادامه میده.

در طول مسیر حریر عمیقاً تو فکره که چه جوری این
گند رو جمع کنه.

هرچند هنوز هم به اینکه کار غلطی انجام نداده باور داشت. ولی خب وقتی آیاز اینقدر مطمئن براش نیشخند میزد حتما فکرهای خطرناکی تو سرش داشت.

وقتی به مسیر خونه اشون نزدیک میشه عاجزانه اعتراف میکنه که راه حلی به ذهنش نمیرسه.

پس تنها راه موجود این بود که فوراً به اشکان زنگ بزنه و بگه همه چیز یک شوخی بوده.

بدون حرف از ماشین پیاده میشه و قبل از بستن در گوشیش رو درمیاره و جلوی چشمهای آیاز مشغول تایپ میشه.

_داری چیکار میکنی؟

حریر نفس به ظاهر راحتی میکشه و پس از فرستادن پیامک جواب میده:

_من مثل تو نیستم و نمیتونم باشم. برای اشکان نوشتم که همه چیز یه شوخی بوده و خواستیم باهاش چالش راه بندازیم.

آیاز تکیه به صندلی ماشین عمیق نگاهش میکنه

_متاسفم حریر، شاید حرفی که شنیدیم رو فراموش کنیم ولی حسی که منتقل شده رو نه.

حریر با نفسی که به زور بالا میومد لب میزنه:

آیاز...

_با این کارت به من فهموندی که به این موضوع فکر کردی. منم دل اینکه بشکنمت رو ندارم. اگر یادت باشه قبلا سر اینکه کنارت چه حسی دارم حرف زده بودیم.

حریر خیلی گیج از این همه زرننگ بازیش سر تکون
میده:

_چیزی یادم نمیاد.

آیاز یکی از اون چشمک های جذابش رو بهش میزنه
_فعلا برو بالا. بعدا خوب فکر کن یادت میاد. خیلی
خوش گذشت.

این یعنی باید در ماشین رو می بست و اجازه میداد با
حس پیروزی ته چشمه‌هاش بره و اون همه سوالش بدون
جواب بمونن. هرچند در این لحظه ترجیح خودش هم
همین بود.

پس بدون هیچ جوابی در ماشین رو میبندد و آرام راه
میفته سمت مجتمعشون.

پارت_248

#رمانطالعشترنجی

پس از حس قطره ی خنکی که به بینیش برخورد میکنه
سرش رو بالا میگیره و میفهمه بارون نم نم شروع به
باریدن کرده.

برمیگرده سمت ماشین آياز و میبینتش که با همون نگاه
عمیقش مستقیم داره براندازش میکنه.

کاش جرات این رو داشت که برگرده و همه ی
سوالات ردیف شده ی ته ذهنش رو رک و پوست کنده
ازش بپرسه. اما خب طرفش آياز خانی بود. همون مردی
که بارها بهش ثابت کرده بود که اهل احساسات نیست
و همیشه در لحظه فراموش میکنه چی گفته و چیکار
کرده.

آیاز پس از مطمئن شدن از داخل رفتن حریر، ماشین رو
راه می اندازه و با ذهنی درهم تر از موقع او مدنش تصمیم
میگیره برگرده آپارتمانش.

امروز قرار بود خودش رو خلاص کنه از این جنگ
اعصابی که جدیداً دچارش شده. اما باز هم فقط با دیدن
عامل اصلی جنگ همه چیز رو فراموش و بدتر از قبل
درگیری هایی برای ذهن خسته اش درست کرده بود.
خیره به قطرات بارونی که نرم و آروم روی شیشه ی
جلویی ماشین فرود میان یهو تصمیم میگیره پیاده بشه و
برای آخرین بار این موضوع رو تو ذهنش حل کنه.

به اینکه همیشه باید خودش رو تحت فشار میگذاشت تا بتونه با دودلش بجنگه باور داشت. پس بدون اهمیت به اینکه ممکنه کسی بشناسدش ماشین رو کنار خیابون پارک میکنه و بدون برداشتن کتش پیاده میشه.

کنار جدول میشینه و زیر قطرات بارون جمله ای که به حریر گفته بود رو زیر لب تکرار میکنه "شاید حرفی که شندیدیم رو بتونیم فراموش کنیم اما حسی که منتقل شده رو نه"

کلافه موهای افتاده روی پیشونیش رو بالا میزنه و شروع میکنه به حرف زدن با خودش.

"پسر انکار بسه. امتحانش کن شاید اصلا اونجوری
نیست که ترسیدی. ممکنه وقتی که باهاش رو به رو
شدی حس واقعیت چیزی غیر از ترس الانت باشه.
اما همین الانش هم لبخندش داره دیوونه ام میکنه. حاله
شبیه اون آدم هایی شده که همیشه تو وجودم
انکارشون میکردم"

یهو عصبی میشه و محکم تر از قبل دست تو موهاش
میکشه و پچ میزنه:

_امکان نداره یک دختر بتونه شخصیت چندساله ام رو
تغییر بده. حتی اگر اون دختر حریر باشه. من فقط تحت
تاثیر جزئیاتش قرار گرفتم. آره و برای فهمیدن این
موضوع فقط یک راه حل وجود داره."

بدون اهمیت به ندایی که ته قلبش انگار داشت سعی
میکرد چیزی بهش بگه در حالی که تیشرت خیش
چسبیده بود به تنش میره سمت ماشینش و همون لحظه
متوجه صدای زنگ گوشیش میشه.
تقریبا مطمئن بود کسی نیست جز اشکان پس اهمیتی
نمیده.

#پارت_249

#رمانطالعشطنجی

حریر

جلوی غرزدن های مامان فقط سکوت کردم تا هرچه
زودتر خسته بشه و بتونم تنهایی به اتفاقات چند ساعت
گذشته فکر کنم.

تن تب گرفته ام رو کمی کش میدم. مطمئن بودم که
اونقدر راحت از اون همه سرمایی که خوردم نجات پیدا
نمیکنم.

_چرا اونقدر قرمز شدی؟ کجا بودی تا این ساعت؟ قرار
بود زود بیایی بریم پیش سمیرا.

حوله ام رو برمیدارم و قبل از بیرون رفتن از اتاق جواب
مامان رو آرام میدم:

_بخش عزیزم کارم طول کشید. بعد از شام میریم.

_صبر کن بینم صدات چرا گرفته. نکنه تب داری؟

نمیتونم مانع دستش که داشت دمای بدنم رو چک
میکرد بشم. نگاه نگرانش میگفت که بله تب دارم.

_خوبم مامانم. فقط کمی خسته ام یه دوش آب گرم
حالم رو جا میاره.

انگار پشیمون میشه از حرفی که میخواست بزنه که
نگاهش رو ازم میگیره و حین رفتن سمت آشپزخونه
میگه:

_باشه تا بیایی یه نوشیدنی داغ عسل و لیمو برات درست
میکنم.

نفس خسته ای میکشم و وارد حمام میشم. چقدر دلم
میخواست بشینم رک و پوست کنده هرچی درد دارم رو
بهش بگم. اما متاسفانه هیچ پس زمینه ای از واکنش
احتمالش نداشتم.

خونه ساکته. بعد از خوردن جوشونده های مامان پز روی
تختم دراز کشیدم و تو تاریکی اتاق دارم ذهن درهم
برهمم رو بررسی میکنم و آخر از همه ی اتفاقات به یک
نتیجه ی مشترک میرسم.

"آیاز امروز اون مرد همیشگی نبود"

انگشت هام رو روی لبم میگذارم و لبخند کش اومده ی
ناخود آگاهم رو لمس میکنم.

کاش میتونستم مطمئن بشم که با خودش چند چنده.
گفته بود پیشنهادش سر جاشه.

ناآروم تو جام میشینم. شاید باید برای اولین بار همچین رابطه ای رو تجربه کنم.

این همه دختر و پسر برای شناخت بیشتر با هم دوست میشن. حتی الی و محسن هم مدت طولانی با هم بودن.

با فکر به تفاوت فاحش محسن و آیاز لبخندم تلخ و کم کم محو میشه.

آیاز برای دختری مثل من ریسک بزرگی بود.

یادمه علنا اعلام کرد که هر کاری برای بردن شرطش میکنه. این هم میتونه یک تاکتیک تازه باشه. نمیخوام اولین رابطه ام رو گند بزنم.

با حالتی زار موهام رو از دو طرف میشکشم و زیر لب

پیچ میزنم:

"اما دلت قبل از تو انتخاب کرده حریر"

پاهام رو بغل میگیرم و پس از گذاشتن سرم روی

زانوهام سعی میکنم تمام رفتارهای متفاوت امروزش رو

به یاد بیارم.

#پارت_250

#رمانطالعشترنجی

اون بوسه ی هنری و خیسش.اون نگاه های خیره و پر
از حرفش از همه بدتر حال و روز به هم ریخته اش که
انگار نگفته میدونستم مسببش منم.

یعنی ممکنه حال و روز دو تامون شبیهه هم باشه؟

پوزخند خسته ای میزنم و دوباره دراز میکشم.

دارم شبیهه دخترهای خیال باف میشم.معلومه که اون

هیچوقت حال دلش شبیهه دل ساده و تازه کار من

نیست. به قول خودش این بازی برای اون فقط یک

تفریحه و بس.

وای من فردا چی جواب اشکان رو بدم؟

دوباره تو جام میشینم و یاد جوابش میفتم که پس از
پیامک عذرخواهی کردنم برام فرستاده بود.
"باید رو در رو راجع بهش حرف بزنیم. فردا بعد از ظهر
تو دفترم"

اگر به آیاز زنگ بزنه چی؟ یادم رفت بهش یادآوری
کنم با من هماهنگ باشه. اونقدر عجله داشتم از زیر اون
نگاه های سنگینش در برم که حتی خداحافظی هم
نکردم.

نفس سنگینم رو بیرون میفرستم و عصبی "به درکی" تو
دلم زمزمه میکنم و اینبار به قصد خوابیدن دراز میکشم.

باید ذهن مسموم شده و دل احمقم رو کنترل کنم تا بیشتر از این زیاده روی نکنند.

چون معلومه که من آدم اینجور روابط نیستم.

باید برگردم به اون روزهایی که معتقد بودم مرد رویاهام رو با اولین دیدار میتونم تشخیص بدم.

پوزخندی از یادآوری اولین دیدارم با آیاز خانی میزنم و بلند میگم:

"معلومه که فرسنگ ها با مرد رویاهام فاصله داره"

صدای آروم دستگیره ی در مجبورم میکنه چشمهام رو ببندم و جوری وانمود کنم که مثلا خوابم.

حتما مامانه که نگران شده و اومده بهم سر بزنه. اما
لمس دست بزرگی روی پیشونیم بهم میفهمونه که
باباست و نمیدونم چرا اما ناخودآگاه بغض میکنم و
اشکهای سرخودم یکی پس از دیگری از چشمهام میان
پایین.

کاش تو اون تاریکی بابا خرسی پای چشمهام رو نبینه.
حس لبه‌اش کنار پیشونیم صبرم رو لبریز میکنه و
چشمهام و بی طاقت باز میکنم.

چرا اون چشمهای خوشگلت رو اشکی میکنی؟ چی
شده که ارزش این حماسه رو داره؟

بابا...

بغض ته گلوم اجازه ی بیشتر حرف زدن بهم نمیده.
انگار بابا هم میفهمه چه حالی دارم که بدون حرف
کنارم دراز میکشه و سرم رو توی سینه ی گرمش
پنهون میکنه.

حس خجالتم رو پس میزنم و بغض سنگینم رو رها و
راحت خودم رو خالی میکنم.

یادمه بابا همیشه بهم میگفت "اشک ریختن تو برای من
حماسه است. من رو با دنیا درنداز"

پس وسط بغض و اشک هام آروم لب میزنم:

بابا گریه کردنم ربطی به حماسه نداره فقط میخوام
آروم بشم.

شش آرام شو. من چیزی نمیگم چون تو خودت
هروقت که نیاز باشه میایی باهام حرف میزنی.

#پارت_251

#رمانطالعشترنجی

شبهه شاگرد خطا کاری که زیر نظر معلم سخت گیر شه،
نمیتونم یک ثانیه ذهنم رو طرف اون مرد که آوردن
اسمش رو هم برای خودم ممنوع کردم، منحرف کنم.
در طول گریه کردن دیشبم روی شونه های پرمهر بابا
این تصمیم های سفت و سخت رو گرفته بودم. البته که
نبودن هیچ اسم و پیامکی از طرف همون مرد بایکوت

شده از دیشب تا به این لحظه روی گوشیم هم بیشتر از
قبل مصمم میکرد برای اجرای تصمیمات گرفته شده
ام.

کل روز با لبخند بزرگ و تابلویی میخواستم به مامان
نشون بدم که حال دیشبم آنی بوده و الان خیلی خوبم.
البته که اون مامانه و اون نگاه های ریز شده اش داد
میزد که "خودتی"

بعد از نهار دوتایی راه افتادیم سمت خونه ی دایی
کامران.

از اونجا هم می تونستم برم پیش اشکان. به هر حال باید
میدیدمش و الان و در این لحظه اگر هر گونه رفتار
مشکوکى از خودم نشون میدادم. بیشتر به این باور
میرسید که واقعا چیزی این وسط وجود داره و خبرى از
چالش نبوده.

دور سمیرا اونقدر شلوغ بود که خیلی راحت پس از
اعلام اینکه قرار کارى دارم میتونم از خونه بیرون.

پیاده راه رفتن رو بهترین گزینه میبینم اما وقتى یادم
میفته تنهایی و قدم زدن اونم زیر این هوای مه گرفته

مساوی با فکر کردن به اون مرد بایکوت شده، فوراً سوار
تا کسی میشم و با راننده بحث سر سیاست و مملکت رو
کش میدم تا جایی که پس از پیاده شدنم آقای راننده
کلافه میگه:

_دخترم به ما چه این مسائل خدا خودش جوابشون رو
بده.

فقط میتونم لبخندی به روش بزنم. برمیدرم برم سمت
دفتر که با دیدن اون ماشین زیادی آشنا کم مونده بزنم
زیر گریه.

این اینجا چیکار میکنه خدایا؟

#پارت_252

#رمانطالعشطنجی

از لج حریر ترسویی که درونم داشت داد میزد نرو بالا
برگرد برو خونه ی دایی، قدم هام رو محکم میکوبم به
زمین و زیر لب بهش هشدار میدم " بترسی و بخوایی
بازم خودت رو قایم کنی کشتت"
حالا چه جوری خودم رو میکشم بماند.

دم در دفتر نفس حبس شده ام رو رها میکنم و با
صورتی مثلا خندان زنگ رو کوتاه فشار میدم.
خوشبختانه صدای همهمه از داخل دفتر نمیومد و این
یعنی زیاد شلوغ نیست.

همزمان با باز شدن در دفتر، گوشی تو کیفم زنگ
میخوره و از اونجا که دنبال بهونه بودم فرد احتمالی
پشت در رو نبینم مشغول پیدا کردنش ته کیفم میشم.

صدای سلام اشکان بی دلیل آروم میکنه و همزمان با
وارد شدنم اشاره به گوشی آروم جواب خوش
آمدگوییش رو میدم و تماس مامان رو اوکی میزنم:

__جانم؟

__حریر من دارم میرم خونه، زود میایی منتظرت باشم؟

نیم نگاهی اجمالی به فضای دفتر می اندازم و دیدن افراد
موجود در دفتر برای یک لحظه لالم میکنه

_الو حریر؟

کمی دور می‌شم از جمع ساکتشون و آروم جواب مامان

رو میدم:

_فکر کردم برای شام می‌مونیم؟

مامان هم صداش رو پایین تر میاره

_آخه خواهر و مادر سمیرا می‌مونند اینجا نمی‌خوام

مزا حمشون بشم. چیکار کنم من برم؟

چون خبر نداشتم کارم ممکنه چقدر طول بکشه، لب

میرنم:

_آره عزیز دلم من تازه الان رسیدم.

_باشه دير نكنى. خدا حافظ.

_چشم نگران نباش.

سعى ميكنم مثل هميشه رفتار كنم پس با لبخند بزرگي
برميگردم سمت جمع سه نفره اشون و بلند ميگم:

_سلام دير كه نكردم؟

آرزو دستش رو دراز ميكنه سمتم و وقتى بهش نزديك
ميشم تقريباً پرتم ميكنه کنار خودش و اشاره ميزنه به
ساعتش

_اتفاقا ۱۸ دقيقه ي تمام تاخير داشتى. پس مستقيم بريم
سر اصل مطلب كه ديگه نميتونم خودم رو كنترل كنيم.

اینبار خنده ام واقعیه.

رو به برادرش چشم هام رو گرد میکنم

_واقعا که اشکان نگو که هنوز به آرزو نگفتی چند شب

پیش فایل کامل شده ی فیلم نامه رو برات فرستادم..

#پارت_253

#رمانطالعشترنجی

خودم رو عقب میکشم تا آرزو بهتر بتونه نشونه گیری

کنه و کیفش رو پرت کنه سمت اشکان

_واقعا که آدمی به مارموزی تو من ندیدم. دیشب گفתי
حریر غیر از یک خلاصه چیزی برات نفرستاده.

جواب آرزو رو اشکان پس از تک خنده ی بی حسی
میده:

_آخه باید قبلش از آقای خانی تائیدیه ی همکاری رو
میگرفتم بعد بهت میگفتم. چون شوهر گرامی اعلام
کرده بود فقط در صورتی تهیه کنندگی فیلم رو برعهده
میگیرید که آیاز در لیست بازیگرها باشه.

لبخندم کم کم از روی صورتم کنار میره.نمیدونم
خوشحال باشم از احترام و محافظه کاری اشکان راجع به

فیلمنامه ام یا ناراحت باشم از مسموم بودن این روزهای
فضای فیلم سازان. یعنی ارزش فیلم نامه ی من بستگی به
حضور اون آدم از خود راضی داره که از لحظه ی
ورودم نگاهش روم سنگینی میکنه؟

خود آرزو هم جوابی نداره بده. مسلمه که بیچاره خجالت
کشیده. ولی خب نمیتونم زبونم رو کنترل کنم.
_اشکان چرا قبلا این رو بهم نگفته بودی؟

جوابی نمیده و اینبار خیره تو چشمهای اون آدمی که
انگار اصلا شبیه مرد دیروزی نیست، ادامه میدم:

_الان من باید استرس این رو داشته باشم که ممکنه
آقای خانی نقششون رو در فیلمنامه ی من نپسندن؟ شاید
اگر بهم میگفتی بیشتر تلاش میکردم شخصیتی در خور
ایشون بنویس...

_من از همون روزی که اشکان گفت پروژه ی جدید
داریم همراه حریر، همکاری خودم رو اعلام کردم. الان
هم بدون خوندن نقش و فیلم نامه، قرارداد امضا شده
روی اون میزه.

صدای نفس راحت آرزو بیشتر از قبل خوردم میکنه.
کمی تند از جام بلند میشم و رو به اشکان میگم:

_خب پس انگار قسمت سخت ماجرا رو حل کردید.من
باید برم چندتا کار مهم دارم.

هر کاری کردم نتونستم حرص پشت کلامم رو مخفی
کنم. آرزو و اشکان همراه من بلند میشن و اشکان با
نگاهی متفکر میاد کنارم

_حریر ما تو کارمون نسبت های فامیلی رو فراموش
میکنیم.میفهمی که چی میگم؟

اصلا برام مهم نیست منظور پشت حرفش چیه.الان فقط
میخوام قبل از اینکه تحت تاثیر احساسات ضعیف شده

ی این روزهام صدام شروع کنه به لرزیدن ،از این فضای
سنگین فرار کنم.

_میفهم اشکان خوشحالم که با یک تیم حرفه ای دارم
کار میکنم.

قدمی جلوتر میاد و دستش رو میاره بالا تا بازوم رو
بگیره که آیاز یهو تو جاش می ایسته

_بچه ها فکر کنم بهتره اعتراف کنم تا رابطه ی
کاریتون بیشتر از این بهم نریخته.

#پارت_254

#رمانطالعشطنجی

آرزو پس از نیم نگاهی به من و اشکان، میپرسه:

_منظورت از اعتراف چیه آياز؟

_خب اين عصبانيت حرير فقط به خاطر من و پيشنهاد

ديروزمه.

با چشمهای گشاد شده میخوام بهش اخطار بدم ساکت

بشه اما ادامه میده:

_اشکان هم در جریانہ یعنی خود حرير بهش گف...

چندتا سرفه ی بلند و پشت سر هم میزنم بلکه نگاهم کنه
و اخطار ته چشم هام رو ببینه. ولی عمدا نادیده ام میگیره
و باز هم میخواد ادامه بده که صبرم لبریز میشه
_من دیشب به اشکان پیام دادم که فقط یک شوخی و
چالش بوده آیاز پس لازم نیست به فیلم بازی کردنت
ادامه بدی.

تهش هم جوری میخندم به روش که یعنی "جرأت داری
ادامه بده" ولی خب این آدم کی من رو جدی گرفته که
این بار دومش باشه.

_منم بعد از پیامک تو باهاش حرف زدم پس راحت باش و نیازی نیست خجالت بکشی.

عصبی میخوام جوابش رو بدم که آرزو هردو تا دستش رو میاره بالا و بلند میگه:

_میشه بگید اینجا چه خبره؟ آیاز منظورت از پیشنهاد چی بود؟

برمیگردم سمت اشکان و ملتمس نگاهش میکنم تا بلکه مانع آیاز بشه اما انگار نمیخواست نگاهم کنه.

_البته این یک موضوع کاملا شخصی و نمیخواستم کسی بدونه. ولی نمیدونم چرا حریر تا این حد عصبی شده. من

دیروز بهش پیشنهاد دادم یک مدت رو با هم باشیم تا به
شناخت بیشتر برس...

_و من هم همون دیروز جوابت رو دادم و تو هم
خندیدی گفتمی یک شوخی بوده.

این جمله رو سریع و کمی بلند همراه لبخند همچنان
احمقانه ام میزنم به عنوان آخرین تلاش ولی انگار بی
تاثیره چون پس از زدن چشمکی ادامه میده:

#پارت_255

#رمانطالعشطنجی

_حریر انکار کافیہ من دارم تلاش میکنم از دلت دریبارم
و سوتفاهم دیروز رو حل کنم تازه اشکان و آرزو
دوست های مشترک هردومون هستن و پس لازم نیست
خجالت بکشی.

نگاه عجیبی که اشکان و آرزو با هم رد و بدل میکنند
رسمآ آتیشم میزنه.

اگر بیشتر از این حرف های آیاز رو رد میکردم
مضحک میشدم. پس فقط حرص میخورم و تو دلم خط و
نشون میکشم براش.

آخرش که چی؟ بذار حرف هاش و مثلاً اعترافش که
تموم شد جلوی به قول خودش دوست های مشترکمون
جوابش رو میدم.

آرزو اشاره میزنه که برگردیم سرجامون.
با مکت بعد از همه میرم و روی راحتی تک نفره
میشینم.

برام جای تعجب بود که همچنان ریلکس سرجاش لم
میده و آرزو پس از نیم نگاهی به من، ازش میپرسه:
_من هنوز هم گیجم آیا ز داری میگی به حریر پیشنهاد
دادی که..._

آیاز تکیه اش رو از پشتی مبل میگیره و میپره وسط
حرف زدنش

_بیشتر هم رو بشناسیم. یعنی آره دیگه ...خب منظورم
واضحه آرزو چرا میخوایی حرفم رو کالبدشکافی کنی؟
_آخه هیچ جوهره به گروه خونیت نمیخوره.مگه چندبار
دیدم به یک دختر پیشنهاد آشنایی بیشتر رو بدی؟

آیاز یهو بشکنی میزنه

_آآ باریکلا دلیل مطرح کردن این موضوع الان و در
این جمع به خاطر همین بود. میخوام به حریر اطمینان
بدی که من تا حالا از این کارها نکردم و این اولین
بارمه.

دست خودم نیست که نمیتونم تعجب و بهتم رو از این
مارمولک بودنش ،پنهون کنم.

با صدای اشکان نگاهم رو ازش میگیرم.

_راستش دیروز منم خواستم همین رو بهت بگم که
تماس قطع شد.اما بعدش به آیاز زنگ زدم و بهم گفتم
که هیچ چالشی در کار نبوده و تو نخواستی جدیش
بگیری و...

دیگه به حرف هاش گوش نمیدم.برام سخت بود اشکان
با اون چشمهایش که مستقیم نگاهم نمیکرد بیاد مقابلم از

اون آدم طرفداری کنه.اون هم آدمی که رسماً همه امون
رو ایستگاه کرده بود.

#پارت_256

#رمانطالعشطنجی

به سرم میزنه اصل موضوع رو از همون اولش بهشون
بگم اما خب اینجوری من بازنده اعلام میشدم.این یکی از
قوانینمون بود.

پوف خفه ای میکشم و خیره به انگشتهای درهم گره
خورده ام، میپریم وسط حرف های اشکان

_معذرت میخوام اشکان میشه این بحث رو همین جا
ببندیم. من هنوز هم حس میکنم آیاز همه امون رو دست
انداخته و خوشحال میشم تمومش کنید.

خیره تو چشمهای پر از خنده ی آیاز حرفم رو تموم
کرده بودم.

آرزو که انگار وظیفه ی خودش میدونست اینجا به
خاطر آیاز حرفی بزنه نا مطمئن سری تکون میده:

_دلیل خاصی داری عزیزم؟ مثلاً کس دیگه ای تو
زندگیته؟

این سوال دیگه خیلی شخصی بود اما شاید میتونست راه حل خوبی باشه. همین که میخوام جواب بدم آیاز به جای من جواب میده:

_معلومه که نه آرزو من و حریر چندماهه با هم در ارتباطیم البته فقط دوستانه. تقصیر خودم بود دیروز کمی مسخره بازی در آوردم و حریر هم بهش برخورد کرده و عصبانی شده.

بدون اینکه اهمیتی به نگاه سه تاشون بدم کف دستم رو میارم بالا و خسته و کلافه می‌کوبم رو پیشونیم. عملاً میگفت "حریر داره برام ناز میکنه".

خدایا من به هیچ عنوان حریف این آدم نمیشدم. شاید
باید مثل خودش بازی میکردم.

بی اهمیت به نگاه منتظر و سنگین اشکان، خودم رو
روی مبل جلو میکشتم و با چشم های ریز شده میگم:

_من نمیخواستم این موضوع رو پیش اشکان و آرزو باز

کنیم چون به هر حال هیچ جوره نمیتونم جدیت

بگیرم. خودت هم میدونی که چرا.

آرزو فوراً میپرسه:

_چرا حریر جان؟

مثلاً جوری رفتار میکنم که برام سخته اون حرف ها رو

بازگو کنم و بالاخره آروم لب میزنم:

_دیروز بهش گفتم من اهل روابط چند صباحی
نیستم.ایشون هم برگشت گفت منم اهل ازدواج نیستم.

سکوت آنی همه باعث میشه بتونم نفس عمیقی بکشم.
اگر جا داشت انگش اشاره و وسطم رو به نشونه ی دو
می آوردم بالا و میگفتم "باز هم دو به یک"

#پارت_257

#رمانطالعشطنجی

آیاز در جواب نگاه تیز اشکان دست هاش رو میاره بالا
و پس از تک خنده ای میگه:

_گفتم که کمی مسخره بازی در آوردم حریر هم جدی گرفت.

آرزو سری تکون میده:

_نباید بگیره؟

باز هم آیاز جواب دختر خاله اش رو میده:

_خب باشه منم برای همین علاوه اینکه هیچوقت دوست نداشتم مسائل شخصیم رو تو جمع بیان کنم، الان دارم با شما درمیون میذارم. میخوام حریر باور کنه که دیروز شوخی کردم یعنی خب میشه گفت بازخورد رفتار خودش بود.

نمیدونم دیگه چه بهونه ای بیارم. هر جور شده باید
همینجا مقابل اشکان و آرزو موضوع رو خاتمه می دادم.

هیچکس حرف نمیزد و در این لحظه فرار رو بهترین
گزینه میبینم.

از جام بلند میشم ،اما تا میخوام حرفی بزنم اشکان هم
همراهم بلند میشه

_اگر ماشین نداری اجازه بده برسونمت.

چی از این بهتر. سرتکون میدم و میخوام بگم "باشه" که
آرزو اشاره به آیاز میگه:

شاید بهتره اجازه بدی کمی با هم تنها باشن اشکان. به هر حال اگر قراره رابطه ای بینشون باشه یا نباشه همین امروز راجع بهش حرف بزنن و حلش کنند.

و رو به آیاز ادامه میده:

ممنون که ما رو قابل دونستی و ازمون کمک خواستی
شب بهت زنگ میزنم.

یعنی الان باید باهاش میرفتم؟

آیاز میاد کنارم و با لحنی راحت میگه:

بی خیال حریر ما هنوز هم همون دوستهای
سابقیم. اصلا فکر نمیکردم اونقدر لجباز باشی.

جمله ی آخرش رو مثلا آروم میگه اما من که میدونستم
رفتارش کاملا نمایش بود.

ناچار خداحافظی کوتاهی از اشکان و آرزو میکنم و قبل
از آیاز از دفتر خارج میشم.

لحظه ی آخر لحن جدی آیاز باعث میشه کنار در دفتر
مکث کنم اما فقط آخر جمله اش رو میشنوم "مجبور
شدم".

در دفتر و که مینده با همون نگاه جدی برمیگرده سمت
و بدون حرف دستم رو محکم میگیره و دنبال خودش
میکشه.

"منظورش چی بود چرا یهو اونقدر جدی شد؟"

راوی

اشکان

_هیچی نمیخوام بشنوم آرزو برو تا شب فایل فیلمنامه
رو برات میفرستم.

آرزو بی اهمیت به خشم زیرپوستی اشکان جلو تر میره
_عجله ای ندارم. بیا بشین کمی حرف بزنیم.

اشکان که به شدت از دستش عصبانی بود ، تند جواب
میده:

_وقت خوبی برای حرف زدن نیست. ممنون میشم بری.

_دیوونه نشو اگر تو الان با حریر میرفتی فقط آیاز رو
بیشتر حساس میکردی. در ضمن به نظرم اون موضوع

رو به کل فراموش کن چون آیاز اینبار واقعا جدی به
نظر میرسه.

اشکان پوزخند بلند و صدا داری میزنه
_قبلا هم بهت گفته بودم کاملا حساب شده به حریر
نزدیک شد. دختر بیچاره خودش هم فهمیده. از تو بعیده
این بازی های آیاز رو باور کنی.

آرزو بازوی برادرش رو آروم فشار میده
_آروم باش. انگار حریر هم به آیاز بی میل نیست.

#پارت_258

#رمانطالعشترنجی

نرسیده به ماشین، حریر جدی و بدون هیچ انعطافی میگه:

_اونقدر عصبی ام که حتی نمیتونم چیزی بهت

بگم، خدا حافظ.

آیاز برمیکرده سمتش و قبل از اینکه بتونه خلاف

جهتش بره بازوش رو میگیره

_بیا برو سوار شو برعکس تو من خیلی خوب میتونم

حرف بزنم.

حریر میزنه زیر دستش

_دیگه شورش رو درآوردی.هرچقدر جلوت احمقانه
کوتاه اومدم دیگه بسه. نمیخوام از این به بعد...

آیاز نمیگذاره حرفش رو تموم کنه ،دوباره بازوش رو
میگیره:

_انگار تو هم حرف برای گفتن داری پس سوار شو.

_هیچ حرفی ندارم چون تجربه ثابت کرده بهترین
جواب برای این رفتارهای پر از توهینت فقط سکوته.

_شلوغش نکن حریر میخوام دلیل اون کارم رو برات
توضیح...

جای هیچ توضیحی نگذاشتی آیاز خانی. باور کن دیگه دارم به زور جلوی خودم و میگیرم که این آخرین دقایق مثلاً دوستیمون احترامت رو نگه دارم.

آیاز کم کم با این حرف ها و کلمه "آخرین" اخم هاش جمع میشن و تکونی به هیکل ظریف و شکننده ی حریر میده

چی تا این حد عصبیت کرده؟ من مثل یک دوست روت حساب کردم و اگر اجازه بدی میخوام دلیل این کار یهویییم رو بهت بگم.

حریر تک خنده ی کوتاه و پر از معنایی به روش میزنه
که بدتر آیاز رو تحریک میکنه

_هیچ یک از کارها و حرف های تو یهویی نیست. مثل
روز برام روخته از دیروز حساب امروز و چیده بودی. بعد
این همه مدت دیگه خوب نگاه هات رو میشناسم.

آیاز میخواد بازم جوابش رو بده که حریر انگشتش رو
مقابل لبهاش میگیره و آروم تر از قبل ادامه میده:

_سس آیاز، ظرفیتم تکمیله. دیگه نمیخوام جلوی
احساسم کم بیارم و بازهم مثل همیشه این کارت رو
آسون فراموش کنم.

به دنبال این حرفش بازوش رو از دست آیاز محکم تر
از قبل بیرون میکشه و خیلی سریع خلاف جهتش تقریبا
میدوئه.

در حالی که با نفس های بلند و عمیقی سعی میکنه
جلوی پایین اومدن اون قطرات داغ ته چشم هاش رو
روی گونه های یخ زده اش بگیره. با خودش تکرار
میکنه که دیگه بسه تا حالا هرچی جلوش کوتاه اومده
بود اون هم به خاطر دل احمق و ساده اش.

کاری که امروز مقابل آرزو و اشکان باهاش کرد دیگه
ورای انتظارش بود و برای چندمین بار بهش ثابت شد
که این مرد هیچ ارزش و احترامی برای هیچکس قائل

نیست. پس ایستادن و گوش دادن به حرفها و دلایلیش
هم فقط بیشتر و بیشتر مقابل احساس احمقانه ی دلش
سستش میکرد.

آیاز خیره به رفتن حریر داشت فکر میکرد که اینبار
واقعا حریر رو رنجونده ولی اصلا پشیمون نبود.
نگاهش رو بالا میکشه تا پنجره ی دفتر اشکان و زیر
لب زمزمه میکنه:

_هرچقدر جلوی دختر شیرین این روزهام گند زده باشم
،بازم می ارزه به دیدن اون حالت از صورت اشکان.

نیشخند آخرش رو به مسیر رفتن حریر میزنه و سوار
ماشینش میشه.

به عقیده ی خودش میتونست دل حریر رو به دست بیاره
اما خبر نداشت اینبار غرورش رو جلوی بقیه شکسته و
این براش خیلی گران تموم میشد.

#پارت_259

#رمانطالعشطنجی

حریر

این روزها شنبه تا جمعه ی زندگی‌م خیلی شبیه هم شدن
چون خیلی کم میرم بیرون و تنها بیرون رفتم تا خونه
ی دایی کامرانه.

خیره به هوای آخرین ماه زمستون از پشت پنجره دارم
فکر میکنم کامل بدنم سم زدایی شده از مردی به اسم
آیاز خانی.

مردی که این روزها اسمش روی زبون‌ها افتاده به
خاطر دریافت سیمرغ بلورین در دهه ی فجر برای فیلمی
که سال گذشته بازی کرده.

همون فیلمی که من فیلم نامه اش رو نوشتم. چقدر دلم
میخواست اون لحظه میدیدمش و مثل همیشه باهام حرف
میزد که چه حسی داره.

اما خیلی وقت بود که شماره اش باز هم برگشته بود به
بلاک لیست گوشیم.

اشکان یکبار در طول دهه ازم دعوت کرد که همراه
تیمشون باشم چون اسم یکی از فیلم هامون در لیست
نامزدهای بهترین فیلم و فیلم نامه حضور داشت. اما
علازم اشتیاق زیادم برای حضور در اون مراسم، ردش
کردم و انگار نگفته میدونست دلیل نرفتم چیه و بهتره
بگم کیه، که برای بار دوم ازم دعوتی نکرد.

آه عمیقم بهم یادآوری میکنه که دلتنگم ولی خوشبختانه
به اون مرحله رسیدم که دلتنگ بمونم و نرم سراغ
عکسهاش تو گالری گوشیم.

در طول این بایکوت ۲۵ روزه یکبار آرزو زنگ زد.
قصد داشت راجع به آیاز سر حرف رو باز کنه که بهش
اجازه ندادم و مسیر بحث رو کشوندم به فیلم نامه جدید
و تاریخ استارد پروژه.

_تصمیمت رو گرفتی؟

برمیگردم سمت مامان و سری به نشونه ی نه تکون
میدم.

_چرا؟ تو هم کم سهم نداری در اون موفقیت بزرگ.

مقابل تی وی میشینم و خیره به برنامه ی آشپزی که
نشون میداد جواب میدم:

_نمیدونم مامان.قبلا هم گفتم وقتی زیاد میرم بیرون
ذهنم برای نوشتن خاموشی می...

_میشه اونقدر به شعورم توهین نکنی دختر نازم. تو این
مدت تنها کاری که انجام ندادی نوشتنه.

فقط برای اینکه بحث به جاهای باریک نکشه ،خودم رو
روی مبل جلو میکشم.

_خب اگر برم چی بپوشم؟

#پارت_260

#رمانطالعشطنجی

پس از مکشی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به
دل میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:
_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی
میریم بیرون سریعاً حلش میکنیم.

اصلاً دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از
میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به
مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده
بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم
که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.
اما الان انگار کمی دو دل شدم. مقصر هم فقط دل سست
عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر
برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی
میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش
حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو
بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

یا بینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.
هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته
باشه.

خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو
درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

||| مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل
و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخواهی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل

مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه

که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامان.

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار
میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل
سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:
_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبندد
_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش
چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم بینم
کامران وقت داره ببرت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در
میره.

#پارت_261

#رمانطالعشترنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آینه ی کناریه ،جواب میده:
_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه
_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای
زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع
هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی
خیالشون رو سلب میکنم. تازه خیلی هاشون هم دل پری
ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی
سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست. شاید هم
اشکان بهش گفته بود. اما هر بار که اینجوری به وضعیتم
اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم
جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه
کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش
_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی پیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فوراً میرسم. نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملاً متضاد بود با حرف های چند

لحظه پیش که مثلاً میخواست نشون بده بهم اطمینان

داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم برایش دست
تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که
گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_260

#رمانطالعشترنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به
دل میدم و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:
_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی
میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از
میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به
مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده
بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم
که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.
اما الان انگار کمی دو دل شدم. مقصر هم فقط دل سست
عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر
برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی
میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش
حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو
بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم
_یا بینم باز رفتی تو دنیای هیروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.
هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته
باشه.

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو

درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_|| مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل

و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخواایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل

مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه
که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

مامان.

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار
میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل
سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش

چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم بینم

کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام، در
میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل
خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آینه ی کناریه ،جواب میده:
_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم
سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب
نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو
بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم
از ترس سمیرا نماییی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه
_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای
زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع
هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی

خیالشون رو سلب میکنم. تازه خیلی هاشون هم دل پری
ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

__ یعنی میترسی؟

__ معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ، نیم نگاهی
سمتم می اندازه

__ چیه چرا اونجوری وا موندی؟

__ دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه
کنم.

__ میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

__ خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای
شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت
یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست. شاید هم
اشکان بهش گفته بود. اما هر بار که اینجوری به وضعیتم
اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم
جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه
کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش
_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم
_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی پیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزنی فوراً می‌رسم. نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملاً متضاد بود با حرف های چند

لحظه پیش که مثلاً میخواست نشون بده بهم اطمینان

داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آرام برایش دست

تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که

گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_260

#رمانطالعشطنجی

پس از مکشی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به
دل میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:
_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی
میریم بیرون سریعاً حلش میکنیم.

اصلاً دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از
میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به
مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده
بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم
که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.
اما الان انگار کمی دو دل شدم. مقصر هم فقط دل سست
عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر
برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی
میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش
حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو
بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

یا بینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.
هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته
باشه.

خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو
درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

||| مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل
و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخواهی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل

مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه

که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامان.

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار
میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل
سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:
_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبندد
_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش
چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم بینم
کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در
میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آینه ی کناریه ،جواب میده:
_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه
_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای
زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع
هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی
خیالشون رو سلب میکنم. تازه خیلی هاشون هم دل پری
ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی
سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست. شاید هم
اشکان بهش گفته بود. اما هر بار که اینجوری به وضعیتم
اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم
جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه
کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش
_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی پیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فوراً میرسم. نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملاً متضاد بود با حرف های چند

لحظه پیش که مثلاً میخواست نشون بده بهم اطمینان

داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم برایش دست
تکون میدم و برمبگردم سمت مجتمع توسی رنگ که
گویا خونه ی خود اشکان بود.

پارت_260

#رمانطالعشترنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به
دل میدم و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:
_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی
میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از
میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به
مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده
بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم
که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.
اما الان انگار کمی دو دل شدم. مقصر هم فقط دل سست
عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر
برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی
میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش
حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو
بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم
_یا بینم باز رفتی تو دنیای هیروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.
هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته
باشه.

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو

درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_|| مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل

و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخواایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل

مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه
که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

مامان.

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار
میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل
سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش

چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم بینم

کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام، در
میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل
خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آینه ی کناریه ،جواب میده:
_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم
سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب
نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو
بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم
از ترس سمیرا نماییی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه
_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای
زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع
هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی

خیالشون رو سلب میکنم. تازه خیلی هاشون هم دل پری
ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

__ یعنی میترسی؟

__ معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ، نیم نگاهی
سمتم می اندازه

__ چیه چرا اونجوری وا موندی؟

__ دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه
کنم.

__ میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

__ خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای
شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت
یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست. شاید هم
اشکان بهش گفته بود. اما هر بار که اینجوری به وضعیتم
اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم
جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه
کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش
_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آرام پچ میزنم
_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی پیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فوراً میرسم. نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملاً متضاد بود با حرف های چند

لحظه پیش که مثلاً میخواست نشون بده بهم اطمینان

داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم براش دست

تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که

گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_260

#رمانطالعشطنجی

پس از مکشی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به
دل میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:
_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی
میریم بیرون سریعاً حلش میکنیم.

اصلاً دل نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از
میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به
مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده
بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم
که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.
اما الان انگار کمی دو دل شدم. مقصر هم فقط دل سست
عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر
برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی
میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش
حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو
بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

یا بینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسپیش لبخند میزنم.
هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته
باشه.

خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو
درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

||| مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل
و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخواهی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل

مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه

که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامان.

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار
میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل
سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:
_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبندد
_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش
چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم بینم
کامران وقت داره ببرت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در
میره.

#پارت_261

#رمانطالعشترنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آینه ی کناریه ،جواب میده:
_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه
_ راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای
زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع
هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی
خیالشون رو سلب میکنم. تازه خیلی هاشون هم دل پری
ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_ یعنی میترسی؟

_ معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه، نیم نگاهی
سمتم می اندازه

_ چیه چرا اونجوری وا موندی؟

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست. شاید هم
اشکان بهش گفته بود. اما هر بار که اینجوری به وضعیتم
اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم
جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه
کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش
_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی پیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فوراً میرسم. نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملاً متضاد بود با حرف های چند

لحظه پیش که مثلاً میخواست نشون بده بهم اطمینان

داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم برایش دست
تکون میدم و برمبگردم سمت مجتمع توسی رنگ که
گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_262

#رمانطالعشترنجی

از در آسانسور که خارج میشم پس از نگاه کردن به
ساعت روی مچم میفهمم اگر اونجور که به من خبر
دادن ساعت ۶ عصر شروع شده باشه الان دو ساعت از
شروع مهمونی گذشته.

زنگ و کوتاه میزنم و بعد از دقایقی مردی جوان که
لباسهایش شبیه خدمه بود در رو برام باز میکنه.
همونجوری که با خودم توافق کرده بودم، بدون لبخند
سر تکون میدم و وارد خونه میشم.
پالتوم رو از دستم میگیره و مودبانه راه رو بهم نشون
میده.

پس از مرتب کردن شال آبی رنگ که بود و نبودش
هیچ فرقی نداشت روی موهای بازم، وارد سالن زیادی
شلوغ میشم.

دیدن صورت آشنای تعدادی از بچه های عوامل کمی
دلم رو به بودن در اون مکان متفاوت با مهمونی های
قبلشون، گرم میکنه.

ادب حکم میکرد اول برم سمت میزبان مهمونی ولی
خب امشب من قرار نیست اهمیتی به ادب بدم. پس میرم
سمت مرجان و سپیده که کنار مرد قد بلندی ایستادن و
حدسم میگه که باید کیان باشه.

بهشون نزدیک میشم و با انگشت اشاره ام سپیده و
مرجان رو که چشم هاشون میرفت برای قلمبه شدن
ساکت میکنم و دستم رو جلوی کیان که پشتش به من
بود میگیرم

_آقای خوشتیپ افتخار همراهی میدید؟

برمیگرده و من با دیدن مرد متعجبی که تا حالا ندیدمش
کم مونده پس بیفتم.

مرجان به دادم میرسه. دستم رو که همونجوری روی هوا
معلق مونده بود رو میگیره و بغلم میکنه

_سلام دختره ی بی وفا امیدی نداشتم که امشب بیایی.

آب دهنم رو قورت میدم و پس از عقب کشیدن جواب
میدم:

_سلام عزیز دلم. گفتم که به شدت درگیر بودم. به نوبه
ی خودم به همه مون تبریک میگم.

سپیده هم میاد جلو و پس از کلی گله کردن روبروسی
میکنه و اشاره به مرد کنار دستش ادامه میده:
_ایشونم سیامک برادر بنده است که دوست دوران
دانشگاه اشکان هم بوده.

بدون هیچ حرفی رو به نگاه پر از تفریح برادرش
محبوبانه لبخند میزنم و اون دختری هم که چند لحظه
پیش پیشنهاد همراهی داد من نبودم.
باز هم مرجان به دادم میرسه و میکوبه تو بازوم
_نگو که با کیان اشتباه گرفتیش.
آروم سری تکون میدم:

_دقیقا ، کجاست نیومده؟

نگاهش رو کمی کج میکنه و آروم دم گوشم میگه:

_بیچاره دعوت نداشت.

کم کم بقیه ی بچه ها هم متوجهم میشن و همه دور هم جمع میشیم.

گرم شنیدن اتفاقات جشنواره از زبون پارسا دستیار اول

اشکان هستیم که دستی روی بازوم قرار میگیره و

برمیگردم سمت صاحب دست.

#پارت_263

#رمانطالعشطنجی

_سلام حریر جون، خوش اومدی عزیزم.

جواب آرزو رو بدون لبخند و خیلی مودبانه میدم:

_سلام، ممنون آرزو خانوم.

بازوم آروم میکشه و راه میفته سمت قسمت بالایی
سالن.

_از کی ما منتظر رسیدنت بودیم.

دست خودم نیست که غیر از نگاهی کوتاه جوابی برای
تعارفات معمولش ندارم.

یهو می ایسته و برمیگرده سمتم.

_نگو که هنوز هم از دست من و اشکان دلخوری؟

دیدی که اون روز ما هم به اندازه ی تو شک...

_دلگیر نیستم.

میخواد چیز دیگه ای بگه که انگار پشیمون میشه و پس

از دوباره کشیدن بازوم از دور رو به جمع جلو رومون

میگه:

_دوستان ببینید کی اینجاست.

اینجور خبر دادنش رو اصلا دوست نداشتم. به زور

نگاهم رو مجبور به بالا اومدن میکنم و از شانس بدم

اولین نفر همون مردی رو میبینم که قرار بود امشب به
وجودش بی اعتنا باشم.

نمیذارم تلاقی نگاهمون زیاد طولانی بشه و بلند رو به
همه که کم و بیش میشناختمشون سلام میدم و در آخر
کنار اشکان می ایستم و با صمیمیتی مشهود میگم:

بِهت تبریک میگم. از نظر من بودن تو لیست نامزد ها
اون هم برای اولین فیلمت به اندازه ی بردن سیمرغ
ارزش داره.

واضح میخنده و دستم که بند میچ اون یکی دستم کرده
بودم رو میگیره و پس از نیم نگاهی به جمع ، سر تکون
میده:

_راستش این همون تبریکی بود که من برای تو آماده کرده بودم و الان فقط میتونم بگم خوشحالم که پیشنهاد همکاری رو قبول کردی.

جمع دورمون همه دست میزنن و پس از ممنونم کوتاهی به بهونه ی درست کردن یقه ی کتم ،دستم رو از بین دست های بزرگش بیرون میکشم.

همه در ادامه ی حرف های اشکان شروع میکنند به تبریک گفتن و این وسط نمیدونم چرا همش چشمهام زوم دختر قد بلندی میشه که چسبیده بود به آقای بازیگری که بقیه داشتن در مورد سیمرغ بلورینش حرف میزدن.

به خاطر گرمای عجیبی که مطمئنا کم کم پوستم رو
صورتی میگرد لبه ی شالم رو باز میکنم و همون لحظه
دوباره بدون هیچ اراده ای باهاش چشم تو چشم میشم.
فاصله امون در حد دو متر بود ولی انگار خیلی دور بودم
ازش و

مثل همیشه نمیتونم چیزی از نگاهش بفهمم. همین که
تو جاش تکون میخوره و حس میکنم که میخواد بیاد
سمتم به خودم میام.

پس از سرفه ای مصلحتی از جمع عذرخواهی میکنم و
برمیگردم که برم پیش بچه ها.
آره داشتم فرار میکردم من به خودم قول دادم که امشب
یک لحظه هم باهاش همصحبت نشم.

یهو متوجه اشکان میشم که داره همراهم میاد.
خبری از لبخند و خوشحالی چندلحظه پیشش نیست و
حدس اینکه چی میخواد بگه زیاد سخت نیست. پس می
ایستم و میگم:

_ممنون میشم راجع به اون موضوع هیچ بحثی نکنی.
تا میخواد جوابم رو بده نگاهش زوم پشت سرم میشه و
اون گرمای آشنا و بوی لعنتیش بهم اخطار میدن که
پشت سرم ایستاده.

میخوام فوران از کنار اشکان رد بشم و برگردم پیش بچه
ها که حس آشنای انگشت هاش به دور بازوم مانع فرار
کردنم میشه.

اشکان فورا جلوم می ایسته که کسی متوجه این حرکت
پسرخاله اش نشه و جدی میگه:
_آیاز داری چیکار میکنی؟

#پارت_264

#رمانطالعشطنجی

جوابی به اشکان نمیده و دم گوشم آروم لب میزنه:
_لازمه حرف بزنینم.

نگاه عاجزم رو میدوزم به اشکان که به جای من جوابش

رو بده

آیاز...

اشکان ممنون میشم تنهامون بذاری.

انگار کم کم پس از شنیدن صدای حق به جانبش حرص

و عصبانیتم رو پیدا میکنم که دست دیگه ام رو میارم

بالا و جوری که مطمئن ناخن هام پوست دستش رو

زخم میکنه ، تک تک انگشت هاش رو از دور بازوم باز

و لب میزنم:

منم ممنون میشم ولم کنی.

میگم و بدون اینکه اهمیتی به هیچکدومشون بدم
،مستقیم راه میفتم سمت خروجی سالن.

وارد راهرو که میشم دنبال گوشیم میگردم و همزمان از
خدمه میخوام پالتوم رو برام بیاره.

اما به قدی دست هام میلرزن که گوشی از دستم میفته و
صدای بد افتادنش روی پارکت های جلو پام نوید این
رو میده که گوشی بی گوشی.

آه خسته ای میکشم و روی پاهام میشینم تا برش دارم
اما دستی زودتر از من برش میداره

_همون بهتر که شکست.صرفا استفاده ای هم ازش
نمیکردی.

آروم بلند میشم و شالم رو که سر خورده بود از روی
سرم، درست میکنم.

اهمیتی به نگاه خیره و اینکه چرا موبایل من رو انداخت
تو جیب کتتش نمیدم و برمیگردم برم با گوشی مرجان
به دایی زنگ بزنم که مانع میشه.

به نظرت اینکه بعد این همه روز بی خبری دیدمت و
فرصت توضیح دارم، همینجوری راحت از دستش میدم؟
همچنان نگاهش نمیکنم و میخوام دستهایش رو از روی
کمرم پس بزنم.

این وسط عصبی بودم که اشکان چرا پیداش نیست. تنها آدمی که میتونست الان به دادم برسه همون پسرخاله ی خودش بود.

_این یعنی چی؟ چرا نگاهم نمیکنی؟ به نظرم رفتارت بیشتر شبیه قهر بچگانه است.

برای یک لحظه میخوام جواب کوبنده ای بهش بدم اما پشیمون میشم و سکوتم رو ادامه میدم.

لازم نبود نگاهش کنم تا بفهمم در عرض همین دو دقیقه خیلی بد عصبانیش کردم.

دوباره تلاش میکنم و اینبار موفق میشم پشش بزنم.

فکر میکردم بازم میاد دنبالم اما انگار خبری از صدای
قدم ها یا لمس محکم انگشت هاش روی بازوم نبود.
دچار چه جور مریضی شدم که حس میکنم ناامید شدم از
زود کوتاه اومدنش؟

#پارت_265

#رمانطالعشطنجی

برای اینکه بچه ها مشکوک نشن و گیر ندن که چرا
میخوای اونقدر زود بری، بدون حرف کنار مرجان می

ایستم و در جواب "چی شد؟" پر از کنجکاویش سر
تکون میدم که هیچی.

گاهی تو بحث هاشون شرکت میکنم ولی تمام حواسم
سمت دیگه ای از سالن درگیر همون دختر قد بلندیه که
رسماً تکیه زده به اون آدمی که گوشی شکسته ام ته
جیبش بود.

ساعت رو چک میکنم، نیم ساعتی گذشته. دیگه فکر
نمیکم بخواد بیاد سمتم چون نگاه پر از اخم و جدیتش
کنار پشت سر هم نوشیدن هاش نشون میداد بد غرورش
شکسته.

ته دلم کمی فقط کمی راحت میشه. اما باز هم نگاه
احمقم رو داشتم به زور کنترل میکردم که زیر و روش
نکنم.

اصلا به من چه اون دختر زیادی بهش چسبیده یا اینکه
اونم گاهی دستی روی کمرش میکشه. به من چه که
دیگه این سمت رو نگاه نمیکنه.

برمیگردم سمت مرجان

_عزیزم گوشت رو میدی یه تماس بگیرم. الان دیدم
گوشتیم و جا گذاشتم.

موبایلش رو که تو دستش بود میگیره سمتم.

_بگیر عزیزم فقط حواست باشه فکر نکنن داری عکس
میگیری.

و با خنده اشاره به دور و بر میزنه:

_حراست اشکان دارن بین افراد میچرخند.

منم میخندم و گوشی رو از دستش میگیرم

_نگران نباش میرم اون سمت. اینجا صدای موزیک

نمیذاره چیزی بشنوم.

میگم و راه میفتم سمت راهرویی که دیدم خیلی از افراد

میومدن اینطرف و حدس میزدم سرویس بهداشتی باشه.

اما وقتی میبینم زیادی شلوغه و خیلی ها دارن دو به دو
پچ پچ میکنن همون دم راهرو می ایستم و فوراً شماره
دایی رو میگیرم.

دقیقا لحظه ای که موبایل رو میگذارم کنار گوشم بی
هوا همون نقطه از سالن میاد جلو دیدم و میبینمش که
جام به دست داره میخنده و دستش بازم روی کمر اون
دختر مانور میده.

اونقدر حواسم پی قهقهه ی بلندش بود که نفهمیدم تماس
کی قطع و صدای بوق ممتد تو گوشم پخش شد.

یعنی دایی جواب نداد یا ریجکت زد؟

برمیگردم سمت دیوار و مرتب پلک میزنم تا به زور هم
شده جوشش دلم رو کنترل کنم.

از ترس اینکه گوشی مرجان هم همون بلا سرش نیاد با
دستهای لرزونم میگیرمش و از کنار دیوار راه میفتم تا
برگردم پیشش و موبایلش رو پس بدم.

اگر یک لحظه ی دیگه اینجا میموندم و صحنه ی دیگه
ای میدیدم ، معلوم نبود میتونستم خودم رو کنترل کنم یا
نه.

گوشی رو پس میدم به مرجان

_ کارت تموم شد عزیزم؟

آب دهنم رو قورت میدم

_ آره گلم ،داییم الان میرسه من دیگه میرم.

سپیده میاد کنارم می ایسته

_کجا هنوز مراسم اصلی شروع نشده. جمع کمی
خودمونی بشه میزنیم و میرقصیم به مناسبت دلیل اصلی
مهمونی.

#پارت_266

#رمانطالعشترنجی

بعد از ردیف کردن کلی بهونه بالاخره راضی شون میکنم
که نمیتونم بمونم.

دقیقا همون لحظه که میخوام بدون اینکه جلب توجه کنم و برم، طی یک تصمیم یهویی راه میفتم سمت جمع زیادی خندونشون برای خداحافظی.

نباید بزدل بودنم رو اینجا هم ثابت میکردم. شالم رو صاف و موهای بازم رو بیشتر نشون میدم و در آخر دست های لرزونم رو مشت میکنم تا حداقل تظاهر کنم به خونسردی.

وقتی توجه اشکان و آرزو رو که مسیر نگاهم فقط داشت اون ها رو نشون میداد جلب میکنم، ملیح لبخند میزنم و پس از دوباره تبریک گفتن اعلام میکنم که دارم برم.

آرزو میاد سمتم و پس از نیم نگاه‌ی به اون سمتی که
میدونستم کی ایستاده، میگه:

چرا اینقدر زود؟ هنوز که مراسم اصلی کیک
بریدنمون مونده.

بازوش رو آروم لمس میکنم

واقعا دوست داشتم بمونم ولی خب باید برم. اشکان به
جای من یه چاقوی اضافه میزنه به کیک.

در آخر حرفم چشمکی به اشکان میزنم که میاد سمتم

هر جور راحتی، بریم همراهت میام تا پایین.

مانعش نمیشم. خیلی هم خوب بود کمک میکرد تا
آژانس بگیرم و معطل نمونم.

با همون لبخند از جمع خدا حافظی میکنم و لحظه ی آخر
چشمهای قرمزی رو هم میبینم که داشت مستقیم نگاهم
میکرد. تا حالا ندیده بودم نوشیدنی الکلی بخوره انگار
کم کم شخصیت اصلیش رو نشونم میداد.

شونه به شونه ی اشکانی که سکوتش زیادی عجیبه، از
سالن خارج میشیم و برای بار دوم پالتوم رو از خدمه ی
بیچاره میخوام.

تا برگرده رو به اشکان که نگاهم نمیکرد، خیلی جدی
میگم:

_توقع نداشتم اون لحظه مقابل پسر خاله ات پشتم رو خالی کنی.

نفسش رو کلافه بیرون میفرسته و بالاخره چشمهای ناراحتش رو بالا میاره

_چون آیاز رو میشناسم و شخصیت تو برام مهم بود نیومدم. قبلا هم دیدی که آیاز حرف و شایعه هیچ اهمیتی براش نداره.

پالتو رو از مرد خدمه میگیرم و حین پوشیدنش فکر میکنم که حرفش منطقیه.

راه میفتیم سمت در خروجی و میخوام تشکر کنم که با صدای زیادی جدیش دو تامون برمیگردیم.

_تو برگرد پیش بچه ها خودم باهاس میرم تا پایین.

#پارت_267

#رمانطالعشترنجی

راوی

حریر نادیده اش میگیره و پس از باز کردن در رو به
اشکان لب میزنه:

_نیازی نیست بیایی ، کامران پایین منتظرمه خداحافظ.

میگه و قبل از اینکه اشکان فرصت کنه جوابش رو بده،
رسمًا فرار میکنه.

آیاز بازوی اشکان رو که میخواست دنبال حریر بره
،میگیره

_لازمه باهاش حرف بزنم.

اشکان عصبی دست آیاز رو از روی بازوش پس میزنه
_میشه بس کنی. نمیبینی داره از دست تو فرار میکنه.
در ضمن حال و روزت اصلاً مناسب نیست به یکی از
بچه ها بگو برسونتت خونه.

میگه و باز هم میاد از در خارج بشه که آیاز محکم در
رو مینده و با همون چشم های سرخ و عصبیش شمرد
لب میزنه:

_گفتم برگرد پیش بچه ها. این موضوع بین من و
حریره پس بهتره عقب بکشی.

اشکان که این حالات آیاز رو خوب میشناخت و
میدونست ممکنه تا دقایقی دیگه سوژه ی کل افراد
حاضر در مهمونی بشن. ناچار کوتاه میاد و با توجه به
حرف حریر مطمئن بود تا آیاز برسه پایین اون رفته
برای همین بعد از نگاه خیره و طولانی از جلوی در کنار
میره.

آیاز فوراً بیرون میزنه و همزمان که کتتش رو درمیاره
دکمه ی آسانسور رو میزنه.

حریر میخواد به نگهبان مجتمع بگه براش آژانس خبر
کنه اما معطل شدن رو جایز نمیدونه.

پس تصمیم میگیره پیاده تا یک جایی بره و بعد تا کسی
بگیره. البته که در این دما و همچنین این ساعت از شب
کارش دیوونگی محض بود ولی خب نباید اشکان یا
آیاز میفهمیدن کسی قرار نیست بیاد دنبالش.

پالتو رو بیشتر دور خودش میپیچه و در امتداد پیاده رو
راه میفته.

طولی نمیکشه که نور ماشینی از پشت سر حواسش رو
جمع میکنه و ناخودآگاه قدم هاش رو سریع تر برمیداره.
اما وقتی ماشین از کنارش میگذره ، سری تگون میده و
با خودش میگه:

_حالا کی گفتم میاد دنبالت داری ۱۲۰ میری؟

باز هم نور یک ماشین دیگه کوچه رو روشن میکنه و
اینبار ریلکس تر از قبل قدم برمیداره ولی همون لحظه
ماشین کنارش میزنه رو ترمز و صدای بد ترمز دستی و

به طبع رنگ آشنای ماشین بهش میفهمونه که کسی

نیست جز آیاز.

#پارت_268

#رمانطالعشطنجی

با همون کفش های پاشنه دار شروع میکنه به دویدن و

خیلی زود پاش لیز میخوره و پخش زمین میشه.

از درد بود یا از غرور شکسته اش، چشمه اش فوراً پر

میشن و قبل از اینکه بتونه بلند بشه، آیاز بهش میرسه

_جوری فرار میکنی که دارم شک میکنم باهات چیکار کردم خودم خبر ندارم.

حریر دستهایش رو که میخواست کمکش کنه ،عصبی پس میزنه.

آیاز اما عصبی تر از خود حریر با یک حرکت بلندش میکنه و در حالی که داره میبرتش سمت ماشین ،میگه:
_بچه بازی رو تمومش کن.

و قبل از اینکه حریر بتونه به خودش بیاد در ماشین رو باز و سوارش میکنه.

حریر که حس میکرد نمیتونه حرف بزنه ،مچ دردناک
پاش رو کمی تکون میده و میفهمه دردش داره اذیتش
میکنه.

دقایقی از راه افتادن ماشین گذشته و هیچکدوم حرفی
نمیزنند.

حریر به این امید که میرسونتش خونه، سکوت کرده تا
از پیش او مدن بحث های احتمالی جلوگیری کنه.
آیاز اما مقصدش جای دیگری بود و زمانی که حریر
متوجه میشه مسیر به نظرش زیادی آشنا میاد در حالی
که مسیر خونه ی خودشون نیست ،میپرسه:

_ کجا داری میری؟

آیاز جوابی نمیده و تنها نیم نگاهی بهش می اندازه.

حریر محکم میزنه رو داشبرد ماشین

_ پرسیدم کجا داری میری؟

اینبار هم آیاز ریلکس تر از قبل برمیگرده سمتش و

ابرو بالا می اندازه

_ چی شده اینقدر بی اعصاب شدی؟

حریر کلافه نفس عمیقی میکشه و چشمه‌هاش رو چند
ثانیه مینده تا زبونش رو کنترل کنه. نباید جوری رفتار
میکرد که آواز توقعش رو داره.

آواز ادامه میده:

_داریم میریم خونه ی من که مثل همیشه با هم حرف
بزنیم و مشکلمون رو حل کنی...

_من هیچ مشکلی با هیچکس ندارم و هیچ جا هم نیام.
نگه دار پیاده میشم.

نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم و جدی پریده
بود وسط حرف زدنش.

آیا ز هم مثل خودش جواب میده:

_وقتی هیچ مشکلی نداری چرا جواب تماس هام رو
نمیدی؟ چرا داری فرار میکنی از دستم؟

#پارت_269

#رمانطالعشطنجی

_فرار نکردم. خیلی ساده گفتم دیگه نمیخوام بینمت و
دوستیمون تموم شده. کجای این حرف اونقدر مبهمه که
بخوایی باز من رو ببینی؟

آیاز در جواب این سوالش اینبار هم فقط نگاهش میکنه.
نمیخواست بحث رو بیره به اون سمت. تموم شدن این
دوستی چیزی نبود که حتی بخواد راجع بهش بحث کنه.
باید کاری میکرد حریر بازهم از احساسش حرف بزنه
مثل آخرین جمله اش جلوی دفتر اشکان که تمام این
مدت شده بود معمای حل نشدنی ذهنش "نمیخوام دیگه
جلوی احساسم کم بیارم و ساده بیخشم"

حریر نگاهش به مسیر بود و می دید هر لحظه به خونه
ی آیاز نزدیک تر میشن. اون هم در حالی که بوی الکل
داخل ماشین نشون میداد آیاز مست بود. دلهره ای

عجیب تمام وجودش رو میگیره. پس ناچار لحنش رو
کمی آروم تر میکنه
_بین آياز ...

آياز برمیگرده و میپره وسط حرف زدنش
_سه حریر. درسته حرفی که زدی برای من تماما مبهم
بوده و لازمه بیشتر توضیح بدی تا بفهمم.
_باشه هرجایی به جز خونه ی تو.
_متاسفم در این مورد حق انتخابی نداری.

همون لحظه آياز فرمون رو میپیچه و وارد پارکینگ
مجتمع میشن.

حریر پر استرس به اطراف نگاه میکنه تا فکری به
ذهنش برسه. اما انگار هنگه و در اون لحظه مغزش
خاموش شده که فقط قدرت بینایش کار میکرد.

_پیاده شو.

حواسش جمع داخل ماشین میشه و میبینه که مقابلشون
دیواره و مرد کنارش هم داشت پیاده میشد.
خیره به کتی که تو دست های آياز بود فکر میکنه
"یعنی ممکنه گوشیم هنوز کار بکنه؟"

#پارت_270

#رمانطالعشطنجی

آیاز وقتی میبینه حریر قصد پیاده شدن نداره، خودش در
ماشین رو براش باز میکنه و عادی مثل همیشه سر تکون
میده:

__پیاده شو.

حریر در حالی که نگاهش همچنان روی کت تو دست
هاشه باز هم تلاش میکنه، منصرفش کنه

__من نمیخوام بیا...

__اما من میخوام.

میگه و بازوی ظریف حریر رو دوباره میگیره. آروم
پیاده اش میکنه که حریر با گذاشتن پاش روی کف
پارکینک یاد مچ دردناک پاش میفته و کمی لنگ میزنه
آیاز اما متوجه نمیشه و حریر هم سعی میکنه به روی
خودش نیاره. الان وقت ضعیف نشون دادن خودش نبود.
بازوش رو از دست آیاز آزاد میکنه و پس از نیم نگاهی
به ساعت روی مچش میگه:

_تنها نیم ساعت وقت داری. من باید خیلی زود خونه
باشم.

آیاز که فقط میخواست فعلا برسن بالا اون هم بدون هیچ
سر و صدا و جلب توجهی ، چشمکی میزنه

_قبوله بریم.

حریر خم میشه و کفش هاش رو درمیاره و با همون
پاهای برهنه آروم پشت سرش راه میفته

آیاز برمیگرده و خیره به پاهاش میپرسه:

_خوبی؟ یادم نبود پرسم جاییت آسیب ندید وقتی

خوردی زم...

_خوبم.

حریر نمیخواست زمین خوردنش رو به روش بیاره ، پس
علا رغم درد مچ پاش از کنار آیاز میگذره و میره کنار
آسانسور می ایسته.

وقتی وارد آسانسور میشن یادش میفته که نگاهی به سر
و وضعش بندازه.

مقابل دیواره ی تماما آینه ی سمت چپش مشغول
موهای بهم ریخته و کنار زدنشون از تو صورتش میشه
که آیاز پشت سرش با فاصله ی کمی می ایسته و خیره
تو چشم هاش لب میزنه:

_نمیدونم قبلا بهت گفتم یا نه.رنگ آبی خیلی بهت
میاد.

حریر پس از چندثانیه دست های خشک شده اش رو
میاره پایین و آب دهنش رو قورت میده.

_خودم میدونم برو عقب.

آیاز بیشتر بهش میچسبه و با همون تن صدا میگه:

_چرا؟ برعکس تو که دست به بلاکت اونقدر خوبه من
دلتنگ دوستم بودم.

#پارت_271

#رمانطالعشطنجی

بیچاره حریر نفسش بیشتر از قبل سردرگم میشه برای
بالا اومدن. ولی از شانس خوبش همون لحظه میرسن طبقه
ی مورد نظر و در آسانسور باز میشه.

قبل از آیازی که قصد عقب کشیدن نداشت از اون
فضای تنگ و کوچیک بیرون میزنه و کنار در واحد می
ایسته.

آیاز هم پس از چند ثانیه در حالی که عمیقا تو فکر بود
میاد و بدون اینکه نگاهش کنه ، در رو باز و اشاره میزنه
اول وارد بشه.

حریر میره داخل و خم میشه کفش هاش رو میگذاره
کنار در.

_مطمئنی خوبی؟ حس میکنم کمی لنگ میزنی.

حریر کوتاه پچ میزنه "خوبم" و بدون دعوت از راه رو رد میشه.

آیاز خیره به رفتنش پوفی میکشه و زیر لب به خودش میتوپه "مرتیکه اینبار عمق گند زدنت خیلی بیشتر از دفعات قبل بوده که حتی نگاهتم نمیکنه"

کتش رو پرت میکنه رو کنسول و با قدم های آرومی راه میفته سمت سالن.

حریر رو میبینه که رو به پنجره ی قدی دست به سینه ایستاده.

حین رفتن کنارش کراواتش رو باز و پرتش میکنه روی
دسته ی مبلی که سر راهش بود.

چند دکمه ی اول پیراهن سفید رنگش رو هم وا میکنه
و دست آخر پس از کشیدن نفس عمیقی ،پچ میزنه:
_دلگیر نباش از دستم حریر.من بلد نیستم دل هایی رو
که ازم دلخور میشن دوباره به دست بیارم.

لحن و شیوه ی تکیه زدنش به دیوار کنار پنجره، همراه
اون لحنش که انگار کمی ملتمس بود خیلی زود تاثیرش
رو روی تصمیمات مثلا سفت و سخت حریر میگذاره.
جوری که حواسش نیست خیره و دلتنگ جواب مسیر
مستقیم نگاهش رو داره میده.

با عطسه ای که آیاز میزنه هردوشون حواس پرت شده
اشون جمع میشه.

حریر دوباره چشمه‌هاش رو مجبور میکنه به دیدن فضای
بیرون از پنجره و میگه:

_همونجوری که بلد نیستی لباس مناسب بپوشی. درضمن
من ازت دلگیر نیستم یعنی سعی میکنم نباشم. چون رفتار
تو بازتاب احمق بودن های خودم بود.

#پارت_272

#رمانطالعشترنجی

آیاز نمیدونست در جواب این همه دلگیری حریر که
حق رو تماما بهش می داد ، باید چی بگه ، کلافه کف
دستش رو روی صورتش میکشه و با همون تن صدای
قبلیش بی ربط به حرف های حریر میپرسه:

_گرمت نیست؟ پالتوت رو دربیار

حریر که همچین قصدی نداشت پالتو رو بیشتر به دور
خودش میپیچه و سر تکون میده:

_نه هوای خونه خوبه.

_پس چرا قرمز شدی؟

حریر پر اخم بهش نگاه میکنه

_تو اشتباه میبینی و گرنه الان تو این لحظه سردمه.

آیاز هم با بدجنسی تمام کنترل پکیج رو که روی میز کنار مبل بود برمیداره و دما رو بالاتر میبره

_پس چرا زودتر نگفتی دختر، الان خونه گرم میشه نگران نباش.

حریر نگاهش رو پر حرص تر از قبل ازش میگیره و تو دلش میگه "بخارپز هم بشم این پالتو رو درنمیارم مطمئن باش"

_حواست هست بهم تبریک نگفتی؟

حریر مثلاً بی حواس لب میزنه:

_جدی؟

آیاز تکیه اش رو از دیوار میگیره و طرح لبخندی روی

لبه اش نقش میبنده

_نادیده گرفتن رو هم بلد نیستی.

حریر ضربتی جواب میده:

_درسته اما دارم تلاش میکنم یاد بگیرم.

آیاز باز هم جلوتر میاد:

_راهنماییم کن چطوری میتونم دلت رو به دست بیارم.

_فقط دنبال اینی که دلم رو به دست بیاری. ولی چه
جوری وقتی هنوز حتی یک معذرت خواهی خشک و
خالی هم ازم نکردی؟

اخم و نگاهی جدی جای لبخند روی لبهای آیاز رو
میگیره

_چرا به خاطر دادن پیشنهاد شناخت بیشتر به دختری
که چند ماهه باهم دوستیم، باید معذرت خواهی کنم؟

حریر ناباور تک خنده ای میزنه

_انگار خودت هم باور کردی که واقعا بهم پیشنهاد دادی؟

_چرا نباید باور کنم حریر؟

حریر که انگار مثل همیشه کم آورده از پررویی آیاز،
دستی تو هوا تکون میده

_میشه اونقدر چرا چرا نکنی؟ خودت هم خوب میدونی
قصده تو از حرف های اون روزت تو دفتر اشکان یک
چیز دیگه بود. حالا یا بردن تو اون شرط خیلی برات
مهمه و یا حدسی که تو ذهنمه حقیقت داره.

آیاز با چشم های ریز شده، بلافاصله میپرسه:

_چه حدسی؟ اشکان چیزی بهت گفته؟

حریر حرفی که میخواست بزنه رو میخوره. به نظرش
الان بهترین فرصت بود از دلیل رفتار مشکوک بین دو
پسر خاله سر دربیاره. پس برای اینکه یه دستی بزنه
،شونه بالا می اندازه

_مهم نیست چون به هر حال قرار نیست چیزی بهت
بگم.

#پارت_273

#رمانطالعشترنجی

آیاز که حریر رو خوب میشناخت و میدونست میخواد
زیرزبون کشی کنه، مقابل نگاهش که همچنان برگشته
بود به فضای تاریک و نامعلوم بیرون، قرار میگیره
_عالمه چون منم نميخواوم راجع به اشکان حرف بزنم اون
هم وقتی دختری که اتفاقا خیلی هم دلتنگش بودم
پيشمه.

_بس کن آیاز.

خیلی ناخودآگاه پچ زده بود و وقتی میخواد قدمی بره
عقب و از مرد خطرناک مقابلش دور بشه، آیاز با
گرفتن دو طرف کمرش، مانع میشه

_ دیشب جلوی همین پنجره به هوای دیدنت تو مهمونی
داشتم شبیهه پسرهای ۱۸ ساله حرف زدندمون رو تصور
میکردم. چرا الان که درست تو همین نقطه رو به روم
ایستادی، باید بس کنم؟

بیچاره حریر با دلی سست شده از شنیده هاش تلاش
میکنه آیاز رو پس بزنه و پا به فرار بذاره اما پاهاش
قصد هیچ کمکی رو نداشتن که مسلما اگر هم داشتن
آیاز این اجازه رو بهش نمیداد.

سرش رو پایین می اندازه تا آیاز بیشتر از این جلو نره و
همون دیوار دفاعی که تو این مدت دور دلش چیده بود

رو هر لحظه ویران تر از قبل نکنه با حرف ها و
حرکاتش.

آیاز اما چونه اش رو بالا میاره و این اجازه رو بهش
نمیده که ارتباط چشمیشون رو قطع کنه
_من همچنان منتظر تبریک گفتنتم.

حریر که انگار تا وقتی که آیاز عصبیش میکرد زبونش
به کار می افتاد، پوزخندی واضح به روش میزنه
_به بازیگری که صرفا به خاطر فیزیک جذاب و
طرفدارهای میلیونیش پیشنهاد کاری میگیره، نمیتونم

برای دریافت سیمرغ هم تبریک بگم. در ضمن نیم
ساعت تموم شد من باید ب...

_پس قبول داری که فیزیکم جذابه؟

آیا از این سوال رو با نیشخند ازش میپرسه

حریر نمیتونه تشخیص بده که از این حرفش ناراحت

شده یا بیشتر خوشش اومده برای همین سوالش رو

نادیده میگیره

_جدی میگم باید برم.

#پارت_274

#رمانطالعشترنجی

_من و تو دو تا آدم بزرگسالیم، بچه نیستیم که بدون
اینکه مشکلمون رو حل کنیم قطع رابطه بزنیم.
_از کدوم رابطه حرف میزنی آياز؟

آياز که هر بار با حرف های حریر عصبی تر از قبل
میشد و دیگه واقعا کنترل کردن خودش برایش مشکل
بود، تکونی به جثه ی پالتو پیچ حریر میده

_مسخره است. الان دیگه میخوایی پیچی به فرعی
انکار؟ باشه قبوله همه چیز رو خط بزن اما به شعور
خودت و همچنین من توهین نکن.

حریر که از لحن تند و صدای کمی بلند آواز کم مونده
بود اشکش دربیاد، درمونده سرش رو تکون میده:
_انکار نمیکنم. اما خب همه چیز یک بازی و چالش رو
کم کنی بود که تو راه انداختی.

آواز با دیدن چشمهای پر شده و لحن لرزانش کلافه
میکشدهش تو بغلش و میگه:

_اگر همه چیز اونقدر ساده بوده که تو میگی، پس چرا
داری گریه میکنی؟

حریر درمونده از بینیش که چسبیده به سینه ی آیازه و
پیچیده تو دستهای بزرگش نمیتونه عقب
بکشه، همونجوری لب میزنه:
_گریه نکردم.

آیاز که کمی مست میزد، چشمهایش رو بسته بود و
داشت با گرمای ناچیز نفس های حریر روی سینه اش
حالش عوض میشد، پچ مانند میپرسه:
_پس چشمهای پر شده و لحن لرزونت چی میگن؟

حریر یهو بغضش میشکته و وسط این شکستن به زور
جواب میده:

_همه چیز تقصیر تو بود.

#پارت_275

#رمانطالعشطنجی

آیاز میخواد بگه "این همون نظری هستش که من راجع
به تو دارم" اما فعلا سکوت رو ترجیح میده و در عوض
تن حریر رو بیشتر و بیشتر در خودش حل میکنه.

تو این مدت اونقدر دلتنگ این دوست و رابطه ی
عجیب و غریب بینشون بود که دیگه حتی به خودش

اجازه نمیداد دلش رو بشکند. لازم بود مدارا کنه تا حریر
باهاش راه بیاد.

بارها با خودش گفته بود که به خواسته ی حریر احترام
میداره و مزاحمش نمیشه. اما خب این تصمیمات در
همون مرحله ی گفتن باقی میمونند و هیچ وقت عملی
نمیشدن.

همین امشب با دیدن لبخندش و چشموهای زیادی شفافش
اونم بعد از این همه مدت ،ضربان قلبش به حدی تند
کوبیده بود که اصلا یادش رفت میخواست به حریر بگه
"دیگه هیچ شرطی این وسط نیست و قید دوستیمون رو
هم میزنیم"

البته که خودش هم خوب میدونست نمیتونه همچین حرفی رو بهش بزنه. اون هم در حالی که نصف بیشتر افکارش رو همین دختر به طرز عجیبی درگیر کرده و به خاطر دلتنگی شدید نتونسته بود از موفقیت بزرگ این روز هاش لذت لازم رو ببره.

حریر تکونی به خودش میده و آیاز دست هاش رو کمی شل میکنه در حدی که بتونه صورتش رو ببینه میخواست حریر اول شروع کنه به حرف زدن تا بدونه باید چه موضعی داشته باشه.

حریر هم با همون نگاه خیره به آیاز وقت داده بود که یک حرفی بزنه برای توجیه این رفتارهای زد و نقیضش.

که خب هردو سکوتشون رو ادامه میدن تا جایی که
حریر دستهایش رو میگذاره روی سینه ی آیاز و حین
پس زدنش، آب بینش رو بالا میکشه و میگه:

_حالم خوب نیست بذار برم.

_منم حالم خوب نیست.

حریر اخم میکنه

_بله میدونم که مستی.

_کاش فقط مست نوشیدن بودم، حریر؟

خیلی عجیب صدایش زده بود و حریر تنها با نگاه خیره
اش نشون میده که منتظره حرفش رو بزنه.

آیاز دسته ای از موهاش که کنار صورتش بود رو نرم
لمس میکنه.

_این مدت با دور شدن و نبودنت ،حس هایی رو تجربه
کردم که از درکشون عاجزم. بازم میگم بلد نیستم از
دلت دربیارم ولی میتونم بگم ۲۰ روز گذشته علاوه
اینکه موفقیت بزرگی رو برام رقم زد،روزهای خوبی
نبودن. تو که ادعای آدم شناسی داشتی الان باید فهمیده
باشی که من رفتار و منظور پشت همون رفتارم همیشه
باهم تضاد دارن.

حریر تماما گوش شده بود برای شنیدن حرف های
آیازی که خیره به همون دسته ی خوشرنگ موهایی که

بین انگشتانش میچرخوند ،داشت حرف هایی میزد که
حال و روز حریر رو بد و بدتر میکرد.

نمیدونست خوشحال باشه ازاینکه آیاز هم حال بهتری از
خودش نداشته یا سردرگم بمونه از شنیده هایی که
هضمشون احتیاج مبرم به ساعت ها مرور کردن و تفکر
داشت.

یهو سوالی به ذهنش میرسه

_آیاز با این حرف ها میخوایی به کجا برسی؟

#پارت_276

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز با این سوال پر از جدیت حریر کمی از اون حال
هیروت قاطی شده با موهای بین انگشت هاش، بیرون
میاد و پس از گرفتن نگاهش قدمی عقب میکشه و زیر
لب پچ میزنه:

_خودمم هیچ درکی از چیزی که داره اتفاق میفته ندارم
تا بفهمم چی میخوام.

حریر پوزخندی که بیشتر شبیه لبخندی تلخه روی لب
هاش نقش میننده از این رفتارهای همیشگی آیاز

برعکس توئی که تحت تاثیر الکل تو خونت داری از احساسات به قول خودت دست نخورده ات مایه میداری، من میدونم چی میخوام.

آیاز دوباره فاصله رو صفر میکنه و اینبار بدون اینکه تلاش کنه عصبانیتش رو پنهون کنه اخطاری میگه:

تلخ نشو حریر. الان فقط میخوام با همون سکوت معروفمون با هم حرف بزنین تا هر دو مون آروم بشیم.

چشمهای حریر باز هم بدون اجازه پر میشن. مخالفتی با این خواسته ی مرد پرتوقع مقابلهش نداشت و چه خوب آیاز این رو از ته چشمهای پر از اشکش میخونه که

محکم تر از قبل میچسبونتش به تخت سینه اش که
کوبش سریع و تندش اشک های حریر رو به مرحله ی
باریدن میرسونه.

انگار هردو حال همدیگر رو خیلی خوب میدونستن که
لحظاتی در سکوت از همدیگر انرژی میگیرن شبیه
یک زنگ تفریح بین ساعات خسته کننده ی درس
فیزیک و ریاضیات.

آیاز میخواد کمی حال و هوای حریر رو عوض کنه و
در حالی که شال افتاده دور گردن رو با دستش باز
میکنه ، میگه:

_اینبار دیگه مطمئنم گرمته.

حریر شبیهه آدمی خطا کار دستهای سرکشش رو از
روی کمر آیاز پایین میاره.

_خوبم البته اگر بری عقب.

آیاز با همون دستی که شالش رو پرت کرده بود
کنارشون چونه اش و میگیره و مجبورش میکنه به دیدن
نگاه عمیق خودش روی لبهاش.

قصد نداشت بدون اجازه کاری بکنه اما اگر تنها یک
اشاره از حریر که همین الانش هم انگار مسخ شده بود
میدید، دیگه چیزی جلودارش نمی بود.

ببین پس از اون همه دلتنگی اینجوری نگاهم میکنی و
بعد هم همه ی کاسه کوزه رو سر من میشکونی. این
عدالته؟

حریر اولش گنگ نگاهش میکنه و سپس با اخم چونه
اش رو از بین انگشتهای زیادی گرمش رها میکنه
_جهت اطلاعات ضربه ی سر رو اینبار خیلی خوب یاد
گرفتم. پس بهتره مراقب فیزیک با ارزش و جایزه
آفرینت باشی.

#پارت_277

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

آیاز بلند میخنده و ضمن محکم تر کردن دست هاش
دور کمر ظریفش لب میزنه:

_درسته گفتم تلخ نباش ولی خب نگفتم اینقدر هم
شیرین باشی.

حریر به زور دست و پای لرزون دلش رو که از شنیدن
این حرف ها و لحن خطرناک آیاز داشتن شل میشدن
،جمع و جور میکنه و با حفظ همون اخم میگه:

_مطمئنا ضربه رو نوش جان کنی میفهمی خبری از شیرینی نیست. پس بهتره مثل یک جنتلمن همین الان من رو برسونی خونه.

مثل همیشه آیاز میانبری وسط حرف های حریر پیدا میکنه و با چشمکی سر تکون میده:

_البته که میرسونم. الان که شما موافقت کردی ما وارد رابطه ی بیشتر شناختن همدیگه بشیم منم به قولم عمل میکنم.

اخم های حریر دوباره جمع میشن اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه آیاز انگشت اشاره اش رو روی لبهاش میگذاره.

_من عادت کردم خودم جوابهام رو از پس حرف ها و واکنش های معکوست دربیارم. وقتی عذارغم اینکه گفتم تا به نتیجه نرسیم خبری از رفتن نیست تو اینقدر عادی میگی منو برسون خونه میفهمم که غیر مستقیم موافقت رو اعلام کردی و من به روت نمیارم ک...

حریر با صدایی نامفهوم که شباهت کمی با جیغ داره حرف هاش رو قطع میکنه و محکم عقبش میزنه
_مثل همیشه برگشتی سر خونه ی اول.

_ تو هم طبق معمول وقتی کم میاری عصبانی میشی و
میخواهی فرار کنی.

حریر ناباور از این همه پررویی که روز به روز بیشتر
میشد سری تکون میده و خم میشه تا شالش رو برداره
که آیاز زودتر برش میداره و پرتش میکنه اون طرف
تر.

_ همین رفتارها ته که جلوی من هم سد شده و نمیگذاره
باهات راحت باشم.

حریر کف دستش رو چندبار روی پیشونیش میکشه و
آخر سر همون جوابی که اولین لحظه اومده بود روی
زبونش رو بیان میکنه

_راحت بودن از نظر تو یعنی اجازه بدم هرکاری دلت
میخواد بکنی و بعدش هم بگی هیچ درکی از اتفاقی که
داره میفته نداری؟ آخر سر هم وقتی بخوام مخالفت کنم
بهم بگی عقب افتاده و آدمی که رابطه ی دوستانه رو
نمیتونی هضم کنی، آره؟

هیچکدوم حواسشون به تن بالای صداشون نبود. انگار نه
انگار چند لحظه پیش داشتن از بغل هم آرامش میگرفتن.

#پارت_278

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

نگاه آریاز برای یک لحظه رنگ دلخوری میگیره از
حرف های آخر حریر. وقتی چند لحظه پیش گفت
"درکی از چیزی که میخوام ندارم" واقعیت رو گفته بود
اما حریر داشت متهمش میکرد به سواستفاده گری.
خیره به حرکات شتاپزده ی حریر حین برداشتن شالش
از زمین، دست هاش رو ته جیب شلوارش مشت میکنه
و آروم تر از چند دقیقه پیش میگه:

_خودت به چیزی که داری میگی اعتقاد داری؟ اگر
یک درصد شک داشتی من ازت سواستفاده میکنم
علا رغم اینکه میدونستی مست هم هستم باهام می اومدی
خونه ام؟

دست های حریر روی شالش بی حرکت میمونه. و آ یاز
وقتی میبینه حرفی برای گفتن نداره ،ادامه میده:
_میبینی من چقدر خوب تضاد بین منظور اصلی و خود
حرفت رو میفهمم. گفتن یکسری حرف ها درسته
ضروری اند ولی میتونه الزامی نباشه.

حریر خوب میدونست منظور آیاز کدوم حرف هاست.
ولی خوب در این مورد به شدت مخالف هم بودن چون
به نظر اون گفتن همون حرف های ضروری کاملاً
الزامی میومد.

آیاز میدونه مثل همیشه حریر در مرحله ی گیج زدن و
دو دو تا چهارتا کرده. پس قدمی برمیداره سمتش اما
حریر کف هردو دستش رو میاره بالا
_خواهش میکنم آیاز. هربار که رو خودم کار میکنم و
به شناخت شخصیت واقعیت میرسم باز سر و کله ات
پیدا میشه و مثل یک قلعه ی شنی تمامش رو آوار
میکنی و اون چیزی که دلت میخواد رو به جاش

میگذاری. من آدم کودنی نیستم، خودت هم نیستی و
دلیل حال الانم رو خیلی خوب میدونی ولی... ولی... م...

بغض ادامه حرف زدن رو برات مشکل میکنه اما باز هم
به زور حرفش رو تموم میکنه

_من برعکس تو خوب میدونم چی میخوام و دوری
کردن از تو همون چیزیه که...

_چرا؟

نطق نصف و نیمه ی حریر با این تک کلمه ی سوالی
آیاز که با حرص وسط حرف زدنش پرسیده بود، به کل
کور میشه و آیاز قدمی بهش نزدیک میشه

_جواب این سوالم رو بده قانع میشم و میرسونمت خونه.
چرا دوری کردن از من همون چیزیه که میخوایی؟

حریر میاد نوک زبونش که داد بزنه "یعنی میخوایی
بگی چیزی یادت نیست

#پارت_279

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

اما در اصل قصد جواب دادن به این سوال رو که تهش
میرسید به رسوایی دل بی صاحبش، نداشت. پس میخواد

برگرده و بره سمت در ورودی اما آیاز با کشیدن
دستش مانع میشه

_زود باش بگو چرا دوری کردن از من باید یک
انتخاب باشه برات؟

حریر با داد جواب میده:

_چون مسئول حال الانم همین خود تویی.

آیاز بازهم جلوتر میاد و اون کج خند گوشه ی لبش
حریر رو بدتر آتیش میزنه که چرانتونسته بود ساکت
بمونه.

_حریر خودت منطقی تو این حرفت می بینی؟ مثل هر
مرد دیگه ای بهت پیشنهادی مطابق عرف دادم و تو یهو
همه ی راه ها رو به روم بستی. کجای این کار من
مسئول حال به قول خودت ،بد الان توئه؟ اگر به جای
من اشکان این پیشنهاد رو میداد بازهم همچین واکنشی
نشون میدادی؟

حین زدن این حرف ها اونقدر جلو اومده و هم زمان
حریر عقب رفته بود که پشت حریر کیپ بدنه پشتی
مبل میشه و دیگه راهی برای دور شدن از چشمهای
پرنفوذ آیاز نداره.

کف هر دو دستش رو روی شونه های بزرگش میگذاره
تا مانع بیشتر نزدیک شدنش بشه
بحث الان ما ربطی به اشکان ندار...

_ربط داره ولی تو خبر نداری. اون روز اگر من جلوشون
فیلم بازی نمیکردم که قبلا بهت پیشنهاد دادم دوتایی
برنامه داشتن همچین پیشنهادی بهت بدن و باید بگم
هدف اصلی پشت کارشون هم درست کردن یک حاشیه
ی پر و پیمون بود برای بزرگنمایی پروژه ی جدید و به
طبع فروش بیشترش. این جور حاشیه سازی ها از
تخصصات اصلی آرزو و پیمانہ.

دست های حریر شل میشن و از روی شونه ی آیاز نرم
پایین می افتن. در این لحظه ذهنش نمیتونست خیلی
خوب پردازش کنه ولی میتونست تشخیص بده که این
حرف ها به آرزو و شوهرش آره اما اصلا به اشکان
نمیخورد.

آب دهنش رو قورت میده تا آیاز متوجه بهم ریختگیش
نشه

یعنی الان باید ازت تشکر کنم؟

آیاز کل تنش رو روی تن نحیفش کیپ میکنه و
همزمان که با پشت انگشت های دست راستش گلوی

بیرون افتاده از شال شلخته ی روی موهایش و لمس

میکنه ، میپرسه:

—چی رو از کی داری پنهون میکنی؟ این موضوع هر آدمی رو ناراحت و عصبی میکنه. پس سعی نکن جلوی من چیز دیگه ای بروز بدی چون حتی اگر مسیر بینمون رو هم بلاک کرده باشی بازهم من طرف تو بودم و هستم.

—چرا؟

حریر پچ مانند پرسیده بود و آیاز پس از چند لحظه مکث دوباره حرکت دستش روی گلوی حریر رو از سر میگیره و جواب میده:

_واضحہ. چون برام مهمی. و اینکه ما الان تو رابطه هستیم
و محافظت ازت وظیفه ی منہ.

حریر دستش رو پس میزنہ

_هیچ رابطه ای وجود ندارہ.

آیاز جوری کہ انگار کلافہ شدہ با کف دست ہل نسبتا
محکمی بہش میدہ و حریر کہ ہمین جوریش ہم بہ
زور سرپا مونده بود با جیغ بلندی از پشت پرت میشہ
روی مبل سہ نفرہ و قبل از اینکہ بہ خودش بیاد آیاز ہم
روی مبل میشینہ.

#پارت_280

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر دستش رو پس میزنه

_هیچ رابطه ای وجود نداره.

آیاز جوری که انگار کلافه شده با کف دست هل نسبتا

محکمی بهش میده و حریر که همین جوریش هم به

زور سرپا مونده بود با جیغ بلندی از پشت پرت میشه

روی مبل سه نفره و قبل از اینکه به خودش بیاد آیاز هم

روی مبل میشینه و مانع بلند شدنش میشه.

حریر تو اون حالت ناجور که سر و ته روی مبل سه
نفره با پاهای آویزون به پشتی مبل دراز کشیده بود
عصبی به آیاز خندون میتوپه

_دیوونه شدی؟ برو کنار بذار بلند بش..

آیاز دستش رو میگذاره روی لبه‌اش

_جیغ نزن آروم هم بگی میشنوم.

حریر جوری که انگار به ته بی اعصابی رسیده، پاهاش
رو محکم تگون میده و دست آیاز رو پرت میکنه اون
طرف و داد میزنه

_آیاز.

آیاز متعجب دستش رو از روی سینه اش برمیداره و
حریر با همون اخم های وحشتناکش فوراً تلاش میکنه
درست بشینه اما وقتی پاهاش رو از روی پشتی مبل رد
میکنه رسماً تو بغل آیاز میفته و اون هم با قفل کردن
دست هاش دور پاهای مخمل پوش دختر بی اعصاب
کنارش دوباره قفلش میکنه.

_خب از اول میگفتی میخوایی تو بغلم بشینی این همه
جیغ و داد واسه چی بود.

حریر خسته از سر و کله زدن بی فایده، با همون موهای
شلخته ی تو صورتش شونه ی راستش رو تکیه میده به
پشتی مبل و لب میزنه:

_ آیا ز داری اذیتم میکنی. نمیبینی چقدر عصبی ام؟

آیا ز کمی خودش رو میکشه سمتش و حین کنار زدن
موهای خوشرنگش، میگه:

_ خودت داری سخت میگیری. تا وقتی که بخوایی این
آرامش بینمون رو انکار کنی وضع همینه.

_ یعنی اگر من قبول کنم بیشتر هم رو بشناسیم میگذاری
برم؟

_تازه الان داری میفهمی منظور اون همه حرف زدند
چی بود؟

_خب وقتی هم رو شناختیم آخرش به کجا میرسیم؟

آیاز برای اینکه مکشش دوباره حریر رو برنگردونه به
اول خط، جواب میده:

_تصمیم گرفتن در اون مورد رو میگذاریم برای همون
موقع.

حریر پس یادآوری موضوعی از جا میپره و با نشون
دادن انگشت اشاره اش میگه:

_و این رابطه هیچ ربطی به اون شرطبندی نداره.

آیاز کمی فکر میکنه و سر تکون میده:

_در واقع منم امشب تصمیم گرفته بودم همین رو بگم
که طبق خواسته ی تو دیگه هیچ شرطی این وسط وجود
نداره.

حریر با چشم های ریز شده میپرسه:

_فقط طبق خواسته ی من؟

آیاز برای در رفتن از جواب به این سوال که مسلما به
نفعش نبود ، بدن حریر رو میکشه و کامل روی پاهاش
مینشونتش

_این ها رو ول کن بیخ گلوم مونده که هنوز بهم
تبریک نگفتی؟

#پارت_281

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر که اصلا از این نزدیکی نفس به نفس آواز
احساس راحتی نمی کرد، حین مرتب کردن یقه ی
پالتوش بی ربط جواب میده:

_داره خیلی دیر میشه. گوشیم هم که داغون شد مطمئنم
الان نگرانم هستن.

آیاز مچ دستش رو میاره بالا و پس از دیدن ساعت
،راحت تر از قبل بغلش میکنه
_نگران نباش چون اصلا دیر نشده.

حریر یهو فکر میکنه یک سری چیزها رو باید خیلی
رک و همین الان روشن کنه بالاخره نگاهش رو میاره
بالا و جدی میگه:

_تو که اونقدر ادعا داری من رو خوب میشناسی باید
این رو هم بدونی که این جور لمس کردنها و برخورد
های راحت رو دوست ندارم.

آیاز با وجود جدیت حریر اصلا کم نمیاره

_ تو هم لازمه بدونی که الان ما داریم دلتنگیمون رو رفع میکنیم. ناسلامتی قریب به یک ماه از هم دور بودیم.

شیوه ی بیانش به حدی شیرین میاد برای حریر که سر و کله ی لبخند ضعیفی روی لبهاش پیدا میشه و پچ میزنه:

_ یعنی باور کنم دلت برام تنگ بوده؟

آیاز سرخوش از پایین او مدن گارد حریر با همون لحن قبلی جواب میده:

_ اگر هنوز بهت ثابت نشده مدل های دیگه ای هم برای اثباتش دارم.

حریر به زور لبهاش رو جمع میکنه و اخطاری میگه:
_از همین الان بهت بگم که حق نداری فاصله ی اسلامی
رو...

آیاز که میدونست حریر میخواد چی بگه در عرض یک
ثانیه یقه اش رو جلو میکشه و وسوسه ی بوسه ای که از
موقع او مدنشون تو ذهنش چرخ میخوره رو با همون مدل
بوسه ی خیس خودش خاموش میکنه.

#پارت_282

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

تنها کاری که حریر میتونه مقابل این حرکت مالکانه ی
آیاز انجام بده ،چنگ زدن به سینه اش و مشت کردن
پارچه ی ابریشمی پیراهن سفیدرنگشه و بس.

آیاز به قدری سریع و پر از هیجان داره با لبه اش بازی
میکنه که مجال هیچ مخالفت و یا حتی همراهی به دختر
تو بغلش نمیده.

چقدر دلتنگ بود و خودش هم نمیدونست. شنیده بود
دلتنگی روی کنترل رفتار آدم تاثیر میگذاره اما نه تا این
حد.

آخرش هم وقتی متوجه خیسی صورت حریر میشه به
خودش میاد و ترسیده عقب میکشه.

من...

حریر که جون نداشت عقبش بزنه خودش بدنش رو
روی مبل میکشه و از تن زیادی داغ مرد بی حد و مرز
کنارش دور میشه

_شش خسته ام از این عذر خواهی های پوچ و بی
اساست.

آیاز تکیه اش رو میده به پشتی مبل و در حالی که طرح
ضعیفی از لبخند روی لبهاشه میگه:

_من آدم خودخواهی ام حریر و باید بگم برای این حال خوب الانم ازت معذرت نمیخوام.

حریر دلش میخواد داد بزنه "چرا باید حالت با بوسیدن من خوب بشه؟" اما خب آیازی که میشناخت حتما جواب آماده ای برای این سوالش داشت و بیشتر و بیشتر شخصیتش رو هدف میگرفت.

_دلم میخواد بزنم تو صورتت و مطمئن باش یه روزی این قرضم رو صاف میکنم.

حریر این حرف رو با جدیت تمام میزنه و از جا می

پره.

مستقیم راه میفته سمت در ورودی ،جوری که هنوز آیاز
از شوک بلند شدنش بیرون نیومده اون به راهرو میرسه.

شبيهه آدمی که داره فرار میکنه خودش رو به دستگیره
ی در میرسونه اما همون لحظه دست بزرگی از بالای
سرش روی در قرار میگیره

_فرصت بده خودم رو جمع و جور کنم میرسونمت.

حریر برمیگرده و تو همون فاصله ی نزدیک دقیقا مقابل
صورتش سر تکون میده

_فکر نمیکنم تاثیر اون الکلی که خوردی اونقدر زود از
سرت پیره.خودم می...

_اگر قرار باشه خودت بری که رفتنت میمونه برای فردا
لنگ ظهر و کلی عواقب جذاب پشت سرش

#پارت_283

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر خیره به دستش روی برد لمسی کنار در که داشت
کد امنیتی و تند تند میزد، آب دهنش رو قورت میده:

_باشه.همین جا منتظر می ایستم تا خودت رو جمع و

جور کنی بیایی بریم.

آیاز نیشخند بدجنسانه اش رو دوباره سنجاق میزنه روی
لبه‌اش و اشاره به سالن خونه میگه:

اگر بتونم یه قهوه ی داغ و کمی شیرین بخورم خیلی
زود میتونم به خودم پیام.

حریر خوب میفهمه محترمانه بهش دستور داده بود برایش
قهوه درست کنه.

حرصش رو پس از چند نفس عمیق و پلک زدن های
مداوم کمی هم شده کنترل میکنه تا وقتی که بشه از این
خونه بره بیرون.

اما دیگه دست خودش نیست که با سرعت از کنارش
میگذره و شونه ی راستش رو محکم میکوبه تو سینه
اش.

آخ پر درد آياز هم باعث نمیشه برگرده و بينه چی
شده. اونقدر دودره بازی از این بشر دیده بود که
نمیتونست به واقعیت هاش هم اعتماد کنه چه برسه به
این رفتارهای نمایشیش.

پس از سر و صداهای زیادی که راه انداخته بود، زیر
نگاه خیره و حرص دربیار مردی که تکیه به دیوار
داشت با چشم هاش و جیش میکرد، بالاخره قهوه رو

میریزه تو ماگی که کنار قهوه جوش روی دستمالی
کرمی رنگ بود و میره سمتش

این هم قهوه ات، زود بخور که همین الانش هم کلی
د...

شکر یادت رفت بریزی.

ناباور به این همه بی خیالیش نگاه میکنه و ماگ رو
محکم و بی ملاحظه میکوبه روی جزیره ی وسط
آشپزخونه و حین رد شدن از کنارش، داد میزنه:

پس خودت درست کن و بخور. منم امشب همین جا
میخوابم و فردا اون اتفاقات جذاب رو با کمال میل
باهات تقسیم که نه تمام و کمال تقدیم میکنم به خودت

و این همه جرأت که یک دختر رو به زور تو خونه ات
نگه داشتی.

از حرص و حرف زدن پشت سر هم نفس کم میاره و
راه میفته سمت اتاق خواب ها. یهو برمیگرده و باز هم
رو به قیافه ی متعجب و جا خورده ی آیاز، داد میزنه:
_یک زحمتی هم بکش اون طرف خونه پیدات نشه
چون الان پتانسیل این رو دارم که از همین پنجره ی
سالن پرتت کنم پایین و بعدها ادعا کنم داشتم از خودم
دفاع میکردم.

آیاز نگران از حالت هیستریک و غیر طبیعی دختری که
هیچوقت عصبانیتش بیشتر از چند دقیقه طول نکشیده
،راه میفته سمتش.

#پارت_284

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

اما حریر قبل از اینکه بتونه بهش برسه خودش رو پرت
میکنه تو اولین اتاق و در و محکم میبنده.

کنار در سر میخوره و نفسی که انگار روی دلش گیر
کرده بود رو با شدت بیرون میفرسته و پس از چند
دقیقه که ذهنش پردازش رو از سر میگیره زیر لب پچ
میزنه:

_خودت خواستی آياز خانی.

_چی رو؟

حریر با شنیدن صداش اون هم از روبه رو جیغ کوتاهی
میکشه

_چ...چجوری اومدی داخل؟

آياز تو همون تاريخي اتاق مياڊ جلو و حين نشستن
روي تخت وسط اتاق جواب ميده:

_مهم نيست. بگو بينم چي رو خودم خواستم؟

حرير خسته از اين همه کشمکش و نگراني ، آروم لب
ميزنه:

_بذار سوپرايز باشه.

_من خيلي سوپرايز پسند نيستم ممنون ميشم يه اشاره
بزني.

_چه خوب.

_چي خوبه؟

_اینکه از سوپرایز خوشت نیاد. گوشت رو بده باید
یک تماس مهم بگیرم.

آیاز از روی تخت بلند میشه و برای اینکه دوباره حریر
رو عصبانی نکنه موافقت میکنه

_باشه، به کی میخوایی زنگ بزنی؟
_به یکی که بیاد دنبالم.

آیاز مقابلش روی پاهاش میشینه

_قرار بود شب رو اینجا بمونی و سوپرایزم کنی.

مکالمه ی بینشون آروم و بی تنش بود و هر دو با پایین
ترین ولوم داشتن جواب هم رو میدادن و حریر نرم
میخنده

_حس میکنم ترسیدی که نکنه اینجا بمونم و نتوتی اون
اتفاقات جذاب فردا رو پذیری.

آیاز کنارش دقیقا چسبیده به شونه ی ظریفش تکیه به
در میشینه

_چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

_آروم شدن یهویت و سوراخ کردن دیوار اتاق.

آیاز خنده ی تنبل و کوتاهی میزنه که دل حریر رو
دچار لرزش عجیبی میکنه

_ترسم به خاطر عصبانیت بی سابقه ات بود و سوراخ
کردن دیوار هم که خب از آسونترین کارهای موجوده
برای من.

حریر برمیگرده سمتش

_اگر بدونی چه موجود رو مخی هستی اون عصبانیت به
نظرت خیلی عادی میاد.

آیاز زیر لب تکرار میکنه "موجود رو مخ"

یهو برمیگرده سمت حریر و جدی میگه:

من قبل از تموم این حرف ها بهت گفتم بلد نیستم
دلت رو به دست بیارم و همین رفتارهای به قول تو رو
مخم فقط برای چند ثانیه بیشتر دیدنت و نگه داشتنه تو
این خونه بود.

حریر میخواد چیزی بگه که آياز انگشتش رو میگذاره
روی لبهاش

بازم میگم که دلتنگت بودم و اگر دلیل این دلتنگی رو
میخوای پرسی میگم نمیدونم. تنها چیزی که میدونم اینه
که بینمت و بشنومت و حس کنم تا آروم بگیرم.

حریر کہ کم موندہ بود باز ہم بغضش بشکنہ ، دست آ یاز
رو با ہر دو دستش از روی لبش بر میدارہ و پچ میزنہ:
_منم دلتنگت بودم اما.

#پارت_285

#رمانطالعشطنجی

#فائزہفاتحیآوری

حریر

_من ہم دلتنگت بودم اما...

نمیگذاره حرفم رو تموم کنم

شش همون جمله ی اولت حق مطلب رو ادا میکنه
دیگه اما و اگر ردیف نکن پشتش.

چقدر خوب میتونست اکی ثانیه با یک جمله از اون
حال و هوای خر شدن خارجم کنه.

دستش رو که بین دست هام گرفته بودم پرت میکنم و
میخوام بلند بشم ولی مانع میشه

جدی میخوایی بزنی زیر حرفت و بری؟

نه بابا تازه قصد دارم پیام تو اتاقت برات داستان بخونم
تا خوابت ببره.

بازم تلاش میکنم که بلند بشم اما جوری با اون دستی که
از پشت کمرم رو گرفته، محکم میکشدم که آخرش
پرت میشم تو بغلش و قبل از اینکه چیزی بگم، پچ
میزنه:

من به کمترش هم راضی ام. مثلا بیایی...

آیاز باز هم داری عصبیم میکنی.

لحن لرزونم انگار میترسونتش که نرم دست هاش رو از
رو کمرم برمیداره.

خیلی زود تو جام می ایستم. تاریکی اتاق هیجانم رو
چند برابر کرده بود و باید هرچه زودتر میرفتم بیرون.
دوباره و چندباره به این باور که واقعا دختر سست
عنصری هستم، ایمان میارم.

مرده مست بود از من بیشتر رو خودش کنترل داشت.
اگر چند ثانیه ی دیگه تو اون بغل گرمش میموندم و
اون جمله ی لعنتیش رو با اون تن صدای لعنتی ترش
تموم میکرد، خدا میدونست چه اتفاقی می افتاد.

_حریر حالت خوبه؟

به خودم میام و میبینم رو به روم ایستاده. حین کنار
زدنش از جلوی در، جواب میدم:
_اگر برسونیم خونه خوب میشم.

بدون حرف دنبالم از اتاق میاد بیرون. مستقیم میرم
سمت در ورودی خونه و کنار می ایستم.

چند لحظه بعد با قدم هایی آرام، جوری که انگار هیچ
عجله ای نداره پیداش میشه و خیره تو چشم هام مشغول
پوشیدن کتش میشه.

یادم میفته گوشیم رو انداخته بود تو جیب کتش. دستم
رو جلوش میگیرم اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم کف

دست چپش رو میگذاره روی دستم و پس از وارد کردن فشار محکمی به انگشتهام در و باز میکنه.

_بریم.

#پارت_286

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

پوف خسته ای میکشم

_ول کن دستم رو. خواستم بگم گوشیم رو بده بینم کار میکنه.

دکمه آسانسور رو میزنه و دستم رو محکمتر از قبل
فشار میده بین انگشت هاش
_فکر نمیکنم کار بکنه.

_اما من باید به دا... کامران زنگ بزنم چون قرار بود بیاد
دنبالم. همینجوریش هم کلی دیر شده و الان نگرانمه.

بدون اینکه نگاهم کنه یا چیزی بگه با همون دستی که
بلافاصله دستم رو ول کرده بود، هلم میده داخل
آسانسور و پس از بسته شدن در کشویی، گوشیش رو از
جیب شلوارش درمیاره و میگیره سمتم.

_بگیر زنگ بزن بگو دارم میرم خونه.

_اون وقت بگم این گوشی مال کیه؟

_من مشکلی ندارم بگی گوشی دوستمه. ولی اگر راحت نیستی بگو مال راننده آژانسه.

همچنان نگاهش به رو به رو بود. این جدی شدن
یهویش فقط میتونست یک دلیل داشته باشه و دلم
میخواست بیشتر و بیشتر این رو ثابت کنم.

_کدوم راننده آژانسی همچین شماره ای داره؟ بده اون
گوشی خودم رو یه چک بکنم.

یهو برمیگرده سمتم و مثال همون آياز بیخیال همیشگی
،میگه:

_قبلا امتحان کردم روشن نشد.

میکوبم تو بازوش

_میخواستی مثل همیشه فضولی بکنی؟

نیشخند معروفش رو به روم میزنه:

_دقیقا. اما خب شانس یاری نکرد.

همون لحظه میرسیم پارکینگ و حین بیرون رفتن از

اتاقک آسانسور به ناچار میگم:

_باشه گوشیت رو بده.

_بگیر تو ماشین زنگ بزن ممکنه کسی بیاد.

گوشی رو از دستش میگیرم و سری به نشونه ی موافقت
تکون میدم.هیچ دلم نمیخواست پس فردا یه عکس دیگه
ازم منتشر بشه با سرتیترهای وحشتناکی شبیهه "حضور
دیرهنگام حریر عارف در آپارتمان آیاز خانی"

#پارت_287

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

هنوز دو زنگ کامل نخورده که صدای دایی تو گوشه

میپیچه

_بله

_سلام منم حریر

دلیل مکشش رو میفهمم ،اصلا جای تعجب نداشت اگر
دایی شماره ی آیاز رو شناخته باشه.به هر حال کارش
همین بود.

_معلوم هست کجایی دختر؟ گوشت چرا خاموشه؟ چرا
تو مهمونی نیستی...

نیم نگاهی به آیاز که مطمئنا تماما گوش شده بود تا
حرف هام رو بشنوه می اندازم و دل و به دریا میزنم

_کامران گوشیم وسط مهمونی از دستم افتاد شکست.

الان تو کجایی؟ به کسی خبر دادی؟

باز هم مکث میکنه و میفهمم داره دلیل "کامران" گفتم

رو پیش خودش پردازش میکنه و خب همیشه به

تیزهوش بودن دایم ایمان داشتم.

_نه گفتم اگر تا قبل نصف شب خبری ازت نشه بهشون

زنگ میزنم، من الان تو ماشینم آدرس بده پیام دنبالت.

خیره به آیاز تکرار میکنم "آدرس" که آیاز با صدایی

رسا میگه:

_خودم میرسونمت خونه.

دهنه ی گوشى رو ميگيرم و آروم ميگم:

_نميشه قرار بود شب برم خونه ی دايمم ،من و برسون

اونجا.

برميگرده و فقط نگاهم ميکنه که آروم آدرس رو براش

توضيح ميدم و تو گوشى پچ ميزنم:

_تا نيم ساعت ديگه دم در خونه اتونم.همه چيز رو

توضيح ميدم.

تا گوشى رو ميارم پايين با اون حالت لم و بى خيالش

حين رانندگى خيلى راحت ميپرسه:

_میخواهی شروع شدن رابطه امون رو براش توضیح

بدی؟

خیره بهش شونه ی چپم رو تکیه میدم به صندلی ماشین

و آروم میگم:

_الان اگر پرسم کدوم رابطه باز هم برمیگردیم رو خونه

ی اول.

_صد در صد پس ماهی نباش.

همچنان نگاهش میکنم که پس از نیم نگاهی ،میپرسه:

_چیه؟ چرا اونجوری رفتی تو بحرّم.

_دارم فکر میکنم اگر پیش کامران لفض دوست پسر
رو روت پیاده کنم چه شکلی میشی.

با نیش ترمزی که میگیره تو جام تکون میخورم و وقتی
برمیگرده دیدن قیافه ی علامت سوالش علاوه بر حس
خورد شدنم وادارم میکنه خیلی آنرمال بزنم زیر خنده.

#پارت_289

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

نگاه عجیبش هم مانع خندیدنم نمیشه. بعد از چند ثانیه
آروم آروم خنده ام کم و کمتر میشه و با لبخندی که به
زور روی لبم نگه داشته بودم، میگم:
_ کاش قیافه ی خودت رو میدیدی.

_ من فقط شوک...

_ دیگه راجع بهش بحث نکنیم، میگم اشکان بهت
سپرده من رو برسونی تمام.

خوشحالم که چیزی نمیگه چون به زور داشتم اون مسیر
آبراهه ی لعنتی چشمهام که امشب قصد خشک شدن
نداشت رو، کنترل میکردم.

یه جایی خونده بودم "با گریه هیچکسی رو نگه ندارید"

پر واضح بود که میدونستم این مردی که کنارم نشسته
تکلیفش با خودش مشخص نیست پس خورد کردن
خودم در این شرایط اصلا کار درستی نیست.

وقتی میپیچه تو کوچه ماشین دایی رو میبینم. امیدوارم
رفته باشه بالا. برعکس نیم ساعت پیش اصلا دلم
نمیخواست با آیاز همدیگه رو بینند.

_همین جاست، ممنون.

تا دستی رو میکشه بدون نگاه کردن بهش ،فورا در
ماشین رو باز و زیر لب خداحافظی میکنم. جوابی
نمیشنوم و منتظر جوابش هم نمیمونم.
در ماشین رو میبندم و میام برم سمت خونه ی دایی که
میبینمش دقیقا پشت سرم دست به جیب ایستاده.
قبل از اینکه بتونم چیزی بگم صدای در ماشین آواز
حواسم رو پرت میکنه و برمیگردم بینم واقعا پیاده
شده؟

_سلام آقا کامران.

دایی پس از نیم نگاهی جدی، با همون دست هایی که
ته جیب کتش مطمئنا مشت کرده بود، کوتاه جواب
میده:

_سلام.

آیاز چسبیده به من می ایسته و خیلی دوستانه لبخند
میزنه:

_فکر کنم قبلا با هم آشنا شدیم ولی خب من بازم خودم
رو معرفی میکنم. آیاز هستم دوست پسر حریر.

مثل برق گرفته ها به دایی که با ابروهای بالا رفته
داشت نگاهمون میکرد، خیره میشم و با اون زبون لال

شده ام میخوام حرفی بزنم که آیاز دست چپش رو دور
شونه ام حلقه میکنه و ادامه میده:

_حریر اصرار داشت باهم این خبر رو اولین نفر به شما
که انگار خیلی به هم نزدیک هستید بدیم و البته...

دایی با تک سرفه ی بلندی حرفش رو قطع میکنه و
خیلی آروم پس از گرفتن لبه ی کتم، از زیر دست آیاز
میکشدم سمت خودش و رو به اون اخمش که این وسط
داشت حال بد دلم رو خوب میکرد، میگه:

#پارت_290

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_خوشبختم آقای آیاز خانی. ممنون از خبر جذابی که بهم دادید ولی خب به نظرم اینجا و این شرایط مناسب همچین گپ و گفت مهمی نیست.

آیاز قدم کوتاهی میاد جلو و خیره تو چشم های من جواب دایی رو میده:

_درسته کلا دادن همچین خبری به شما ضرورتی نداشت. اما خب به خاطر حریر جان خواستم این وظیفه رو به عهده بگیرم. شب بخیر عزیزم.

میگه و بدون اینکه منتظر بمونه دایی جوابش رو بده
،میره سوار ماشینش میشه و گازش و میگیره.

_شنیده بودم خیلی بی ادبه ولی خب تا این حدش رو
تصور نمیکردم.

آب دهنم رو قورت میدم و ریز لب میزنم:

_چون... فکر میکرد پ...

_پسردایتم اینجوری افسار پاره کرد؟ کم مونده بود بیاد

تو صورتم.

_دایی...

_سوار شو. تو راه همه چیز رو برام توضیح میدی. چون
به زور دارم خودم رو کنترل میکنم تا باهات متمدن
رفتار کنم.

آخ خدایا اول مصیبتم این بود که نمیدونستم اون لفظ
دوست پسر رو انکار کنم یا یک جوری براش توضیح
بدم که بپذیره.

بازم آیاز تحت تاثیر احساسات لحظه ایش من رو
انداخت تو دردسر و در رفت. مثلا خواست ثابت کنه
که از حرف من نترسیده تو ماشین.

_خب میشنوم. چرا اونقدر زود از مهمونی رفته بودی
اون هم همراه این آقای متشخص؟

دروغ اولم رو لب میزنم

_زود نرفتم.

_راس ساعت ۹ به اشکان زنگ زدم که بگم چرا
خاموشی ، گفت رفتی.

آب دهنم رو قورت میدم و خیره زیر لب پچ میزنم:

_میخواست باهام حرف بزنه. وقتی از مهمونی اومدم

بیرون دنبالم راه افتاد.

_خب.

برمیگردم و خیره تو نگاهش که هرچند ثانیه یک بار
برمیگشت سمت اصل قضیه رو تو یک جمله خلاصه
میکنم.

_گفت که بخوام و نخوام باید قبول کنم همدیگه رو
بهرتر بشناسیم و من هم... بهش یک فرصت دادم.

#پارت_291

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

پیشونیم رو چسبوندم به شیشه ی سرد و یخ زده ی
پنجره ی اتاقم و خیره به تاریکی شب اتفاقات عجیب و
غریب چند ساعت گذشته رو تو ذهنم مرور میکنم.
گاهی یک لبخند خیلی ضعیف رو لبم شکل می بنده و
گاهی هم دلم میخواد سرم رو بکوبم تو دیوار.
آخه چرا اجازه دادم اونقدر روم تاثیر بذاره که نتونم بزخم
تو گوشش برای اون بوسه ی زیادی عمیق و لعنتیش.
کاش منم یه دختر راحت بودم که این رفتارهای ضد و
نقیض آیاز رو میتونستم آسون تر از الان هضم کنم.
خدایا چرا باید اولین تجربه ام همچین آدمی میبود؟
دایی درست میگه کنار اومدنم با مردی به اسم آیاز
خانی محال و ناممکن به نظر می رسه. تازه دایی خیلی

چیزها رو هم نمیدونه و فقط برحسب شنیده ها و شناخت خیلی کم و البته دقیقش این نظر رو داد امشب.

تو کل مسیر برام خط و نشون کشید که اگر یکبار دیگه بهش اجازه بدم اونقدر راحت لمس کنه متمدن بودن رو فراموش میکنه و به روش خودش ادبش میکنه.

ای دایی ساده ی من خبر نداری کار از لمس و دست روی شونه خیلی وقته گذشته و متاسفانه من و دل احمقم هم عادت کردیم به این اعمال زشت لب و دهنش.

هرچقدر با خودم خط و نشون بکشم که دیگه اینبار بخواد اونقدر بهم نزدیک بشه میزنم تو گوشش، بازم مقابلش پیرو دل سست اراده ام مثل بت می ایستم و خدا

خدا میکنم بتونم حرکت لبهام رو ثابت نگه دارم تا
آبروم نره.

با تیری که شقیقه ام میکشه به خودم میام و میفهمم
خیلی وقته کنار این شیشه ی سرد ایستادم و دارم
دلتنگیم رو با تاریکی شب متر میکنم. آروم تو جام
میخزم و رو شونه ی راستم دراز میکشم.

این همه تو این اتاق به خیال خودم ذهنم رو ریکاوری و
خالی از مردی به اسم آیاز کردم و همون مرد امشب
همه اش رو در عرض چند ساعت به باد داد. ولی...ولی
گفت دلتنگم بوده ...

بغضم رو دیگه نمیتونم کنترل کنم. آروم ته گلوم
میشکنه و اشک میشه رو گونه ام.

شاید واقعا باید به خاطر دلم کوتاه پیام. این وسط کمی
هم تلاش میکنم برای به دست آوردنش. ممکنه بتونم
حالا که روش تاثیر گذاشتم مسیری به اسم عشق رو
بهش معرفی کنم.

اما پس غرورم چی میشه؟

آه خسته ام رو بیرون میفرستم و حین به پشت خوابیدن
ته ذهنم پیشنهادی به خودم میدم "میتونم بگم شرط هنوز
برای من تمام نشده و تلاشم رو میکنم تا ببرم"

اشکهای روی صورتم رو با کف دست پس میزنم و
لبخندی میزنم:

_شعار خوبی میتونه باشه برای راحت پیش رفتن در
مسیر دل سست و بیچاره ام.

#پارت_292

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

یک روز گذشته بود و میخواستم به بهونه ی گوشیم
بهش زنگ بزنم اما دو دل بودم و برای اینکه دست هام
سر خود تلفن رو برندارن و کار بدی انجام ندن ،سخت
مشغول نوشتنم تو اتاقم ،اون هم با صدای بلند موزیک.

یهو در اتاق باز میشه و مامان برعکس نیم ساعت پیش
که بازهم ناامیدیش رو از داشتتم به روم آورده بود،
صدای آهنگ رو تا ته کم میکنه و خیلی مهربون میگه:
_دخترم تو خسته نشدی از این صدای بلند آهنگ؟ بگیر
ت...

_نه عزیز دلم بگو بینم اینبار نقشه ات چیه برای ...

با ضربه ای که میکوبه پس گردنم ، دست از تایپ
کردن برمیدارم و پر اخم برمیکردم سمتش که تلفن
خونه رو میگیره سمتم و حین تکون دادن چشم و ابروش
با همون لحن عجیب و غریب قبلیش میگه:

_نگران خودتم حریر جان ، بگیر با تو کار دارن.

با این فکر که ممکنه الی یا یکی از بچه های تو مهمونی باشن، میخندم و گوشی رو ازش میگیرم . خیره به اون تکون های تند و بی صدای لب هاش تلفن رو کنار گوشم میذارم و عادی میگم:

بله

باز خوبه تلفن خونه آپشن بلاک لیست نداره.سلام خانوم.

متعجب و تابلو تو جام می ایستم که مامان سری تکون میده و با نا امیدی مشهودی ضربه ای هم میکوبه رو پیشونی خودش و میره بیرون از اتاق.

آب دهنم رو قورت میدم که دوباره صداش رو میشنوم

_الو حریر؟

_با چه عنوانی به خونه زنگ زدی؟ چی با مامان گفتی؟

چند ثانیه مکث میکنه و کمی جدی جواب میده:

_اینجوری که حرف میزنی حس میکنم ۱۸ سالمه و

حکم یک مزاحم تلفنی رو دارم.

کلافه رو تخت میشینم و حین فشار دادن پیشونیم آروم

میگم:

_معذرت میخوام سوالم بی معنی بود. کاری داشتی؟

صداش دوباره تن بالا و سرحالی میگیره

_گوشید صحیح و سالم الان تو دست همامه.

_ممنون چرا زحمت کشیدی؟ میخواستم بگم با پیک
برام بفرستی ببرم درستش کنم.

_متاسفم خبری از پیک نیست. میدونی که اگر گوشی
بدون قفل صفحه ات رو میخوای باید بیایی و خودت
برش داری.

داشت به روم می آورد که گوشیم رمز نداره و میتونه
راحت توش بگرده که خب مطمئنم قشنگ زیر و روش
کرده. دل به شیطنت صداش میدم و میگم:

_لابد از روی میز وسط سالن خونه ات؟

_نه اینبار تو داشبرد ماشینه و منم الان بیرونم.البته اگر تا
قبل از غروب نیایی بپریش تنها گزینه میشه همون روی
میز وسط سالن خونه ام.

ای بچه زرنگ. غیر مستقیم ازم میخواست باهش برم
بیرون.

#پارت_293

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

منم با بدجنسی به روش میارم

_داری ازم درخواست میکنی باهات پیام بیرون؟

لبخندش رو از پس حرف زدنش کامل حس میکنم

_من همچین درخواستی کردم؟

_من اینجوری برداشت کردم.

_لابد دوست داری که اونجوری حس کردی.

بلافاصله لب میزنم:

_ممکنه.

مکشش برای جواب دادن نشون میده که تعجب کرده.

دارم لبخند بزرگم رو تو آینه ی رو به روم نگاه میکنم
که صداش رو آروم تر از قبل میشنوم:

_حالا که دوست داری رسماً درخواست میکنم که این
عصر سرد و زمستونی رو با دوست پست بگذرونی.

لفظی که به کار میبره یهو تمام ترس و اضطراب اون
شب رو یادم میاره

_وای خوب شد یادم انداختی. اون رفتار چی بود اون
شب جلوی کامران؟ تازه یه بوسم روی گونه ام
میکاشتی بعد میرفتی.

صدای خندیدنش اینبار واضح تر از قبل میاد

بخشید حریر خانوم کم کاری از بنده بود اینبار یادم
نمیره که حتما قبل رفتن و جدا شدن محکم ببوسمت.

لبهام رو با انگشتهای دست چپ کنترل میکنم که کش
نیان

من جدی دارم حرف میزنم آیاز. کار بدی کردی.

من کار بد زیاد میکنم تو بهش فکر نکن. تا نیم ساعت
دیگه میرسم دم خونه اتون.

لازم نیست. آدرس یه کافه رو میدم بیا اونجا.

متاسفم عزیزم من از اون پسرهای ماست نیستم که برم
تو کافه منتظر بشینم تا دوست دخترم میا...

_اونقدر این الفاظ عجیب و غریب رو بکار نبر لطفا. من
و تو فقط قراره همو بیشتر بشناسیم همین.

لحن گرفته و آروم کمی از تن بالای صداش کم میکنه
_کسی که این الفاظ رو بینمون آورد خود تو بودی و
من هم کاملا پذیرفتمش پس سعی کن مثل من عادت
کنی. پاشو حاضر شو رسیدم.

تا میخوام جوابش رو بدم صدای بوق آزاد نشون میده که
قطع کرده و یادم میفته که مامان رو چه جوری باید
راضی کنم؟ اصلا چی بهش بگم وقتی کاملا تابلوئه که
میخوام با کی برم بیرون.

#پارت_294

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

طرز نگاه کردن مامان واقعا داره اذیتم میکنه. کلافه شال

و پرت میکنم رو تخت

_اونجوری نگاهم نکن، اصلا جایی نمیرم.

ریلکس روی تخت مینشینه و مشغول تا زدن شال بافت

نارنجی و سبز رنگم میشه

_هر جور راحتی ، من که حق دخالت ندارم.

اعتراض آمیز و بلند صداش میزنم

_مامان

_کوفت، من مگه چی گفتم برام ادا میایی؟ شاید

ناراحتی از اینکه به روت نمیارم که خبردارم داری با

کی میری بیرون؟

سری تکون میدم و شال رو از زیر دستش بیرون میکشم

_واقعا ممنونم ازت که به روم نمیاری.

_خواهش میکنم. تو من و دیر شناختی و گرنه من مادر

خیلی با درکی ام فقط...یه چیزی رو باید بدونم...

میدونم میخواد چی بگه پس حین برداشتن کیفم میگم:
_جای دوری نمیرم عزیزم و قول هم میدم خیلی زود
برگردم، خوبه؟

قبل از من میره بیرون و دستش رو تو هوا تکون میده:
_از اولش مثل آدم حرف میزدی تا من این همه نشینم
مثل جغد نگاهت کنم بلکه زبونت باز بشه.

دیگه نمیتونم جلوی کش او مدن لبهام رو بگیرم، میدیدم
که به توصیه ی دایی داشت تلاش میکرد منطقی رفتار
کنه و همین کلی برام ارزشمند بود.

در خونه رو میبندم و قشنگ یک دور اطراف خونه رو
اسکن میکنم برای پیدا کردن ماشینش و مثل اینکه
خبری ازش نیست. از اونجا که موبایلی هم نداشتم در
امتداد خیابان اصلی آروم شروع میکنم به قدم زدن و
فکر کردن در مورد حرف هایی که باید و نباید بزنم.
زیاد نمیتونم به حرف هام فکر کنم چون همون لحظه
کنارم میزنه رو ترمز.

همونجوری در حالی که انگشت هام بند دسته ی کیفمه
، موقر می ایستم. زیاد طول نمیکشه که شیشه ی سمت
شاگرد رو میده پایین و سوالی سر تکون میده:

_چرا ایستادی؟ سوار شو.

_احيانا چیزی يادت نرفته؟

خیلی زود منظورم رو میگیره و حین خم شدن و باز کردن در از همون داخل ماشین ،میگه:

_بخشید مادمازل ،حواسم نبود.

مثلا ناراضی سوار میشم و در و میندم.

_این حرکت جزو اصول جنتلمنی به حساب نیاد ،حواست رو جمع کن.

_حالا کی خواست جنتلمن باشه؟

چشمکی بهش میزنم

_ شما، چون من بهت فرصت دادم برای شناخت بیشتر.

حین پیچیدن تو خیابون اصلی ابرو بالا می اندازه

_ داری بهم اولتیماتوم میدی؟

_ شاید. کو گوشیم؟

_ تو داشبرد ماشینه.

داشبرد و باز و گوشی نازنینم رو برمیدارم و مشغول

چک کردن تماس ها و پیام های این دو روز میشم.

_ از صبح یه پسره دو بار زنگ زده اسمش سامیاره.

لحن گفتنش اصلاً جالب نیست و منم با بدجنسی
جدیدی که تازه یاد گرفته بودم، میزنم رو پیشونیم
_وایی قرار بود امروز باهاش تماس بگیرم.

#پارت_295

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

نگاهش رو که هی برمیگرده روم کامل حس میکنم.
دوباره مشغول چک کردن پی وی های تلگرام میشم.

یهو گوشی از دستم کشیده میشه و دستش رو میبینم که
بازهم گوشی رو میگذاره تو جیب کتش.

_چیکار میکنی؟

_دودقیقه باهمیم میخوایی هی سرت تو گوشی باشه؟
بگو بینم کجا بریم؟

دست میبرم موبایل رو از جیبش بردارم
_باشه بده میذارم تو جیب خودم،ممکنه کسی زنگ بزنه.

دستم رو میگیره تو دست راستش و دوباره میپرسه:
_نگفتی کجا بریم؟

ناراضی دستم رو از بین انگشتهای بلندش بیرون میکشم
_نمیدونم من زیاد وقت ندارم راس ساعت ۶ باید خونه
باشم.

_زنگ بزن بگو شام رو بیرون میخوری.

ابرو بالا می اندازم

_او هو ، سوپرستار میخوان برن و تو ملاً عام با یک

دختر شام بخورن؟

_چرا که نه.

وقتی میبینم جدیه ، سری تکون میدم

_حرفشم نزن ،با این موها هر جا بینمون بازار شایعات
دوباره داغ میشه و تیترا زدن رو از سر میگیرن.

_خب میریم خونه ی من تو پختن شام رو به عهده
میگیری.

_این رو که اصلا بهش فکر هم نکن.

کمی مکث میکنه و با اخم کوچیکی بین ابروهاش،
میگه:

_ای بابا الان باید چیکار کنیم؟

چقدر سخت بود بیرون اومدن با آدمی که همه
میشناختنش.

ناامید بیشتر لم میدم روی صندلی و آروم میگم:

_تنها گزینه توی ماشین موندنه.

دیگه هیچکدوم چیزی نمیگیم تا وقتی که ماشین میفته
تو مسیر اتوبان و میفهمم مقصد همون پاتوق همیشگیه.
ناخودآگاه لبخندی میزنم و از خودم میپرسم "چرا اونقدر
دارم کوتاه میام؟"

سکوتمون همچنان ادامه داره و بهم ثابت میشه وقتی
اینجوری باهم راه بیاییم موضوعی برای بحث کردن
بینمون نمیونه. البته که کلی حرف و سوال داشتم ولی
خب باز کردن بحث کار من نبود. نه وقتی داشتم تلاش

میکردم بهش نشون بدم که مثلاً به زور اینجا کنارش
نشستم.

دوست دارم برگردم و خیره بشم به اون صورتش که هر
لحظه فرمش تغییر میکرد و این نشون میداد اون هم مثل
من ذهنش درگیره، اما الان تو این لحظه من نباید حریر
همیشگی باشم.

صدای زنگ گوشیم سکوت ناهنجار فضای ماشین رو
میشکنه و خودم دست میکنم تو جیبش و گوشی رو
بیرون میارم.

در جواب نگاه خیره اش هم شونه بالا می اندازم
_شاید تماس مهمی باشه.

#پارت_296

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

شماره ی خونه ی عمه رو که میبینم مطمئن میشم که
سامیاره. دلم نمیخواست اینجا جواب بدم ولی خب زشت
بود شاید کار مهمی داشت و گرنه سامیار اونقدر پیله
نبود.

پس جواب میدم:

_بله

_سلام بر الگوی اعظم.

نیم نگاهی به آیاز می اندازم و با خنده جواب میدم:

_سلام آقا سامی چه عجب.

_عجب که برازنده ی شماست خانوم فیلم نامه نویس.

_لحن حسودت کاملا مشهوده. بگو بینم حنا خانوم

خوبن؟

عمدا به جای گفتن عمه اسمش رو گفته بودم.

_عمه خانومتون هم خوبه و همچنان اصرار داره روزی

بیست بار به خودمون یادآوری کنیم باید مثل حریر

باشیم.

واکنشم فقط خندیدنه که ادامه میده:

_از صبح بهت زنگ میزنم جواب نمیدی گفتم شاید مشهور شدی شماره ام رو نشناختی با شماره ی خونه گرفتم.

_گمشو ، صفحه ی گوشیم شکسته بود همش نیم ساعته به دستم رسیده. کاری داشتی؟

_آره به شدت به کمکت نیاز دارم.

_نگو که باز هم باید پیام جور مقاله هات رو بکشم.

_نه اینبار میخوام بیایی سبب خیر بشی.

متعجب جوری که فراموش میکنم کجام ، میگم:

_اوها ، این چه کار خیریه که من باید مسببش بشم.

_اینجوری همیشه باید حضوری بهت بگم. کجایی؟

خیره به نگاه آیاز که مقابل سفره خونه ترمز دستی رو کشیده و رو به من تکیه داده بود به در سمت راننده ،
جواب میدم:

_الان بیرونم. کارت مهمه؟

_کمی تا حدودی. هر جا هستی میام دنبالت.

_نه جایی نیستم که بتونی بیایی. من شب پیام پیشت.
همیشه؟

پوف کلافه ی آياز حواسم رو پرت ميکنه و اخمي بهش
ميکنم

__ نه مشکلي نيست.

__ پس شب ميبنمت.

__ باشه حرير بانو.

ميخندم و تا ميخوام بگم "زبون نريز" آياز در ماشين رو
باز ميکنه و بلند ميگه:

__ عزيزم نميخوايي بيابي ، يخ کردم.

متعجب و لال فقط نگاهش میکنم که با بدجنسی
چشمکی میزنه و پیاده میشه. حواسم رو میدم به سکوت
سامیار

_الو

_کجایی حریر؟

حالا اینم میخواد غیرتی بشه برا من. نفسم رو میدم بیرون
_با یک سری از دوست هام اومدیم بیرون.

_اون مرده ... با تو بود؟

میتونستم بگم نه و بحث و ببندم اما خب بهتر بود بهش
اجازه ی دخالت بیشتر ندم ، پس حین پیاده شدن ، خیلی
جدی میگم:

_شب میام خونه اتون حرف میزنیم ، فعلا خداحافظ.

تند و محکم در و میبندم و رو به اون قیافه ی ریلکسش
که جلوی ماشین ایستاده ، میگم:

_این یعنی چی؟

#پارت_297

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

چیزی نمیگه و همچنان فقط نگاهم میکنه که بیخیال
میشم و راه میفتم سمت ورودی رستوران.

صدای قدم هاش میگه که دقیقاً پشت سرمه .

بدون اینکه پرسم میریم داخل یا تو محوطه میشینیم، راه
میفتم سمت همون تخت ته حیاط و قبل از اینکه بشینم ،
بازوم رو میگیره و مقابل خودش نگهم میداره

_حریر من یکسری از خصلت هام رو با تو کشف کردم
خودت هم دلش رو میدونی.

میدونستم منظورش چیه. داشت اعتراف میکرد حسودیش
شده. به زور جلوی پهن شدن لبخند روی لبهام رو
میگیرم و جدی میگم:

_این حرفت کار بد و بچه گانه ات رو نمیتونه توجیبه
کنه. تو اصلا نمیدونی اون پسر کیه و ممکنه چه فکری
راجع به من بکنه. آیاز بارها بهم ثابت شده اهمیتی به
خورد شدن شخصیت من مقابل بقیه نمیدی.

کنارش میزنم و روی تخت میشینم. میاد و دقیقا چفتم

میشینه

_تو درست میگی. ولی خب وقتی تو کل مسیر سکوت کردی و اونوقت مقابل من با یه پسر دیگه میگی میخندی به ابهت و غرور دوست پسر بودنم برمخوره.

چشم هام رو ریز میکنم

_اولا تو دوست پسرم نیستی. دوما داری مصرانه اعتراف میکنی که یک مرد حسودی؟

یهو بلند میشه و حین رفتن سمت ساختمون رستوران برای سفارش ،میگه:

_ای بابا انگار کلا با معقوله ای به اسم غیرت آشنایی ندارید شما خانوم ها.

خیره به قیافه اش با خودم زمزمه میکنم " به کجا داریم
میرسیم آیاز؟ تو از غیرت میگی من تو دلم ضعف
میکنم. خدایا این ها یعنی چی؟"

نفسم رو با افسوسی عمیق بیرون میفرستم و ناامیدی
عجیبی که یهو چنگ میزنه به قلبم رو سعی میکنم نادیده
بگیرم.

مثل تمام اون کلماتی که دلم میخواست به زبون بیارم و
نادیده اشون میگرفتم. مثال اون حرف هایی که دلم
میخواست از زبون آیاز بشنوم و تلاش میکردم فراموش
کنم.

شبيهه آدمى كه ميدونست ته مسيرش چى انتظارش رو
ميكشه اما همچنان ادامه ميداد.

كاش چيزى به اسم غرور بين آدم ها وجود نداشت
خدايا

اينجورى ميتونستم بهش بگم حالا كه دلم عاشقته،
عاشقش باش. آره وقتش بود اعتراف كنم دليل اينهمه
كوتاه او مدن هام فقط همين كلمه ي بدون منطق بود.

_حرير دارى گريه ميكنى؟

#پارت_298

#رمانطالعشترنجى

#فائز هفاتحیاوری

به خودم که میام میفهمم صورتم خیس شده.
عصبی دست میکشم زیر چشم هام و کوتاه جواب میدم:
_یاد یه چیزی افتادم.

میاد و کنارم میشینه
_انگار وقتی فقط دوست بودیم بهتر باهام کنار میومدی.

آروم لب میزنم

_هنوزم دوستيم ، هيچ چيز قرار نيست بينمون عوض

بشه.

_شده، خيلي وقته كه عوض شده.

برميگردم سمتش تا جواب بدم كه انگشت اشاره اش رو

ميگذاره روي لب هام

_شش با انكار كردن فقط بار دلت رو بيستر

سنگين ميكني.

_جوري حرف ميزني انگار تجربه اش رو داري؟

با مكث و خيره تو چشم هاي دوباره پر شده ام پچ

ميزنه:

شاید.

بیشتر خودش رو بهم نزدیک میکنه و سرم رو روی
شونه اش میخوابونه. بدون حرف دل میدم به اون گرمای
دست هاش روی دست هام که انگار داشتن باهام حرف
میزدن.



جلوی خونه ی عمه خیره به دور شدن ماشینش دارم فکر
میکنم کل دیدار امروزمون رو سر جمع ده دقیقه با هم
حرف نزدیم.

چقدر کنار او مدن باهاش در قالب یک دختر بی حس
داشت هر روز سخت و سخت تر میشد برام.

با صدای پیامک گوشی نگاه از کوچه ی نسبتا تاریک
میگیرم و حین برگشتن سمت در خونه ی عمه ، موبایل
رو از جیب بیرون میارم و میبینم که خودشه.

با نفس عمیقی بازش میکنم

"دور موندن ازت سخت بود اما انگار بودنت کنارم خیلی
سخت تره"

سری تکون میدم و حین زدن آیفون پیچ میزنم:

_الحق که بلد نیستی از احساسات مثلا دست نخورده ات استفاده کنی.

منظورش چی بود الان؟

نمیتونم بفهمم حرفش بده یا که خواسته احساسی حرف بزنه.

_بیا تو حریرم.

عمه بود که بلافاصله در و زده بود. سری تکون میدم و سعی میکنم حالت دپرسیم رو کنار بزنم. چون عمه تیزتر از این حرف ها بود که با دو بهونه ی الکی راضی بشه. البته اگر اون سامیار دهن لق تا حالا چیزی بهش نگفته باشه.

#پارت_299

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

سامی رو میبینمش که بالای پله ها ایستاده و وقتی دارم
با عمه روبوسی میکنم هی اشاره به کشیدن زیپ دهنش
میکنه.

کیفم رو پرت میکنم طرفش
_چته داری بال بال میزنی؟ باشه بابا به عمه نمیگم که
تو ازم خواستی پیام اینجا.

کیفم و میگذاره روی شونه اش و نا امید سری تکون
میده:

_من با چه عقل سلیمی میخوام از تو که سرباز عمه اتی
تقاضای کمک بکنم؟

عمه حین نشون دادن مسیر ورودی ، نمایشی اخم میکنه
_حریر رو نمیتونی ببری تو تیم خودت و قبل از اینکه
چیزی بگه همین جا نظر منفیم رو بهش اعلام میکنم.

دست هام رو میارم بالا و جوری که انگار میخوام
برگردم برم ، میگم:

_گرچه نمیدونم اصل داستان چیه همین جا عقب گرد
میکنم عمه جان. چون من طاقت نه شنیدن ندارم.

چشم غرره ای به سامیار ساکت و اخمو میره و میچ دستم
رو بدون هیچ ظرافتی پشت سر خودش میکشه و میریم
داخل.

خیره شدم به اشک های عمه و صورت درهم سامیار.
تا وقتی که شام بخوریم عمه بهش اجازه نداده بود باهام
تنها بشه و حرفش رو بزنه و الان که روی میز نهار
خوری در فضای آشپزخونه داشتم به حرف هاشون
گوش میکردم، فکر میکنم کجای اینکه سامیار بخواد

مجردی بره سفر اینقدر خطرناکه که عمه بهش اجازه
نمیداد.

_نمیخواهی چیزی بگی؟

جواب سامی رو پس از تک سرفه ای ،میدم:

_راستش من فکر میکردم قضیه مهم تر از این حرف ها
باشه. عمه جون میشه دلیل مخالفت سفت و سخت رو
بهمون بگی؟

عمه آب بینش رو بالا میکشه

_شنیدم با اون آرمان هفت خط در مورد گرفتن ویزا و
کمپ و کوفت و زهرمار حرف میزدن.

هین ناخود آگاهم رو هیچ کنترلی ندارم. سامیار مثل ترقه
تو جاش میپره و بلند میگه:

به خدا سو تفاهم شده. این رو صد بار برات توضیح دادم.
زشته من قول دادم باهاشون میرم آبروم رو نبر مامان.
شخصیتم رو خورد نکن.

نگاه خیره ی عمه رو صورت سامیار داد میزد که باور
نمیکنم و من همیشه به زرنگ بودن عمه ایمان داشتم.
پس هیچ حرفی مبنی بر راضی کردنش نمیزنم و
همچنان در سکوت بی طرفیم رو اعلام میکنم.

باید میدونستم قضیه جدی تر از این حرف هاست برای
همین عمو رضا هم دخالت نمیکرد و همه چیز رو
سپرده بود دست عمه.

آخرش هم سامیار عصبی از خونه میزنه بیرون.
کنار عمه میشینم و حین ماساژ دادن شونه هاش ، آروم
میگم:

_قربونت برم اونقدر بهش سخت نگیر جوونه و کله اش
پر از باد. خب اگر دوست داره مهاجرت کنه از راه
قانونی کمکش کنی...

_اصلا حرفشم نزن. این تو مملک خودمون نتونسته یه
لیسانس بگیره میخواد بره تو کشور غریب چه غلطی
بکنه؟

_شاید خودش فکر اونجاش رو کرده ، فعلا تو باید
آرومش کنی که کار دست خودش نده.

چند لحظه خیره نگاهم میکنه و یهو سوالی میپرسه که
خشکم میزنه

_عصر با کی بودی؟

به خودم میام و لبخندی میزنم

_با یک سری از دوستانم ، چطور مگه؟

همچنان نگاهم میکنه که بلند میشم تا اعلام فرار کنم.

#پارت_300

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

چند سرفه پشت سر هم میزنم و اشاره به ساعت مچم
میگم:

_من دیگه برم دیر وقته.

_ماشین داری؟

ترسیده به بلند شدنش نگاه میکنم

_زننگ میزنم آژانس بیاد نگران نباش.

میره بیرون از آشپزخونه و از همونجا میگه

_صبر کن لباس پوشم میرسونمت.

این یعنی بحث هنوز ادامه داره و اگر میپرسید اون پسر

کیه چی باید میگفتم وقتی حتی خودمم نمیدونم اصل

رابطه امون چیه و به کجا قراره برسیم.

**

_از بچگی این عادت رو داشتی وقتی کار بدی میکردی

،سکوتت لوت میداد.

آب دهنم رو قورت میدم و آروم برمیدم سمتش که
داشت میپچید تو خیابون سمت راستمون
_ کار بدی نکردم.

نفس عمیقی میکشه

_ دلم نمیخواد فکر کنی دارم بازجویت میکنم اما
نگرانتم ، نسیم و رضا یه چیزهایی گفته بودن. سامی هم
که امروز گفت اون صدا رو شناخته بیشتر نگران شدم.

یعنی مامان و بابا چی گفتن؟

_آیاز خانی یا اشکان داوودی یا اصلا هر مرد دیگه ای
که هست ازت میخوام حواست به خودت باشه. حریر
بعضی از تجربه ها توانایی این رو دارن کل زندگی رو
جلو چشم هات بد رنگ کنند. زندگی بدرنگ هم برای
تویی که عاشق رنگ هایی و پر از حس زندگی هستی
یعنی

ادامه ی حرفش رو میخوره.

منظور عمه رو با پوست و گوشت و استخون هام درک
میکردم اما کاش میتونستم بگم عمه دل که عقل نداره
بفهمه تو چی میگی.

چرا چیزی نمیگی؟

آه عمیقی میکشم و خسته از این همه سکوت لب میزنم:

عمه وقتی دلت میشه تصمیم گیرنده چیکار میتونی

بکنی؟

آب دهنم رو همراه بغضم قورت و ادامه میدم:

خیلی سعی کردم عمه اما نشد، نتونستم از پشش بر پیام

، و گرنه میدونم قراره چی به سرم بیاد. میدونم باید با

رنگ ها خدا حافظی بکن...

شش خدا نکنه.

فورا ماشین رو کنار کشیده و محکم بغلم کرده بود.

بغضی که از خود عصر قورت میدادم تو بغل عمه

میشکنه و زیر لب میگم:

_عمه برای این حرف ها خیلی دیر شده. من انتهای

مسیرم.

بیشتر میچسبونتم به سینه اش و پچ میزنه:

_قربونت برم چرا اینقدر نا امیدیه؟ چی شده؟

قرار نبود از خریت های این چندماه گذشته ام برای
کسی حرف بزنم پس عقب میکشم و حین پاک کردن
اشک های روی گونه ام خلاصه و کوتاه لب میزنم:
_همون به قول معروف عشق یک طرفه و سوختن
خاموش.

#پارت_301

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

خیره به دهن الی حین جنبیدن مداومش ،متعجب میپرسم:

_همه ی زن های حامله این شکلی میشن الی؟

با همون دهن پرش سری تگون میده و نامفهوم لب
میزنه

_چه شکلی منظورته؟

_اینجوری شبیه جاروبرقی فقط جمع میکنه؟

دهنش از جنبیدن میفته و خیره به پرتقالی که میخواست
پوست بکنه ،محتویات دهنش رو قورت میده

_به تو چه خیره شدی به خوردن من بی تربیت. پس

فردا بچه ام کمبود ویتامین داشته باشه کی پاسخگوئه؟

بگم خاله ات حسودی میکرد خودش نمیتونست بخوره؟

یهو پرتقال تو دستش رو پرت میکنه برام و تو هوا
میگیرمش

_بگیر برام پوست بکن و ترجیحا پره هاش رو چاقو
نزنی چون خیس بشه نمیخورمش.

_دیگه چی؟

پرو پرو پاهاش رو روی مبل دراز میکنه

_در حالی که داری کارت رو انجام میدی برام بگو در
چه مرحله ای به سر میبریید همراه دوست پسر...

اخطاری صداش میزنم

_الی

باشه بابا به قول خودت مراحل شناختتون تا کجا پیش
رفته؟

در کمال تعجب مشغول پوست گرفتن پرتقال اون هم
در نهایت ظرافت میشم و پس از نفس عمیقی آروم لب
میزنم:

خودمم نمیدونم. این روزها خیلی از هم دور شدیم.
جوری که انگار این حال و هوای جدی شدن رابطه امون
شبیهه بیدار شدن از یک خواب طولانی باعث شده به
خودمون بیاییم.

تو جاش میشینه و جدی میپرسه:

_و این تقصیر کدومتونه؟

میخوام جواب بدم که اشاره به گوشیم میگه:

_ نمیخوام بازی با کلمات رو برام راه بندازی. همین چند

دقیقه پیش دیدم که تماسش رو ریجکت زدی و

پیامکش رو نادیده گرفتی. رک بگو چه مرگته؟

وقتی خودمم نمیدونستم چی بگم. سکوتم که طولانی

میشه میاد و کنارم میشینه. بشقاب و کارد رو از دستم

میگیره و در حالی که دو طرف صورتم رو با دست

هاش قاب گرفته، میگه:

_حرف بزن حریر سکوت همه رو ترسونده.

پس اعتراف میکنی که به خواست مامان اومدی بهم
سر بزنی؟

بدون هیچ مکثی جواب میده:

آره، خب که چی؟

دست های چسبناک از خوردن اون همه به قول خودش
ویتامین رو پس میزنم و گونه ام و با آستین بلوزم پاک
میکنم

صورتم رو لوچ کردی.

داری عملاً بحث رو میپیچونی که این فقط یک معنی
میده.

رو به اون چشم های ریز شده اش تنها میخندم و دوباره
بشقاب میوه رو میذارم رو پام.

_خاک تو سرت حتی عاشق شدنت هم شبیهه آدمیزاد
نیست.اگر تماسش رو نمیدیدم میگفتم جدا شدی.

یهو بازوم رو میگیره و یچ میزنه:

_بهت پیشنهاد رفتن به خونه اش رو داده و تو هم
باورهای بهم ریخته و ناامید شدی ازش. آره؟

#پارت_302

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفت‌تجارت‌وری

اینبار خندیدم رنگ پوزخند می‌گیره. الی چه میدونه
که من بارها تا خونه اش رفتم. درد من خودمم که انگار
تازه از خواب خوشم بیدار شده بودم و از بعد حرف‌های
عمه بیشتر به خودم اومدم و دارم سعی میکنم واقع بین
باشم.

با تکون دست‌الی رو بازم به خودم میام و میبینمش که
گوشی من دستشه.

میخوام پرسم "چیه؟" که انگشتش رو به نشونه ی هیس
میداره رو لبش و همون لحظه صدای آواز رو پشت تلفن
میشنوم

_الو حریر؟

چشم غرره ای بهش میرم و پس از گرفتن گوشی بلند
میشم میرم سمت آشپزخونه

_الو...سلام

_سلام.

سلامش سرد بود. بالاخره بعد اون تماس ها و چند پیام
بی جوابش طبیعی بود دلگیر باشه و الان که الی به جای
خودم زنگ زده بود نمیدونستم باید چی بگم.

_در کی از این رفتارها ندارم، میشه توضیح بدی چی
شده؟

چقدر صداش جدی بود.

_چیزی نشده، فقط نیاز داشتم کمی فکر کنم.

_به چی؟

نفس عمیقی میکشم و دلم رو میزنم به دریا

به تو. به رابطه ی بی سر و تهی که بینمونه. به
تصمیمی که تا دیر نشده و دوستی قبلی بینمون بیشتر از
این بهم نخورده، میتونیم بگیریم.

اینبار اونه که سکوت کرده. با صدایی که تلاش میکردم
نلرزه، میپرسم:

موافقی؟

تو چند روز روش فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی.
منم شرایط خودم رو لازم دارم برای تصمیم گرفتن در
موردش.

پوزخندی از راحتی لحنش میزنم. چه احمقانه فکر
میکردم مخالفت میکنه.

_هر جور راحتی.

_بیا پیشم.

تکیه ام رو از کابینت میگیرم و پس از نیم نگاهی به
ورودی آشپزخونه پچ میزنم:

_چی؟

_شرایطم اینه که همین الان بیایی پیشم.

_متاسفم که نمیتونم کاری برات بکنم.

_خب پس منم متاسفم که نمیتونم تصمیم کبرایی که
گرفتی رو قبول کنم.

اوه چه تند و تیز. انگار کم کم داشت عصبی میشد.
آب دهنم رو قورت میدم.

_امروز عصر باید برم جایی. فردا میریم همون جای
همیشگی.

_کارت تموم شد بیا اینجا.

_آخه ممکنه طول بکشه با اشکان میشینیم روی فیلم نامه
کار میکنیم. انگار گیر داشته هنگام گرفتن مجوز
ساختش.

با لحنی مشکوک میپرسه:

#پارت_303

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

_ کی بهت خبرش رو داد؟

_ دیروز زنگ زد.

_ تو دفترش قرار دارید.

آروم لب میزنم:

_آره.

انگار میخواد چیزی بگه که پشیمون میشه و با گفتن
"شب میبینمت" گوشی رو قطع میکنه.

چی شد الان؟ چرا اونقدر جا خورد؟ اصلا من کی قول
رفتن رو دادم گفت میبینمت.

_آشتی کردید؟

برمیگردم سمت اون قیافه ی تپل شده ی این روز هاش

_ کارت خیلی زشت بود. در ضمن ما قهر نبودیم.

کمی عصبی میاد سمتم

_ پس چه مرگته؟ نسیم خاله میگفت همیشه تو فکری و

دپرس خیره میشی به یه نقطه و حواست پیش خودت
نیست.

_ همه ی این ها رو مامان بهت گفت؟

_ بله. بعدش گفت بیا من میرم بیرون باهاش حرف بزن

بین دردش چیه. الان هم با زبون خوش دارم میپرسم
،نذار کار به جای باریک بکشه.

میخندم و اشاره به شکم قلمبه اش ،میگم:

_از الان ماهیت رو برای این فندق آشکار نکن که
استرس بگیره برای مادری که خدا نصیبش کرده.

خسته روی صندلی میز نهار خوری میشینه

_آخه چرا باید همیشه حرف کشیدن از زیر زبونت
اونقدر سخت باشه. بار آخرت باشه بچه ام رو صلاح
دفاعیت میکنی.

کنارش میشینم و دلجویانه میگم:

_دلگیر نشو از دستم. من فقط کمی با خودم درگیرم
همین. میدونی که من نمیتونم راحت از درد های دلم با
کسی حرف بزنم.

_این یعنی دردی هست اما نمیتونی راجع بهش بهم بگی.

فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه.

_برم داره دیرم میشه تو هم گفتی میری دفتر داوودی.

دنبالش راه میفتم

_از دستم دلخور شدی؟

_سعی میکنم درکت کنم. پس خیر دلخور نیستم. بدو

حاضر شو برسونمت.

محکم لپ نرمش رو میبوسم

_میدونی چقدر سرحالم کردی؟

از خودش دورم می‌کنه

_فقط برای اینکه گفتم میرسونمت؟

حین رفتن سمت اتاقم اشاره به میز وسط پذیرایی می‌گم:

_دیدن نحوه ی خوردنت یک طنز تمام عیار پانتومیمه.

شال گردن تو دستش رو پرت می‌کنه سمتم

_تا یک هفته ی دیگه هم مسموم بشم محسن رو

میفرستم سر وقتت.

#پارت_304

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

دم در دفتر اشکان که از بس شلوغ بود ،دستی رو میکشه
و متغیر با تمام چند ساعت گذشته آروم میگه:
_اونقدر سخت نگیر حریر. همیشه اولین تجربه آخرین
تجربه ی یک زن نخواهد بود.

نگران نگاهش میکنم.

_اونجوری نگام نکن. برو الان تا عمه ی عمه ی
پدربزرگم رو هم آباد میکنن راه رو بستم.

پیاده میشم و حین فرستادن بوسه بر اش ،خداحافظی
میکنم.

خیره به دور شدن ماشینش از ذهنم رد میشه که چرا نظر
من ۱۸۰ درجه مخالف نظر الی بود؟ الان تو این لحظه
نمیتونم به باور کنم دیگه هیچ مردی به اندازه ی آیاز تو
دلم ریشه کنه.

تا برسم بالا به این فکر میکنم بعد از تموم شدن کارم
برم پیش آیاز یا نه؟ بله دل احمقم داشت به بهونه ی
آخرین بار راضیم میکرد برم و تازه بر اش شام هم بپزم.

سپس با یک لبخند و نگاه عاشقونه بدم بخوره و آخر
شب هم بگم خدا حافظ برای همیشه.

سری تکون میدم و از خدا میخوام خودش به عقلم کمک
کنه تا بتونم دل بی صاحب شده امو کنترل کنم.

_آدم باش آیاز.

با صدای نسبتاً بلند اشکان دو قدم مونده به در دفتر سر
جام خشکم میزنه. صدایی که جوابش رو میده متعلق به
آیازه اما درست نمیفهمم چی گفت.

کمی نزدیک میشم و از در نیمه باز که انگار یادشون
رفته ببندن و تقریبا چند سانتی بازه، عمل زشت گوش
و ایستادن رو به انجام میرسونم.

_داری من رو به چیزی متهم میکنی که خودت چند
ماهه داری انجام میدی؟ فکر میکنی من خره دوتا نگاه
مثلا عاشقونه و غیرتی شدنت میشم؟

اشکان چرا اونقدر عصبانی بود؟ صدای آیاز که میاد
بیشتر نزدیک میشم.

برای هزارمین بار بهت میگم اشکان روابط من به خودم
مربوطه.

پس با چه حقی اومدی و من رو برای روابطم
بازخواست میکنی؟

با داد آیاز تو جام میپریم

چون داری تو محوطه ی من پرسه میزنی. چون دست
گذاشتی رو دختری که خیلی وقته مهر من روش خورده.

#پارت_304

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

دم در دفتر اشکان که از بس شلوغ بود ،دستی رو میکشه
و متغیر با تمام چند ساعت گذشته آروم میگه:

_اونقدر سخت نگیر حریر. همیشه اولین تجربه آخرین
تجربه ی یک زن نخواهد بود.

نگران نگاهش میکنم.

_اونجوری نگام نکن. برو الان تا عمه ی عمه ی
پدربزرگم رو هم آباد میکنن راه رو بستم.

پیاده میشم و حین فرستادن بوسه براش ،خداحافظی
میکنم.

خیره به دور شدن ماشینش از ذهنم رد میشه که چرا نظر
من ۱۸۰ درجه مخالف نظر الی بود؟ الان تو این لحظه
نمیتونم به باور کنم دیگه هیچ مردی به اندازه ی آیاز تو
دلم ریشه کنه.

تا برسم بالا به این فکر میکنم بعد از تموم شدن کارم
برم پیش آیاز یا نه؟ بله دل احمقم داشت به بهونه ی
آخرین بار راضیم میکرد برم و تازه براش شام هم بپزم.

سپس با یک لبخند و نگاه عاشقونه بدم بخوره و آخر
شب هم بگم خدا حافظ برای همیشه.

سری تکون میدم و از خدا میخوام خودش به عقلم کمک
کنه تا بتونم دل بی صاحب شده امو کنترل کنم.

_آدم باش آیاز.

با صدای نسبتاً بلند اشکان دو قدم مونده به در دفتر سر
جام خشکم میزنه. صدایی که جوابش رو میده متعلق به
آیازه اما درست نمیفهمم چی گفت.

کمی نزدیک میشم و از در نیمه باز که انگار یادشون
رفته ببندن و تقریبا چند سانتی بازه، عمل زشت گوش
و ایستادن رو به انجام میرسونم.

_داری من رو به چیزی متهم میکنی که خودت چند
ماهه داری انجام میدی؟ فکر میکنی من خره دوتا نگاه
مثلا عاشقونه و غیرتی شدنت میشم؟

اشکان چرا اونقدر عصبانی بود؟ صدای آیاز که میاد
بیشتر نزدیک میشم.

برای هزارمین بار بهت میگم اشکان روابط من به خودم
مربوطه.

پس با چه حقی اومدی و من رو برای روابطم
بازخواست میکنی؟

با داد آیاز تو جام میپریم

چون داری تو محوطه ی من پرسه میزنی. چون دست
گذاشتی رو دختری که خیلی وقته مهر من روش خورده.

#پارت_305

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

حریر ناخود آگاه بیشتر خودش رو جلو میکشه تا بفهمه
از کدوم دختری دارن حرف میزنند که از قضا مهر آياز
هم روش خورده.

اشکان پوزخندی عصبی میزنه و اشاره به دفتر خالی
میگه:

بس کن آیاز الان که کسی اینجا نیست بخوایی فیلم
بازی کنی. انگار خودت هم باورت شده واقعا دلباخته
شدی.

این چیزی نیست که لازم باشه به تو ثابتش کنم.

اشکان عصبی از این حالت ریلکس همیشگی آیاز جلوتر
میاد

لازمه، چون اینبار قرار نیست من عقب بکشم. چند
سال پیش به صرف بزرگتر بودنم رفتارت رو نادیده
گرفتم. گفتم دوستیم و ارزش فامیل بودنمون از هر

چیزی بیشتره. اما وقتی تو چیزی از این ارزش ها سرت
نمیشه من هم کوتاه نمیام.

آیاز مرد انکار نبود. از اولش به خاطر توجهات و رفتار
مشکوک اشکان نظرش جلب حریر شد. ولی خب قرار
نیست که اینجا به خاطر چشم و هم چشمی از احساساتی
که حتی به خودش اعتراف نکرده بود حرف بزنه.

اشکان با دیدن حالت صورت آیاز، لبخند تلخی میزنه:
_پس خودت هم قبول داری که برای ایستادن مقابل من
به حریر نزدیک شدی.

_خب که چی؟ مهم الانه که اون انتخابش رو کرده.
دیگه ام دلم نمیخواد به بهونه های الکی بکشونیش اینجا
تا به چیزی که تو سرته برسی.

آیاز میخواد برگرده سمت در ورودی که اشکان با
حرکتی بازوش رو میگیره و مقابل خودش نگهش
میداره:

_اینبار قرار نیست همه چیز به کام تو باشه آیاز. من
دیگه اون آدم بزرگه نیستم که به خواهش خاله عقب
کشید تا پسر بزرگش بالاخره یک دختر رو پسند کنه و
حرف و حدیث های پیچیده بین فامیل و آشنا رو پایان
بده. و... و حریر هم شاران نیست.

بالاخره تونسته بود آیاز رو عصبانی کنه و در حالی که
هر دو با اخم های شدیدی خیره ی هم بودن ، حواسشون
به دختری نبود که با هر دو دستش محکم دهنش رو
گرفته بود و انگار چشمه اش خوب نمیدید.

حریر مرتب پلک میزد تا تاری دیدش رو پس بزنه. دو
دل بود که بره داخل یا نه.

اصلا میرفت داخل چی می گفت؟ همون بهتر که فکر
کنن چیزی نشنیده. میخواد برگرده که صدای آیاز
مجبورش میکنه بایسته و بیشتر بشنوه.

#پارت_306

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

_درسته حریر شاران نیست که با تو قرار ازدواج بذاره و
بیاد به من اعتراف کنه که عاشق...

حرف آیاز با مشت اشکان تو دهنش میمونه و جیغ
ناخودآگاه حریر دو مرد عصبانی که آماده بودن هردو
به هم پرن رو به خودشون میاره.

حریر کہ نگاہ دو تاشون رو سمت در میبینه ، ترسیده
عقب میکشه و با همون پاهای لرزون سعی میکنه فرار
کنه.

آیاز با نشون دادن انگشت اشاره اش حین رفتن سمت
در دفتر ، داد میزنه:

_دعا کن چیزی نشنیده باشه اشکان ، قسم میخورم
پشیمون...

اشکان که داشت کتش رو میپوشید ، بلندتر از آیاز داد
میزنه:

_خفه شو ، همیشه ی خدا گند میزنی.

صدای قدم هایی که پشت سرش میومد، بدتر از قبل
پاهش رو دچار لرزش میکنه و نتیجه اش میشه پرت
شدن از سه پله ی آخر و پخش شدنش روی زمین.
بی اهمیت به درد ساق پای راستش و گوشه ی
پیشونیش ، میخواد که بلند بشه ولی همون لحظه
انگشتهای آشنایی روی بازوش قرار میگیره و واکنشش
به این لمس و گرما جیغ کوتاه و هیستریک که آواز
رو مجبور به عقب کشیدن میکنه.

اشکان جرأت میگیره و میاد جلو

حالت خوبه حری...

اما آياز با ايستادن مقابلش، مانع نزديك شدنش به حرير

ميشه

برو عقب. حق نداري دخالت کنی.

_بچه بازی رو بذار کنار آياز، نمیبینی پیشونیش خون

میاد._

حرير که به زور سرپا ايستاده بود. بدون اينکه برگرده

سمتشون، آروم میگه:

خواهش میکنم...دنبالم نیایید.

صدای لرزون و دلخورش دردی شدید و آنی به دل آياز
وارد ميکنه و همين باعث ميشه ،خواهشش رو نادیده
بگیره، با یک قدم بلند خودش رو بهش برسونه و بازهم
بازوش رو به عادت هميشگی بگیره.

_ميريم بیمارستان ،ممکنه پات ضرب دیده باشه.

حرير تلاش ميکنه بازوش رو از دستش بيرون بياره و
پچ ميزنه:

_در اين لحظه نياز دارم که نينمت. همين یکبار رو به
خواسته ام احترام بذار.

اشکان میاد جلو و مقابل حریر می ایسته

_بذار اقلا من برسونمت خونه یا اجازه بده به کامران
زنگ بزن...

قبل از اینکه آیاز عصبی بهش پیره ،حریر سر تکون
میده:

_خودم میتونم برم.

#پارت_307

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

هر دو مرد به ناچار کنار می ایستن و خیره به قدم های
آرومش ، اجازه میدن از ساختمون خارج بشه.

آیاز اما طاقت نمیاره و میخواد دنبالش بره که اشکان تنه
اش رو مقابلش میکشه

_گفت دلش نمیخواد بینتت. الان زنگ میزنم به کامران
بیاد دنبالش. اون میتونه آرومش کنه.

_اشکان نمیبینی دارم به زور خودم رو کنترل میکنم
جواب بزرگی چندسال پشت رو با بزرگی بدم؟

میگه و میخواد از کنارش بگذره که با یادآوری
موضوعی برمیگرده و شمردده شمردده لب میزنه:

_اون دختر الان فقط با من آروم میشه. متاسفم که قرار نیست تاریخ سرنوشت و واکنش تو رو مقابل من قرار بده.

اشکان پوزخندی میزنه:

_متاسف باش برای دلت که هیچوقت هم‌رنگ زبونت نخواهد شد.

جوابی به این حرف اشکان نمیده. به خودش که ثابت شده بود دلش مدت هاست بیشتر از زبونش پیش رفته و در این لحظه براش مهم نبود بقیه فکر میکنند چیزی از احساس و عاطفه نمیفهمه.

بعد از چند دقیقه دویدن در راستای پیاده رو، میبینتش
که با همون قدم های مورچه ایش خیره به مقابلش
داشت دور میشد و از ترس اینکه ممکنه سوار تاکسی
بشه برنمیگرده سمت ماشینش و همچنان با چند قدم
فاصله دنبالش راه میفته.

اهمیتی به نگاه و کنجکاوی مردم نمیداد. الان فقط دلش
میخواست حریر برگرده سمتش و خبری از اون نگاه
دلخور ته چشم هاش نباشه.

کلاه هودی که زیر ژاکت چرمیش پوشیده بود رو
میکشه روی سرش و فاصله اش رو با حریر کم و کم تر
میکنه تا جایی که به راحتی عطر تنش رو میتونه حس
کنه.

زیر لب پچ میزنه:

_قبل از اینکه تو ذهنت تا ناکجا آباد بری به حقیقت
بینمون فکر کن.

حریر که خیلی وقت بود میدونست آیاز داره پشت
سرش میاد ، با شنیدن صداش برمبگرده و خیره تو
نگاهی که از همون اول میدونست قراره چه بلایی سر

دلش بیاره ، خیسی زیر چشم هاش رو با پشت دست
پاک میکنه و میگه:

#پارت_308

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_اتفاقا همین الان داشتم به همون حقیقت فکر میکردم و
فهمیدم که من به غلط دارم واکنش نشون میدم. چیزی
بین ما نیست که بخوام برای واقعیت به بازی گرفته
شدنم ناراحت باشم. اما...

_مثل همیشه داری تند میری. بیا بریم ماشین بالاتر از
اینجا...

حریر به زور بغضش رو قورت میده

بسه آیاز... بعید میدونم خودت هم خبر نداشته باشی که
چقدر بهم درد دادی این مدت آشناییمون. چون گفته
بودی دست دخترها برات روئه. پس دیگه بس باشه.

نگاهش رو پایین میکشه و زیر لب تکرار میکنه "دیگه
بس باشه"

و بدون اینکه دوباره به نگاه خیره و ناباور آیاز نظری
بندازه، برمبگرده و کمی تندتر از قبل دور میشه.
خیلی زود از جلو دید آیازی که همچنان ایستاده بود و
نگاهش میکرد، ناپدید میشه. با صدای بوق ماشینی به

خودش میاد و زیر لب زمزمه میکنه "چقدر واقعی گفت
دیگه بس باشه"

بدون اینکه درکی از رفتارش داشته باشه دور و اطرافش
رو از نظر میگذرونه و انگار که بخواد از کس خاصی
پرسه دوباره زمزمه میکنه "یعنی تموم شد؟"



حریر

یعنی تموم شد؟

جواب دایی رو با لبخندی که به زور روی لبم نگه داشته بودم ، میدم:

آره خدا رو شکر به زودی پروژه استارت میخوره . تو از کجا فهمیدی اونجام؟

دایی مکشی میکنه و پس از گذاشتن سینی چایی روی میز مقابلمون ، نیم نگاهی به در اتاق بچه می اندازه و آروم لب میزنه:

_اشکان بهم زنگ زد.

آب دهنم رو قورت میدم و منتظر میمونم بینم چرا
اشکان بهش زنگ زده یا اصلا چی بهش گفته.

کنارم میشینه

_چاییت رو بخور بریم با هم یه گشتی بزنیم.

خیلی نامتعارف میخندم و فنجون چایی رو برمیدارم

_اگر قرار بود به خاطر خواب قورباغه ات از خونه

بیرونم کنی، خب چرا زنگ زدی گفתי حتما باید پیام.

مکت و نگاه خیره اش بهم میفهمونه که اشکان یک
چیزهایی بهش گفته و همون نگاهش سد مقاومتتم رو
میشکنه و با بغض و لبهایی که نمیتونستم مانع آویزون
شدنشون بشم ، لب میزنم:

_هیچی نگو دایی. دارم تلاش میکنم همه چیز رو تو
همون دقایق ول کنم و تصور کنم چیزی نشنید...

بغضم با صدای بدی میشکنه و دایی به عادت همیشگیش
هیچ حرفی مبنی بر آروم کردنم نمیزنه.

دقایقی میگذره و اشکهام به مرحله ی بیصدا پایین اومدن
رسیدن که دایی میپرسه:

_دلت میخواد تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده؟

سری به نشونه ی "نه" تگون میدم

_دوست ندارم به زبون بیارمش.

#پارت_309

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

نفس عمیقی میکشه

_پس شب و اینجا بمون. نسیم اینجوری بیینتت آروم

نمیگیره.

بلند می‌شم و حین بالا کشیدن بینیم، پالتوم رو می پوشم
_دلم میخواد برگردم اتاق خودم و تا صبح راحت بخوابم.

دست به جیب با همون نگاه ریز شده کنارم می ایسته
_یادمه همه اش میگفتی چیزی برای نگرانی وجود نداره.
اراده کنم فراموش میشه.

نفس عمیق و خسته ام رو بیرون میفرستم:
_دارم اراده میکنم دایی. اما انگار سخت تر از حد
تصورمه.

_پس حدسم درست بود. جدا شدید؟

دوباره دیدم تار میشه و پچ میزنم:

_ما که اصلا با هم نبودیم تا جدا بشیم. من حتی دیروز
بهش گفتم تصمیم گرفتم مرحله ی شناخت رو هم پایان
بدم. فقط...فقط دل رو که میشناسی همیشه چند قدم
جلوتر از خود آدم مسیر رو طی میکنه.

میاد مقابلم و انگشت شصت هر دو دستش رو زیر چشم
های خیسم میکشه.

_نمیپرسم چی شده، مثل تمام این چند وقت گذشته که
بدون اینکه اصل قضیه رو بگی از حال دلت برام میگفتی
سکوت میکنم. اما الان وقت دیکته کردن حرف هایی

که غرورت میزنه به دلت نیست. همدردی کن با خودت
تا آرام بشی و بهترین تصمیم ممکن رو بگیری.

لبم رو گاز میگیرم تا باز بغضم نشکنه
_بهترین تصمیم همون نصیحتی بود که روز اول بهم
کردی.

بغلم میکنه و کمی بلندتر از حد معمول میگه:
_هر لحظه داری بیشتر از قبل نگرانم میکنی.

گریه ام رو هیچ کنترلی ندارم
_خودمم نگرانم.

از خودش جدام میکنه و قبل از اینکه باز هم سوال پرسه
میگم:

میشه برسونیم؟

**

برای بار دهم حواسم از صفحه ی لپ تاپ پرت قطره
های بارونی میشه که روی کابل برق جلوی پنجره ی
اتاقم فرود می اومد.

مامان اصرار داشت پرده ی اتاق همیشه باید کنار باشه
تا کمی نور به اتاق بتابه و میکروب های احتمالی از بین
برن. خبر نداشت منبع اصلی میکروب ها ذهن مسموم و
تعطیل بود.

کسل بلند میشم و کیپ تا کیپ پرده رو میکشم و
دوباره پشت میز میشینم.

تازه دو دقیقه است که تونستم انگشت هام رو حرکت
بدم و داده های ذهنم رو تایپ کنم که در اتاق باز و
مامان وارد میشه.

برعکس تصورم که گفتم الان باز داد و بیداد میکنه که
چرا اتاق اونقدر تاریکه، آرام میگه:

_عزیزم مهمون داری.

گنگ برمیگردم سمتش و با دیدن فردی که کنار در
اتاق ایستاده فوراً تو جام می ایستم.

#پارت_310

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفتاحیاوری

_سلام حریر جان.

این اینجا چیکار داشت؟

با همون لبخند بزرگ روی لبش، وارد اتاقم میشه و میاد سمتم.

دست خودم نیست که حتی از روی ادب هم جواب لبخندش رو نمیتونم بدم.

روبوسی میکنیم و اظهار خوشحالی میکنه از دوباره دیدنم.

خوش آمد میگم و اشاره میزنم روی صندلی کنار میز کمی بهم ریخته ام بشینه.

رو به مامان هم که همچنان کنار در با اون لبخند و کنجکاوییش ایستاده بود، میگم:

_ایشون آیلار جان، دختر خاله ی آرزو خانوم هستن
مامان.

مامان که خوشبختانه نفهمیده بود چی به چیه، دوباره
باهاش خوش و بش میکنه و پس از گفتن "راحت
باشید" تنهامون میگذاره.

نفس عمیقی میکشم و برمگردم سمت آیلاری که
نمیدونستم دلیل اینجا بودنش چی میتونه باشه و مقابلش
روی تخت میشینم.

روم نمیشد پرسم اینجا چیکار میکنی و هیچ حرفی هم
نداشتم بزنم.

پس از چند لحظه نگاه کردن در و دیوار اتاقم ، کناره
همون لبخند مداومش می‌گه:

_چند روزه سعی میکردم باهات تماس بگیرم و بگم هم
رو بینیم اما خاموش بودی. بالاخره امروز که میخواستم
برگردم تبریز گفتم سرزده پیام پیشت.

قبل از اینکه پرسم چیکارم داشتی ، دست تو کیفش
میکنه و کارتی نسبتا بزرگ بیرون میاره

_دوست داشتم خودم شخصا کارت عروسیم رو بهت بدم
و قولی که دادی رو یادآوری کنم.

قولی که داده بودم رو به یاد آوردم و تو دلم جواب دادم
"اون موقع حال دلم خوب بود که میخواستم پیام
عروسیت و برای رقصیدن خان داداشت ضعف کنم، الان
چی؟"

کارت زیادی خوشگل نباتی رنگ رو از دستش میگیرم
و خیره به نقش و نگار روی صفحه ی اولش، آروم
میپرسم:

__تاریخش برای کیه؟

__بیست فروردین، قشنگ بیست و یک روز قبل از
مراسم کارت همه رو آوردم که هیچکس نتونه بهونه
بیاره.

لبخند بدون تظاهری میزنم:

_تبریک میگم عزیزم ، انشالله برای هم بمونید.

_تبریکت رو نگهدار اون موقع که اومدی تقدیمم کن.

برای اینکه کشش نده ، سر تکون میدم:

_تونستم حتما میام.

اخم میکنه

_می تونی و حتما میایی.

میخوام بهونه های فلبداهه ی ته ذهنم رو براش ردیف
کنم که بلند میشه میاد کنارم میشینه و با حالتی معذب
خیره به حرکت انگشت های دستش ، میگه:

_میدونم با داداشم بهم زدید. آرزو یه چیزهایی بهم
گف...

_آیلار عزیزم ما اصلا باهم نبودیم تا بهم زده باشیم.
هرکس هرچی گفته زاده ی ذهن خودشه. داداشت هم
میدونه میتونی ازش بپرسی.

تند جواب دادن یهویییم دست خودم نبود. اما جمله ی
آخرم برای فهمیدن حال و روزش و آروم گرفتن دلمه.

#پارت_311

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

انگار معذبش کردم که سکوت میکنه. کارت و میذارم

کنارم و دستم رو میذارم رو بازوش

_دلگیر نشو، نفهمیدم چی شد یهو عصبانی شدم.

با لبخندی که دیگه اون شادابی لحظه ی اول رو نداره ،

سر تکون میده:

_از چیز دیگه ای ناراحتم. دلم میخواد یک حرفی بزنم یا کاری بکنم تا بتونم رابط... میونه اتون رو درست کنم اما هیچی نمیدونم.

عملا داشت میگفت از هیچی خبر نداره. یعنی خان داداشش چیزی بهش نگفته؟

کامل برمیکرده سمتم و دست هام رو میگیره. کمی من من میکنه برای حرفی که میخواست بزنه که میگم:
_راحت باش.

_اونشب وقتی گفتم دو دلیت به خاطر انتخاب بین دو پسرخاله نیست.خیالم راحت بود که داداش میتونه به

دست پیاره. الان... فقط میخوام بدونم که اشکان ربطی به
این جدایی ... یعنی تموم شدن دوستیتون نداره.

نفس خسته ای میکشم و میپرسم:

_این توهمات رو آرزو انداخته تو ذهنت؟

سری تکون میده:

_نه، دیشب وقتی داداش و اشکان داشتن دعوا میکردن
همه امون شنیدیم.

یعنی "همه" منظورش از چند نفر و کیاست؟

عصبی گوشه ی لبم رو گاز میگیرم:

_ تو چی فکر میکنی؟ به نظرت من همچین کاری
میکنم؟

_ معلومه که نه. اگر غیر از این فکر میکردم الان اینجا
نبودم.

بلند میشم و میرم برعکس یک ساعت پیش خودم پرده
رو کنار میکشم و خیره به اون هوای دلگیر، لب میزنم:
_ اشکان هیچوقت بیشتر از یک دوست و همکار نبوده
برای من، آیاز هم...

برمیگردم و با لبخند تلخی ادامه میدم:

_ با آیاز هم که تنها دو تا دوست عجیب و غریب بودیم
و وقتی تمام تلاشش رو کرد که این دوستی رو بهم بزنه

منم قیدش رو زدم ،همین. در ضمن دعوای دیشبشون
ربطی به من نداشته. قضیه برمیگرده به همون چندسال
پیش و اون خانومی که اسمش شاران بوده.

تعجب میکنم که اسم عجیب و غریبش چه خوب یادم
مونده.

_اون ماجرا یک سوتفاهم بزرگ بود که همه اش
تقصیر بزرگ ترها و خوانواده ها بود. داداشم تقصیری
نداشت. خود اشکان هم بعد ها فهمید برای همین پیش
قدمشد برای درست کردن روابط و

صدای در زدن به حتم مامان ، باعث میشه آیلا ر ساکت و
منم بلند بشم برم سمت در و بازش کنم.

خود مامان سینی چایی و ظرف میوه رو میگذاره روی
میز تحریرم و همزمان که تعارف میزنه به آیلا ر ، چشم
غرره ی اساسیش سمت من ، میگه که میزت و کمی
جمع و جور کن.

#پارت_312

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خدایا مامان باید الان میومد برای پذیرایی که داشتم
خیلی متشخصانه آیلا رو تخلیه ی اطلاعاتی میکردم.

از بعد اون عصر لعنتی اونقدر به این اسم عجیب و
غریب دخترانه فکر کرده بودم که نصف فیوز های
ذهنم خاموشی زده بودند.

بالاخره مامان بیرون میره و اینبار صدای زنگ گوشی
آیلا میره رو مخم ، اما وقتی میگه "جانم داداش"

دلم به یکباره فرو میریزه و سعی میکنم بی تفاوت باشم
به این فرو ریختن وحشتناک و دلم گوش می سپاره تا
شاید بتونه صدایی از اون طرف خط بشنوه.

"بلیط یادم نرفته ، پروازم برای آخر شبه"

انگار پرسیده بود "پس الان کجایی" که آیلاز نیم
نگاهی به من می اندازه و جواب میده:

_اومدم کارت دعوت حریر رو بهش بدم.

حس میکنم صدای سوت ممتدی میشنوم که پس از چند
لحظه با صدای آیلاز قطع میشه
"نگران نباش زود میام"

خدایا چرا حواسم پرت شد و نفهمیدم چی گفتم. اصلا
مگه چیزی می شنیدم. خسته از خل بازی های خودم

فنجان چایی رو میبرم و میدم دست آیلاری که داشت
میچ گیرانه نگاهم میکرد.

مثلا میخواست بگه دیدم داشتی به حرف هامون گوش
میدادی. خب که چی؟

_سه روزه اینجام به اندازه ی یک ساعت ندیدمش.

مسلمما داشت از داداشش حرف میزد.اما خب به من چه؟
میاد جلو تر و ادامه میده:

_وقتی پرسیدم چه خبر از حریر ، مثل همیشه عادی
گفت همه چی خوبه.اما وقتی نتونستم باهات تماس

بگیرم و سراغت رو ازش گرفتم هیچ جوابی بهم نداد و سعی میکرد ازم فرار کنه. برای همین از آرزو پرسیدم.

حرفی ندارم بزنم و سکوت میکنم که دوباره به حرف
میاد

_خودت هم داری میگی دوستی عجیب و غریب این یعنی قبول داری که رابطه ای این وسط وجود داشته.

فنجون چایی رو میگیرم سمتش و قبل از اینکه بازهم ادامه بده ، بحث و عوض میکنم:

بگو بینم عروس خانوم تو ۲۱ روز دیگه عروسیته
اینجا چیکار میکنی؟ کس دیگه ای نبود کارت ها رو
بیاره؟

شیرین میخنده و با هیجان جواب میده:

هرچی که لازم باشه رو انجام دادیم. کارت ها هم
بهونه بود برای دیدن شماها. حریر دلخوش باشم که به
قولت عمل میکنی؟

با لبخند سری تکون میدم و ظرف شکلات رو میگیرم
جلوش تا کشش نده.

#پارت_313

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

راوی

در و که میبندد کیف و پالتوش رو همونجوری روی میز
کنسول میگذارد و از راهرو میگذرد.

خونه ساکت بود و حدس میزد مثل دو روز گذشته
داداشش تو اتاق کارشه و مشغول تمرینه.

چرا اینقدر دیر کردی؟

با صدای برادرش که تو اون تاریکی غروب زده ی
خونه روی مبل مقابل تی وی خاموش دراز کشیده بود ،
ترسیده چشم میگردونه:

_چرا تو تاریکی نشستی داداش؟ ترسیدم.

_تا الان پیش حریر بودی؟

آیلار که همون لحظه هالوژن های دور سقف رو روشن
کرده بود ، متاثر برمیگرده سمت آیاز به ظاهر آروم
_بله ، اصرار کرد برای شام پیشش بمونم ولی گفتم
پروازم دیر میشه. قهوه میخوری بیارم.
_نه برای خودت بریز من الان خوردم.

راه میفته یک فنجون قهوه بیاره و آیاز که حس میگرد
نمیتونه بشینه ،به دنبالش وارد آشپزخونه میشه و در
حالی که بطری آب رو از در یخچال برمیداره ،میپرسه:
_قول او مدن داد؟

آیلار کنار قهوه جوش تکیه به لبه ی کابینت ، شونه بالا
می اندازه:

_نمیدونم. نه قول صد در صد داد و نه مستقیم گفت
نميام.

آیاز دلش میخواست بیشتر پرسه ولی غرورش اجازه
نمیداد.

بطری رو میگذاره سر جاش و میاد از آشپزخونه بیرون
بره که آیلاز ادامه میده:

_خوب به نظر نمیرسید. انگار اعصابش بهم ریخته بود.
وقتی مامانش اومد استقبالم گفت خیلی وقته از خونه
بیرون نرفته. داداش نمیخواهی بگی چیکار کردی؟

آیاز نگران برمیگرده و اینبار مستقیم حرف اصلیش رو
میپرسه:

_یعنی چیزی بهت نگفت؟

آیلاز بی اهمیت به صدای قهوه جوش ، به برادرش
نزدیک میشه

_همین که میخواستم بحث رو باز کنم خیلی واضح مسیر
رو به روم می بست و تاکید داشت که هیچی بینتون
نبوده. فقط...

اخمو سر تکون میده:

_فقط؟

_اشاره کرد به مسئله ی شاران. اون از کجا راجع به این
موضوع میدونه؟

آیاز همراه همون اخم های شدید و بدون هیچ جوابی
میره بیرون و با ذهنی درگیرتر از تمام این مدت راه
میفته سمت اتاق کارش.

بیشتر از همیشه دلش میخواست حریر رو ببینه و خیره
به در اتاق زیر لب زمزمه میکنه "میدونم باید چیکار
کنم"

#پارت_314

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

بیشتر از همیشه دلش میخواست حریر رو ببینه و خیره
به در اتاق زیر لب زمزمه میکنه "میدونم باید چیکار
کنم"

چقدر خودش رو کنترل کرده بود تا مثلاً بهش زمان بده
با این موضوع کنار بیاد و زنگ بزنه ازش توضیح بخواد.

ولی مثل همیشه حریر تصمیم به پاک کردن صورت
مسئله گرفته بود و تلاشی برای حل کردنش نمیکرد و
حتی در رو به روی تلاش بقیه هم می بست.

نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بود میکشه و پشت میز
کارش میشینه.

تازه داشت با دلش کنار میومد و تصمیم های جدیدی
برای زندگیش میگرفت که همه چیز بهم ریخت.

با یادآوری اشکان و حرف های آخرشون ،عصبی
مشتش رو جمع و بی حرکت میگذازه رو پیشونیش.
دیشب که همراه آرزو و پیمان به بهونه ی سر زدن به
آیلار اومده بودند به حدی رو مخش رفت که حتی حرفه
ای بودن رو فراموش و قرارداد پروژہ ی جدید رو بهم
زد.

برعکس دو روز گذشته تلاشی برای ایستادن مقابل
وسوسه ی بیرون آوردن گوشیش از اون کشویی لعنتی
نمیکنه و خیره به عکسی که از خیلی وقت پیش روی
بگراند گوشی بود، زمزمه میکنه:

"هی من میخوام به قول تو جنتلمن باشم اما نمیذارم. دلم
اینبار فاصله گرفتنت رو طاقت نمیاره دختر."

با تقه ای که به در میخوره ، گوشی رو برعکس میگذاره

رو میز

__یا تو.

آیلار در و تا نیمه باز و پس از نیم نگاهی به موبایل

روی میز ، لب میزنه:

__یا شام. بخوریم و بریم داره دیر میشه.اگر هم نمیتونی

مشکلی نیست زنگ میزنم آژان...

آیاز نمیگذاره حرفش تموم بشه ، از جاش بلند میشه و با

حالتی که برای آیلار نا آشناست ، آروم میپرسه:

_اگر ازت بخوام فرداشب برگردی، مشکلی تو برنامه
ریزی هات پیش میاد؟

آیلار در رو هل میده و کامل میاد داخل
_اگر به خاطر اون چیزی باشه که حدسش رو میزنم، نه
به هیچ وجه.

آیاز جواب لبخندش رو با اخم میده
_شام چیه؟ خیلی گشتمه.

#پارت_315

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفت‌ت‌حیا آوری

راوی

هنوز کامل از در حموم خارج نشدم که مامان رو میبینم
تو راهرو داره تلفنی حرف میزنه.

_همین الان اومد بیرون عزیزم ، گوشی با خودش حرف
بزن.

سوالی به مامان و تلفن تو دستش نگاه میکنم که میگه:
_آیلار خانوم هستن.

متعجب از این تماس یهوییش اون هم وقتی که الان باید
تبریز باشه ، تلفن رو از دست مامان میگیرم و راه میفتم
سمت اتاقم

_الو

_سلام حریر جان، عافیت باشه.

پوفی میکشم و کلاه حوله رو روی موهای خیس
میکشم.

_سلام عزیزم ممنون.

_بدو فوراً لباس بپوش و موها رو خشک کن ،سرما
نخوری.

این چرا اونقدر شنگول بود. کسل رو تخت میشینم و بی
ربط به توصیه هاش ،میگم:

_ کاری داشتی زنگ زدی؟

کمی مکث میکنه و سپس آروم تر از قبل لب میزنه:

_ راستش پایین دم در تو ماشین منتظرتم.

راست می ایستم

_ چی؟ تو مگه دیشب پرواز نداشتی؟

_ راستش یه کاری برام پیش اومد کنسل کردم برای

امروز بعد از ظهر.

سوالم رو بدون هیچ رو در بایسی میپرسم:

_چرا میخوایی من رو ببینی؟

بازهم پس از مکثی چندثانیه ای جواب میده:

_یه حرف هایی هست که باید بشنوی حریر.

از چی میترسیدم؟ چرا دستم داشت میلرزید؟ به تصویر

خودم تو آیینه ی مقابلم اخم میکنم و لب میزنم:

_باشه، ولی حالا که تا دم در اومدی زشته بیا بالا.

خیلی عجله ای میگه:

_نه نه اونقدر وقت ندارم.

متعجب از صدای زیادی بلندش میگم:

_باشه الان میام.

پالتوم رو روی بلوز و شلوار پشمی و زیادی گرم تو
خونه ایم میپوشم، کلاهش رو میندازم رو موهای نم دارم
و از اتاقم میرم بیرون و حین رفتن سمت در ورودی بلند
میگم:

_مامان آیلاز پایین تو ماشین منتظرمه، الان برمیگردم.

_خب چرا دعوتش نکردی بیاد بالا.

برمیگردم سمتش و نیم پوت هام که مثل وصله ی ناجور
بودن روی اون لباس های یاسی رنگ تو خونه ای و
میپوشم.

_ گفتم ،میگه عجله داره.

_ کلاه پالتوت رو بکش جلو سرما نخوری شب عیدی.

خیره به اون دستمال گردگیری تو دستش ،فکر میکنم
که چرا این روزها اصلا شباهتی به دم عید نداره.

#پارت_316

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

در و آروم نگه میدارم که بسته نشه و چشم میگردونم
دنبال آیلار ، اما غیر از یک ماشین مشکی عجیب چیزی
نمیبینم.

تا میخوام برگردم بالا و گوشیم رو بیارم صدای آیلار رو
میشنوم

_حریر عزیزم بیا.

یعنی اون ماشین عجیب و غریب برای آیلار بود؟
میرم و کنار ماشین می ایستم که اشاره میزنه سوار شم.

_موهات خيسه انگار ، بشين سرما نخوری.

بدون حرف در سمت راننده رو باز و سوار ميشم.

بلافاصله ماشين رو روشن ميکنه و ميگه:

_بخاری رو بزنم.

هوای آخريں روز زمستان اونقدرهام سرد نبود.

مشغول تنظيم گرمای ماشين ميشه و انگار دستپاچه بود.

رو بهش ميشينم و ميپرسم:

_چيزی شده آيلار؟ حالت خوبه؟

یهو ماشین رو راه می اندازه

_خوبم، فقط کمی برای گفتن حرفم دو دلم میترسم از
دستم

میپریم وسط حرف زدنش

_کجا داری میری؟ همین جا حرفت رو بزن.

بالاخره برمیگرده سمتم و چشمکی میزنه که من رو یاد
داداشش میندازه

_فقط کمی دور میزنیم حین حرف زدن. آخه هیجان
دارم داداش عروسکش رو برای اولین بار داده دستم.

پوفی میکشم و راحت تر سر جام میشینم. یعنی ماشین
مال آیاز بود؟ پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟

همچنان سکوت کرده و خیره به مسیری که هر لحظه
داشت از خونه امون دور و دورتر میشد، کلافه میپرسم:
_آیلار نمیخواهی چیزی بگی؟ در ضمن دور بزن خیلی
داری دور میشی از خونه. گوشی ندارم ماما هم نگران
میشه.

چندبار برمیگرده چیزی بگه اما پشیمون میشه و آخرش
خیره به رو به رو میگه:

ببین دلم میخواد درک کنی که من این کار رو به نفع
داداشم انجام دادم خب؟

بلافاصله دو هزاریم که چه عرض کنم دو قرونیم میفته
و چشم هام رو ریز میکنم
_ کدوم کار؟

جوابش هم تنها نیم نگاهی کاملا خطا کاره.
میکوبم رو پیشونیم و بدون اینکه تند بشم میگم:
_ کارت اصلا درست نبود و واقعا اگر میخوایی از دست
دلخور نشم دور بزن.

_همون لحظه ماشين رو کنار ميزنه و ميفهمم کنار
او توبانيم.

اينبار نميتونم كنترلي رو صدام داشته باشم
_آيلار ديوونه شدي؟ دختر نميپيني من چه جوري اومدم
بيرون؟

برميگرده سمتم و آب دهنش رو قورت ميده
_نگران چيزي نباش داداش خودش ميرسونتت خونه و
من هم به مامانت زنگ ميزنم ميگم باهمي...
_من با لباس تو خونه كجا ميتونم باشم با تو؟

تن صدام بالاتر از قبل بود و تا میخوام دوباره بهش بپریم
،در سمت راننده باز و قیافه ی زیادی آشناس رو میبینم.

#پارت_317

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

_چرا اینقدر دیر کردید؟

به قدری عادی این سوال رو از خواهرش میپرسه که
عصبانیتم رو به مرحله ی لال شدن میرسونه. انگار من
خودم باهاشون قرار گذاشته بودم.

آیلار نیم نگاهی خجالت زده بهم می اندازه و حین پیاده
شدن بی اهمیت به سوال برادرش ، آروم پچ میزنه:
_داداش قول دادی نیم ساعت دیگه میرسونیش خونه.

آیاز که خم شده بود ، خیره به من سر تگون میده:
_برو ماشین اونجاست. مستقیم برگرد خونه.

بالاخره به خودم میام و قبل از اینکه آیاز بتونه سوار بشه
، میخوام پیاده بشم که میفهمم در و قفل کودک زدن.
متعجب میپرسم:

_این کارها یعنی چی؟

صدام رو بلند تر میکنم تا آیلاری که داشت سوار ماشین

آیاز میشد ، بشنوه:

_ آیلاز کجا داری میری؟ بیا اینجا بینم.

آیلاز میخواد برگرده که آیاز اشاره میزنه بره و خودش

هم کنارم روی صندلی راننده میشینه.

از عصبانیت و ناباوری زیاد از این کار بی معنی ، رو به

اون نگاهش که داشت خیره و سنگین نگاهم می کرد،

تک خنده ای بی حس میزنم:

_ داری چیکار میکنی؟

جوابی نمیده و همچنان نگاهش رو تو کل صورت و حتی موهای روی شونه ام میچرخونه.

صدای دور شدن ماشین آیلا رو که میشنوم ، رو به جلو میشینم و شروع میکنم به شمردن شمارش معکوس تو دلم.

باید میتونستم خودم رو کنترل کنم، چون مسلما با این لباس ها و جیب های خالیم راه نداشتم که لج کنم و پیاده بشم خودم برم.

نگاه سنگینش رو همچنان رو خودم حس میکردم. باید در اولین فرصت میفهمیدم دلیل این لرزش دست هام چیه که جدیدا دچارش شدم. انگشت هام رو مشت

و ته جیب های پالتوم قایمشون میکنم تا اقلا قیافه ام
جدی به نظر برسه.

آخرش هم نمیتونم کنترل زبونم رو به دست بگیرم و
عصبی از نگاه های میخ دارش ، لب میزنم:

_بهتره راه بیفتی ، همه اش ۲۳ دقیقه ی دیگه وقت داری
برسونیم خونه.

_واقعا فکر کردی من راس نیم ساعت تو رو میرسونمت
دم در خونه اتون؟

پر اخم برمیگردم سمتش و قبل از اینکه بتونم حرفم رو
بزنم. دلم مهر سکوت میزنه رو لبهام و اعلام میکنه "به

احترام این همه دلتنگیم برای اون نگاه لعنتیش یک
دقیقه سکوت کن"

لبخند آرومش باعث میشه به خودم پیام و خط مسیر
چشمیمون رو با برگشتن سر جام و خیره شدن به رو به
رو ، قطع کنم.

بالاخره که چی؟ فوقش بتونه یک ساعت اینجا معطلم
کنه.

بخوایی اینجوری سکوت کنی بحثمون تا خود شب
طول میکشه. حواست رو جمع کن شیرینی خامه ای.

میگه و ماشین رو راه می اندازه و وقتی دور برگردان رو
رد میکنه میفهمم که این بشر هیچ ابایی از هیچکس
نداره.

#پارت_318

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خیلی عادی آهنگ گذاشته و داریم از شهر خارج میشیم.
مشخص بود که کجا می رفت و ذهنم رو به کار انداخته
بودم برای راه حلی که بتونم مقابلهش بایستم.

به خودم ایمان داشتم که دیگه جلوش کم نمیارم ولی
خب نباید بهش اجازه میدادم هر جور دلش میخواد باهام
رفتار کنه.

کمی از اون حالت شق و رق بیرون میام و سرم رو
متمایل میکنم سمتش.

انگار زیر نظرم گرفته بود که جدی و آروم میگه:

_حریر بریز بیرون. هر سوالی که بپرسی رو مستقیم
جواب میدم.

پوزخندی میزنم

_سوالی ندارم.

نگاهش رو حس میکنم که بین من و جاده ی رو به
روش در گذشته.

قدم اول بی اعتنایی به فرصت هایی بود که جلو روم
میگذاشت برای رفع کنجکاویم. هرچند سخته اما خوب
شدنی بود.

_میخواایی بگی بدون هیچ توضیح و بحثی همه چیز رو
فراموش کردی اون هم به خاطر یک موضوع بی اهمیت
و پیش پا افتاده؟

بی حوصله سر تکون میدم و صدایی شبیهه "اهوم" از
خودم در میارم و همچنان به رو به رو نگاه میکنم.

قدم دوم سکوت و کم حرفی به جای جواب های کوبنده
ای که سر زبونم ردیف شده بودند و برای مهار
کردنشون مرتب زبون بیچاره ام رو داشتم زیر دندون
هام از همه جهت له میکردم.

تک خنده ای که میزنه واضح میزان کلافه شدنش رو
نشون میده.

پس با اشکان حرف زدی. برای همین بود دیشب
اونقدر مطمئن از تصمیمی که می گیری حرف میزد.

دیگه نمیتونم تابع قوانین قدم به قدم باشم و برمیگردم
سمتش.

_ای اشکان دهن لق قرار نبود فعلا کسی چیزی بدونه.
دقیقا تا کجای تصمیماتم ر و بهت اطلاع د...
_حریر دارم به زور خودم رو آروم نشون میدم.

آب دهنم رو از دادی که سرم کشیده قورت میدم و فقط
پلک میزنم که نیم نگاهی سمتم می اندازه و اینبار با
عصبانیتی کنترل شده لب میزنه:

_دست از چرت و پرت گفتن بردار و...

منم با تن صدایی بلند در حد داد خودش میپریم وسط
حرف زدنش

_تو دست از باز کردن اون بازی بچه گانه که دیگه
تموم شده بردار.

#پارت_319

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

پس از داد بلند حریر و حرفی که آواز رو برای یک
لحظه ناامید کرده بود ، سکوتی سنگین فضا رو در
برمیگیره.

آواز تصمیم میگیره دور بزنه و حریر برگردونه خونه
اشون اما جواب غرورش و که انگار داشت میگفت ادامه
نده رو کوتاه میده "باید بهش حق بدم"

لحن حریر به نظرش خیلی مصمم بود.دلیل تکون خوردن
دلش رو نمیفهمه اما مطمئن بود که حریر امروز با
همیشه فرق میکرد. پس طی یک تصمیم آنی پاتوق

همیشگی رو هم رد میکنه تا ببرتش ویلا و بتونه راحت
تر باهاش حرف بزنه.

حریر هم که راه حلی به ذهنش رسیده بود دنبال فرصتی
میگشت برای عملی کردنش و حواسش به نگاه های
گوشه چشمی آیازی که به عقیده اش دلتنگیش رفع که
هیچ، بیشتر هم شده بود با دیدن این حریر جدید، نبود.

دم در ویلا ماشین رو نگه میداره و میخواد پیاده بشه در
رو باز کنه که حریر برعکس نیم ساعت پیش خیلی
عادی و آروم میگه:

_مگه چقدر قراره حرف زد نمون طول بکشه؟ بذار
همینجا پارک باشه.

آیاز که این لحن سرد و عادی حریر هر لحظه داشت
بیشتر خوردش میکرد ، بدون حرف سر تکون میده و
ماشین رو همونجوری رو به روی در سه دهنه خاموش
میکنه.

پیاده میشه و میره سمت شاگرد و خیره به صفحه ی
گوشیش و پیامکی که آیلا فرستاده ، در ماشین رو
برای حریر باز و میره سمت در ویلا تا اون رو هم بازش
کنه.

حریر همون لحظه یاد تیپ شیش و هشتش افتاده بود و
خدا رو شکر میکرد که حداقل تازه از حموم بیرون
اومده و بوی خوب میداد. اگر آیلار یک ساعت زودتر
زنگ میزد و این فیلم و سرش درمی آورد قطعاً وسط
اتوبان پیاده میشد و فرار میکرد تا مثل هپلی ها مقابل
آیاز قیافه نگیره و قلمه سلمه حرف بزنه.

دو طرف پالتوش رو به هم میرسونه و در حالی که به
آیاز و بی توجهیش فکر میکنه، پیاده و خودش در رو
میبنده.

تق تق پوت هاش بازهم معذبش میکنه و همین باعث
میشه جواب نگاه آیاز که برگشته بود داشت به پاهاش
نگاه میکرد رو با اخمی شدید بده.

کلاه رو بیشتر جلو میکشه و پس از زدن تنه ای به آیاز
که مثلا کنار ایستاده تا اون وارد بشه اما نصف دهنه ی
در رو با تنش سد کرده بود ، وارد حیاط سرد و بی روح
میشه و همزمان که تا جلوی پله های خونه پیش میرفت
، میگه:

_نیازی به داخل رفتن نیست هرچیزی که میخوای رو
همینجا بگو. میشنوم و بعدش می...

#پارت_320

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

با دست آویاز که از عقب روی دنباله ی موهای بازش
قرار میگیره ، خفه میشه

_موهات هنوز نم دارن، سرما میخوری.

پس از چند ثانیه میفهمه که باید پشش بزنه. اما تنها
کاری که از دستش برمیاد برداشتن قدمی به جلو بود و
بس.

اصلا کلاه پالتو کی از سرش افتاد؟

_میشه لطفا درک کنی که مامانم نگرانمه چون بهش
گفتم چند دقیقه ای بر...

_ آیلا ر پیام داد. به مادرت زنگ زده و گفته دارید با ماشین چرخ میزنید. پس برو بالا.

آیاز بی محابا دست گذاشته بود رو کمرش و داشت هدایتش میکرد به سمت ساختمان که دم در ورودی دستش رو واضح از روی کمرش پایین می اندازه و قبل از داخل رفتن ،شبيهه همون حریر داخل ماشین میگه:
_بهره حواست به حرکات دستت باشه.

آیاز پوزخندی میزنه

_و اگر حواسم یهو پرت شد و نفهمیدم دست هام دارن کجا رژه میرن چی؟

_اون موقع یادت میره چه جوری پوزخند میزدی.

بالاخره آیاز نشونی از حریر خودش پیدا میکنه و کمی

بشاش تر از یک ساعت گذشته میخنده و حین بالا

انداختن ابروهاش میگه:

_احساس میکنم به امتحان کردنش می ارزه.

خیره به بخاری که از ماگ قهوه ی تازه دم بالا میره،
فکر میکنه که چرا یک ربع تمام گذشته و آیاز خودش
رو با روشن کردن شومینه و درست کردن قهوه سرگرم
کرده بدون اینکه حرفی بزنه.

ته دلش لبخندی میزنه و از خودش میپرسه "یعنی ممکنه
ترسیده باشه؟"

همین فکر بهش اعتماد بنفس میده و بی اهمیت به ماگی
که آیاز مقابلش رو میز گذاشته بود لب میزنه:

به اندازه ی کافی سکوتت رو شنیدم. حرفی که
میخواهی رو بزن...

_گفتی سوالی نداری و منم نمیدونم از کجا باید شروع کنم. راستش هیچ دلیلی هم پیدا نمیکنم برای این همه تغییر کردن. من چیکار کردم حریر؟

حریر نگاهش رو برمیگردونه سمت شعله ی کوچک آتیش و جوری که انگار غرق افکار ته ذهنش شده،
جواب میده:

_خیلی کارا. هیچ حوصله ای هم ندارم برای یادآوریش چون کامل فراموش کردمشون و از این به بعد بیشتر از دو همکار ساده نیستیم.

_پس این یکی خبر رو بهت گزارش نداده؟

حریر گیج برمیگرده سمتش

_کی؟

آیاز که تا اون موقع تکیه به دیوار کنار شومینه ایستاده

بود،میاد جلو تر و دست هاش رو ته جیبش مشت

میکنه

_چند مورد از اون خیلی کارها که کردم رو برام

بگو.میخوام از خودم و احساسی که این وسط هست دفاع

کنم.

#پارت_321

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

حریر برای چند ثانیه بیخود میشه از لحن عجیب آیاز که
براش تازگی داشت. اما خیلی زود به خودش میاد و با
نادیده گرفتن قسمت دوم حرف هاش میگه:

_خیلی ازشون نگذشته تا لازم به یادآوری کردن باشن.

آیاز مقابلش روی میز چوبی میشینه و برعکس حریر که
نگاهش نمیکرد ، خیره تو اون صورت سفید و بدون
آرایشش لب میزنه:

_تلاشت برای نادیده گرفتنم خیلی تابلوئه.

حریر به صرف نزدیک بودنش، ناچاراً نگاهش رو می

اندازه تو چشم هاش

_خب که چی؟

_هیچی گفتم بدونی شاید بخوایی بیشتر تلاشت رو به

کار بگیری.

حریر که دیدن چشم هاش و حس کردن دلتنگی ته

دلش همه چیز رو به یادش آورده بود، رک میگه:

_آیاز هیچ تلاشی در کار نیست. این واکنش طبیعیه منه

مقابل آدم هایی که تصمیم به حذف کردنشون میگیرم.

نوبت بیخود شدن آیازه که انگار با همین جمله ی ساده
به کل باخته بود بحث رو.

حریر از زیر نگاه تیزش بلند میشه و میخواد بگه بریم
که آیاز مقابلش می ایسته

_حذف یک آدم اونقدر ساده نیست و داری میگی
تصمیمش رو گرفتی. پس میتونیم حلش کنیم حریر.
_که چی بشه؟

حریر عصبی پرسیده بود و وقتی سکوت آیاز رو میبینه
،ادامه میده:

_چون تو از این بازی خوشت اومده یا نه هنوز حسابتون
رو با اشکان کامل صاف نکردی؟

بغضش که داشت خفه اش میکرد رو قورت میده و
دوباره سر جاش میشینه.

آیاز که عمدا بهش فرصت داده بود حرف بزنه ،اینبار
کنارش روی راحتی سه نفره میشینه و خیره به قهوه ای
میز مقابل جواب میده:

_آره خوشم اومده. اما نه از بازی بینمون. بلکه از اون
همه حس های رنگا رنگی که یه روز ازشون بهم گفته
بودی. حریر من هیچ حسابی با کسی ندارم. انکار نمیکنم
اولش به خاطر توجهات اشکان نسبت بهت کنجکاو شدم

اما فهمیدن اینکه بعدش چی شد برای دو تامون سخت
نیست. این رو دیگه نمیتونی نادیده بگیری.

حریر با شنیدن این حرف ها که لرزش دست هاش رو
بیشتر کرده بود، مرتب تو دلش تکرار میکنه "نه، نه، نه"
و برمیگرده سمت آیاز

_میتونم چون این مسیری که تو تازه داره ازش خوشتر
میاد رو من به تازگی برگشتم.

آیاز گیج از این جمله ی عجیب و غریب حریر ،
برمیگرده و میخواد بپرسه منظورت چیه که خود حریر
ادامه میده:

_آره من ازت خوشم می اومد. دیدی که تلاش خودم
رو با اون همه بخشش مقابلت نشون دادم ولی از یه
جایی به بعد آدم از خواب بیدار میشه و میبینه دل بستن به
سراب کار یک فرد عاقل نیست. نمیخوام اولین تجربه
ی زندگیم بشه یک اتفاق تلخ. این حرف ها رو
هیچوقت قرار نبود بهت بزنم اما الان که میبینم حرف
زدن ازشون خیلی ساده است شاید چون خبری از سایه
ی خاکستریشون ته دلم نیست.

آیاز به معنای واقعی کلمه ناک اوت شده بود و برای
اولین بار تو زندگیش افکار شدید و طوفان مانندی که
بهش هجوم آورده بودند، زبونش رو از کار انداخته بود.

حریر هم که از بس تلاش کرده بود نگاهش حین گفتن
حال و روز به ظاهر گذشته ی دلش نباره، مرتب آب
دهنش رو قورت میده و ماگ قهوه رو میخواد برداره
کمی بخوره. اما دست لرزونش ماگ رو روی میز چپه
میکنه و هین ترسیده اش آياز محو شده در طوفان حرف
هاش رو به خودش میاره.

_چیزی نیست الان درستش میکنم.

آياز میگه و ماگ خالی رو برمیداره میره سمت
آشپزخونه. حریر که بلند شده بود دستمال کاغذی
برداره با دیدن سوئیچ ماشین یاد راه حلی میفته که پیدا

کرده بود و فکر اینکه رفتن بدون اطلاعش خیلی چیزها
رو به اون مردی که هنوز هم داشت دو دوتا چهارتا
میکرد حرف هایی که میخواست بزنه رو ثابت میکنه،
پس بدون هیچ فکری برش میداره و تند و فرز راه میفته
سمت در ورودی.

در و آروم میبنده و با همون پوت هاش تق و تق
خودش رو به ورودی حیاط میرسونه. برای یک لحظه
برمیگرده و نگاهی به ساختمون ویلا می اندازه اما به
خودش میتوپه "احمق نباش"

#پارت_322

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

آیاز خیره به حالت دویدنش از پشت پنجره ،پوزخندی
میزنه

_تو که راست میگی. همه چیز اونقدر ساده بوده و
فراموش هم کردی که حالا داری فرار میکنی.

همون لحظه که صدای سوئیچ ماشین و پشت بندش تق
تق پاشنه ی پوت هاش روی پارکت سالن رو از
آشپزخونه شنیده بود. میدونست قصد داره چیکار کنه و

با نیشخند ناشی از اتفاقی که بعدش می افتاد ، بهش
اجازه ی رفتن داده بود.

آروم و بدون هیچ عجله ای پالتوش رو برمیداره و
همزمان که به مفهوم اون حرف های عجیب و غریب
آخرش داره فکر میکنه در ورودی ویلا رو قفل و راه
میفته سمت در حیاط.

گفته بود "مسیری که تو تازه ازش خوشت اومده رو من
دارم برمیگردم"

لبخندش بزرگتر از قبل میشه و پچ میزنه:

با توجه به اینکه اعتراف کردی اولین تجربه ات
هستم میشه امیدوار بود با من برمیگردی به همون مسیر.

در حیاط رو که میبندد با آیلاز تماس میگیره بیاد
دنبالش و در جواب سوال های متعدّدش "که چرا؟ چه
اتفاقی افتاده؟" کوتاه جواب میده:

"ماشین رو دادم حریر بیره" و قطع کرده بود.
عادی پیاده مسیر جاده ی اصلی رو میگیره و همچنان به
حرف هاش و اداهاش حین پوشوندن عکس اون
خرگوش روی بلوز تو خونه ایش با لبه ی پالتوش، فکر
میکنه.

اما خبر نداشت حریر قرار نیست با اون ماشین زیادی
تابلو برگرده خونه و آياز به هدفش برسه.

تازه از فرودگاه برگشته بود و خسته از اون همه حرف
و نصیحت آيلار راجع به دختری که موضوعش هرلحظه
داشت بزرگتر میشد تو زندگیش ، قهوه ای دم میکنه و
مقابل تی وی میشینه.

مامانش گفته بود با آیلاز برگرده تبریز تا زمان تحویل
سال همه دور هم باشن. اما اگر یک درصد احتمال
داشت آرزو چیزی به خاله اش و خاله اش هم همون
چیز رو به مادرش اطلاع داده باشه، این دعوت فقط یک
تله بود و بس.

برای همین تصمیم داشت موضوع حریر رو حل و همراه
بودنش رو قطعی کنه، بعد بره تبریز و جواب تک تک
حرف های مادرش که حدس زدنشون اصلا سخت نبود،
رو بده.

صدای آیفون مخصوص نگهبانی اون هم ساعت ده شب
متعجبش میکنه و راه میفته تا جواب بده.

#پارت_323

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

_سلام آقای خانی ، سال نو مبارک.

_سلام آقای عزتی، سال نو شما هم مبارک ، چیزی

شده؟

_راستش یه آقای جوان اومدن میگن ماشینتون رو

آوردن.

به معنای واقعی اوقاتش شبیهه طعم قهوه ی روی زبونش
تلخ میشه و با گفتن "الان میام پایین" گوشی رو سر
جاش می کوبه.

حین رفتن سمت اتاق خواب و لباس پوشیدن بلند میگه:
_حریر دعا کن فقط اون آقای جوانی رو نفرستاده باشی
که دارم بهش فکر میکنم.

از در آسانسور که خارج میشه ، کسی رو مقابل گیت
نگهبانی نمیبینه و قبل از اینکه پرسه "کجا رفت؟"
آقای عزتی اشاره به بیرون میگه:

_گفتن کنار ماشین منتظرتون میمونن.

بدون حرف سر تکون میده و راه میفته سمت محوطه ی
جلوی مجتمع.

ماشین زیادی تابلوش رو پیدا و با قدم هایی که عصبی
بودنشون کاملا مشهود بود خیلی زود ، میرسه کنارش.
طبق حدسی که زده بود مرد کامران نام پشت به مسیر
اومدنش داشت تلفنی حرف میزد و با ضربه ی نسبتا
محکمی که روی سقف ماشین میکوبه توجهش رو به
خودش جلب میکنه.

کامران متعجب از اخم‌ها و جدیت آیاز خانی، با گفتن
"فعلاً قطع کن، خودم تماس می‌گیرم" گوشی رو میاره
پایین و بدون هیچ حرف اضافه‌ای لب میزنه:
_بفرمایید ماشینتون صحیح و سالم.

و سوئیچ رو که دستش بود، مقابلش میگیره.

آیاز همچنان دست به جیب بهش نگاه میکنه و پس از
نیم‌نگاهی به ساعتش ریلکس می‌گه:

_قرار بود دو ساعت دیگه حریر خودش بیاره ماشین رو.

کامران که خوب میدونست همچین قراری نبوده، آیاز
فکر میکنه پس دایی حریره و داره الکی براش لفظ میاد.
پس پوزخندی میزنه:

_آخه دو ساعت دیگه یه کار مهم داریم که گفت الان
من امانتتون رو بیارم.

آیاز قدمی بهش نزدیک میشه و دنبال یک بهونه میگردد
که تمام عصبانیتش از این کار حریر رو سرش خالی
کنه.

کامران خیره به قد و قامت آقای سوپر استار مقابلش ،
فقط برای مطمئن شدن از چیزی که حدسش رو میزد،
ادامه میده:

_حریر راجع به تموم شدن رابطه ای که اصلا بینتون
شکل نگرفته بود، بهم گفته. پس نیازی نیست الکی...

با ضربه ی محکم و دردناکی که پرتش میکنه عقب و
درد وحشتناک بینیش، میفهمه که مرد جلو روش که
همچنان دست به جیب داشت نگاهش میکرد، با کله
رفته بود تو صورتش و خیسی روی لبهاش میگه که
خیلی هم حرفه ای زدتش و خدا کنه بینیش ترک
برنداشته باشه.

انگشتش رو روی خون بینیش میکشه و باز هم پوزخند
میزنه:

_این برای چی بود؟

آیاز خم میشه سوئیچ ماشینش رو از روی زمین برمیداره
و جواب میده:

_داشتی تو موضوعی دخالت میکردی که بهت ربطی
نداشت.

کامران بی اهمیت به خونی که بند نمیومد بدون فکر به
عواقب کارش ، جلو میره و با مشت محکمی دقیقاً روی
بینیش جواب ضربه اش رو میده و میگه:

_من اما دلیل زدنم رو بهت نمیگم ، شاید بعدها خودت
فهمیدی.

آیاز که با ضرب شصت محکم کامران گیج شده بود
داشت زمین میخورد، چندبار سرش رو تگون میده و یقه
ی کامران و میگیره و مانع رفتنش میشه

_جنمش رو داری همین الان خودت بهم بگو، ترسیدن
نمیخواد.

کامران هم که حالا دیگه عصبانی شده بود از این
رفتارهای آیاز، میخواد دست هاش رو از روی یقه اش
پس بزنه که همون لحظه صدای عزتی نگهبان مجتمع
مانع از جواب دادنش به گستاخی سوپر استار میشه

_آقای خانی زنگ بزnm ۱۱۰؟

#پارت_324

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

کامران پوفی میکشه از بزرگ شدن موضوع. به حریر
قول داده بود هیچ واکنشی مقابل رفتارهای احتمالا بد
آیاز نشون نده.

_چیه ترسیدی؟ نگران نباش به خاطر حریر هم که ش...

کامران عصبی از نفهم بودن مرد مقابلش، دست هاش رو
محکم از روی یقه اش جدا و داد میزنه:

_هی میخوام خودم رو کنترل کنم نمیذاری. تو چشمت
دنبال دختر مرده من باید بترسم؟ حواست رو جمع کن
حریر حرف های آخرش رو بهت زده. بفهمم مزاحمش
میشی دیگه شبیهه یک پسر داییه ساده مقابلت ظاهر
نمیشم.

میگه و با همون عصبانیتش برمیگرده و دور میشه از
آدمی که یا نفهم بود یا خیلی زرننگ بود که نفهم
بودنش رو یک حرکت مثبت میدونست.

آیاز خیره به دور شدنش مشت دست راستش رو محکم
جمع میکنه و از ذهنش رد میشه کارش به جایی رسیده
که تو کوچه و خیابون یقه جر میده برای یک دختر اون
هم یک دختر بی معرفت.

دلش به این خوش بود که موقع گرفتن ماشین می
بینتش یا حداقل وقتی مامانش ماشین رو ببینه میتونه یک
حرکت رو به جلو بزنه اما...

بی اهمیت به نگاه نگران عزتی برمیگرده بره بالا.
دیگه بس بود هرچی از خود واقعیش دور شده بود.
منکر این نمیشد که خودش گند زد به رابطه ی بینشون

ولی تلاش برای ساختنش اگر به قیمت خورد شدن
شخصیتش تمام میشد، نمیتونست کاری بکنه.
در آپارتمان رو که میبندد، خیره به ورم کمه بینش تو
آینه ی کنسول پچ میزنه:

_هرچقدر هم شعار بدی دلت چیز دیگه ای میخواد
مرتیکه. اون رو چه جوری میخوایی آروم کنی؟

ریتم ضربان قلبش یهو بالا میره و راه میفته سمت سالن.
بدون فکر به اینکه میخواد چی بگه گوشی موبایلش و
پیدا میکنه و شماره ی خونه ی حریر رو میگیره.
پس از خوردن چند بوق آزاد صدای مردونه ای تو
گوشی میپیچه.

فکر میکنه که به حتم پدر حریره و همین باعث میشه
بعد از مکثی چند ثانیه ای جواب الو گفتن های محکم
مرد پشت خط رو با لحنی آروم بده

_سلام.

_سلام بفرمایید.

نمیدونست چه جوری حرفش رو بزنه. برای اولین بار تو
زندگیش احساس درموندگی میکرد.

_الو... بفرمایید.

لحن تند آقای عارف به خودش میاردهش. عصبی میکوبه
تو پیشونیش و با لحنی مودبانه میگه:

ببخشید ، یک لحظه صداتون رفت. میتونم با خانوم
عارف حرف بزنم؟ متاسفانه گوشیشون خاموشه.

اینبار حامد مکث میکنه ، اما خیلی زود محکم تر از قبل
صداش میاد

بله البته ، یک لحظه گوشی.

آیاز "ممنونم"ی لب میزنه و گوشه‌اش رو تیز میکنه
برای شنیدن آوایی از سکوت صولانی شده ی پشت خط.
اما فقط

صدای باز و سپس بسته شدن دری رو میشنوه و پشت
بندش صدای آقای عارف

_متاسفانه حریر خوابیده.

نیم نگاهی به ساعت روی مچش می اندازه و به زور لب
هاش رو تکون میده:

_مشکلی نیست ، راستش حواسم به ساعت نبود و البته
فراموش کردم بگم سال نو مبارک.

_همچنین آقای...

_خانی هستم، آیاز خانی.

_بله آقای خانی من به حریر اطلاع میدم تماس گرفتید.

سخت شدن لحن حامد به قدری مشهود بود که آیاز ریز
و آروم تشکر و سپس خدا حافظی میکنه که اصلا جوابی
هم نمیشنوه.

#پارت_325

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

گوشی قطع شده رو میاره پایین و خیره به صفحه اش که
تصویر لبخند حریر بود، لب میزنه:

_اشتباه پشت اشتباه در حالی که حتی نمیدونم چی
میخوام.

گوشی رو پرت میکنه روی راحتی پشت سرش خسته از
ریتم دوباره تند شده ی قلبش ، چشم هاش رو میبنده و
داد میزنه "بسه"

مسیر اتاق خواب رو در پیش میگیره و جوری که انگار
خودش رو داره جلوی همون پنجره ی قدیه سالن تنها
میذاره ، بلند میگه:

_تا صبح بشین به لبخندش نگاه کن بین چیزی عوض
میشه. بهت گفته بودم دخترا همه اشون مثل همین.

حریر

هوای تازه و حس چمن های زیر تنم به حدی آرامش
دهنده است که برای چند لحظه هم که شده تصویر لعنتی
پشت چشمهام محو و مه خاستری رنگی رو میبینم که
کمکم میکنه بهتر فکر کنم.

_روت نمیشد اونجا سبزه گره بزنی اومدی اینجا در خفا
حاجت رو بگیری؟

تو همون حالت چشم هام رو باز میکنم و دست هام رو
مقابل نور شدید آفتاب که نمیگذاشت خوب بینمش ،
میدارم

_حق دارم نگران آینده ام باشم. بین تو بچه دار هم
شدی من هنوز اندر خم یه کوچه ام.

_چش سفید داری میگی شوهر میخوایی؟

با تقلید از لحن مامان گفته بود و همین باعث میشه بزnm
زیر خنده و تو جام بشینم.

کنارم میشینه و ادامه میده:

_چه خبر از حال و روزت؟

با همون لبخند مونده رو لبم شونه بالا می اندازم

_همین جوری که داری می بینی.

خیلی بد پرتم میکنه به سمت جلو جوری که دهنم پر

میشه از گیاه

جیغ میزنم

_دایی

_کوفت، ظاهر ت رو که میدونم خیلی خوب داری
میسازی. درونت رو میگم چطوره؟

عصبی ازش دور میشم و با فاصله ی دو متر میشینم
_توقع داری بهت بگم؟

اشاره به بینیش که هنوز هم کمی کبود بود، میگه:

_از اونجا که تعصبت رو کشیدم و خیلی بد هم باج دادم
،بله توقع دارم بگی که چرا شبیهه یک شوهر مرده رفتار
میکنی؟

پوفی میکشم

_از حرف هات معلومه که باز هم با مامان نشستید به
غیبت کردن پشت سرم. یعنی هنوز هم نمیدونی مامان
خدای بزرگ نشون دادنه موضوعاته؟ اینکه چند روز
یکبار میرم حموم و مثل هر سال حوصله ی عید دیدنی
ندارم و از اون طرف هم...

_من فقط یک سوال پرسیدم. کاری هم به حرف هایی
که نسیم زده ندارم.

_میدونم مثل هر بار که میگم باور نمیکنی اما واقعا خوبم
اونقدر خوب که میخوام اصرار آیلار برای رفتن به
عروسیش رو قبول کنم.

#پارت_326

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفت‌ت‌حیا‌وری

خیره به نگاه نگرانش که انگار دلش نمی‌مد حرف روی
زبانش رو بهم بگه، سر تکون میدم
_داری به چی فکر میکنی که اونقدر حس بیچاره بودن
بهم میدی با اون نگاه عمیقت؟

نفس خسته اش رو با شدت بیرون میفرسته
_حریر چند هفته کافی نیست برای فراموش کردن یک
احساس و حتی یک آدم. زمان شبیه لیدو کائین فقط بی

حست میکنه و الان که به اون مرحله رسیدی فکر میکنی خبری از اون حس ها نیست. اما همین که بینیش داغونی و حفره های این مدت خودشون رو نشون میدن. پس رفتنت به اون عروسی دیوونگیه محضه. مگر اینکه بخوایی...

_نه دایی اگر میخواستم بینمش جواب تماس هاش رو میدادم. من میخوام اول به خودم و سپس به اون آدم ثابت کنم که همه چیز تموم شده.

دایی پوفی میکشه و از جاش بلند میشه
_چه دلیل خوبی پیدا کردی برای خر کردن خودت.

مقابلش می ایستم

_ اصلاً اونجوری نیست که تو فکر میکنی. به هر حال
خودت هستی و همه چیز رو میبینی.

نگاه سوالیش رو که میبینم، چشمکی میزنم و ادامه میدم:
_ قبلاً اجازه ات رو از سمیرا جون گرفتم و هیچ راه
فراری نداری.

_ چی باعث شده فکر کنی من قراره پیام؟

_ همون تعصبی که چند لحظه پیش ازش حرف میزدی.

_ اونوقت قراره همچنان پسردائیت باشم؟

چیزی نمیگم و فقط میخندم که باز هم پرتم میکنه رو
زمین و اصلا به اینکه من یک دختر نحیفم هم فکر
نمیکنه خرس گنده.

آخر سر مجبور میشم بلند جیغ بزنم و بابا رو فرا بخونم
به کمک مقابل دایی که انگار دست بردار نبود تا کل
چمن های جلو روم رو به خوردم نمیداد.

از اونجا که آییلار گفته بود مراسم اصلی زنونه مردونه
جداست ، خیلی دست و دل‌بازانه لباس انتخاب میکنم و
برای دو مراسمی که آییلار وسط حرف زدن هاش گفته
بود حتما باید باشم و منم الکی رد کرده بودم ، چند
لباس مناسب برمیدارم و رو به مامان که داره به
محتویات چمدون کوچیکم نگاه میکنه ، میپرسم:
_چی شده مامان؟ به چی داری نگاه میکنی؟

میاد و از جلوی کمد کنارم میزنه

_گمشو اونور با اون سلیقه ات.

و بی اهمیت به داد و هوار من کل لباس های انتخابیم
رو از تو چمدون درمیاره و خودش مشغول زیر و رو
کردن کمد میسه.

_مامان عزیزم من نمیخوام اونقدر تو چشم باشم داری
چیکار میکنی؟ عمرا اگر من قرمز بپوشم. مامان..

و همچنان بی اهمیت به وجود من با سلیقه ی خودش
چمدون رو تمیز و مرتب میچینه و زیپش رو هم مینده.

_الان هم پاشو برو يه دوش بگير اون قرمزی زیر
ابروهات و خط سیبیلت رفع بشه. کامران گفت ساعت ۳
راه میفتید.

_وا چرا اینقدر زود؟

_مگه بهت نگفته؟ گویا دوستش اشکان هم با شما میاد.

_چی؟

#پارت_327

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

_چرا داد میزنی؟

گوشیم که چند روزی میشد روشن کرده بودم رو
برمیدارم و با دایی تماس میگیرم اما ریجکت میزنه و
خوب میدونم چرا جواب نمیده.

خدایا من آمادگی روبرو شدن با اشکان رو ندارم.

با حس نشستن مامان کنارم، گوشی رو پرت میکنم رو
عسلی و میخوام بلند شم برم حموم که بازوم رو میگیره
_میدونی که من و بابات ترجیحمون این بود که کلا از
اون آدم ها دور بشی ولی وقتی گفتم میخوایی با خودت
و حسی که ادعا میکنی مقابله بکنی و اصرار دوستت رو

رد نکنی ،خودمون رو به زور قانع کردیم که تو میتونی.
اما اگر قراره اینجوری ترسو باشی میتونم در عرض دو
دقیقه نظر بابات رو برگردونم.

حین بلند شدن میخندم و پس از برداشتن حوله ام میگم:
_قربونت برم که در همه حالت میخوایی با تهدیدات
لفافه پیچت منظور حرفت رو برسونی. تو راست میگی
من هیچکاری نکردم که بترسم و از دیدن هیچکس هم
واهمه ندارم.راضی شدی؟

سر تکون میده

_خوبه ، الان هم برو به زور خودم رو کنترل کردم نزنم
زیر خنده از دیدن اون خط سیبیل قرمزت.

اعتراض آمیز داد میزنم

_مامان ،خوبه خودت اصرار کردی برشدارم.
_من چه میدونستم قراره اینشکلی بشی.

خنده های بلندش هم مانع دیدن اون نگرانی ته
چشمه‌هاش نمیشن. خیلی وقت بود فهمیده بودم دایی همه
چیز رو صاف و پوست کنده گذاشته کف دست مامان
و راستش به اینکه مامان مستقیم چیزی از خودم نمی

پرسید می ارزید. برای همین چیزی به روی خودم نمی
آوردم مقابل دایی کامران، همون جاسوس دوجانبه.

پس از حموم و گذاشتن ماسک دست ساز مامان، خودم
رو آماده میکنم و الان که دارم چمدون به دست میرم
پایین تو دلم سر خودم داد میزنم رو دادن به اشکان مطلقا
ممنوع.

باید میدونستم هدف دایی از این کار بی معنی چیه.

خدا رو شکر مامان به حرفم گوش کرد و همراهم نیومد
پایین و میتونستم هر جور دلم میخواد رفتار کنم.

میبینمشون که کنار ماشین شاسی بلند خان دایی ایستادن
و دارن حرف میزنن.

دایی میاد سمتم و چمدونم رو از دستم میگیره.

با همون جدیت بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند سلام
میدم و جواب اشکان رو هم با پچی زیر لب میدم.

#پارت_328

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

فقط ده دقیقه سکوت فضای ماشین دوام آورده بود و
تلاش دایی رو میدیدم که میخواست همه چیز رو عادی

جلوه بده و وسط بحث های کاری و گاهی خاطره های
بی مزه ی دوران دانشگاهی شون من رو هم مجبور به
حرف زدن میکرد و برام عجیب بود که اشکان مثل
همیشه عادی باهام حرف میزد و واقعا به اینکه هر دو
پسرخاله به سنگ پای قزوین شباهت زیادی داشتن
بیشتر ایمان آوردم.

آخر سر هم مجبور میشم خودم رو بزنم به خواب تا
تمومش کنم. اما نفهمیدم کی خوابم برد.

_حریر... دختر بیدار شو چند شبه نخوابیدی مگه؟

چشم هام رو که باز میکنم هوای تاریک شده و فضای
ماشین برای چند لحظه به نظرم نا آشنا میاد. ولی خیلی
زود به خودم میام و از دایی که داشت دنبال چیزی
میگشت تو داشبرد ماشین ، میپرسم:

_رسیدیم؟

_نه هنوز پیاده شو یه چیزی بخوریم.

_من گشنه ام نیست. چقدر مونده؟

اینبار میاد و در سمت من رو باز میکنه

_گمشو پایین. اینجوری میخواستی ثابت کنی همه چیز

تموم شده؟ تقصیر اشکان چیه این وسط؟

همچنان که گیج خواب چند ساعته ام بودم. بدون حرف
و شل شده توسط بازوم تو دست هاش، پیاده میشم و
کنارش راه میفتم سمت رستوران زیادی شلوغ.

کنار میزی که اشکان روش نشسته میرسیم و دایی اعلام
میکنه که میره دست هاش و بشوره.

رو به روی اشکان میشینم و با دیدن خودم تو شیشه ی
کنار دستم یادم میفته دستی به شال نامرتبم بکشم.

_از دست من دلگیر نباش حریر.

برمیگردم سمتش و همزمان گوشیم رو از جیبم درمیارم
_از دست هیچ کدومتون دلگیر نیستم.

_اگر بخوایی ... اصل ماجرا رو بهت توضیح میدم.

_نیازی نیست. به هر حال هرچیزی بوده بین خودتون رخ
داده و به من ربطی نداره.

خدا رو شکر نطقش خاموش میشه و منم تا دایی برگرده
مشغول چک پیام های گوشیم میشم و این وسط نگاه
خیره ی اشکان کمی اذیت کننده است و امیدوارم تو
این سفر مجبور نباشم هر لحظه وجودش رو تحمل کنم.
نمیدونم چرا از وقتی فهمیده بودم چه حسی بهم داره ،
کل احترامی که براش قائل بودم رو فراموش کردم.

خوشبختانه گوشیش زنگ میخوره و با دومین بوق

جواب میده:

_جانم آرزو؟

.....

_خوبیم

.....

_نه مسیر اونقدرها هم شلوغ نیست. فوقش چند ساعت

دیگه میرسیم.

.....

پس از نگاهی که به من میندازه میفهمم که قبلا همسفر
بودنمون رو اعلام کرده و با لبخندی راحت جواب آرزو
رو میده:

_نه شام منتظرمون نباشید. ما کنار زدیم یه چیزی
بخوریم

.....

_باشه نگران نباش خداحافظ.

گوشیش رو میذاره رو میز و میگه:

_آرزو سلام میرسونه.

#پارت_329

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

سر تکون میدم و پچ میزنم "سلامت باشن"

_میگه خونه ی آیلا ر جمع شدن برای ریزه کاری های
حنا بندون.

اینبار سر هم تکون نمیدم.

فورا برای دایی مینویسم که دعوت هیچکس رو قبول
نکنه و بریم هتل و گرنه آبروش رو می برم.

دایی که برمیگرده گوشیش دستشه و میفهمم که پیام
رو دیده چون واضح بهم اخم میکنه.

مطمئن تر از قبل براش مینویسم

"قسم میخورم آبروت رو ببرم بخوایی بریم خونه ی
پدری اشکان"

رسمما با گذاشتن موبایل تو جیبش نادیده ام میگیره و به
این فکر میکنم بخواد بره اونجا چه جوری آبروش رو
ببرم؟

چند ساعت باقی مونده از راه ، سکوت ماشین بهتر از
قبل برپا بود و وقتی وارد شهر میشیم اشکان با اشاره
مسیر رو نشون میده و همزمان مشغول گرفتن شماره
میشه.

پر استرس خیره میشم به دایی تا یه گوشه چشم بهم
بندازه و بازهم اولتیماتوم بدم.

_الو خوبی آیلار؟ خسته نباشی.

.....

_آره الان وارد شهر شدیم. بیا خودت با حریر حرف
بزن چون فکر کنم قصد نداره بیاد و میخوان مستقیم برن
هتل.

صدای جیغ آیلا رو از همین جا هم میتونم بشنوم و الان
این تماس چه ضرورتی داشت؟

گوشی رو از دست اشکان که برگشته و گرفته سمتم ،
میگیرم و میذارم کنار گوشم

_سلام عروس خانوم.

_سلام بی معرفت خانوم، میدونی چقدر رو کمکت
حساب کردم؟ اونوقت چی میشنوم میخوایی بری هتل؟

فکر کنم از خستگی زیاد نمی تونست تشخیص بده با
کی داره حرف میزنه. و گرنه من فقط یک مهمان بودم
نه نیروی کمکی.

_عزیزم گفته بودم که تنها نیام. ما میریم هتل اونجا
راحت تریم.

_فکر اونجاش رو هم کردم. آقا کامران با اشکان میره
خونه ی خاله تو هم که همراه خودمی.

چشم هام رو درشت میکنم. فکر اینکه برم خونه ی
پدری آیاز از رفتن به خونه ی اشکان اینا هم وحشتناک
تر بود.

بازم ممنون ولی ما میریم هتل و فردا باهات حرف
میزنم قبل از شروع مراسمتون میام پیشت.

کمی شلوغی دور و برش کمتر میشه و صدای تق تق
کفش هاش میگه که داره راه میره

حریر میدونم داری به چی فکر میکنی. ما دخترا تو
خونه ی خودم میمونیم این دو شب رو پس خیالت
راحت باشه قرار نیست یک اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

بدون هیچ رودربایسی میگم:

منم قرار نیست او تقدیر راحت باور کنم.

پس از چند لحظه سکوت صدای بغض دارش رو میشنوم:

_حریر خودم پر از حس بد و دو دلی قبل از عروس
شدنم تو هم داری بدترش میکنی. باور کن داداشم چهار
روزه اومده تبریز، سر جمع چهار ساعت ندیدمش و در
ضمن اینجا پر از دختره و داداش از اینجور مجالس
فراریه.

داداشش به من چه؟ پوفی میکشم از گیر بودن این دختر

_بذار از کامران پرسم شاید اصلا اجازه نده و راحت

نباشه بره ...

اشکان برمیگرده سمتم

_خیالت راحت کامران قبلا او کی داده که میاد خونه ی
ما.

آیلار که صداش رو شنیده بود ، مثل چند لحظه پیش
بشاش میگه:

_پس حله ، اشکان آدرس رو بلده بدو بیا دارم لباس
حنابندون رو پرو میکنم.

#پارت_330

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

دایی جلوی در سفید رنگ پارک کرده و اشکان پیاده
شده تا زنگ در رو بزنه.

اصلا دلم نمیخواست پیاده بشم

_دایی یه کاری بکن بریم هتل تو رو خدا من نمیخوام
اینجا بمونم.

تکیه میزنه به در ماشین و خسته پیشونیش رو میماله

_الان من چی میتونم بگم در قالب یک پسر دایی. اشکان

بهم اطمینان داده که این مراسمات کاملا زنونه است و

اون پسره اهل شلوغی نیست.

خودم رو روی صندلی جلو میکشم

_موضوع اصلا اون نیست. من خودم احساس خوبی ندارم اینجا سربار باشم.

سکوتش رو که میبینم ادامه میدم:

_اقلا برو یه هتل این نزدیکی ها اگر نخواستم اینجا بمونم پیام پیشت.

_اگر اشکان اجازه بده چشم. پیاده شو انگار همه اشون اومدن پیشوازت.

برمیگردم سمت در خونه ی آیلا و دیدن چندتا خانومی که دارن با اشکان حرف میزنن بی دلیل استرسم رو بیشتر و بیشتر میکنه.

دایی زودتر از من پیاده میشه و اشکان هم میاد در سمت
من رو باز و رسماً مجبور به پیاده شدن میکنه.

دختر جوانی که جلوتر از بقیه ایستاده بود، میگه:
_سلام عزیزم، خوش اومدی.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم اشکان که کنارم ایستاده ،
معرفیش میکنه:

_ایشون محیا خانوم همسر پسر خاله ام آراس هستن.

با توجه به تشابه اسمی و واژه ی پسر خاله باید زن
داداش آییلار باشه ، پس قدمی جلوتر میرم و باهاش
دست میدم

_سلام خوشبختم محیا خانوم.

دوتا خانوم دیگه که کمی سنشون از محیا بیشتر میزنه
هم میان جلو ،باهام دست میدن و محیا با عنوان دختر
عمو و دختر عمه ی آییلار بهم معرفی شون میکنه.

همون لحظه دایی چمدون رو کنار دستم میذاره و پس از
سلامی بلند رو به جمع ، آروم میگه:

_مواظب خودت باش و حرف هایی که بهت زده بودم
رو یادت بمونه.

_خیالت در اون باره راحت باشه ولی در دسترس باش،
به سمیرا خبر بده رسیدیم خودم به مامان زنگ میزنم.

اشکان که چمدونم رو تا جلوی در ورودی ساختمون
برده و انگار با افراد داخل خونه هم سلام و احوال پرسى
کرده بود، برمیگرده و قبل از سوار شدن اشاره به سمت
راست خودش، میگه:

_خونه ی ما هم زیاد دور نیست چیزی احتیاج داشتی
زنگ بزن.

پس از نیم نگاهی به محیا که خیره و عجیب داشت
براندازم میکرد، سر تکون میدم و با دست بای بای
میکنم که سوار بشه و بره.

چقدر احساس بد و چرتی داشتم. بعد از رفتن و دور
شدن دایی و اشکان با تعارفات معمول قبل از همه وارد
حیات خونه ی تازه عروس میشم و دیدن اون ریشه های
رنگی دور چندتا درخت موجود تو حیاط جمع و جور،
کمی هم شده سرحالم میکنه.

از پله های مرر سفید رنگ بالا میریم و هنوز محیا در
ورودی رو کامل باز نکرده که توده ای قرمز رنگ
مقابلمون

ظاهر میشه.

#پارت_331

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_مهمون ویژه امون هم رسید.

همزمان که جواب سلام و خوش آمدگویی رو حین
بغل کردنم میدم ، در تلاشم صورتش رو پیدا کنم ولی
اون همه تور و چین روی سرش مانع میشه و آخر سر
تور کار شده رو خودش بالا میزنه
_اینجام.

خیره به قیافه و لباسش که دور شده بود و بهم نشونش
میداد میگم:

_چقدر خوشگله لباس آیلار.

_جدی؟ طرحش رو خودم دادم بدوزن.

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم ، دستم رو میکشه

بدو بیا به بقیه معرفیت کنم.

میگه و بلند کلمه ی مامان رو صدا میزنه.

به یکباره افت فشارم رو احساس میکنم. وایی چرا باید

اونقدر دلهره داشته باشم؟ مگه قراره کی رو بینم؟

دستم رو از دست آیلاز میکشم و سنگین و موقر شونه به

شونه اشون وارد سالن بهم ریخته میشم.

خدای من این همه آدم اینجا چیکار میکردن؟ اون آرزو

بود.

خانومی که لبخند بزرگی روی لبهاش و بهش میخورد
۴۰ به بالا رو داشته باشه از بین آشفته بازار بلند میشه و
میاد سمتون.

_خوش اومدی دخترم.

آیلار که حالا دیگه هیچ توری رو سرش نبود خودش
رو از بازوم آویزون میکنه:

_مامان ایشون همون حریر خانومی هستن که تعریفش
رو کرده بودم.

و اشاره به مادرش که الان بهتر میتونستم سنش رو
تخمین بزنم ، ادامه میده:

_ایشون هم زینت خانوم مامان بنده هستن.

دلم میخواست یکی دهن آیلار رو چند لحظه محکم
میگرفت تا بتونم کلمات درست و شایسته ای برای
جواب دادن به خانوم موقر جلو روم پیدا کنم.
برعکس بقیه جلوتر میاد و دو طرف صورتم رو میبوسه
و منم که خدای هل شدنم ، روی شونه اش رو میبوسم.

مودبانه جواب خوش آمد گفتن هاش رو میدم که با
دیدن آرزو کنار خاله اش ، یادم میفته من دارم با مادر
آیاز بیش از حد گرم و صمیمی برخورد میکنم.
یک وقت فکر نکنن عمدا دارم اینجوری رفتار میکنم یا
خدایی نکرده هدفی دارم؟

ناچار با همون میزان صمیمیت با آرزو هم روبوسی
میکنم و زن کناریش رو که خیلی به زینت خانوم
شبهت داشت رو با عنوان "مادرم" معرفی میکنه.
خدایا این حجم از استرس دیگه خیلی زیاد بود.

زینب خانوم هم مثل خواهرش باهام روبوسی میکنه و
آخر سر دختری که آرزو با گفتن "خواهرم آرام" باهام
آشنا میکنه ، مراسم معارفه رو به پایان میرسونه و آیلا
راهنماییم میکنه روی مبل سه نفره بشینم.
_امروز مراسم داشتیم برای همین اینجا اینقدر بهم ریخته
است.

سوالی رو به آیلا که کنارم نشسته بود نگاه میکنم:

_مگه فردا شب حنابندون نیست؟

_چرا، امروز جهیزیه رو باز و خونه رو آماده کردیم.

سر تکون میدم و با لبخندی که دیگه داشت ماهیچه های صورتم رو اذیت میکرد، دوباره بهش تبریک میگم.

یک ساعت گذشته و خوشبختانه کارهای مونده مجبور به متفرق شدنشون و نجات پیدا کردن من از زیر اون نگاه های ریز و درشت رو در پی داشت.

همون لحظه زنگ در خونه رو میزنن و زینت خانوم که با خواهرش تو آشپزخونه بودن بلند میگه:

_محیا یادم نبود بگم ، آراس زنگ زد گفت داره میاد
دنبالت. میگفت گوشیت رو جواب نمیدی.

محیا که کنار ما نشسته بود بلند میشه میره سمت آیفون
_من که قرار نیست برم خونه.

هرکس داشت یه کاری انجام میداد و معذب از نشستتم
رو به آیلار میگم:

_اگر کاری هست بگو منم بیکار نشینم.

_خستگی از سر و روت میباره ، پاشو ببرم اتاق مهمون
رو نشونت بدم کمی استراحت کن ، شب نشینی داریم با
دخترها.

از خدا خواسته قبول میکنم و دنبالش راه میفتم سمت
چمدونم که هنوز کنار راهرو ورودی بود.

دسته ی چمدون رو باز و میخوام دنبال خودم بکشم که
صدای باز شدن در میاد و آیلار که جلوم رو به در
ایستاده بود با مکث میگه:

_سلام داداش...خوش اومدی.

با لبخند، کنجکاو برمیگردم بینم این آراس مثل اسمش
شباهتی به برادر بزرگترش داره که نگاه خیره و سنگین
مرد رو به روم کنار ایست قلبی چند ثانیه ایم ، بهم
میفهمونه که خوده برادر بزرگترشه.

#پارت_332

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

خیلی زود به خودم میام و نگاهم رو پایین میکشم. اما
نمیدونم باید چیکار کنم.

بزنم بیرون از خونه و فرار کنم یا اینکه خیلی عادی
سلام بدم و برگردم تو جمع که نتونه کاری بکنه.
علا رغم اینکه قاب در رو با هیکلش سد کرده برگشتن
تو جمع عاقلانه ترین کار ممکن بود.

اما تا میخوام برگردم سمت سالن، بازوم با حسی آشنا
داغ میشه و میفهمم خیلی وقته دارم فکر میکنم و همین
مکت باعث شده گیر بیفتم.

_داداش حریر مهمون منه خواهش میکنم. در ضمن خاله
اینا هنوز اینجان.

خوشحالم که آییلار نگرانی من رو واضح به زبون آورده
بود. اما خبر نداشت خان داداشش زبون آدمیزاد سرش
نمیشد و داشت من رو مثل گونی سیب زمینی میکشید
سمت در.

عصبی به آییلار و سپس همسر آراس که دورتر ایستاده
بود و نگران کیشیک میداد کسی نفهمه چه اتفاقی داره
میفته ، نیم نگاهی می اندازم و محکم لب میزنم:

_بازوم رو ول کن ، متمدنانه تر هم میتونی تقاضا کنی
همراهت پیام.

کمی از فشار دستش کم میکنه و آروم تر از من پیچ
میزنه:

_متاسفم که خودت راهی برام نگذاشتی. میریم تو حیاط،
باید باهات حرف بزنم.

مثلا مودبانه تر از قبل تلاش کرد. همچنان که نگاهم
پایین بود، سر تکون میدم

_باشه بازوم رو ول کن خودم میتونم پیام.

چند ثانیه طول میکشه تا کامل دستش رو برداره.

بازم نیم نگاهی خرج آیلار که کم مونده بود اشکش

دریاد میکنم و اینبار به آیازی که در ورودی رو نگه

داشته بود تا جلوتر از خودش برم بیرون چشم میدوزم و

متوجه عصبانیت کنترل شده اش میشم.

واقعا خیال کرده باهاش میرم؟ اونم اینجا تو شهر خودش

تو خونه ی خواهرش؟

همین که میخواد دوباره دستش رو بیاره سمتم و مطمئنا

بازوم رو بکشه، چند قدم عقب میکشم و کنار محیا

،خیره میشم به آیلاری که فوراً جلوی نزدیک شدن آیار

رو با دست هاش گرفته بود

_داداش خواهش میکنم بهونه نده دست خاله.

آیاز که انگار با این حرف بدتر از قبل عصبانی میشه ،
آیلار رو کنار میزنه.

ترسیده بدون هیچ فکری فرار میکنم و برای اینکه راه
رو کامل به روی حرکت های احتمالش بندم دنبال
صدای آرزو رو میگیرم میرم آشپزخونه پیش بقیه.
اینجوری حتی اگر میومد تو خونه هم کاری نمیتونست
بکنه. البته امیدوارم.

#پارت_333

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

اولین نفر زینت خانوم متوجهم میشه و کمی نگرام میاد
جلو

_چیشده دخترم چرا رنگت پریده؟ آیلار کج...

نگاهش خیره ی پشت سرم میمونه و از اونجا که کل
افراد داخل آشپزخونه به همون نقطه نگاه میکنند ،
حدسش سخت نیست که کی پشت سرم ایستاده.
خدایا بهم انرژی بده چند دقیقه آروم و ریلکس رفتار
کنم.

محض احتیاط میرم و پشت سر زینت خانوم می ایستم

پس از تموم شدن احوالپرسیش با مادر و خاله اش ،
خیلی عادی سلام میدم و عمداً "آقای خانی" خطابش
میکنم تا بفهمه باید رعایت کنه.

اما جوابش فقط خیره نگاه کردنمه بدون هیچ ابایی.
به حدی معذب میشم که گوشیم رو از جیب شلوارم
بیرون میارم و برای دایی تایپ میکنم
"همین الان بیا دنبالم خواهش میکنم"

چرا دست هات میلرزن حریر؟

با صدای پچ مانند آرزو کنارم به خودم میام و پشیمون
میشم از فرستادن پیام.

اگر الان دایی میومد همه چیز بدتر میشد. اصلا من چرا
اونقدر ترسیدم. این افراد کس و کار خودشن پس اگر
رفتاری ازش سر بزنه آبروی اون میره نه من.

دستی روی پیشونیم میکشم و جواب آرزو رو میدم:
_راستش نتونستم شام چیزی بخورم فکر کنم فشارم
افتاده.

_بشین الان بران یه شربت شیرین میارم.

خیره به حرف زدن دوتا خواهر با اون مرد زبون نفهم
که یک نگاهش سمت ما بود، پشت میز کنار اون یکی

خواهر اشکان میشینم و جواب لبخندش رو با لبخند نصفه
نیمه ای میدم.

همون لحظه آیلاز همراه مرد جوانی وارد آشپزخونه
میشن و نگاه نگرانش مطمئن میکنه که اونم مثل من
توقع هر نوع دیونه بازی رو از برادرش داشته که رفته
کمک آورده.

با کمی دقت میتونم بفهمم که مرد جوانی که لبخند
داشت باید همون آراس باشه. چون خیلی زیاد شبیهه
آیاز بود البته ورژن خوش برخورد ترش.

آراس پس از بوسیدن مادرش و جواب دادن به بقیه رو
به آیلا و خیره به این طرف که ما نشستیم، میپرسه:
_عروس خانوم نمیخواهی مهمون ویژه ات رو معرفی
کنی؟

لیوان شربت قرمز رنگ رو از دست آرزو میگیرم و تو
جام می ایستم:
_حریر هستم آقای خانی، خوشبختم.

پس از نیم نگاهی به برادر بزرگترش که کنارش تکیه
به اپن آشپزخونه ایستاده، میگه:

_اوه چقدر سنگین بود لفظتون ، راستش آقای خانی
ایشونن.بنده آراسم و همچنین منم خوشبختم از دیدارتون.

ناخودآگاه از طرز حرف زدنش لبخند میزنم و میخوام
دوباره بشینم که با سوال آیاز از آییلار دوباره دلهره تمام
وجودم رو در برمیگیره.

_شب رو قراره تو این خونه ی بهم ریخته بمونید؟
_بله داداش ، فقط سالن و آشپزخونه کمی کار داره
و گرنه اتاق ها کامل تمیز و مرتب شدن.

همون لحظه زینب خانوم مادر اشکان که نمیدونم کی
رفته بود بیرون، وارد آشپزخونه میشه و میگه:
_دختر حاضر شید ایمان دم دره.

آرام که کنار من نشسته بود، بلند میشه و اعتراض آمیز
چیزی میگه که چون به زبون ترکی بود نفهمیدم چی
گفت که مادرش اونجوری بهش اخم کرد و از
آشپزخونه بیرون رفت.

زینت خانوم نیم نگاهی منظور دار به آیاز ساکت می
اندازه و همزمان که به همون زبون خودشون حرف
میزنه دنبال خواهرش راه می افته.

#پارت_334

#رمانطالعشطنجی

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه
آرزو میشکنه

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن
کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی
میاییم با هم بریم آرایشگاه.

قبل از اینکه آیلار جوابش رو بده، برمیگرده سمت من
و ادامه میده:

_اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ، اگر
دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا
خالیه و میتونید راح..._

_حریر جایی نمیاد آرزو.

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد
حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب
آیاز رو خودم میدم

_ممنون آرزو جان ،قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل
اونجا راحت تریم.

فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست و آرام
میگه:

_هر جور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

دوتا خواهر اشکان که خدا حافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میزشش نفره

وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

قصد نداشتم برم. نمیخواستم آیلار رو بیشتر از این

ناراحت کنم. اما قرار نبود فعلا چیزی بگم.

با صدای ناهنجار کشیده شدن پایه ی صندلی کنار دستم
به خودم میام و پر اخم خیره میشم به مردی که کنارم
میشینه

_آراس او مده بودی دنبال زنت درسته؟

داشت کم کم همه رو دک میکرد. آراس آب دهنش رو
واضح قورت میده

_واقعیتش اون فقط یه بهونه بود که بیایم اینجا یادت
نی..

آیاز میپره وسط حرف زدنش و بلندتر از قبل میگه:

پس حالا که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخودآگاه دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از جاش بلند میشه.

رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به ترکی
پیچ میزنه که اخم آریاز رو به دنبال داره.

بالاخره قلبی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو
میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم
محکم جوابش رو بدم.

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط
لیدو کائینه و بی حسست میکنه.

_رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.

#پارت_335

#رمانطالعشطرنجی

بدون اینگه برگردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن
دلخورش رو آروم میدم:

_چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که
غیر منطقیه.

وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه
همچنان دلخورش، ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی
بقیه. فقط چون خودت میخوای که با من حرف بزنی به
این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که
تنها به خاطر ایلار اینجا هستم، چه ذهنیتی ممکنه...
_تو فقط به خاطر ایلار اینجا نیومدی.

جمله ی خبریش شبیهه یک دکمه، نطقم رو خاموش
میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم، زاویه ی سرش رو کامل باهام
تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه

سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون
اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته، دلتنگم بودی.

همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه
میکنه، عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون
تردیدش و تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم، تنش رو
جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمه‌هاش
رو بسته نفس عمیقی میکشه

بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم
تا بتونیم آروم پیش بریم.

کمی خودم رو عقب میکشم و نگران خیره به ورودی
آشپزخونه ، پچ میزنم:

_خواهش میکنم برو عقب ، فقط همین یکبار رو خوردم
نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی
از من ندارن.

جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک خیره
شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل
لحنش عوض شده " و انگار این عوض شدن به مذاقش
خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا
جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند
معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.

_تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم
خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.

بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم
برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش

_من اینجا میمونم اما قرار نیست بشینم رو به روی تو و
راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم. الان هم تا
مامانت رو صدا نزدم برو عقب.

_زیـنت مامان.

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد ،از
جا می پر م و صدای بد صندلی پشت سرم بدتر دست
پاچه ام میکنه.

می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد.

همون لحظه کل خوانواده اش که انگار همین نزدیکیها
بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که
جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:
_بله چی شده چرا داد میزنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش
و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو
کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد.

#پارت_334

#رمانطالعشترنجی

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه
آرزو میشکته

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن
کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی
میاییم با هم بریم آرایشگاه.

قبل از اینکه آیلاز جوابش رو بده، برمیگرده سمت من
و ادامه میده:

_اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ، اگر
دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا
خالیه و میتونید راحت...
_حریر جایی نمیاد آرزو.

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.
اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد
حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب
آیاز رو خودم میدم

_ممنون آرزو جان، قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل
اونجا راحت تریم.

فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست و آرام
میگه:

_هر جور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

دوتا خواهر اشکان که خدا حافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میزشش نفره
وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

قصدا نداشتم برم. نميخواستم آيلار رو بيشتر از اين ناراحت كنم. اما قرار نبود فعلا چيزي بگم.

با صداي ناهنجار كشيده شدن پايله صندلي كنار دستم به خودم ميام و پراخم خيره ميشم به مردى كه كنارم ميشينه

_آراس او مده بودى دنبال زنت درسته؟

داشت كم كم همه رو دك ميكرد. آراس آب دهنش رو واضح قورت ميده

_واقعيتش اون فقط يه بهونه بود كه بيايم اينجا يادت نى..

آیاز میپره وسط حرف زدنش و بلندتر از قبل میگه:
_پس حالا که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم
بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم
میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر
از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

_بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخود آگاه
دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از
جاش بلند میشه.

رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به ترکی
پچ میزنه که اخم آياز رو به دنبال داره.

بالاخره قلپی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو
میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم
محکم جوابش رو بدم.

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط
لیدو کائینه و بی حسست میکنه.

_رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.

#پارت_335

#رمانطالعشطنجی

بدون اینگه برگردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن
دلخورش رو آروم میدم:

_چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که
غیر منطقیه.

وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه
همچنان دلخورش، ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی
بقیه. فقط چون خودت میخوای که با من حرف بزنی به
این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که
تنها به خاطر ایلار اینجا هستم، چه ذهنیتی ممکنه....

_تو فقط به خاطر ایلار اینجا نیومدی.

جمله ی خبریش شبیهه یک دکمه ،نطقم رو خاموش
میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم ، زاویه ی سرش رو کامل باهام
تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه
_سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون
اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته ،دلتنگم بودی.

همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه
میکنه،عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون
تردیدش و تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم ،تنش رو

جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمه‌هاش
رو بسته نفس عمیقی میکشه

بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم
تا بتونیم آروم پیش بریم.

کمی خودم رو عقب میکشم و نگران خیره به ورودی
آشپزخونه ، پچ میزنم:

خواهش میکنم برو عقب ، فقط همین یکبار رو خوردم
نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی
از من ندارن.

جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک خیره
شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل
لحنش عوض شده " و انگار این عوض شدن به مذاقش
خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا
جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند
معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.

_تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم
خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.

بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم
برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش

_من اینجا میمونم اما قرار نیست بشینم رو به روی تو و
راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم. الان هم تا
مامانت رو صدا نزدم برو عقب.

_زیـنت مامان.

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد، از
جا می پریم و صدای بد صندلی پشت سرم بدتر دست
پاچه ام میکنه.

می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد.

همون لحظه کل خوانواده اش که انگار همین نزدیکیها
بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که
جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:

_بله چی شده چرا داد میزنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش
و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو
کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد.

#پارت_334

#رمانطالعشترنجی

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه
آرزو میشکته

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن
کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی
میاییم با هم بریم آرایشگاه.

قبل از اینکه آیلار جوابش رو بده، برمیگرده سمت من
و ادامه میده:

_اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ، اگر
دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا
خالیه و میتونید راح...

_حریر جایی نمیاد آرزو.

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب

آیاز رو خودم میدم

_ممنون آرزو جان،قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل اونجا راحت تریم.

فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست و آروم میگه:

_هرجور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

دوتا خواهر اشکان که خداحافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میزشش نفره

وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

قصد نداشتم برم. نمیخواستم آیلار رو بیشتر از این

ناراحت کنم. اما قرار نبود فعلا چیزی بگم.

با صدای ناهنجار کشیده شدن پایه ی صندلی کنار دستم

به خودم میام و پر اخم خیره میشم به مردی که کنارم

میشینه

_آراس اومده بودی دنبال زنت درسته؟

داشت کم کم همه رو دک میکرد. آراس آب دهنش رو
واضح قورت میده

_واقعیتش اون فقط یه بهونه بود که بیاییم اینجا یادت
نی..

آیاز میپره وسط حرف زدنش و بلندتر از قبل میگه:
_پس حالا که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم
بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم
میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر
از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخودآگاه دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از جاش بلند میشه.

رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به ترکی
پچ میزنه که اخم آياز رو به دنبال داره.

بالاخره قلپی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو
میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم
محکم جوابش رو بدم.

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط
لیدو کائینه و بی حسست میکنه.

_رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.

#پارت_335

#رمانطالعشطنجی

بدون اینگه برگردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن
دلخورش رو آروم میدم:

_چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که
غیر منطقیه.

وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه
همچنان دلخورش، ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی
بقیه. فقط چون خودت میخوایی که با من حرف بزنی به
این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که
تنها به خاطر ایلار اینجا هستم، چه ذهنیتی ممکنه....
_تو فقط به خاطر ایلار اینجا نیومدی.

جمله ی خبریش شبیهه یک دکمه ،نطقم رو خاموش
میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم ، زاویه ی سرش رو کامل باهام
تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه
_سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون
اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته ،دلتنگم بودی.

همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه
میکنه،عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون
تردیدش و تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم ،تنش رو

جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمه‌هاش
رو بسته نفس عمیقی میکشه

بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم
تا بتونیم آروم پیش بریم.

کمی خودم رو عقب میکشم و نگران خیره به ورودی
آشپزخونه ، پچ میزنم:

خواهش میکنم برو عقب ، فقط همین یکبار رو خوردم
نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی
از من ندارن.

جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک خیره
شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل
لحنش عوض شده " و انگار این عوض شدن به مذاقش
خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا
جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند
معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.

_تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم
خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.

بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم
برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش

_من اینجا میمونم اما قرار نیست بشینم رو به روی تو و
راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم. الان هم تا
مامانت رو صدا نزدم برو عقب.

_زیـنت مامان.

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد ،از
جا می پریم و صدای بد صندلی پشت سرم بدتر دست
پاچه ام میکنه.

می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد.

همون لحظه کل خوانواده اش که انگار همین نزدیکیها
بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که
جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:

_بله چی شده چرا داد میزنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش
و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو
کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد

#پارت_336

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفتاحیاوری

_حریر میخواست شکایت من رو به تو بکنه اما روش
نمی..._

قدمی جلو میرم و رو به صورت متعجب هرچهار نفرشون
سر تکون میدم:

_آقای خانی شوخی میکنند من همین قصدی نداشتم.

آراس تک خنده ای میزنه و میگه:

_مطمئنی حریر خانوم؟ آخه این خان داداش ما اصلا
شوخ طبع نیست.

خسته از اون همه تنشی که داشتم تحمل میکنم نیم
نگاهی اخمو به لبخند گوشه ی لب خان داداشش می
اندازم و بی ربط به خوشمزگی دو برادر رو به آیلاز
میگم:

_ عزیزم میشه اتاق رو بهم نشون بدی ، کمی خسته ام.

و قبل از اینکه کسی بتونه چیزی بگه از کنارشون رد
میشم و میرم سمت چمدون بدبخته مونده تو همون
راهرو کنار در ورودی.

راوی

آیلار كاملا دلخور رو به آياز پچ ميزنه:

واقعا كه داداش. تو بهم قول داده بودی.

و به دنبال حریر از آشپزخانه خارج میشه. محیا هم كه فكر ميكرد ممكنه مادر شوهرش بخواد بحث رو باز كنه و هيچ دلش نميخواست عصبانيت چند روز پيش آياز رو دوباره بينه، فرار ميكنه و ترجيح ميده بره بيشر با دختری آشنا بشه كه به قول شوهرش بانی يك معجزه ی بزرگ بود.

لبخند آياز خيلي محو شده و داشت كلافه پيشونيش رو
ميماليد.

زينت نگران جلو ميريه

_ آياز داري چيكار ميكني؟ حواست هست كه...

با بلند شدن يهويي آياز زينت ساكت ميشه و پس از نيم
نگاهي به آراس، آروم تر ادامه ميده:

_ هرچيزي كه بينتون اتفاق افتاده ربطي به اين لحظه كه
اون دختر مهمون اين خونه است نداره. گفتم كه حواست
رو جمع كني. الان هم پاشيد بريد وقتي قرار نيست هيچ
كمكي بهمون بكنيد.

قبل از اینکه مادرش برگرده و بره بیرون ، لب میزنه:
_کاش به جای قبول کردن حرف خواهرت و دادن حق
به خواهر زاده ات ، کمی در کم میکردی..

#پارت_337

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

و بدون اینکه فرصت حرف بیشتری به مادرش بده ، از
کنار برادر کوچکترش میگذره و پس از نیم نگاهی به

مسیر اتاق خواب ها ، با قدم هایی کاملاً عصبی از خونه
خارج میشه.

اومده بود فقط ببینتش تا دل کوچیک و تنگ شده ی
این روز هاش کمی هم شده آروم بشه. اما باز هم
نابلدیش کار دستش داده بود.

قبل از اینکه سوار ماشین بشه رو به آسمون نفس عمیقی
میکشه و پچ میزنه "حداقلش اینه که فهمیدم هنوز سر
خونه ی اولیم و مسیر به روم بازه"

زینت خانوم تکیه به چهار چوب در اتاق ، خیره به
دختری که خواهرش کلی راجع بهش حرف زده بود،
فکر میکنه "ممکنه بتونه امید خاموش شده ی مادرانه
اش رو دوباره روشن کنه؟ حال و روز عجیب پسرش
که میگفت می تونه"

آروم در رو هل میده و وارد اتاق میشه ، دخترا به
یکباره ساکت میشن و حریر معذب تو جاش می ایسته
_بشین دخترم ، تو چرا هنوز لباس های بیرونت رو
عوض نکردی؟

آیلار به جای حریر جواب مادرش رو میده:

_اصرار داره بره هتل ، فکر میکنه رفتن خاله اینا تقصیر
اون بوده.

و رو به حریر ادامه حرفش رو میزنه:

_عزیزم خونه ی خاله اینا همین دو کوچه بالاتر از
اینجاست یعنی همسایه ی خونه ی بابام اینا هستن ، پس
قرار نبود شب و اینجا بمونن.

زینت خانوم بالاخره چهره ی جدیش رو با لبخند ضعیفی
مزین میکنه و جلوتر میره

_دختر پاشید برید بقیه ی کارها رو سر و سامون بدید،
آیلار فردا اول وقت مادر شوهرت اینا میرسن. پس سعی
کنید همه جا تمیز و مرتب باشه.

حریر هم پالتوش رو که درش آورده بود، میگذاره رو
دسته ی چمدونش و میخواد همراه بقیه از اتاق خارج
بشه که زینت، دستش رو میگیره:

_تو بمون عزیزم، از راه دور اومدی خسته ای.

و پس از نیم نگاهی به اخطار ته چشم های آیلار، ادامه
میده:

_میخوام کمی باهات حرف بزنم.

استرس حریر بیشتر از قبل میشه و تنها سری به منظور
موافقت، تکون میده.

زینت بدون اینکه در اتاق رو ببنده روی کاناپه ی رو به
رپی تخت میشینه و اشاره به حریر که همچنان ایستاده
بود میکنه

_بیا بشین عزیزم ، من میدونم که رفتار پسرم جلوی بقیه
تقصیر تو نیست پس فقط میخوام چند سوال ازت پرسن
نگران نباش.

حریر نفسش رو که حبس کرده بود ، آروم بیرون
میفرسته و کنار مادر مردی که فکر میکرد قراره
فراموشش کنه ، میشینه. بازهم یاد حرف داییش میفته
"رفتنت به اون عروسی کار عاقلانه ای نیست" و واقعا
هم نبود.

#پارت_338

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

_اشکان و آیاز مثل دو برادر و دوتا دوست صمیمی کنار هم بزرگ شدن. حتی بعد از اون موضوع فقط یک مدت فاصله افتاد بینشون ، گرچه آیاز هیچوقت مثل قدیم صمیمیتش رو تو جمع نشون نمیداد ولی من مادر میدونم که هنوز هم اشکان رو همون برادر گذشته اش میبینم.

حریر با نگاهی که آماده ی گریه کردن بود ، خیره به زینت خانوم ، لب میزنه:

_نمیدونم چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید اما مطمئن باشید من اون دختری نیستم که بخواد دوباره برادری بینشون رو بهم بزنه.

زینت که بغض ته گلوی حریر نگرانش کرده بود ،
دستش رو میگذازه روی دست های بهم پیچیده اش
_منظور من رو کاملا برعکس متوجه شدی دخترم. آياز
به من گفته که تو غير از دوست و همکار هیچ رابطه ی
خاصی با اشکان نداشتی و نداری. پس...

حریر برای یک لحظه ادب رو فراموش میکنه و میپره
وسط حرف زدنش

_چه با آقای داوودی چه با آقای خانی رابطه ای به جز
دوست و همکار نداشتم و ندارم.

پس از مکشی چند ثانیه ای وقتی ابهام نگاه زینت خانوم
رو میبینه ، آروم تر از قبل ادامه میدهد:
_باور کنید.

زینت کمی گیج و تو فکر از جاش بلند میشه و لب
میزنه:

_باور میکنم دخترم.
و اشاره به تخت ، مسلط تر لبخند میزنه
_من میرم تو هم استراحت کن خسته ی راهی.

حریر که خجالت میکشید و دلیل خجالتش رو درک
نمیکرد ، همزمان که میره سمت چمدون و شالش رو
درمیاره میگه:

_ممنون خسته نیستم. دلم میخواد به بقیه کمک کنم.

زینت که خیره شده بود به گیس خوشرنگ موهاش ،
احساس میکنه که باید به پسرش کمک کنه.

جلو میره تا جایی که حریر از حرکت می ایسته و
برمیگرده سمت زینتی که دستش بند موهاش شده و
خبری از جدیت هرچند کمه، دقایقی پیشش نیست.

_آیاز هیچوقت به خاطر هیچکس کاری نکرده که
بعدش مجبور به جواب پس دادن باشه. درسته بلد نیست

دل کسی رو به دست بیاره اما مطمئنم برای زنی که
دوستش داره کم نمیداره.

میگه و با همون لبخند گرم روی لبش ، برمیگرده و
میره بیرون از اتاق.

حریر که لال شده بود، به خودش میاد و زیر لب زمزمه
میکنه:

_منظورش از "زنی که دوستش داره" من که نبودم؟

دست روی قلب ضربان گرفته اش میگذاره و پس از
چندبار کشیدن نفس عمیق، میره سمت چمدون نیمه

بازش و لباس هاش رو عوض میکنه تا بره پیش بقیه و
با کمک کردنش کمی این حس معذب بودن رو از
خودش دور کنه.

#پارت_339

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز به خونه ی پدریش که میرسه ، با دیدن ماشین
مشکی رنگ دم در خونه ی خاله اش که پلاک تهران
روش بود به سرش میزنه بره پیش اشکان و اون مرده
کامران رو ببینه. اما خب همین دو روز پیش بود با خاله

اش سر همون موضوع قدیمی بگو مگو داشتن و مطمئنا
پررویی ذاتیش هم هیچ کمکی بهش نمیکرد که به روی
خودش نیاره چه حرف هایی وسط دعوا به اشکان نسبت
داده بود و البته همچنان اعتقاد داشت حقش بوده و
هست.

پس با همون اعصاب خوردش وارد خونه میشه و مستقیم
میره سمت اتاقش.

باید فردا حریر رو به یک بهونه ای میکشید بیرون و این
فقط از دست آیلا برمیومد. آیلا ری که بعد از آخرین
کمکش در تهران، اعلام کرد که هیچ کاری برایش انجام
نمیده. چون به گفته ی خودش ازش ناامید شده بود.

در همون تاریکی عمیق اتاق، خودش رو به پشت می
اندازه روی تخت و از حال داغونه دل سنگینش چندبار
آه میکشه و رو به سقف اتاق میپرسه:

_چرا وقتی آدم یه چیزی یا کسی رو خیلی میخواهه، همه
ی عالم و آدم بسیج میشن جلوش سد بشن؟

ترسیده تو جاش میشینه و اینبار از خودش میپرسه:
_یعنی اون دختر رو تو به همون میزانه کلمه ی خیلی
میخواییش؟

با حس سنگین تر شدن دلش جوابش رو میگیره و کلافه
صورتش رو با هر دو دست می پوشونه.

حریر

حاضر و آماده کنار این آشپزخونه ایستادم و دارم به
حرف های آرزو و خانوم دیگه ای گوش میدم.

وجود آرزو الان بین این همه آدم که هیچکدوم رو نمی
شناسم و او تقدیر عجیب براندازم میکنند، برام یک نعمت
حساب میشه چون آیلاتر هنوز آرایشگاه بود و معلوم
نبود کی برمیگرده.

لباسم ترکیبی از رنگ های آبی و ارغوانی داشت و
جنس حریری و ابریشمش باعث میشد حس کنم چیزی
تم نیست و چون خیلی تو چشم بود هیچوقت نپوشیده
بودمش.

امان از این انتخاب های مامان.

موهام رو هم باز گذاشته و دو طرفش رو با گیره های
سنگریز کنار گوشم مهار کرده بودم.

با لرزیدن گوشی تو دستم ، خدا رو شکر میکنم بهونه ای
برام جور شد تا از زیر نگاه های سنگین چندتا خانومی
که اون طرف سالن ایستاده بودن ، در برم.
گرچه شماره رو نمیشناسم اما جواب میدم:
_بله.

_سلام حریر جان.

فورا صدای محیا همسر آراس رو میشناسم.

_سلام عزیزم.

با مکث دوباره به حرف میاد.

ببخش مزاحم تو شدم بقیه جواب نمیدادن. میتونی یه بسته تو اتاق خواب آیلاره برام بیاری دم در؟ تو راهم دارم میرسم. باید فوراً ببرم آرایشگاه برای عروس خانوم. چرا که نه؟ فقط قطع نکن دارم میرم اتاق آیلار دقیق بگو کجاست.

پس از پیدا کردن بسته ای که نمیدونم چی توشه مانتوی جلو بازم رو روی لباسم میپوشم و شال نازک آبی رنگ رو می اندازم رو موهای بازم و راه میفتم برم بیرون.

از کنار شلوغی راهرو که میگذرم برای یک لحظه بین
محلی حرف زدنشون اسم آیاز رو تشخیص میدم که
همراه هیجان عجیبی تلفظ میکنند.

قبل از بیرون رفتن برمیگردم تا صورت اون دخترها
رو ببینم که با ذوق داشتن حرف میزدن و لابد میگفتن
فردا تو عروسی آیاز رو میبینن.

اخم میکنم و تو دلم سر خودم داد میکشم "به تو چه
حریر؟ نکنه داری حسودی میکنی؟"

#پارت_340

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

دم در کمی شلوغی و چندتا مرد دارن وسائلی رو می
برند سمت پارکینگ که سمت چپ ساختمون قرار
داشت و سر و صدایشون به حدی زیاده که امون نمیدن
درخواست کنم کمی راه رو برام باز کنند.

دستم و میارم بالا و کمی بلند تر از حد معمول میگم:
_ آقا ببخشید.

برمیگردن سمتم و در سکوت عجیبی منتظر نگاهم
میکنن. دستپاچه دامن لباسم که گرفته بودم خاکی نشه
رو ول میکنم

_خواستم بگم راه و باز کنید میخوام رد بش...

دیدن اخم های اون آدمی که میاد و دقیقا جلوم رو به
نگاه خیره ی اون مردها می ایسته ، باعث لال شدنم
میشه.

عقلم به پاهام دستور میداد تا سرش گرم دک کردن اون
کارگر هاست تو برگرد تو خونه. اما دلم عاجزانه تمنا
میکرد بمونم و کمی بهش فرصت بدم حرف بزنه تا مثل
دیشب که حسرت بیشتر دیدنش نمیگذاشت خوابم ببره
، پشیمون نشم.

یهو به خودم میام و میفهمم هیچکس تو حیاط نیست و
برگشته داره از بالا تا پایین رصدم میکنه.

بدون هیچ اخمی منم جواب دلتنگی قلب عاجزم رو با
یک دل سیر نگاه کردنش میدم و اصلا هم کوتاه اومدم
به خاطر اون حرف آخر مادرش نیست که از دیشب
مثل یک بیلبورد بزرگ وسط ذهنم خودنمایی میکرد.

_مطمئنا نمیایی بریم تو ماشین و به توصیه ی خودت
میخوام متمدنانه رفتار کنم. پس بیا بریم اونطرف حیاط
،باید باهات حرف بزنم.

جمله ی آخرش رو خیره به پشت سرم گفته بود.

مسیر نگاهش رو میگیرم و میفهمم چندتا دختر دم در
ایستادن و دارن این طرف رو نگاه میکنن.

سخت نیست شناختنشون و یاد لحن پر از ذوق چند
دقیقه پیششون میفتم که اسم مرد مقابلم رو به هم اخبار
می دادن و به حتم فهمیده بودن اینجاست. پس بدجنسانه
و فقط برای اینکه ناامیدشون کنم دست به سینه می
ایستم و میگم:

_همینجا حرفت رو بزن. کنجکاوم بدونم چی میخوایی
بگی که اونقدر اصرار به گفتنش داری.

نفس عمیق و عجیبی میکشه و شبیه همون آیاز
همیشگی تا تو حلقم جلو میاد و آروم لب میزنه:

ای فلک بازی چرخ تو نازم بی گمان آدمم تا که
بیازم.

رو به اون نگاه همچنان خیره اش، چندبار پلک میزنم و
تند شدن نفس هام رو هم کنترلی ندارم.

ذهنم جوری به تکاپو میفته که انگار دنبال یک بهونه
است برای فرار از درک مفهوم اون بیت شعر آشنا.
نگاهم رو پایین میکشم و پس از حس سنگینی دستم یاد
تماس محیا میفتم.

آب ذهنم رو قورت میدم و در حالی که میخوام از
کنارش رد بشم برم سمت در ، میگم:

محیا دم در منتظره این رو...

با یک قدم دوباره سینه به سینه ام می ایسته

_اون فقط یک بهونه بود برای بیرون اومدن. البته برای

من مشکلی نداشت پیام داخل اما انگار تو مشکل داری

که با من بینت.

منظور پشت کلامش رو خیلی خوب میگیرم. چقدر

راحت باعث شد اون شعر پر از ابهامش رو فراموش

کنم.

جدی و کمی عصبی پوزخند میزنم:

_اولا روابطم به خودم مربوطه و نیازی نمیبینم به کسی
توضیح بدم.دوما چیزی بین من و هیچکدومتون
نیست. تاکید میکنم نه تو و نه اشکان،این رو کم مونده
برم در گوش حافظ شیرازی داد بزنم از بس به همه
توضیح دادم.

میخوام برگردم و ازش دور بشم که با حرکت
همیشگیش یعنی گرفتن بازوم مانع میشه
_باشه...معذرت..میخوام...قصدم عصبانی کردنت
نبود.معنی حرفم رو اشتباه رسوندم.

تعجبم رو پنهون نميکنم. واقعا معذرت خواهی کرد؟
هرچند کلی تیق زد اما بازم مفهومش همون بود.

#پارت_341

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آروم بازوم رو تکون میدم تا ولش کنه اما او یکی بازوم
رو هم میگیره

_اینکه میگی چیزی بینمون نیست دیگه خیلی زیاده ولی
مینویسم پای عصبانیت و دلخوریت. من و تو با هم این
حس رو شناختیم پس...

نمیتونم نپریم وسط حرف های عجیب تر از معذرت
خواهیش

_از کدام حس حرف میزنی؟ تو فقط میخواستی بازی
بکنی.

با مکث پلکی میزنه و زمزمه میکنه
_درست میگی.

بفرما هنوز همون آدمه. میخوام تند پشش بزنی که ادامه
میده:

_اما...دلم تو این بازی باخت حریر. خیلی بد هم باخت.

اینبار نفسم تند نمیشه، رسما میگیره و دیگه بالا نمیاد.
تا میخواد دوباره حرف بزنه در حیاط پشت سرش باز و
محیا میاد داخل. سپس در و کامل باز میکنه و آیلاز قرمز
پوش رو میبینم.

زودتر از آیاز به خودم میام و ازش فاصله میگیرم ، اگر
چه حلقه ی انگشتانش رو به زور از دور بازوم وا میکنم.

کنار محیا ایستادم و خیره به آیلاز و سجاد که انگار
داشتن با هم جیک جیک میکردن، حرف هایی که

شنیدم رو همونجوی تو ذهنم نگه می دارم تا سر فرصت
قشنگ بهشون فکر کنم. اما اون نگاه خیره اش که دقیقا
رو به روم ایستاده بود نمیگذاشت تمرکز کنم.

سعی میکنم نادیده اش بگیرم و تازه اون موقع است که
میبینم کلی دختر و پسر دم در پشت سر عروس و داماد
ایستادن.

اینا کجا بودن مگه؟

میخوام برم بیرون و بیشتر ببینم اما آیاز اخم میکنه و
اشاره ای میزنه به زن داداشش که منظور اینکارش رو
نمیفهمم.

قبل از اینکه محیا بتونه چیزی بگه آیلار با چندتا از دخترایی که همراهش بودن میاد داخل و پسرها هم سجاد رو با خنده و شوخی میبرن سمت ماشینش.

فیلمبردار خانوم و دستیار کنار دستش هم دوربین خاموش رو میاره پایین و قبل از آیلار که کنار ما ایستاده بود میره کنار پله های ورودی.

میخندم و همون جوری با اون همه تور بغلش میکنم.

همه به حدی زیاده که نمیشنوم چی میگه.

همون لحظه زینت خانوم و زن کناریش که آرزو گفته

بود، مادر شوهر آیلاره میان سمتمون و یهو یادم میفته

جمع زنونه است.

پس برمیگردم تا به آیاز بگم بره. ولی نمیبینمش. کی
رفت که من نفهمیدم؟ ناامیدیم رو پس میزنم و یاد
حرف های عجیب تر از رفتار های جدیدش میفتم.

#پارت_342

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

به دنبال شلوغی و کف زدن هاشون دنبال عروس، آخر
از همه وارد خونه میشم و همون لحظه محیا میاد کنارم
_حریر درک میکنی که من تقصیری نداشتم؟

فقط نگاهش میکنم، یاد حرف های آیاز افتاده بودم و
در حال حاضر سر از مشاعرم در نمی آوردم که بینم
خوشحالم یا... خب اعتراف میکنم ناراحت نیستم. پس
لبخندی به روش میزنم
_مشکلی نیست.

نفس راحتی میکشه و اشاره به شالم میگه:
_میخواستی بدون شال بری بیرون ، وسط اون همه مرد
برای همین داداش آیاز با اخم به سجاد اشاره زد زودی
مراسمه دم در رو تموم کنن و برن.

به خودم میام و شال زیادی لیز رو که افتاده بود دور
گردنم، باز و درش میارم.

_گفتی مراسم؟

_آره، همه دخترا و پسرها عروس و داماد رو برده
بودیم باغ برای گرفتن آخرین عکس های مجردیشون و
البته با کلی فیلم و سناریوی خنده دار.

لبخندم رو حفظ میکنم و حین درآوردن مانتوم هم،
عادی میگم:

_خب میگفتید منم میومدم.

خنده اش رو جمع و با لبخندی کمرنگ نیم نگاهی به
مسیر سالن پذیرایی می اندازه و قبل از اینکه بخواد
چیزی بگه، بازوش رو میگیرم
_درک میکنم جمع خودمونی بوده.

عجله ای سر تکون میده:

_نه نه ، راستش آیلار خیلی دوست داشت دعوتت کنه
اما...اما خان داداش عصبانی شد و گفت چون خودش
نمیتونه تو اینجور مراسم شرکت کنه ، حق نداره تو رو
هم ببره.

دست خودم نیست که کمی تند میشم

به اون چه ربطی داره؟

ترسیده بازم نیم نگاهی به مسیر سالن می اندازه

خب کنار عروس و داماد معمولاً پسر دخترا دو به دو

میشن و یا مثل من و آراس با هم نسبتی دارن. برای

همین داداش آیاز...

دستم رو از روی بازوش برمیدارم و میگم:

فهمیدم عزیزم ، بیا بریم پیش بقیه.

هیچوقت فکر نمی‌کردم همچین مرد حسود و زیادی
غیرتی باشه. یعنی ترسیده که با یک پسر جفت بشم یا
حتی دایی رو با خودم ببرم اونجا؟

خدایا لبخند روی لب هام چی می‌گه این وسط؟

در طول مراسم بیشتر بیننده ام و کنار آرزو که اون هم
مثل من اعلام کرده بود رقصیدن بلد نیست، نشستم.

گوشیم تو دستم می‌لرزه و با دیدن صفحه اش می‌فهمم
مامانه.

عذرخواهی میکنم و میرم آشپزخونه تا راحت تر بتونم
خرف بزوم.

#پارت_343

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

آرزو که تمام مدت دنبال یک فرصت بود تا با حریر
راجع به وضعیت نامعلوم پروژه صحبت کنن ، دنبالش
راه میفته و پس از چند دقیقه وارد آشپزخونه میشه.

حریر مکالمه رو با مادرش کوتاه و سپس خداحافظی
میکنه.

آرزو مقابلش روی میز ناهار خوری مینشینه و بی
اهمیت به تک و توک افرادی که میومدن و میرفتن ،
مستقیم میره سر اصل مطلب

_حریر میدونم الان وقت بحث سر این موضوع نیست
اما از دیشب دنبال یک فرصت بودم باهات صحبت
بزنم.

حریر که فکر میکرد آرزو هم میخوااد همون موضوع
تکراری رو باز کنه ، میگه:

_تو که دیگه در جریان اصل ماجرا هستی و میدونی ...

_میدونم عزیزم. من میخواام راجع به وضعیت تعلیقی
پروژه بهت خبر بدی رو بدم و فکر کنم فقط تو میتونی
این مسئله رو حلش کنی.

حریر گنگ میپرسه:

یعنی چی؟ چرا تعلیق؟

آرزو پوفی میکشه و دستی در هوا تکون میده:

چون دقیقا قبل از اولین جلسه ی فیلمبرداری آیاز

قراردادش رو بهم زد و ما هنوز نخواستیم بازیگر

جایگزین بیاریم. البته اشکان با چند نفر صحبت کرده. اما

من می دونم تو می تونی آیاز رو قانعش کنی...

چرا فکر میکنی من می تونم آرزو؟

مکث و نگاه خیره ی آرزو به جای دادن جواب، باعث

میشه حریر ادامه بده:

_اونطور که من فهمیدم آقای داوودی و آقای خانی قبلا خیلی بدتر از این ها رو هم از سر گذروندن. الان که فقط یک سوتفاهم ساده بینشون پیش اومده.

آرزو ناخودآگاه تند میشه

_درسته قبلا موضوع حتی ناموسی هم بود اما چون اشکان بزرگی کرد همه چیز حل شد. ولی اینبار آیاز خودش رو محق تر میدونه و همه خبر دارن که اون چه جور آدمیه.

حریر دلش میخواست از آیاز طرفداری کنه اما به خاطر بزرگ شدن موضوع فقط سکوت میکنه.

یهو با نشستن یکی کنار آرزو ، جمع و جورتر میشینه و
اون یک درصد جرأتی هم که داشت تحریکش میکرد
پشت آیاز دربیاد و جواب آرزو رو بده پس از دیدن
مادر اشکان ، زینب خانوم از بین میره.

تو این دو روز مطمئن شده بود که خصلت از خود
متشکری و غرور زیر پوستی اشکان و آرزو به مادرشون
رفته.

_آرزو بهت گفته بودم به خاطر منفعت شغلی خودت
دوباره داداشت رو جلوی کسی کوچیک نکنی.

بیشتر انگار داشت با حریر حرف میزد چون به آرزو
نگاه نمیکرد.

حریر تو دلش میگه "ای بابا به من چه مسائل
خوانوادگی خودتونه" سپس میخواد از جاش بلند بشه
که زینب خانوم اینبار مستقیم رو به خود حریر، لب
میزنه:

_بشین لطفا دخترم

#پارت_344

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر با احترام سری تکون میدہ و سر جاش میشینہ.

زینب خیلی زود حرف آخر رو همون اول میزنہ:

پسرم اشکان و آیاز پسر خالہ ی ہم هستن و ہمیشہ

یک خوانوادہ می موندند. اما راجع بہ مسائل کاری خود

اشکان ہرچی صلاح بدونہ همون تصمیم رو میگیرہ.

حریر گیج تو ذہنش شروع میکنہ بہ پردازش و میفہمہ

کہ این زن محترمانہ گفتہ بود حتی اگر آرزو ہم بگہ تو

کار پسرم دخالت نکن. البتہ یک چیز دیگہ ام گفتہ بود

کہ ترجیح میدہ بہش فکر نکنہ.

آرزو خیلی واضح داشت حرص میخورد و با لحنی
دلجویانه رو به حریر ساکت شده میگه:

_حالا بعدا در موردش حرف میزنیم.

حریر بازهم بدون حرف فقط سر تکون میده و خیره به
ساعت روی مچش ، عذرخواهی میکنه و از جا بلند میشه

_بخشید باید به دایم زنگ بزنم و خیالتون راحت باشه

خانوم داوودی بنده تو کاری که بهم هیچ ربطی نداره
دخالت نمیکنم.

زینب خیره به اندام باریک و جذابیت ظاهری دختری
که به گفته ی آرزو ، دل پسرش رو لرزونده بود، پچ
مانند میپرسه:

_ تو مطمئنی حس اشکان واقعیه آرزو؟

آرزو پوفی میکشه و چون عصبی بود از رفتار مادرش.
بلند میشه و حین رد شدن از کنارش جواب میده:

_ شاید بهتره خودت بری از پسرت بپرسی.

حریر

اواخر مراسم و خوشبختانه برای چندساعت هم شده
فراموش میکنم کجا و بین چه افرادی گیر افتادم.
رسم و رسومات جذابشون اونقدر به نظرم هیجان انگیز
بود که به خواست آیلار پا به پاشون همکاری کردم و
حتی تا حدودی رقص محلیشون رو هم یاد گرفتم.
هرچند نگاه های زیادی داشت اذیتم میکرد ولی ترجیحا
همه رو نادیده گرفتم و دونستن اینکه دایی امشب میومد
دنبالم و باهم میرفتیم هتل هم در این خوشحالی بی تاثیر
نبود.

دیگه واقعا موندن اینجا دل میخواست که من نداشتم.

الان هم با محیا داریم تور رو از پایین موهای عروس
خانوم جدا میکنیم و رسماً داره خوابش میبره زیر
دستمون.

حقم داشت ساعت تقریباً ۱۱ شبه و جدا از اینکه صبح
زود بیدار شده بود، از عصر که اومده یک لحظه هم
آروم نگرفته و یکریز مشغول ورجه وورجه و رقص بود
وسط دخترهای فامیل.

تلفنم زنگ میخوره، میرم سمت کنسول و میبینم که
دایی کامرانه و فوراً جواب میدم:

_جانم، رسیدی؟

_آره دم درم.

_الان میام.

#پارت_345

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

_کجا حریر؟

حین پایین کشیدن زیپ لباسم ، جواب آیلا رو میدم

_کامران او مده دنبالم، دیگه نمیخوام مزاحم بشم و تو هم
از فردا درگیر آرایشگاه و اینا میشی.

میاد جلو تر

_یک درصد فکر کن بذارم بری.

دو طرف بازوش رو میگیرم و خیلی آروم میگم:

_ازت میخوام در کم کنی آیلار. بین به خاطر تو از
دیشب اینجام. اما... واقعا راحت نیستم.

نگاهش رو پایین میکشه

_معذرت میخوام. میدونم چه استرسی کشیدی.

_این حرف ها رو نزن. باور کن به عمرم حنا بندون به
این جذابی ندیده بودم.

لبخند بزرگم رو که میبینه ، کمی صورتش از هم باز
میشه

_واقعا؟

_واقعا.

میگم و میرم سمت چمدونم که به خاطر شلوغی خونه،
محیا آورده بودش تو اتاق آیلار و بدون هیچ خجالتی
لباسم رو درمیارم.

برای یک لحظه برمیگردم سمتشون و میبینم که
دوتاشون زل زدن بهم.

نمایشی اخم میکنم و لباس رو میگیرم جلوم
_میشه بگید به چی زل زدید؟ برگردید بینم.

میخندن و محیا میگه:

_مگه میشه نگاه از منظره ی دیدنی مقابلمون بگیریم.

همراهشون میخندم و خیلی زود لباس های بیرونم که
ست سبز تیره و مشکی بودن رو میپوشم و حین تا زدن
لباس، میگم:

به جای من از زینت خانوم تشکر کنید. خیلی زحمت
دادم.

آیلار که دوباره جلو دست محیا نشسته بود ، دستی تو
هوا تگون میده:

داری اینجوری حرف میزنی که خجالت زده بشیم؟

چمدون رو کنار در میذارم و میرم محکم میبوسمش

گمشو بینم. همین الان یه دوش بگیر بخواب که فردا
سرحال باشی. تو عروسی میبینمت.

کاش میتونستم کمی تو تبریز بچرخونمت.

فرصت زیاده ،نگران نباش.

پس از خداحافظی از همه افراد داخل خونه که زینب
خانوم و آرزو و خواهرش هم جزوشون بودن و کلی
اصرار کردن که برم خونه اونا ، بالاخره با مشایعت محیا
میرم بیرون و همین که دایی و آیاز رو مقابل هم میبینم
دسته ی چمدون از دستم ول میشه و چمدون بیچاره چپه
میشه رو زمین و نگاه پر از اخمشون برمیگرده این
طرف.

پس از نیم نگاهی کاملاً معذب به محیا که انگار اون هم
ترسیده بود ، چمدون رو از روی زمین برمیدارم و راه
میفتم سمت شون.

دایی فورا میاد و چمدون رو از دستم میگیره تا بندازه تو
ماشین و آياز بدون هیچ ابایی میاد تا تو حلقم
_ کجا داری میری؟

#پارت_346

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

عاجزانه فقط نگاهش میکنم تا بلکه کمی ملاحظه ی
وجود دایی رو بکنه. اما خب تقصیر خودم بود، باید
همون موقع ها این سوتفاهم رو حلش میکردم.

نگاه آياز كه بالاتر مياد ،ميفهم دايي پشت سرم
ايستاده.

تنها راه موجود اينه كه چيزي به روي خودم نيارم و
كاري بكنم همه چيز عادي به نظر برسه، مخصوصا كه
مخيا همچنان جلوي در ايستاده بود و به حتم بعدا
گزارش ديده هاش رو رد مي كرد.

قدمي عقب ميرم ، موازات با شونه ي دايي مي ايستم و
لبخندي هم ميدوزم به لبهام

_مچكرم آقاي خاني، راستش ديگه نميخواييم مزاحم
باشيم و قصد داريم بريم هت...

دایی با هدایت کردم سمت ماشین ،بی اهمیت به حضور
آیاز میگه:

_برو سوار شو نیازی به توضیح نیست.

صدای عجیب و زیر لبی آیاز و به دنبالش حرکت
دستش که میزنه زیر دست دایی ، شک زده ام میکنه.
_دستت رو بنداز، دلت نمیخواد که آخرین خاطره امون
دوباره تکرار بشه؟

این تهدید آیاز دیگه خیلی زیادی بود. منظورش از این
رفتارهای بچه گانه چیه خدایا؟

دایی کامران خیره به نگاه نگران من ، سری تکون میده
و ذکر لاالله ال... زیر لبیش رو میشنوم.

معلوم بود داشت به زور خودش رو کنترل میکرد.
رو به آیاز که انگار منتظر کوچکترین حرکت از طرف
دایی بود ، میگم:

_میشه تمومش کنی؟

_متاسفم که اینجا نمیتونم متمدن رفتار کنم.

دایی که واقعا داشتم میترسیدم از اون اخم های زیادی
کورش ، جوری که آیاز رو یک پسر بچه ی بی ادب
میبینه ، تند لب میزنه:

_حریر سوار میشی یا نه؟

آب دهنم رو قورت میدم و میرم تا اتفاق بدی نیفتاده
سوار بشم. اما آیاز بازوم رو میگیره و دایی که انگار هیچ
ذکری دیگه آرومش نمیکرد ، با ضربه ی محکمی
عقبش میزنه و همین میشه بهونه برای آیازی که
عصبانی تر از هر موقعی به نظر میومد.

جیغ کوتاهم کاملا غیر ارادیه و تنها فرصت میکنم
،خودم رو مقابل دایی بندازم و بلند تر از حد معمول یک
جمله ی خبری رو داد بزنم تا بلکه آیاز آروم بشه.

_آیاز کامران داییمه.

صدای ترمز ماشین و همچنین نور زرد رنگی که کوچه
ی نیمه تاریک رو روشن میکنه ، سکوت چند لحظه ای
بینمون رو میشکنه.

دایی که دیگه اختیارات لازمش رو به دست آورده ،
بازوم رو میگیره و خودش سوار ماشینم میکنه.
نگاه من اما خیره ی چشمهاییه که نمیدونستم چه حسی
توش موج میزد. شاید به خاطر تاریکی شب بود اما نه
مثل اینکه خودش هم نمیدونست چون وقتی آراس که
همون لحظه رسیده بود و صد در صد محیا بهش زنگ
زده ، با دایی دست میدن و حتی عذر خواهی هم میکنه.

در حالی که آیاز همچنان بی حرکت بدون هیچ حس
پشیمانی فقط نظاره گر بود.

#پارت_347

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

*

ممنون بودم از محیا که نگذاشت کسی از افراد داخل
خونه چیزی بفهمن. هیچ دلم نمیخواست آرزو و مادرش
این صحنه رو بینند.

از روی دایی کامران خجالت میکشیدم.

دم هتل پارک میکنه و چیزی نمیگه. کارهای رزرو
اتاق رو انجام میدیم و هیچی نمیگه.

الان هم که دم در آسانسور منتظریم، همچنان چیزی
نمیگه و اون اخم کمرنگ روی پیشونیش اعلام میکنه
که خیلی بهش برخورده.

خدایا من احمق چرا الان نگران وجهه ی آیازم جلوی
دایی؟

شاید به خاطر حرف های جدیدی هستش که امروز
ازش شنیدم.

با هلی که دایی بهم میده به خودم میام و وارد اتاقک
آسانسور میشم.

دیگه نمیتونم ساکت بمونم و رو بهش آب دهنم رو
قورت میدم:

_قبول داری که همه ی این اتفاقات تقصیر منه؟

ریلکس فقط نگاهم میکنه. قدمی جلوتر میرم

_معذرت میخوام اگر باعث شدم...

_داری برای چی یا بهتره بگم برای کی اینجوری تلاش
میکنی؟

دوباره آب دهنم رو قورت میدم. چقدر خوب دستم رو
خونده بود. هر کاری میکنم زبونم نمیچرخه بهونه ای بیارم
و خوشبختانه همون لحظه میرسیم به طبقه ی مورد نظر و
خیلی تابلو دسته ی چمدونم رو میگیرم و از پس در
کشویی رد میشم.

_حریر؟

با مکث برمیدردم سمتش و نمیدونم چرا یهو گریه ام
میگیره.

فورا میاد سمتم و دست های همیشه حمایتگرش رو

دورم میپیچه

_گریه چرا؟ لازمه اونقدر تابلو اعلام کنی که از دست رفتی؟

گریه ام شدت میگیره و دایی اینبار بدون حرف هدایتم میکنه سمت اتاقم و پس از آوردن چمدون ها در و میبندد و از همونجا خیره بهم نفس عمیقی میکشه

_همون روز که با اون نفس بریده بریده گفتم میخوام اصرار این دختره رو قبول کنم و برم تبریز، میدونستم تحت فرمان دلت اون تصمیم رو گرفتی. اما...

منتظر نگاهش میکنم بینم اون امای زیادی ناامیدش کنایه از چی یا کیه.

میاد جلوتر

_اما باز هم امیدوارم اشتباه کرده باشم.اون مرد برای

تویی که شبیهه آب راهه ی زلالی هستی و چیزی

نمونده به دریا برسی ...خیلی کم و ناچیزه.

جمله ی آخرش رو پچ زده بود و میخوام بپرسم چه

جوری به این نتیجه رسیدی ولی انگار صدایی تو گلوم

نیست و دایی وقتی سکوتم رو میبینه پس از نیم نگاهی

به ساعت رو مچش ، برمیکرده سمت چمدونش کنار در

و پس از برداشتنش آروم در و باز میکنه

_همین اتاق بغلی ام.مواظب خودت باش شب بخیر.

#پارت_348

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

دایی که میره و تنها میشم ، همونجوری نشسته روی

تخت، تنم رو شل و دراز میکشم.

کاش میتونستم از آیاز مقابل دایی دفاع کنم و بگم که

آیاز اون آدمی نیست که همه ی ایران و حتی پسر خاله

ی خودش، می شناسن.

خدای من اعتراف کرد که مقابلم باخته. تازه یادم میفته
هیجان زده بشم و دوباره تو جام میشینم.

اما...اون فقط یک بیت شعر بود و فکر کنم این روزها
زیاد آهنگ هایده گوش میداد..

ولی خب بهش نمیاد که از اون جور آهنگ ها دوست
داشته باشه.

ااااا حریر به چی داری فکر میکنی؟ تلاشش برای حرف
زدن و تنها شدن باهام که دیگه واضح بود.

لبخند روی لبهام رو با سر انگشت هام آروم لمس میکنم
و پچ میزنم:

پسره ی حسود داشت آبروم رو می برد جلوی همه.

لحظه ی خداحافظی آراس مودبانه از من هم عذرخواهی
کرد. ولی اون آدم تخس و مغرور همونجوری با اخم
فقط نگاهم کرده بود و ممکنه بخواد بهم زنگ بزنه؟

به خودم میام و دنبال گوشیم میگردم و وقتی پیداش
میکنم میبینم هم آیلار زنگ زده هم اون خان داداش
عجیب و غریب این چند روزش.

نفس عمیقی میکشم و فارغ از همه ی آبروریزی هایی
که در این دو روز پیش اومده بود به خودم اجازه میدم
یه کوچولو ذوق بکنم از این رفتارهای مردی که فکر

میکردم خیلی ساده از همه چیز گذشته و شرط رو بهش
باختم.

در حالی که اون بیت شعر با همون ولوم عجیب صداهش
هی تو گوشم پلی بک میشه.

با درد عجیبی که همون لحظه سمت چپ سینه ام
احساس میکنم، بغض به گلوم فشار میاره و یهو میزنم
زیر گریه.

الان من باید چیکار کنم؟

راوی

میزان عصبانیتش به حدی بود که اگر همون لحظه سوار
ماشینش نمیرفت ممکن بود بزنه تو دهن آراسی که
مرتب می پرسید "چته؟ این رفتارها برای چیه؟"

با خودش فکر میکنه که چرا حریر همچین بازی سرش
درآورده بود؟ یعنی باید قبول میکرد گیریه بازی
حسادت دخترانه افتاده؟

نفس عمیقش برای یک لحظه ذهن آشفته اش رو آرام
میکنه و گوشی رو برمیداره تا حریر و بگیره و رک
ازش پرسه

" چرا "

اما جواب نمیده و عصبی تر از قبل گوشی رو پرت
میکنه رو داشبرد ماشین و داد میزنه:

بست نیست مرتیکه؟ با اون همه ادعا شدی بازیچه ی
دست یک دختر.

عصر خیلی واضح بهش اعتراف کرده بود که تو دلش
چی میگذره در حالی که هنوز خودش به روی خودش
نیاورده بود.

اونوقت حریر اونجوری بدون هیچ حرفی رفت و الان هم
جواب تماسش رو نمیداد.

پوزخند پر دردش انگار دقیقاً رو به خود ضعیف شده
اشه که سر خودش داد میزنه

_خفه شو ، دیگه نباید بهش حتی فکر هم بکنی
فهمیدی؟

درد عجیبی که به تازگی چپ سینه اش حس میکرد، با
این اخطار بیشتر و بیشتر میشه و میفهمه که برای این
حرف ها خیلی دیر شده.

ماشین رو میزنه کنار و خسته پیشونیش رو تکیه میده به
دستش که روی فرمان ماشین بود و همون لحظه تصویر

دختری در لباس آبی و ارغوانی با اون موهای خوشرنگ
که صورتش رو قاب گرفته بود، پشت پلک هاش شکل
میگیره و درمونده پچ میزنه:

_حالا تلاش کن تا بهش فکر نکنی. اصلا میتونی؟

#پارت_349

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

علازم میل شدیدی که به رفتن و ندیدن دوباره ی این
خوانواده داشت. آروم و متین پشت میزی که تا دقایقی
پیش آرزو رو به روش نشسته بود، خیره به جنب و

جوش دخترهای جوان نشسته و تلاش میکند خانوم به
نظر برسه.

هرچند وقتی یاد لباس قرمز تنش که انتخاب مادرش بود
میفته، اعصابش بهم می ریزه.

تو مراسم حنا بندون هم به خاطر رنگ لباس آیلار
نتونسته بود این یکی رو بپوشه و اون لباس آبی و
ارغوانی رو برای روز عروسی یعنی امروز کنار بذاره.

آرزو برمیگرده و با نفس نفس دوباره سر جای قبلیش
میشینه

— حریر عزیزم چرا چیزی نمیخوری؟

ظرف آجیل رو مقابل حریر ساکت و آروم جلو میکشه
و اشاره به ورودی سالن که رفت و آمدش زیاد شده
بود، ادامه میده:

_انگار عروس و داماد رسیدن.

حریر تنها لبخندی میزنه و حین برداشتن بادومی از
ظرف، خدا رو شکر میکنه که چیزی نمونده به رفتنش.
به کامران گفته بودم برای شام نمی مونن و دیروقت
بودن و دوری راه رو بهونه کنه.

همین که آیلاز میومد و بعد نیم ساعت هدیه اش رو
بهش می داد. میتونست به معنای واقعی کلمه فرار کنه.

آمادگی دوباره دیدن اون آدم رو که دیروز حین گشتن
تو تبریز با داییش، یکبار دیگه ام زنگ زده و به خاطر
حضور کامران نتونسته بود جواب بده و بعدش هم که
اصلا دل دوباره زنگ زدن بهش و نداشت، رو در
خودش نمی دید.

با خودش فکر کرده بود یعنی نمیتونسته یک پیامک
بفرسته؟ یا اقلا دوباره زنگ بزنه؟

مصرانه عقیده داشت که اصلا هم بی منطق نیست وقتی
خودش اعتراف کرده بود باخته.

آخر سر هم با اخم رو به حریر منطقی درونش که
صدای ضعیفی ازش به گوش میرسید، میتوپه "بره خدا

رو شکر کنه طبق شرطمون ازش نخواستم مقابل همه رو
زانو خم بشه و ازم خواستگاری کنه."

با لمس دستی روی بازوش به خودم میاد و صدای
موسیقی بلند، به یکباره یادش میاره که کجاست و رو به
آرزوی متعجب، آروم لبخند میزنه:

_جانم؟

_آیلار اومد میایی بریم پیش بقیه پیشوازش؟

بدون حرف بلند میشه و بی اهمیت به نگاه عجیب و
غریب آرزو، کنارش راه میفته.

دیروز کامران هم چند بار اینجوری میچس رو گرفته و
آخر سر هم گفته بود "بهتره برگردیم هتل. گردش با
تویی که رسما با چشمهای باز رفتی تو کما اصلا صفایی
نداره".

این دو روز از بس با خودش و افکارش در جدال بود
که خودش هم دیگه حوصله ی خود درونی و غرغروش
رو نداشت.

رو به اون عروسکی که با اون لباس سفید و آرایش
جذاب انگار تازه الان پا به زمین گذاشته بود. برای
دقایقی هم شده، اوضاع آشفته و بهم ریخته ی ذهنش رو

فراموش میکنه و از ته دل رو به خوشحالیش لبخند
میزنه.

#پارت_350

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خیره به بعضی از خانوم ها که مانتو پوشیدن یا شالی
انداختن رو سر و لباسشون، تازه یادش میفته موهاش
حجابی نداره و آستین های توری لباسش کنار اون یقه
ی زیادی باز صورت خوشی نداره جلوی آقای داماد. اما

چون آرزو همونجوری عادی راه افتاده بود، هیچ حواسم نبود شالش رو برداره.

ولی خب پس از دیدن سجاد که بیچاره نگاهش رو پایین انداخته بود، خیالش کمی راحت میشه و بعد از رفتن عروس و داماد سمت جایگاه مخصوص، تنهایی برمیکرده سر میزشون.

کامران همونجوری که کنار اشکان و چندتا پسر جوان دیگه نشسته. ناخودآگاه رفتار اون مردی که نمیدونست

چیکار کرده حال و روز خواهرزاده اش اونقدر بهم
ریخته است ، رو زیر نظر میگیره.

توقع داشت بعد از فهمیدن نسبت واقعیش با حریر ،بیاد
ضمن معذرت خواهی کمی مودبانه تر مهمان نوازش رو
به رخ بکشه ولی خب با یادآوری اینکه آیاز خانی
مغرورتر از این حرف هاست توقعش رو پایین میاره و
بازهم برای چندمین بار تو دلش حسرت خواهرزاده اش
رو میکشه که رسماً از دست رفته بود برای همین نگاه
اخمو و جدی.

صفحه ی گوشیش که مقابلش گذاشته بود روشن و
پیامک حریر رو میبینه

"دایی عروس و داماد او مدن. نیم ساعت دیگه حاضر
باش"

فورا براش تایپ میکنه

"از این خبرا نیست. بعد شام برمیگردیم هتل چون سمیرا
قسم داده امشب راه نیستم تو جاده"

جواب حریر زودتر از حد تصورش میاد و دیدن ایموجی
عصبانی کنار اون دو کلمه ی معروف، لبخندی روی
لبش میاره.

بذار فکر کنه زن ذلیله اما نمیخواست خواهرزاده اش
اونقدر ضعیف جلوه کنه مقابل مردی که حتی جلوی

پدرش که رو به روش نشسته بود، با اخم و به زور حرف
میزد.

بیچاره سمیرا اصلا خبر نداشت که امشب قراره راه
بیفتن.

با یادآوری این موضوع فوراً از جاش بلند میشه بره
بیرون سالن و به همسرش زنگ بزنه تا مقابل حریر
هماهنگ باشن.

همین که گوشی رو قطع و برمیگرده سمت ورودی
سالن، اون آدم اخمو رو میبینه که دست به جیب با چند

قدم فاصله پشت سرش ایستاده و این نمیتونست اتفاقی
باشه و صد در صد برای حرف زدن با اون اینبار در
سمت دایی او مده بود.

وقتی آیاز که اصلا نمیتونست نمایشی هم لبخند بزنه به
مرد یهو دایی شده، قدم برمیداره سمتش. کامران هم
فاصله ی مونده رو با یک قدم از بین می بره و بدون
هیچ سلامی میگه:

_داشتم ناامید میشدم از او مدنت. ولی خب خودم قبل از
رفتن میومدم پیشت.

آیاز کلافه از موقعیت بدی که توش گیر افتاده، کلافه
چند ثانیه نگاهش رو اطرافشون میچرخونه
_من نسبت واقعی شما رو با حریر نمیدونستم. پس
هرچیزی که در طی چند دیدار قبلی بینمون گذشته
،ربطی به بحث الانمون نداره.

کامران پوزخندی میزنه و مطمئن میشه که خبری از
معذرت خواهی نیست و پرو پرو داشت میگفت تقصیر
من نبوده اون رفتارهای بی ادبانه. پسکنار همون
پوزخندش سر تکون میده:

_حتی اگر پسر دایی حریر خانم هم بودم. باز هم
توجیهی برای رفتارهای بی منطقت نمیتونی پیدا کنی.

عمدا کلمه ی "خانوم" رو کشیده و تاکید تلفظ کرده
بود تا پسر خاله بودنش رو به روش بیاره.

ولی خب کامران چه میدونست که این پسوند و
پیشوندها خیلی وقت بود بین آیاز و حریر رنگی نداشت.

کاش میفهمید این مرد که الان مقابلهش ایستاده
بود، داشت به زور خودش رو کنترل میکرد تا مودبانه
ازش درخواست کنه باید با حریر حرف بزنه.

#پارت_351

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

__یادمه گفته بودی حریر از رابطه امون برات گفته.

کامران که قصد داشت بیشتر و بیشتر عصبیش کنه و به
حتم هدفی از این کار داشت، چشم هاش رو ریز میکنه و
میگه:

__درسته. اما چیزی به عنوان رابطه ی متقابل این وسط
نبو...

__بوده و حرف های یک دختر وقتی دلگیره رو لازم
نیست به رخم بکشی.

آیاز تند و تیز پریده بود وسط شمرده حرف زدن های
رو اعصابش و قبل از اینکه بیشتر از این کنترل زبون و
همچنین رفتارش رو از دست بده ، کوتاه میگه:

_میخوام با حریر حرف بزنم.

کامران که الان دیگه جدی و بدون انعطاف نگاهش
میکرد ، میپرسه:

_به چه دلیل؟ در ضمن حریر بچه دبستانی نیست که
نیاز به اجازه ی اولیا داشته باشه.خودت زنگ بزن و
باهاش حرف بزن.

کاملاً عمدی به روش آورده بود که حریر جوابش رو
نمیده.

آیاز که هرچی میگرده می بینه صبری ته کاسه براش
نمونده، با بی ادبانه ترین حالت ممکن برمیکرده ازش
دور بشه و پچ میزنه "درست میگی"

کامران اما بازوش رو میگیره و مانع رفتنش میشه
_از اولین کلمه ای که با هم همکلام شدیم دارم سعی
میکنم رفتارت رو برای خودم معنا کنم. ولی متاسفانه هیچ
حس مثبتی نگرفتم. همچنان معتقدم لیاقت یک تار موی
حریر رو هم نداری. اما...به خاطر پایان بازی که داره

اذیتش میکنه بهت اجازه میدم ببینیش و حرف های
آخرت رو بهش بزنی. لازم هم نیست یادآوری کنم که
تصمیم آخر با خود حریر و اگر بخواد این به قول
خودت رابطه رو تمام کنه دیگه حق نداری...
_همین الان خودت گفتی حریر بچه دبستانی نیست.

کامران بازوش رو ول میکنه و پس از اختاری که با
چشمه‌اش به آیاز میده، لب میزنه:
_امیدوارم همه ی حرف هام رو اینجوری دقیق یادت
بمونه.

میگه و با سرعت از کنارش میگذره.

آياز خيره به دور شدن اين خان دايبى كه هيچ جوره
نميتونست جديش بگيره زير لب زمزمه ميكنه "مسلمه
كه تصميم آخر رو من ميگيرم"

#پارت_352

#رمانطالعشطنجى

#فائزهفاتحياورى

به اصرار محیا که آیلا فرستاده بود سر وقتش ، یک دور
کنار عروس می رقصه و پس از بوسیدنش برمیگردد
سرجاش.

خوشبختانه خبری از آرزو نبود. آرزویی که بازهم مسئله
ی حرف زدن با آیاز رو پیش کشیده و بدون
رودربایستی خیلی واضح بهش گفته بود که دخالت
نمیکنه.

اگر اشکان میخواست با آیاز ادامه بده خودش یک راهی
براش پیدا میکرد و الان در این لحظه که ذهنش درگیر
بعد جدید آیاز بود و بین دل و علقش خود درگیری راه
افتاده و هیچ جوره نمیتونست کنترلی بینشون ایجاد

کنه، دلش نمیخواست جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده
بره مقابل آیاز و ملتمسانه درخواست کنه قرارداد رو بهم
نزنه و از این چرت و پرتا.

آرزو هم دل خوشی داشت واقعا.

بالاخره زمان رفتن به رستوران و صرف شام میرسه و
وقتی میشنوه فضای رستوران مختلطه، دودل میخواد به
داییش بگه جوری که کسی نفهمه بریم. اما محیا خیلی
زود میاد سراغش و تو اون شلوغی و همهمه با خودش
همراهش میکنه و راه میفتن سمت طبقه ی پایین هتل
که رستوران بود.

دست خودش نیست که اعتمادی به محیا نداره و خودش
رو آماده میکنه که اگر باز هم آیاز رو دید بدون فوت
وقت، فرار کنه.

اما خب وقتی همراه چندتا دختری که انگار خواهر و
دختر عموهای خود محیا بودن، دور میزی مینشینن. تپش
های دلش که مسلما دلیل خاصی داشت به یکباره
خاموش و آروم سر جاش می نشینه.

خیره به همهمه ی داخل رستوران، با خودش فکر میکنه
یعنی آیاز میاد تو همچین جایی وسط این همه آدم می
نشینه و شبیهه یک آدم عادی شام عروسی خواهرش رو
میخوره؟

_حریر عزیزم تو ہم با خودم میایی باشه؟

حواسش جمع محیایی میشه که بلند شده بود و انگار

میخواست بره. روش نمیشه پرسه منظورت چیه.

چون اصلا حواسش نبود راجع به چی داشتن بحث

میکردن. اما انگار خود محیا از نگاه گیجش میفهمه که

لبخندی به روش میزنه:

_منظورم عروس کشون و از اون طرف هم بدرقه کردن

عروس و داماد تا خونه اشونه.

حریر میخنده و با درشت کردن چشمهاش جواب میده:

_من و دایی بعد شام مستقیم برمیگردیم هتل و خودت هم دلش رو خیلی خوب میدونی.

محیا خیره به جایی خم میشه و پچ میزنه:

_نمیدونم این حرف من میتونه بهت کمکی بکنه یا نه.
ولی تو سه سالی که عضو این خوانواده شدم هیچوقت
داداش آیاز رو اینجوری ندیدم. الان هم عارغم تنفرش
از شلوغی و جمع فامیلی که به گفته ی آراس خیلی وقته
بینشون ظاهر نشده، اومده اینجا نشسته.

حریر آب دهنش رو قورت میده و همونجوری مثل خود
محیا آروم میگه:

_عروسی خواهرشه.

محیا که انگار هر لحظه بیشتر مطمئن میشد از حس
متقابلشون، سر تکون میده:

_اشتباه نکن. خان داداش حتی تو عقد کنون ما هم حاضر
نشد و...

پس نیم نگاهی به همون جایی که چند لحظه پیش بهش
خیره شده بود، ادامه میده:

_و فکر کنم بالاخره فهمید که کجا نشستی.

میگه و پس از گفتن "دختر الان برمیگردم هوای
مهمونون رو داشته باشید" دور میشه از میزشون.

چقدر دلش میخواست برگرده و نیم نگاهی به اون
مسیری که محیا خیره شده بود بهش، بندازه. اما رو به دل
بازیگوش و لجبازش میتوپه "شاید محیا به خاطر اون
همه آرایشی که رو چشمش بود اشتباه دیده. بشین
سرجات"

#پارت_353

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

به خاطر تعارفات دخترهای دور میز ، به زور مشغول
ظرف سالاد جلو دستش میشه و همزمان برای دایی
کامران پیام میفرسته
"کجا نشستی؟"

کامران خیلی زود جوابش رو میده
"دقیقا سمت راست چسبیده به پنجره"

دوباره مینویسه:

"کی دور میزت نشسته؟ میخوام پیام پیشت"

"فعلا هیچکس"

پس از خوندن پیام کامران فوراً بلند میشه و با گفتن
"ببخشیدی" کوتاه، راه میفته سمتی که کامران گفته
بود. اما اولین چیزی که میبینه نگاه تیز آيازی هستش
که همون لحظه از جاش بلند میشه.

یادش میفته که محیا هم خیره شده بود به همین قسمت
از رستوران. چرا حواسش نبود؟

نگاهش رو ازش میگیره و قدم هاش رو تندتر برمیداره.

به میز کامران که میرسه، میفهمه آياز دقیقاً پشت میز
کناریشون نشسته و اگر کنار کامران بشینه دقیقاً رو به
روی اون نگاه تیزش درمیاد.

پس میره و مقابل دایی کامران مینشینه و فوراً لب میزنه:

_میشه خیلی زود شامت رو بخوری و بریم؟

کامران ریلکس چنگال حاوی سالات رو میبره سمت

دهنش و حین جویدنش، سر تکون میده

_چرا؟ امشب که قرار نیست بریم.

حریر گوشیش رو نشون میده:

_نترس اجازه ات رو از زنت میگیرم.

کامران ریلکس دوباره چنگالش رو پر میکنه و قبل از

خوردنش اشاره ی نامحسوسی به پشت سر حریر میزنه

_بشین سرجات بچه. روت رو برام زیاد کنی میگم آقا
روباوه بیاد ببرت.
_دایی.

با اعتراض گفته بود و همون لحظه اشکان کنار کامران
میشینه:

_چی شده؟ چرا نمیخوری حریر؟

حریر خسته تکیه میزنه به پشتی بلند صندلی و حین
فشردن پیشونیش ، آروم جواب میده:

_چیزی نیست. کمی سرم درد میکنه و میخوام زودتر
بریم.

اشکان نیم خیز همیشه

_الان میگم برات قرص بیارن.

حریر حواسش پرت پیامک های پشت سر همی میشه
که براش میاد و بی حواس میگه:

_بشین نیازی نیست. عادت به قرص خوردن ندارم

#پارت_354

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

تمامی پیامک ها از یک نفر بود و دو دل صفحه رو باز
میکنه تا بفهمه این رگبار پیام ها بعد دو روز سکوت
دلیلش چیه.

حریر متعجب از اون همه پیامک در مورد اینکه هرچه
زودتر از پشت اون میز بلند بشه، گیج فکر میکنه مگر
اون روز نفهمید کامران داییشه؟

همون لحظه گوشی دوباره تو دستش می لرزه و پیامک
جدیدش رو میخونه

"حریر همین الان پانسی میام و به روش خودم بلندت
میکنم"

حریر آب دهنش رو قورت میده و حین مرتب کرد
شالش میخواد از جاش بلند بشه که کامران جدی سر
تکون میده:

_ کجا میری؟

اشاره به جایی که خودش هم نمیدونست دقیقا
کجاست؛ به زور لب میزنه:

_ الان... یادم افتاد دست هام کشیفن باید...

_ حالت خوبه حریر؟

این رو اشکان میپرسه. حریر در جوابش فقط سر تکون
میده و میخواد هرچه زودتر ازشون دور بشه.

اما اشکان هم از جاش بلند میشه:

_باهات میام تا راه رو بهت نشون بدم.

حریر خیلی تابلو و با تن صدایی که کنترلی رو بلند
بودنش نداره; میگه:

_نه ممنون نیازی نیست، خیلی زود برمیگردم.

دیگه فرصت بیشتر مشکوک شدن به هیچکدومشون
نمیده. اون هم کنار نگاه های زیادی تیزشون.

عصبی از این همه استرس که دلش هم تنها قبول
پیشنهاد آیلا و او مدنش به این شهر و مثلاً عروسی
بود. زیر لب زمزمه می‌کنه:

"آیا ز خانی فکر نکن ازت ترسیدم. فقط دلم نمی‌خواد به
این شایعه که من دلیل مشکلات پیش او شده‌ی بین
دو پسر خاله هستم، دامن بزنم"

بدون اینکه از کسی پرسه، خودش راهرویی که حدس
میزد باید سرویس بهداشتی باشه رو دنبال می‌کنه.
اما سر از جایی در میاره که انگار ختم میشد به پله‌های
اضطراری ساختمان.

اونقدر عصبی بود که اصلا حواسش به خلوتی دور و
برش هم نبوده.

حینی که پیشونیش رو کلافه با سر انگشتهای هردو
دستش محکم فشار میده، میاد مسیر اومده رو برگرده که
دیدن مرد دست به جیب مقابلهش شبیهه یک دکمه ی
شروع زبونش رو به کار می اندازه.

_تو یک دیوونه ای آیاز خانی. تمام تلاشم رو کردم که
خیلی بی دردسر بازی مسخره ات رو تمام و فرا...

آیاز قدمی بهش نزدیک تر میشه و دستش رو برای
گرفتن شونه های لرزانش بالا میاره
_ششش آروم باش حری...

حریر اما محکم پیش میزنه و با همون بغض درشت ته
گلوش که نمیگذاشت آوایی حین حرف زدن از دهنش
بیرون بیاد، پچ میزنه:

_به من... دست نزن... برو عقب.

#پارت_355

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز که انگار دیدن چشمهای پر شده ی حریر راه نفس
هاش رو کم کم داشت می بست، برعکس آیاز

همیشگی؛ قدمی عقب میکشه و با همون دستهای بازش
که در تلاشه کنترلشون کنه نرن سمت حریر؛ سر تکون
میده:

باشه هرچی تو بگی. فقط آروم باش.

حریر با حال بهتری برمیگرده سمت دری که نمیدونست
باید پشتش چی باشه و بدون فکر بازش میکنه.
حدسش درست بود و پس از دیدن پله های مشکی رنگ
اضطراری خم میشه کفش هاش رو از پاش درمیاره
و با همون کفش های تو بغلش، بی اهمیت به مرد
ساکت شده ی کنارش میره و روی اولین پله که
عرضش فقط یک متر بود، می نشینه.

آیاز هم به دنبالش از در میگذره و پس از بستنش، ضمن
حفظ سکوت بینشون که همیشه معتقد بود بهتر از هر
توضیح و حرفی عمل میکنه، کنارش دقیقا چسبیده به تن
ظریفش می نشینه.

وقتی حریر هیچ اعتراضی به این مماس نشستنشون
نمیکنه، میفهمه که در واقع بهش فرصت حرف زدن
داده و علاوه بر اون همه حرف و گله و دعوا که حاضر
کرده بود، انگار هیچ کلمه ی برای بیان کردن در این
لحظه نداشت.

_اون روز اعتراف کردی که باختی؟

حریر آروم پرسیده بود و آیاز در جوابش پچ میزنه:
_درسته. انگار دست کمت گرفتم. ولی خب باید همون
روز که با چشم هات برام قلب فرستادی و منه همیشه
مسلط حواسم از دوربین مقابلم پرت شد. میدونستم...
_قبلا هم گفتم من اون روز برات قلب نفرستادم تو
زیادی توهمی بودی و نگاه هر دختری رو یک جور
برای خودت تفسیر میکردی.

آیاز خیره به نیم رخ آرومش ، لبخند کمرنگی میزنه:
_بحث ما الان اینه؟

حریر تند برمیگرده و خیره تو چشم هاش سر تکون

میده:

نه. الان که به باخت اعتراف کردی و از قضا حافظه

ی خوبی هم در یادآوری اتفاقات گذشته داری. باید

یادت باشه که شرط برد من چی بود.

آیاز برعکس تصور حریر؛ بدون اینکه اصلا تعجب کنه

یا بترسه، میپرسه:

یعنی میخوایی مستقیم بریم سر اصل مطلب و مقابل

همه ازت خواستگاری بکنم؟

حریر جوابی بهش نمیده و نگاهش رو دوباره میده به
فضای رو به روش که آیاز کمی سرش رو خم میکنه
سمتش:

_آره حریر؟ من که مشکلی ندارم با این موضوع.

_حتی اگر جلوی اون همه آدم جوابت رو بدم؟

ضربتی گفته بود و همین آیاز رو می ترسونه. ترسی که
حریر به واسطه ی لامپ های ریز و زرد رنگ روی
دیوار کناریشون، تو نگاهش مبینه.

حریر خیلی زود با خیرگی نگاه آیاز که انگار خواب
دیشبش رو بهش یادآوری میکرد، موضع قدرتش رو ول

میکنه و توپی که تو زمینش آماده ی زدن گل بود رو
بغل میزنه و آروم میپرسه:

_شادان رو دوست داشتی؟ یا اون هم فقط یک بازی
بود.

#پارت_356

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

جواب دادن آياز که طول میکشه، حریر ضمن گرفتن
نگاهش شونه بالا می اندازه:

_درست میگی ربطی به من نداره. نه حالا که دیگه به
واسطه ی اون بازی بچه گانه هم هیچ ربطی به همدیگه
نداریم.

_داریم حریر.خودت هم بهتر از من میدونی که اون
بازی

بچه گانه شروع ما بود.

و قبل از اینکه حریر دوباره با انکارش نقشش رو کور
کنه ،ادامه میده:

_هرچیزی که درباره ی خودم بهت گفتم حقیقت
بوده.تو اولین دختری بودی که راه دلم رو پیدا کردی و
شادان یکی بود مثل همه ی اون دخترهایی که فکر

میکردن با چند قطره اشک و یک فداکاری مثلا بزرگ
می توندن بهم نفوذ کنند.

حریر دست خودش نیست که اون کلمه ی فداکاری
ذهنش رو به سمت بدترین تصورات هدایت میکنه و
ناخواسته پچ میزنه:

_فداکاری.

آیاز نگاه از اون چشمهای ترسیده اش میگیره.هیچوقت
براش راحت نبود اون موضوع که تماما به غرور اشکان
مربوط میشد رو برای کسی توضیح بده و علارغم اون

همه تهمت و دیدگاه های بد تا این لحظه حتی بهشون
فکر نکرده بود.

اما حریر هر کسی نیست. نه وقتی ذهنیتش تا تصور
مثلث عشقی پیش رفته بود.

پس نفس عمیقش رو کامل بیرون میفرسته و آروم
شروع میکنه:

_شادان دختر دوست خوانوادگیمون بود و بعدها که
نامزد عقدی اشکان شد، بیشتر باهامون معاشرت پیدا
کردن و اون روزها من و اشکان صمیمی تر از الانمون
بودیم. کاری به اینکه هم رو دوست داشتن یا نه ندارم
ولی من از اون دختر بیزار بودم و خودش هم این رو می

دونست. طبیعتا به خاطر همین موضوع کم کم از اشکان
فاصله گرفتم. اما تو مهمونی و دورهمی ها مجبور به
تحمل نگاه و رفتار های احمقانه ی شادان بودم و اولین
نفر خاله بود که متوجه این موضوع شد. ولی خب مثل
اینکه خاله به شیوه ی بدی برای اشکان توضیح داده بود
و همین شروع سوتفاهمات بین من و اشکان شد. جوری
که تمام اشتباهات شادان که تمومی نداشت رو به پای
من می نوشتن.

پوزخند تلخ آیاز درد داشت و این رو حتی حریری که
تماما گوش شده بود هم متوجه میشه.

هیچ چیزی برای هیچکس توضیح ندادم چون اگر ادعای دوست و فامیل و از همه مهمتر خانواده بودن رو داشتن، باید میدونستن که من در تمام عمرم از هیچ جنس موثی خوشم نیومده بود. برعکس اشکانی که حتی در طول نامزدیش هم دوست دخترهای تلفنی داشت. سوتفاهمات به واسطه ی نقشه ها و تصویرسازی های احمقانه ی شادان، روز به روز بزرگتر میشد، تا جایی که ادعا کرد من بهش پیشنهاد....

آیاز که حالا دیگه عصبی به نظر می رسید، صورتش رو با کف هردو دستش محکم ماساژ میده و حریر تا ته ماجرا رو میفهمه. ولی دلش میخواست بشنوه آخرش چی

شده که همچنان با اشکان بینشون خصومت مونده و تا به امروز ادامه داشته.

#پارت_357

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز برمیگرده سمت نگاه ناراحت حریر و کوتاه

میپرسه:

_اگر تو با همین شناختی که الان ازم داری،اونجا
میبودی. ادعاهای شادان رو باور میکردی یا سکوت من
رو؟

حریر به جای جواب دادن به سوال خیلی سختش، آروم
پچ میزنه:

_چرا سکوت کردی؟

_چون بهم برخوردده بود با شناختی که ازم داره،حرف
های دختری رو باور کرد که اصلا دوستش هم نداشت
و یک جورایی از لج من رفت خواستگاریش.

حریر متعجب ،سوالی لب میزنه:

_اشکان؟

آیاز فقط سر تکون میده و همون لحظه حریر یاد شبی
میفته که کیش بودن و تو حمام اتاق آیاز حرفهای دو
پسرخاله رو شنیده بود.

_اون شب... تو کیش بعد از اینکه حرف هات با اشکان
رو شنیدم گفتمی به خودم نگیرم و موضوع یک خصومت
قدیمی بوده. یعنی...

آیاز سر تکون میده:

_درسته. بعدها وقتی اشکان کم کم پی به حقیقت ماجرا
برد و ازم معذرت خواهی کرد. بهش اخطار دادم که به

هر طریقی شده کاری میکنم تمام حس های بدی که
تجربه کردم رو تجربه کنه. زمانی که نزدیک شدنم به
تو رو دید فکر می کرد از لج اونه و صرفا به خاطر
حسی که اون بهت ...

نگاه اخمو شده ی حریر رو که می بینه، لبخند آرومی
میزنه:

_من همیشه هم مرد عمل نیستم. تو رو همون روز اول
دل آکبدم نشون کرده بود و رفتارها و حرف های من
هم هیچ تاثیری روش نداشت.

حریر پس از شنیدن حقیقت ها از زبون خود آیاز که
واقعا اطمینان داشت هیچوقت دورغ نمیگه، شکه شده
بود.

تصمیم میگیره فعلا از این آیاز زیادی عجیب و غریب
که ۱۸۰ درجه با آیازی که میشناخت و به زور چهار
کلمه پست سر هم حرف میزد و از همه مهم تر توضیح
داده بود برایش؛ فرق می کرد، دور بشه.

اما تا میخواد تکون بخوره ، آیاز جدی بازوش رو
میگیره:

_کجا من هنوز حرف هام تمام نشده.

حریر که انگار گرمای دست لعنتیش روی بازوش رو
کنار اون نزدیکیش بعد این همه مدت دوری تاب نمی
آورد و میترسید دل بی جنبه اش ابهتش رو بریزه پایین.
شونه اش رو عقب میکشه و آروم لب میزنه:

_آیاز تا همین یک ساعت پیش من رو تو برای خودم
یک ضربدر بزرگ قرمز زده و زیرت نوشته بودم
"ممنوع". پس بهم فرصت بده با این آیاز جدید که
اتفاقا بهم باخته و یک هیچ ازش جلو هستم، تو ذهن
آشفته ام کنار پیام. بعد ادامه ی حرف هات رو میشنوم.

آیاز که انگار این نطق بلندبالای حریر بر اش حکم
همون جوابی رو داشته که دلش میخواست بشنوه
،لبخندی خسته میزنه:

_بالاخره امشب میتونم کمی بخوابم.

#پارت_359

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

متعجب نگاهش میکنم که روی صندلی کناریم مینشینه
و جواب نگاه خیره ی اشکان رو با همون میزان از
خیرگی میده.

خدایا من چرا دارم به جای اون خجالت میکشم؟

بالاخره سکوت رو دایی کامران میشکته البته پس اخم
شدیدی که تقدیم من میکنه.

_آقای خانی.

نمیدونم لحنش سوالی بود یا خبری. ولی انگار میخواست
بگه بفرمایید امرتون.

مثل اینکه دایی نمیدونست این آدم هیچ وقت خجالت
زده نمیشه.

_بله آقا کامران. ممنون برای رخصتی که دادید.

و پس از نیم نگاهی به من ،ادامه میده:

_اگر اجازه بدید من حریر رو برسونم هتل تا بتونیم
حرف....

سرم رو میندازم پایین و خیره به انگشتهای دستم که زیر
میز با هم کشتی گرفته بودند فکر میکنم که ممکنه دایی
چه جوا...

_خیر...اجازه ی این کار رو باید خود حریر بهت بده.

و با نگاهی که انگار داد میزنه باهاش بری
کشمت، خیره میشه بهم و بیچاره من که از خجالت
حضور اشکان آروم لب میزنم:

_آقای خانی همونطور که گفتم.. بهم زمان بدید تا بتونم
با خودم کنار بیام و دیدار بعدیمون هم به حتم تو تهران
خواهد بود.

سنگینی نگاهشون رو حس میکنم و از همه سنگین تر
نگاه مرد کنار دستمه که به خودم جرأت میدم چشم هام
رو برای دیدنش بالا میکشم.

به من چه تو اونقدر صمیمی میگی حریر و من روم
نمیشه جلوی اشکان بگم آیاز.

صدای اشکان باعث میشه به خودم پیام و نگاه از اون
چشم های دلخورش بگیرم.

_میدونم اینجا جاش نیست. اما الان که خود حریر هم
اینجاست میخوامم جواب آخرت رو در مورد همکاری
با پروژه ی جدید بهمون اعلام کنی. عارغم تاخیری که
پروژه خورده به اصرار پیمان و آرزو هنوز جایگزینی
برات نیاوردیم.

خیلی جدی و حرفه ای به دور از مشکلی که بینشون
پیش اومده ،این حرف ها رو میزنه و به کل بحث رو
عوض میکنه. میخوام منم یه کمکی بکنم که یاد حرف
های والده خانومشون میفتم و ساکت خیره میشم به آیاز
همیشه ریلکس در این جور مواقع.

پس از نیم نگاهی به من ،حین بلند شدن از جاش خیلی
عادی میگه:

_نیازی به جایگزین نیست.

و رو به دایی ادامه میده:

_فعلا با اجازه.

میگه و شبیهه آیاز خانی واقعی، راه میفته سمت خروجی
رستوران و تازه اون موقع است که میتونم بینم نصف
جمعیت رستوران بلند شدن دارن بیرون میرن.
خدایا دایی نخواد مقابل اشکان ازم جواب پس بگیره.

#پارت_360

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خوشبختانه دایی فعلا سکوت کرده بود و پس از
خداحافظی از زینت خانوم و آقای خانی بزرگ، پدر

آیاز که اولین دیدارم باهاش بود و اون اخم های روی صورتش که انگار عضو اصلی صورتش بود من رو یاد پسر ارشدش می انداخت ، مستقیم راه افتادیم داریم برمیگردیم هتل.

باید فردا تلفنی از آییلار و محیا و همچنین..... آیازی که دیگه ندیدمش، خدا حافظی میکردم.

خیره به حرکت برف پاکن ماشین برای پاک کردن اندک قطرات بارانی که رو شیشه می نشینند، دلم با لحنی دلخور سرم داد میکشه "باید قبول میکردی با آیاز بری و این منظره ی باران زده رو با اون نگاه کنی تا آروم بشم"

بشین سر جات دلم. من هنوز نمیدونم باید به حرف های
شیرین و رویایی امشبش فکر بکنم یا نه.

_نمیخواهی چیزی بگی؟

با نفس عمیقی برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه جدی
و سوالیش، سر تکون میدم.

_چی بگم؟

_اینکه چرا شبیهه یک آدم گیج هی به اینور و اونور
نگاه میکنی؟

زده بود به هدف.

— چون واقعا گيجم دايي.

— دلم ميخواد بگم منم گيچ شدم از رفتار اون آدم. اما خب

براي اينكه بدتر از اين بهم نريري فقط مي پرسم چرا؟

دلخور نگاهم رو ازش ميگيرم.

— ممنون كه نگفتي و گيچ تر از الانم نكردي.

— چرا همه چيز رو نمي سپري به دلت؟

بيچاره وار پچ ميزنم:

— چون دل حساب كتاب بلد نيست.

صدای پوزخندش دلم رو میشکونه.

_میبینی هنوز هم به اون آدم اعتماد نداری و مطمئنی
دلت بدون در نظر گرفتن این جوانب قبولش میکنه.

_دایی زخم نزن.

خودمم از بغض مشهود ته گلوم تعجب میکنم و وقتی
دایی کامران متعجب برمیگرده سمتم ، همون بغض با
صدای بدی ته گلوم میشکونه و صدای گریه ام بدتر
دستپاچه اش میکنه.

ماشین رو میزنه کنار و عصبی بهم میتوپه:

_آدم نمیتونه دو کلام حرف حساب باهات بزنه. الان
بهم بگو برای چی گریه میکنی؟

جوابی براش پیدا نمیکنم و با سوال بعدیش شوک زده
برمیگردم سمتش.

_میخواهی بهش زنگ بزنی همین الان بیاد بینیش؟

#پارت_361

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_اونجوری نگاهم نکن.

عصبی می‌گه و دوباره ماشین رو راه می‌اندازه.

باز هم خیره میشم به فضای شب زده ی خیابان ها.

یعنی اگر الان بگم دایی بهش زنگ بزن، میزنه؟

_قبل از شام اومد پیشم و مودبانه البته بدون دخالت هیچ

ادبی، ازم خواست اجازه بدم باهات حرف بزنه.

آیا ز رفته بود پیش دایی؟ پس برای همین گفت نگران

نمیشه. نفس عمیقی میکشم و آروم لب میزنم:

_حرف زدیم.

سکوت دایی یعنی منتظره ادامه بدم. برمیکردم سمتش
_ گیج شدنم به خاطر حرف هایی نیست که شنیدم.

_ پس برای چیه؟

دایی عصبانی بود و مطمئنم این اعصاب خوردش یک
دلیلی داشت. اما چی؟

_ چرا اونقدر عصبی هستی... یعنی اگر من آیاز رو انتخا
...

نگاه تیزش رسماً خفه ام میکنه. پوف کلافه ای میکشه و
آروم تر میگه:

_حامد مخالف صد در صد این آدمیه که تو داری تو
ذهنت به اگرهای انتخاب کردنش فکر میکنی. خر نیستم
میدونم با شنیدن حرف هاش آروم شدی و تونسته قانعت
کن. اما...

بغضم که میشکنه دایی دیگه ادامه نمیده و خوشبختانه
همون لحظه می رسیم هتل و در حالی که آروم اشک
میریزم، کنار هم راه می افتم سمت اتاق هامون.

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم آروم میگه:

_نگران چیزی نباش فقط به این فکر کن که اون آدم
رو میخوایی یا نه.

چقدر احتیاج داشتم به شنیدن این حرف که نشون میداد
دایی مثل همیشه قراره پشتم باشه.

با همون نگاه اشکی سری تکون میدم و در اتاقم رو
میبندم.

تکیه به در سر میخورم و روی زمین میشینم.

_خدایا کاش یه راهی وجود داشت بهم بگی آیاز ارزش
این رو داره که برای اولین بار تو روی پدرم بایستم؟

دلم میجوشه از لحن زیادی بیچاره ام.

تا خود صبح تمام حرف هایی که امشب بهم زده بود رو
چندین و چند بار از اول تو ذهنم مرور میکنم و هربار

بیشتر مطمئن میشم که تونسته شبهه های ذهنم رو پس
بزنه و قانعم کنه.

درسته من این مردی که هیچ کس بهش اعتماد نداره رو
دوستش دارم و دلم داد میزنه که اون هم دوستت داره.
هرچند نمیتونستم زیاد رو حرف های دلم حساب باز
کنم. اما آياز با توضیحاتی که بهم داد، ثابت کرد خیلی
وقته این بازی برای اون هم رنگ و بوی واقعیت گرفته.

#پارت_362

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

برعکس قولی که داده بودم به آیاز زنگ نزدم و عجیبه
که خبری ازش نیست.

دایی هم بعد از بیدار شدنش که خب میشه گفت چیزی
به ظهر نمونده بود ، دستور داد راه بی افتیم و در این
چند ساعت گذشته شدیداً احم کرده و تماماً حواسش رو
داده به جاده ی رو به روش.

من اما آروم تر از دیشبم. چون حالا دیگه میدونم لازمه
چیکار کنم.

__گشنة ات نیست؟

برمیگردم سمتش که ماشین رو میزنه کنار و اینبار خیره
تو نگاه جست و جو گرم سر تکون میده:

__چیه؟ پرسیدم گشنه ات نیست؟

__نه، دیر صبحونه خوردیم.

بدون حرف پیاده میشه و راه میفته سمت سوپر مارکتی
که کنار جاده بود.

اخم های دایی بعد از اون دلگرمی دیشبش کمی به نظرم
عجیبه و بدبختی اینجاست که جرأت ندارم ازش بپرسم
چی شده.

این اخم و سکوت تا زمانی که برسیم تهران و دم در
خونه امون ترمز دستی رو بکشه ادامه داشت و وقتی
برمیگردم ازش تشکر کنم، خیلی جدی میگه:

_دیشب بعد از اینکه رفتی بخوابی با آیاز هم رو دیدیم.

آب دهنم رو قورت میدم و میخوام پرسم چی گفتید که
کف دستش رو میاره بالا.

_قرار نیست راجع به حرف هایی که زدیم چیزی بگم.
به هر حال لازم بود بینمش و از یه چیزهایی مطمئن

باشم.

لحنش کمی آروم تر میشه

_همه ی جوانب تصمیمی که میخوایی بگیری رو در نظر بگیر. بودن کنار آدمی مثل آیاز خانی قرار نیست آسون باشه و... حامد رو مطمئن کن که قضیه جدی تر از یک بازیه.

نگاه ترسیده ام رو نمیتونم کنترل کنم. آیاز چی به دایی گفته؟

_ دلم برای قورباغه ی بابا یک ذره شده و گرنه میومدم بالا. پس به نسیم سلام برسون.

این یعنی بحث رو بسته بود و نباید چیزی می پرسیدم.

#پارت_363

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

چند روزی از برگشتمون گذشته و تو این چند روز
اتفاقاتی افتاده که میتونم بگم بی خبری از دلیل اصلی
این اتفاق ها آخرین دردم محسوب میشه.

بعد از اینکه مقابل اصرار های مامان که اصلا هم نشون
نمیداد دایی اخبار رو بهش گزارش داده کم میارم و دلم
رو سفره میکنم براش.

اون هم مجبورم میکنه بیشتر از این با سکوتم به بابا بی
احترامی نکنم و همه چیز رو خودم بهش بگم.

بدترین اتفاق چند روز اخیر خوردن سیلی از بابا بود. تا
جایی که یادم میومد هیچ وقت روم دست بلند نکرده و
همین بهم اثبات می کرد که واقعا اشتباه کردم راست
راست تو چشم هاش زل زدم و گفتم آياز اون آدمی
نیست که شما میشناسید. البته اینجوری آروم نگفتم.

وقتی یهو از کوره در رفت و بهم گفت به یک آدم
اشتباه و هرزه دل بستم، دلم دیوونه شد و با تن صدای

نسبتا بلندی از انتخابش دفاع کرد و باعث شد یک سیلی
پدر و مادر دار نوش جان کنم.

سیلی که هنوز هم رد انگشت های بابا به واسطه ی
پوست حساسم، روی صورتم مونده و هر بار که تو آینه
خودم رو میبینم از دلم میپرسم ارزشش رو داشت به
خاطر اون آدمی که هیچ خبری ازش نیست، تو روی
بابای همیشه آروم و منطقیم ایستادم؟

هر بار هم دلم جواب میده "خب تو بهش زنگ بزن"

مثل الان که خیره شدم به گوشیم و دارم فکر میکنم که
اگر هم زنگ بزنم باید چی بگم.

با شنیدن صدای دایی، از تخت میام بیرون و نزدیک به
در اتاقم می ایستم ببینم چرا او آمده.

همون لحظه مامان بلند اسمم رو صدا میزنه و خود به
خود میفهمم چرا باید دایی ساعت ۱۱ صبح اینجا باشه.

چند نفس عمیق پشت سر هم میکشم و وارد پذیرایی
میشم.

پچ زدنشون با ورد من یهو قطع میشه و میدونم نگاه
متعجب دایی روی گونه ام نشسته.

این یعنی چی نسیم؟ این بود اون همه شعار دادنت؟

دایی هم اونقدر به آرامش بابا ایمان داره که فکر میکنه
کار مامانه.

دایی خیره و منتظر نگاهم میکنه و انگار مامان قصد
نداره بگه کار بابا بوده که با گفتن راحت باشید تنهامون
میذاره و میره سمت آشپزخونه.

چی شده؟ نسیم چی میگه؟ اصلا چیکار کردی که کار
به این سر و وضع کشیده؟

نفس خسته ای میکشم و آروم جواب میدم:

_خودت گفתי همه ی تلاشم رو بکنم تا بهشون ثابت
کنم قضیه جدی تر از یک بازیه.

دایی یهو اخم میکنه.

_چه خبر از آياز؟

نمیتونم ناامیدیم رو از نگاهم پس بزنم و سر تکون میدم:

_خبری ازش ندارم.

سرم رو میندازم پایین و قطره اشک وقت شناسی که

میچکه روی دستم و لعنت میکنم.

پس رو قولش مونده.خوبه حداقل میتونه حرفش حرف
باشه.

گنگ نگاهش میکنم که ادامه میده:

ازش خواسته بودم بهت زنگ نزنه تا زمانی که با
خودت کنار میایی و تصمیم آخرت رو می گیری.

#پارت_364

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

ناباور خیره میشم به دایی که باید همون روز که از
تبریز برگشتیم این خبر رو بهم میداد تا من اینقدر
احساس یاس و ناامیدی نکنم به خاطر انتخابم.

چ.. چرا بهم نگفتی؟

اخ از این بغض لعنتی ته گلوم. پس از چند لحظه خیره
شدن به نگاه خیسم آروم لب میزنه:

چون از دستت عصبانی بودم و نپرس چرا که اگر
دلیلش رو بگم اون طرف صورتت هم با انگشتهای من
مهر میخوره.

حالا دیگه مطمئن شدم آیاز موضوع شرط بینمون رو
برای دایی گفته. اما منظورش از این گفتن چی بوده؟

بدون اینکه چیزی بگم بلند میشم و برمیگردم تو اتاقم.
حوصله ی بیشتر شنیدن رو نداشتم در واقع و امیدوارم
دایی در کم کنه.

روی تخت دراز میکشم و سعی میکنم کمی بخوابم تا
آشفته بازار ذهنم کار دستم نده.

اما خب انگار دلم تاثیرش رو روی ذهنم هم گذاشته که
ناخودآگاه بلند میشم و پس از برداشتن گوشی شماره
اش رو میگیرم.

تعداد بوق هایی که میخوره از دستم خارج شده. ولی
بالاخره صدای زیادی آشناس رو میشنوم.

_دقیقا امروز آخرین مهلتی بود که شبیهه یک مرد
متمدن بهت داده بودم برای گرفتن تصمیمت و حتی اون
آقای دایی هم نمیتونست مانع بشه.

دیوونگی دقیقا حال الان منه که همزمان هم میبارم و هم
میخندم.

_داری بهم میخندی؟

پر حرص پرسیده بود و با بغض ته گلوم جواب میدم:
_نه.

مکت زیادش برای جواب دادن بهم فرصت میده که
خودم رو جمع و جور کنم و با چند نفس عمیق صدام
رو پیدا کنم.

_میخوام بینمت حریر.

خیره به آیینه ی مقابلم ، دو دل لب میزنم:
_فعلا نمیشه.

تاکیدی تر از قبل تکرار میکنه:

_من میخوام بینمت.

لبخند آرومی میزنم. پس از گفتن "خبرش رو میدم"

گوشی رو قطع و با عجله میرم بیرون.

خدایا دایی نرفته باشه و خدا رو شکر میبینمش که

همون لحظه بلند شده که بره.

از همونجا مظلوم میپرسم:

_دایی دلم گرفته میشه بریم یه دوری بزنیم دوتایی؟



مقابل نگاه متعجب مامان و دایی کامران فوراً یک مانتو
شال روی همون لباس های تو خونه ای پوشیدم و پس
از زدن عینک دودی بزرگی به خاطر استتار صورتم ، با
دایی راه افتادیم که مثلاً ببرتم کمی هوا بخورم.

_کجا میخوایی بری؟

خب دایی همیشه من رو خوب شناخته. عینک رو
درمیارم و آروم میخندم. که بهم میتوپه:

_ کوفت ، با این سر و وضع میخوایی کجا بری؟

عصبی و جیغ مانند جوابش رو میدم:

_ دایی انگار یادت رفته چقدر کمکت کردم اون روزها

برای دیدارهای پنهونی با سمیرا خانومت، در حالی که
مامان بزرگ داشت تلاش میکرد عقدتون رو بهم بزنه.

_ نه یادم نرفته ولی با این قیافه ی شیش و هشت و

بادمجون نرسیده ی پای چشمت میری دیدنش که

پشیمونش کنی؟

#پارت_365

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

خوشحال از اینکه دایی پایه است. گوشی رو که تو دستم بود میارم بالا و دوباره شماره اش رو میگیرم. با اولین بوق جواب میده و قبل از اینکه چیزی بگه، لب میزنم:
_همین الان بیا پاتوق همیشگمون.

_چی؟ کجایی حریر؟ میام دنبالت با هم میریم.

نیم نگاهی به دایی که باز هم اخم کرده بود، می اندازم و
آروم تر از قبل میگویم:
_خودم میام فقط دیر نکن.

گوشی رو میارم پایین و قطعش میکنم. خیره به مسیر
جلو رومون آدرس رو برای دایی پچ میزنم و وقتی
متعجب برمیگرده سمتم ، ادامه میدم:

_میدونم میخوایی چی بگی ولی خواهش میکنم این چند
روز اونقدر شنیدم که ظرفیتم تکمیل که نه سرریز شده.

_باشه قبوله. ولی خب یه روزی گوشت رو خیلی بد
میپچونم و خودت هم میدونی حق دارم.

لبخند کم رنگی از لحنش روی لبهام نقش مینده.

_چشم. منم آخ نمیگم.

سایبون جلوم رو میکشه پایین و اخمو بهم میتوپه:
_نِشت رو ببند و اون موهای هپلیت رو کمی مرتب
کن روم بشه حضانتت رو قبول کنم مقابلش.

میدونم که اخم هاش ساختگیه. پس با لبخند بزرگتری
مشغول بافتن موهای بازم میشم و قیافه ی به قول دایی
هپلیم رو کمی قابل تحمل تر میکنم. ولی برای این
کبودی بالای گونه ام چه بهونه ای بیارم خدایا؟
اونقدر هیجان دیدنش رو داشتم وقتی اون لحن زیادی
دلتنگش رو شنیدم حواسم از زمین و زمان پرت شد.

هرچی نزدیک تر میشیم به اون سفره خونه ی محبوب
شده ام، نفس هام تند و تندتر بالا میان. یعنی چی این
حال زیادی آما تور؟ مگه اولین بارمه که مبینمش؟

دلم اون پایین با همون لحن بچگونه اش داد میزنه
"اولین باره با علم بر وجود حس دو طرفه ی بینمون
داریم هم رو مبینیم"

به چی داری اینجوری لبخند ژکوند میزنی تو این بر
بیابون؟ من که چیزی یا کسی نمبینم.

برمیگردم سمت دایی که نرسیده به جلوی سفره خونه
پارک کرده و میگم:

_الان میرسه فقط....دایی ممنون میشم...چطور
بگم...میشه...

_بله میدونم اینجا با نخود سیام یه قل دو قل بازی میکنم
تا بیایی.

رو به لبهای کش اوامده ام انگشت اشاره اش رو تکون
میده:

_فقط همین جلوی رستوران مقابل چشم های خودم هر
حرفی دارید می ژزنیید اون هم در یک زمان محدود و
معین شده.

تا میخوام اعتراض کنم، انگشت اشاره اش رو بیشتر میاره
جلو تا جایی که کم مونده تو چشم هام فرو بره و ادامه
میده:

#پارت_366

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_نمیخوام حس یک سیب زمینی بهم دست بده پس
پررو نشو.

دستش رو پس میزنم و محکم میبوسمش.

_تو یک عدد دایی روشن فکری که الان داری قرض
روزای خیلی دور رو بهم پس میدی.

از خودش دورم میکنه و با همون اخم های ساختگیش
اشاره به جلومون میزنه:

_بدو انگار آقای همیشه طلبکار رسیدن.

دیگه نمیفهمم دایی چی میگه چون فوراً پیاده میشم بعد
از زدن عینک دودیم، راه میفتم سمت ماشینش که هنوز
کامل پارک نکرده.

طبق دستور دایی پشت ماشینش جلوی ورودی سفره
خونه می ایستم.

دیدن عجله اش هنگام پیاده شدن دلم رو بیشتر از قبل
می لرزونه. یعنی این همون آیاز زیادی بیخیال اون
روزهاست؟

به خودم میام و نگاه خیره اش رو که چند قدم باهام
فاصله داره، روی خودم میبینم.

من لبخند میزنم اما اخم های اون کورتتر از قبل میشه.

در حالی که نگاهش دور و اطرافمون رو رسد میکنه
میاد جلو و بدون هیچ سلامی میپرسه:

_این چه قیافه ایه دختر؟ چه جوری تا اینجا اومدی؟

من اما فقط نگاهش میکنم که قیافه اش با همیشه فرق
میکنه. موهاش چرا اونقدر کوتاه شده؟

طبق معمول تا تو حلقم جلو اومده و دستش میاد بالا تا
عینک رو از رو صورتتم برداره که قدمی عقب میکشم و
فورا میگم:

_سلام خوبی؟ کو موهاات؟

بالاخره لبخند میزنه و دوباره دستش میاد سمت عینکم

_سلام الان دیگه خوبم. چشم های تو کو؟

برای اینکه حواسش رو از عینکم پرت کنم، آروم میزنم
رو دستش و دوباره میپرسم:

_جدی کو موهات؟ تا فهمیدی یکی خیلی دوستشون
داره، زدی رفت؟

لبخندش بزرگتر و بزرگتر میشه.

_اگر میدونستم اون یکی اونقدر دوستشون داره عمرا
بهشون دست میزدم. برای گریم فیلم جدید لازم بود.
نمیخوای اون عینک مزاحم رو برداری سیر بینمت؟ بیا
بریم داخل هر لحظه ممکنه یکی از اینجا رد بشه.

فوران بازوش و که دستم رو گرفته بود میخواست وارد
حیاط رستوران بشیم، میگیرم و پس از نیم نگاهی به
ماشین دایی، میگم:

_آیاز من باید خیلی زود برگردم. فقط... فقط خواستم
بینمت.

اخم هاش دوباره پیداشون میشه و اینبار بدون فوت وقت
عینک و از روی صورتم برمیداره. انگار حرفی رو که
میخواست بزنه تو دهنش میمونه و پس از مکثی کوتاه،
دستش میاد بالا تا روی گونه ام رو لمس کنه.

اما با فکر به دایی که الان داره چهار چشمی نگاهمون
میکنه ، قدمی ازش دور میشم.

_دایی تو ماشین نشسته آياز، مواظب باش.

اخم هاش به شدت تو هم میرن و آب دهنش رو قورت
میده.

_بگو چی شده. دارم بدترین فکر ها رو میکنم و هر
لحظه بیشتر دیوونه میشم.

کلافه نفس عمیقم رو پرت میکنم بیرون و حقیقت رو
بدون هیچ رودربایسی میکوبم تو صورتش.

_این اولین قدمم بود برای قبول تو. به هر حال آوازه ی
خوش نام و نشانی که پشت سرته و هیچوقت بهش
اهمیت ندادی اینجا جلوی من غول شده.

#پارت_367

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم، منظور پشت
حرفم رو میگیره.نگاهی طولانی و عمیق به ماشین دایی
می اندازه و به خاطر سکوت ترسناکش ، آب دهنم رو
قورت و آروم تر ادامه میدم:

_د...درسته اول باید با تو حرف میزدم.اما...خبری ازت
نبود و چون دایی رو وارد ماجرا کرده بودی مجبور شدم
قبل از اینکه اوضاع از این سخت تر بشه خودم راجع به
تو با بابا...

_یعنی به خاطر من از بابات سیلی خوردی؟

بازهم بیرحمانه جوابش رو میدم:

_درسته اون هم برای اولین بار تو عمرم.

درحالی که چشم هاش کل زوایای صورتم رو میکاوه

،لب میزنه:

_دلم میخواد لبخند بزنم.اما...

_دردی نداشت و ندارم. فقط... پوستم زیادی حساسه.

نفس زیادی عمیقی میکشه و اشاره به ماشینش میگه:

_برو سوار شو میخوام مفصل باهات حرف بزنم و اینکه

نمیتونم بهت دست بزنم خیلی داره اذیتم میکنه.

آروم میخندم و پس از نیم نگاهی به ماشین دایی، ابرو بالا

می اندازم:

_باور کن هیچ جوهره راه نداره. الان هم یکم بخند چون

بالاخره پیشنهادی که یک روزی تو حیاط همین

رستوران بهم دادی رو قبول کردم. به هر حال شرط و

بردم و دیگه میتونم به عنوان یک کیس نسبتا خوب
روت فکر کنم.

تک خنده ی آرومی میزنه و دستهایش رو با حالتی عجله
ای فرو میکنه تو جیب شلوار جینش.

_درست میگی شرط رو بردی. البته نتیجه مساوی بود.

_دوباره مکار نشو. به هر حال هنوز دارم روت فکر

میکنم پس حواست رو جمع کن.

مطمئنا لبخند گنده ی روی لبهام و اون دست هایی که

از ترس خطا کردن پشت سرم بهم قفل کرده بودمشون

یک تصویر کاملاً مشهود که داره فکر میکنه ازم ساخته
بود.

چون بی اهمیت به اطرافمون میاد تو صورتتم و پچ میزنه:
_شدی همون شیرینی خامه ای که همیشه دلم میخواست
گازش بزئم. پس فقط برو تا دوباره با اون آقای دایی
شاخ به شاخ نشدم.

لبخندم کم کم ناپدید میشه و خیره به اون قطره های
بارون که آروم روی صورتش می نشست، با تک سرفه
ای سر تکون میدم:

_باشه بهت زنگ میزنم.

راه می‌فتم برم و با خودم فکر می‌کنم نم نم بارون کی
اونقدر سریع شد که خیس بشیم؟

_حریر؟

دلم تلپ می‌فته جلو پام.خدایا چرا حس می‌کنم اولین باره
صدام میزنه؟

برمیگردم و همون لحظه دل بیچاره ام تیر دوم رو
میخوره.

_نمیدارم پشیمون بشی از انتخاب کردنم.قدم بعدی رو
خودم به جای هردومون برمیدارم.

آخ دایی کاش الان اینجا نبودى.

از اونجا كه زبونم به خاطر هيجان لال شده، چشم هام رو
روى هم ميذارم و پا تند ميكنم سمت دايى كه حالا
ديگه پياده شده بود.

#پارت_368

#رمانطالعشترنجى

#فائز هفاتحياورى

بعد از اينكه چند لحظه با دايى حرف زدن، تنهاش
گذاشتيم و الان هم چيزى نمونده برسيم خونه. اما دايى
همچنان در جواب سوالاتم سرسختانه سكوت ميكنه.

_دایی اقلا بگو اشاره ای به چیزی نکرد؟

_مثل چی؟

پوفی میکشم و رک میگم:

_دیدم گوشیش رو درآورد. شماره ی بابا رو ازت

خواست؟

پر اخم برمیگرده سمتم.

_پس دو ساعت زیر اون بارون جیک جیک

میکردید، چی می گفتید که حتی از اینم خبر نداری؟

متعجب از میزان شدید اخم هاش، فقط پلک میزنم که

ادامه میدهد:

_خب بذار خودم بگم. لابد اون گفته کاش الان داییت

اینجا نبود و تو هم گفتی انشالله برای دفعه ی بعد که

تنها اوم...

دست خودم نیست که خنده ی بلندم فضای ماشین رو پر

و حرفش رو قطع میکنه.

_کوفت به چی داری میخندی؟

وسط خندیدن هام به زور جواب میدم:

به اینکه...چقدر حس...ششمت قوی... کار میکنه.
یعنی اون پسره ی گنده اخلاق همین حرف رو بهت
زده بود؟

میپرسه و میکوبه تو بازوم که جواب من فقط شدت
گرفتن خنده امه و خدایا چرا اونقدر حالم خوبه؟

راوی

خیره به صفحه ی تی وی داشت تلاش میکرد به وجود
حریری که تو دو روز گذشته سر حال تر از همیشه بود
و دلیلش رو هم می دونست، بی اهمیت باشه.

اما واقعا سخت بود اون هم وقتی که صدای آهنگ خنده
هاش همیشه سستش می کرد.

_حامد اون کنترل رو بده برنامه ای که منتظرشم داره
شروع میشه.

با همون نگاه جدیش برمیگرده سمت نسیمی که کنارش
نشسته بود. باید هرچه زودتر با همسرش حرف میزد و
بهش میگفت که امروز چه کسی اومده دیدنش.

نسیم متعجب از نگاه خیره ی همسرش روی یقه اش ،
نیم نگاهی به خودش می اندازه و میپرسه:

_چیزی شده حامد؟

حامد اما تمام حواسش پی سیخ نشتن یهویی حریر بود و
از خودش میپرسه "یعنی خبر داره؟"

تو جاش می ایسته و همزمان که راه میفته سمت راهرو
اتاق ها، جدی میگه:

_بیا اتاق کارم باید باهات حرف بزنم.

#پارت_369

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر خیره میشه به مادرش و قبل از اینکه چیزی پرسه
با صدای بلند نسیم گفتن حامد، میفهمه که منظور پدرش
اون نبوده.

آیاز غروب پیامک عجیبی براش فرستاده بود. گرچه اون
لحظه مفهومش رو واضح درک نکرد اما الان مطمئن

شده بود که آیاز رفته پیش پدرش و فکر به اینکه چی
شده و راجع به چی حرف زدن، داشت دیوونه اش می
کرد.

گوشیش رو از روی میز جلوش برمیداره و دوباره
پیامک آیاز رو میخونه

"کلمه و مفهوم تلاش همیشه در نظرم شبیهه یک جاده
ی آسفالت بوده. اما امروز حس کردم میتونه مسیر سخت
و ترسناکی هم داشته باشه"

**

چى شده حامد؟ تا كى ميخوايي اين موضوع رو كش
بدى؟ واقعا تلاش حرير رو نميبين...

آياز خانى امروز اومد دفترم.

نسيم به يكباره ساكت ميشه و پس از نيم نگاهى به در
اتاق جورى كه انگار حرير صداشون رو مى شنوه، آروم
پچ ميزنه:

جدى ميگى؟

حامد اشاره ميزنه كه بشين و خودش هم تكيه به ميز
كارش آروم سر تكون ميده:

بله و بايد بگم حسابى جا خوردم از جرأتش.

نسیم خودش رو روی مبل دو نفره جلو میکشه

_چطور؟ یعنی به اون هم سیلی زدی؟

حامد متاسف سر تکون میده که نسیم عصبی میگه:

_خب چیکار کنم. این روزها خیلی ترسناک و عجیب

شدی. راستش هنوز هم نمیتونم باور کنم دست روی

دخترمون بلند کردی.

حامد ناراحت و خیره به دستی که مشت کرده

بود، زمزمه میکنه:

_خودمم باورم نمیشه.

بلند تر ادامه میده:

_اما تصور اینکه مسیر چاه رو بدون هیچ دقتی در پیش گرفته کافیه تا کنترلم رو از دست بدم.

نسیم آروم از جاش بلند میشه و میره کنار شوهرش که انگار داشت دوباره عصبانی میشد، می ایسته و با فشردن بازوش دعوت به آرامشش میکنه و میپرسه:

_حالا که برای اولین بار این چاه بیچاره رو از نزدیک دیدی، نظرت در موردش چیه؟

حامد که عادت داشت به مدل حرف زدن نسیم ، گیج
سر تکون میدهد:

_نمیدونم نسیم.انگار خیلی راسخ بود. ولی باز هم نمیتونم
قبول کنم حریر عاقل من به همچین مردی دل بسته شده.
_چرا مگه چجور مردیه؟ حامد داری بدون هیچ شناختی
اون پسر رو قضاوت میکنی.

حامد کلافه و محکم دست هاش رو روی صورتش
میکشه و

نسیم ادامه میدهد:

_شاید فقط از این عصبانی هستی که دخترت مثل همه
دخترهای مردم باید از پشت بره.

حامد که جوابی برای این ایده ی همسرش نداشت، بحث
رو عوض میکنه:

_کامران راجع به این پسر چی بهت گفته که اونقدر
آرومی.

نسیم یاد حرف های برادر کوچیکش میفته و فکر به
اینکه اصلا گفتنش به یک پدر عصبانی کار خوبی
نیست، سر تکون میده:

_همون چیزهایی که به تو گفته. اما خب من همیشه
منطقی تر از تو بودم. نمیخواهی بگی چی گفت و از همه
مهم تر چی بهش گفتی؟

#پارت_370

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

کلافه تر از تمام این مدت، وارد آپارتمانش میشه و همزمان که کتش رو درمیاره، تو همون تاریکی محض خونه مستقیم میره تا اتاق خوابش و خسته روی کاناپه لم میده و چشم هاش رو مبینده.

احساس می کرد این روزها زندگیش افتاده رو دور تند در حالی که لحظات از جاشون تکون نمی خوردن و دلیلش هم فقط یک جای خالی کنارش بود.

اگر الان اینجا بود چی میشد؟ یاد پیامک چند لحظه
پیشش میفته که نگرانی رو میشد از پس هر کلمه اش
احساس کرد.

لبخند کمرنگی میزنه. حس بودن کسی کنارش حتی از
دور شیرین تر از حد تصورش بود.

خیلی زود یادآوری دیدار امروزش با آقای عارف، طعم
لبخندش رو کمی تلخ میکنه. بهش حق میداد که نگران
زندگی تنها فرزندش باشه و خودش هم کم تقصیر
نداشت.

اما یک جمله اش بد با روح و روانش داشت بازی
میکرد.

"حتی اگر اجازه بدم بیاید خواستگاری دلیل نمیشه فکر
کنی میتونی لیاقت دخترم رو داشته باشی"

حس اینکه حریر پاش می ایستاد کمی فقط کمی
ترسش رو پس میزد. ولی نگران بود که هنوز هم نتونسته
بودن مفصل و رک حرف های دلشون رو با حریر برای
همدیگه باز کند.

تازه باید خیلی زود می رفت تبریز اون هم وقتی دوتا
پروژه ی فیلمبرداری همزمان داشت.

صدای ضعیف و بیبره ی گوشیش بیشتر از قبل کلافه اش
میکنه و به عادت همیشگی میخواد نادیده اش بگیره اما

یاد دختری که دلش هر لحظه بهونه اش رو میگرفت
باعث میشه فوراً تو جاش بشینه و گوشی رو پیدا کنه.

دیدن کلمه ی "خامه" برای پس زدن اون همه
کلافگیش کافی بود و بشاش جواب میده:

_جانم

_الو.. آیاز چرا جواب پیامکم رو ندادی؟

_منم دلم برات تنگ شده باور کن.

خنده ی شیرین حریر از پس گوشی هم دلش رو تکون
میده و همین باعث میشه بدون فکر بگه:

_میشه همین امشب هم رو بینیم؟

حریر بازهم میخنده:

_حتی فکرش رو هم نکن. بگو ببینم چرا صدات اونقدر خسته است؟

_چون خسته ام. دلم دیدن اون موهای خوشرنگ رو میخواد تا انرژی بگیرم.

اینبار حریر نمیتونه با خندیدن لرزش صداش رو پنهون کنه و به ناچار سکوت میکنه. ولی خب آیاز خوب میفهمه حالش رو.

_میخوام خیلی زود برم تبریز.

حریر به خودش میاد و متعجب میپرسه:

چرا؟ چی شده؟

میخوام زن بگیرم. البته بابای دختره از اون دیکتاتور
های کره ی شمالیه و گفته حتی اگر برم خواستگاری
دخترش رو بهم نمیده.

حریر آب دهنش رو قورت میده:

ج...جدی خود بابا این رو گفت؟ اما چرا؟ کی رفتی
دیدنش؟ کاش نمی...

شش حریر آروم باش دختر.

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

جمع و جورتر روی کاناپه می نشینه و جدی تر از
دقایقی پیش ادامه میده:

_میدونم همه چیز خیلی سریع تر از حالت عادیش بین
ما پیش رفت. اما خب همون شب که تبریز بودیم
داییت بهم اخطار داد که باید قصدم رو مشخص کنم
و گرنه حق ندارم بهت نزدیک بشم. دروغ نمیگم اما اون
لحظه فقط برای اینکه کم نیارم گفتم قصدم مشخصه. ولی
وقتی برگشتم خونه و نشستم فکر کردم دیدم حال و

روز من وخیم تر از این حرف هاست که بتونم دوریت
رو بیشتر از این طاقت بیارم.

حریر که انگار زبونش رو پیدا کرده بود میگه:
_داری میگی شب عروسی آیلار مطمئن نبودی چی
میخوای؟

_من هر لحظه از رابطه امون حتی وسط بازی مطمئن
بودم که تو رو میخوام. شاید این مسیری نباشه که براش
برنامه ریختم اما اون همه احساسات رنگارنگ که حین
بازی بهم یاد دادی رو نمیخوام از دست بدم. دختر به
حدی بیچاره اتم که الان و همین لحظه دلم دیدنت رو

میخواد و چه خوب که اون فلاش قرمز رنگ رو ازت
دزدیدم.

حریر ترجیح میده تپش نامنظم قلب بی جنبه اش رو
نادیده بگیره و بعدا مفصل به اون قسمت اول زیادی
جذاب حرف هاش فکر کنه و به زور لحنش رو محکم
میکنه:

__یادمه گفته بودی دزد نیستی. تازه اون عکسا کاملا
شخصی بودن و کلی به گناه افتادی.

آیاز با همون لحنش که دل حریر رو بیشتر و بیشتر
زیر و رو میکرد، آروم میخنده:

_خدا بزرگتر از این حرف هاست و تازه من فقط زنم
رو دید زدم.

سکوت دخترک شیرین لبخند پشت گوشی، برایش لذت
بخشه، اما خب زیاد طول نمیکشه که حریر میزنه تو
پرش:

_حتی اگر بهترین بازیگر مرد سال هم باشی نمیتونی
ادای یک شوهر واقعی رو دربیاری. اون هم وقتی هیچ
تقاضای ازدواجی نکردی و از همه مهمتر جواب مثبتی
نگرفتی. پس نذار خستگی روت تاثیر بذاره و رویاهات
رو واقعیت ببینی آقای خانی.

آیاز متعجب تو فضای تاریک اطرافش چندبار پلک
میزنه و وقتی سکوتش طولانی میشه حریر میزنه زیر
خنده و ادامه میده:

_تازه بابای دیکتاتور دختره رو هم فراموش کردی.

آیاز به خودش میاد و میفهمه بازهم حریر هنرش در
بازی با کلمات رو به رخش کشیده بود.

_من معذرت میخوام همسر عزیزم. تمام کم و کاستی ها
رو جبران میکنم و باید بگم ایستادن مقابل دیکتاتور ها
خصلت واقعی منه. پس نگران نباش.

حریر یهو آروم پچ میزنه:

#پارت_372

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

_بابام اصلا دیکتاتور نیست آیاز. فقط نگرانمه و بهش
حق بده. اون تو رو مثل من نمیشناسه. اما اگر آیاز
واقعی رو نشونش بدی خیلی راحت قبولت میکنه و باید
بگم مامانم همیشه شوهر فرضی من رو دوست داشه.

آیاز هیچ دلش نمیخواست حریر رو بیشتر از این
ناراحت کنه و لحن محزونش داشت اذیتش میکرد. پس
بحث رو عوض میکنه:

_ دیدی خودت هم قبول کردی که شوهرتم.

حریر خجالت زده میکوبه تو سرش و پس از قورت
دادن آب دهنش، مثلاً عادی میگه:

_ من منظورم به تو نبود. کلی گفتم که مثلاً بهت انگیزه
بدم. و گرنه همینچنان دارم روت فکر میکنم.

_ اما من همین الانش هم فکر میکنم تو آشپزخونه داری
برام شام گرم میکنی.

یعنی تصویرت از من با عنوان همسر به همون فضای
آشپزخونه و دم گاز ختم میشه؟

آیاز دوباره لم میده رو کاناپه و آروم پچ میزنه:
میخواایی از همه ی تصوراتم برات بگم؟

حریر به یکباره ساکت میشه و تازه میفهمه چه حرفی
زده. اما آیاز ادامه میده:

آره حریر؟

وایی آیاز خیلی وقته داریم حرف میزنیم. برم ببینم
مامانم چی میگه انگار صدام زد. شب بخیر.

میگه و قبل از اینکه فرصت بده آياز چیزی بگه تق
گوشی رو قطع میکنه.

آياز میخنده و حینی که بلند میشه بره دوش بگیره ، فکر
میکنه وقتی فقط با یک تلفن و نیم ساعت حرف زدن
اینجوری خستگی و آشفتگی ذهنیش رو پس زده بود
اگر تو خونه اش و کنارش باشه که دیگه خوشبخت
ترین مرد روی زمین خواهد شد.

به طرز عجیبی حرف های سفت و سخت آقای عارف
هم تو ذهنش آسون تر شده بود و پر انرژی تر از تمام
روز به تصویر خودش تو آینه ی سرویس میگه:

_این دختر مال خودته پسر. این رو بهت قول میدم.

#پارت_373

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

حریر

موبایل هنوز تو دستمه و یک لبخند بزرگ هم روی
لبهامه که بابا وارد اتاقم میشه.

به قدری هل میشم که گوشی بدبختم رو پرت میکنم
جلو پام و صدای بد افتادنش میگه که دیگه واقعا اینبار
باید فاتحه اش رو بخونم.

_چندبار در زدم ولی جواب ندادی.

خجالت زده از تخت میام پایین و می پیچم سمت کوچه
ی داداش علی و می پرسم:

_کارم داشتی؟

در حالی که میاد جلو تر فقط نگاهم میکنه و دست خودم
نیست که عارغم تمام تلاشم بازهم دلخور به نظر
میرسم.

اشاره به تخت میزنه:

__ بشین.

می نشینم اما خودش بالای سرم می ایسته.

__ همیشه خوشحال بودم از اینکه بیشتر از سن واقعیت می

فهمیدی و امیدوارم الان هم درک کنی دلیل این

رفتارهام چیه.

سرم رو پایین می اندازم و آرام لب میزنم:
_درک میکنم.

_همون روزی که بهم گفتم یکی چیزی این وسط وجود
داشته ترس برم داشت. ولی اعتمادی که بهم داشت
آرومم کرد.

نفس عمیقی میکشم و اشاره به کنارم میزنم:
_میشه بشینی بابا؟

با مکث به حرفم گوش میده و ادامه میدم:
_خودت میگی بهم اعتماد داشتی. بابا آیا ز...

نگاه تیزش باعث میشه رشته ی کلام رو گم کنم. اما
کوتاه نمیام:

_آیاز واقعی رو شناختم که ...بهش دل بستم.بابا...

تند از جاش بلند میشه و اجازه ی توضیح بیشتر بهم
نمیده.

در حالی نگاهش روی قفسه ی کتابخونه ام زومه ،میگه:
_بهت اعتماد دارم و میخوام اون آدمی که شناختی رو
مثل تو بشناسم.اما...

نگران مقابلش می ایستم که بالاخره نگاهش برمیگرده
سمتم و خیره تو چشم هام ،ادامه میده:

_اما ازم نخواه کور باشم در حالی که کل زندگیم به
لبخندهای تو بنده دخترم.

دیگه نمیفهمم دلخوری چیه و چه جوری نوشته میشه.
خودم رو پرت میکنم تو آغوش همیشه امنش و وسط
گریه ای که خودم هم دلیلش رو نمیدونستم نامفهوم
لب میزنم:

_عاشقتم بابا.

_من که نفهمیدم چی گفتم ولی خب باشه.

خدای من بابا بغض کرده بود. انگار حدس های مامان
درست بودن.

#پارت_374

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

**

خیره به اون اخم های روی صورتش ریز میخندم و آروم

میپرسم:

_چیه چرا اونقدر اخمو شدی؟ این هم گریم جدیدتونه؟

_از لج من رفتی چسبیدی به اشکان؟

لبخندم رو حفظ میکنم تا بقیه مشکوک نشن و جواب میدم:

_من همیشه حین فیلمبرداری کنار آقای کارگردان می ایستادم و نظر میدادم. تو بی دلیل حساس شدی.

اخم هاش بدتر از قبل تو هم میرن و حواسش نیست بیشتر میاد جلو:

_چرا دیشب بهم نگفتی امروز قراره بیایی سر صحنه.

قدمی عقب میکشم:

_شاید میخواستم سوپرایزت کنم.

_منتظرم بمون با هم میریم.

متعجب می‌گم:

بچه‌ها گفتن تا ۱۰ شب بکوب فیلمبرداری دارید. من باید بر...

حریر با من بحث نکن منتظرم باش.

میگه و راه میفته سمت اشکان و پارسا که پشت مانیتور داشتن به سختی روی پلان آخر بحث می‌کردن.

امروز صبح خیلی یهویی تصمیم گرفتم پیام سر صحنه‌ی پروژه‌ی جدید که به تازگی شروع شده بود و چون اشکان مثل همیشه عادی باهام برخورد کرد، من هم

چیزی به روی خودم نیاوردم و پا به پاش راجع به صحنه
ها نظر میدادم.

ولی وقتی تعداد کات دادن ها سر تمرکز آیاز برای پس
و پیش گفتن دیالوگ ها هی بیشتر و بیشتر شد، فهمیدم
که حساسیت آیاز روی پسر خاله اش مسئله ی جدی
هستش و این نگران کننده بود.

از دور به بحث کردنشون خیره شدم که نیم نگاه جدی
اشکان و به دنبالش قرار گرفتن آیاز تو مسیر دیدش به
من صبرم رو لبریز میکنه.

این دیگه واقعا زیادی بود. یعنی قراره همیشه اینجوری
شبيهه یک مرد بی منطق رفتار کنه؟

کیفم رو برمیدارم و در جواب مرجان که متعجب
میپرسه "کجا؟" آروم میگم:

باید برم یه سر به الی بزنم انگار کار واجب داره.

نیم نگاهی به ساعتش می اندازه:

ای بابا تو که الان رسیدی. یکی با کلی ذوق قراره بیاد
بینت.

میخندم و با فکر به اینکه منظورش سپیده است، میگم:

_اوه الان اصلا آمادگی ندارم سپیده رو ببینم. چون به شدت از دستم شکاره.

میگم و راه میفتم سمت در ورودی و همزمان بلند از تمام بچه ها خداحافظی میکنم.

مرجان همچنان کنارم میاد.

_منظورم سپیده نیست. چرا از دستت شکاره چیکار کردی؟

_بابا چندبار دعوتم کرد با اکیپشون برم کوه و رسماً از دستش فرار کردم.

میخواه دوباره چیزی بگه که گوشیم زنگ میخوره و
خوب میدونم ممکنه کی باشه.

پس عجله ای مرجان رو میبوسم و دوباره خداحافظی و
بالاخره فرار میکنم. الان فقط دور شدن و بیشتر فکر
کردن رو میخواستم.

گوشی رو که از جیب بیرون میارم میفهمم که بله شخص
شخیص خودشه. جواب میدم:

_بله؟

_سر خیابون منتظرم باش الان میرسم.

#پارت_375

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم تماس قطع میشه و
مطمئنم تا دقایقی دیگه میرسید.

درسته قهر نبودم اما خب مسلما الان باید برم تو قیافه و
واقعا با این میزان دلتنگی روی دلم که از ترس بچه های
عوامل و به ویژه اشکان، نتونسته بودم کامل رفعش
کنم، کاری بسی دشوار و سخت خواهد بود.

همونجوری آروم دارم از کنار جاده میرم که ماشینی اون طرف خیابون خلوت، پارک میکنه.

اهمیتی نمیدم چون آياز بايد پشت سر من میومد و قطعاً اگر از رو مدل ماشینش نتونم بشناسمش با صدا و طرز ترمز کردنش اون هم بدون نیاز به نگاه کردن، حضورش رو حس میکنم.

_حریر خانوم.

با مکث برمیدردم و کیان رو دقیقاً پشت سرم می بینم. اما قبل از اینکه هیجانم رو با یک سلام بلند نشون بدم، صدای ترمز زیادی آشنایی دقیقاً پشت سر کیان بهم

حالی میکنه که من اگر خوش شانس ترین آدم نباشم
قطعا یکی از ده نفر برترش میتونم باشم.

در تلاشم عادی برخورد کنم و حواس کیان رو با سلام
بلندی به خودم جلب میکنم:

_ سلام پسر. خوبی تو؟ خیلی وقته ندیدمت.

_ سلام بر تو بانو. چندبار تماس گرفتم اما یا جواب
ندادی یا خا...

_ زیاد که منتظر نموندی ع...

فورا میپریم وسط حرف زدنش تا اون کلمه رو جلوی
چشم های کنجکاو کیان بهم نسبت نده.

_خیر داشتم آروم میرفتم سمت خیابان اصلی.

کیان که دیگه خبری از بشاشی چند لحظه پیشش نیست،
مودبانه دستش رو مقابل آیاز میگیره:

_سلام آقای خانی.خسته نباشید.

خوشبختانه دستش رو میگذاره تو دست کیان و نسبتاً
صمیمی جواب احوالپرسیش رو میده.

در این فاصله میخوام براش پیامکی بفرستم که یهو
برمیگرده سمتم:

_بریم عزیزم؟ به زور دو ساعت مرخصی از اشکان
گرفتم.

فقط کیان نیست که متعجب نگاهمون میکنه. منم دارم
تمام تلاشم رو میکنم که تعجبم رو فعلا کنار بزنم و این
سکوت عجیب چند ثانیه ای رو با یک جواب معقولانه
بشکنم.

خوشبختانه خود کیان عادی مثل همیشه کنار اون لبخند
گیراش قدمی به عقب برمیداره:

_راستش فقط میخواستم بهت تبریک بگم. خیلی
خوشحال شدم از موفقیتی که نسبت شده.

حس میکنم باید یک چیزی میگفتم. نمیدونم چرا اما
لبخند بزرگی بهش میزنم و حین بالا آوردن دستم به
نشونه ی بای بای، میگم:

_منم خوشحال شدم بعد این همه مدت دیدمت. به تلافی
اون چند باری که زنگ زدی و جواب ندادم، خودم
باهات تماس میگیرم و مفصل تبریکت رو تقدیمم کن.

#پارت_376

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

با حال بهتری از آياز هم خداحافظی ميکنه و ميره سمت
ماشينش.

آياز اما خيلي جدی بدون هيچ حرفی سری تگون ميده
که يعنی سوار شو و خودش قبل از اينکه من حتی تگون
بخورم ميره سمت راننده.

چند نفس عميق و پشت سر هم ميکشم تا بتونم منطقی
باهاش حرف بزوم.

در ماشين رو که ميبندم، راه ميفته و سکوتش رو اصلا
نميفهمم. پس خودم آروم شروع ميکنم:

_میتونستیم یک وقت دیگه ای هم رو ببینیم چرا وسط
فیلم برد..._

_چون نمیخوام دلگیر بری و بعدش هم برمگردونی به
لیست سیاهه تماسهات. در ضمن این به این معنی نیست
که حق با توئه.

اوه... چه کامل و جامع توضیح داد که قرار نیست
معذرتی بخواد و خب میتونم کم کم یادش بدم و این
وظیفه رو از همین الان به عهده میگیرم.

فعلا باید راجع به آخرین حرکتش می پرسیدم:

میشه بگی چرا جلوی کیان اونجوری حرف زدی؟

فقط برمیکرده و نیم نگاهی تند و اخمو بهم می اندازه.

خب یعنی قرار نیست چیزی بگه. پس ادامه میدم:

_اگر بره به مرجان بگه کل عوامل در عرض چند دقیقه

خبردار میشن که چرا وسط فیلمبرداریه صحنه ای که

چند بازیگر پایه حضور دارند، مرخصی ساعتی گرفتی.

باز هم فقط یک نیم نگاه البته با اخم های شدید تری

نصیبم میشه.

پوف کلافه ای میکشم و خیره به منظره ی پشت پنجره

ی سمت خودم، زمزمه میکنم:

"این هم از سوپرایز کردنمون"

باید بهم میگفتی که میخوایی بیایی.

برنمیگردم سمتش که چونه ام رو با دست راستش
برمیگردونه سمت خودش و ادامه میده:

قهر نباش. ما هنوز نتونستیم مفصل با هم حرف بزنیم و
بفهمی که چرا بودند کنار اشکان عصیم میکنه و
اینجوری گند میزنه به تمرکز و حواسم.

دستش رو پس میزنم و عصبی میگم:

داری میترسونیم آیاز. یعنی قراره اون گذشته اتون با
پسرخاله ات اینجوری تاثیرش رو بگذاره روی حال و
آینده ی ما؟

_ معلومه که نه.

کمی هم شده آروم میشم از قاطعیت پشت جواب
کوتاهش. اما دلیل همیشه کوتاه پیام.

#پارت_377

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_قبول کن رفتارت اصلاً قشنگ نبود و قبل از هر چیزی
به من توهین کردی. اشکان برای من یک همکار و

دوست خیلی خوبه که قراره کلی با هم پروژه و کار
مشترک دیگه داشته باشیم.

_این ها رو خودم هم می دونم. اما حریر تو خیلی ساده
ای و سیگنال نگاه و دل افراد دور و برت رو اصلا نمی
گیری.

فقط برای اینکه بحث رو نبره سمت علاقه ی اشکان که
هیچ اطمینانی بهش نداشتم از بعد فهمیدن خصومت
بینشون، ابرو بالا می اندازم:

_خیلی هم خوب می گیرم. همین سیگنال نگاه خود تو
رو از اولش هم دریافت و البته در جا رد کردم.

_مطمئنی به جای رد سیگنال دکمه ی دریافت رو

نزدی؟

تحویل بگیر. مثلا میخواستم اوتش کنم که خودم رو
کامل شوت کرد.

به زور براش اخم میکنم که کف دست راستش رو از
بالا تا پین میکشه روی صورتم.

_جمع کن اخم هات رو بینم. تو اگر سیگنال شناس
بودی میفهمیدی این جوجه ی تازه از تخم دراومده هم
بله.

گیج از جمله ی بی سر و تهش سر تکون میدم:

_منظورت چیه؟

_همین بچه خوشگل ، کیان رو میگم. از همون سفر کیش نگاه ها و رفتارهای منظور دارش رو مقابلت می دیدم. اما خب خوبه که تو کامل در بحر یکی دیگه فرو رفته بودی و اصلا حواست به دلبری کردنهات نبود.

اونقدر متعجبم که وقتی حین گفتن جمله ی آخرش اشاره میزنه به خودش و چشمک برام میفرسته، نمیتونم بزنم تو پرش.

مطمئنم آیاز اشتباه فهمیده. رو بهش انگشتم رو تکون

میدم:

_این امکان نداره. کیان از من کوچیک تره و همیشه
شبیهه یک بچه و حتی یک برادر کوچک تر باهش
برخورد کردم.

یهو جدی میشه و باز هم چونه ام رو که مستقیم جاده ی
جلومون و نگاه میکردم، برمیگردونه سمت خودش
_اصلا همینه که تو میگی. پس فکرت رو درگیرش
نکن. در ضمن بهش زنگ هم نمیزنی. حالا بگو بینم از
نظر بابات یک مرد واقعی چه شکلیه؟

با سوال عجیبش به کل حواسم از رفتارهای کیان که
داشتم برای خودم مرورشون میکردم، پرت میشه.

_چطور مگه؟

_آخه خیلی بی رحمانه بهم گفت دخترش رو فقط
میتونه به یک مرد واقعی بسپره و حین گفتن این جمله
اش جوری نگاهم میکرد که انگار من با شال جلوش
نشسته بودم.

#پارت_378

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

تلاشم برای کنترل کردن لبهام بی نتیجه است و خنده ی
آرومم نگاهش رو برمیگردونه سمتم

به چی داری میخندی؟

دارم با شال تصویرت میکنم و متاسفانه اصلا جذاب نیستی.

من ازت کمک خواستم تو داری سوژه ام میکنی؟

دستش دوباره میاد سمت صورتتم که خودم رو عقب میکشم:

فعلا تو بگو بحثون چه جوری پیش رفت؟ اصلا چی

شد یهو تصمیم گرفتی بری دیدن بابام؟

یهویی نبود. باید میرفتم.

سکوت لحظه ایش و نفس عمیقی که بعدش میکشه
، باعث میشه نگران پرسم:

_ نمیخواایی بگی چی شده؟ اصلا دیشب چرا اونقدر دماغ
بودی؟

به خودش میاد و کمی سر حال تر جواب میده:
_ فقط خسته بودم.

دیگه مطمئن میشم که دلش نمیخواد راجع به حرف
هایی که با بابا زدن چیزی بهم بگه. ولی چرا؟

_دیشب قولت رو به خودم دادم و باید بگم من آدمی ام
که خیلی کم قول های جدی میدم و اگر بدم پا پس
نمیکشم.

خیره نگاهش میکنم که برمیگرده سمتم و با لبخندی
ادامه میده:

_میدونم میخوایی تیکه بندازی که این حرف ها بهم
نمیداد. اما قبول کن آدم ها وقتی می بازند به کل تغییر
می کنند. حداقل نظر من اینه و...

وسط توضیح دادنش که به طرز عجیبی مظلوم نشونش
میداد، میگم:

_ نمی خواستم تیکه بندازم. فقط گاهی قبول اینکه دیگه
وسط بازی نیستیم و این حرف ها و حرکات همه واقعی
اند... کمی برام سخت میشه.

پوزخند تلخش رو نمیدونم چه جوری تعبیر کنم.
دلم میخواست اشاره ای هرچند کوچیک بکنه به
احساساتی که باور باختن رو بهش القا کرده بود.

_ کجا داریم میریم؟

_ فقط کمی می چرخیم.

_ اما چیزی به پایان دو ساعت مرخصیت نمونده.

نگاهی به ساعت ماشین می اندازه.

_اون حرف رو همونجوری جلوی اون بچه پروندم. چون
فیلمبرداری امروز کلا تعطیل شد.

تکیه ام رو از پشتی صندلی ماشین می گیرم:

_چرا؟

چند بار برمیگرده و کوتاه نگاهم میکنه. انگار خوب می

دونه دارم به چی فکر میکنم که سر تکون میده:

_درسته دلش همونیه که تو ذهنته.

کلافه صورتم رو با دست هام میپوشونم و زمزمه میکنم
"کاش اصلا نمیومدم اونجا"

خدایا دلم نمیخواست دلیل این رفتارهای غیر حرفه
ایشون باشم.

یعنی اون همه آدم فقط به خاطر لجبازی دو نفر کار رو
تعطیل کردن؟

البته مثل روز برام روشنه خطا کار اصلی همین مرد بوده
که ماشین رو کنار خیابان نسبتا خلوت میکشه و داره
نگاهم میکنه.

من باید یک بار برای همیشه این مشکل رو حل کنم.

وقتی فکر میکنم مرجان پس از دیدن کیان، دلیل تعطیل شدن کار رو برای همه توضیح داده، دیوونه میشم.

لمس دستش روی بازوم، زبونم رو به کار می اندازه و
حین پس زدنش میگم:

_اینجوری نمیتونیم به جایی برسیم آیاز.

تند و ضربتی جوابم رو میده:

_لازم نیست به جایی که قبلا رسیدیم دوباره برسیم.

با همون یک جمله میفهمم که بی منطقی یک شاخص اصلی و کاربردی از رفتارهای این بشر بوده و هست.

نه

#پارت_379

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

فعلا عصبانیتم رو پس میزنم و آروم میگم:
_آیاز همونطور که خودت گفتی ما هنوز به صورت
جدی با هم هیچ صحبتی نداشتیم. غیر از اینکه تو در
کمال ناامیدی هی یادآوری میکنی که باختی و...
_راجع به کدوم ناامیدی داری حرف میزنی؟

خسته پیشونیم رو فشار میدم. انگار از روی عمد اجازه
نمیداد حرف هامون به اون مسیر بکشه و آخر سر
کنترل صدام از دستم خارج میشه:

_فقط بگو چرا نمیذاری حرف بزنم؟ هر چیزی اصول
خودش رو داره و تو قبل از اینکه چیزی از من بپرسی و
جوابی بگیری پاشدی رفتی با پدرم حرف زدی. درسته
این رفتارت برام خیلی ارزش داشت و قند تو دلم آب
شد که آیاز داره تلاش میکنه بهم ثابت کنه بازی تموم
شده...ولی...ولی وقتی پیش همیم اوضاع مثل همون
موقع هاست و از همه مهم تر اینکه وقتی فکر میکنی
اشکان جایی تو این رابطه داره و اونجوری کار و مسائل

شخصی رو با هم قاطی کردی ،اذیت کننده است و انگار
بهم این اخطار رو میدی که حریر بیشتر فکر کن شاید...

متعجب نگاهش میکنم که دست راستش رو گذاشته رو
دهنم و با دست چپش محکم گردنم رو ثابت نگه داشته.
_هیچ اخطار و شاید و بایدی این وسط نمونده.هر اتفاقی
افتاده و قراره بیفته این حرفم رو فراموش نکن.موضوع
اشکان هم فقط به خودم مربوطه و لازم نیست تو اصلا
بهش فکر بکنی.

دستش رو از روی دهنم برمیداره و پیشونیش رو به
پیشونیم میچسبونه و پچ مانند ادامه میده:

بهت حق میدم هنوز من و نشناخته باشی و بفهمی الان
من ناامید نیستم. بلکه فقط پریشانم و وسط آشفته بازار
کاری این روزهام دنبال یک فرصت میگردم برم تبریز
تا با خوانواده ام حرف بزنم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم فشار خفیفی به گردنم
میاره:

میدونم میخوایی چی بگی. این رو بهش میگن بی قراری
و هیچ عجله ای هم در کار نیست.

فاصله ی یک اینچیش و اون گرمای عجیب و غریب
نفس هاش که داشت مثل همیشه مستم میکرد، باعث

میشه زبونم تحت فرمان دل کیش و مات شده ام بچرخه
و خبری که قصد نداشتم به این زودی ها راجع بهش
چیزی بگم رو به خاطر کم کردن بی قراریش لب بزنم:
_بابام دیشب گفت میخواد مثل من آیاز واقعی رو
بشناسه.

متعجب عقب میکشه و میتونم نفسی رو که ته گلوم گیر
کرده بود و بیرون بفرستم.

_این و الان باید بگی؟

_خب من ازت پرسیدم که با بابام راجع به چی حرف
زدید و فکر کردم ممکنه خودش بهت...

پدرت دیروز تمام تلاشش رو کرد که بهم حالی کنه
باید فراموشت کنم.

یا من پای این حس که بهش میگن عشق خیلی احمق
شدم یا واقعا آياز در این لحظه شده شبیه همون مردی
که همیشه رویاش رو داشتم. علاوه حرف های بابا
دیشب قول من رو به خودش داده و الان فقط دلم
میخواد محکم بغلش کنم.

#پارت_380

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

برای کنترل حس سرکشی که داره کار دستم میده کمی
بیشتر عقب میکشم و پس از قورت دادن آب دهنم
، اشاره به ساعت روی مچم میگم:

داره دیرم می...

_اگر شبیهه همون جنتلمنی که همیشه راجع بهش حرف
میزنی ازت درخواست کنم شام رو خونه ی من
بخوریم، قبول میکنی؟_

فقط نگاهش میکنم. رسماً داشت ازم دل میبرد با این
رفتارها و لحن زیادی جذابش.

پس برای اینکه زبانم یهو خلاف جهت دستور العمل
ذهنم نچرخه، سرم رو به نشونه ی نه تگون میدم که پوفی
میکشه و حین روشن کردن ماشین میگه:

_خیلی خب فکر کنم این یعنی مدل جنتلمن مقابل تو
جواب نمیده و مجبوریم با روش آیاز واقعی بریم
آپارتمان من و شام خودم پز بخوریم.

میکوبم تو بازوش:

_اصلا هم از این خبرها نیست و جهت اطلاع من هنوز
از دستت عصبی ام.

_خیلی خب دیگه واجب شد بریم و با یک شام
خوشمزه از دلت دریبارم.

خسته لب میزنم:

_آیاز

که بازهم ازم دل می بره با طرز جواب دادنش:

_جانم.

نباید این رفتارها و لحن عجیبش مانع از دیدم نسبت به
واقعیت ها می شد.

_نمیخوام باعث مشکلات کاری بین تو و اشکان باشم.
کار امروزت اشتباه بود و لطفا قبول کن.

جدی سر تکون میده:

_قبول میکنم. اما حریر تو همه چیز رو نمیتونی درک
کنی چون جای من نیستی و باید مرد باشی تا بفهمی.
جدا از همه ی این ها من اشکان رو بهتر از تو میشناسم.
پس بهم خرده نگیر و بذار از حریم خودم دفاع کنم.

منظورش از حریم من بودم؟ خدایا چقدر سخته بعد از
شنیدن این حرف هاش همچنان جدی و اخمو نگاهش
کنم و حرفم رو بزنم:

_نمیتونم بگم درک میکنم چی میگی. اما حرف من اینه
که باید مشکل بینتون رو که صد در صد از همون سالها
هنوز به قوت قبل پا برجاست و فقط یک بهونه ی جدید
که متاسفانه من باشم نیاز داشت رو حل کنید. در ضمن

امروز پسر خاله ات شبیهه همون اشکانی که در این مدت
دوست و همکارم بوده با من رفتار کرد و نمیخوام به
هیچ وجه قاطی مشکل ریشه دار بینتون بشم.

با حالتی که نمیدونم عصبی شده یا نه ضربه ای نسبتا
محکم میکوبه روی فرمان زیر دستش و شمرده و بم
میگه:

_وقتی تو روم لب میزنه که اگر از تو و احساس
مطمئنم چرا جلز و ولز میزنم و به تته پته میفتم، چه
جوری میتونم بدون اینکه تو رو قاطی کنم بهش بفهمونم
این دختری که مقابلهش مثل همون اشکان قدیمی و
مارموز رفتار میکنه رسماً نامزد منه.

دوباره میکوبه رو فرمان ماشین:

_مشکل منم همینه که مثل همون اشکان رفتار میکنه و
به خیال خودش تو بعد از شناختن پشیمو....

صداش یهو اوج میگیره:

_بازم میگم تو به این موضوع کاری نداشته باش و اصلاً
بهش فکر نکن.

#پارت_381

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

چقدر وقتی از دید اون به موضوع نگاه میکنم خود به
خود بهش حق میدم و بهتره همونطور که گفت اصلا
کاری به این موضوع نداشته باشم. اما اگر اتفاق امروز
دوباره تکرار بشه.

_از دستم دلخور نشو حریر. هرچی که شد بیا تو صورتم
بگو و به روم بیار. همونجوری که قبلا هم بهت گفتم
من بلد نیستم دلت رو بدست بیارم. پس نذار به اون
مرحله برسیم.

نفس عمیق و خسته ای میکشم و آرام میگم:

_نظرت چیه که کم کم شروع بکنی به یادگیری تمام
اون چیزهایی که مرتب شعار میدی بلد نیستی؟

چندبار نگاهش بین من و مسیر رو به روش می چرخه و
نامطمئن می پرسه:

_این یعنی الان از دستم دلگیری و باید دلت رو بدست
بیارم؟

فقط شونه بالا می اندازم تا بیشتر و بیشتر ذهنش رو
درگیر کنم. به هر حال باید از یک جایی شروع کنه به
یادگیری این پسر بچه ی تخس که یک روزی ادعا

میکرد دخترها رو مثل کف دستش میشناسه. در واقع فقط دخترهایی رو شناخته که بهش ارادت داشتن.

دوباره برمیگرده سمت و می پرسه:

_جدی وضعیت فعلی مون الان اونجوریه؟

نمیفهم منظورش از اونجوری چه جوریه اما حین برگشتن سمت شیشه ی ماشین گوشه چشمی براش میام
_حتی بدتر از اونجوری...

فرصت نمیکنم حرفم رو تمام کنم. بازوم کشیده میشه و وقتی به خودم میام سرم رو خم کرده روی پاهاش و

داره با بی رحمانه ترین حالت ممکن لپ هام رو به
کمک یک دست فشار میده ،جوری که حتی نمیتونم
حرف بزنم و تنها اصواتی شبیهه اوووو از دهنم خارج
میشه.

همزمان که تلاش میکنم خودم رو از زیر دستش بیرون
بکشم،میشنوم که میگه:

_باشه عزیزم الان اونقدر فشارت میدم که از دلت
دریاد.

خاک تو سرم با این مرد زیادی رمانتیکی که انتخاب
کردم.

#پارت_382

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

علا رغم مخالفت های شل و ولم که البته فقط خودم از
شل بودنشون خبر داشتم، میرسیم دم آپارتمانش و
همچنان تو قیافه میمونم به خاطر اون رفتار بچه گانه
اش.

هنوز هم لپ های بیچاره ام از فشار بی رحمانه اش
داشت درد میکرد و فقط خدا کنه جاشون نمونه باشه.

فرمایید پیاده بشید حریر خانو...

برمیگردم سمتش تا ببینم چرا یهو ساکت شد. همون
لحظه اشکان رو میبینم که از ماشینش پیاده میشه و انگار
منتظر آیاز بود.

شانس برتر یعنی این.

نگران به آیاز نگاه میکنم که با اخم میگه:

_چیه؟ هنوز هم میترسی از اینکه تو خونه ی من بینتی
و فکر بد بکنه؟_

این یعنی حق ندارم بگم "میخوام برم"

کلافه سر تکون میدم:

نه، فقط میشه کمی آروم تر باشی؟

آرومم، پیاده شو.

میگه و قبل از من پیاده میشه.

در ماشین رو آروم می بندم و راه میفتم سمتشون.

صورت اشکان هیچ چیزی رو نشون نمیداد ولی مطمئنم

به خاطر رفتار آیاز سر صحنه، اومده تا باهاش اتمام

حجت بکنه. که به نظرم حقشه نگران پروژهِ و زمانی

باشه که آیاز داره با این کاره‌اش هدر میده. میرسم

کنارشون:

_سلام.

نگاه اشکان می‌گه که بودن من وسط بحثشون کاملاً

اضافه است و جوابم رو هم ساده میده:

_سلام.

انگار آیاز قصد حرف زدن نداشت. پس با همون لبخند

اشاره به سمت راستمون می‌گم:

_چقدر خوب که اینجایی. چون تصمیم داشتم فردا پیام
دفتر پیشت. بیا بریم بالا آیاز قراره شام خودش پز
بهمون بده.

اشکان پس از نگاهی طولانی به آیازی که سنگین
نگاهش میکرد، سر تگون میده و حین رفتن سمت پله
های ورودی مجتمع میگه:
_دست پخت آیاز حرف نداره.

میخوام دنبالش راه بیفتم که آیاز کیفم رو میکشه و
گرمای نفس هاش رو دم گوشم حس میکنم:
_اونقدر لبخند نزن لطفا تا من هم آروم باشم.

میگه و با استفاده از کیفم که دقیقا از وقتی آیاز رو
شناخته بودم شبیهه افسارم شده بود، جلوی خودش
هدایتم میکنه.

لحنش به شدت عصبی بود و خدا کنه بحث از
چهارچوب کاری اون طرف تر نره چون واقعا آمادگیش
رو ندارم.

اشکان جلوی پنجره ایستاده و آیاز هم که انگار نه انگار
میزبانه روی مبل دو نفره نشسته و منتظر به اشکان نگاه
میکنه.

با اون نگاه سنگینش من به جای اشکان دستپاچه شدم.
بیچاره انگار یادش رفته کلا برای چی اومده بود.

مستاصل نگاهشون میکنم و تصمیم میگیرم به بهونه ی
درست کردن قهوه کمی تنهاشون بگذارم تا بتونن شروع
کنند.

طبق حدسم ، پام نرسیده به آشپزخونه صدای اشکان رو
می شنوم:

_مطمئنا خودت بهتر از من میدونی که کارت کاملاً غیر حرفه ای بود.اون هم سر فیلمبرداریه پلانی که بیشتر از چندتا بازیگر نقش اصلی فیلم حضور دارند.
_میدونم.

#پارت_383

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

جواب و لحن آياز لچ من رو هم درمياره چه برسه به
اشكاني كه خيلي زود صداش بالا ميره:

__ پس توضيح بده چرا علاوه اينكه ميدوني ...

__ شايد بهتره خودت توضيح بدی كه چرا هنوز هم دسته
ی بازی رو ول نكردي و داری ادامه میدی؟

ماگ تو دستم رو با عجله روی كابينت كنار قهوه جوش
ميدارم تا يك وقت از بين دست های لرزونم سر نخوره
پايين و خورد بشه وسط آشپزخونه.

طی يك تصميم آنی راه میفتم برم وسط بحثشون و
يكبار برای همیشه حرف هام رو بزنم.

با اون مشت های گره کرده تا کنار مبلی که کیفم رو
روش گذاشته بودم میرم.

اشکان بعد از دیدنم حرفی که میخواست بزنه رو قورت
میده و با تن صدایی که از سعی میکردم آروم نگهش
دارم، میگم:

_رفتارتون واقعا مسخره است و بهتره همین امروز
بنشینید، ریشه ی اون مشکل قدیمی بینتون رو پیدا و قطع
کنید.

انگشت اشارم رو بین هردوشون می چرخونم و ادامه
میدم:

_در ضمن نه من شادانی هستم که دوتاتون به خاطرش
دچار سوتفاهم شده بودید و نه شما هم دیگه اون پسر
های بچه سال و بی تجربه ی چند سال پیش موندید که
سر لج و لجبازی گند بزنید به آینده ی کاریتون.

چند قدم به اشکان نزدیک میشم که صدای قدم های
محکم آیاز حواسم رو برای یک ثانیه پرت میکنه.
حرفی که میخواستم بزنم برام سخت بود ولی بالاخره که
چی. باید میزدم:

_اشکان هیچوقت یادم نمیره که مهمترین آدم تو
زندگی کاری من بودی و هستی و دوستیت برام با

ارزشه. الان هم من میرم و خیلی خوب میشه مشکل
بینتون که هیچ ربطی به من نداره رو حل کنید.

جمله ی آخرم رو تاکید ی زده بودم و لال شدن اشکان
بهترین جواب بود برای من. چون هیچ دلم نمیخواست
بحشی که تا حالا فرصتش پیش نیومده بود رو جلوی
آیاز باز کنه.

برمیگردم برم کیفم رو بردارم که سینه به سینه ی آیاز
درميام. قبل از اینکه بخواد چیزی بگه با لبخند گنده ای
پچ میزنم:

_شام خودت پز هم بمونه برای یه وقت دیگه.

نیم نگاهی به اشکان می اندازه و از جلوم کنار میره:
_سوئیچ ماشین رو ببر. و گرنه دم غروب نمیذارم تنهایی
بری.

فقط برای اینکه جلوی اشکان ادامه نده ،سری به تائید
تکون میدم و پس از برداشتن کیف، بدون خداحافظی راه
میفتم سمت ورودی.

تا میخوام در رو باز کنم دست بزرگ آياز از بالای سرم
روش قرار میگیره:

_کاش تو همون آشپزخونه می موندی تا حرف هاش
رو میزد و می رفت.

با اخم نگاهش میکنم و پچ مانند میگم:

_اگر دلخوری من برات مهمه این مشکل رو همین
امروز حل کن تا بتونم بدون شک و دو دلی شام
دعوت کنم خونمون.

سرش رو بیشتر خم میکنه تو صورتم:

_این رو الان باید بهم بگی؟ حریر به نظرم اصلا معنی
این جمله که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد رو
نمیفهمی.

دیدن لبخندش وادارم میکنه با همون اخم های روی
صورتتم لبهام کش بیاد و یهو گونه اش رو مقابلم
میگیره:

_شام که نموندی اقلا بوسم کن بفهمم دلخور نمیری.

هلش میدم عقب:

_با اون فشارهای چپ راستی که بهم دادی چیزی ته دلم
نمونده خیالت راحت.

دوباره میاد تو صورتتم:

_از همون روزهای اول آشناییمون دلم میخواست کل صورتت رو تو یک دستم جا بدم و محکم فشارش بدم. فک کنم عقده شده برام.

ترسیده به اون دندون قورچه کردن هاش حین گفتن این جمله ی مثلا عاشقانه و کاملا تروریستانه ، نگاه میکنم و میگم:

_بهتره بگی از همون اول نقشه ی قتل رو کشیدی.

چشمهاش و درشت میکنه و بازهم گونه اش رو مقابلم میگیره:

_همممم میشه گفت آره. الان هم تا وظیفه ات رو انجام
ندادی نمیدارم بری.

متعجب نیم نگاهی به مسیر راهرو می اندازم. انگار واقعا
تا بوسش نمی‌کردم، نمیگذاشت برم.

تند و سریع لبهام رو روی گونه اش میذارم و بوسه ای
رو هوا میزنم که با دست گردنم رو میگیره:
_محکم تر.

جا داشت با دندان هام معنی واقعی محکم تر رو نشونش
میدادم اما متاسفانه وجود اشکان مانع میشد.

اینبار جوری که دل خودم هم نفس راحتی اون پایین
میکشه، عمیق و محکم میبوسمش و فوراً نگاه از اون
چشمهای سرمستش میگیرم تا در رو باز کنم.

#پارت_384

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

با لبخندی از مستی بوسه ای که چند لحظه پیش نوش
جان کرده بود، وارد سالن میشه و دیدن اشکان خیلی
زود لبخندش رو پاک و اخم های شدیدی مهمون
صورتش میکنه.

بدون حرف از کنارش که همچنان رو به ویوی پشت
پنجره ایستاده بود، راه میفته سمت آشپزخونه و همراه
دو ماگ حاوی قهوه ی کاملاً تلخ برمیگرده.
عمداً ماگ ها رو پر سر و صدا میگذاره روی میز شیشه
ای و حین نشستن میگه:

بیا بشین و حرفی که به خاطرش تا اینجا اومدی رو
رک بگو.

اشکان پس از نفس عمیقی برمیگرده و میاد و دقیقا رو
به روی پسر خاله اش می نشینه.

ماگ مشکی رنگ و بر میداره و قبل از نوشیدنش جواب
آیاز رو میده:

_ فقط یادت باشه من برای دعوا نیومدم و مثل همیشه از
طرف خودم دارم مسیر رو به روی هر اتفاقی می بندم.
_ و من هم مثل همیشه آدم بده ای هستم که بی دلیل
دنبال دعواست. بسه اشکان الان که کسی اینجا نیست.
حداقل وقتی خودمونیم اونقدر نقش یک آدم قربانی با
یک دل بزرگ رو بازی نکن.

اشکان ماگ قهوه رو با صورتی جمع شده از طعم
زهرمارش سرجاش برمیگردونه.

_تو چی؟ تا کی میخوایی روی باور این توهم که من
دشمنتم خودت و همه رو گول بزنی؟

آیاز برعکس اشکان ریلکس و آروم قهوه اش رو می
نوشه و ترجیح میده سکوت کنه تا اشکانی که آروم
بودنش عجیب به نظر میومد، حرفش اصلیش و بزنه.

_آیاز من و تو بدتر از این روزها رو هم پشت سر
گذاشتیم. منکر این نمیشم که...

بهتره همچنان اون موضوع رو نگفته باقی بذاری.هیچ
دلم نمیخواد جو آروم بینمون متشنج بشه.

اشکان عصبانیتش رو با گاز گرفتن گوشه ی داخلی
لبش، کنترل میکنه.اما نمیتونه جلوی زبانش رو بگیره:
یعنی شنیدن واقعیت اونقدر برات سخته که من قبل از
تو اون دختر رو....

اشکان نمی بینی دارم تلاش میکنم رفاقت و آینده
ی کاری که باهم میتونیم داشته باشیم و حفظ کنم؟

اشکان خیره به انگشتهای دست چپ پسرخاله اش که
روی زانوش بود فکر میکنه "که واقعا داشت خودش رو

کنترل میکرد و ممکنه این ها به بودن اون دختر تو
زندگیش ربط داشته باشه؟"

پوزخندی میزنه که آیاز فورا در جواب نگاه زیادی
خوانای پسرخاله ای که نصف بیشتر عمرشون رو با هم
بزرگ شده بودن، میگه:

_اشتباه نکن تفاوت شادان با حریر زمین تا آسمونه و
خوشبختانه خودت هم این رو بهتر از من میدونی و اینکه
اون موقع ها تو نتونستی اینجوری تو روی من بایستی
همین تفاوت بوده.

اشکان نفس خسته اش رو بیرون میفرسته:

#پارت_385

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_شخم زدن اون گذشته خوشایند هیچ کدوممون نیست
و انگار من هربار انتخاب های دلم رو به تو می بازم.
گرچه سخته ولی قبول میکنم که این تقدیرمه و امیدوارم
رابطه اتون فراتر از یک دوست دختر و...

_فراتر رفته.منتظرم این فیلمبرداری های فشرده کمی
سبک بشن و برم تبریز با بابام حرف بزنم.

اشکان تلاشی برای پس زدن تعجبش نمیکنه و می پرسه:

_مطمئنی؟ این جور مسائل به جدیت بیشتری احتیاج

داره پسر. یکم زمان بده به خودتون.

آیاز ماگ خالی شده رو میکوبه روی میز بدبخت و در

همون زاویه که خم شده نگاهش رو بالا میکشه و میگه:

_آخرین نفری که بتونه در مورد این مسئله نصیحتم کنه

خود تویی.

اینبار اشکان اخم میکنه:

_همونجوری که حریر گفت ما همیشه دوست و همکار

میمونیم پس نذار این موضوع برات بشه دغدغه و مشکل

فکری. یادت بیار که قبل از هرچیزی من برادرتم و
مطمئنا قدرت تفکیک مسائل رو دارم و برای شخصیت و
غرورم ارزش قائلم.

به یکباره از جاش بلند میشه و رو به اون صورت پر از
خرص آیاز ادامه میده:

_در ضمن همین الان خودت گفتی حریر با شادان
تفاوت داره.

آیاز هم از جاش بلند میشه و میل شدید اینکه محکم
بکوبه تو دهن اشکان رو با مشت کردن دست هاش ته
جیب شلوار کتان مشکی رنگش، سرکوب میکنه و کوتاه
میگه:

_منم همین رو میخوام...پسرخاله.

مکشش برای گفتن پسرخاله پر از منظور بود و اشکان هم خیلی خوب منظورش رو فهمیده بود که راه میفته سمت در ورودی و میگه:

_فردا کمی زودتر فیلمبرداری رو شروع می کنیم،سروقت لوکیشن باش.

آیاز فقط سرتکون میده و دنبالش میره تا کنار در ورودی.

با دیدن راهرو یاد حریر و توصیه اش میفته و ناخودآگاه لحنش آروم تر از قبل میشه:

اشکان بیا هر اتفاقی که افتاد قبل از اینکه واکنش
نشون بدیم، به یاد بیاریم ما همون پسرک های شیطونیم
که با زخمی کردن کف دستمون و قاطی شدن خونمون،
پیمان برادری به هم دادیم.

میگه و دست راستش رو مقابل اشکان ساکت و کمی
هم متعجب، می گیره.

پس از مکشی دست آياز رو بین دستش فشار میده و
کنار لبخند کمرنگی لب میزنه:

یادم میارم.

اشکان که میره با حس بهتری راه میفته بره اتاقش که
تو آینه ی کنسول نگاهش روی خودش و در واقع اون
قسمت از صورتش که هنوز هم می تونست حس شیرین
همون لمس کوتاه و عمیق رو احساس کنه، مکث
میکنه.

دلش میخواست همین الان بهش زنگ بزنه و بفهمه
رسیده یا نه. نتونسته بود قانعش کنه سوئیچ ماشین رو با
خودش ببره و انگار این بالا پایین شدن مداوم دلش
اسمش نگرانی بود.

همون حسی که همیشه بقیه رو به خاطر مسخره میکرد.

#پارت_386

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر

_خب صبر می کردی یکباره از تو این سایت های
خبری بخونم تبریک و تهنیت بسیار برای ازدواج دو
گل ناشکفته آیاز خانی و حریر...زهرمار به چی داری
میخندی؟ به بی وفایی هات یا اون همه سوختی که من

سر رفاقت دادم؟ ببند نیش‌ت رو بچه ام الان زهرش
میترکه اون تو.

بدتر از قبل قهقهه میزنم و رسماً ولو میشم روی مبل و به
زور میگم:

__ به هیچ.. کدوم.

همچنان دست به کمر و اخمو داره نگاهم میکنه که
ادامه میدم:

__ قیافه ات خیلی خنده دار شده با اون شکم قلمبه.

الی میاد و سمت راستم می نشینه:

_فعلا قیافه ی شبیهه سس قرمز خودت سوژه ی بهتریه
برای خندیدن.اما حیف که اونقدر عصبی ام خندیدنم
نمیاد.

لبه های شالم رو باز و شروع میکنم به باد زدن خودم:
_من که گفتم هنوز خودم هم هنگم. ولی طبق قولی که
دادم اولین نفر اومدم به خودت بگم.

_آره جون خودت. اولین نفر بعد از همه.

_الی نزن تو ذوقم بابا دارم میگم عاشق شدم.

_صدات رو بیار پایین بینم کوه که نکندی. بعد این
همه سال فهمیدی از اون دل خاک خورده میشه استفاده
های بهتری کرد داری ذوق مرگ میشی. هرچند با اون

لگدی که خر زده به بخت منم بودم اینجوری از ذوق
لبهام دو دور باز میشد.

لبهای کش او مده ام رو به زور جمع میکنم:

_ نمیخواهی بهم تبریک بگی مادر بد.

_ حالا جدی جدی عمو حامد قبول کرده؟

دوباره ذوق زده میگم:

_ آره، خودش زنگ زد و آياز رو برای همین پنجشنبه

به صرف شام دعوت کرد.

اینبار لبخند بزرگی میزنه:

_خوشحالم که بالاخره به این قسمت از هیجان‌ات زندگی
رسیدی. هرچند وقتی آدم فکر میکنه کلی دختر و زن و
بیوه و حتی پیرزن، عکس‌های شوهرت رو با عشق نگاه
میکنند، موهای تنت راست می‌ایستن.

بی خیال می‌گم:

_من مثل تو رو اینجور مسائل حساس نیستم و در واقع
مریض نیستم.

_آره جون خودت. آدم زن همچین تیکه‌ی جذابی باشه
و روی این جور مسائل حساس نباشه؟

یهو آب دهنم رو از تصور حرف های الی قورت میدم و
بحث رو عوض میکنم:

_این ها رو ولش کن. چقدر مونده فندق خاله رو بذاری
زمین؟ چون روت حساب کردم برای گرم کردن
قسمت فوران شادی مراسمم.

_متاسفم عزیزم من از این به بعد یک مادر با ابهتتم نه
اون ملیجکی که تو عروسی ها اثر هنری به جا می
گذاشت.

دوباره میزنم زیر خنده و تا دم غروب هی میگی و می
خندیم.

هرچند وسط حرف زدن هاش واقعیت هایی رو به روم
آورده بود که داشت اذیتم میکرد اما باز هم خوب بود
دیدنش بعد این دو هفته.

اصلا چه اهمیتی داره که آیاز تا حالا مستقیم نگفته
دوستم داره و عاشقمه. مهم اینه که از دلش خبر دارم و
خوب میدونم خراب تر از دل منه.
همین دیشب قبل از خواب زنگ زد و با اون صدای
آروم و لعنتیش پچ زده بود که "تازه میفهمم هیجان و
ذوق رسیدن به خونه و زنگ زدن به اونی که دلت بیشتر
از همه میخواد، یعنی چی"

#پارت_387

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

از الان استرس گرفتم که آیا ز چه جوری میتونه همزمان
با هم جواب بابا و دایی رو بده.

میدونم بی ادبیه ولی در حالی که دارم با سلیقه سیب
زمینی خلال میکنم و مامان مقابل سینک مشغوله ،
ناراضی میگم:

_مامان لازم بود امشب دایی اینا رو هم دعوت کنید؟

با احم غلیظی نیم نگاهی بهم می اندازه و دوباره مشغول
کارش میشه. آروم تر از قبل ادامه میدم:
_خب...مامان آياز...

نگاه تیزش به کل لالم میکنه و پس از پوف کلافه ای
پر حرص سیب زمینی دستم رو برش میزنم که صداش
رو می شنوم:

_بابات به خاطر اینکه جو زیاد سنگین نباشه به کامران
و سمیرا گفته. تازه باید خدا رو شکر کنی چون کامران
طرف توئه.

حق با مامان بود. اما باز هم دلم برای مظلومیت احتمالی
آیاز مقابلشون می سوزه و چه هول و شوهر دوستی بودم
و خبر نداشتم.

—چی می پوشی؟

کت و شلوار آجری رنگی کنار گذاشته بودم اما میگم:

—به نظرت چی خوبه بپوشم؟

—نمیدونم، فقط اون کت و شلوار آجری که کنار

گذاشتی رو بپوش.

وارفته نگاهش میکنم:

چرا؟

چون باید حسابی آرایش کنی کنارش و این برای
امشب انتخاب خوبی نیست. برو یه چیز دیگه انتخاب
کن.

آخرین قاچ رو هم خلال میکنم و از جام بلند میشم:
چشم.

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم مامان دوباره
میپرسه:

حریر این پسره مرغ رو سرخ کرده دوست داره یا با
سس؟

امان از این سیاست های مامان. حالا سس مرغ رو هم
درست کرده بود و به خیالش میخواست مچ من رو
بگیره. دیگه یادش رفته منم دختر خودش بودم.

متعجب میگم:

_وا مامان این چه سوالیه؟ من چه میدونم.

چشم های ریز شده اش رو ازم میگیره و دوباره میگم:

_میخواهی زنگ بزنم ازش بپرسم؟

فورا با اون کف گیر تو دستش گارد میگیره:

_بیخود کردی. برو آماده شو الان داییت اینا میرسن.

خنده امو به زور قورت میدم و پس از گفتن "هرجور
راحتی" از آشپزخونه میام بیرون و یهو از خودم
میپرسم "اصلا حریر تو میدونی آیاز چه غذایی رو بیشتر
دوست داره؟"

راستش نه. تنها چیزی که در مورد ذائقه اش میدونستم
این بود که وقتی خسته است نوشیدنی فقط آب جوش
خالی میخوره تا بتونه بعدش راحت بخوابه.

پس این همه ما شبا حرف میزنیم چی میگیم به هم؟

در اتاقم رو می بندم و زمزمه وار جواب خودم رو میدم:

_اصلا مگه اون خش لعنتی صداش وقتی آروم و خسته
حرف میزنه میگذاره من تمرکز کنم بینم چی میگه؟

#پارت_388

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

**

دایی مرتب دوتا انگشت اشاره و وسطش رو مقابل
چشمهاش میگیره که یعنی حواسم بهت هست. اما مگه

من جرأت دارم مقابل این جدیت بی سابقه ی بابا به
آیازی که پیامک زده بود نزدیکه ، نیم نگاهی بندازم؟
صدای آیفون که میاد. قبل از همه تو جام می ایستم و
وقتی همه نگاهشون برمیگرده روم، خجالت زده آب
دهنم رو قورت میدم.

خب درک کنید من نگرانم. دایی سری به نشونه ی
تاسف برام تکون میده و حین اینکه قورباغه ی ریز
نقشش رو میگذاره تو بغلم ، بلند میگه:
_من باز میکنم.

کوچولوی تو بغلم رو میچسبونم به سینه ام. بوی
شیرینش کمی از استرسم و کم میکنه ولی وقتی صدای

نق نقش بلند میشه میفهمم زیادی دارم فشارش میدم و
سمیرا آروم پسرش رو از تو بغلم بیرون میکشه و اون
لبخند مصنوعیش داره میگه "کشتی بچه ام رو"

دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و راه میفتم سمت
در ورودی. جدا از همه ی موضوعات مربوط به آشنایی و
این حرف ها، امشب آیاز مهمون من حساب میشد.
دایی که همون لحظه در ورودی آپارتمان رو باز کرده
بود، نیم نگاهی اخمو بهم می اندازه که پرو پرو نادیده
اش میگیرم و میخوام برم جلوتر.

اما خب نیشگون بی پدر مامان از بازوی بیچاره ام سرجام
میخکوبم میکنه و صداش رو دم گوشم می شنوم:
_ کمی بیشتر به خودت مسلط باش و آروم بگیر.

ازش فاصله میگیرم و دلخور برمیگردم سمت دایی که
دیدن قد و بالای رعناش تو اون کت و شلوار سرمه ای
رنگ و پیراهن نمیدونم چه رنگی ، اخم و دلخوری رو
از روی صورتم پس میزنه.

مودبانه البته بدون هیچ لبخندی با دایی دست میده و
جواب خوش آمدگوییش رو میده و سپس نگاهش
برمیگرده روی من و مامان نسیمی که برعکس چند
لحظه پیش شبیهه یک فرشته داشت لبخند میزد.

بدون شک اسکار تغییر چهره در جیک ثانیه متعلق به
همین زن به ظاهر مهربون کنارم بود که آروم و با
حالت اسلوموشن داره دست گل رزهای آبی و سفید رو

از دست آیاز میگیره و انگار آیاز همین الان یکی از
مثبت های امشبش رو گرفت.

به حتم اون یگی دست گل که چشم های من فقط تک
گل رز قرمز وسطشون رو میبینه متعلق به منه.

بالاخره مامان اجازه میده چشم های مرد خوشتیپ جلوم
من رو هم ببینه و اون نیم نگاه آقای بالاخره جنتلمن
شده به دایی یعنی کسب اجازه برای تقدیم کردن اون
گلها به بنده.

ندیدم دایی چه واکنشی نشون داد چون فقط به صاحب
گل ها داشتم نگاه میکردم. دست هام رو میبرم جلو و
آروم لب میزنم:
_خوش اومدی.

لبخند محجوبی میزنه و خیلی زود دستش رو که لمس
کوتاهی با هم داشتیم و پس میکشه.
ای ناقلا میخواد بگه تا حالا دستش بهم نخورده. عقب
میکشم تا مامان و دایی راهنمایش کنند سمت پذیرایی.
گل های تو بغلم رو به صورتم نزدیک میکنم و عمیق
نفس میکشم. بدون شک وجود اون تک شاخه ی قرمز

رنگ بین اون همه گل رز سفید معنایی داره و هرچی
که هست من دوستش دارم.

صاحب گل ها رو هم ...دوست دارم.

#پارت_389

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

برعکس چیزی که تصورش رو کرده بودم آیاز اصلا
مظلوم نیست و خیلی ریلکس بحثی که دایی باز کرده
رو دستش گرفته.

بابا هم گاهی شرکت میکنه تو بحث و من هم بعد از
گردوندن سینی شربت به خواست خود بابا، کنارش
روی مبل دو نفره نشستم و دارم به این بعد از شخصیت
آیاز که فرصتش پیش نیومده بود بشناسم، فکر میکنم.

کم کم بحث میرسه به تبریز و سوالهایی در مورد
خوانواده ی آیاز توسط بابا.

گویا اصلیتشون برمیگرده به یک ایل اصیل از منطقه ای
روستایی.

البته پدر بزرگش وقتی زن گرفته شهر نشین شده و
جالبتر از همه ی اینها فامیل بودن پدر و مادرش.

اونقدر شیرین داره این ها رو بیان میکنه که حواسم
نیست چقدر مشتاق دارم نگاهش میکنم.

دست بابا روی بازوم می نشینه:

_حریرم پاشو به مامانت کمک کن میز رو بچینه.

_بله چشم.

به آشپزخونه که میرسم، مامان رو لبخند به لب میبینم.

این یعنی خوشش اومده و با چرب زبونی میگم:

_چیکار کنم برات مادر من.

به خودش میاد و اشاره به ظرف غذاهای روی میز وسط
آشپزخونه ، میگه:

__بر قشنگ و با سلیقه بچینشون روی میز.

ظرف های مرغ رو برمیدارم و همون لحظه مامان آروم
میگه:

__حواست باشه دست و پاچلفتی بازی درنیاری.

سری تکون میدم و تند تند میام و میرم و میز رو خیلی
زیبا میچینم. این وسط هم حین رفت و آمدم بین
آشپزخونه و سالن، حواسم به جدیت صورت های سه تا
مردی هستش که اونجا نشسته بودن.

خدایا یعنی دارن چی میگن.

کاش اقلا زندایی سمیرا اونجا بود و بعدا میگفت موضوع
چی بوده.

بیچاره مشغول خوابوندن کوچولوشون بود.

سینی تو دستم رو میگذارم روی سینک

_تمام شد مامان. برو صداشون بزن.

_صبر کن بابات پیامک زده خودش خبرمون میکنه.

ای وایی یعنی بحث اصلی شروع شده. نا آروم میگم:

_مامان بیا من و تو هم بریم.

انگار درک میکنه چقدر نگرانم که بدون حرف سر
تکون میده و کنار هم برمیگردیم پیششون و سکوت
یهویی دایی کامران عصیم میکنه.

خب حرفت رو تموم میکردی. جمله ی آخرش رو شنیدم
که گفت "هر پدری حق نگران شدن برای دخترش رو
داره و کاری که الان باید بکنی ای..."

و دیدن من و مامان استپ زده بود روی جمله اش.

بابا قبل از اینکه ما بشینیم رو به مامان می پرسه:

_میز رو چیدید خانوم؟

نمیشنوم مامان چی میگه. چون تمام حواسم پیش آیزی
هستش که پس از بلند شدن دستمال مچاله شده رو
میگذاره تو جیب کتش و وقتی با هم چشم تو چشم
میشیم لبخند نمیزنه.

#پارت_390

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

راوی

دیدن نگاه خیره و نگران دخترکی که تو اون لباس های
سبز و سفید کنار گیس روی شونه اش زیر شال زیادی
نازک، داشت دلش رو از سینه اش درمی آورد، کافی بود
تا هرچی خط و نشون شنیده از اون آقای دایی رو
فراموش کنه و حین رد شدن از کنارش در حالی که
حواسش به افراد جلوشونه، آروم پچ میزنه:
_رنگ سبز یعنی حریری با موهای خوشرنگ.

هین کوتاه حریر که صد در صد از هیجان یهوییش بود،
باعث میشه آیاز نگاهی جدی به خودش بگیره و در
جواب نسیم که برگشته بود و نگاهشون میکرد بگه:
_فکر کنم انگشت پاش خورد به پایه ی مبل.

و رو به حریر ادامه میدهد:

بخشید تقصیر من بود راه رو بسته بودم.

ها...نه... خوبم..

نسیم که میل عجیبی به کوبیدن کف دستش وسط
پیشونیش داشت، با همون لبخند ملیح راه رو با دست
نشون میدهد:

شما بفرمایید. شام از دهن میفته.

آیاز مودبانه سر تکون میدهد و از کنار نسیم میگذره.

حریر آب دهنش رو قورت میده و خیره به نگاه عصبی
نسیم لبخند میزنه:

_من خوبم ماما چیزی نبو...

_یادم باشه کار که به خواستگاری کشید، چیدمان خونه
رو عوض کنم و یک اتوبان این وسط بزنم یه وقت حین
چایی آوردن خودت رو بهشون ثابت نکنی.

میگه و پس از چشم غره ای ادامه میده:

_برو سمیرا رو هم صدا بزن به بهونه ی بچه خوابوندن
رفته چرت بزنه.

همون لحظه صدای سمیرا از پشت سرشون میاد:

_عمه خانومش اینبار میدمش خودت بری بخوابونیش تا بفهمی چرت زدن کنار برادرزاده ات چه لذتی داره.

حریر گوشه ی لبش رو گاز میگیره تا خنده اش نگیره. نسیم که طعنه ی سمیرا رو خوب گرفته بود، حریر رو جلو خودش هل میده سمت نشیمن و جواب سمیرا رو میده:

_خوب نیست الان به روت بیارم اون طفل معصوم بیدارم که هست صداش درنمیاد چه برسه وقتی تو بغلت به چرت زدن افتاده بود. پس فعلا بریم تا خوابه شامت رو بتونی راحت بخوری.

حریر کش او مدن لبهاش رو دیگه نمیتونه کنترل
کنه. خنده ی سمیرا رو هم که میبینه، نگرانیم دود میشه
میره هوا.

همه میدونستن نسیم حرف هیچکس رو بی جواب
نمیگذاره.

به دور میز زیادی ساکت که میرسن، حریر با دیدن آیاز
یادش میفته جمله ی عادی و در عین حال پر از حسش
رو.

قسمت پایینی میز جایی که بتونه خیلی خوب زیر
نظرش بگیره، می نشینه و جمله اش رو برای خودش
تکرار میکنه

"رنگ سبز یعنی حریری با موهای خوشرنگ"

ظرف سالاد رو میده دست سمیرا و لبخند پر از تشکری
بهش میزنه. قبل از غروب وقتی رسیده بودن و سمیرا
مستقیم رفته بود تو اتاق تا ببینتش و حریر گفته بود
نمیدونه چی بپوشه. پیشنهاد داد اون ست شومیز و جلیقه
ی سبز و سفید رو بپوشه چون معتقد بود با رنگ سبز
فوق العاده میشه.

#پارت_392

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

با کشیده شدن بشقاب از زیر دستم به خودم میام.

_حواست کجاست؟ یک ساعته داری این ظرف و با
دستمال تو دستت میسابی. خشک که چه عرض کنم
سوراخ شد.

مهمون ها و منجمله آیاز رفته بودند و داشتم تو جمع و
جور کردن آشپزخونه به مامان کمک میکردم. اما ذهنم
تماما درگیر حرف های بعد از شام بابا و آیاز بود.

وقتی آیاز بازهم در مورد آشنایی خوانواده ها حرف زد،
بابا اینبار مستقیم گفت "فعلا باید فرصت بده بیشتر با
هم آشنا بشیم" و آیاز جدی تر از بابا جواب داده بود
که "من و حریر تقریبا یکساله فرصت داشتیم که هم رو
بشناسیم و این تصمیم هم حاصل همین مدت آشنایی
هستش" بابا سکوت کرد و دایی کامران به جای بابا
جواب آیاز رو داد.

پسره ی پررو عمدا اونقدر صمیمی گفت حریر و
گذاشت گذاشت کف دست همه که ما یکساله غلط
اضافه خوردیم.

لازم نیست از اخم های وحشتناک بابا بعد از رفتن
مهمون ها بگم. الان هم نه که نگران خستگی مامان
باشم. فقط جرأت ندارم برم تو اتاقم. چون امکان داره بابا
بیاد و اون اخم های تند و تیزش رو با حرف هایی که
صد در صد الان داره روشن فکر میکنه، بکوبه تو
صورتم.

خیره به مامان، بی حوصله دستمال رو پرت میکنم روی
میز و پس از نیم نگاهی به ورودی آشپزخونه، پچ میزنم:
_مامان نظرت چیه در مورد آی..فکر میکنی چه جور
آدمیه؟

نگاهی به پشت سرم می اندازه و اون هم دستمالش رو
میگذاره روی میز

پسر بدی نیست و اینکه خیلی مودبانه و صریح قبل از
اینکه خودش رو بهمون توضیح بده، خوانواده اش رو
اولویت قرار داد، میتونه ثابت کنه که پسر خوبیه.

خیلی زود کسلیم رو فراموش میکنم و با ذوق سر تکون
میدم:

دقیقا مامان این همون بعد از شخصیتشه که اصلا در
نگاه اول به قیافه اش نمیاد. در ضمن هربار دیدن
رفتارهایش سوپرایزت میکنه و بیشتر میفهمی...

با دیدن بابا که صندلی سمت چپم رو بیرون میکشه و
آروم می نشینه ، فیوز زبانم خود به خود میسوزه و حتی
بوی سوختگیش رو هم حس میکنم.

اون خنده و چشمهای خبیث مامان میگه که بابا از بعد
نگاه کردن من به ورودی آشپزخونه ، اینجا بوده و چه
خوب که خودش رو نشون داد. و گرنه خدا می دونست
قرار بود بحشمون به کجاها برسه.

_از حرف هات میشه فهمید که تو هم با این پسره هم
نظری.

جا داره در جواب بابا بگم "بله دقیقا" ولی خب به نظرم
بهتره سکوت کنم و همچنان سرم رو بالا نیارم.

اینبار بابا رو به مامان ادامه میده:

_ نسیم یعنی تو موافقی پنجشنبه ی هفته ی آینده که این
پسره اونقدر روش تاکید داشت بگیم بیان برای آشناییه
اولیه؟

علاوه بر من، مامان هم متعجب به بابا نگاه میکنه:

_ مطمئنی حامد؟ به نظرم تا این حد عجله ...

_ می دونم چی میخوایی بگی. فکر اونجاش رو هم کردم.

با اخم مامان میفهمم ناخود آگاه لبهام کش اومده.

فورا سرم رو پایین میگذارم. به نظرم این بحث رو باید
دوتایی بین خودشون ادامه بدن. پس حین بلند شدن،
آروم لب میزنم:

_شب بخیر.

خوشبختانه هیچکدومشون مانع نمیشن و در عرض چند
ثانیه میرسم اتاقم و هجوم می برم سمت گوشیم و فورا
تایپ میکنم:

"ضمن تلاش های بسیاری که کردی پنج شنبه ی آینده
به اسم خودمون رزرو شد"

خیلی طول نمیکشه که اسمش روی صفحه میفته و پس
از نیم نگاهی به در اتاقم جواب میدم:
_جانم.

_حریر این پیامی که فرستادی رو خوندم اما چیزی ازش
سردرنیاوردم. منظورت چی بود؟

صدای آروم و رگه رگه اش میگه که داشته می خوابیده.
دلخور پچ میزنم:

_بدون اینکه به من زنگ بزنی میخواستی بخوابی؟

_این یعنی گوشیت رو هنوز چک نکردی. جدا از پیام
هایی که فرستادم، بیشتر از ۵ بار تصویری زنگ زدم که

یک دل سیر تو اون لباس ها بینمت ولی جواب ندادی
و در حالی که گوشی تو دستم بود داشت خوابم می برد.

چه خوبه که خنده ی پر از ذوقم رو نمیتونه ببینه. بلند
میشم و پس از روشن کردن هالوژن های دور سقف
،میگم:

_پس قطع کن تصویری بگیرمت و خبرم رو چشم تو
چشم بهت بدم.

#پارت_393

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

نمیخوام به اینکه شال سرم نیست توجهی نشون بدم و
وسواس گونه گیسم رو روی شونه ام مرتب میکنم و
تماس تصویریش قبل از اینکه خودم زنگ بزنم برام
میاد.

جواب میدم و میبینمش که همون لحظه می نشینه و
بدون حرف دقیق نگاهم میکنه.
خب منم کمکش میکنم و گوشی رو با فاصله میگیرم تا
بتونه به قول خودش یک دل سیر بیستم.

متقابلا خیره میشم به مردونگی هایی که امشب با
وقارش مقابل خوانواده ام نشونم داده بود. کاش همیشه
نگاهمون اینجوری پر از حس و حال خوب دلدادگی
باشه خدایا.

_همونجوری که من دارم فیض میبرم از تویی که برام
زده بودی،خبرت رو بده گوش میدم.

کنار اون لبخند سی و دو دندونیم ،چشمکی میزنم:
_نمیخواایی یه حدسی بزنی تا هوش ناخودآگاهت رو
بسنجم؟

چشم هاش رو گرد میکنه:

_فردا میخوایی قبل از برگشتنم از فیلمبرداری بیایی اینجا
و سوپرایزم کنی؟

سری تکون میدم:

_خسته نباشی باهوش.

اینبار اون لبخند میزنه:

_سلامت باشی. حالا من تظاهر میکنم چیزی نمیدونم
نگران نباش.

_بابا کوتاه اومده و اگر دوست داری این پنجشنبه و این
حرف ها اهم اهم بسم الله.

نتونستم مستقیم اصل مطلب رو بگم.

چند لحظه بی حرکت فقط پلک میزنه و به آنی آریاز
مکار درونش رو نمایان میکنه:

_داری ازم میخوایی هرچه زودتر پیام خواستگاریت
چون دوریم رو طاقت نمیاری؟

_تو هم داری کاری میکنی که بهت جواب رد بدم؟
_مگه میتونی؟

تا میخوام جوابش رو بدم،هیجان شنیدن خبرم رو با نفس
عمیق و حرفی که میزنه به روش خودش نشون میده:
_این یعنی هرچه زودتر باید برم تبریز.

فقط سر تکون میدم که آروم میگه:

_امشب با تمام وجود به بابات حق دادم حریر. منم
دختری مثل تو داشتم به هیچکس نمی دادمش. ولی از
شانس بد بابات من تا نگیرمت ول نمیکنم.

چقدر وقتی آياز اينجوری جدی میشد من لال میشدم
مقابلش. ولی باید یک چیزی میگفتم و انگار دلم خودش
شخصاً میخواست حرفی که نوک زبانم بود رو داد بزنه:

_من هم به هیچکس نمیازمت آياز.

قبل از اینکه با اون قیافه ی کمی شک زده اش بخواد
جوابم رو بده، فوراً "شب بخیر" ی لب میزنم و تماس رو
قطع میکنم.

رو به دلم میخندم و میگم:

_آروم شدی؟

#پارت_394

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

کلافه و تا حدود زیادی عصبی در آپارتمانش رو باز و
وارد خونه میشه. اونقدر خسته بود که حتی جواب صدا
زدن های عزتی (نگهبان مجتمع) رو هم نداده بود. به هر
حال اگر کار مهمی داشت همین الان زنگ میزد و
میگفت.

تونسته بود چند روز از پروژه ی کاووسی مرخصی
بگیره برای رفتن به تبریز. ولی اشکان گفته بود همین
دو هفته دل به کار بده بعدش میتونه یک هفته ی کامل
بهش مرخصی بده.

با یادآوری اینکه کل روز رو حریر خبری ازش نگرفته
، اخم هاش شدید تر میشن و گوشیش رو از جیب شلوار
جینش بیرون میاره تا دوباره چکش کنه. اما همچنان
تماسی یا پیامکی نبود.

گوشی رو پرت میکنه روی میز کنسول و همزمان که
تیشرت خاکی رنگش رو از تنش درمیاره ، راه میفته
سمت سالن.

سوپرایز.

متعجب خیره میشه به دختری که وسط سالن دست هاش
رو از هم باز کرده بود و با هیجان نگاهش میکرد.

رفته رفته کلافکی نگاهش کم و کمتر میشه و راه میفته
سمتش تا جواب آغوشی که براش باز کرده رو بده. ولی
حریر متعجب جیغ کوتاهی میزنه:

_داری کجا میایی؟

_میخوام جواب هیجان و محبتت رو بدم. بیا کجا داری
میری؟

حریر پشت مبل سه نفره سنگر میگیره و با خنده اشاره
به تنش میگه:

_دیوونه لباس تنت نیست و تازه من فقط داشتم اعلام
حضور میکردم نه چیز دیگه ای.

آیاز بیخیال میشه و حین بو کشیدن ،نفس عمیقی
میکشه:

_چه بویی راه انداختی خانوم. شام چی داریم.

حریر بلند میخنده و با چشم هاش گشاد سر تکون میده:

_آیاز حالت خوبه؟ چرا جو زده میشی؟ همش ۵ دقیقه
قبل تو رسیدم و در ضمن من زنت نیستم ها فوقش بتونم
یه نیمرو برات بزnm الان.

آیاز خسته خودش رو میندازه روی مبل جلوی حریر

_ای بابا خانوم چرا میزنی تو ذوقم؟ داشتم فکر میکردم
بوی قرمه سبزی و زعفران دم کرده کل خونه رو
گرفته.

میگه و میزنه روی مبل کنار خودش:

_حالا که شام نداریم بیا بشین با دو کلام حرف شیرین
خستگیمون رو به در کن.

حریر در حالی که آرنج هردو دستش رو تکیه داده به
پشتی مبل خم میشه و میگه:

_ فعلا پاشو تا تو میری یه چیزی میپوشی منم برات یک
نوشیدنی خنک میارم و بعد با هم ترتیب شام رو میدیم.
چون همش دو ساعت دیگه وقت دارم.

آیاز کامل روی مبل لم میده و با چشم های بسته لب
میزنه:

_ خیلی خسته ام حریر، اقلا کمی پیشونیم رو ماساژ بده.

سکوت حریر رو که میبینه از گوشه ی چشم نگاهش
میکنه و ادامه میده:

_ ای بابا قول میدم کبریت بی خطر باشم. مگر اینکه
خودت نتونی نگاهت رو کنترل کنی که خب حقم دار...

_فندکت رو خاموش کن نری هوا آقا.

آیاز میخنده از حاضر جوابیش و با سر اشاره میزنه:

_تو بیا خاموشش کن.

همون لحظه سر انگشت های حریر رو روی پیشونیش
احساس میکنه و نفسش کم کم پر میشه از عطر دلپذیر
دختری که انگار خدا سفارشی الان و در این دقایق
خسته کننده براش فرستاده بود. البته که به زور داشت
خودش رو کنترل میکرد بلند نشه و با یک حرکت تو
خودش حلش نکنه.

متعجب چشمه‌اش رو باز میکنه و از خودش میپرسه
"یعنی چی که یک عمره همچین احساساتی رو تجربه
نکردم و الان شبیهه یک پسرک دبیرستانی دارم پر
میشم از هیجان برای بوسیدن این دختری که نمیدونم
تاثیر انگشته‌اشه یا عطر شیرینش که سردردم هم داره
ناپدید میشه"

به چی داری فکر میکنی؟

به اینکه چقدر شبیهه جادوگرهایی.

پارت_395

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر متعجب خم میشه روی صورت آیاز که اونقدر
ریلکس و عادی این حرف رو زده بود.

آیاز با خنده میزنه روی بینیش و توضیح میده:

_منظورم جادوی انگشت هات بود که اونقدر زود سر
دردم رو پس زدن.

میگه و تو جاش می ایسته که حریر هم عقب میکشه:

_هرچند قانع نشدم ولی خب میتونستی بگی شبیهه فرشته
ها مسکن دردی.

آیاز کف دستش رو می بره سمت صورتش که حریر
جا خالی میده و اشاره به ساعت روی مچش میگه:

بدو داری وقتمون رو تلف میکنی ها؟

آیاز با گفتن "الان برمیدم" راه میفته سمت اتاقش و
خیلی زود با لباس های تو خونه ای برمیدم و به حریر
که سرش تو یخچال بود ملحق میشه.

بیا برو بشین میخوام مهمون نوازیم رو نشونت بدم.

حریر در یخچال رو مینده و با تای ابروی بالا رفته ،

میپرسه:

—|||؟
—

آیاز خیلی یهویی دو طرف کمرش رو میگیره، به سبکی

پر بلندش میکنه و روی جزیره ی وسط آشپزخونه می

نشونتش و جواب میده:

بله.

حریر بال گرفتن پروانه ای که با این حرکت آیاز وسط

دلش به پرواز دراومده بود رو به زور نادیده میگیره و

خیره میشه به جنب و جوش آیازی که اونقدر جدی

مشغول خورد کردن سبزیجات شده بود انگار داشت
بمب اتم می شکافت.

یهو با یادآوری موضوعی حین تکون دادن پاهاش میگه:
_بهم قول داده بودی رقص آذری یادم میدی.

آیاز تیکه های پخته ی فیله ی مرغ رو به ظرف اضافه
میکنه و جواب میده:

_یادمه و هنوز هم سر قولم هستم.

حریر هردو دستش رو به هم میکوبه:

_پس بسم الله.

آیاز ابرو بالا می اندازه:

_الان؟

حریر که بیشتر به این بهونه میخواست اون رقص بی
نظیر آیاز رو دوباره ببینه ، از روی جزیره می پره پایین
_آره. کمکت میکنم این سالاد عجیب و غریب رو

تموم و سرو کنیم و بریم سر تمرین.

آیاز نامطمئن نگاهش میکنه که حریر روغن زیتون رو
حرفه ای روی سالاد میریزه و تند و فرز همش میزنه و
میگه:

_خیارشور داری؟

آیاز حین خشک کردن دستش ،میره سمت یخچال و
شیشه ی خیارشور رو بیرون میاره:

_خب من میخوام اول رقص دو نفره رو یادت بدم چون
خیلی زود لازمون میشه.

دست حریر از جنبش می ایسته.منظورش رو خوب
متوجه شده بود.آروم لب میزنه:
_خیلی هم عالی.

آیاز از پشت نزدیک بهش می ایسته. شیشه رو جلو
دستش میگذاره و دم گوشش پچ میزنه:

_میخوام همین امشب برم خونه و فردا شب برگردم.

حریر متعجب تو دست هاش میچرخه و در همون فاصله
ی نیم اینچی ، میپرسه:

_چه عجله ای داری؟ همین الانش هم به زور سرپایی.

آیاز جلوتر میره تا جایی که نوک بینیش به پیشونی
حریر برخورد میکنه و عمیق نفس میکشه:

_دقیقا همونقدر عجله دارم.

حریر دستپاچه از حس گرمای تن آياز که کم مونده
بود کنترل دستهایش رو ازش بگیره ، عقب میکشه و
اشاره به ظرف سالاد میگه:

بدو شروع کنیم هیجان دارم برای تمرین رقص.

بین نباید بدنت رو سفت کنی ، اینجوری پرش هات
کند میشن.

حریر کہ دو دور رقصیدن قبلی حواسش پرت آواز و
حرکاتش شدہ بود ، میخندہ:

بابا میگم تو یک دور کامل جلوم برقص ، منم سعی
میکنم دقت کنم و یاد بگیرم.

آواز پر اخم بازوش رو میکشه و همزمان کہ جلوی
خودش نگهش داشته و داره فرم بدن و دست هاش رو
درست میکنه ، میگہ:

دیگہ چی؟ اینجوری بود کہ میرفتی سی دی آموزشی
میگرفتی و تمام. خب بین فعلا فقط ادای حرکت ہا رو
دریبار خب؟

حریر تصمیم میگیره اینبار پا به پای آیاز بره و کمی هم
شده چشم های بی ادبش رو کنترل کنه روی قد و بالای
آیاز مانور ندن.

آیاز خودش هم مقابل حریر با فاصله ی یک متر می
ایسته و پس از پلی کردن موزیک ، دست هاش رو از
هم باز و شروع میکنه.

#پارت_396

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز با نفس نفس از حرکت می ایسته و پس از چند
لحظه نگاه کردن به چشمهای حریر که انگار اصلا
حواسش اینجا نبود، پوف کلافه ای میکشه و دستش رو
تو هوا تکون میده:

_این کار من نیست و همین الان از این کار استعفا
میدم.

میگه و میره سمت کنترل پخش تا موزیک رو قطع کنه.

حریر ناراضی یک پاش رو می کوبه روی زمین:

_||| جا زدن نداشتیم ها. بهت گفته بودم من هیچی بلد
نیستم.

_آره ولی نگفته بودی سرکارم میداری. تو حتی تلاش
هم نمیکنی. فقط داری من و نگاه میکنی.

حریر خجالت زده دست هاش رو به هم می پیچه و زیر
لب میگه:

_خب..خب دست خودم نیست. حرکات خیلی خاصن
از همون موقع تو لواسان عاشق رقصیدنت شده بودم.

خیره میشه به آیاز و منتظره نیشخند معروفش رو ببینه.اما
لبخند روی لبهاش اونقدر گرمه که خجالت رو فراموش
میکنه و با لبخند جواب نگاه مستقیمش رو میده.

_اونوقت میپرسی چه عجله ای دارم.

آیاز این رو مثل خود حریر پچ میزنه و میره سمت
گوشیش که روی کنسول پرت کرده بود.

مشغول رزرو بلیط پرواز میشه و خیلی زود هم برای
پرواز قبل از نصف شب بلیط گیر میاره.

حریر که مشغول پوشیدن مانتوی جلو بازش روی شومیز
سفید و صورتیش بود ، میاد کنارش و کنجکاو خیره
میشه به صفحه ی موبایلش که آیاز یهو میچ دستش رو
میگیره و با خودش می بره سمت اتاق خواب.

_داری چیکار میکنی؟

آیاز به ترس پشت سوالش نیشخند میزنه و جواب میده:

_میخوام از اون کارهایی که یک همسر برای شوهرش

انجام میده، برام انجام بدی.

منظره ی چشم های درشت شده ی حریر به حدی به

نظرش دیدنی بود که برای یک لحظه کنترلش رو از

دست میده و دم در اتاق محکم میچسبونتش به سینه اش

و حین فشردن تن ظریفش ، لب میزنه:

_بیا کمک کن ساکم رو جمع کنم چند ساعت دیگه

پرواز دارم. چشم هات رو هم برگردون به سائز

واقعیشون چون من رو یاد همون شیرینی خامه ای می
اندازی که داغ یه گاز جانانه ازش مونده روی دلم.

حریر تو دست های شل شده ی آیاز آروم عقب میکشه
و خیره تو چشم های آیاز پچ میزنه:
_هنوز مومنم بین تنها گناه من تویی..

آیاز اشاره ی واضحش رو متوجه میشه ،اما دست هاش
رو بیشتر و بیشتر به دورش میپیچه:

_اگر گناهه،به گردن میگیرم.این بیچاره که اینجاست
دله و متاسفانه هیچ آشنایی هم با صفت معروف ایوب
نداره.

#پارت_397

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

کلید انداخته بود تا کسی رو بیدار نکنه. قبل از پرواز
خبر داده بود که داره میاد و در جواب لحن نگران زینت
مامان گفته بود "اومدم میفهمی"

دسته ی ساک کوچیکش و با یاد حریر که کمکش
کرده بود اندک وسایلش رو جمع کنه، بیشتر تو دستش

فشار میده و محوطه ی حیاط رو آروم طی میکنه و خیلی
زود متوجه مادرش دم در ورودی میشه.

پس نتونسته بود بخوابه. دم پله ها به هم میرسن و آیاز
خم میشه تا زینت که دست هاش رو از هم باز کرده
بود، بغلش کنه و خودش هم شونه اش رو محکم می
بوسه.

مطمئن بود که مادرش حریر رو دوست داره ولی از این
میترسید که به خاطر اشکان و توهم های خاله اش
باهاش مخالفت کنه و از رفتار پدرش هم که هیچ پس
زمینه ای نمیتونست تو ذهنش پیش بینی بکنه.

شونه به شونه ی مادرش وارد خونه میشن و همون لحظه
آراس متعجب از پله ها پایین میاد و آروم میپرسه:
_خیر باشه داداش؟

فقط سری براش تکون میده و به دنبال مادرش که بهش
اشاره میزد، راه میفته سمت آشپزخونه.
_مطمئنم شام نخوردی. بشین برات گرم کنم.

به یاد شام سبکی که با حریر خورده بود، لبخندی میزنه:
_نه عزیزم شام خوردم، اگه داریم یک لیوان آب جوش
بهم بده بتونم بخوابم.

زینت همزمان که دکمه ی چایی ساز رو میزنه ، میپرسه:

چرا اونقدر خسته به نظر می رسی؟

به جای آیاز، آراس جواب میده:

چون خسته است مادر من. تو هم عجب سوال هایی

میپرسی.

و رو به آیاز که پشت میز ناهار خوری نشسته بود، ادامه

میده:

حالا بگو بینم دلیل این اومدن یهویت چیه؟ نگرانم

کردی.

آیاز ریلکس جواب میده:

_همونی که خودت گفتی. خیره انشالله.

آراس لبخند مشکوکی میزنه و پس از نیم نگاهی به
مادرشون که اون هم جلو او مده بود، بی معنی میپرسه:
_آره؟

آیاز همچنان آروم جواب میده:

_آره.

اینبار زینت متعجب پشت میز میشینه و بعد از چندبار
پلک زدن میپرسه:

_منظورت چیه؟

آیاز از پشت میز بلند میشه:

_الان خسته ام نمیدونم دارم چی میگم اجازه بده فردا
راجع بهش حرف بزنیم. فقط به بابا اطلاع بده صبح کمی
دیرتر بره بیرون چون من باید بعد از ظهر برگردم فیلم
برداری دارم.

زینت میخواد دوباره پرسه "چرا اینقدر با عجله" اما
خستگی مشهود آیاز باعث میشه تنها سری تگون بده و
حین برگشتن سمت چایی ساز که صداش دراومده بود
،میگه:

باشه پسر تو برو تو اتاقت، آب جوش رو برات
میارم.

آیاز که مطمئن بود مادرش بیاد تو اتاقش بدون
باز کردن موضوع بیرون نمیره، خودش ماگ سفید رنگ
روی سبد سینک رو برمیداره و حین ریختن آب جوش
میگه:

ممنون خودم می برم. شما هم برو بخواب ببخش
بدخوابتون کردم.

آراس که قصد نداشت ولش کنه، شونه به شونه اش راه
میفته سمت راه پله:

_من که نمیبخشمت، اقلایه اشاره بکن بتونم بخوابم.

آیاز که در این جور موارد خدای بدجنسی بود، بیخیال
شونه بالا می اندازه:

_متاسفم که قراره امشب بیدار بمونی.

#پارت_398

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

فضای روی میز صبحانه به یکباره ساکت میشه و چشم
های آراسی که انگار چرت میزد و فقط به خاطر
فهمیدن موضوع بیدار شده بود هم کامل از هم باز میشن.

آیاز خیلی مسلط ادامه میده:

_من بیشتر از یکساله این دختر رو زیر نظر گرفتم و
الان از انتخابم مطمئنم. پس فکر نکنید عجله ای در کاره.

پدرش فنجان چایی که تو دست هاش مونده بود رو
دوباره میبره سمت دهنش:

_پس خودت هم قبول داری که داری عجولانه رفتار
میکنی.

آیاز مستاصل نیم نگاهی به زینت مامان می اندازه و
میفهمه که پدرش هم از توهمات خاله اش با خبره.

زینت میدونست که آیاز زودجوشه و ممکنه نتونه حرف
هاش رو تمام کنه. پس میانه رو میگیره:

_خب من اون دختر رو دیدم و خیلی هم می

پسندم. رفتار و منشش به دلم نشسته و انتخابت رو تائید
میکنم. اما...

آیاز نمیخواست اون بحث هرگز باز بشه و پس زمینه ی
ذهن خوانواده اش از حریر با این موضوعات مسموم
بشه:

_زینت مامان ازت خواهش میکنم به حرف هایی که
خاله بهت زده توجه نکن. فقط اینبار رو خواهش میکنم
من و بیشتر از خواهر زاده و خواهرت باور کن. در ضمن
داریم میریم خواستگاری و حتی خودت میتونی به جای
من بری تو اتاق با اون دختر حرف بزنی و مطمئن بشی
که حریر هیچوقت نگاهی جز همکار به اشکان نداشته و
این رو داییش هم که دوست صمیمیه اشکانه میدونه.

اتابک با چشم های ریز شده آیازی رو برانداز میکنه که
برعکس همیشه داشت توضیح میداد.

این یعنی واقعا پسرش در مورد این دختر مصممه. گرچه
زینت موضوعاتی رو در باب گله به گوشش رسونده
بود. اما پسرش رو خوب می شناخت و همچنین اشکانی
که روزهای قدیم، بارها گله هایی ازش به گوشش
رسیده بود وسط مردان بازاری رو هم به همون خوبی می
شناخت.

پس کنار ابهت همیشگیش، جدی و بدون انعطاف رو به
آیاز میپرسه:

_قرار خواستگاری رو گذاشتی؟

_خیر. او مدم اول با شما صحبت کنم و البته همین آخر هفته آینده به نظرم زمان خوبییه.

در جواب آیاز سر تکون میده. از جاش بلند میشه و حین پوشیدن کتتش میگه:

_هر چیزی که لازمه رو بنویس و بده به مادرت ، تا یکشنبه خبرش رو بهت میدم.

آیاز خوب پدرش رو میشناخت. پس با گفتن چشمی آروم بحث رو به نفع خودش تمام و میبندد.

#پارت_399

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر

همیشه تصورم از حال و روز عاشقیم جور دیگه ای بود.
یعنی فکر میکردم منطقی تر از الانم باید می بودم. به
حدی مغلوب دلم شدم که تمام روز نگران خیره موندم به
گوشیم بلکه یک زنگی بزنه و بتونم صداش رو بشنوم.
اما انگار موقعیتش رو نداشته و میدونم به محض
برگشتنش رفته سر ست و بعدش هم که به احتمال صد

در صد از خستگی بیهوش میشه. ولی نباید جواب پیامکم
رو میداد که اوضاع با خانواده اش چطوری پیش رفته؟

تلاش میکنم درک کنم و خودم رو سرگرم چیز دیگه
ای بکنم.

پس از نیم نگاهی به ساعت که عقربه ها بین ۷ و ۸ شب
رو نشون می دادن، کتاب جلوم رو بالا میارم تا بتونم
غرق خوندن بشم و اقلا کمی زمان بگذره.

تقه ای به در اتاق میخوره و مامان میاد داخل در حالی
که تلفن خونه تو دستشه، لب میزنه "عمه خانومت" و
دکمه ی بلندگو رو میزنه و میده دستم.

اخمی بهش میکنم و از تخت میام پایین. سر حال میگم:

_سلام عمه جان جانانم.

_سلام جان عمه ،خوبی تو؟

صداش به شدت ناراحته و انگار گریه کرده بود.

_من خوبم شما خوبی؟ پسرا، آقا رضا خوبن؟

_خدا رو شکر که خوبی. این مدت اونقدر درگیر این

پسره ی کله شق بودم که نتونستم بهت زنگ بزنم احوال

دلت رو پپرسم. ولی انگار سرحالی.

اخم یهویی مامان باعث میشه چندتا سرفه ی الکی بزnm و
بحث بدون جواب دادن به عمه که میدونم بی ادبی
میشد، می برم سمت سامیار:

_از سامی چه خبر؟ تونست تصمیمش رو بگیره؟

نفس عمیق و پر از دردش بهم میفهمونه که همچنان
مشکلشون حل نشده:

_اتفاقا برای همین میخواستم باهات حرف بزnm. تو
همیشه خیلی خوب میتونی حرف هات رو به یک آدم
حالی کنی. میخوام بری و باهات حرف بزنی تا به
خودش بیاد. الان دیگه مستقیم میگه قصد داره بره.

_چشم، من خیلی هم خوشحال میشم اگر بتونم
کوچکترین کمکی بکنم.

_جدیدا میره کافه ی دوستش علی. به گفته ی خودش
بهش تو کارا کمک میکنه. اما میدونم بهونه اشه که
کمتر تو خونه بمونه. الان آدرسش رو برات میفرستم تا
ساعت ۱۰ شب اونجاست اگر میخوایی امشب بری.

دل عمه رو نمیتونستم بشکنم پس بی توجه به اخم و
اشاره ی مامان، میگم:

_بفرست عزیز دلم، همین الان راه میفتم.

_عمه قربونت بشه تو جای خواهر نداشته اش و مطمئنم
حرف هات روش اثر میگذاره.

پس از خدا حافظی که اصلاً چیزی نفهمیدم از بس مامان
انگشت اشاره اش رو حین تکون خوردن های عجیب
لبه اش بهم نشون داد، راه می‌فتم سمت کمد تا خیلی زود
آماده بشم.

_منم که دیگه نقش سبزیجات رو ایفا میکنم الان اینجا.

برمیگردم سمتش:

_|| مامان این چه حرفیه دور از جون. عمه کم مونده بود
ازم خواهش کنه.

_ساعت رو دیدی؟

_هنوز که هوا تاریک نشده و بعدش هم از اونور سامی
میرسونتم.

در سکوت فقط نگاهم میکنه تا کامل آماده میشم و
وقتی میرم سمت گوشیم تا برش دارم با همون چشم
های ریز شده میگه:

_همیشه از این مطمئن بودم که با حنا بیشتر از من
احساس راحتی میکنی و خب صد در صد به خاطر رنگ
و روتون بوده. اما هضم این یکی کمی برام سخت تر از
تمام اون حرف هاییه که قبلا به جای من به حنا گفتم.
اینکه راز دلت رو پیش کسی به جز مادرت بیان کنی

میتونه تماما تقصیر من مادر باشه ولی این دلیل نمیشه
الان دلم نخواد تک تک اون موهات و که به عمه ات
رفته و تاثیر دور شدنت از من بوده رو از ریشه نکنم.

با چشم های متعجبم خیره به اون ریلکسیش حین برانداز
کردن ناخن های دستش ،دارم فکر میکنم که الان مامان
جدیه یا داره باهام شوخی میکنه؟

ولی باید براش توضیح می دادم که عمه ی بیچاره از
هیچی خبر نداره و من چیز زیادی بهش نگفتم.

#پارت_400

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

پس از کلی بحث با مامان که من فقط یک درد دل ساده
و کوچیک در اوج ناراحتیم، پیش عمه کردم، راه میفتم
سمت آدرسی که انگار خیلی هم دور بود. پس دربست
میگیرم تا زیاد دیر نکنم و بتونم سامیار رو بینم.

وارد کافه ی نسبتا شلوغ میشم و آروم حین گردوندن
چشم هام دور محیط کم نور، مستقیم میرم سمت
صندوق.

اما میتونم سامی رو بین یک جمع کوچیک پسرانه
تشخیص بدم. پس تغییر مسیر میدم و همزمان بهش خیره
میشم تا بفهمم حال و روزش تا چه حد بده.
پسره ی بی ادب همچین خودش رو پخش مبل دو نفره
کرده که برای عمه و زحمت هاش دلم به درد میاد.
بالای سرشون که میرسم ، نگاه هر سه تاشون برمیگرده
سمتم و اونی که بهم نزدیک تره ، کنار خودش برام جا
باز میکنه و چشمکی میزنه:

جو...

خفه شو نیما.

سامیار بود که حین دادن این هشدار میکوبه تو بازوش و
فورا تو جاش می ایسته.

فقط با اخم نگاهشون می کنم. اونقدر موهاشون رو مدل
های عجیب و غریب درست کردن که با خودم میگم
اینا چقدر از من دخترانه ی بیشتری خرج میکنند.
رو به اون یکی که میخواست دعوت به نشستتم بکنه
میگم:

_مواظب بیگودی موهات باش بیرون هوا ابری بود فکر
کنم میخواد بارون بیاد.

و رو به سامیار ادامه میدم:

_میخوام باهات حرف بزنم بیا بریم اون طرف بشینیم.

**

نزدیک به یک ساعت و نیم تو کافه باهاش حرف زدم.
از دردی که انداخته به جون پدر و مادرش و همچنین
خودش. از راه غلطی که انتخاب کرده برای رسیدن به
چیزی که میخواهد. حتی بیشتر از چیزی که بهم مربوط
میشد جلو رفتم. نتونستم بی تفاوت باشم به انتخاب
نادرستش در مورد رفیق.

الان هم تو ماشین نشستیم و داره میرسونتم خونه.

در طول مکالمه امون خیلی کم حرف زد و این یعنی دوست نداشت بحث رو کش بدم. ولی باید میفهمیدم چرا همچین تصمیمی گرفته.

_دوباره میخوام پرسم دلیل این تصمیم یهویت چی بوده؟

_شاید یه روزی بهت گفتم.

_چرا الان نمیتونی بگی؟

_چون میری میزاری کف دست مامان.

خیلی مستقیم و بدون پرده بهم گفته بود خبرچین. محکم میکوبم تو بازوش.

پسره ی کم ادب. من از راپورت دادن خوشم نمیاد و
الان هم فقط مثل یک خواهر بزرگتر اومدم تو تشخیص
مسیر درست کمکت کنم. شاید اگر در مورد هدفت به
عمه بگی کوتاه بیاد.

خیلی ناامید سری تکون میده:

مطمئنم کوتاه نمیاد. اون دلش میخواست پسرش دکتر
بشه نه خواننده.

متعجب کمی نگاهش میکنم و ترجیح میدم چیزی نگم
چون با این حرفش کاملا موافق بودم.

به خاطر ترافیک بالا و دوری مسیر نزدیک ۱۱ شبه که
جلوی در خونه ترمز دستی رو میکشه:
_ ممنون برای وقتی که گذاشتی حریر.

متاثر از حال و روز گرفته اش که اصلا بهش نمیومد
، جواب میدم:

_ میخوام این وقتی که گذاشتم اثر هرچند کمی روت
داشته باشه.

میگم و در ماشین رو باز میکنم.

اون هم برای احترام همراهم از ماشین پیاده میشه. با فکر
به حرف هایی که در طول مسیر کنار هم چیده بودم،
ماشین رو دور میزنم و رو به روش می ایستم:

_اگر روی هدفت مصمم باشی نباید بذاری موقعیت
مکانی مانعت بشه. اینجا هم میتونی خواننده بشی. حتی
همزمان میتونی درست رو کنارش ادامه و باج بدی در
راه رسیدن به اون چیزی که میخوایی. عمه اگر ببینه تو
تو مسیری که دلش میخواد موفقی خوشحال میشه شکوفا
شدن استعدادت رو هم ببینه.

برای اولین بار در طول امشب لبخندش رو میبینم و خم
میشه محکم بازوم رو فشار میده:

_خودم هم بهش فکر کرده بودم، اما انگار نیاز داشتم
یکی بهم یاد آ...

یہو دست سامیار از روی بازوم پس زده میشه و وقتی
می چرخم آیاز رو دقیقا کنارم میبینم کہ با اخم هاش
داره سامیار رو نگاه کہ چه عرض کنم، سوراخ میکنه.

#پارت_401

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

پس از نیم نگاهی به سامیار کہ متقابلا به آیاز اخم
کرده، زبانم به کار میفته:

_سلام آیاز کی اوم...

یهو نگاهش رو صاف می اندازه تو چشم هام و کنار
همون میزان از اخم ها و چه بسا بیشتر، میپرسه:

_ایشون رو معرفی نمیکنی.. عزیزم؟

هدف عزیزمی که با مکت میچسبونه ته سوالش کاملا
واضحه پس برای اینکه اون چشم های خسته اش رو
دلگیر نکنم، لبخند بزرگی بهش میزنم و جواب میدم:
_سامیار پسر عمه ام.

و رو به سامیار در حالی که به آیاز نزدیک تر میشم
،ادامه میدم:

با اینکه نیازی به معرفی نیست ایشون هم آیاز خانی در
سمت... عشقم.

عشقم رو بی صدا با درشت کردن چشم هام براش لب
زده بودم. بیچاره اونقدر تعجب کرده که مبادی آداب رو
به کل فراموش و همچنان مثل بز داره نگاهمون میکنه.
با خنده یکی میکوبم تو بازوش که نگاه اخموی آیاز رو
دوباره پدیدار میکنه.

هی سامی نمیخواهی تبریکی چیزی بگی اقلا یک سلام
خشک و خالی که می تونی بکنی.

مثل اینکه به خودش میاد که تک سرفه ای میزنه:

_معذرت میخوام. اونقدر این دختر دایمون رو سینگل و
در مسیر صاف زندگی بدون هیچ جیک تو جیکی دیدیم
که هنوز تو شوکم. خوشبختم سامیار هستم.

و دستش رو مقابل آياز میگیره. خوشحالم که آياز جواب
این حرکتش رو میده:

_همچنین، البته هنوز هم دلم میخواد بکوبم تو صو...

حین گرفتن بازوش، می پرم وسط حرفی که مطمئنم
سامیار خوب فهمیده بود و میگم:

_سامیار دیرت نشه، تا تماس های عمه شروع نشده
بهتره بری. ممنون که رسوندیم.

خوشبختانه سامی پس از اظهار دوباره ی خوشحالیش
،زود خداحافظی میکنه و میره.

هنوز ماشین سامیار کامل راه نیفتاده که دستم رو میگیره
و در حالی که راه میفته سمت ماشینش میگه:
_سوار شو.

نمیتونم چیزی از لحنش بفهمم. چرا باید عصبانی باشه؟
اصلا اینجا چیکار میکرد تو این ساعت؟
در ماشین رو میندم و برمگردم سمتش. ولی اون زودتر
شروع میکنه:

_ کجا بودی تا این موقع شب چرا جواب گوشت رو

نمیدادی؟

دست میبرم و تلفنم رو از جیب بیرون میارم:

_ این سوال و من باید ازت می پرسیدم.

حواسم پرت تماس های بی پاسخ روی صفحه ی گوشی

شده که دوباره میپرسه:

_ کجا بودی با این پسره؟

لحن پرسیدنش عجیب بود. فقط نگاهش میکنم که ادامه

میده:

_فهمیدم پسر عمته. ولی دلیل این شب گردی دیروقت
چی میتونه باشه.

تند و تیز جواب میدم:

_هرچیزی میتونه باشه غیر از اونی که تو ذهن توئه و
باعث شده اینجوری بهم اخم کنی وقتی اونقدر دلتنگت
بودم.

زیر لب چیزی زمزمه میکنه که خوب صداش رو
میشنوم: "یعنی الان دارم خر میشم؟"

میکوبم تو بازوش و ادامه میدم:

_نخیر داری قانع میشی. غیرتی شدنت قند تو دلم آب
میکنه اما الان و اینجا اصلا جاش نیست. سامی رسماً جای
برادرمه و عمه چون دختر نداره از بچگی سمت خواهر
بزرگه رو در مقابل پسرهایش تقدیم کرده و صد در
صد اگر عمه رو بینی معنی این انتخابش رو متوجه
میشی. پس بیا بحث رو عوض کنیم. چه خبر؟ کی
برگشتی؟

به عادت همیشگی خم میشه روی فرمان ماشین و خسته
با اون پلک های نیمه بازش میخنده:

_شنیده بودم زن ها با دو کلام مردها رو تو مشتشون
میگیرن ولی فکر نمیکردم تا این حد واقعیت داشته باشه.

وقتی با اون پسره دیدمت و اونجوری بازوت رو گرفته
بود گفتم میام یک فصل خوب کتکش میزنم و بعد تو
رو میبرم آپارتمانم تا...

_تو هم هرچی میشه به اون آپارتمان خاتمه میدی
فرصت طلب. باور کن اگر به دردونه ی عمه حنا
انگشت میزدی پروژہ ی دونفره امون به تاریخ می
پیوست. جواب سوالم رو ندادی.

#پارت_402

#رمانطالعشطنجی

#فائزہفاتحیآوری

نفس عمیقی میکشه:

_هیچکس و هیچی نمیتونه تو رو از من بگیره و بده به تاریخ خیالت راحت. امروز بعد از ظهر برگشتم و تا این لحظه سر ست بودم. خواستم بینمت تا بتونم برم خونه و بخوابم.

هیچ کاری نمیتونم با این لبخند بزرگ روی لبهام بکنم و نهایت ذوقم رو هر ۳۲ تا دندونم بهش نشون میدن.

_ولی بدتر خسته شدم.

ذوقم با این جمله اش که در نهایت ناامیدی بیان کرده

بود، کور میشه و ادامه میده:

_دیدن اینکه برای مردی جز من لبخند بزنی یا کسی جز

من بهت دست بزنه شبیهه موندن زیر آوار میمونه.

میخوام چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو روی لبم

میگذاره:

_حتی اگر اون مرد جای برادرت باشه. مریض نیستم

ولی خب این احساس منه.

لحن كاملا جدیش جای هیچ شك و شبهه ای که ممکنه
بخواد سرکارم بذاره رو نمی گذاشت. پس دستش رو که
روی لبم بود با هر دو دستم میگیرم و میگم:

بین آواز من و تو در زندگی هم عضو های جدیدی
هستیم و طول میکشه تا بفهمیم از چی بد و از چی
خوشمون میاد. الان هم بگو چی خستگی رو پس
میزنه. چون من اجازه نمیدم با این حالت رانندگی کنی تا
خونه.

میگم و از ته دل دستش که بین دست هام بود رو می
بوسم. دلخوریش حتی اگر گناهی نداشتم دلم رو به درد

می آورد و این همون دیوونه گی هایی هستش که همه
از دل و بی منطقی هاش تعریف می کردند.

نگاه همیشگیش برمیگرده و اون نفس عمیق و دور شدن
یهویش فقط یک معنی میتونست داشته باشه.
_داشبرد ماشین رو باز کن.

خیره بهش که اینبار تکیه زده به در راننده ،چشم هام رو
ریز میکنم که کلافه اشاره میزنه به داشبرد:

_حریر سعی کن اونقدر تو چشم هام نگاه نکنی.یه
چیزی برات آوردم از تبریز.

ذوق قسمت دوم جمله اش نمیذاره به خاطر جمله ی
اولش اذیتش کنم. داشبرد رو که باز میکنم دیدن بسته
ی مکعبی شکل مشکی که فوراً میفهمم چی میتونه
داخلش باشه، سر جام خشکم میکنه.
یعنی اون حلقه است؟ برمیگردم سمتش که کج خند
قدیمی گوشه ی لبش بود و با ابرو اشاره میزد برش
دارم.

دست میبرم از توی داشبرد درش میارم و بیشتر مطمئن
میشم که توش حلقه است. از گوشه ی چشم نگاهش
میکنم و میگم:

_احیانا نمیخواهی قبل از اینکه بازش کنم چیزی بگی؟

شونه بالا می اندازه:

_مبارکت باشه.

_همین؟

کج خندش تبدیل میشه به نیشخند و میپرسه:

_مثلاً چی باید بگم؟

#پارت_403

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفتاحیاوری

هیچ مثالی نمیتونم برات بزنم.

دوباره شونه بالا می اندازه:

پس بازش کن.

ناامیدیم رو پس میزنم. ولی به هیچ وجه نمیتونستم خودم

رو راضی کنم اینجوری در سکوت بازش کنم. پس

بیخیال میشم و همزمان که میذارمش تو جیبم، میگم:

ممنون از زحمتی که کشیدی. حالا که قرار نیست

چیزی بگی، وقتی رفتم بالا خودم بازش میکنم.

نیشخندش کم کم کنار میره و تکیه اش رو از در ماشین
میگیره:

_ای بابا بازش کن میخوام بینم خوشت اومده یا نه.

با ذوقی نمایشی سر تگون میدم:

_حتی اگر جعبه اش هم خالی باشه باز من خوشم میاد
چون تو به یادم بودی.

پوف کلافه ای میکشه:

_هیچوقت نمیتونم تو رو دور بزوم. همیشه کوچه ی
جلویی من راه میری. از کجا فهمیدی خالیه؟

متعجب نگاهش میکنم و در همون حال جعبه رو از
جیب مانتوم بیرون میارم:

یعنی جعبه ی خالی برام آوردی از تبریزتون؟

بازش میکنم و قبل از اینکه بتونم بفهمم نوع حلقه ای که
جلو رومه چه جوریه، دستش چونه ام رو میاره بالا:

هرچند من اون جنتلمنی نیستم که همیشه آرزوش رو
داشتی ولی خب محض خالی نبودن عریضه ازت میپرسم
با منی که باختم ازدواج میکنی؟

بارها این صحنه رو تو نمایشنامه ها و فیلم نامه هام نوشته
بودم و هر بار دختره اشک هاش رو نمیتونست مهار کنه.

اما الان منی که کنترلی روی پایین او مدن این قطرات
نداشتم واقعی بودم و در حال حاضر زبانم برای هر
جوابی به این مرد که تمام دنیا مه، لال شده بود. پس باید
با حرکت نشونش میدادم.

دست هام رو میارم بالا و محکم بغلش میکنم.
صدای آرومش رو دم گوشم میشنوم:

_البته زیاد به جوابی که میخوایی بدی فکر نکن. الان
همه ی این ها فرمالیته است که پس فردا وقتی از ظرف
شستن خسته شدی، نیایی غر بزنی که حتی ازم
خواستگاری دونفره نکردی.

واکنش محکم تر کردن دست هام به دور گردنش و در
همون حالت جواب میدم:

_جهت اطلاع، بازنده ها حق اظهار نظر ندارند.

_درسته باختم اما بزرگترین جایزه رو بردم.

دلم سست میشه از لحن خشدار و آرومش دم گوشم.
آروم دست هام رو از دور گردنش باز میکنم و میخوام
عقب بکشم اما بهم اجازه نمیده و دقیقا مقابل صورتش
نگه میداره.

آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم:

_فقط چون باختی میخوایی باهام ازدواج کنی؟

با دقت تمام اجزای صورت‌م رو از نظر میگذرونه و لب

میزنه:

به نظرت این دلیل محکمی نیست برای ازدواج؟

سکوت‌م رو که میبینه جلوتر میاد و حین گذاشتن پیشونی

داغش روی پیشونیم ،ادامه میده:

یا معنی ازدواج رو نمیدونی یا...

یا میخوام نوع دیگه ای حرفت رو بهم بزنی.

#پارت_404

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

بالاخره اجازه می‌ده عقب بکشم و فاصله و هوا که
بینمون بیشتر میشه میتونم راحت تر نفس حبس شده ام
رو بیرون بفرستم.

دست چپم رو میگیره و خیره تو چشم هام لب میزنه:
_خودت خیلی بهتر میدونی که من بلد نیستم احساسم رو
با حرف زدن کامل بیان کنم. اما خب وقتی به قوانین
بازی برگردی و مرورشون کنی میفهمی بازنده بودن
دلیل کمی برای درخواست ازدواج نیست. الان هم لازم
نیست حتما بگم چی به سر دلم میاد وقتی اینجوری دقیق

نگاهم میکنی و با اون گشاد شدن مردمک چشمهات
اعتراف میکنی خیلی عاشقمی.

چند بار پلک میزنم و جمله آخرش رو تو ذهنم تکرار
میکنم تا بفهمم این الان مثلا اعتراف کرد؟
اما خب لبخند بزرگش مطمئن میکنه که به هدفش که
گیج کردنم بوده، رسیده.

سری تکون میدم و میگم:

_اولا که از فقط قول خودت حرف بزن.دوما اونقدر بی
نظیر احساست رو برام بیان کردی که دلم از شوق لبریز
شده و تا عمر دارم فراموش نمیکنم.

با حرص گفته بودم و جعبه رو میارم بالا تا بالاخره به
حلقه یه نگاهی بندازم، اما بازم چونه ام رو میگیره و
شصتش رو روی انگشت حلقه ام احساس میکنم:

_خواستم در حد یک نویسنده شاعرانه احساسم رو بیان
کنم و گرنه میتونستم کوتاه بگم دوستت د...

صدای لعنتی گوشیم که روی پاهام بود حرفش رو قطع
میکنه. اما من قصد ندارم اهمیتی بهش بدم و همچنان
منتظر به آياز خيره شدم تا جمله اش رو تمام کنه و پيرم
محکم...

_نمیخوايي جواب بدی؟

_نه، ادامه بده.

تلاش میکند لبخندش رو جمع کنه و اشاره به گوشی
میگه:

_آخه..نوشته مامان نسیم.

هین ترسیده ای میکشم و گوشی رو که همچنان زنگ
میخورد فوراً جواب میدم:

_جانم مامان.

صدای پچ ماندش رو میشنوم:

_کی میخوایی دل بکنی و بیایی بالا؟

محکم لبم رو گاز میگیرم. این یعنی میدونست دم در
خونه ام.

با حس انگشت های آياز رو لبم و دیدن اخم کمرنگش
، لب بیچاره ام رو ول میکنم و با گفتن "الان میام"
گوشی رو روی مامان قطع میکنم.

جعبه و گوشی رو عجله ای پرت میکنم تو کیفم و حین
باز کردن در ماشین میگم:

شب بخیر آیا...

کجا؟ اون در و ببند.

پس از نیم نگاهی به بازوم که تو دستش بود در ماشین
رو می بندم:

_مامان میدونست دم درم.فک کنم با عمه یا سامی
حرف زده...

انگشتش رو میگذاره روی لبم:

_ششش اون جعبه رو بده به من.

#پارت_405

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

جعبه رو از کیفم بیرون میارم و ناراضی میدم دستش.

آخرش هم ندیدم چه شکلی بود.

بازوم رو ول میکنه:

_حالا می تونی بری.

متعجب نگاهش میکنم که شونه بالا می اندازه:

_دیروقته برو تا مامانت نیومده پایین.

به زور زبونم رو بین دندان هام قفل میکنم که برنگردم

و یه چیزی بهش نپروم.

تا میخوام در ماشین رو دوباره باز کنم دست چپم رو

میگیره و حس سردیه آشنایی روی انگشت وسطم باعث

میشه چشمهام و بیارم بالا و نگاهش که پایین و خیره به

دستم بود رو شکار کنم.

باید خودم دست میکردم و گرنه این حس مالکیتی که
به یکباره تمام وجودم و دربر گرفته رو از دست می
دادم.

میگه و خم میشه روی دستم. اینبار حس لبه‌اش کنار
سردی و سنگینی حلقه لرزش عجیبی به کل تنم می
اندازه که نتیجه اش میشه دوباره راه افتادن اشک هام و
به طبع لال شدنم.

ناخود آگاه خم میشم، صورتم رو بین موهای سرش فرو
می برم و عمیق نفس میکشم.

بذار مامان به اندازه تمام زندگیم از دستم عصبانی بشه. من
که امشب قصد نداشتم از این ماشین پیاده بشم.

نمیدونم چقدر گذشته که سرش رو بلند میکنه و مجبور
میشم از موهایش دل بکنم و میگه:

_دلم نمیخواد بذارم بری.

لبخندی از ته دل میزنم:

_ولی باید برم.

جوری که انگار بخواد دست هاش رو کنترل کنه، دست
به سینه عقب میکشه و پچ میزنه:

_پس شب بخیر.

لبخندم بزرگتر میشه و خبیثانه چشم هام رو براش گشاد
میکنم:

_همین؟ بعد اینکه انگشتر دستم میکنی اینجوری ساده
میگی شب بخیر؟

یهو دست میبره و ماشین رو روشن میکنه:

_راست میگی به نظر منم اینجوری حق مطلب ادا نمیشه.

حین اینکه نمیتونم خنده ام رو کنترل کنم از لحن کاملاً
جدیش، خم میشم و عمیق گونه اش رو میبوسم و پچ
میزنم:

_دیدن تلاشت برای اینکه پسر خوبی باشی رو دوست دارم. شب بخیر پسر بد.

میگم و فوراً پیاده میشم. اگر یک دقیقه ی دیگه می موندم بعید نبود خودم بهش دستور رفتن رو بدم.

در ماشین رو که میبندم، دولا میشم و خیره تو اون نگاه عمیق و جدی شده اش بی صدا جمله ای که تماس مامان نگذاشت از دهنش بشنوم رو لب میزنم و پس از بای بای کردن با دستم ، ازش دور میشم.

شنیدن صدایش که بلند میگه "چی گفتی حریر؟" لبخنده
روی لبم رو بزرگتر میکنه و فوراً کلید می اندازم و وارد
خونه میشم.

تکیه به در دستم رو میگذارم روی دلم تا هیجان بی حد
و مرزی که داشت قلبم بیچاره ام رو از جاش درمی
آورد و کنترل کنم.

همون لحظه یاد سنگینی دست چپ میفتم و بالاخره حلقه
رو میبینم.

#پارت_406

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

__ بیا بشین، بعدا هم میتونی برای اون حلقه ضعف کنی.

ترسیده خیره میشم به فضای نیمه تاریک رو به روم و
مامان رو میبینم که پایین راه پله نشسته و گوشی تلفن
خونه تو دست هاشه.

جای هیچ انکاری نبود پس باید جوری واقعیت رو بگم
که زیاد بد به نظر نرسه. آب دهنم رو قورت میدم:

__ سلام مامان.

__ سلام جانم.

نمیتونستم چیزی بفهمم از این ریلکسی عجیب مامان.

_چرا اینجا نشستی؟

_عمه ات زنگ زد و گفت گوشی رو بده به حریر منم
گفتم نیومده و انگار از لحنم فهمید خوشم نیومده از
اینکه فرستادت دنبال پسرش و گفت سامی تو رو
رسونده دم در بعد رفته خونه. اتفاقا بابات هم کنارم بود
و قبلش کلی غر زده بودم سرش به خاطر این موضوع و
وقتی دیدم قضیه داره به نفع خودش تموم میشه کوتاه
اومدم.البته بعدا هم میتونم جوابش رو بدم.

ترسیده از نطق بلند بالای مامان فقط نگاهش میکنم که
بلند میشه، دست چپم رو میگیره و حین نگاه کردن به
حلقه ی تو انگشتم، ادامه میده:

_نگران نباش بابات فکر میکنه داشتی تو محوطه ی
پشت ساختمان قدم میزدی و منم بهت ملحق شدم تا در
مورد اونچه که لازمه حرف بزنیم.

میگه و دستم رو میکشه سمت در پشتی ساختمان.
اون جمله ی آخر کنار نگاه کاوشگرش یعنی "باید از
سیر تا پیاز ماجرای این حلقه رو بهم بگی"

یهو به خودم میام و برمیدرم سمتش محکم بغلش
میکنم:

_چشم همه چیز رو بهت میگم.

عقب میکشم و خیره تو اون نگاه مهربون شده اش، پر
ذوق ادامه میدم:

تو که میتونی اینقدر شیرین باشی چرا...

چرا چی؟

انخم های اخطار مانندش باعث میشه حرفی که میخواستم
بزنم رو کلا فراموش کنم و با بالا آوردن دست چپم
بحث رو عوض کنم.

_حلقه رو دیدی مامان؟ گفت از تبریز برام آورده.

برای بار هزارم نگاهم پرت کشویی میز تحریرم
میشه. همون شب به توصیه ی مامان حلقه رو از دستم در
آوردم.

حلقه ای که بالاخره شب وقت خواب تونسته بودم یک
دل سیر نگاهش کنم. گرچه همیشه حلقه ی ازدواجم رو
یک رینگ ساده تصور میکردم اما خب همونجوری که
آیاز معادلاتم رو برای مرد ایدآلم بهم ریخته بود، سلیقه
ام رو هم با این حلقه ی پراز نگین به کل عوض کرد.

دو ردیف نگین داشت و چیزی که من و مسحورش
کرده نگین هاش نیست بلکه حروف حکاکی شده ی
قسمت داخلی حلقه است.

البته چون آیاز خودش چیزی نگفته من هم به روی
خودم نیاوردم که دیدمش.

یعنی چی؟ باید بهم میگفت تا بیشتر ذوق کنم و شاید
هم محکم تر ببوسمش.

بی طاقت کشویی رو باز و حلقه رو دوباره و چند باره
بیرون میارم و ذوق زده خیره میشم به حکاکی خیلی ریز
حروف اول اسم هامون کنار همدیگر.

#پارت_407

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

دیروز صبح آیلاز پیامک فرستاد که خوانوادگی تهران
هستند.

و دقیقاً یک ساعت بعدش مامان اومد و خبر مهمونی
فردا که میشد امشب و از قضا همون پروژه ی من و
آیاز بود رو داد.

مامان وقتی ترس و دستپاچگی رو از از نگاهم خوند
گفت نگرانی برای لباس نداشته باشم چون قبلاً فکرش
رو کرده.

اما من حتی نمیدونستم دلیل نگرانی و دلهره ام چیه.
چقدر وقتی همه چیز شکل واقعی به خودش می گرفت،
ترسناک به نظر می اومدن.

تو هیچ کاری به مامان کمک نکردم و مرسی از عمه
که از بعد از ظهر اومده بود اینجا.

انگار عمو و زن عمو هم شب می اومدن.

صدای گوشیم حواسم رو جمع میکنه و نگاه از دختر
توی آینه میگیرم.

فکر میکردم آیازه اما دایی کامران بود. جواب میدم:
_سلام دایی.

_سلام عروس خانوم. چه خبره گفتم الان با کلی ذوق
جوابم رو میدی.

پوف کلافه ای میکشم:

_فيلم بازى نكن ميدونم مامان بهت زنگ زده.

_يعنى اونقدر بى استعدادم؟

لبهام كش ميان و جواب ميدم:

_دقيقا.

_خب پس مستقيم ميپرسم چه مرگته؟

چون جوابى ندارم بهش بدم، بحث رو عوض ميكنم:

_امشب هستى؟

_مگه ميشه نباشم؟ بحث رو نيچون.

نفس عمیقی میکشم و پچ میزنم:

_نمیدونم شاید از واکنش پدر و مادرش میترسم یا...

_یا شاید هم تازه الان بیدار شدم که همه چیز واقعیه و

فهمیدی زندگی شوخی بردار نیست.

_منظورت چیه دایی؟

با کمی مکث جواب میده:

_رابطه ای که بر پایه ی یک بازی شروع شده باشه

ترس هم داره.

چرا الان باید به این موضوع اشاره میکرد؟

من مطمئن بودم از انتخاب آیاز. پس میگم:

_اون بازی شیرین ترین اتفاق زندگیم بوده و آیاز دلیل
دلهره و استرس من نیست.

صدای خنده اش عصبیم میکنه.

_چی این وسط خنده داره؟

_یاد یه شعری افتادم که میگفت "کی گفته اونایی که

مال همن، اونایی که عاشقن باختن". میخواستم کمکت

کنم دو دلی و ترست رو کنار بذاری. بگو بینم الان

بهتری؟

گرچه هنوز عصبی بودم ولی حالا بیشتر شوق ته دلم رو احساس میکردم.

_ممنون دایی. مثل همیشه همه ی راه حل ها پیش توئه.

_حالا برو خودت رو خوشگل کن شب بتونم براشون قیافه بگیرم که دختر ما سرتر از پسر اوناست.

_اگر خودم رو خوشگل نکنم نمیتونی قیافه بگیری؟

_ای بابا حریر به خودت نگیر بابا طرف آیاز خانیه میدونی که.

فقط میخندم که خدا حافظی میکنه و میگه شب می بینمت.

با حال بهتری برمیدردم سمت تخت و خیره میشم به
لباس های انتخابی مامان که ترکیبی از رنگ های سفید
و یاسی سیر و مثل اینکه کمی هم زرد بودن.
ولی جداً چرا خبری از آیاز نبود؟ دیگه داشتم نگران
میشدم.

#پارت_408

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حاضر و آماده پشت میز آشپزخونه نشستم و دارم تلاش
می کنم سکسکه ام رو بند بیارم.

از بس به صفحه ی گوشی زل زده بودم و هیچ خبری از
آیاز نشد که دست آخر عصبی خاموشش کردم و
گذاشتمش پیش حلقه، تو کشوی میز تحریرم. پس در
نتیجه نمیدونستم کی قراره برسن.

قلوپی دیگر از لیوان آب تو دستم میخورم و خیره به
مامان که چند دقیقه است روبه روم نشسته و بدون
حرف فقط نگاهم میکنه سر تکون میدم:

— چی شده مامان؟

چشم هاش رو یک دور تو فضای آشپزخانه می چرخونه
و آروم جواب میده:

— نمیدونم کمی کلافه ام انگار.

با لبخند دستهایش رو میگیرم و آروم پچ میزنم:

_ شاید به خاطره این هستش که از بعد از ظهر با عمه بودی.

_ نه بابا بیچاره حنا کلی کمکم کرد و اجازه نداد زیاد خسته بشم.

متعجب به در ورودی آشپزخانه نگاه می کنم تا بینم عمه پشت سرمه که مامان اینجوری حرف میزنه. اما کسی اونجا نبود.

_ مامان حالت خوبه؟

در جوابم نامفهوم سرش رو تکون میده که نمیدونم
جوابش آره است یا خیر.

همون لحظه صدای زنگ در نفس رو تو سینه ام حبس
میکنه و همه چیز و همه کس و فراموش میکنم.
با ضربه ی نسبتا محکم دست مامان روی پشت دستم، به
خودم میام.

_حریر به خدا میکشمت بخوایی تریپ استرس و هیجان
برداری. خانوم وار و آروم میایی چایی رو می گردونی و
کنار خودم می نشینی. یک لبخند ملیح هم روی اون
صورت خوشگل...

گریه امون نمیده حرفش رو تموم کنه و جدا از تعجب
زیادم، حس میکنم دلم به جوشش میفته و میخوام منم
بزنم زیر گریه که عمه وارد آشپزخونه میشه و میکوبه
تو بازوی مامان:

_نسیم قرار بود بیایی فقط کمی نصیحتش کنی نه اینکه
بیشتر بهش استرس وارد کنی.

مامان اشک هاش رو پاک میکنه و پرخم به عمه نگاه
میکنه و خوب میدونم داره تو دلش میگه "حیف امروز
کلی کمکم کردی و گرنه میدونستم چه جوری جوابت
رو بدم"

با چند نفس عمیق، اشک های آماده ی پشت پلک هام
رو کنار میزنم و اصلا حواسم نیست مامان و عمه چی
دارن میگن.

هر دو پس از بوسیدنم بالاخره اجازه میدن بریم برای
پیشواز مهمون ها.

آخر از همه نزدیک به ورودی پذیرایی ایستادم و خیره
شدم به قیافه ی آقای خانی بزرگ.

انگار بلد نبود اصلا لبخند بزنه. برعکس اون زینت خانوم
کل صورتش داشت می خندید و خیلی صمیمانه با مامان
و زن عمو دست میده و جالبه عمه رو بغل هم میکنه.

وقتی همه اشون بیشتر مقابل عمه می ایستن و صمیمی تر برخورد میکنن مطمئن میشم فکر کردن اون مامانمه. چاق سلامتی که تمام میشه بابا راهنماییشون میکنه سمت پذیرایی و تازه اون موقع است که میفهمم من شبیهه لال ها فقط نگاهشون کردم.

مقابل آخای خانی مودبانه سرم رو پایین می اندازم و سلام میکنم که دستش رو میگذاره روی شونه ام و جواب سلامم رو مهربون میده.

از کنارم میگذره و هنوز فرصت نکردم نفس حبس شده ام رو رها کنم که نوبت به بقیه میرسه و آخرین نفر آیلار رو میبوسم که پر ذوق دم گوشم پچ میزنه:
_نمیدونی چقدر خوشحالم.

همون لبخند ملیحی رو که مامان بهم توصیه کرده بود
رو در جوابش میزنم. ولی کاش میتونستم منم مثل
خودش با ذوق جواب بدم "من بیشتر خوشحالم"

فقط یک نفر مونده بود. سرم رو برای دیدنش بلند میکنم
و بالاخره میبینمش کنار دایی با اون گل های تو
دستش.

#پارت_409

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن هم‌رنگش به طرز
عجیبی شبیه دامادها شده بود، صدای تپش قلبم رو به
وضوح دم گوشم می‌شنوم. رنگ نگاهش بهم می‌فهمونه
که اونم مات من شده.

اومدن یهویی دایی کنارم یادم می‌اندازه که کجا هستم
و کیا ممکنه این مات موندنمون رو دیده باشند.

پس مودبانه سر پایین می‌اندازم و دسته گلی که جلوم
گرفته میشه رو بدون این که دستم با دستش برخورد
بکنه، ازش میگیرم.

و صداش که اصلاً تلاشی نمی‌کرد آروم باشه رو
میشنوم:

_ چقدر خوشگل شدی.

_انگار تازه فهمیدی دخترمون خیلی از تو سرتره.

متعجب به دایی که دست به جیب و کاملاً عادی جواب داده بود نگاه می‌کنم و فقط خدا را شکر می‌کنم به غیر از آیلا که مثل اینکه کمی اون طرف تر منتظر او مدن آياز ايستاده بود، کس ديگه ای این مکالمه ی عجیب و غریب رو نشنیدند.

آياز دستش رو مقابل دایی میگیره:

_سلام آقای دایی و جهت اطلاع من خودم میدونم
انتخابم بهترینه.

این بار لبم رو گاز می گیرم از پررویی آياز.خدایا اینا
چشون بود؟

قبل از اینکه دایی بخواد جوابشو بده، با دست مسير
پذیرایی رو نشون میدم:

_فرماید لطفا. آيلار جان منتظره شما هستند.

میگم و مستقیم میرم تو آشپزخونه و خیلی زود حواسم
پرت بوی دسته گلی که تو دست هام بود،میشه.
صورتتم رو بینشون فرو میبرم و عمیق نفس میکشم.

_فکر کنم باید به توصیه ی عمه ات شربت ببریم چون
جو سالن خیلی گرم شده.

گیج به مامان نگاه میکنم. راجع به چی حرف میزد؟
پوفی عصبی میکشه، میاد هر دو تا بازوم رو میگیره و
محکم تکونم میده:

_تو رو خدا شوت نزن حریر. میدونم عاشقی و با اون
همه احساس و لطافتی که تو وجودت همیشه موج میزد
توقعی بیشتر از این ازت نمیرفت. ولی اینجا پای آبروی
من در میونه و بخوایی بهش خش بندازی قلم پات رو
میشکنم.

این عصبانیت بی دلیل مامان، یعنی خودش بیشتر از من
استرس داشت. گل ها رو میذارم روی میز وسط
آشپزخونه و محکم بغلش میکنم:

_قربونت برم چرا اونقدر پریشونی؟

خیلی زود صدای بغض دارش رو میشنوم:

_ما آمادگی اینکه تو رو از دست بدیم نداریم. حال بابات
هم بدتر از منه. باید ببینی چه جوری رنگش پریده.

اشک های سمجی که میخواستن بیان پایین رو با نفس
عمیقی مجبور به عقب نشینی میکنم و پس از بوسیدن
گونه اش میگم:

هیچ چیز اونقدر سخت نیست که شما فکرش رو
میکنید. حالا بیا فعلا به فکر آبروی تو باشیم مامان.

انگار خوب میتونم حواسش رو پرت کنم که با عجله
پسم میزنه:

وایی برو اونور الان بیشتر از قبل مطمئن میشن که حنا
مادرته. البته اون ژستی که اون گرفته بود، داشت منم به
شک می انداخت.

خدایا فقط مامان میتونست در یک لحظه بغض تو گلوت
رو تبدیل به پق خنده بکنه.

کمکش میکنم شربت خوشرنگ زردآلو رو بریزیم تو
لیوان ها و خیلی خوشحالم که قرار نیست چایی
بگردونم.

همه اش میترسیدم یکی رو امشب ناقص کنم. و اون
یک نفر هم به احتمال زیاد همون لعنتی جذابی می بود
که بوش هنوز تو بینیم پیچیده و فکر کنم کل خونه رو
هم پر کرده.

مامان پس از بوسیدنم برمیگرده تو سالن پیش مهمون ها.
منم دارم اعداد و وارونه می شمارم تا استرسم رو کنترل
کنم و برم آروم و با وقار این سینی زیادی سنگین رو
وسط اون جمعیت بگردونم.

با گفتن بسم الله سینی رو برمیدارم و راه میفتم.
ورودم به یکباره جمع رو ساکت و تمام سرها رو
برمیگردونه سمتم. فوراً نگاهم رو پایین میکشم تا دیدنش
دست و پام رو نلرزونه و کف سینی پر از شربت
زردآلو نشه.

#پارت_410

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

آیاز با همان جدیتی که از وقت نشستن رو به روی
حامد اخمو به خودش گرفته بود، اشاره میزنه به آراس و
برادر کوچکتر هم خیلی زود منظورش رو متوجه و از
جاش بلند میشه:

بدید من حریر خانوم، شما بفرمایید.

همه، من جمله خود حریر، متعجب نگاهش میکنند که
آراس تازه اون موقع به خودش میاد و میفهمه این یک
مهمونی معمولی نیست.

ولی خب چون آیاز بهش دستور داده بود، پا پس
نمیکشه و سینی رو از دست حریر میگیره که دختر

بیچاره با گفتن "ممنون" لبه‌ی استیل سینی رو ول و
عقب گرد می‌کنه تا کنار مادرش بنشینه.

سکوت جمع رو زینت خانوم با مخاطب قرار دادن
حریر، میشکته:

—خوبی دخترم؟

حریر مودبانه لبخند می‌زنه و جوابش رو کوتاه می‌ده که
زینت اشاره به عمه حنا ادامه می‌ده:

—فکر می‌کردم حنا خانوم مادر هستن تا آیلاز گفت
،نسیم خانوم که ماشالله اصلا بهشون نمیاد همچین دختر
بزرگی داشته باشند، مادرتون هستن.

حریر نیم نگاهی به نسیم که انگار از این تعریف زینت
خانوم سر کیف او مده بود، می اندازه و جواب میده:
_بله همه همیشه همین فکر رو میکنند.

حنا مقدرانه و با سری که مغرورانه بالا گرفته، میگه:
_البته هیچ فرقی نداره. حریر برام همون دختری بوده و
هست که هیچ وقت نداشتمش.

زینت پس از برداشتن لیوان شربت از سینی که آراس
مقابلش گرفته بود، حرف حنا رو با لبخندی تائید میکنه
و اشاره ای به شوهرش میده که یعنی چرا سکوت
کردی.

اتابک با اوقاتی تلخ که از جواب دادن های کوتاه حامد
در ابتدای ورودشون نشأت گرفته بود، تک سرفه ای
میزنه و با گفت بسم الله حواس همه رو به خودش جلب
میکنه.

به آنی نفس تو سینه ی حریر حبس میشه و نگاهش رو
آروم برمیکردونه روی آیازی که همون لحظه برگشته و
حریر رو زیر نظر گرفته بود.

نگاه به هم گره خورده اشون رو کلام اتابک قطع میکنه:

_اگر آقای عارف اجازه بدن بریم سر اصل مطلب و

بیشتر از این دل جوونامون رو آب نکنیم.

اشاره ی واضحش به نگاه درگیرشون بود و حریر
خجالت زده سرش رو پایین می اندازه و میفته به جون
لبه‌اش.

آیاز اما نشسته تعظیم نامحسوسی برای پدرش میکنه که
از نگاه هیچ یک از حضار دور نیمونه.

با شروع بحث و سوال و جواب های معمول، کم کم اخم
های حامد هم کمتر میشن و از حالت صاحب مالی که

انگار او مدن مالش رو به زور ببرد، بیرون میاد و خیلی خوب حق پدریش رو به جا میاره.

پس از یک ساعت بحث و سوال جواب کردن آیاز توسط حامد و کامران، نوبت حرف زدن دو نفره ی پسر و دختر میرسه و حریر بعد از دستور حامد از جاش بلند میشه و با گفتن "بخشید" ی زیر لبی، قبل از آیازی که خیلی زود رسیده بود کنارش، راه میفته سمت اتاق کار پدرش.

برو اتاق خودت.

حریر صدای پچ زدن آیاز رو میشنوه.اما خودش رو به نشنیدن میزنه چون پدرش واضح دستور داده بود برن کجا. پس دم در اتاق کار برمیگرده و بدون حرف با دست تعارف میکنه که اول وارد بشه.

#پارت_411

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز خم میشه در و باز میکنه و حریر رو با گرفتن کمرش قبل از خودش هل میده داخل اتاق و دم گوشش پچ میزنه:

_مهم پیش تو بودنه و هیچ چهاردیواری این هیجان رو
نه کمتر و نه بیشتر نخواهد کرد.

حریر تای ابروش رو بالا می اندازه، تو دست هاش
میچرخه و حین دور شدن از آغوش گرمش ، لب میزنه:
_اوووووو بگو چندتا کتاب خوندی تا امشب پا به پای
یک نویسنده بتونی احساسات خرج کنی؟

آیاز در حالی که همچنان نگاهش روی حرکات و تن
ظریفش تو اون لباس های خوشرنگه، در و با یک دست
میبنده:

برعکس، امشب من اصلا دلم نمیخواد با لبهام حرف
بزنم.

حریر تکیه به میز کار پدرش چشم هاش رو ریز میکنه:
پس چه جوری قراره قانعم کنی روی پیشنهاد
ازدواجت فکر کنم؟

آیاز اما انگار اصلا اینجا نیست و حین نزدیک شدن
بهش، جواب میده:

با این لباس ها من و یاد همون شیرینی خامه ای می
اندازی که تو لواسون دلم میرفت که یک گاز بهش
بزنم.

حریر خوب یادشہ چه زمانی رو میگفت. اخم میکنه و میگه:

_حتما این رو هم یادته که یه تلافی پر و پیمون بهم بدهکاری؟

آیاز تک خنده ای میزنه:

_تو با من بیا لب استخر، خودم میپریم تو آب.

حریر به زور خنده ی بلندش رو کنترل میکنه و اشاره به بیرون اتاق، میگه:

_آروم آیاز، بیا بشینیم کمی جدی با هم حرف بزنیم.

آیاز بازهم جلو میره تا جایی که دست هاش رو دو
طرف حریر تکیه میزنه به میز:
_همینجوری خوبه، بگو میشنوم.

حریر سرش رو کامل بالا میگیره و همزمان که با
اشتیاق خیره شده به زوایای صورتش، لب میزنه:

_خوب نیست. من نمیتونم تمرکز کنم و پس فردا وقتی
از ظرف شستن خسته شدم میام غر میزنم که نگذاشتی
همه سنگ هام رو باهات وا ...

با حرکت آیاز حرف تو دهن حریر میمونه.

متعجب خیره میشه به مردی که انگار نتونسته خودش رو
کنترل کنه و چشم هاش رو بسته بود و داشت پر شدت
لبه‌هاش رو می بوسید.

حریر همزمان که همراهی میکنه، دستهاش رو هم میاره
بالا تا آیاز رو از خودش دور کنه. اما انگار بیشتر جلو
می کشدش که غیر از صدای نفس های همدیگه چیزی
رو حس احساس نمیکنند.

#پارت_412

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

بالاخره آیاز اجازه میده و از هم فاصله می گیرند.
وسط نفس نفس زدن هاشون یکی میخنده و اون یکی
تازه فرصت میکنه بترسه:

_وایی آیاز حواست نیست تو اتاق کار بابام هستیم؟
_خب که چی؟ نگو که دورین کار گذاشته.

حریر میکوبه تو بازوش:
_پسر بد، آخرش هم نگذاشتی حرف های آخرم رو
بهت بزنم.

مجبورم رفتم بیرون اعلام کنم فرصت میخوام برای فکر کردن.

آیاز دوباره هردو بازوش رو میگیره، خم میشه تو صورتش و زمزمه میکنه:

دختر خوب، رفتیم بیرون مامانم انگشتر نشون رو دستت میکنه و تمام. تازه قراره بابا هم یه صیغ...

همون لحظه با صدای تقه ای که به در میخوره، حریر تو جاش می پره و فوراً از آیاز فاصله میگیره:

_خاک تو سرم. این یعنی خیلی وقته تو اتاقیم.

آیاز انگشتش رو کنار لب های خیشش میکشه و
همزمان میگه:

_هنوز بیست دقیقه ام نشده. بشین حالا دیگه میتونیم
بریم سر اصل مطلب.

حریر سری تگون میده:

_نخیر بلند شو بریم باید بعدا تلفنی حرف بزنیم.

و در حالی که رژ دور لبش رو با دستمال کاغذی مرتب
میکنه ،ادامه میده:

_فقط یک چیزی رو میگم که از همه مهمتره.

آیاز که مشغول مرتب کردن موها و یقه ی کتش بود ،
تمام حواسش رو میده به این جدی شدن یهویی دخترک
سفید پوش.

بهم قول بده که هیچوقت عوض نشی و... دروغ بینمون
فاصله نندازه.

آیاز دستش رو میاره بالا تا با گرفتن گونه اش، محکم
ترین قول عمرش رو بهش بده اما باز هم تقه ی نسبتا
تندی که به در میخوره ، باعث میشه این بار دوتایی تو
جاشون پیرن و رشته ی کلام رو کلا گم کنند.

حریر فورا در رو باز میکنه ولی کسی رو پشت در و
حتی تو راهرو نمیبینه. برمیکرده سمت آیاز و لبخند
بزرگی میزنه:

بعدا باید حرف هامون رو تموم کنیم. بیا بریم.

آیاز تنها سری تکون میده و اشاره میزنه که حریر
جلوتر راه بیفته و همون لحظه موهای خوشرنگش که
زیر شال باز گذاشته بود رو میبینه و بی هیچ پس زمینه
ای از مکان و افراد دور و برشون، میخواد خم بشه و
یک دم عمیق ازشون بگیره که حریر با برگشتن
یهوییش میزنه تو پرش و خیره به دستش که تو هوا
مونده، پچ میزنه:

_چی شده؟

_هیچی بریم.

#پارت_413

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

همین که وارد سالن میشیم، هوای سنگین بین جمع رو

کامل حس میکنم.

نگاهم قبل از همه میگرده و بابا رو پیدا میکنه که داشت
با آقای خانی حرف میزد و چیزی نمیتونستم از
رفتارشون بفهمم.

رد شدن تن آياز از کنارم و برگشتنش سر جای اولش،
باعث میشه به خودم پیام. حسودیم میشد به اون همه
ریلکسیش.

پیا اینجا عزیز دلم.

زینت خانمه که از جاش بلند شده و با لبخند بزرگی ازم
میخواد برم و پیشش بشینم.

همین که کنارش می ایستم، آقای خانی با اون صدای پر
از جذبه اش، میپرسه:

_حالا که حرف هاتون رو زدید بگو دخترم نظرت چیه؟

من احمق اون همه تو اون اتاق بودم چرا راجع به اینکه
الان باید چی بگم اصلا فکر نکردم؟ آب دهنم رو قورت
میدم و با نگاهم از مامان کمک میخوام.

لبخند آرومی به روم میزنه و میفهمم باید اونچه که ته
دلم دارم برای خودم تکرار میکنم رو به سمع این
جمعیت هم برسونم، البته کمی مودبانه تر.

سرم رو پایین می اندازم:

_ما حرف هامون رو زدیم و تصمیم گرفتیم در ادامه ی
زندگیمون نیمه ی کامل کننده ی هم باشیم.

متعجب سر بلند میکنم که بینم چرا کسی کف نمیزنه یا
هیچکس نمیگه "به سلامتی انشالله"

نگاه مامان داره سقف خونه رو کاوش میکنه، بقیه هم
که تو دیدم هستن یا سرشون پایینه یا دارن آواز رو نگاه
میکنند.

تا میخوام پرسم "چی شده؟"

آراس سوت کوتاهی میزنه و با زدن محکم دست هاش
به هم بقیه رو هم به خودشون میاره.

خدا خیرش بده کم مونده بود به صورت مایع پخش
زمین بشم.

زینت خانوم محکم بغلم میکنه و زمزمه ی زیر لبیش رو
میشنوم که مرتب خدا رو شکر میکنه.

وقتی هم عقب میکشه رو به بالای مجلس که بابا نشسته
بود "با اجازه ای میگه" و جعبه ی روی میز کنارمون و
باز و حلقه ای که باید همون حلقه ی نشون باشه رو
ازش بیرون میاره.

عمه چشمهای پر آبش رو بهم دوخته بود و وقتی
نگاهش میکنم برام رو هوا بوس میفرسته. ولی چرا مامان
نگاهم نمیکرد.

پس از نشستن حلقه روی انگشت وسط دست راستم
،زینت خانوم دوباره میبوستم و بهم تبریک میگه.
سپس آییلار و بعدش هم محیا میان و خوشحال بغلم
میکنند.

ای بابا یعنی رسم نبود داماد هم بیاد و بهم تبریک بگه؟
اصلا نمیدیدمش چون در یک ضلع پذیرایی نشسته
بودیم.

همه که برمیکردن سر جای خودشون، با اجازه ای میگم
و میرم کنار مامان می نشینم تا بتونم بینمش.

دوباره بابای آیاز شروع میکنه و ضمن دوباره تبریک
گفتن به من و پسرش بحث رو میکشونه سمت چیزهایی
که من جزو حاشیه ی مراسم به حساب می آوردم.
اما وقتی بعد از مهریه ی سنگینی که پیشنهاد دادن و بابا
گفت هر جور خودتون صلاح میدونید و بحث رفت
سمت تاریخ مراسمات، بابا که انگار دیگه تحملش تموم
شده بود با "بخشید"ی حرف آقای خانی رو قطع میکنه
و میگه:

#پارت_414

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

_راستش آقای خانی من فکر میکردم امشب فقط یک
مراسم معارفه است و پیشنهاد میدم بحث در مورد این
مسائل رو بگذاریم برای یک شب دیگه.

ناخودآگاه نگاهم برمیگرده روی آیازی که مستقیم
داشت بابا رو نگاه میکرد.

آقای خانی تک خنده ای میزنه و پس از نیم نگاهی به
پسر ارشدش جواب بابا رو میده:

_درسته حق با شماست اما خب کار خیر رو آدم نمیتونه
پیش بینی بکنه چون خود خدا تو جلو انداختنش دست

داره. من میخوام یک پیشنهاد دیگه هم بدم در مورد
محرم...

آیاز یهو می پره وسط حرف زدن پدرش:
_پدر جان فکر کنم این موضوع بمونه برای مراسم بعدی
بهتره.

اون کلمه ای که آیاز نگذاشت پدرش تموم کنه رونه
تنها من بلکه همه خوب فهمیدن و فقط دعا میکنم هرچه
زودتر به قصد رفتن بلند بشن چون تازه الان میفهمم چه
غلطی کردم.

من باید وقت میخواستم برای فکر کردن ولی چرا
حواسم نبود؟

روی مبل رو به روی مامان و عمه نشستم. هر لحظه
امکان داره بزنم زیر گریه اما خب باید پشت تصمیم
بایستم. اینو وقت رفتن با نگاه خیره و نگران آياز مطمئن
شدم.

عمو و زن عمو کمی بعد از رفتن مهمون ها پس از
تبریک گفتن ،رفته بودن و الان هم دایی و بابا همراه
عمو رضا تو اتاق کار بابا نشسته بودن و نمیدونستم در
مورد چی ممکنه حرف بزنند.

_تقصیر خودته نسیم. باید بهش میگفتی. مگه این دختر
چندبار در طول عمرش تو مراسم خواستگاری شرکت
کرده؟ اینا وظایف مادره که قبل از شروع مراسم همه
چیز رو...

_وای حنا اینو دقیقا پنج دقیقه پیش هم گفتی. چرا هی
تکرار میکنی. درسته منه مادر کوتاهی کردم. ولی خیر
سرش نویسنده است. حتی اگر مجنون دل از کف رفته

هم باشه باید اقلا دو روز وقت میخواست تا روش فکر
کنه؟

_مجنون اون پسر بیچاره بود که از ترس پشیمون شدن
داداش داشت پس میفتاد و فوراً مراسم رو تموم کرد که
برن. این لیلیه.

کف هر دو دستم رو گذاشتم روی گونه هام و دارم فکر
میکنم الان بحث اینا من و احمق بودنمه یا لیلی و
مجنون.

_تو چرا چیزی نمیگی؟

آب دهنم رو قورت میدم و رو به مامان که عصبی این و
ازم پرسیده ، لب میزنم:

_گفتم که من از نگاهت اونجوری برداشت کردم که
هرچی دلم می‌گه باید بگم.

دوتا دستش رو میکوبه تو سرش:

_اون نگاه من که به زور خودم رو کنترل کرده بودم
نزنم زیر گریه کجا همچین تفسیر دور و دارازی داشت
که اصلا هم به روحیاتم نمیخوره؟

عمه دست های مامان رو میگیره و می‌گه:

_آروم باش نسیم جان حالا که چیزی نشده .تازه همه
میدونیم حریر پر از احساس و به نظرم جوابی که داد
خیلی خاص بود جوری که همه میخکوب شدن حتی
خود آقای داماد.

#پارت_415

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

_خب حنا جان ما میدونیم این پر احساسه و طبع شعر
ازش فوران میکنه،اونا که نمیدونن. پس فردا میگن
دختره اونقدر هول بود فوراً بله رو داد.

میخوام جواب مامان رو بدم که عمه دستش رو مقابلم
میگیره و خودش جوابش رو میده:

_اصلاً هم اونجوری به نظر نمیرسید. دیدی که زینت
خانوم کم مونده بود بال دربیاره و این افکار عهد بوقیت
رو بهتره کنار بذاری.

مامان دست عمه رو از روی میچ دستش پس میزنه:
_حنا عزیز دلم نگو عصبیم حواسم سر جاش نیست از
سر شب داری به من میکوبی و مواضب باش حساب
همه اش رو دارم.

عمه بلند میخنده:

_آخه از سرشب دنبال همین نسیم میگشتم که خدا رو
شکر پیداش کردم.

مامان که میخنده، منم جرأت میکنم کمی لب هام رو
کش بدم و همون لحظه با دیدن بابا و کنارش عمو رضا
و دایی کامران، ترسیده تو جام می ایستم که حواس
مامان و عمه هم جمع شوهر هاشون میشه.
اصلا آمادگی اینکه بشینم برای بابا هم توضیح بدم رو
نداشتم، ولی به خاطر آیاز باید قانعش میکردم.

خسته در اتاق رو میبندم و بدون روشن کردن هیچ نوری
میرم سمت کشویی میز تحریرم.

گوشیم رو با لمس دست پیدا و روشنش میکنم.

گرچه دلم میخواست بگیرم بخوابم تا اون همه استرسی
که کشیدم رو تخلیه کنم. ولی مطمئنم الان منتظرم بود.

دیدن اون همه پیام و تماس لبخندی روی لبم میاره و

هنوز فرصت نکردم بخونمشون که شماره اش میفته

روی صفحه ی گوشی. درنگ نمیکنم و جواب میدم:

—سلام.

_میشه بگی کجایی؟

_داشتم با بابا حرف میزدم... آیا ز؟

_جانم.

_راستش رو بگو نظر خوانواده ات بخصوص پدرت در

موردم چیه؟ البته با اون جوابی که من دادم معلومه...

_بابام میگفت باید تمام تلاشم رو بکنم تا لیاقت رو

داشته باشم و وقتی هم مامان ازش پرسید کی برمیگردن

تبریز گفت بعد از مراسم فردا شب.

گیج میپرسم:

_یعنی چی؟

یعنی فردا شب برای بله برون مزاحمتون میشیم و بابات
هم بهتره با این موضوع که تو رو ازش گرفتم کنار
بیاد.

#پارت_416

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

مامان گوشی رو میگذاره روی میز کنار دستش و خیره
بهم چشم هاش رو ریز میکنه:

پس منتظر این تماس بودی که از صبح خروس خون
بیدار شدی دم دستم می پلکی؟

نه حاشا ميکنم و نه تائيد. بي ربط به سوالش ميپرسم:

_زينت خانوم چي ميگفت؟

_يعني ميخوايي بگي خبر نداري؟

دلخور از جام بلند ميشم:

_واقعا که مامان كيف ميکني هي هيجانم رو به روم

مياري؟

راه ميستم از آشپزخونه برم بيرون که دستم رو ميگيره:

بیا بشین فکر کن چه جوری زنگ بزnm به بابات بگم
فامیلای جدیدمون میخوان امشب دوباره بیان برای حرف
زدن در مورد تاریخ مراسم و بقیه ی موارد.

همونجوری ایستاده فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند
میشه و ادامه میده:

درسته بابات دیشب نظر مساعدهش رو اعلام کرد ولی
خب اینا هم واقعا دارن عجله میکنند و میترسم بگه
نه.اونوقت من چه جوری روم میشه زنگ بزnm به زینت
خانوم بگم نیاین.

چند لحظه تو سکوت هم رو برانداز میکنیم که یهو
فکری به نظرم میرسه و یک کلام میگم:

__ عمه.

عصبی دستم رو پرت میکنه و دوباره سر جاش میشینه:
__ پیا فیوز مغزت اتصالی نکنه اونقدر ازش کار میکشی؟
مگه خودم چلاقم؟ گفتم چه جوری بهش بگم نگفتم که
نمیتونم.

کلافه پوفی میکشم:

__ باشه عزیزم بهت برنخوره. میتونیم بگیم چون مسافرن و
از تبریز اومدن عجله اشون برای اینه.

انگار اینبار نظرم رو می پسنده که سری تکون میده و
تلفن کنار دستش رو دوباره برمیداره:
_پاشو برو تو اتاقت.

کنارش میشینم و شونه بالا می اندازم:
_میخوام سیاست زنونه ات رو ببینم تا یه چیزی ازش یاد
بگیرم.

با دست کیشم میکنه به سمت در آشپزخونه و میگه:
_اونو باید بشینم از دروس پایه اش بهت یاد بدم، الان
برو میخوام تنها با بابات حرف بزنم.

ناراضی از آشپزخانه میام بیرون و حین رفتن سمت اتاقم
نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. چیزی نمونه بود
به ساعت ۱۱ ظهر. چرا زینت خانوم اونقدر دیر تماس
گرفت؟

وارد اتاق که میشم مستقیم میرم سراغ گوشیم. اما خبری
ازش نیست. امکان داره الان سر فیلمبرداری باشه.

کلافه گوشی رو پرت میکنم روی تخت که همون لحظه
صدای پیامک واتساپ میاد و دوباره برش میدارم.

خودش بود. پیامها رو باز و میبینم که دوتا عکس
فرستاده و یک کلام پرسیده
"کدوم؟"

هر دو کت و شلوار بودن. یکی سرمه ای روشن و اون
یکی کاربنی. رنگ هاشون به هم نزدیک بود و
دوتاشون شیک به نظر می رسیدن. اما تو اون کت و
شلوار مشکی دیشب یه چیزی فراتر از همیشه بود.
پس تایپ میکنم:

"مشکی رو بیشتر دوست دارم"

خیلی زود مینویسه:

"بیشتر از من؟"

دلم میخواد پیام صوتی بفرستم اما میترسم کسی پیشش
باشه. پس دوباره تایپ میکنم:

"میخواستم بگم آیاز مشکی پوش رو بیشتر دوست
دارم"

خیلی طول میکشه جواب بده:

"هرکاری میکنم این کلماتی که تایپ میکنم نمیتونن

منظورم رو واضح بهت برسونن و حق مطلب رو ادا

کنند، پس شب که خدمت رسیدیم جوابت رو میدم"

آخرش هم يه استيگر ميفرسته كه يه خرسه افتاده به
جون خرس كناريش و داره خفه اش ميكنه البته با بوسه
و شدت عجيب و غريبش.

_به چي داري ميخندي؟ بده منم بينم.

#پارت_417

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحياوری

صفحه ي گوشي رو فوراً خاموش ميكنم و رو به مامان
كه جلو او مده و ميخواد خرس هاي بي ادبي كه آياز
فرستاده رو بينه، ميپرسم:

چى شد مامان؟ بابا چى گفـت؟

روى تخت ميشينه و دست به سينه جواب ميده:

به نظرم بايد به عمه ات زنگ بزنيـم.

نگران كنارش مى نشينم:

وايي مامان نتونستي قانعش كنى؟

ميكوبه تو بازوم:

فقط ميخواستم ببينم چقدر به مادرت و توانايي هاش

اعتماد داري. بيچاره گفـت قدمشون روى چشم. تازه

گفـت زنگ بزن بگو براى شام تشريفشون رو بيارن.

متعجب سر تکون میدم:

_جدی؟

_نه بابا خواستم بزرگنمایی کنم برات....

کلافه از جام بلند میشم و حین فشار دادن پیشونیم میگم:

_فقط میگم ای کاش وقتی بابا اومد خواستگاریت اونجا

بودم و میتونستم تلافی این اذیت کردن هات رو سرت

دربیارم.

مقابل نگاه کفری شده ام، ریلکس قری به گردنش میده:

_مگه من شبیهه توئه احساساتی بودم؟ اون روز که بابات اومد خواستگاریم، وقتی همه دنبال تمیز کردن خونه و انتخاب لباس بودن، من داشتم کارتون می دیدم. از اون نگاه مصممش معلومه این حماسه ای که با افتخار داره تعریف میکنه عین واقعیته و واقعا چرا من کمی شبیهه مادرم نشدم؟

_اونجوری نگام نکن بابات آدم بی منطقی نیست حریر. راست میگه اینا انگار اومدن آتیش برون. ولی خب بهونه ی مسافر بودن و راه دور رو براش آوردم که گفت هرچی صلاحه، بگو بیان.

نفس راحتی می کشم که قبل از بیرون رفتنش
برمیگرده سمتم:

_راستی خیلی وقته استاد اعتماد رو ندیدی؟

_آره، چطور مگه؟

_بابات امروز رفته پیشش تا کمکش کنه کمی با
همکارهای آیاز حرف بزنه و به نوعی تو محل کارش
تحقیق کنه. میگفت انگار کمی ناراحت شده و نظر
شخصیش درمورد آیاز زیاد خوب نبوده.

نگران میپرسم:

_چرا؟

_فرصت نشد زیاد با جزئیات تعریف کنه.زود باش به
کارهات برس منم برم زنگ بزنم به عمه جانت و
عموت. از اینا بعید نیست امشب که او مدن عقدت کنند.
و گرنه دلم میخواست مجلس خودمونی و کوچیک باشه
تا بتونیم همه ی حرف هامون رو راحت بزنیم.

#پارت_418

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

استرس من و بار منفی مجلس ،امشب خیلی کمتر از
دیشبه.

بابا بیشتر لبخند میزنه. مامان صمیمی تر با زینت خانوم و دخترا برخورد میکنه و... آیاز تو اون کت شلوار مشکی خط دار، جذاب تر از دیشب داره ازم دل می بره.

در کل میخوام امشب رو به عنوان شب خواستگاریم تو ذهنم حک کنم.

آقایون جداگانه دارن بحث میکنن و خانوم ها هم جدا سرشون سمت همه و به هم هندونه هدیه میدن.

منم که ساکت فقط نگاهم رو میچرخونم و با اون سینی خالی فنجون های چایی که رو پامه، بیشتر شبیهه گارسون به نظر میرسم تا عروس.

ای بابا فکر کنم باید خودم می گفتم بسم الله بریم سر اصل مطلب.

_خدایی این رو بدون تعارف میگم نسیم جون، اگر بیرون می دیدمت فکر میکردم خواهر حریر هستی.

عمه به جای مامان جواب آیلار رو میده:

_آخه طفلک سنی نداشت که ازدواج کرد.

آیلار متعجب میپرسه:

_مگه چند سالشون بود؟

مامان خودش تک سرفه ای میزنه تا جواب آیلار رو بده و این یعنی بهش برخورده.

_همچین بچه هم نبودم ۱۸ سالم بود.اما چون سریال
مورد علاقه ام آنشرلی بود و از بس دختر های ترشیده
دیده بودم، کمی انگار روم تاثیر گذشت که ترسیدم و
راضی شدم تو اون سن ازدواج کنم.

از سکوت چند لحظه ایه همه اشون معذب پیشونیم رو
ماساژ میدم.

_وایی چقدر تو شیرینی نسیم جون.

خنده ی آییلار و به دنبالش محیا، باعث میشه سرم رو
برگردونم سمت عمه و خدا رو شکر آروم به نظر
میرسید.

بیچاره زینت خانوم انگار به زور داشت سعی میکردن
لبخندش رو ظریف نگه داره.

مامان هم که مثل اینکه تازه فهمیده بود چه گندی زده
رو به آیلا با لبخند گناهکارانه اش ادامه میده:

_شب خواستگاریم که حنا جون رو دیدم، چشم ازش
برنمیداشتم. حتی چند بار برگشت بهم اخم کرد. یادته
حنا؟

عمه با خنده سر تکون میده:

_خوب یادمه، بیچاره داداش حامد کنارم نشسته بود و
میگفت چرا داره تو رو نگاه میکنه منم بهش گفتم لابد
چشم هاش چپه.

درسته دوتاشون همراه بقیه می خندیدند اما هر لحظه امکان داشت بحث به جای باریک بکشه. پس میخوام بپریم وسط حرف زدنشون که عمه دستش رو میاره بالا و با خنده ادامه میده:

_تازه وقتی رفتن تو اتاق تا پسر و دختر حرف هاشون رو بزنین. نسیم برگشته از حامد پرسیده چند درصد احتمال داره بچه امون شبیهه عمه اش باشه و حامد هم ک با همون نگاه اول دلباخته اش شده بوده، خیلی جدی جواب داده ۸۰ درصد این احتمال وجود داره چون تو خوانواده ی پدریم موحنایی زیاد داریم.

اینبار لبخند مامان رو به عمه کاملاً مهربون به نظر میاد و
در ادامه ی حرف عمه سر تکون میده:
_و خدا رو شکر کپی عمه اش دراومد.

آیلار هیجان زده میگه:

_خدایی خیلی جالب بوده. نسیم جون وقتی حریر رو
برای اولین بار دیدی چه احساسی داشتی؟

مامان نگاهش برمیگرده سمت من و جواب میده:

_خوشحالی اون لحظه ام قابل وصف نبود. جدا از اینکه
بعد از مدت ها تونسته بودم بچه دار بشم وقتی دیدم دقیقاً

همونجوریه که از خدا طلبش رو کردم قلبم داشت می
ایستاد و همون لحظه غش کردم.

همه متعجب نگاهش میکنن که با خنده ی عمه به
خودشون میان:

_تازه پاشده رفته ثبت احوال و با افتخار گفته میخوام
اسم دخترم رو بذارم آنشرلی.

آیلار و محیا اونقدر سعی میکنند مودب باشن و قهقهه
نزنن که واقعا دیگه نگرانشون میشم و بلند میشم برم
براشون آب بیارم. بیچاره ها مونده تا مامان نسیم رو
بشناسن.

ولی چرا کسی یادش نیست امشب برای چی جمع شدن؟

#پارت_419

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خیلی وقته صبح شده اما فکر و خیال نمیداره از جام بلند بشم.

هنوز هم نمی تونم باور کنم من الان محرم آیاز هستم.
یعنی بابا چه جوری قبول کرد؟

اون نیم ساعت تو اتاق کارش با آقای خانی راجع به چی حرف زده بودند که وقتی اومدن بیرون و اتابک خان

پیشنهاده خوندن محرمیت بینمون رو داد،هیچ مخالفتی
نکرد؟ نباید قبلش از من می پرسیدن که دلم میخواد یا
نه؟ چرا آیاز قبلش چیزی بهم نگفته بود؟

تپش شدید قلبم یادم میاره که الان اصل موضوع یک
چیز دیگه است و یاد جمله ی آخر آیاز حین
خداحافظی میفتم:

"برای فردا لحظه شماری میکنم"

مگه امروز قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

زینب خانوم هم قبل از رفتن به مامان گفت که هفته ی
آینده دوباره میان تهران برای خرید های عقدی که
تاریخش رو امشب معین کردند و خیلی هم دور نبود.

البته آیاز اعلام کرد که عقد و عروسی رو با هم برگزار کنند و حتی پدرش هم تائید کرده بود. ولی بابا خیلی محکم جوابشون رو داد و گفت "نیازی به عجله نیست و حالا بعدها راجع به تاریخ عروسی حرف میزنیم"

صدای پیامک گوشیم که پایین تخت بود، حواس پرتم رو جمع میکنه.

ندیده میدونستم خودشه. با لبهای کش اومده پیام رو باز میکنم:

"اولین صبح زندگی مشترکمون که متاسفانه داره غیر مشترک به ظهر میرسه بخیر"

پس از نیم نگاهی به ساعت روی عسلی حین نشستن
براش می نویسم:

"خب اگر مرد این زندگی مشترک زرنگ باشه و همین
الان بیاد دنبال خانومش، این اولین صبح میتونه مشترک
به ظهر برسه"

دیدن اسمش روی صفحه گوشی تپش قلب چند لحظه
پیش رو بهم یادآوری میکنه و مجبور میشم نفس عمیقی
بکشم بعد جواب بدم:

_جانم.

_بدو بیا پایین که مردت اومده دنبالت.

متعجب به صفحه ی گوشی نگاه میکنم و وقتی صدای
الو گفتنهایش رو میشنوم دوباره تلفن رو میدارم کنار
گوشم و میپرسم:

جدی میگى آياز؟

میتونی بیایى پایین بینى جدى میگم یا خالى مى بندم.

لحنش دلخور نبود ولی فوراً میگم:

منظورم این نبود، بیا بالا تا آماده میشم.

نه نمیخوام مامانت بگه هنوز ۲۴ ساعت نگذشته داماد
سرخونه شد.

از شناخت سریع و دقیقش در مورد مامان بلند میخندم و
همزمان هجوم میبرم سمت کمد برای انتخاب لباس.
_باشه پس درنگ نمیکنم.

گوشی رو قطع و پرت میکنم رو تخت. انتخابم میشه
مانتوی نخی زیتونی با شال نارنجی و کاهویی.
به حتم میرفتیم همون پاتوق همیشگی و این رنگ ها تو
طبیعت سرسبز بهاری میتونست جذاب تر از همیشه
نشونم بده جلوی شوهرم.

چند بار کلمه شوهر رو تکرار میکنم و هر بار بیشتر از
قبل پی مبرم که از اون شوهر ندیده ها هستم که
روزگار به خودش ندیده.

حاضر و آماده از اتاق میرم بیرون و دیدن مامان پشت
میز صبحانه که انگار ناراحت به نظر می رسید، باعث
میشه برم جلو:

صبح بخیر مامان، چیزی شده؟

نفس عمیقی میکشه و اشاره میزنه به میز:

بشین صبحونه ات رو بخور بعد برو.

آب دهنم رو قورت میدم:

_راستش آیاز اومده دنبالم که صبحونه رو با هم باشیم.

حین بلند شدن سر تکون میده:

_چرا تعارفش نکردی بیاد بالا؟

_گفت انشالله برای یک وقت دیگه.

مقابلم می ایسته و با کف هر دو دستش صورتم رو قاب
میگیره:

_چی شد اینقدر زود بزرگ شدی؟

داشتم درست می دیدم؟ واقعا مامان بغض کرده بود؟

مرتب پلک میزنه و وسواس گونه داره موهای او مده تو صورتت رو نرم کنار میزنه.

کم مونده منم بزخم زیر گریه که هلم میده:

_برو تا دیرت نشده.

برعکس دستورش عمل میکنم و محکم خودم رو به سینه اش فشار میدم. بدون حرف چندبار روی شونه اش رو می بوسم و زمزمه می نامفهومش بغض ته گلوم رو هر لحظه بیشتر به ترکیدن دعوت میکنه.

#پارت_420

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

قبل از اینکه از در برم بیرون با دست چندبار صورتم رو
باد میزنم تا قرمزش کمتر بشه.

آخرش هم نتونستم خودم رو کنترل کنم و تو بغل گرم
مامان زده بودم زیر گریه.

حین بستن در چشم میگردونم و میبینمش که برعکس
همیشه پیاده شده و کنار ماشینش ایستاده. خدایا یکی به
دلم بگه مال خودته دیگه چه مرگته چرا داری خفه
میشی؟

خیره به اون لبخند و نگاه گیراش تقریبا میدوئم تا
میرسم کنار ماشین و بلند میگم:

_صبح بخیر.

همون نگاهش رو کش میاره بدون اینکه جوابی بهم بده.
دل به دلش میدم و مثل خودش شیفته وار به اون چشم
های پف کرده و موهای شلخته و کوتاهش نگاه میکنم.
برعکس من انگار همین که از تخت جدا شده، مستقیم تا
اینجا اومده بود.

من و چه به این حرف ها واقعا از من بعیده. من تو این
فازها نبودم چشم هات گیرایش عجیبه.

دست خودم نیست که از شنیدن زمزمه ی نسبتا بلندش
همراه اون ریتم جالب، میزنم زیر خنده و در واقع یک
قدم فاصله دارم تا ذوق مرگ شدن که ادامه میده:

تو بخند ای جـــــان دنیا مثل تو ندیده.

خوشحال بودم که ماشین بینمون فاصله انداخته بود
و گرنه معلوم نبود چه آبروریزی وسط کوچه راه می
انداختم و تماما تحت امر دله به تپش افتاده ام عملیات

شیرین بوسه رو راه می انداختم از همون بوس هایی که
از خودش یاد گرفته بودم.

بزن بریم برای اولین صبحانه ی مشترکمون.

بدون حرف از دستورش اطاعت میکنم و سوار میشم.
ماشین رو راه می اندازه و خیره نگاهش میکنم. آهنگ
میگذاره و خیره نگاهش میکنم. کمی با گوشیش ور
میره و من همچنان سنگین به دستور دلم نگاهش میکنم
که حین پرت کردن موبایلش روی صندلی
عقب، چشمکی میزنه:

_می دونم دست خودت نیست ولی خب رعایت کن تا
ناکام از دنیا نریم.

بازهم بدون حرف فقط میخندم که نمایشی اخم میکنه:
_ای بابا نمیخواایی جوابی به طبع شعرم بدی؟

دست راستش رو بین هر دو دستم میگیرم:
_خیر، فعلا میخوام با شنیدن این اشعار دزدی از زبونت
عشق کنم.

_خب پس اقلا عشق کردنت رو عملی نشون بده.

لبهام رو غنچه میکنم که فکر نکنه ذوق زده شدم. اما
خب چشم هام همه چیز رو لو میدن و خم میشه بوسه ی
محکم و سریعی از لبهای غنچه شده ام میگیره.

آب دهنم رو قورت میدم و نگاهم رو میدوزم به دستهای
گره خورده مون که روی پای من بود. یعنی اگر منم
الان خم بشم بوسه ی طولانی تری ازش بگیرم چی
میشه؟

همین که تصمیم میگیرم برگردم و هنرنمایی ته ذهنم
رو به انجام برسونم، میگه:

_نمیخواایی بهم تبریک بگی؟ اصلا تبریک پیشکش چرا
به روی خودت نمیاری؟

#پارت_421

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

گنگ نگاهش میکنم تا بفهمم برای چی یهو اینجوری
جدی شد.

_یعنی میخوایی بگی حتی یادت هم نیست دیشب چه
اتفاق مهمی افتاد؟

لبم رو گاز میزنم و به حواس پرتم که همه اش تقصیر
فوران یهویی احساسم با مامان بود، لعنت میفرستم.
حین آماده شدن یادم بود و کلی حرف آماده کرده بودم
که بهش بزنم.

خودم رو نمی بازم و اخم میکنم:

_همه اش تقصیر خودت بود.

فقط نیم نگاهی بهم می اندازه و انگار واقعا قهر کرده.
خم میشم سمتش و همزمان که از بازوش آویزون شدم
، شیرین میخندم:

_آخه مگه چندبار تا حالا برام هرچند دزدی، شعر
خوندی؟ دیدنت و شنیدن حرف هات به یکباره دل بی
جنبه ام رو به تاپ و توپ انداخت و ذهنم ریست شد
چیزی توش نموند.

نگاه نرم شده اش مرتب بین من و جاده ی رو به روش
در گردش. به خاطر اینکه حواسش پرت نشه میخوام
برگردم سر جام که دستش رو از پشتم رد میکنه و با
گرفتن کمرم مانع میشه:

_بمون سر جات و سعی کن اون حرف هایی که
جذابیت های شوهرت باعث شد فراموششون کنی رو به
یاد بیاری.

خنده ی بلندم رو کنترلی ندارم.

_بخند ،خوب بخند ولی خب من همچنان منتظرم یادت
بیاد.

میزنم تو بازوش:

_گیر دادی ها.

دوباره جدی میشه:

_میدم ،اصلا من شوهر گیری هستم.

میدونم میخواد سر به سرم بذاره ،پس سرم رو میدارم
روی شونه ی محکمش و آروم پچ میزنم:
_باش،منم همه جوره قبولت کردم.

اینبار به جای جواب دادن بیشتر فشارم میده به
خودش،جوری که آخم رو درمیاره.

همونجوری که حدس زده بودم رفتیم به پاتوق
همیشگیمون و حین صبحونه خوردن مجبورم کرد به
تلافی اون چند بیت شعری که از تکست یک آهنگ
دزدیده بود ، کلی براش شعر بخونم و همزمان فیلم هم

میگرفت تا به قول خودش همه اش رو بگذاره تو آرشیو
و بعدها با دیدنشون ذوق کنیم.

همزمان که آب پرتقال رو آروم مزه مزه میکنم ،خیره
نگاهش میکنم که داره تلفنی با اشکان حرف میزنه و
مثل اینکه باید تا یک ساعت دیگه بره سر فیلمبرداری.
حس عجیبی داشتم جوری که انگار یکی در گوشم می
گفت این ها واقعی نیستن.

اغلب آدم ها این احساس عجیب و غریب رو حین
خوشحالی زیاد داشتن ولی باز هم ترس تو دلم میشینه و
بلند میشم میرم چسبیده بهش می نشینم.

میدونستم وقتی لمسش رو حس کنم بهتر میتونم
تصورات ذهنم رو پس بزنم.

گوشی قطع شده رو کنارش میذاره و کمی تند میگه:

_دیشب بهش گفتم که امروز نمیتونم برم ولی باز هم
ول نمیکنه.

دستش رو بین هر دو دستم میگیرم:

_عصبانی نباش.

لحنش فوراً آرام میشه:

_چشم. پاشو بریم سر راه باید شیرینی هم بگیریم.

_ شیرینی چرا؟

_ برای بچه های عوامل. زشته خشک و خالی خبر رو
بهشون بدیم.

داشتم کفش هام رو می پوشیدم که با شنیدن این حرفش
از حرکت می ایستم.

#پارت_422

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

آیاز وقتی تردید توی صورت حریر رو تشخیص میده

،مپرسه:

_مشکل چیه؟

حریر شونه بالا می اندازه و دو دل لب میزنه:

_نمیدونم ولی خب صبر کنیم به یکباره همراه کارت

عقد کنون خبر رو بهشون بدیم.

_چرا؟ الان که دیگه دوست پسرت نیستم تا بخوایی

خجالت بکشی.

حریر با دیدن جدیت و اخم آیاز دست پاچه میگه:

_موضوع این نیست.نمیدونم چه جوری بگم...

آیاز بهش نزدیک میشه و همین باعث میشه حریر نتونه
راحا حرفی که سر زبونش بود رو بیان کنه. پس دستی
تو هوا تکون میده:

_اصلا ولش کن بیا بریم.

آیاز که فکرش حول محور پسر خاله اش میچرخید
بدون اینکه حواسش به خشونت اندک دستش
باشه، بازوش رو میگیره و با اون چشم های ریز شده اش
میپرسه:

_موضوع اشکانه؟

حریر متعجب فقط نگاهش میکنه.انگار شکه شده بود از رفتار آیاز. همین باعث میشه آیاز خودش جواب سوالش رو به غلط برداشت کنه.

دیشب وقتی از خونه ی شما برگشتیم آرزو و پیمان همراه اشکان اومدن پیش مامان اینا و...

حریر تکون تندی به بازوش میده و میپره وسط توضیح بی موردش:

بس کن آیاز. معلوم هست داری چی رو به من توضیح میدی؟ به من چه که فامیلهاتون خبر دارن یا نه؟

این بار آیاز تحت تاثیر صدای بلند و چهره ی قرمز شده
ی حریر که خبر از عصبانیتش می داد، سکوت
میکنه. ولی همچنان با اخم براندازش میکنه که حریر
ادامه میدهد:

_ طرز فکرت رو در مورد خودم دوست ندارم، لطفا سعی
کن خاطرات قدیمیت از اون آدمهای قدیمی رو به من
نسبت ندی. من حریرم.

میگه و راه میفته سمت خروجی سفره خونه.

آیاز خیره به دور شدنش زمزمه میکنه:

"انگار گند زدم. لعنت بهت اشکان"

عصبی پیشونیش رو با کف دست میماله و همزمان به
این فکر میکنه که چه جوری از دل دخترکی که تو
ماشین دلش داشت ضعف میرفت برای حرکات و
خندیدن هاش دربیاره.

کل دیشب رو با فکر به امروز صبح و دیدارشون
،نتونسته بود بخوابه که خب با یک حساسیت بچگانه
داشت خرابش میکرد.

پوفی میکشه و کلافه راه میفته بره حساب کنه.

دیدن صورت ناراحت حریری که تکیه زده به ماشین،
بیشتر از قبل عصبیش میکنه.

بدون حرف مقابله می ایسته. حریر سرش رو بلند
میکنه:

بریم دیرت میشه.

بی محابا دست هاش رو دورش میپیچه و میچسبونتش به
سینه اش و آروم پچ میزنه:

دلخور نباش. من تازه دارم با تو یاد میگیرم جنتلمن
بودن رو.

حریر می دونست اگر تا خود فردا هم اینجا بایسته از
زبان آیاز کلمه ی "بیخس" رو نمی شنید. باید عادت

میکرد به این مدل معذرت خواهی ها. پس برای اینکه

روزشون خراب نشه سر تکون میده:

_قبول میکنم ببخشم. فقط بعدا باید مفصل حرف

بزنیم.

آیاز میخنده و بوسه ی سریعی روی بینیش میزنه که

حریر به خاطر نگرانش از فضای باز دور و برشون

چیزی از لذتش نمیفهمه.

#پارت_423

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

*

وقتی آیاز مقابل شیرینی فروشی توقف میکنه و
گوشیش رو درمیاره، حریر میفهمه که واقعا قراره برن
سر ست فیلمبرداری و به همه اعلام کنند نامزد شدن.
احساس میکرد حالا که رابطه اشون چهارچوب جدی
تری به خودش گرفته نمیتونه راحت باهاش مخالفت کنه
یا شاید هم میترسید که آیاز بازهم در موردش دچار
سوتفاهم بشه.

تماس آياز كه انگار با مدریت شیرینی خانه بود به پایان
رسیده و حالا خیره شده به صورت ناراحت حریر.
با دست راستش چونه اش رو نرم میگیره و مجبورش
میکنه نگاهش کنه:

هنوز از دستم ناراحتی؟

حریر لبخند آرومی میزنه و سرش رو به نشونه ی نه
تکون میده.

آياز دوباره میپرسه:

پس چرا خبری از اون همه انرژی اول صبحت نیست؟

اینبار حریر نمیتونه لبخند بزنه و رک جواب میده:

برام مهم نیست دیگران درمورد من چی فکر میکنند. ولی
برام خیلی اهمیت داره که ذهنیت شوهرم راجع بهم چه
جوریه. الان ناراحت نیستم اما برام سنگین بود و اجازه
بده خودش بگذره.

آیاز شکه از رنجش شدید حریر، میخواد خم بشه و
دستش رو بگیره که شاگرد شیرینی خانه رو میبینه که با
جعبه های سفارشیش داره میاد سمتشون، پس از نیم
نگاهی به چشمهای آروم همسرش، پیاده میشه.

آیاز بعد از گذاشتن جعبه های شیرینی تو صندوق ماشین
دوباره سوار میشه و با توجه به زمان کم و نزدیک

بودنشون به لوکیشن فیلمبرداری، ترجیح میده فعلا بحث
رو کش نده تا بعد. پس دست حریر رو محکم میگیره و
با انرژی میگه:

_آماده ای فک به زمین چسبیده ی بچه ها رو بینی؟

حریر هم دل به دلش میده و با چشمهای درشت شده اش
سر تکون میده:

_وایی مرجان و سپیده کله ام رو میکنن. البته اگر تا الان
نفهمیده باشن.

صدای ویبره‌ی گوشی آیاز و دیدن اسم اشکان مانع
جواب دادنش به نگرانی حریر میشه و انگار حتی دیدن
اسمش هم برای بالا بردن آدرنالین خورش کافی بود.
با خودش فکر میکنه از کی تا حالا اشکان اونقدر در
نظرش سیریش و منفور شده؟

حساسیتش به نظر خودش هم بی دلیل بود ولی مثل
اینکه سنسورهای عصبی بدنش جور دیگه ای فکر می
کردن.

جعبه های شیرینی رو با یک دستش میگیره و دست
دیگه اش رو هم دور کمر حریری که استرس از
نگاهش هویدا بود، می اندازه.

همین که وارد حیاط خونه ی ویلایی میشن، بچه ها رو
میبینند که زیر نور آفتاب همه در حال رفت و آمد
بودن.

حریر آروم میپرسه:

_چرا همه اونقدر کلافه به نظر میرسین؟

آياز که حواسش پی اوقات تلخی اشکان بود، بی حواس

جواب میده:

_چون مثل تمام این مدت آقای کارگردان حالشون رو گرفته.

حریر برمیگرده سمتش و میخواد پرسه "یعنی چی" که آياز بلند و رسا میگه:

_خسته نباشید.

#پارت_424

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حواس همه به یکباره سمت آیاز شیرینی به دست و
حریر چسبیده بهش میره. تک تک جواب سلامشون رو
میدن و دورشون جمع میشن.

حریر نامحسوس میخواد دست آیاز رو از روی کمرش
پس بزنه اما آیاز محکمتر از قبل میکشده سمت
خودش و همزمان جواب بچه ها رو میده. وقتی
کنجکاوی و سوالاتشون شروع میشه، نیم نگاهی به حریر
خجالت زده می اندازه و میگه:
_معرفی میکنم همسرم حریر خانی.

چند ثانیه همه ساکت میشن و اولین نفر مرجان میره
سمتشون و بعد از جیغ هیجان زده ای محکم حریر رو
بغل میکنه و بقیه هم به دنبالش هو میکشن.

اشکان از بالای پله ها خیره نگاهشون میکنه. کلافه
گوشیش رو می گذاره تو جیبش و سعی میکنه این چند
دقیقه به خاطر حریر اعصاب خط خطیه ناشی از موضوع
ارشاد فیلم نامه رو فراموش کنه تا آياز بیشتر از این
حساس نشه.

دیشب آرزو بهش هشدار داده بود که مراقب رفتارش
کنار این زوج تازه باشه تا آياز رو بی خودی حساس
نکنه.

حریر برعکس آیاز جواب تبریک اشکان رو با خوش
رویی تمام میده و حتی معذرت خواهی میکنه از اینکه
باعث شدن تو فیلمبرداری وقفه ایجاد بشه.

همه پس از خوردن شیرینی و گفتن تبریک ها
برمیگردن سر کارشون و حریر آروم دم گوش آیاز
میگه:

— بهتره من برم.

اما آیاز دستش رو میگیره و حین راه افتادن سمت اتاق
گرم ، سر تکون میده:

_حرفش رو هم نزن. به خودی خود امروز انرژی جلوی
دوربین رفتن ندارم. تو هم بذاری بری که دیگه کلا
دیالوگی تو ذهنم نیمونه.

حریر متعجب میخنده:

_اقلا آروم تر حرف بزن کسی صدات رو نشنوه.بعدا
میگن وایی بر سوپر استار مملکت.

آیاز سر حال از دیدن دوباره ی لبخندهای حریر ،شونه
بالا می اندازه:

بذار بشنون اصلا میخوایی خودم برم بگم؟

همین که میخواد برگرده حریر ترسیده بازوش رو
میگیره و وسط خندیدن هاش به زور پچ میزنه:

آیاز کاری نکن برم و دیالوگات رو با خودم جمع کنم
از ذهنت.

انگار وجود حریر و آیاز و اون نگاه های بهم گره
خورده اشون و تذکرهای مکرر اشکان همه رو سرحال
آورده که دیگه خبری از کسل و ساکتی قبل از
اومدنشون بین بچه ها نیست.

کم کم نور داره تموم میشه و صحنه ی آخر که کنار
استخره برای بار پنجم به دستور اشکان کات می خوره.

حریر که به خاطر حساسیت آیاز یک لحظه هم به
اشکان و دم و دستگاہ جلوش نزدیک نشده بود، راه
میفته میره کنار اشکان و پارسا و میپرسه:

—چی شده؟ مشکل چیه؟

پارت_425

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

پارسا به جای اشکان که مشغول تنظیم ترتیب دوربین ها
بود، جواب میده:

_نور تصویر رو خراب کرده چون همین یک صحنه
مونده از این لوکیشن، نمیخواییم بذاریم برای یک روز
دیگه.

حریر کنار صندلی اشکان روی پاهاش میشینه و میگه:
_خب اگر دوربین سوم رو کلا حذف کنید مشکل حل
میشه.

بازهم پارسا با تاخیر به جای اشکان جواب میدهد:
_آخه اینجوری پلان های قبلی خراب میشن و باعث
میشه تو این چند دقیقه از فیلم حس کنی یک چیزی
کمه.

ناگهان اشکان بشکنی میزنه و میخواد بگه "حل شد
بریم" که حریر تو جاش میپره و پرت میشه به عقب.

همه و همچنین خود حریر میخندن و اشکان هم با خنده
خم میشه دست حریر رو بگیره و بلندش کنه که یهو
آیازی که تا چند ثانیه پیش مقابل دوربین ها ایستاده

بود ، دست اشکان رو پس میزنه و خودش بازوی حریر
رو میگیره و کمکش میکنه بلند بشه.

بیشتر بچه ها متوجه رفتار عجیب آیاز میشن. حتی
حریری که به زور لبخندش رو حفظ کرده بود تا کسی
چیزی نفهمه.

اشکان اما به روی خودش نمیاره و دستور میده همه
برگردن سر جاهاشون.

آیاز حریر رو تا کنار مرجان همراهی میکنه و سپس
برمیگرده جلوی دوربین ها.

حریر خیره به بازی کردن مردی که از دیشب شوهرش
شده بود، مرتب به خودش که دلش میخواست بره و
منتظر آیاز نمونه، یادآوری میکنه "که الان دیگه نمی
تونی راحت بذاری بری"

پلان بالاخره پس از دوبار دیگه کات دادن گرفته میشه
و همه به همدیگه خسته نباشید میگن که حریر بدون
اینکه از کسی خداحافظی کنه یا اینکه منتظر آیاز بمونه
، گوشیش رو بیرون میاره و راه میفته سمت ورودی.

گوشی آيازی که نگاهش روی رفتن حرير زوم بود
توی جيب كت خودش که اون لحظه دستيار گريمور
براش آورده بود ويبره ميخوره و با فکر اينکه حتما
حريره چک ميکنه و پيامکش رو ميبينه:

"کنار ماشين منتظرتم زود بيا"

#پارت_426

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحياوری

حرير

پر از حس بد بودم. تا جایی که تحمل یک لحظه بیشتر
موندم جلوی چشم های خیره و منظور دار بچه ها رو
نداشتم.

چقدر از اشکان ممنونم که چیزی به روش نیاورد تا
موضوع کش پیدا نکنه.

هر بار که یاد رفتار بچگانه ی آیاز میفتم بیشتر از قبل
متعجب میشم؟

چرا کلا شبیهه یک آدم دیگه شده؟
اگر بگم نترسیدم دروغ گفتم.

از وقتی سوار ماشین شدیم یک کلام حرف نزدیم و این
یعنی میدونه رفتارش ناراحتم کرده.

دستش که میاد سمت دستم، میخوام اجازه ندم لمس کنه.
ولی بازهم موضوعی که از اول صبح اجازه نمیداد حریر
همیشگی باشم، مانع میشه و به آنی گرمای دستش دلم
رو نرم میکنه و برمیگردم سمتش.

اون هم یک نگاهش به من و یک نگاهش به مسیر رو
به روش بود و انگار میتونستم استرس تو چشم هاش رو
هم تشخیص بدم.

بهتر بود منتظر میموندی با هم از بچه ها خداحافظی
کنیم.

لحن طلبکارش کاملا متضاد با گرمای دست و نگاه
مضطربش به نظر میاد.

همچنان خیره نگاهش میکنم که همزمان دستم رو بیشتر
فشار و ادامه میدهد:

قبلا هم بهت گفتم مدیریت اون قضیه رو بسپر به خودم
و اصلا بهش فکر نکن.

خب مثل اینکه داشت تلاش میکرد عصبانی بشم تا
جوابش رو بدم که کاملا موفق هم میشه:

_متاسفانه مدیریت فوق العاده اتون امروز باعث شد کلی

به من بربخوره و...

حریر.

وسط نطق کردنم اسمم رو کشیده صدا میزنه و همین

بیشتر عصبیم میکنه،میخوام بلندتر از قبل ادامه بدم که

قبل از من و البته محکم تر،میگه:

_بذار کامل دلیل رفتارم رو برات توضیح بدم بعد اگر

قانع نشدی بزن روزمون رو بدتر از الانش بکن.

لال شده فقط نگاهش میکنم که دستم رو ول کرده بود

و خیلی جدی و کنارش هم با سرعت داشت می روند.

مسیر هم آپارتمان خودش بود. آروم لب میزنم:

_میشه من رو برسونی خونه و تو راه توضیحا...

_نه.

قاطعیت جواب منفیش برام تازگی داره. یعنی همون چند

کلمه که باعث محرمیتمون شده بود، این جسارت رو

بهش میداد که رفتارش یک روزه از این رو به اون رو

بشه؟

پس ترسم بی دلیل نبود.

#پارت_427

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

ترجیح میدم آروم باشم و فعلا تا وقتی که ضرورت
نداشته باشه عصبی نشم و خانومانه رفتار کنم.

هوا به یکباره ابری شده بود و نم نم بارون میومد.

کمی پایین تر از برج، تو محوطه پارک میکنه و میگه:

پیاده شو.

چرا احساس میکنم لحنش دستوریه؟ شاید هم من زیادی حساس شدم.

پیاده میشیم اما وقتی شلوغی اندک جلوی پله های برج رو میبینه، پوفی میکشه و اشاره میزنه به مسیر پارکینگ: بیا سوار شو اینجا یک ساعت علاف میشیم.

کمی نگاهش میکنم و به آنی فکری به سرم میزنه تا بتونم حرصم رو سرش خالی کنم.

عینکم رو از کیفم درمیارم و در حالی که راه میفتم سمت ورودی، مثل خودش دستوری میگم:

بیا بریم ،این هم بخشی از زندگی روزمره اته و میخوام
بینم چه جوریه.

قصد نداشتم خودم رو معرفی کنم ،فقط میخواستم کمی
هم شده کلافه اش کنم تا به نوعی یر به یر بشیم.

به اکیپ جوونا که میرسم ،برمیگردم میبینمش که داره
میاد.

انگار خیلی سریع اومده بودم.

مثلا جوری که بشنون ،میگم:

اون آیاز خانی نیست؟

یکی از دخترا میزنه به بازوی دختر کناریش:

_دیدی گفتم شانسمون میگیره امروز میبینیمش. بدوید بچه ها.

نیشخند به لب بالای پله ها نگاهش میکنم که چه جوری بین اون همه دختر پسر جوان گیر افتاده. یهو با دیدن یکیشون که هی بهش نزدیک میشه خنده ام کمرنگ و کمرنگ تر میشه.

دختره سنی نداشت اما مونث که بود...نبود؟

گرمای صورتم رو خودم هم حس میکنم. یعنی من الان غیرتی شدم؟

پر حرص لبم رو گاز می گیرم و وقتی میبینم آیاز
حواسش نیست و اون جوجه هی بهش نزدیک تر میشه ،
کنترلم و از دست میدم و برای چند دقیقه خانوم بودن
رو به فراموشی میسپرم.

با قدم های محکم میرم پایین .. تک تک همه رو پس
میزنم و دستم رو بند بازوش میکنم.
خوشبختانه تعدادشون اونقدر نبود که متوجه نشن و وقتی
میبینم ساکت شدن ،مثلا با خنده میگم:
_لطفا فاصله ی اسلامی رو رعایت کنید دوستان. من به
شدت غیرتی ام روی شوهرم.

یکیشون که انگار واقعا طرفدار بود، زودتر از بقیه که
متعجب نگاهمون میکردن به خودش میاد و پر ذوق
شروع میکنه به پرسیدن سوالهایی از آیاز در مورد من.

#پارت_428

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

وقتی آیاز دست دیگه اش رو میگذاره روی دستم که
بازوش رو چسبیده بودم، نگاهش میکنم و دیدن لبخند

کنترل شده اش ، باعث میشه به خودم پیام. چیکار کردم
من؟

خوشبختانه کوتاه و مختصر اصل قضیه رو برایشون
توضیح میده و در آخر خیلی جدی تقاضا میکنه که
عکس و فیلمی از من به هیچ وجه پخش نکنند.

تازه یادم افتاده بود که چه غلطی کردم.

به حدی ذهنم مشغوله که حواسم نیست رسیدیم به
آسانسور. بعد از دیدن خودم که موهای خیسم دور
صورتم رو گرفتن ، نگرانی اینکه تو اون عکسا و فیلم ها
ممکنه بد افتاده باشم هم به لیست اعصاب خوردیم اضافه
میشه.

_چرا اخم؟

در دیواره ی تماما آینه ی آسانسور میبینمش که پشت
سرم ایستاده و داره میخنده. به جای جواب دادن به

سوالش ،دست به کمر میپرسم:

_تو چرا لبخند؟

هر دو دستش رو بند کمرم میکنه و از پشت می
چسبونتم به سینه اش و در حالی که همچنان تو آینه
خیره ی همیم ،ابرو بالا می اندازه:

_من دلیل زیاد دارم.

_دقیقا مثل من.

سرش رو تو گودی گردنم فرو میبره و صدای زمزمه‌ی
نامفهومش رو به زور میشنوم:

_ تازه فهمیدم زنم به شدت روم غیرت داره.

_ حالا من یه چیزی گفتم اونجا زیاد جدی بگیر. دختره
داشت رسماً خودش رو تو جیبت جا می...

لمس نرم بینیش روی گونه ام، لالم میکنه.

وایی این چرا داشت هر لحظه که به طبقه‌ی خودش
نزدیک می شدیم، خطرناک تر میشد؟

افکارم به آنی دستور لرزش به دست و پام رو صادر
میکنند.

اه خدایا دختر هم اینقدر بی جنبه؟

خب شوهرمه فوقش دو تا بوس میکنه و تما...

آسانسور می ایسته و این یعنی رسیدیم.

دستم رو میگیره و آروم دنبال خودش میکشه.

یعنی فهمیده سست شدم با گرمای تنش؟

آب دهنم رو قورت میدم و تلاش میکنم با استفاده از

اخمی ظریف مثلا نشون بدم جدی ام.

خدایا همین الان به دل مامان بنداز که بهم زنگ بزنه.

#پارت_429

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

_میشه بگی چرا نگاهم نمیکنی؟

برمیگردم سمتش که داشت در آپارتمان رو می بست.

بهمراه همون اخم ظریف ساختگیم سر تگون میدم:

_منتظرم توضیحاتت رو بشنوم.

تک خنده ای میزنه و پس از درآوردن کتش، دوباره

بهم نزدیک میشه:

پس حداقل بگو این اخم ساختگی برای چیه؟

خدای من خیلی زرننگ تر از این حرف هاست که حال
رو نفهمیده باشه. راه میفتم سمت پذیرایی و جواب میدم:

اینجا تو راهرو؟ مثلاً مهمونم ها.

تا میخوام برگردم بینم چرا ساکت شد، تو هوا معلق
میشم و ترسیده دست هام رو دور گردنش قفل میکنم:

چیکار داری میکنی آیاز، بذارم زمین.

اهمیتی به حرفم نمیده و همونجوری که رو دست هاش
بلندم کرده، میره سمت مبل سه نفره و همراه منی که
همچنان روی دست هاش هستم، می نشینه.

فضای غروب زده ی خونه و گرمای نفس هاش کنار
گوشم، وادار به سکوت می‌کنه.

شالم که از دور گردنم باز میشه، نگاهم رو بالا میکشم و
اون چشمهای تیزی که یک روز فکر میکردم خیلی
مکارن رو میبینم و دلم با تند تپیدنش ابراز وجود می‌کنه.

دلخوری و اخم ساختگی الان که نفس به نفس روی
پاش نشستم، هیچ معنایی بینمون نداره. اما باز هم به زور
میگم:

_حس میکنم خیلی مونده تا کامل بشناسمت.

با دست موهای نم دارم رو پشت گوشم می اندازه و

همونجوری که خیره شده تو چشم هام ، پچ میزنه:

_در واقع آیازی که این روزا داری میبینی رو خودم هم

تازه دارم میشناسم. پس بهت حق میدم.

_این خوبه یا بد؟

نفس عمیقی میکشه:

_وقتی بیشتر از تمام عمرم برای زندگی شوق دارم یعنی

خوبه. حریر من هیچوقت به هیچکس و هیچ موضوعی

بیش از چند دقیقه فکر نکردم.

لبخندم رو کنترلی ندارم. چقدر حرف هاش شیرین بود.
طعم قندش رو حتی ته دلم هم احساس میکرد.

بلا تکلیفی دست هاش رو خیلی زود متوجه میشم. انگار
نمیخواست کاری بکنه که ناراحت بشم.

داشت تلاش میکرد جنتلمن باشه و همین باعث میشه
بلند بزنم زیر خنده.

دوباره نفس عمیقش رو بیرون میفرسته و میپرسه:

__ الان چی اونقدر خنده داره؟

با کف هر دو دستم صورتش رو قاب می گیرم:
_حرف هات و رفتار هات.

خیلی زود منظور پشت حرفم رو متوجه میشه و میگه:
_وقتی یک رویا که بارها تصورش کردی رو تو
واقعیت میبینی، حالت میشه مثل الان من. فقط دلم
میخواد نگاهت کنم.

#پارت_430

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

خندیدن که هیچ حتی فکر کردن رو هم فراموش میکنم.
یعنی بودن با من روی مبل خونه اش رو قبلا تصور
کرده بود؟

کاش میتونستم بهش بگم من بیشتر از این ها رو هم
تصور کردم. ولی بهتره عملی بهش نشون بدم.
یک اینچ فاصله ی بینمون رو هم به صفر میرسونم و
محکم و طولانی روی لب های پهن و خوش فرمش رو
می بوسم.

صدای بوسه امون تو فضای نیمه تاریک خونه ، بدتر حال
رو خراب میکنه و میخوام دوباره خم بشم و تکرارش

کنم که اینبار آیاز اجازه نمیده و خودش فرمون رو به دست میگیره.

لبها و زبون خیشش برای چند لحظه هرچی که تو ذهنمه رو پاک میکنن و پشت پلک های بسته ام تصویری از خودمون حین بوسیدن شکل میگیره و همین هیجانم برای جواب دادن به بوسه هاش رو چند برابر میکنه.

عقب که میکشه ، گیج و منگ سرم رو روی شونه اش میذارم و پچ میزنم:

یه بار بگو بوسه ی خیس یعنی چی؟

دستش رو جایی بین گردن و گونه ام میذارم و مثل
خودم جواب میده:

یعنی اینکه مال منی.

اون موقع ها که هنوز مال تو نبودم.

بودی ولی هیچکدوم خبر نداشتیم.

چند لحظه گذشته و دارم زیر گردنش رو عمیق نفس
میکشم که یهو از خودش دورم میکنه و خیلی جدی
میگه:

پاشو یه چیزی درست کنیم به عنوان شام و همزمان
حرف هایی که باید بزنیم رو شروع کنیم.

خودش مجبورم می‌کنه از روی پاهاش بلند بشم و منه
متعجب رو همونجا روی مبل تنها میذاره.

خیره بهش که داشت نور سالن رو تنظیم میکرد، فقط
پلک میزنم.

انگار سنگینی نگاهم اذیتش می‌کنه که برمیگرده سمتم و
کلافه میگه:

_ کل دیشب رو بابام برام خط و نشون کشیده که این
محرمیت فقط برای آشنایی بیشتر و خیال راحت دوتا
خانواده است. میخوام حداقل یک هفته ی اول رو به
حرف هاش گوش بدم. پس اونجوری نگام نکن.

از اول توضیحاتش لبهام و به زور داشتم کنترل میکردم
که کش نیان. چون واقعا کلافه به نظر میرسید.

اما وقتی حین رفتن سمت اتاقش زمزمه زیر لبش رو
میشنوم:

_بابام نفسش از جای گرم بلند میشه.

دیگه نمیتونم جلوی خنده ام رو بگیرم و از همونجا بلند
میگه:

_میخواایی زنگ بزن به بابا دوتایی باهم بخندید.

مثل خودش صدام رو بلند میکنم:

_حیف که روم نمیشه.

پس قضیه چیز دیگه ای بود من فکر میکردم جنتلمن
شده.

مانتوم رو هم درمیارم و یادم میفته که به مامان خبر
ندادم.

هرچند واقعا عجیبه که تا الان خبری ازش نشده.

#پارت_431

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

"یک ماه بعد"

گرما به حدی کلافه ام کرده که با همون اخم های روی
صورتتم از پله ها میرم بالا و دیدن در دفتر که باز بود
این اجازه رو بهم میده بدون در زدن برم داخل و اولین
چیزی که میبینم دست های آیازه که یقه ی اشکان رو
تو مشت گرفته و آرزو هم وسطشون داره تلاش میکنه
از هم جداشون کنه.

خسته تر از اونی هستم که بتونم برم جلو و مثل آرزو
مفید باشم.

آیاز اولین نفر چشمش بهم میفته. یقیه ی اشکان رو ول
میکنه و میخواد بیاد سمتم که کف دستم و میارم بالا تا
بایسته.

رو به آرزو سر تگون میدم:

_اینجا چه خبره؟

آرزو که انگار منتظر بود منفجر بشه ،با داد جوابم رو
میده:

_از این دو تا پرس.اونقدر احمقن به خاطر یک سری
شایعات که تو کار ما کاملاً عادیه دارن آینده ی کاری
همه مون رو به خطر می اندازن.

شایعات رو منم کم و بیش شنیده بودم و دلیل جمع شدن
امروزمون هم دقیقا همین بود. زمان کمی مونده بود به
اکران فیلم و به نظر آرزو و پیمان کسی که این شایعات
بد رو سر زبان ها انداخته بود قصدش از هم پاشیدن ذوج
موفق آیاز و اشکان بوده و مشخصه که دارن موفق
میشن.

یک ماه گذشته هم جزو بهترین روزهای زندگیم بوده و
هم ترسناک ترین.

حساسیت های آیاز گاهی اونقدر بالا میگرفت که باعث
میشد دلخور از هم جدا بشیم.

بعد از اون روز که تو خونه ی خودش بهم توضیح داد
باید جدیت رابطه امون رو به اشکان بفهمونه تا تاریخ
تکرار نشه ،قبول کردم که به روش خودش مشکلتشون
رو حل کنه.

ولی خیلی زیاده روی بود که حتی به حرف زدن های
ساده ی من و پسر خاله اش در مورد کار بنحواد گیر بده.
این شایعات هم که دیگه داشت وضعیت رو بد و بدتر
می کرد.

گاهی حس میکردم آیاز بی خودی اینجوری حساس
نمیشه و اشکانی که مقابل ما اینقدر ریلکسه ممکنه غیر

مستقیم آياز رو تحريك كرده باشه. اما اين ها همه اش
تو همون مرحله ي احساس كردن موندن و هنوز اثباتي
براش نداشتم. چون وقتي از آياز ميپرسم "دليل اين
رفتارها ت چيه؟" مثل هميشه جواب ميده "دخالت نكن"

با ليوان آبي كه آرزو مقابلم ميگيره به خودم ميام و
ميفهمم تكيه زدم به ديوار كنار در.

راست مي ايستم و قلبي از آب كه ميخورم بهتر ميتونم
نفس بكشم و خيره به آياز و اشكان ميگم:

_قبلا هم گفتم اين رفتارها تون باعث ميشه خيلي بهم
بربخوره.

خیسی صورتم دست خودم نیست ، دیگه پر شده بودم.
به نظرم خیلی هم تحمل کردم.

آیاز فورا میاد سمتم و نگاه هشدار دهنده اش به اشکان و
آرزو رو میبینم. ولی حال اینکه پیرسم چی و دارید
پنهون میکنید و ندارم.

علا رغم ممانعتم بغلم میکنه و زیر گوشم پچ میزنه "آروم
باش" که همین دو کلمه ی پر از غیضش شدت گریه
ام رو بیشتر میکنه.

#پارت_432

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

جلوی در ساختمون دفتر اشکان ، دستم رو محکم از بین
انگشت هاش بیرون میکشم:

_ ممنون میشم اجازه بدی کمی تنها باشم.

دوباره دستم رو میگیره و حین راه افتادن سمت ماشین
یک کلام لب میزنه:

_ نه.

دیگه بحث نمیکنم.خب ممکنه لازم باشه حرف هایی که
داره خفم میکنه رو بهش بزnm. بذار بشنوه و بفهمه چی
داره سر رابطه امون میاد.

کمک میکنه سوار بشم و در رو روم میبنده و با کمی
مکت خودش هم سوار میشه.

دستهام رو به دور هم مشت میکنم و هرچقدر تلاش
میکنم ،نمیتونم زبونم رو کنترل کنم:

_میخوام... به بابا اینا بگم تاریخ عقد رو کمی عقب

بندا...

با بوق کشداری که میزنه ترسیده تو جام جمع میشم و
حرف تو دهنم میمونه. ماشین جلویی که کنار میکشه
، تند تر از قبل گاز میده و سر تکون میده:

_خب؟

فقط نگاهش میکنم، وقتی شنیده بود چی گفتم چرا می
پرسید خب؟

خودم رو نمی بازم و ادامه میدم:

_به نظرم بهتره با هم بهشون بگیم.

_حواست هست چی داری میگی؟

آره حواسم بود که دو هفته پیش دسته جمعی با مامان و آیلار و زینت مامان رفتیم و خرید های سفره ی عقد رو انجام دادیم. حواسم هست که کمتر از یک ماه به تاریخ عقدمون مونده بود. اما باید حواسم هم جمع این باشه که این مرد قراره برای یک عمر کنار من باشه و نمیخوام طبق گفته ی استاد اعتماد به خاطر عشق که از همون قدیم همه رو نقره داغ کرده ،چشم هام و روی حقیقت ها ببندم.

وقتی ماشین و یهو کنار جاده میکشه، میفهمم عصبانی شده. ناراحت نگاهش میکنم تا خودش بحث رو شروع کنه. صد در صد من اون حرف رو با اطمینان زیاد نگفتم

و این به استدلال هایی برمیگشت که برای قانع کردنم
به کار می برد.

_دلیل این تصمیمت...

میپریم وسط حرف زدنت:

_ربطی به هیچکس نداره و دلیلش تنها رفتارهای خودته.

بدون اینکه نگاهم کنه میپرسه:

_چرا داری گریه میکنی؟

فورا دستم رو زیر چشم هام میکشم و با حس خیزی سر انگشت هام میفهمم جوشش دلم به چشم هام هم رسیده.

جوری که انگار خسته است و طاقت حرف زدن نداره ،شروع میکنه به فشار دادن پیشونیش با یک دست و میگه:

_بارها برات توضیح دادم حریر و نمیدونم چرا قبولم نداری. الانم با این حرفت حس آدمی رو بهم میدی که تمام این مدت رو داشته خواب می دیده.

به زور از بین نفس حبس شده ام لب میزنم:

_آیاز....

_اون همه احساس قشنگ رو ندیدی ولی کوچکترین
چیزی که برمیگرده به این موضوع لعنتی رو میبینی.

#پارت_433

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

لحن دلخورش دلم رو بیشتر به درد میاره. خم میشم و
دست آزادش رو می گیرم:

_اشتباه نکن. من کور نیستم. همه چیز رو میبینم که
همچین پیشنهادی بهت دادم. آياز تو... شما هنوز گذشته
اتون رو حل نکردید. فقط اصل موضوع که شادان بوده

رو از زندگیتون حذف کردید و به بهونه ی فامیل بودن
و دوست دوران بچگی کنار هم موندید. غافل از اینکه
هنوز...

_میشه دیگه ادامه ندی.

نگاهش رو که بالا میاره ، چشم های قرمز و پر شده اش ،
لالم میکنه.

ماشین رو روشن میکنه و میگه:

_میرسونمت خونه.

یعنی چی؟ چرا هیچی نگفت؟ چرا نگفت حق ندارم
همچین حرفی بزنم؟ ممکنه از اولش باهام هم نظر بوده
باشه؟

حالم خیلی بده. اشک هام رو به زور دارم کنترل میکنم
و همین باعث شده نفس کشیدن برام مشکل باشه.
اما اهمیتی بهم نمیده و این برای منی که مدت زیادیه
توجهات بیش از حدش رو داشتم به حدی سخته که بلند
میزنم زیر گریه ولی زبونم و بین دندون هام حبس
میکنم تا مبادا بگن غلط کردم.
ازش بعید نبود غرورم رو هم بشکنه.

جلوی در ترمز دستی رو میکشه و وقتی حتی برنمیگرده
سمتم ، میفهمم باید پیاده بشم و همین کار رو هم میکنم
بدون اینکه برگردم سمتش.

در ماشین و خیلی محکم میکوبم بهم و اونم بدون حتی
نیم نگاهی شبیه باد از جلوم میگذره و صدای جیغ
لاستیک های ماشین چنان صدایی تو کوچه ی
عریضمون تولید میکنه که نگران کمی اطراف رو می
کاوم تا بینم خدایی نکرده کسی این آبرو ریزی رو
ندیده باشه.

شبیه همون آدمی که به قول معروف میگفتند تمام
کشتی هاش غرق شده ، کسل و پژمرده پله به پله میرم

بالا و همزمان که اشک میریزم به خودم و زبون بی
موقعم لعنت میفرستم. خب صبر میکردم اول اون توضیح
ده بعد اظهار نظر میکردم.

ولی بازهم آیاز نباید اینجوری شدید واکنش نشون میداد
یا اقلا مثل همیشه می بردم خونه و با چندتا بوس و...
خاک تو سر من که دارم به این چیزا فکر میکنم.

دم در یادم میفته که مامان صبح دعوتش کرده بود تا
برای شام بیاد خونه امون و الان من چی جوابش رو
میدادم؟

هنوز کامل در ورودی رو نبستم که تلفن به دست جلوم
ظاهر میشه و همزمان که میگه "خیلی خب دیر نکنید"
بهم اخم میکنه.

گوشی قطع شده رو که میاره پایین با چشم های ریز
شده میپرسه:

چی شده؟

الکی میخندم:

هیچی. تو بگو چی شده؟

بابات بود. آیاز گفته باهش حرف داره و ممکنه برای
شام دیر برس.

هنوز حرف مامان تمام نشده زانو هام خم میشن و جلوی
پاش شبیهه یک شوهر مرده میزنم زیر گریه.

#پارت_434

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

مامان ساکت فقط داره حالت رو با چشم هاش بالا پایین
میکنه تا به قول خودش بفهمه حرفی رو از قلم می اندازم
یا نه و خدا رو شکر چیزی از کتمان موضوع اشکان
نمیفهمه.

_حالا واقعا همچین خواسته ای از من و بابات داری؟

طول میکشه تا بفهمم منظورش چیه و ترسیده سر تکون میدم:

_وایی نه مامان. من اون حرف رو در حد یک پیشنهاد به آیاز گفتم بینم نظرش چیه.

_که خب اون هم رو هوا زدش.

دوباره اشک هام راه میفتن از تصور اینکه رفته به بابا بگه عقد و عقب بندازیم.

مامان همونجوری که کنارم روی تخت نشسته، سرم رو
میچسبونه به سینه اش و آروم و شمرده شمرده میگه:

_هرچند مطمئنم همه چیز رو بهم نگفتی و سر یک بگو

مگوی ساده همچین تصمیمی نگرفتی. ولی حواست باشه

غرور خیلی بیشتر از نفس کشیدن برای یک آدم

مهمه. پس وقتی اومد جلوش اینجوری زار و پریشون

نبینمت چون به والله رو فرزند بودنت و عشقی که بهت

دارم چشم می بندم و از همون پنجره ی وسط سالن

پرتت میکنم پایین.

گریه ام خیلی زود بند میاد و متعجب فقط نگاهش میکنم
که آروم پیشونیم رو میبوسه و حین بیرون رفتن ادامه
میده:

بیشتر از همیشه به خودت برس و بیا کمک کن میز
رو بچینیم.

راوی

در تاریخ و روشن دفتر کارش رو به نمای پشت پنجره
ایستاده و داره به حرف هایی که شنیده عمیقا فکر
میکنه.

آیاز اما نگران داره خطوط کف دست هاش رو می
شماره.

با شناختی که این مدت از حامد گرفته بود، حس کرد
میتونه کمکشون کنه.

اما اگر احساساتی و به نفع دخترش که بیشتر از تمام
دنیا براش ارزش داشت بخواد تصمیم بگیره چی؟

همین فکرها باعث میشه فوراً از جاش بلند بشه.

حین نزدیک شدن به حامد آروم لب میزنه:

_من این حرف ها رو حتی به حریر هم نگفتم.

_چرا؟

با برگشتن یهویی حامد و سوال تک کلمه ایش چند ثانیه مکث میکنه. شاید دلیلش برای یک پدر قانع کننده نباشه ولی بازهم حقیقت رو میگه:

_چون اشکان پسرخاله ی منه و حتی اگر خودش تو زندگیم نباشه ،اسمش همیشه میمونه و مخصوصا که خوانواده هامون رابطه ی نزدیکی با هم دارن. همچنین آینده ی کاری حریر هم هست.

حامد تبسم آرومی میزنه:

_تصمیم خیلی درستی گرفتی. ولی باز هم هر اتفاقی بیفته
یا هر تصمیمی بگیره من پشت دخترم می ایستم.

آیاز ناامیدیش رو به روی خودش نمیاره و مسلط جواب
میده:

_حق با شماست ولی من توضیح دادم که این کار الان
میتونه چه پیامدی داشته باشه.

حامد با اخم میپرسه:

_الان نگران حرفه و کارتون هستی؟

#پارت_435

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

آیاز که مکث میکنه حامد از دیدن مردمک های سرگردون و سکوت پر از خجالتش تا ته ماجرا رو میگیره. پس اصراری برای گرفتن جواب نمیکنه و ادامه میدهد:

_حالا خیلی خوب فهمیدم برای چی اومدی پیش من. ولی عارغم اینکه این مدت علاقه و ارزشی که به دخترم میدی بهم ثابت شده بازهم نمیتونم پشتش رو خالی کنم. ولی پسرم این موضوع پسرخاله ات قراره تا کی برای زندگی مشترکتون مشکل درست بکنه؟

آیاز که واقعا کلافگی و ترس در مورد حرفی که عصر
حریر بهش زده بود، نمیگذاشت جملاتش رو خوب
پردازش کنه ، میگه:

_برادرم آراس پیگیره و بهتون قول میدم در عرض یک
هفته این موضوع رو برای همیشه حل می کنیم.

حامد دوباره جدی میشه:

_بهتره این موضوع رو با حریر هم در میان بذاری چون
دیر یا زود ممکنه از زبون یکی دیگه بشنوه.

_شما درست می فرمایید. برای همین من به شما گفتم
که بعدها بتونیم جلوی سوتفاهمات رو بگیریم.

همون لحظه گوشی حامد زنگ میخوره و قبل از اینکه
بره سمت میزش، زیر لب میگه:

خدا کنه نسیم نباشه.

آیاز لبخندی به استرس نمایشی حامد میزنه و خیلی
واضح گوش میسپاره به حرف های پدر و مادر زنش که
انگار تازه اول زندگیشون بود.

با یادآوری دوباره ی حریر و حرف هایی که عصر
بینشون رد و بدل شد، بازهم نگرانی بهش هجوم میاره و
دنبال یک حرف مناسب میگرده تا بتونه حامد رو کامل
متقاعد کنه که کمکش کنه.

عصر نخواستہ بود با حریر حرف بزنی چون میترسید
بحث به جاهای باریک کشیده بشه که بعدا نشه جمعش
کرد ولی در اوج عصبانیت یاد حامد افتاد که در طول
این مدت فهمیده بود آدم منطقی ای هست و صد در صد
با فهمیدن اصل ماجرا پشتش رو خالی نمیکنه.

حامد پس از قطع تماس کتش رو میپوشه و همین که
میخواد کیفش رو جمع کنه، آواز میگه:

_ آقا حامد فقط خو...

_ میدونم پسرم نگران نباش.

آیاز دیگه ادامه نمیده و شونه به شونه ی هم از دفتر کار
حامد خارج میشن.

*

صدای زنگ در باعث میشه حریر که به زور تهدید های
نسیم آروم شده بود مثل ترقه از جاش بپره. ولی تا
میخواد از آشپزخونه بیرون و به پیشوازشون بره، نسیم
بازوش رو میگیره و خیلی جدی دستور میده:

_چند دقیقه ی دیگه دو تا چایی بریز و بیا.

حریر به ناچار اطاعت میکنه و برمیگرده سمت کابینت
و حین آماده کردن سینی و فنجون ها گوش هاش رو
تیز میکنه تا از تن صدا و حالت حرف زدنشون بفهمه
جو چجوریه.

اما چیزی دستگیرش نمیشه برای همین دست می جنبونه.

دو تا چایی خوشرنگ میریزه و لحظه ی آخر قوطی
گلبگ های خشک گل محمدی رو هم از تو کابینت
درمیاره و تو هر فنجون چند تا پره میریزه.

اصلا هم قصد خود شیرینی نداره، فقط به نظرش عطر

این گل ها برای رفع خستگی خیلی موثرن.

#پارت_436

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

پس از تعارف چایی ها که آیاز اصلا نگاهش هم نکرد
و زیر لبی جواب سلامش رو داده بود، کنار مادرش می
نشینه.

نسیم با دیدن گلبرگ های روی چایی سری تگون میده.
خوبه گفته بود کم محلی کن داشت با نگاهش می رفت

تو حلق آیاز. اگر میگفت گرم و پر محبت برو
پیشوازش میخواست چیکار بکنه؟

آیاز بالاخره سرش رو بلند میکنه و صورت حریر که
داشت با پدرش حرف میزد رو از نظر می گذرونه. اون
موهای دم اسبی و لبخند روی لب هاش باعث میشه
فراموش بکنه نگاهش رو ازش بگیره و خیلی زود با هم
چشم تو چشم میشن.

حامد به بهونه ی عوض کردن لباس هاش بلند میشه و
اشاره به همسرش میزنه که دنبالش بره. هم میخواست

حال حریر رو از نسیم پرسه هم اینکه فرصتی به زوج
جوان داده باشه تا با هم حرف بزنن.

حریر با نگاهش پدر و مادرش رو دنبال میکنه تا کامل
از دیدش خارج میشن و همین که میخواد سرش رو
برگردونه سمت شوهرش، دقیقا کنارش حسش میکنه و
صداش رو دم گوشش می شنوه:
_امیدوارم چیزی به مامان نسیم نگفته باشی.

حریر خیره به دست های به هم پیچیده اش ترسیده لب
میزنه:

_ گفتم. تو چی؟ به بابا گفتی؟

آیاز که داشت ریز به ریز نگاهش رو روی نیم رخش
می چرخاند، نفس عمیقی میکشه:

_ منم گفتم.

حریر نگاه نگرانش رو بالا میکشه و خیره تو چشم های
ظاهرآ آروم آیاز زمزمه میکنه:

_ این یعنی... موافقی.

_ با چی؟

حریر عصبی و یک ضرب برمیگرده سمتش:

_ مثل اینکه حرف دلت رو زدم.

آیاز سری تکون میده و ازش فاصله میگیره:

_ تقصیر خودمه که تو این مدت جوری رفتار نکردم تا
ازم مطمئن باشی.

حریر از پس بغضی که داره تلاش میکنه نشکسته
قورتش بده، زمزمه میکنه:

_ من ازت مطمئنم.

آیاز جوری نگاهش میکنه که یعنی "اگر مطمئنی این
حرف ها از کجا دراومد"

حریر خیلی خوب حرف نگاهش رو میخونه و جواب
میده:

_آیاز توقع نداشته باش من تو همه ی مواقع منطقی
رفتار کنم. تازه من فقط شبیهه یک پیشنهاد اون حرف
رو زدم...یک لحظه خودت رو بذار جای من نگاه آرزو
برام خیلی سنگین بود. دارم فکر میکنم اگر مامانت اینا
هم این چیزها رو ببینند و بشنوند مثل دختر خاله ات بهم
نگاه میکنند یا نه.

#پارت_437

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آیاز نرم میکشدش تو بغلش و پس از عمیق بوسیدن
کنار شقیقه اش ، لب میزنه:

بی خود نگرانی.البته تو از چیزی خبر نداری و وقتی
فهمیدی میبینی که هیچ چیز اونجوری نیست که تو فکر
میکنی.

حریر که انگار تازه به اکسیژن رسیده بود دستش رو
دور کمر آیاز میپیچه و حین نفس کشیدن بین سینه و
گردنش ،میگه:

_میدونستم داری چیزی رو پنهون میکنی.اون روز که با آراس حرف میزدی شنیدم بهش گفتم نمیخوام فعلا حریر چیزی بفهمه. به محیا هم زنگ زدم تا بفهمم ولی یا خبر نداشت یا دهنش خیلی چفت و محکم بود.

آیاز به خودش فشارش میده و میخنده:

_پس فضول هم هستی؟

_البته که هستم.در مورد شوهرم تمام صفات بد رو شاملم و مهم ترینش هم حسادته.

آیاز که تمام نگرانش بعد از همین چند دقیقه حرف زدن دود شده بود، فقط میخنده.

با صدای سرفه ی پشت سرشون از هم فاصله می گیرند
و نسیم مستقیم میره سمت آشپزخونه و میگه:
_بچه ها بیاید میز رو بچینید تا شام رو میکشم.

*

کنار هم رو به روی حامد تو اتاق کارش نشسته بودن.
البته حریر اولش چند دقیقه تنهایی با پدرش حرف زد و
دلیل رفتار امروزش رو یک خشم آنی عنوان کرده بود
که خب قبل از این اعتراف حریر، نسیم همه چیز رو به
حامد گزارش داده بود و الان داشت خیلی جدی براشون

توضیح میداد که پایه ی یک رابطه ی محکم به چه چیزهایی نیاز داره.

حریر خجالت زده به پدرش نگاه میکنه و جواب سوالش رو میده:

_البته که پشیمانم.

حامد تبسمی میزنه و اینبار رو به آياز میپرسه:

_تو چی؟ با خودت نگفتی که بهتر بود همه چیز رو به حریر میگفتم؟

آیاز زیر نگاه کنجکاو شده ی حریر فقط سری به نشونه
ی تائید تکون و حامد ادامه میده:

_می بینید وقتی یکیتون اشتباهی میکنه به هردوتون
ضرر میرسونه. احساس تو قلبتون و حرف های قشنگی
که

میزنید نمیتونه به تنهایی بار زندگیتون رو به دوش بکشه.
حواستون رو جمع و قبل از هر تصمیمی یاد هم بیفتید و
فقط به خودتون فکر نکنید. الان هم تنهاتون میذارم تا
اونچه رو که لازمه به هم دیگه بگید، چون اگر امشب
بدون پر کردن این خلأ بینتون از هم جدا بشید پس فردا
بزرگتر از امروز سر راهتون سبز میشه.

جمله ی آخرش و رو به آیاز گفته بود و وقتی
بلا تکلیفی نگاهش و میبینه ، میپرسه:

_با نظرم موافقی پسرم؟

حریر که مطمئن شده بود یک چیزی هست که حتی
پدرش هم ازش خبر داره ، خیره به آیاز منتظر میمونه تا
ببینه چی جواب پدرش رو میده:

_ممنون آقا حامد، واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر
کنم. حق با شماست. شاید خودخواهی کردم که از
اولش اصل ماجرا رو به حریر نگفتم.

#پارت_438

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

همین که حامد در اتاق کار رو پشت سرش می بنده ،
حریر میخواد پرسه "قضیه چیه؟" که آیاز انگشت اشاره
اش رو روی لب هاش میگذاره:

_هیچی نگو تا همه ی حرف هام رو کامل نشنیدی.
برعکس چیزی که چند لحظه پیش گفتم هنوز هم
معتقدم لازم نیست تا پایان این کار تو چیزی بدونی.
ولی همونجوری که پدرت گفت نمیخوام با نگفتنش

بینمون خلاً ایجاد کنم و شما بشینی تشخیص های
نادرست برای رابطه امون بدی.

حریر که افکارش درگیر چیزی بود که قرار بود بشنوه،
با چشم های ریز شده اش پر حرص میگه:

_تشخیص های نادرست من همه اش عوارض کتمان
کردن های شماست آقا. پس بفرمایید شروع کنید که
ذهنم داره به جاهای خطرناکی کشیده میشه.

آیاز بدون هیچ مقدمه چینی میره سر اصل موضوع:

_سر و کله ی شادان پیدا شده و...

هین بلند و ترسیده ی حریر باعث میشه آیاز سکوت
کنه و با گرفتن دو طرف شونه هاش حرفش رو جور
دیگه ای ادامه بده:

_آراس پیگیره تا بفهمه چرا یهو تصمیم به برگشتن
گرفته و رفتار مشکوک اشکان در این باره ما و حتی
خواهر خودش رو هم به شک انداخته.

حریر آروم و سوالی تکرار میکنه:
_برگشتن؟

_آره، آرزو میگفت ایران نبوده.

حریر یهو اخم میکنه:

_الان این آدم برای ما مهمه؟

آیاز درک میکنه حال به هم ریخته ی حریر رو، پس
صبورانه جواب میده:

_صد در صد نه عزیزم، اما وقتی بعد این همه مدت
اومده پیش خوانواده های ما ادعا میکنه که من بازیش
دادم و پسرخاله ی من میشینه پای حرف هاش، برای من
مهمه.

حریر دو طرف سرش رو با هر دو دست میگیره و
همزمان به چند موضوع فکر میکنه "چرا اشکان باید

بهش گوش بده یا شادان چی به خانواده هاشون گفته یا
ممکنه هنوز چشمش دنبال آیاز باشه؟"

سوال آخرش رو با من من لب میزنه:

یعنی... هنوز چ..چشمش دنبال توئه؟

آیاز ترجیح میده جوابی به این سوالش نده و محکم
بغلش میکنه:

برای همین نمیخواستم بهت بگم. میبینی ظرفیت
شنیدنش رو نداری؟ موضوع اونقدر ها هم مهم نیست
البته اگر اشکان پشت این قضیه نباشه.

#پارت_439

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر پس از چند لحظه فکر کردن میگه:

_اونقدر بدبین نباش، اشکان پسر خاله اته. نگذار مثل چند

سال پیش اون دختر بینتون تفرقه بندازه.

آیاز مثل هربار که حریر از اشکان طرفداری میکرد،

عصبی میشه. ولی خودش رو کنترل میکنه:

_دارم میگم اگر، حالا بعدا معلوم میشه. اینا رو ول کن
فکر میکنی بابا حامد اجازه بده امشب رو ببرمت پیش
خودم؟

حریر چند لحظه متعجب پلک میزنه و همین که میفهمه
آیاز قصد داره بحث رو عوض کنه، میکوبه تو بازوش:

_فعلا بشین بین من اجازه میدم تو امشب بری، بعد
مطالبات محال داشته باش. میدونم هنوز ۱۰ درصد ماجرا
رو هم برام تعریف نکردی پس منتظرم بگو.

_اصل موضوع همون بود که گفتم و بیشتر از این هم
قرار نیست بگم. حالا بگو اگر بابا راضی بشه میایی بریم؟

حریر کلافه سر تکون میده:

_باش تا راضی بشه. بهتره همچین چیزی رو اصلا عنوان نکنی چون از چشمش میفتی.

_اگر من بخوام اینجا بمونم چی؟

حریر از حالت پرسیدنش لبخندی میزنه و دل به شیطنت هاش میده:

_در اون حالت قدمتون روی چشم. الان اتاق مهمون رو براتون آماده میکنم آقا.

آیاز خم میشه روی صورتش و حین کشیدن بینیش روی گونه های نرمش، میپرسه:

_اتاق مهمون کجای خونه است؟

حریر تک خنده ای میزنه:

_دقیقا چسبیده به اتاق مامان اینا.

_چی؟

حریر با دیدن قیافه ی وا رفته اش میخواد بخنده که آیاز
یهو بلند میشه و میگه:

_اگر من امشب کاری نکردم که تو بر بالینم باشی آیاز
نیستم.

حریر هم می ایسته:

_مثلا میخوایی چیکار کنی؟

آیاز نیشگونی از گونه اش میگیره و پس از چشمکی ،
بدون حرف از اتاق میره بیرون.

#پارت_440

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر متعجب فقط به فیلم بازی کردن آیاز نگاه میکنه و
تو دلش اعتراف میکنه که "واقعا بیخودی سوپر استار
نشده"

جوری ادای سر درد شدید و مریض شدن رو درآورده
بود که حریر هم شک داشت واقعا الکیه یا مربوط به
اون حرفشه که تو اتاق زد.

نسیم نگران با مسکن و لیوان آب کنارش می نشینه و
میپرسه:

اگر واقعا دردش شدید پاشید با حامد برید بیمارستان.

آیاز شبیهه کسی که واقعا انگار داره پس میفته از درد
شدید شقیقه ، چشم هاش رو محکم باز و بسته میکنه و
حین بلند شدن جواب نسیم رو میده:

_نه مامان نسيم جان ،به احتمال زياد از خستگيه.ميرم
خونه سعي ميکنم بخوابم.

نسيم اخم شديدی به حریر خشک شده ميکنه و آياز رو
مجبور به دوباره نشستن ميکنه:

_کجا پسر، تو مگه ميتونی با اين حالت رانندگی کنی؟

آياز که هدفش رسيدن به همين نقطه بود ،سکوت رو
ترجیح ميده و خيره به حریر که واقعا نميدونست چی
بگه سری تکون ميده.

حامد هم که کم کم داشت نگران میشد و فکر میکرد به
خاطر استرس و بگو مگو با حریر اینجوری شده، آروم
به نسیم میگه:

_ خانوم یه جوشونده ای چیزی براش درست کن شاید
افاقه کرد.

نسیم پس از اخمی دوباره به حریر، بلند میشه میره
آشپزخونه و حامد هم رو به دخترش میگه:

_ حریر جان توهم بلند شو آقا آیاز رو راهنمایی کن بره
کمی دراز بکشه.

حریر بدون حرف سر تکون میده و همراه آیاز بلند
میشن و راه میفتن سمت راهرو اتاق خواب ها.

زیر لب دم گوش آياز پچ ميزنه:

_خيلي فيلمی. دلم برای مامان سوخت.

آياز هم مثل خودش جواب میده:

_دلت برای من بسوزه که حسرت يه نفس عمیق تو اون

موهات هنوز روی دلم مونده.

حریر چشم غرره ای بهش میره و در اتاق مهمون رو

براش باز میکنه که آياز بی اهمیت بهش راه میفته سمت

اتاق خود حریر.

حریر تو قاب در فورا بازوش رو میگیره:

_کجا داری میری؟

_دارم میرم دراز بکشم.

_مامان بیاد ممکنه ناراحت بشه و تازه بابا هم...

آیاز راحت روی تخت حریر لم میده:

_بابا خودش گفت برو دراز بکش و اشاره ای هم به

اتاق مهمان نکرد.

حریر کلافه لبه ی تخت می نشینه و فقط خیره به آیازی

نگاه میکنه که واقعا داشت میخوابید.

یهو دستش کشیده میشه و تن شل شده اش پخش میشه
روی سینه ی آیاز و دنباله ی دم اسبی موهاش هم گیر
دست آزادش میشه و در همون حال پچ میزنه:
_دلبرم که بر تخت دلم نشستی...دوستم بدار.

حریر لبخندی میزنه و هنوز فرصت نکرده معنی شعر رو
پردازش کنه که با صدای سرفه ی نسیم مثل برق گرفته
ها تو جاش می ایسته.

#پارت_441

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر

_دلبرش لطفا کمک کن این نوشیدنی رو بخوره بعد پیر
رو سینه اش.

جواب تیکه ی مامان رو حین اخمی که به آیاز
میکنم، میدم:

_نگران نباش مامان جان. حالش اونقدر هام بد نیست
خودش می تونه بخوره.

خیره به خودشیرینی های آیاز برای مامان فقط نگاهشون
میکنم تا بینم واقعا قراره آیاز امشب اینجا باشه و بله
وقتی مامان کمکش میکنه دراز بکشه میفهمم این مرد
هرچی که بخواد رو عملی میکنه حتی با دوز و کلک.

مامان قبل از بیرون رفتن میاد و دم گوشم پچ میزنه:
_دخترم کمی رعایت کنی بد نیست.

میگه و بی اهمیت به چشم های درشت شده ام پس از
چندتا توصیه ی دیگه به آیاز، میره بیرون.

با صدای خنده ی آواز برمیگردم سمتش و سر تکون

میدم:

_موندم هیچ حس خجالتی تو وجودت نبود وقتی مامان

تو اون حالت دیدمون؟

بازم میخنده:

_نه خدا رو شکر از زاویه ی دید ایشون من یک قربانی

بودم. حالا دلبرش بیا کمکم کن بخوابم.

_جدی امشب و میخوایی اینجا بمونی؟

خنده اش فوراً کنار میره و لیوان نوشیدنی بدرنگ مامان
که فقط چند قلپش و خورده بود رو میگذازه روی عسلی
و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشه:

_ کمی مهمون نوازتر باشی بد نیست حریر خانوم.

ترسیده نیم نگاهی به در نیمه باز که مامان عمدا نبسته
بود، می اندازم و میرم سمتش و بستن دکمه هاش رو از
سر میگیرم:

_ باشه مهمون عزیزم بخواب اصلاً تخت خودته. ولی
دیگه چرا لخت میشی؟

نیشخند میزنه و مچ هر دو دستم رو میگیره:

_ فقط داشتم چندتا دکمه ی اول پیراهنم رو باز میکردم
بتونم راحت تر نفس بکشم. اما خب این اشاره ات رو به
عنوان چراغ سبز می گیرم.

قبل از اینکه بتونه بندازتم روی تخت، پچ میزنم:

_ اگر میخوای امشب رو از دست کارهات پس نیفتم،

سعی کن مثل یک پسر خوب بخوابی و منم کنارت

باشیم تا خوابت می بره.

انگار تهدیدم کارسازه چون بدون حرف قبول میکنه و

پس از بوسه ی کوتاهی روی موهام که مطمئنا منظورش

این بود آروم باشم، دوباره دراز میکشه و به فضای خالی کنار کمرش اشاره میکنه:

_حالا بیا بشین فقط نگاهت میکنم. اصلا مگه من کاری هم غیر از نگاه کردن بدم؟

#پارت_442

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

جمله ی دومش رو با حرص عجیبی زمزمه میکنه که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. خم میشم و محکم کنار پیشونیش رو میبوسم و همونجا نفس به نفسش پچ میزنم:

_مامان او مد نتونستم جوابت رو بدم.خیالت راحت
دلبرت اگر من باشم جوری دوست دارم که الان و این
لحظه برام شبیهه رویاست.

وقتی میبینم تو هیروته.چشمکی میزنم و عقب میکشم
که با نفس عمیقی همراه کشیده میشه و کنارم می
نشینه:

_اینو چند روزه میخوام بهت بگم پس ربطی به این لحظه
و اتفاقات امروز نداره.

متعجب از جدیت یهوییش، فقط سر تکون میدم که یعنی
ادامه بده.

هر دو دستم رو با دست های زیادی گرمش در برمی
گیره:

_نظرت چیه عقد و عروسی رو یک جا تو همون تاریخ
معین شده برگزار کنیم؟

وقتی قشنگ به جمله ی کوتاه و مختصرش فکر میکنم
میخوام پرسم "چرا؟" که ادامه میده:

_آره ترسیدم. ولی حریر من این حس بینمون رو ساده
به دست نیاوردم که بخوام روش ریسک کنم. بزرگترها
هم کافیه ببینند که ما تصمیممون رو گرفتیم. مطمئنا
پشتمون رو خالی نمیدارن.

_ترس از چی آياز؟

جوری که انگار براش سخته نگاه مستقیمش رو ازم می
گیره و جواب میده:

_خودم هم خوب نمیدونم. ولی وقتی در مورد هم
مطمئنیم چرا وقت رو تلف کنیم؟

جوابی ندارم بهش بدم. هرچند دلم همون بار اول با
ضربان تندی که اون پایین راه انداخته بود داشت گیجم
میکرد که آیا هیجان زده شدم یا ترسیدم؟
مثل اینکه آياز بهتر میفهمه حالم رو که دست هاش رو
قاب صورتم میکنه و آروم میخنده:

_چت شد یهو؟ من فقط یک پیشنهاد دوسر برد بهت
دادم و بهتره روش فکر کنی بعد جواب بدی.

روم رو ازش برمیگردونم و براش گوشه چشم میام:
_وقتی اینجوری برمیگردی به اون آياز قدیمی، دلم
میخواد تلافی اون موقع ها و الان و حتی آینده رو یکجا
سرت دربیارم.

دستش رو از روی صورتم سر میده روی شونه ام و کم
کم بهم نزدیک تر میشه:

_اونوقت چه جوری میخوایی این تلافی خیلی بزرگ و
سخت رو سرم دربیاری؟

از اون نیشخند های معروفی که از خودش یاد گرفتم
،میزنم و اشاره به بیرون اتاق میگم:

_به هر حال تو بازیگری منم سناریو نویس. میرم میگم
مامان هوس کردم با هم تو اتاق مهمون بخواییم تا صبح
باهات مشورت کنم.

#پارت_443

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خیلی زود عقب میکشه و برمیگرده سر جاش و حین
بستن چشم هاش میگه:

_تو اونقدر نامرد نیستی. حالا بیا برام شعر بخون که
چیزی نمونده خوابم ببره.

فقط میخندم به این تغییر موضع یهوییش که به یکباره
نیم خیز میشه، بوسه ی محکمی از لبهام میگیره و دوباره
دراز میکشه.

دستم رو میذارم روی لبهای کنده شده ام و پچ میزنم:
_پسر بد.

مثل خودم آروم لب میزنه:

شب بخیر دختر خوب.

فقط نگاهش میکنم ،اونقدر که از نفس های عمیقش
میفهمم خوابیده.متعجب میرم جلو و با دقت بیشتری
براندازش میکنم. فکرشم نمیکردم امشب رو بخوابه. دو
به شک نگاهی به لیوان دمنوش مامان می اندازم. یعنی
ممکنه؟

دوباره خیره میشم به صورت خوش فرمش و مشغول
بازی با موهایش میشم.

وقتی اینجوری آرام کنارم خواب بود ،پیشنهاد چند
لحظه پیشش وسوسه می انداخت به دلم.

چرا نخوام قبول کنم؟ اصلا مگه من همیشه ادعا نمیکنم
که عاشق تر از اونم؟

لبخندی به اون همه مظلومیتیه صورت غرق خوابش میزنم
و پس از بوسه ی آرومی روی لب های نیمه بازش بلند
میشم که برم پیش مامان و بابا.

هرچند بعد از اتفاق امروز کمی مطرح کردن و بحث سر
این پیشنهاد، مسخره به نظر میومد ولی باید تلاشم رو
میکردم.

**

پوف مامان و نگاه خیره ی بابا کمی می ترسوندم اما
ادامه میدم:

_بهتون حق میدم بعد از حرف هایی که امروز زدم قبول
این پیشنهاد آياز به نظرتون کمی بچه گانه بیاد.ولی...
_ولی تو هنوز خودت هم نمیدونی چی میخوایی.

سرم رو به شدت تکون میدم و رو به مامان که این
حرف رو زده بود میگم:

_از انتخابم مطمئنم مامان و واقعا میخوام این پیشنهاد
آياز رو قبول کنم.البته اگر...شما...

چرا؟

این سوال تک کلمه ای و آروم بابا باعث میشه کلماتی که میخواستم به زبون بیارم رو فراموش کنم و فقط دنبال جواب سوالش بگردم:

به قول آیاز ما که از خواستن هم مطمئنیم پس چرا بخواییم ریسک این مدت نامعلوم و اتفاقاتی که ممکنه بیفته رو...

ولی اتفاق امروز خلاف چیزی که الان داری میگی رو به ما ثابت کرد.

جلوی منطق بابا کم نمیارم و با لبخندی جوابش رو میدم:

_خودت هم میدونی از اون موضوعات خبر نداشتم و تو
ذهنم تصورات غلط و به نوعی سوتفاهم پیش اومده بود
و در ضمن همین اتفاق امروز باعث شده با آیاز هم نظر
باشم.

تو سکوت دارن نگاهم میکنند و از اینجا هم میتونم حس
کنم که گارد مامان تا حدودی پایین اومده ولی بابا رو
نمیدونم و همین که میخوام دوباره حرف بزنم از جاش
بلند میشه:

_از هر نظر که نگاهش میکنم شدنی نیست و اجازه بده
به عنوان بزرگترت ما روی این موضوع تصمیم گیرنده
باشیم. شب بخیر.

#پارت_444

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

پس از رفتن بابا رو به نگاه نرم شده ی مامان میپرسم:

_نظر تو چیه مامان؟

نفس عمیقی میکشه و شونه بالا می اندازه:

_فقط صرفاً جهت اینکه آیاز همچین پیشنهادی بهت

داده، نیازی به عجله نیست. شاید عروسی یه مدت کوتاه

بعد از عقد باشه و این بازه ی زمانی میتونه کمک خوبی

براتون باشه. پس به خاطر چند نفر دیگه که هیچ حقی در مورد زندگی شخصیتون ندارن، اوقات خودتون رو تلخ نکنید و اجازه بدید همه چیز روی روال طبیعیش پیش بره.

از اونجا که جوابی ندارم در عوض حرف های زیادی حقش بزدم، فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه و ادامه میده:

_من دخترم رو خوب میشناسم. یکبار هم که شده به خودت قبل از تمام کسانی که دوستشون داری فکر کن. به دلت رجوع و تصمیمت رو بگیر. اونوقت میفهمی بابات چقدر داره به نفع تو حرف میزنه.

منتظر نیمونه تا جوابش رو بدم. خم میشه پیشونیم رو
میبوسه و پس از گفتن شب بخیر راه میفته سمت راه رو
اتاق خواب ها.

کلافه از ذهن بهم ریخته ام.
فکر کردن به تصمیمی که مامان و بابا بهتر از خودم می
دونستن رو موکول میکنم به فردا و بعد از خوردن کمی
آب خنک برای کنترل افکار ترسناک شده ام،
برمیگردم تو اتاق پیش مسبب این فکرهای عجیب و
غریبم.

چراغ خواب رو روشن میدارم تا بتونم بهتر بینمش.
کنار همون نگاه های خیره ام، لباس هام رو عوض
میکنم و به فکرم میرسه اقلا کمر بند شلوارش رو باز کنم
تا راحت تر بخوابه. اما اگر بیدار بشه و منو در اون
حالت ببینه دیگه نمیتونم جلوش رو بگیرم.
لبخند بزرگی از حرف های احتمالش که ممکنه بزنه
روی لب هام شکل میگیره.

خم میشم و دم عمیقی از بین گردن و شونه اش میکشم.
تو این لحظه هیچ چیز و هیچ کس مهم تر از این مرد
وجود نداره که بخوام بهش فکر کنم.

پس بدون اهمیت به چیز دیگه ای کنارش دراز میکشم
و مثل کوالا می چسبم بهش و مرتب نفس عمیق میکشم

تا بیشتر و بیشتر باور کنم که آیاز خانی، همون مردی
که فکر میکردم اصلا شبیهه ایده آل هام نیست، الان
تمام و کمال متعلق به منه.

احساس گرمای بیش از حد تنش باعث میشه عوارغم
تلاشم برای بیدار موندن، خیلی زود تسلیم خواب بشم.

**

_الی چرا زانو هام دارن میلرزن؟

_طبیعیه قربونت برم. سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی.

_یعنی چی؟ نگو که تپش یهویی قلبم هم یک چیز عادیه.

_دقیقا همینطوره و خفه شو تا نزدم تو دهنت. بین میتونی کاری کنی بچه ی نرسیده ام رو وسط آرایشگاه بزمام.

متعجب از حال عجیب و غریبم که از وقتی جلوی این آینه نشسته و پیامک آیاز رو خونده بودم دچارش شدم، خیره به موهای بیگودی پیچم رنگ و روی مثل گچم رو از نظر میگذرونم.

_قربونت برم چی شده چرا یهو مثل میت شدی؟ چیزی شنیدی؟

از تو آینه به الی که خم شده بود روی شونه ام نگاه میکنم و تنها سری تکون میدم. نمیخواستم از این یک هفته ی پر از عذاب به هیچکس چیزی بگم.

پوف کلافه ای میکشه و گوشیم رو که روی میز مقابلم بود میده دستم:

_بگیر یه زنگ بزن به آیاز بلکه با شنیدن صداش آروم بگیری.

بازهم فقط نگاهش میکنم که ترسیده آب دهنش رو
قورت میده:

_حریر من رو نترسون. نامرد من یه زن پا به ماهم و سر
یه قول قدیمی امروز حضانتت رو قبول کردم. پس
پشیمانم نکن دختر خوب. بگو به چی داری فکر میکنی
که قیافه ات شبیه بز شده.

لبخند کمرنگی از تشبیهش میزنم و دوباره به خودم نگاه
میکنم تا بینم بز چه شکلیه.

با صدای کشیدن پای صندلی برمیگردم سمتش که
کنارم نشسته:

ببین همه ی دختر ها تو روز عقدشون برای یک لحظه احساس پشیمانی میکنند و این طبیعیه چون الان فکر میکنی کل زندگیت تغییر میکنه و دیگه نمیتونی اون حریر سابق باشی. اما این ها فقط یک مشت حس گذراست که انگار تو طبق عادت همیشگیت دوزش رو خیلی زیاد کردی.

لبخند آرومی به روش میزنم تا به قول خودش استرسم رو بهش انتقال ندم و وسط آرایشگاه درد زایمانش شروع نشه.

اون همه بهش گفتم نیا ولی قبول نکرد و گفت نمیزنم زیر قولم.

دستش رو میگیرم:

_نترس، درسته حال دست خودم نیست و انگار تازه الان
بعد یک خواب طولانی بیدار شدم و درک درستی از
اتفاقات اطرافم ندارم. ولی به اینکه میگی عادیه و همه
دخترها دچار این حس میشن اعتماد میکنم.

خم میشه گونه ام رو میبوسه و زیر لب "خدا رو شکر"
ی زمزمه میکنه.

#پارت_445

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

استرسم به جایی رسیده که اصلاً حواسم به عروس آماده شده در آینه ی بزرگ رو به روم، نیست.

دامن لباس نباتی رنگم رو مرتب بین دست هام فشار میدم و خیره به گوشیم که مقابلم روی میزه، فکر میکنم که چرا آیاز نه جواب پیامکم رو داده نا تماس هام. درسته قهر بودیم ولی فکر کردم بعد از فرستادن اون پیام همه چیز تمام شده.

می دیدم که الی هم پشت سر هم داشت با تلفن حرف میزد ولی چیزی بهم نمیگفت و الکی با خانم های دیگه

ای که تو سالن آرایشگاه بودن بگو بخند راه می
انداخت.

وقتی هم می‌رسیدم چیزی شده؟ میگفت:

"نه الکی دنبال اتفاق نباش همه چیز مرتبه"

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار می اندازم. درسته
دامادم دیر نکرده. ولی جواب ندادنش ترس به دلم انداخته
بود.

شنیدن صدای آیفون به یکباره ته دلم رو خالی میکنه و
تو جام می ایستم.

چند لحظه بعد الی بشکن زنان میاد سمتم:

بدو بگو حاضر باشن ... گل بریزن و نو بیوشن... بزن

بریم که آقاتون اومده عروس خانوم شوهر ندیده.

کمکم میکنه شنلم رو بیوشم و مرتب دم گوشم حرف

میزنه که اصلا نمیفهمم راجع به چیه.

وقتی هم فقط نگاهش میکنم کلافه پوفی میکشه و بی

خیال میشه.

دم در آسانسور دستم رو میذارم روی قلبم و بالاخره
ترسم به اوج خودش میرسه و شروع میکنم به گریه
کردن:

_الی من چه مرگمه؟

بیچاره الی ترسیده بغلم میکنه و با عجله میگه:

_شش دیوونه خودت رو کنترل کن. داری شبیهه

عروسی میشی که به زور میخوان شوهرش بدن. زشته

الان آسانسور باز بشه فیلمبردار و کنارشم آیاز

منتظرتن. جمع کن خودتو رسیدیم باغ با هم حرف

میزنم. باور کن الان جاش نیست احساساتی بشیم.

میبینم که اشک های اون هم در او آمده و کنار اخم های
شدیدش با دست هاش صورتم رو باد میزنه.

_خاک تو سرم شبیهه گوجه شدی حریر، نفس عمیق
بکش.

ترسیده برمیدرم و تو دیواره ی کدر آسانسور صورتم
رو برانداز میکنم و مرتب نفس عمیق میکشم.

در کشویی آسانسور که کنار میره، برمیدرم و مردی
رو میبینم که تمام یک هفته ی اخیر ندیده
بودمش. جدیت صورتش رو که میبینم دلم میخواد دوباره

بزخم زیر گریه. اما خوشبختانه چیزی به اسم غرور این
اجازه رو بهم نمیده.

زیر نگاه مستقیمش تاب نمیارم و سرم رو پایین می
اندازم.

پسره ی دیوونه مگه خودش صبح برام ننوشته بود که
اسم امروز رو گذاشته روز آرزوها و قراره آخرین
ساعت هاش رو با هم و کنار هم امضا بزنینم.

این قیافه گرفتن و جواب تلفن ندادن هاش یعنی چی؟

حس گرمای دستش روی انگشت های یخ کرده ام
حواسم رو جمع اطراف و آدم هایی که دورمون رو
گرفتن میکنه.

اونقدر محکم دستم رو فشار میده که انگار میترسه از
دستش فرار کنم.

کل امروز رو به این فکر کردم که تو ماشین قبل از
اینکه بخواییم بریم باغ و روی سفره ی عقد بشینیم
سوالی که باعث این یک هفته جدایی شد رو دوباره
ازش بپرسم و با توجه به جوابش مسیرم رو مشخص

کنم. اما جسارتش رو ندارم. اگر جوابی که بهم میده رو
دوست نداشته باشم چی؟
میتونم ازش دست بکشم؟

خم میشه در ماشین رو برام باز میکنه. برای یک لحظه
مسیر چشم هامون به هم گره میخوره و همونجا دلم
دستور ایست میده به پاهام.

#پارت_446

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

میخواهم دهن باز کنم قبل از سوار شدن سوالم رو بپرسم
که با گرفتن کمرم مجبورم میکنه خم بشم:
_سوار شو همه منتظر ما هستن.

پوزخندی میزنم از اولین حرفش بعد از یک هفته.

آیلار خم میشه و از شیشه ی باز ماشین یه چیزی میگه و
میره. به دنبالش محیا با چشمک چیزی میگه و میره.
آخر از همه الی کنار شیشه ی باز سمت آیاز می ایسته
و چیزی رو پچ میزنه که نمیشنوم. ولی پس از دور

شدنش آياز برميگرده ستم و نگاهي نسبتا طولاني بهم
مي اندازه.

کنار شلوغ باری های بچه ها ماشین حرکت
میکنه. جواب سوت و تریک هیچ کس رو نمیدم و
همچنان سرم رو می اندازم پایین و خیره میشم به انگشت
های لاک خورده ام.

اونقدر این هفته لبخند الکی زده بودم که دیگه
گنجایشش رو نداشتم.

عقد خودمونیمون رو به پیشنهاد خودش تو باغ ویلای
شخصیش برگزار می کردیم و این یعنی مسیرمون به
نسبت طولانی بود.

گوشی که رو پاهام بود زیر دستم میلرزه و اسم اشکان
روش پدیدار میشه. فوران دستم رو میدارم روش تا آياز
نبینتش.

چرا اشکان الان باید بهم زنگ بزنه؟ شاید واقعا حرف
مهمی بخواد بزنه؟

جواب میدم و بدون حرف می گذارمش کنار گوشم:
_الو حریر.

لب میزنم:

__بله؟

__میدونم که باید زودتر بهت میگفتم اما...حریر به حرف
های شادان اعتماد نکن چون هدفش مشخصه. اجازه نده
امروزتون خراب بشه.

از گوشه ی چشم میبینم که نگاه آیاز بین من و رو به
روش در گردش.

جرأتم رو جمع میکنم و میگم:

__چرا یهو نظرت عوض شد؟

مکشی میکنه و جواب میده:

_تا حالا هیچ نظری ندادم تا بخوام عوضش کنم.

_وقتی ازت پرسیدم سکوتت گویا ترین نظری بود که

میتونستی بدی.

قبل از اینکه بتونه جواب بده، گوشی رو قطع میکنم و

خیره به جاده ی زیادی آشنا مرتب نفس عمیق میکشم

تا بتونم گریه کردنم رو کنترل کنم.

_کی بود؟

لازم نمیبینم جوابش رو بدم.

ولی خب این مرد هیچوقت معطل جواب من نمی موند.
گوشی رو از دستم بیرون میکشه و منم هیچ ممانعتی
نمیکنم.

که چی مثلاً؟

برام جالبه اگر بفهمه اشکان بوده چیکار میخواد بکنه.
من اونقدر نفهم نبودم که بازی های اون دختر یا سکوت
و نگاه های بی معنی اشکان رو باور کنم. اما برام مهم
بود آياز منطقی رفتار کنه. اون هم تو ایامی که میتونست
بهترین خاطره هامون رو رقم بزنه.

پرت کردن گوشیم روی صندلی عقب ماشین میتونه
یک نشونه باشه که آقا عصبانی شده. ولی بازم برنمیگردم
سمتش.

_الان و تو این لحظه زنگ زده که چی بگه؟

لحن تندش دلم رو به درد میاره. ساعت های قبل از
عقدمون نباید اینجوری میگذشت.

آروم جواب میدم:

_چیز مهمی نگفت.

یهو چونه ام رو میگیره و صورتم رو برمیگردونه سمت
خودش.

_اگر مهم نبوده چرا نگاهم نمیکنی؟

دستش رو پس میرنم و عصبی میگم:

_چون یک هفته است که ندیدمت و آدمیزاد بنده ی
عاده.

همونجوری که حدسش رو میزدم ماشین رو میزنه کنار
و با دست اشاره میده به ماشین بچه ها که توقف نکنن و
ادامه بدن.

قصد نداشتم دیگه از نگاهش فرار کنم و میخواستم سوالم
رو ازش بپرسم که برمیگرده سمتم:

_اون یک هفته عذاب رو به خودم دادم که به این لحظه
برسیم.

گیج نگاهش میکنم که دلخور ادامه میده:

_برعکس تویی که هیچ من رو نشناختی من خوب تو
رو شناختم و اگر تو این هفته کنار هم بودیم و مرتب
بحث میکردیم، الان تو راه رفتن به باغ و نشستن سر
سفره ی عقد نبودیم.

مثل همیشه با یک جمله و آوردن یک دلیل تمام ذهنیتم
رو به عوض شدنه.

نگاهم رو ازش میگیرم و میخوام برگردم سمت جاده که
نرم هر دو بازوم رو از روی شنل میگیره:

شش امروز و امشب به هیچ وجه نگاهت رو ازم
برنگردون. بعدها هم میشه به اون مسائل چرت و پرت
رسیدگی کرد ولی امروز فقط یکباره.

پوزخندی میزنم:

بهتر از تو میدونستم که چرت و پرتت. ولی دلم
میخواست ازت بپرسم و جوابش رو بشنوم.

وقتی میبینم که جوابی نداره ادامه میدم:

_ که خب الان میخوام بازهم ازت پرسم. ادعای اون

دختر چقدر میتون...

_حریـر.

بغضم رو نسبتا بلندش قورت میدم و به زور لب میزنم:

_هنوز هم بر این باورم که ادعای اون دختره پوچ و بی

معنیه ولی...این رفتار تو داره اذیتم میکنه آیاز.

پیشونیش رو میچسبونه به پیشونیم و پس از نفس عمیقی

میگه:

_شاید چون میخوام این باورت اونقدر قوی باشه که

حتی نیازی به تائید من نباشه.

#پارت_447

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خیلی خوب می توئم جوابش رو بدم اما دیدن اون چشم
های پر از خواهشش کنار اون قیافه ی خواستنی و
عروس پسندش باعث میشه فعلا سکوت کنم و از
برگشتن اون نگاه عمیقش لذت ببرم.

اصلا گور پدره اون دختره ی دروغگو. اگر جرأت داره
طبق تهدید آخرش امروز تو مراسم عقدم پیداش بشه.

خنده ی آرومش حواسم رو جمع میکنه و برای خالی
نبودن عریضه، اخم ظریفی هم مینشونم بین ابرو هام که
خیلی زود با بوسه ی زیادی خیشش روی لبهام، اخم که
هیچ فراموش میکنم که عروس هستم و نباید اجازه بدم
رژ روی لبهام رو به تاراج ببره.

گرچه بعد از اون حرف ها و حرکات شیطون و
جذابش، قیافه گرفتن کمی سخت بود. اما باز هم زیاد

جواب حرف زدن هاش رو نمیدم تا وقتی که میرسیم دم
در باغ و نگران از رفتن نور خورشید ،میپرسم:
_خدا کنه این عکاسه کارش خوب باشه نور خیلی کمه.

لپم رو نرم میکشه و میگه:

_نگران هیچی نباش.اگر لازم باشه دوباره آماده میشیم و
یه روز دیگه میایم برای عکس گرفتن.

به روی خودم نمیارم که دارم از ذوق زیاد کیف میکنم
ولی انگار خیلی خوب حالم رو میفهمه.

خم میشه و میخواد دوباره لپم رو بکشه که میزنم رو

دستش:

_مثلا عروسم ها، کل صورتم رو بهم ریختی.

_اوه چه عروس خانوم خشنی. من که فقط رو لبهات
کار کردم که اون هم جزوی از رسم و رسوماته. داخل
کیفت رو بین حتما وسایل مورد نیاز برای بازسازی
رو گذاشتن.

همزمان که دارم تو کیفم رو میگردم، تعنه آمیز ابرویی
بالا می اندازم:

_ماشالله به تجربه.

_ماشالله به مادر عروس.

سر بلند میکنم و میبینم که اول مامان و به دنبالش عمه و
آیلار دارن میان سمتمون.

نگران از لبهای کمرنگ که چه عرض کنم کلابی
رنگم، میزنم تو بازوش:

پیاده شو معطلشون کن تا من یه چیزی بمالم به لب
هام.

با خنده پیاده میشه و می شنوم که به بقیه میگه مثلاً
درگیر استرس شدم و کمی بهم فرصت بدن. اونقدر
جدی حرف میزنه که منم باور میکنم.

با عجله رژ و میکشم روی لبهام و بدون هیچ آینه ای
مشغول مرتب کردنش میشم که در سمت من باز و
صدای آیلا رو میشنوم:
_پیاده شو کمکت میکنم.

مثلا عادی برمیدم و میخوام بگم "کمک برای چی"
اما دیدن قیافه ی درهمش که هیچ سنخیتی با آیلا رد
در آرایشگاه نداره، باعث میشه پرسم:
_چیزی شده آیلا؟

فقط نگاهم میکنه که تا آخرش رو میفهمم. نیم نگاهی به
دم در شلوغ شده ی ویلا می اندازم:

_نگو که اونقدر احمقہ پاشده اومده اینجا؟

دستش رو میگذاره روی بازوم:

_بسپرش به من تو فقط سعی کن داداش رو آروم نگه
داری.

پوزخندی میزنم:

_اتفاقا آياز امروز خیلی آرومه.

_منظورت چیه؟

#پارت_448

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

همون لحظه آیاز میاد کنارمون و فرصت نمیکنم جوابی
بهش بدم.

قرار نبود اجازه بدم اون دختر بهترین روزم رو خراب
کنه.

دستم رو بند بازوی مرد زیادی جذاب شده ام میکنم و
همزمان که کراوات مشکیش رو الکی تکون میدم
،میگم:

_روزی که با ماشینت فرار کردم و اینجا تنهات گذاشتم
فکرش رو هم نمیکردم برسیم به این نقطه.

لبه ی شنلم رو جلو میکشه و از بین دندون های کلید
شده اش با یک جور حرص عجیب لب میزنه:

_منم به این نقطه فکر نکرده بودم اما مطمئن بودم
تقاطعمون با هم خواهد بود.

طبق معمول اونقدر سرمست میشم، حواسم به دامن لباسم
نیست و کم مونده کله معلق بزنم که فوراً کمرم رو
میگیره:

_مواظب باش.

مامان خودش رو بهم میرسونه و حین مرتب کردن دامن
لباسم میگه:

_حریر عزیزم میخوایی بگم ما رسمونه داماد عروس رو
تا سر سفره ی عقد بغل کنه؟

با خنده چشم هام رو درشت میکنم:

_|| مامان فقط یک اتفاق بود.

همه با خنده راه رو برامون باز میکنند که وارد حیاط

باشیم. همون لحظه زینت مامان با ظرف طلایی رنگ

اسپند میاد پیشوازمون و وسط دست و سوت و دود اسپند

از وسط مهمون ها رد میشیم و روی سفره ای که تو
حیات چیده بودن می نشینیم.

دست خودم نیست که عوض اینکه حواسم پی بزرگتر
ها و تبریک و اشک و بوسیدن هاشون باشه ،دارم با
چشم دنبال اون دختره میگردم تا بینمش و قبل از اینکه
آیاز متوجهش بشه برم سراغش.
ولی انگار عمدا خودش رو گم و گور کرده.

مچ آیلا رو که اون طرف آیاز ایستاده بود میگیرم و
اشاره میزنم بیاد کنارم.

جواب آياز رو هم كه ميپرسه "چيه؟" با تكون سري
ميدم.

دم گوش آيلار ميپرسم:
_كجاست چرا نميبينمش؟

پس از نيم نگاهي به آياز مثل خودم جواب ميده:
_فكر كنم رفت. با اشكان رفتيم باهاش حرف زدويم
بعدهش ديگه نديدمش.

_مطمئني؟

نگران نفسش رو ميده بيرون:

_نمیدونم.

منم شک داشتم که رفته باشه.اگر قرار بود با دوتا حرف
بذاره بره،اصلا نمیومد.

آراس میاد و اعلام میکنه که عکاسا منتظرن و با همون
ذهن مشغول شونه به شونه ی آیاز میرم سمت پشتی باغ.

آیلار کمکم میکنه شنلم رو دربیارم و مرتب دلداریم
میده که نگران نباشم و وقتی میگه اشکان بهش قول داده
نگذاره اتفاقی بیفته بدتر از قبل دلهره می گیرم.

_میشه بگی چی هی پیج پیج میکنید دم گوش هم؟

آیازه که با گرفتن کمرم از پشت این سوال رو می
پرسه.

آیلار محکم گونه ی برادرش رو می بوسه و به جای من
جواب میده:

_خط و نشون های خواهر شوهرانه.نگران نباش دیگه
جرأت نمیکنه اذیت کنه.

فقط میخندم و میخوام که از بین دست های آیاز بیرون
برم که آراس خیلی جدی میاد سمتون و بدون اینکه
سرش رو بلند کنه، بازوی آیاز رو میگیره:

__بخشید زن داداش یه کاری با آقای داماد دارم.

تپش یهویی قلبم اجازه نمیده مثل همیشه به زن داداش
گفتنش اعتراض کنم. خوب میدونستم موضوع چیه.
با حس گرمی دست هایی حواسم جمع میشه.

__حریر عزیزم تو چرا اونقدر یخی؟

دست های آیلار رو پس میزنم و راه میفتم برم شادان رو
پیدا کنم:

_ مطمئن بودم نرفته ، الان خودم حلش...

_ کجا؟

برمیگردم و آیلار رو میبینم که داره خیلی جدی و با اخم
میاد سمتم.

#پارت_449

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

راوی

آیاز بدون اینکه به روی خودش بیاره عروزش رو
مجبور میکنه که کنار هم خیلی عادی ژست بگیرن و تو
اون فضای سبز و دقیقه های دم غروب عکس های
عقدشون رو بگیرن.

هر بار هم در جواب سوال های حریر تنها میبوستش و
میگه:

بخند که پس فردا با دیدن عکس ها پشیمون نشی.

کارشون خیلی زود تمام میشه و آیاز حریر رو پیش
خانوم ها تنها میگذاره تا خودش رو مرتب کنه برای
عقد.

از اونجا که لباسش بی حجاب نبود به جای پوشیدن شنل
، پارچه ی حریر نباتی رنگ کار شده رو به کمک الی و
آیلار از پشت روی موهای شنیون شده اش می اندازه و
با گیره فیکسش میکنه. سپس کنار خانوم ها راه میفته
برگرده سر سفره ی عقد.

نمیدوست چرا میل به گریه کردن داشت. درسته آیاز در
طول گرفتن عکس ها بدون اینکه اشاره ای به موضوع

بکنه هی می خندید و سر به سرش می گذاشت ولی انگار خیلی به نظرش تابلو بود فیلم بودن همه ی اون رفتار ها و حرص پشت بوسه هاش.

و وقتی از دور میبینه که آیاز و اشکان کنار شادان ایستادن و دارن حرف میزنند، رسماً زانوهاش بی حس میشه و کم مونده بخوره زمین که الی فوراً دستش رو میگیره و نگران میپرسه:

—چی شد؟

حنا از دور می بینتشون و میفهمه انگار حریر حالش خوب نیست. پس از برداشتن لیوانی شربت میره سمتشون.

_حریر دخترم حالت خوبه؟

آیلار که خوب میدونه قضیه چیه ، تنهاشون میگذاره و میره سمت آیاز تا بهش بگه حریر حالش خوب نیست.

وقتی کنارشون میرسه بدون هیچ حرف اضافه ای

همزمان که با اخم شادان رو نگاه میکنه ،میگه:

_داداش حریر حالش خوب نیست برو پیشش.

آیاز که اخم شدیدی روی صورتش بود،فورا برمیگرده و

با دیدن شلوغی دور حریر ،بدون حرف پا تند میکنه

سمتش.

آیلار پوزخندی به شادان میزنه:

برام عجیبه که یک زن بخواد تا این حد خودش رو
پایین بیاره.

میگه و رو به اشکان ادامه میده:

پسر خاله بهتره قبل از اینکه داداش برگرده به قولت
عمل کنی.

آیلار منتظر هیچ جوابی نمیمونه و برمیگرده پیش حریر
و آیاز که حالا دیگه داشتن می رفتن سمت سفره ی
عقد.

اشکان خیره به صورت ناراحت حریر لب میزنه:

_شادان تلاش بیخود نکن. از من میشنوی قبل از اینکه دوباره آیاز گِیرت بندازه مامان بابات رو بردار و برو.

شادان هم مثل اشکان خیره به عروس و دامادی که خار چشمش بود، با همون لحن راحت مخصوص به خودش، شونه بالا می اندازه:

_فکر کن منم مثل تو میخوام همه چیز رو بینم و باور کنم.

اشکان فوراً برمیگرده سمتش و میگه:

_چرت و پرت نگو. چندسال پیش نتونستی دوستی بین
من و آیاز رو بهم بزنی الان هم نمیتونی. حواست رو
جمع کن عمو سهیل هنوز خیلی چیزها رو نمیدونه.

شادان قدمی به اشکان نزدیک میشه و پس از گرفتن لبه
ی کتش، چشمکی میزنه:

_مثلا میری به بابام میگی دخترت وقتی زن عقدی من
بود از پسرخاله ام باردار بود؟

#پارت_450

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

اشکان پوزخندی از بازی های همیشگی شادان که
تمامی نداشت میزنه و حین پس زدن دستش از روی یقه
اش ، آروم لب میزنه:
_به چیزی که میخوایی نمیرسی.

میگه و میخواد از کنارش رد بشه که شادان فوراً مقابلش
می ایسته:

_اشتباه نکن من دیگه چیزی نمیخوام. الان هم دارم به
زندگی عادی ادامه میدم و از مراسم عقد عشق قدیمیم
نهایت لذت رو میبرم.

طوری با کینه جمله ی آخرش رو گفته بود که اشکان
عصبی و کمی تند از سر راهش کنارش میزنه و دور
میشه.

شادان خیره به دور شدنش زیر لب زمزمه میکنه:
_انگار هنوز هم اعتراف عشقم به آیاز عصبیت میکنه.

پس از شنیدن صدای دست زدن جمع برمیگرده و
میبینه که عروس و داماد دارن آماده میشن تا عاقد خطبه
عقد رو بخونه.

خیره میشه به عروس و برای یک لحظه خودش رو کنار
تنها مردی که تو ۲۸ سال زندگیش تونسته بود دوست
داشته باشه، احساس میکنه. زیر لب از خودش میپرسه
"چرا آیاز نتونست دوستم داشته باشه؟"

درسته تو این سالها ازش دور شده بود. اما همیشه با
استفاده از رسانه و دوست و آشنا زیر نظرش داشت تا
بفهمه طبق قولی که داده بود عمل میکنه.
چشم هاش رو میننده و مکالمه اش با آیاز در روزی که
میخواست خودش رو بکشه به یاد میاره:

"_ آیاز من دچارتم لعنتی من مریضتم و بهت قول میدم
اگر با یک زن دیگه بینمت هردوتون رو میکشم. پس
بذار الان خودم رو خلاص کنم.

_دیوونه نشو شادان.هزار بار گفتم دوباره میگم من از
هیچ زنی خوشم نمیاد و مطمئن باش اون روز هیچ وقت
نمیاد."

چشم هاش رو باز میکنه و خیره به عروس زیادی سفید
با اون موهای خوشرنگ ،تلخ خندی میزنه و میپرسه:
_پس این کیه؟

اون روز با اون حرف آیاز و اطمینام پشت کلامش
آروم و بیخیال کشتن خودش شده بود.اما الان همون
مرد کنار یک زن ایستاده و داره با عشق نگاهش

میکنه. یعنی الان باید به قولش عمل می کرد؟ اصلاً

قدرت و جرأتش رو داشت؟

لرزی آنی تو تنش می نشینه و دست هاش رو به دور

خودش می پیچه.

خودش رو مجبور میکنه لبخند ها و بله گفتن های

عروس و داماد رو بشنوه تا بلکه دل احمقش بفهمه اون

همه رویا از اولش هم سراب بود.

#پارت_451

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

آیاز پس از نیم نگاهی سمت چشم های خیره ی همه به
حریری که همچنان در جواب عاقد سکوت کرده بود
میچسبه و از زیر چادری که نسیم قبل عقد انداخته بود
روی سرش، دستش رو پیدا میکنه و محکم فشار میده.
بی اهمیت به هو کشیدن جوون ترهای جمع دم گوشش
پچ میزنه:

_نگاهم کن حریر.

حریر هینی میکشه و میخواد دستش رو از زیر دستش
بیرون بکشه که آیاز اجازه نمیده و میپرسه:

_چرا بله رو نمیگی؟

_آیاز زشته همه دارن نگاهمون میکنن دستم رو ول کن.

_بله رو که گفتی ول میکنم.

حریر لبه ی چادرش رو کنار میزنه و برمیگرده سمتش:
_رسمه که عروس بار سوم بله رو...

همون لحظه عاقد از پشت بلندگو تک سرفه ای میزنه و
پس از گفتن "استغفرالله" زیر لبی، برای بار سوم مختصر
تر از دوبار قبل سوالش رو میپرسه که قبل از اینکه
کسی بگه عروس رفته چیزی بیاره، حریر بلند میگه:
_با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها بله.

اولین نفر که شروع میکنه به دست زدن خود آقای داماده که حتی عاقد هم به خنده می اندازه.

پس از دقایقی که جو آروم میشه ،عاقد اینبار از داماد میپرسه که آیاز جوابی نمیده.

حریر برمیگرده سمتش و متعجب نگاهش میکنه که آیاز دستش رو میگره و میگه:

_میفهمم چقدر داری استرس میکشی ولی خب چیکار کنیم رسمه.

حریر میکوبه تو بازوش و پر حرص روش رو ازش برمیگردونه که آیلار خم میشه دم گوش آیاز میگه:

_داداش فقط برای عروس رسمه که عاقد باید چند بار

بپرسه.

بله گفتن سریع و دستپاچه ی آياز به حرير ثابت ميکنه

که واقعا قصد تلافی کردن و اذیتش رو نداشته و همراه

جمع بلند می خنده.

آراس وسط دست زدن یکپارچه ی همه سوت بلندی

میزنه و میگه:

_و آقای داماد شما میتونید الان عروستون رو ببوسید.

آیاز بلند میشه و دست حریر رو میگیره تا اون هم
بایسته.

خیره به چشم های همدیگه جوری که انگار هیچ کس
رو نمی دیدن و هیچ صدایی نمی شنیدن، چشم تو چشم
به هم لبخند میزنن.

حریر یهو رو نوک پا بلند میشه و گونه ی آیاز رو
عمیق و از ته دل میبوسه که آیاز با حلقه کردن دست
هاش دور کمرش مانع عقب کشیدنش میشه و دم
گوشش لب میزنه:

_می بینی چقدر برای داشتنت هولم؟

حریر نخودی میخنده و نا مفهوم "اهمی" پچ میزنه که
آیاز بیشتر به خودش میچسبونتش و عمیق کنار گردنش
رو نفس میکشه و میگه:

_کاش الان همه چشم هاشون رو می بیستن تا...

حریر تازه اون موقع به خودش میاد و میفهمه اطرافشون
پر از آدمه و همه ی بزرگتر ها دارن نگاهشون میکنند.
فورا از خودش دورش میکنه و آیاز هم در حالی که
نگاه خیره اش همچنان روی عروس قرمز شده اش
جواب صدا زدن های آراس رو میده:

_بله؟

_داداش عاقد میگه کمی عجله داره. بیایید برای امضا
زدن دفتر و عقد نامه.

#پارت_452

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

نیم ساعتی از مراسم غسل خوردن و حلقه دست
کردنشون گذشته بود که آیاز پس از اشاره به آراس، خم
میشه سمت حریر و میپرسه:

_وقت امتحان پس دادن تمام درس های این مدت
اخیرت رسیده.

حریر گیج نگاهش میکنه که با شنیدن موزیکی که یهو
پلی میشه منظور این حرف آیاز رو میفهمه و چشم هاش
رو گشاد میکنه:

_وایی نه آبروم میره. میخوایی هرچی مهمان تبریزی
داریم اینجا سمتم گوجه پرت کنن؟

آیاز بلندش میکنه و در حالی که کمرش رو در بر گرفته
هدایتش میکنه سمت قسمتی که آماده کرده بودن برای
رقص و دم گوشش لب میزنه:

_نترس سر میزها گوجه نداریم در ضمن من اونقدر
عالی میرقصم که کسی به تو نگاه نمیکنه.

حریر بلند و رها میخنده:

با این حرفت به شدت موافقم آقای خودشیفته. ولی موز
که داریم تازه دردش هم بیشتره.

آیاز فقط میخنده و خیلی نرم و مسلط می چرخونتش و
مقابل خودش نگهش میداره و خیره به اون صورت مثل
فرشته و موهایی که داشت با دلش بازی میکرد، دست
هاش رو ول میکنه و چند قدم میره عقب.

سری براش خم میکنه و با چشمکی دست هاش رو از
دو طرفش آروم میاره بالا و حریر هم حرکتش رو
تکرار میکنه.

تقریبا یاد گرفته بود اما بازهم پرش هاش نسبت به آیاز خیلی کند بود و ترجیح میداد فقط اداش رو دربیاره تا همینجا وسط جمع با شکم پهن زمین نشه و بشه خاطره ی صد ساله برای مهمون ها.

بالا خره آیاز شروع میکنه به حرکت و حریر هم موازات باهاش خودش رو تکون میده. اما از یه جایی به بعد مثل همیشه مسحور مردش میشه و فقط با زدن بشکن و تکون آروم کمر و شونه هاش همراهیش میکنه و یکجا به حدی هیجان زده میشه که همراه جمع جیغ میکشه و آیاز که میبینه کم مونده حریر دورش شاباش

بریزه تمامش میکنه و با بغل کردن عروسش پایان
رقص مثلا دو نفره اشون رو اعلام میکنه.

حریر پس از چند دور رقصیدن بین دخترا برمیگرده تا
آیاز رو که بعد رقص دو نفره اشون وسط دخترا تنه‌اش
گذاشته بود و پیدا کنه. اما وقتی نمی بینتش در حالی که
سعی میکنه نفس های تند شده اش رو کنترل کنه ،راه
میفته سمت داخل ویلا و جواب حنا و نسیم رو کوتاه با
گفتن "میرم دستشویی میده".

تو چهارچوب در ورودی از یک خدمه میپرسه "بخشید
داماد داخل هستن؟" که خدمه تنها با تکلون سری به
نشونه ی تائید جوابش رو میده و از کنارش میگذره.

تقریبا مطمئن بود ممکنه با چه کسی رو به رو بشه. پس
خیلی جدی از راه رو رد میشه و وارد سالن اصلی میشه.
اما کسی جز آیاز و اشکان اونجا نبودن.

آروم از دو پله ی عریض دم سالن پایین میره و رو به
نگاه خیره ی دوتاشون میپرسه:

_اینجا چیکار می کنید؟

قبل از اینکه آیاز که داشت میومد سمتش چیزی

بگه، شادان از پشت سر جوابش رو میده:

به یاد قدیم داشتیم باهم گپ می زدیم عروس خانوم.

و رو به آیاز و اشکان گوشیش رو تکون میده:

بخشید پسرا تماس واجب بود. باید جواب می دادم.

حریر که رسیده بود کنار آیاز، فقط با اخم نگاهش

میکنه و شادان وقتی میبینه کسی چیزی نمیگه، تک

خنده ای میزنه و مقابل حریر می ایسته:

میدونم باید تبریک بگم اما خب رو زبانم نمیچرخه.

حریر با حفظ همون اخم و جدیت میگه:

_من از کسی که دعوتش نکردم توقع تبریک ندارم.

شادان رو به اشکان که کنارشون دست به جیب ایستاده

بود، جوری که مثلاً آیاز و حریر نشون میپرسه:

خدایی اشکان عاشق چیه این دختر اخمو شد...

_شادان خفه شو.

اشکان بود که عصبی پریده بود وسط حرف زدنش و

این وسط حریر نگران دست مشت شده ی آیاز بود که

یهو روی صورت یکی از اون دو نفر فرود نیاد. پس فوراً

دستش رو روی دست آیاز میگذاره و میگه:

_گول چرت و پرت هاش رو نخورید تمام هدف این خانوم اینه که مراسم رو با دعوا به بیان برسونه و بشینه بگه هنوز حرف هاش روتون تاثیر داره. پس اشکان همین الان با من و آیاز بیا برگردیم پیش بقیه و بهش ثابت کنید که هیچکدومتون اون پسرهای بی تجربه ی چند سال پیش نیستید.

اشکان همچنان که با اخم به صورت ظاهرا خونسرد شادان نگاه می کرد، قبل از همه سالن رو ترک میکنه.

آیاز هم دست حریر رو می گیره تا برگردن تو حیاط که حریر مانعش میشه و رو به شادان ادامه میده:

_وقتی اون روز بهم زنگ زد و گفتی میخوایی باهام
حرف بزنی میدونی چرا اومدم؟

شادان چیزی نمیگه ولی دیگه خبری از نگاه حق به
جانبش نیست و انگار دست هاش هم کمی می لرزید.
حریر پوزخندی میزنه:

_اصلا ربطی به اینکه خیلی دلم بخواد بینمت یا اینکه
کنجکاو باشم چی میخوایی بگی نداشت. اومدم چون دلم
برات می سوخت و همیشه فکر میکردم یه دختر کم سن
و سال بودی که بین احساس دو مرد گیر کردی. یکی
کسی که دوستت داشته و اون یکی کسی که دوستش

داشتی. اما الان میبینم نه، این یک قانون ثبت نشده است
و آدمها میزان لیاقتشون رو زندگی میکنند.

#پارت_453

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

شادان خیره به حریر و آیاز که دست تو دست هم
داشتن برمیگشتن تو حیاط، عصبی از لال شدن یهوییش
چند بار محکم میکوبه رو دهنش و هیستریک نفس
میکشه و همزمان که نگاهش رو تو فضای اطرافش می

چرخونه مرتب زیر لب تکرار میکنه "باید چیکار
کنم. من الان باید چیکار کنم"

حریر دست آياز رو محکم تر فشار میده و شونه به شونه
ی هم راه میفتن سمت حیاط و آیلاز میاد کنارشون:
_ کجایید شماها، مامان میگه داره دیر میشه. بشینید وقت
کادو دادنه و بعدش هم شام. مهمون ها بیشترشون امشب
برمیگردن تبریز.

اول از همه پدر و مادر ها میان جلو برای دادن
کادوهاشون.

زینت اونقدر از ته دل حریر رو میبوسه و حین تشکر
کردن ازش، اشک میریزه که آیاز با خنده میگه:

_مامان تا اون حد از دستم خسته شده بودی؟ الان حریر
با خودش میگه جنس بنجل انداختی بهش. بین چه
جوری داره نگاهت میکنه.

همه میخندن و اتابک خان که دستش روی شونه ی آیاز
بود، خیلی جدی سر تگون میده:

_متاسفم دخترم خیال پس دادن به ذهنت خطور نکنه که
هیچ جوره قبول نمی کنیم.

نسیم که کنار زینت طرف حریر ایستاده بود رو به
حریر میگه:

_چقدر گفتم خوب فکرات رو بکن بعد ببریمش دخترم
گوش نکردی.

صدای مامان گفتن اعتراض آمیز آیاز تو شلیک خنده ی
همه منجمله حریر، گم میشه.

**

پس از دادن کادوها و تبریک و دعاهاى خیر، همه میرن
شام که سرویس دهیش داخل ویلا بود و عروس و داماد
به پیشنهاد آیلا ر همراه جون ترهاى خانواده بیرون
مشغول سرو شام میشن.

بلند شدن یهویی آیاز توجه حریر رو به خودش جلب
میکنه و وقتی برمیگرده شادان رو میبینه که حاضر و
آماده انگار تازه الان میخواست بره.

سکوت عجیبی روی میز شامی که تا چند لحظه پیش به
خاطر خنده و شادی کسی صدای کسی رو نمى شنید
، حاکم شده بود.

_میخواستم قبل از رفتن چند کلمه خصوصی باهات
حرف بزنم.

با این حرف شادان رو به آیاز، حریر میاد که بلند بشه
اما آیاز دست روی شونه اش میگذاره و مانع میشه:
_الان برمیگردم عزیزم.

#پارت_454

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

شادان مقابل آيازی که نگاهش روی حرير بود می
ایسته. پوزخندی میزنه:

— شاید باید بیشتر تلاش می کردم. الان خودم رو مدیونه
دلم می دونم.

آياز بالاخره چشم از نگاه مستقیم حرير می گیره و
جواب شادان رو کمی تند میده:

— از سر شب به زور دارم خودم رو کنترل میکنم
شادان. اینکه تا الان اجازه دادم اینجا بمونی به خاطر
احترامیه که هنوز بین خانواده ها وجود داره. اما این
آخرین باره که هم رو می بینم و بخوایی دوباره حرير
رو ببین...

شادان با لبخند بزرگی میپره وسط حرف زدنش:
_می ترسی درسته؟ این یعنی همه ی حرف هام رو
یادته.

آیاز جوابی بهش نمیده که شادان تک خنده ای عصبی
میزنه و ادامه میده:

_البته باید هم بترسی. راستی خبر داری ضعف شدید
اعصاب دارم؟

آیاز که احساس میکنه باید محکم تر برخورد کنه
،قدمی بهش نزدیک میشه:

برام مهم نیست.

شادان کمی صورتش و خم میکنه و عطر تن مردی که
هنوز هم حسرتش رو داشت و عمیق نفس میکشه:
ولی برای من مهمه که برات مهم نیستم و این اذیتم
میکنه.

آیاز نامحسوس عقب میکشه و ملایم تر میگه:
فکر کنم خیلی خوب میدونی که من اصلا شبیهه
اشکان نیستم. چند سال پیش ضربه ای به من نزدی که
بهم ضرر برسونه. ولی اینبار بخوایی کاری بکنی حساب
پسرخاله ام رو هم ازت پس می گیریم.

شادان با بغض میخنده و در حالی که کنترلی روی قطره
اشک سمج گوشه ی چشم چپش نداره ، پچ میزنه:

_کاش همون چند سال پیش پس میگرفتی. اینجوری
شاید تا الان دل و احساس احمقم آروم گرفته بودن.

آیاز میخواد حرف آخرش رو بزنه و تنهانش بذاره که
حواسش پرته نزدیک شدن حریر به اشکان میشه.

حریری که دیگه نمیتونه تحمل کنه و از اشکان کمک
میخواد.

اشکان سری تکون میده و راه میفته سمت شادان و
آیازی که با اخم نگاهش میکنه.

__بریم من میرسونمت.

شادان با همون چشمهایی که حالا هردوشون پر شده
بودن و دیدش رو تار می کرد، برمیگرده سمت اشکانی
که این پیشنهاد رو داده بود:

__ممنون ماشین دارم.

اشکان نیم نگاهی به آیاز می اندازه و با همون لحن سرد
میگه:

_گفتم می رسونمت.به یکی از بچه ها میگم فردا ماشین
رو برات بیاره.

شادان تلخ خندی میزنه و بدون حرف از کنارشون
میگذره.

اشکان هم میاد دنبالش بره که آیاز بازوش رو میگیره:
_اشکان داری چیکار...

اشکان پوزخندی میزنه:

_جای نگرانی نیست.فقط به خاطر حریر دارم اینکار رو
میکنم.امشب باید بهترین شبش باشه.

#پارت_455

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر

بالاخره می تونیم از دست دو تا خوانواده و برنامه هایی
که هر کدوم داشتن برامون می چیدن خلاص بشیم و
بزنیم به جاده.البته با کمک عمه حنا رسماً فرار کردیم.

نیم نگاهی به آیاز می اندازم. سکوت و چین روی
پیشونیش فقط یک دلیل می تونست داشته باشه که اصلا
دلم نمیخواست بهش فکر کنم.

شیشه ی ماشین رو میدم پایین و دستم رو می برم بیرون.
چشم هام رو میندم و ذهنم رو از کلمات و افکار چرت
خالی و زمزمه میکنم:

_الان عظمت و بزرگی دنیا خیلی کوچیک و در عین
حال رویایی، در حد کنار تو بودن به نظر میرسه.

_و این یعنی خوشبختی برای من چادر انداخته و داره
میگه من مال توأم.

چشم هام رو باز میکنم و برمیگردم سمتش که مثل
خودم آروم جوابم رو داده بود.

_اونجوری نگاهم نکن، دارم تلاش میکنم جلوی
احساسات شاعرانه ی همسرم کم نیارم.

پر ذوق میخندم:

_کم آوردن چیه کم کم داری جلو میزنی. ولی خب طبع
شعرت هم مثل خودت کمی پر توقع و خودخواه به نظر
میرسه.

_چطور مگه؟

_اولا که خوشبختی رو باید دو دستی بچسبی نه اینکه
بشینی اون برات چادر بزنه و بگه بیا من مال توأم. دوما

من خوشبختی با تو رو مثل یک کاخ بزرگ دارم تصور
میکنم تو تشبیهش میکنی به چادرنشینی؟

چند لحظه سکوت میکنه و هی نگاهش بین من و جاده
در گردش.

به زور خنده ام رو کنترل میکنم تا بینم چه جوری
میخواد جمعش کنه.

آخر سر نیچ نیچی میکنه و رو به سقف ماشین سر تکون
میده:

_خدایا آخه من و چه به شعر و شاعری. شما ببخش
عزیز دلم. شاعر درون من شبیهه همون مجنون بدبخته

هیچی نداره و اون چادر براش در حد همون کاخ بزرگ
و رویاییه توئه.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و بلند میزنم زیر خنده و میگم:
_وایی آیاز اذیت کردنت عجب صفایی داره.

دست راستش رو میاره سمت صورتتم، به عادت
همیشگی لب و دهن و بینی و چشم و چالم رو یکی
میکنه و پر حرص لب میزنه:
_اما نه به اندازه ی خوردن تو.

به زور دستش رو پس میزنم:

_دیوونه کل صورتتم رو بهم ریختی.

اینبار اونه که بلند میخنده:

_صبر کن بذار برسیم کل سیستمت رو بهم میریزم.

اصلا یادم نبود ازش پرسم داریم کجا میریم. مثلاً عادی
سر تکون میدم:

_منظورت چیه؟ مگه مقصدمون کجاست؟

گونه ی بدبختم رو محکم نیشگون میگیره و با اون چشم
های پر از غرضی که باعث میشن یهو گرمای عجیبی
بهم هجوم بیاره ،پچ میزنه:

_خودت میفهمی.

#پارت_456

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

از بس سوال پرسیدم و هربار به یک نحوی اذیتم کرد
که دیگه برنمیگردم سمتش و منتظر میمونم تا بینم کجا
میریم.

البته که تحمل ندارم و زیر چشمی زیر نظر میگیرمش و
هر لحظه تپش قلبم بالاتر از قبل میره.

وقتی جلوی خونه ای ویلایی دستی رو میکشه و خم
میشه روی داشبرد، میپرسم:

_اینجا کجاست آیاز؟

فقط نگاهی بهم می اندازه و با ریموتی که از داشبرد
برداشته، در سفید رنگ جلومون رو باز میکنه.

چهارچشمی نمای خونه ی سفید رنگی که جلومونه رو نگاه میکنم که صداش رو میشنوم:
_پیاده شو داخلش چشمگیرتر از بیرونشه.

بدون حرف از ماشین پیاده میشم و حیاط دلباز و زیادی سرسبز رو از نظر میگذرونم.

یاد حرفی که هفته ی پیش زده بود، میفتم "میخوام خونه امون پر باشه از رنگ سبز تا توش بدرخشی"

ذوق زده کل خونه و حیاط رو یک دور دیگه از نظر میگذرونم.

یعنی اینجا خونه امون بود؟

برمیگردم بینم چیکار میکنه که میبینمش پشت سرم
ایستاده با اون نگاه جذاب و لبخند مخصوص به خودش.
ناخودآگاه از گردنش آویزون میشم و کج خند لعنتیش
رو با لب هام جمع میکنم و پس از یک بوسه ی آبدار
به زور خودم و عقب میکشم.
سرش و دوباره خم میکنه سمتم که با عقب رفتن اجازه
نمیدم به لبهام برسه.
اخم میکنه:

— این الان یعنی چی؟ مثلاً تو میتونی اما من نمیتونم؟

— اول کامل توضیح بده کجاییم و چرا امشب اومدیم

اینجا؟

نفسش رو کلافه بیرون میفرسته و عقب میکشه:

بریم بالا میگم. ولی حواست باشه امشب اونجور که تو
مغز کوچولوی تو میگذره، تمام نمیشه.

میخندم و دوباره اتفاق اولین شب کنار هم خوابیدنمون
رو به روش میارم:

من راضی ام اونجور که تو بهش فکر میکنی تمام
بشه. به هر حال تجربه اش رو دارم، یک عدد آياز آروم و
مظلوم.

همزمان که داریم از پله ها بالا میریم ، محکم کمرم رو
چنگ میزنه:

_ولی دقت کن امشب مامانت نیست که بتونی راحت
بخوابی.وایی که از کی من به فکر شیرینی خامه ام و
خواب ندارم.

به حدی ترسناک و عجیب این حرف ها رو میزنه که
ترسیده آب دهنم رو قورت میدم و جلوی در ورودی
که به رنگ قهوه ای سوخته بود، می ایستم. الکی خمیازه
ای میکشم و حین برگشتن سمت پله ها میگم:

#پارت_457

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

_وای آیاز چقدر خسته ام ،بیا بریم فردا هم میتونیم
بیایی...

_کجا شیرینی خامه ای؟ به نظرت من شبیهه آدمی
ام که امشب رو از دست بدم؟

چند لحظه دست هاش که دور کمرم پیچیده رو از نظر
میگذروم و آروم میگم:

_جدی که نمیگی؟ حواست هست ما دزدکی اومدیم

بیرون از مراسم؟

_دزدکی نبود و اگر هم باشه مهم نیست. چون دیگه از

بابام هم حساب نمیبرم الان شرعا و قانونا ز نمی.

کنار اون نگاه خیره و آروم شده اش که من رو هم کمی تا حدودی آروم کرده بود، در خونه رو باز میکنه و در حالی که کنجکاو بودم داخل خونه رو بینم ، یهو خم میشه و با یک حرکت رو دست هاش بلندم میکنه:

_دلم میخواست امشب شب عروسیمون بود و برای اولین

بار همینجوری می بردمت داخل خونه ات. اما خب تو

همکاری نکردی و ناچار هیجانانگیز رو نصف کردم که
اون شب هم به همین اندازه بتونه ماندگار باشه.

دست هام رو دور گردنش محکم میکنم و ذوق زده با
یک لبخند ۳۲ دندونی میگم:

پس بریم سهم امشب از هیجانمون که آماده کردی رو
ببینیم.

لبه‌هاش رو جمع میکنه و با سر اشاره به بیرون خونه
میکنه:

نصف بیشترش رو اون بیرون دیدی، پس توقع زیادی
برای اونچه که مونده نداشته باش.

میام سرم رو بر گردونم و بالاخره داخل خونه رو بینم
که فوراً میگه:

_صبر کن. فعلاً چشمهات رو ببند و تا نگفتم بازشون
نکن.

از اونجا که همیشه عاشق اینجور سوپرایزها بودم.
پس از یک بوسه‌ی آبدار و محکم از گونه اش، چشم
هام رو میبندم.

با خنده راه میفته و میشنوم که زیر لب میگه:

_خدایا شکر ت که امشب مامان نسیم اینجا نیست.

میخندم و میکوبم رو شونه اش:

_مامان نسیم نیست دخترش که هست، میتونم دوسوته
بخوابونمت.

لبه‌اش رو دقیقاً روی گوشم حس میکنم و آروم پچ
میزنه:

_سعیت رو بکن عزیزم.

رسمال میشم. چقدر از همون روز اول روی این صدای
پچ زدنش ضعف داشتم منه هول. الان که دیگه به قول

خودش شرعا و قانونا مال خودم بود، چیزی نمیتونست
جلودارم باشه که دستورات دلم رو عملی نکنم. کاش
یکی به آیاز بگه امشب حواسش به خودش باشه.

چرا نمی رسیدیم؟

همون لحظه پاهام رو روی سطح نرمی احساس میکنم و
بوی شمع و گل رز رو واضح میتونم تشخیص بدم.
لبخندی میزنم و میخوام اونچه که حدسش رو میزدم رو
زودتر بینم که دست هاش رو روی چشم هام میگذاره:
_اول خوب به حرف هام گوش کن. اگر اینجا رو
نپسندیدی و خورد تو ذوقت بدون که تقصیر من نیست.
تقصیر موقعیت و زمان بود.

از اونجا که فکر میکنم داره شکسته نفسی میکنه ،دستم
رو میذارم روی مچ دستش و میگم:

_مطمئن باش حتی فراتر از ایدآل هامه پس نگران نباش
و بذار چشم هام رو باز کنم دیگه نمیتونم صبر کنم.

دوباره لبه‌اش رو روی گوشم احساس میکنم:

_خیلی با ایدآل های دو تا مون فرق داره، ولی امشب مون
رو به یاد موندنی میکنم این رو مطمئنم.

نمیداره زیاد به حرفش فکر کنم و دست هاش رو
بر میداره.

چندبار چشم هام رو که تار میدید باز و بسته میکنم و
وقتی دیدم کامل صاف میشه ،پر ذوق شمع و گل های
کنار پاهامون رو از نظر میگذرونم و همینکه سرم رو
میارم بالا، ذوقم پر میکشه و متعجب اطرافم رو نگاه
میکنم.

#پارت_458

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

دستش بند چونه ام میشه و نگاهم رو برمیگردونه سمت
خودش:

_حالا فهمیدی چرا میگفتم عقد رو عقب بندازیم و یک ماه دیگه همراه عروسی باهم برگزارش کنیم؟

یاد بحث های اون روزها میفتم که بچه گانه فکر میکردم وجود شادان باعث شده بگه عقد رو عقب بندازیم.

کراواتش رو میگیرم و میکشمش سمت خودم:
_کافی بود یه توضیح کوتاه بدی تا منم باهات همکاری کنم. پس همچنان تقصیرها گردن شخص خودته.

دست آزادش رو دور کمرم میپیچه و با دستی که روی
چونه ام بود، مشغول باز کردن بند شنلم میشه:

_امروز بهت گفتم من دلم میخواد اعتماد حرف اول رو
بزنه بینمون. اینکه بدون خبر دادن به من، پا شدی رفتی
دیدن شادان و...

_اسمش رو به زبونت نیار.

خودم هم مثل آياز تعجب میکنم از لحن تند و عصبانیت
لحظه ایم.

نگاه از چشم های خیره اش میگیرم و نفسم رو خسته
بیرون میفرستم:

_معذرت میخوام یک لحظه نفهمیدم چی شد ولی ...

خجالت زده نیم نگاهی بهش می اندازم و ادامه میدم:
_ولی هنوز هم میگم حق نداری اسمش رو به زبون
بیاری.

_اگر میخوای ازت حساب ببرم حین خط و نشون
کشیدن نگاهم کن.

چیزی از لحن آرومش نمیفهمم. یعنی دلگیر شده؟ دستم
رو میگذارم روی بازوش:

_آیا منظورم...

_نگران نباش منظورت واضح رسید و چشم دیگه اسمش
رو نمیارم.

باز هم چیزی دستگیرم نمیشه. پس فقط نگاهش میکنم که
دو طرف صورت‌م رو میگیره و تا میلیمتری
صورت‌م، نزدیک میشه:

_ تازه داری میشی مثل من که تمام تو رو برای خودم
میخواستم و میخوام. ولی وضعیت تو خیلی بهتر از منه
چون این دل و این چشم‌ها فقط تو رو زن می بینند.

نگاهم رو دلش ثابت می‌مونه و آروم خم میشم از روی
کت عمیق می‌بوسمش و پچ می‌زنم:

_ در واقع جرأت غیر از این رو هم نداره.

تک خنده اش باعث میشه بیشتر بهش بچسبم و هر بار
عمیق و عمیق تر از قبل روی دل ضربان گرفته اش رو
ببوسم.

سرم رو روی سینه اش میگذارم و خسته از تمام استرس
و دوندگی های تمام یک هفته ی پیش که بدون این
گرما و بوی تنش پشت سر گذاشته بودم، میگم:
_الان قراره چیکار کنیم تو این خونه ی خالی و بدون
وسایل؟

_متاسفم عزیزم حق غر زدن نداری.

عقب میکشم و دوباره نگاهم رو دور خونه ی نیمه
تاریک که فقط با نور شمع های روی زمین روشن شده
بود، میچرخونم.

غیر از تشک چند متری زیر پامون هیچ اسباب و اثاثیه
ای تو خونه نبود حتی پرده هم نداشت و حواسم پرت
ماهه کامل و نقره ایه پشت پنجره میشه و با لبخند میگم:
_غر زدن چرا؟ این آرزوی هر عاشقیه که با نور شمع و
زیر نقره ی ماه کامل، کنار معشوقش شب رو به صبح
برسونه.

میکشتم تو بغلش و حین عمیق نفس کشیدن کنار
گردنم، لب میزنه:

_به این میگن زن زندگی. وقتی هم میگم خوشبختی
شخصاً برام چادر زده میگی خودخواهی.

_آقای خوشبخت من دیگه دارم تو این لباس خفه میشم
تا کی قراره اینجا باشیم؟

#پارت_459

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

_تا وقتی که ازت سیر بشم. بیا بریم درسته خونه هیچ
وسیله ای نداره اما از همه نظر آماده است.

خم میشم کفش هام رو درمیارم و دنبالش راه میفتم:

_چرا برقا رو روشن نمیکنی خب؟

_پنجره ها پرده ندارن ،نمیتونیم راحت باشیم. تا تو یه

دوش بگیری برات لباس و حوله میارم.

میخوام پیرسم لباس و حوله از کجا میاری که در اتاقی
رو باز میکنه و پس از زدن چراغ خواب دیواری ،مستقیم

میره سمت کمدش و در کشویی رو کنار میزنه:

_امشب رو کامل برنامه ریزی کردم پس همه چیز

داریم.بدو دوشت رو بگیر حمام اینجاست.

دنباله ی اشاره ی دستش رو می گیرم و در سفید رنگ
گوشه ی اتاق رو میبینم:

__ یعنی اینجا اتاق خوابمونه؟

__ نه ،اونجا رو کامل شده دوست دارم ببینی.

__ پس چرا نرفتیم آپارتمان خودت؟

__ به نظرت می گذاشتن تنها بمونیم؟

متعجب میگم:

__ یعنی آدرس اینجا رو هیچکس نداره؟

فقط چشمکی میزنه که ترسیده میرم سمتش:

_اڦلا ڳوشيت رو بده بهشون خبر بديم،ممکنه الکی
نگرانشون کنيم.

حوله ی سفید رنگ و تی شرتی که مطمئنا مال خودش
بود رو ميده دستم:

_اونو من حلش کردم.برو به کارت برس.

تشرت رو تو دستم بالا پايين ميکنم و ميپرسم:

_فقط اينو بپوشم؟

_ميدونم بايد لباس خواب برات ميگرفتم.تنها نقص

برنامه ريزيم اينجاست.

میکوبم تو بازوش:

_اقلایه شلوارک هم بده این خیلی کوتاهه.

برم میگردونه سمت در حموم و هلم میده:

_مگه اومدم تعطیلات مجردی؟ بدو بینم غیر از این یه

دونه تیشرت هیچی ندارم بهت بدم. خیلی ناراضی هستی

اینم پس بگیرم. چی میگی؟

عصبی چشم هام رو ریز میکنم و فقط نگاهش میکنم که

نیشگونی از گونه ام میگیره:

_خط و نشون الکی نکش، امشب شب منه. هیچ کاری

از دست برنمیاد.

بدون حرف سری تکون میدم و وارد حمام زیادی مجهز
میشم.

به یاد زیپ بد قلق لباسم برمیگردم صدایش کنم که
میبینم تکیه به در حمام ایستاده و بازم با چشم های
عجیب بدجنس شده اش نگاهم میکنه.

به زور خنده ام رو کنترل میکنم تا نفهمه افکار من
بدجنس تر از نگاه خودشه.

_کمکم کن زیپ لباسم رو باز کنم.

_از کی منتظرم اینو ازم بخوایی.

#پارت_460

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

مقابل آینه ی مه گرفته، مشغول خشک کردن موهامم و
یک لحظه نگاه داغ و دست های گرمش که عمدا حین
باز کردن زیپ لباس روی شونه و بازو هام میکشید رو
نمیتونم فراموش کنم.

حس عجیبی که هی از داخل شکمم بالا میاد تا میرسه به
دل و مجرای تنفسیم رو اصلا نمیشناسم و مثل اینکه من
الان یک دختر خطرناکم.

نفس عمیقی میکشم و با اخم به حریر توی آینه میگم:

_مودب باش و یادت باشه که هنوز مونده به زمان
عروسی. یه کم هم خوددار باشی بد نیست. شبیهه توت
فرنگی شدی.

خدایا کمکم کن من اصلا اراده ی مقابل آیاز ایستادن
رو ندارم. بگه بیا با کله میرم تو بغلش.

کمی دیگه برای خودم خط و نشون میکشم و پس از
پوشیدن تیشرت سبز رنگ آیاز که خدا رو شکر خیلی
کوتاه نبود، میرم بیرون و میبینمش که داشت دکمه
های پیراهنش رو باز میکرد.

لعنتی اونم میخواست دوش بگیره و فقط یه تیشرت
بپوشه؟ استغفرالله.

نگاه خیره اش روی پاهام باعث میشه دستم بند لبه ی
تیشرت بشه و حس خجالت بیاد سراغم.

آروم بهم نزدیک میشه:

_عافیت باشه.

فرصت نمیده جوابش رو بدم ، دستش رو میبره بین

موهای نم دارم و نرم بغلم میکنه:

_چرا اینجوری ساکت و مظلوم شدی؟ از من میترسی؟

یکی نیست بهش بگه باید اون بترسه.

برای اینکه شبی که برایش برنامه چیده رو با ساکت
موندنم خراب نکنم، از خودم دورش میکنم و مشغول باز
کردن چندتا دکمه ی باقی مونده ی پیراهنش میشم:
_طبیعیه که کمی شرم و خجالت داشته باشم اما ترس
اصلا.

مقابل نگاه شیفته اش پیراهن سفید رنگ رو از تنش
درمیارم و عیارغم او مدن دلم تا حلقم خم میشم روی
سینه اش و حین نفس کشیدن بوی تنش میگم:
_من زنی ام که یک هفته ی گذشته حسرت این بو رو
داشتم. حالا من باید بترسم یا تو.

یهو دستش که تو موهام بود مشت میشه و یک ثانیه بعد
خیسی لبه‌اش رو روی لبهای تشنه ام احساس میکنم و
یادم میارم که فن جواب دادن بوسه ی خیس رو تو
گوگل سرچ کرده بودم و الان باید امتحانش میکردم.

#پارت_461

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خیره به فرار عجیب و غریب آیاز سمت حمام، چند
لحظه شک زده می مونم و وقتی کم کم میفهمم قضیه از
چه قراره، تعجبم تبدیل میشه به خنده ای که به موقع

جلوی تبدیل شدنش به قهقهه رو میگیرم و زیر لب زمزمه
میکنم:

_ گفته بودم باید ازم بترسی آقا آیاز.

دست راستم رو میگذارم روی قلبم که بعد از چند دقیقه
لمس و حس دستهای آیاز داشت دیوانه وار می کوبید و
با پشت دست چپم خیس می دور لب هام رو پاک میکنم.
ای کاش از خیلی قبل تر یاد میگرفتم جواب بوسه هاش
رو چطوری میشه داد.

از اتاق میرم بیرون تا کمی خونه امون رو رسد کنم و
انگار مو به مو حرف هایی که راجع به خونه ی آینده
امون گفته بودیم رو یادش بود.

میخوام وارد راهرو اتاق ها بشم که برای یک لحظه
چشمم به ضیافت آماده شده ی وسط خونه میفته.
پس وقتی من حمام بودم بیکار ننشسته بود.

خبری از تشک قبلی نبود و انگار جا انداخته و با کلی
تشکچه ی رنگی اطراف لحاف سفید رنگ رو گرفته بود
و روی میزی پا کوتاه و نقلی دایره ای شکل وسط
لحاف، انواع تنقلات با نهایت سلیقه ای که میشه از
شخصی مثل آیاز سراغ داشت، چیده بود. مثلا شکلات ها

رو همونجوری با پاکت گذاشته بود کنار ظرف توت
فرنگی.

دیدن شمع های کوچیک گوشه و کنار میز دیگه اوج
رمانتیک بودنش رو ثابت میکنه. پر ذوق میرم روی
لحاف زیادی نرم میشینم تا بیاد.

بعدا هم میتونستم خونه رو ببینم. الان فقط دلم دراز
کشیدن تو این جای رویایی کنار مرد آرزو هام رو می
خواست.

خیره به تشکچه ها و میز نقلی که من و یاد خاله بازی
بچگی هامون می انداخت ، پچ میزنم:

_خوشبختی اگر برای تو چادر زده ، ببین برای من چیکار
میخواد بکنه.

_هرچیزی که بهش فکر میکنی و با صدای بلند بگو تا
برات انجام بده.

همونجوری نشسته برمیدردم و میبینمش که شلوارک
ست تشرت تن من رو پوشیده. با اون موهای نم دار
روی پیشونیش و بالاتنه ی لخت ،بلافاصله کار نیمه تمام
دم در حمام، جلوی چشمهام نقش می بنده.
فورا نگاه ازش میگیرم و اشاره به میز میگم:

_فعلا دلم ضعف رفته برای این توت فرنگی ها بدو بیا.

همین که کنارم میشینه موج هوای سردی باعث میشه
برگردم و دست روی بازوش بگذارم.

متعجب میپرسم:

چرا بدنت اینقدر یخه؟

موهش که انگار اصلا خشک نکرده بود رو کنار میزنم
و با اخم میگم:

اِقلا نم موهات رو میگرفتی.

با اون نگاه خیره و عجیب و غریبش، دست هام رو
میگیره و حین چسبوندنم به سینه ی سرد و یخ زده اش
،لب میزنه:

_نگران نباش حتی یک ربع تمام زیر دوش آب یخ
ایستادن هم کفاف آتیشی که تو به جونم انداختی رو
نمیده.

تو همون حالت سرم رو بالا میگیرم و متعجب فقط
نگاهش میکنم. یعنی قرار نبود امشب استغفرالله چه
عروس بی ادبی...

لبخندی به نگاهش که حالا میدونستم عجیب نیست بلکه
پر از ناامیدیه، میزنم و دست های گرمم رو دور کمرش
محکم میکنم:

_جهت اطلاع من یک زن مطیع شوهر هستم و این یعنی
هر وقت که بگی عروسی میکنیم.

دوتا از تشکچه ها رو بر میداره و میگذاره زیر کمرش و
حین دراز کشیدن من رو هم روی سینه اش، در حالی
که صورت هامون دقیقا مقابل همه، نگه میداره و میگه:
_تازه الان یادت افتاده که زن مطیع شوهرت باشی؟

با انگشت اشاره آروم روی لبهای شیرینش میکشم و
جواب میدم:

_چون تازه همه اش چند ساعته یک زن شوهردار شدم.

خم میشم و محکم و کوتاه روی لب هاش رو میبوسم و
ادامه میدم:

_این هم مهر قولی که بهت دادم.

چند لحظه نگاهم میکنه و دو به شک میپرسه:

_حتی اگر بگم فردا شب عروسیمون باشه؟

#پارت_462

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

میخندم و سر تکون میدم:

_حتی اگر اینقدر محال بخوایی تاریخ انتخاب کنی.

انگار تازه فهمیده کاملاً جدی دارم قول و قرار میذارم

براش که نرم عقبم میزنه و تو جاش میشینه:

_خب فرداشب محال به نظر میرسه ،هفته ی دیگه چی؟

گرچه بازهم محال بود اما مطمئن چشمهام رو باز و بسته

میکنم:

_هرچی تو بگی.

نگاه ریز شده اش رو بهم میدوزه:

_حواست باشه مهر زدی و پس فردا به بهونه ی قهر

کردن نمیتونی بزنی زیرش.

نمایشی اخم میکنم و حین برداشتن درشت ترین توت
فرنگیه داخل ظرف شیشه ای ، روم رو ازش
برمیگردونم:

_من هیچوقت قهر نکردم.اون ها همه اش بازتاب طبیعیه
رفتار و حرف های خودت بوده.

خم میشه تو صورتم و سوالی تکرار میکنه:
_طبیعی؟

توت فرنگی رو با لذت گاز میزنم و نصف باقی مونده
اش رو میگذارم تو دهنش و سر تکون میدم:
_دقیقا.

حین تکون خوردن لبه‌اش، دوباره شیطانی نگاهم می‌کنه
و اونقدر خم میشه تا مجبور به دراز کشیدن می‌کنه و
بینش رو به بینم می‌چسبونه:

_حالا بگو بینم بازتاب طبیعی این حرکت من چی
میتونه باشه؟

قبل از اینکه بتونم دقت کنم منظورش چیه، لبهام که
هنوز آب توت فرنگی روشن مونده بود رو می‌بلعه و
بدنم خیلی زود زیر گرمی تنی که تا چند دقیقه پیش یخ
زده بود، سست میشه و دستهام رو دور گردنش قفل
میکنم و از ته دل همراهیش می‌کنم.

راوی

با اینکه آرنجش داشت کامل بی حس میشد ،اما هیچ
دلش نمیخواست حالت خوابیدن دخترک شیرینی که بعد
از مدتها و کشیدن حسرت ها حالا تماما مال خودش و
رسما همسرش شده بود رو بهم بزنه.
برای بار هزارم خم میشه بین موهایش رو عمیق و طولانی
نفس میکشه و آروم پچ میزنه:

با اینکه گیج خوابم ، چرا خوابم نمیره خدایا؟

نیم نگاهی به پنجره و هوای گرگ و میش دم صبح می
اندازه و دوباره خیره شدن به سفید بلوریه تو بغلش رو از
سر میگیره که یهو عطسه ای بلند و بدون کنترل میکنه.
حریر که انگار خیلی عمیق خوابیده بود ، با جیغ کوتاهی
از خواب میپره و ترسیده و متعجب به آیاز نگاه میکنه.
آیاز خم میشه گونه اش رو می بوسه:

شش چیزی نیست عزیزم ، بخواب.

حریر بیشتر خودش رو تو سینه اش جمع میکنه و خواب
آلود لب میزنه:

—چی بود؟ تو چرا بیداری؟ اصلا ساعت چنده؟

آياز حین بازی با موهای مثل ابریشمش بی حواس

جواب میده:

—دارم کور میشم اما خواب ندارم.

حریر ترسیده سرش رو بلند میکنه که آياز تازه میفهمه

چی گفته و قبل از شروع شدن سوالاتش ،پیشونیش رو

دوباره میچسبونه به سینه اش:

—هیجان عزیزم هیجان. بخواب که دارم بیخوابیم رو هم

لذت می برم.

حریر متعجب میپرسه:

_آیاز...حالت خوبه؟ حس میکنم دمای بدنت نرمال
نیست.

#پارت_463

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

حریر قبل از اینکه اجازه بده آیاز دوباره جوابش رو بده
تو جاش میشینه و تبش رو با گذاشتن دست زیر
گردنش چک میکنه و میفهمه که واقعا تب داره.

باید میدونستم آخرش مریض میشی، دراز بکش برم یه پارچه ی تمیز پیدا ک...

آیاز مانع بلند شدنش میشه و کنار خودش نگاهش میداره:
باور کن هیچوقت اونقدر سالم خوب نبوده حریر. پس بشین و بذار کیفم رو ببرم. همیشه دیالوگ های عاشقونه رو به زبان می آوردم یا ساعت ها حس و حالش رو تمرین میکردم، اما همه اش مثل همون درس های فیزیک و ریاضی که صرفا فقط حفظشون میکردیم برای رد نشدن، بودن برام.

ولی الان با تمام وجود تک تک اون دیالوگ ها، حس و حال های عجیب رو دارم درک میکنم. با اینکه دارم

میمیرم از بیخوابی دلم نمیاد بخوابم و تجربه کردنش رو
از دست بدم.

حریر عیارغم اینکه داشت پرواز میکرد از شنیدن حرف
های آروم و پچ ماندش اما نمیتونست مانع نگرانش
بشه. چون حرف زدن آواز بیشتر شبیه هذیان گفتن بود
و گرچه تبش زیاد بالا نبود اما از اینکه با وجود اون
همه خستگی و تحرک نتونسته بود بخوابه، نمی گذاشت
بیخیالش بشه.

پس به زور مجبورش میکنه کامل دراز بکشه و در حالی
که روش خم میشه ،شروع میکنه به آروم حرف زدن و
ناز کردنش تا بلکه خوابش ببره.

وسط حرف زدن گاهی خم میشه و صورت و پیشونیش
رو هم میبوسه که آياز رسما بيهوش میشه.

تبش جوری نبود که زياد نگران کننده باشه ،اما بازهم
مقاومت میکنه تا بتونه بيدار بمونه و حواسش رو بده به
شوهرش.

ریز میخنده از فکر کردن به کلمه ی شوهر و متعجب
دستش رو میگذاره روی پشت و کمرش تا بفهمه چرا
درد نداره.

قشنگ آیاز رو با لحاف سفید رنگ میپوشونه و از جاش
بلند میشه. علارغم اینکه تنها همان تیشرت آیاز تنش
بود، احساس میکرد گرمشه. البته که فکر و خیال ساعات
پر از تب و تابی که در بغل شوهرش گذرانده بود در
این احساس گرما بی تاثیر نبود.

کنار پنجره می ایسته و خیره به حیاط با صفا پچ میزنه:
_خدایا عاشقتم که عاشقم کردی...

عاشق مردی که کنارمه...

عاشق حسی که دارم...

درسته همیشه به عشق فکر میکردم و هر لحظه منتظرش
بودم اما حس کردنش اینجوری با تمام وجود و گوشت
و خون قسمت هرکسی نمیشه و بازم میگم عاشقتم که
عاشقم کردی.

برمیگرده و حین پاک کردن اشک هایی که از اعتراف
دلش پیش خدا راه گرفته بود، خیره به مرد خوابیده ای
که خواب رفته اش هم ازش دل میبرد، ادامه میده:

_مگه میشه اینقدر عاشق شد...

مگه میشه اینقدر از دست رفت...

دل من به خاطرش صدبار تا ته یه راه بن بست رفت...

خدایا حالا که من رو لایق این احساسات گرانبها
دونستی کمک کن همیشه به همین اندازه عاشق باشم.

پس از نفس عمیقی ، صورتش رو با کف هر دو دستش

پاک میکنه و برمیگرده پیش آیازی که انگار داشت

خواب خوب میدید که رسماً لبخند روی لبش بود.

آروم تبش رو چک میکنه و میفهمه که حالش خوبه و

جای نگرانی نیست.

با خیال راحت تری کنارش دراز میکشه و حین عمیق

نفس کشیدن عطر سینه اش ، دل به خستگی پشت

پلکهایش میده.

#پارت_464

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

حریر غلتی میزنه و حین کشیدن دستهای روی صورتش

از خواب بیدار میشه و تازه یاد آواز میفته.

برمیگرده تا تبش رو چک کنه که میبینه تکیه به

آرنجش زده و داره نگاهش میکنه.

می خنده و نیم خیز میشه:

_تو چرا باز هم بیداری؟ حالت خوبه؟

آیاز با گذاشتن دستی تخت سینه اش، مجبور به دوباره
دراز کشیدنش می‌کنه و خیره به چشمهای خواب آلودش
لب میزنه:

_ عالی همچنان دارم لذت میبرم ، صبح بخیر همسرم.

حریر متعجب از میزان انرژی‌اش ، میپرسه:

_ ساعت چنده؟

آیاز اشاره به گوشیش که کنارشون افتاده بود ، جواب
میده:

۹_ نشده هنوز، دقیقا یک ساعت وقت داریم برسیم ویلا
و به صبحانه ی خوانوادگی برسیم.

حریر با دلبری بینیش رو میماله به سینه و گردن آیاز
زیادی سرحال و لب میزنه:

بگو بینم این صبحانه ی خوانوادگی چقدر مهمه؟

تن آیاز خیلی زود شل میشه و لحن سرحالش وا میره:

راستش رو بخوایی الان که فکر میکنم اصلا مهم نیست

که میخوان گوشمون رو بیچونن و آیلار به زور کنار

هم نگهشون داشته که بریم دست بوس.

حریر از خودش دورش میکنه و فوراً تو جاش میشینه:

چرا؟ مگه چی شده؟

دیشب تا نزدیکی های ۳ بامداد منتظر مون بودن و

وقتی خبری از مون نشده و گوشیهامون خاموش بوده

،خواستن برن بیمارستان ها رو بگردن .

اما تو گفتی بهشون خبر دادی.

آیا ز پوفی میکشه:

درسته اما چه میدونستم آراس اونقدر دهنش قفله که

بهشون نمیگه کجاییم.

حریر اینبار رو زانوهایش می ایسته:

یعنی میخوایی بگی کل دیشب رو ازمون بی خبر
بودن؟

آیا از جوابی نمیده و حریر با همون چشم های درشت
شده با خودش ادامه میده:

وای فکر کن چه استرسی کشیدن. بکشنمون هم حق
دارن اونوقت تو از کشیدن گوشمون میگی؟

میشه آروم باشی؟ چرا الکی بزرگش میکنی؟ آراس
گفته که ازمون خبر داره ولی نمیدونه کجاییم. البته
مطمئنم ترسیده بیان سراغمون که چیزی نگفته.

حریر سری تکون میده از توضیحات آیاز:
_بازهم کارمون اشتباه بود آیاز. پاشو بریم از دلشون
دربیاریم.

آیاز دستش رو میکشه و روی پاهاش مینشوندش:
_یک ساعته دارم نگاهت میکنم و نفس هات رو
میشمارم تا بیدار بشی و دلی از عزا در...

حریر نمیگذاره حرفش رو تمام کنه بوسه ی کوتاهی
روی لب هاش میزنه و حین عقب کشیدن، میگه:
_کاش منم میتونستم به اندازه ی تو ریلکس باشم، الان
بگو باید چیکار کنیم. من چیزی ندارم بپوشم.

آياز ڪلافه و خيره به پاهاى نيمه لختش حين رفتن
سمت اتاق ديشي، دنبالش راه ميخته:

_نگران چي هستي؟ مگه من نگفتم همه چيز رو برنامه
ريزي ك..

با ديدن حرير كه کنار راهرو ايستاده و دستش روى
گيج گاهشه، پا تند ميكنه و نگران ميپرسه:
_چي شد؟

حرير پر استرس نگاهش ميكنه:
_چيزي نيست كمى سرم گيج رفت، آياز من...من...

آیاز فوراً میفهمه نگرانش از چه بابته.

چونه اش رو بالا میگیره و با جدیت سر تکون میده:

_من و تو زن و شوهریم و دیگه هیچکس حق دخالت

تو رابطه امون رو نداره حتی پدر و مادرهامون.

اطمینان لحن آیاز به حدی تاثیر میگذاره روش که

استرس نگاهش به آنی رنگ عوض میکنه:

_یعنی باید لباس عقدم رو بپوشم دوباره؟

#پارت_465

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

حریر

خدایا تا دیروز به خودم میگفتم شوهر ذلیل. الان چی
بگم که یک لحظه هم دلم نمیاد نگاه ازش بگیرم؟ تکیه
به شونه ی چپم دارم حرکات لبش که حین رانندگی با
آهنگی در وصف رنگ موهای من لبخونی میکنه رو می
بلعم.

"عاشق مثل من ..مثل تو..

آتش موی قرمز تو ...

هر شب که با تو بر میخورم ...سر میشه آسه من رو دل
تو"

_به چی داری اونقدر با دقت نگاه میکنی شیرینی خامه
ای؟ بذار سلامت برسیم به مقصد.

بدون اینکه خودم رو ببازم ،جواب تیکه اش رو میدم:

_دارم به شوهرم نگاه میکنم ،شما شوفریتون رو بکنید

لطفا.

دست راستش رو میاره سمت صورتتم که با دوتا دستم
میگیرمش:

_نکن همینجوریشم شبیهه انجیر له شده ام.

نیم نگاهمی بهم می اندازه:

_یه انجیر رسیده و خوردنی.

یهو جدی میشه:

_نمیدارم بابام اینا برگردن تبریز ، یه هفته زمان زیادی

نیست باید همه بسیج بشیم.

جرأت نمیکنم پرسم "این یعنی چی؟" اما انگار از سکوت میفهمه جا خوردم.

میزنه روی پاش و سر تکون میده:

_حتی فکرشم نکن بزنی زیر مهری که زدی. مذاکره ی دیشب کاملاً جدی بود و قصد پا پس کشیدن ندارم.

سکوت رو توجیه میکنم:

_منظورم این نبود که پشیمون شدم. ولی فکر کنم الان که از دستمون عصبانی هستن زمان مناسبی نیست.

گونه ام رو با چشمکی نیشگون میگیره:

_تو فقط پشت شوهرت دریا، بقیه اش با من.

از ته دل "چشم"ی میگم که نگاهش چند ثانیه روی
صورتم مکت میکنه و چیزی زیر لب پچ میزنه که
نمیشنوم.

میزنم رو بازوش:

بلند بگو منم بشنوم.

همون لحظه گوشیش زنگ میخوره و اسم آراس رو
میتونم بخونم.

چون نزدیک بودیم ریجکت میزنه و میگم:

بیچاره از دیشب چه فشاری رو تحمل کرده به خاطر

ما.

_وظیفشه عزیزم.

_خودخواه نباش.

گوشیش دوباره زنگ میخوره و اینبار شماره ی آیلار
میفته. قبل از اینکه بخواد ریجکت بزنه ،خودم جواب
میدم:

_جانم آیلار؟

_حریر عزیزم خوبی؟

متعجب به آیاز نگاه میکنم و در جواب آیلار که پچ
مانند حرف میزد ،میگم:

_ممنون ،چی شده چرا صدات اونجوریه؟

_ چیزی نیست بگو کجایید؟

آیاز به جای من صداش رو بلند میکنه:

_ رسیدم در و بزن.

صدای نفس راحت آییلار رو به وضوح میشنوم و پس

گفتن "خوش اومدید" گوشی رو قطع میکنه.

رو به آیاز دو به شک میپرسم:

_ آیاز چیزی شده که به من نگفته باشی؟

_ چی مثلاً؟

فقط خیره و منتظر نگاهش میکنم.

مقابل در ویلا، دستی رو میکشه و برمیکرده سمتم:
_هیچ اتفاقی نیفتاده نگران نباش، یک شب زخم رو
برداشتم رفتم گناه که نکردم. اینا الکی بزرگش میکنن.
همه شدن ارشد برای من.

پارت_466

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

لحنش مطمئنه و انگار واقعا اتفاقی نیفتاده بود. ولی چرا
یهو عصبی شد؟

وارد حیاط که میشیم آیلاز و محیا رو میبینم که دارن
میان سمتمون، آیاز خیلی جدی نگاهشون میکنه و بازهم
من علامت سوال میشم که چی شده؟

آیاز جواب سلام هیچکدومشون رو نمیده اما من
باهشون روبوسی هم میکنم و در جواب سوالاتشون در
مورد حال، نگران میگم:

_مامانم اینا اینجان؟

آیلاز نیم نگاهی به آیاز می اندازه و جواب میده:

_آره بیچاره زینت مامان و نسیم خانوم امشب اصلا
نخوابیدن.

نگاه از آیاز که داشت به آیاز احم میکرد، میگیرم و
حین رفتن سمت ویلا میپرسم:

_خیلی عصبانی شدن از دستمون؟

آیاز اجازه نمیده آیاز جوابم رو بده:

_بریم زودتر ببینمون خیالشون راحت میشه، نگران
نباش.

وارد سالن که میشیم، به تقلید از آیاز قیافه ی خونسردی
به خودم میگیرم و بعد از سلام رسای آیاز، بشاش و بلند

صبح بخیر میگم که خدا رو شکر نسبتا عادی جواب می
گیریم.

میرم سمت بابا که بلند شده و محکم بغلم میکنه:
_ کجایی تو بابا؟ مردیم از نگرانی.

ناراحت از کار بچه گانه امون ، لب میزنم:
_ معذرت میخوایم واقعا قصدمون این نبود.

بابا از خودش دورم میکنه و خیره به آیاز ، سر تگون
میده:

_ مهم اینه که حالتون خوبه.

_آیاز پسرَم.

با صدای مامان زینت برمیگردیم و میبینمش که مستقیم
میره سمت آیاز و بغلش میکنه.

بیشتر و بیشتر دچار عذاب وجدان میشم.

آروم از بابا میپرسم:

_مامان کجاست؟

مثل خودم جواب میده:

_فکر کنم تو اتاقه. برو پیشش ببینت آروم میشه.

راه می‌فتم سمت اتاق رو به روی سالن و میبینم که آیاز
میخواد بیاد پیشم اما آراس کنارش می ایسته و چیزی
بهش میگه.

چرا همه اونقدر ناراحت بودن؟ پس بابا اتابک کجا بود؟

تا میخوام در اتاق رو باز کنم، صدای "چی" گفتن پر از
نگرانی آیاز و به دنبالش گریه ی زینت مامان زانو هام
رو سست میکنن و میخوام بپرسم "چی شده؟" اما زبانم
یاری نمیکنه و فقط نگاه میکنم.

آراس که داشت توضیح میداد، چشمش به من میفته و لب میزنه "داداش" و همون لحظه آیاز میبینه که دارم پس میفتم.

آیاز میدوئه سمتم اما قبل از اینکه برسه با زانو میخورم زمین و خفه لب میزنم:

_تقصیر من بود.

#پارت_467

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

کنار مامان روی مبل نشستم.

نمیشنوم بقیه چی میگن ، نمیدونم مامانم همزمان که داره
میبوستم چی میگه. فقط یک چیز تو ذهنم تکرار میشه
"تقصیر من بود که اشکان رو اونجوری با اون زن که
بحران زندگیش بوده، فرستادم بره"

آیاز با اخم به توضیحات آراس گوش میده و میپرسه:
_یعنی چی تا ۵ صبح نفهمیدین؟ مگه کجا بودن؟

آراس که گوشیش همون لحظه زنگ میخوره، بی
اهمیت به سوال آیاز جواب تلفنش رو میده:

_جانم بابا؟... آره الان برگشتن... آره خدا رو شکر... بله
الان بهش میدم.

گووشیش رو که میده دست آياز ، از فرصت استفاده
میکنم و میرم سمتش:

_آراس راستش رو بگو حال اشکان... چطوره؟

خودمم از بغض ته گلوم تعجب میکنم ولی واقعا احساس
بدی داشتم.

آراس که حواسش به نگاه پر از اخطار خان داداشش بود
،سر تکون میده:

_گفتم که زن داداش خدا رو شکر دو تاشون حالشون

خوبه، فقط ...

_بگیر گوشت رو و برو ماشین و ببر بیرون با هم میریم

بیمارستان.

برمیگردم سمت آیاز که نگذاشت آراس جوابم رو بده:

_بابا اتابک چی میگفت؟ حال اشکان چگونه؟ منم

باهاتون میا...

_تو کجا؟ همینجوریش هم فشارت پایینه.

نمیگذاره دوباره حرفم رو تکرار کنم، رو به آیلار که
کنار زینت مامان نشسته بود و داشت شونه اش رو می
مالید میگه:

_حریر صبحانه نخورده، فشارش هم پایینه حواست باشه.

جوری میگه حواست باشه که نگاه مستقیم و تیز شده ی
مامان رو فوراً احساس میکنم. اما خودم رو به موش
مردگی میزنم که انگار اصلاً بحث من نیستم.

گوشه کنار سالن رو از نظر میگذرونم، خدا رو شکر بابا
رفته بود بیرون.

یهو حواسم جمع استرس عجیب و غریب آ یاز میشه. چرا
یادم نبود عارغم تمام مشکلات بینشون، اشکان صمیمی
ترین آدم زندگیش بود و الان حال اون از همه امون باید
بدتر باشه.

کنارش می ایستم و دستش رو بین دست هام میگیرم.
باهاش میرم تا نزدیک در ورودی و دوباره میخوام بگم
"منم میام" که با بوسیدن پیشونیم ساکت میکنه و پچ
میزنه:

بهت زنگ میزنم، مراقب خودت باش.

میگه و از در بیرون میره. صدای بابا رو میشنوم که
باهاش حرف میزنه.

میرم بیرون و از بالای پله ها نگاهشون میکنم. انگار بابا
میخواست باهاشون بره اما آیاز اجازه نمیده.

خیره به رفتنش نگاه میکنم و دلم به حال نوعروس و
داماد بودنمون می سوزه. قرار بود چی بگیریم و چی شد.
روی پله ها میشینم و دل به بغض ته گلوم میدم. حالا که
آیاز رفته بود میتونستم راحت تر گریه کنم.

#پارت_468

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفت‌تیاوری

بابا با اخم میاد سمتم، کنارم میشینه و بغلم میکنه:

_این دیگه چه حالیه؟

_بابا...

با بغض صداش زده بودم و آروم جوابم رو میده:

_جان بابا؟

_هیچکس راستش رو بهم نگفت، اشکان چیزیش شده؟

نفس عمیقش باعث میشه ترسیده سر بلند کنم و نگاهش کنم.

ببین برای این استرس الکیته که کسی چیزی بهت نگفته. دیشب به خاطر سرعت بالا چپ کردن سمت پایین جاده که عمقش زیاد نبوده و چون تا نزدیکی صبح پیداشون نکردن وضعیت دختر خانومی که باهاش بوده و گویا فامیل دور خودشون هم هست، کمی وخیم تره و...

هین ترسیده ام بابا رو ساکت میکنه.

دیگه گریه ام رو نمیتونم هیچ جوره کنترل کنم:

_تقصیر من بود بابا... همه اش تقصیر من بود.

دوباره میچسبونتم به سینه اش و پچ میزنه:

_آروم باش و اونقدر این حرف رو تکرار نکن. اتفاق
بوده و تقصیر هیچکس نیست. شاید اگر مراسم شما هم
نبود این اتفاق یک جور دیگه می افتاد.

کاش می تونستم با بابا راحت باشم و همه چیز رو بهش
بگم، اما نمیدونستم حالا که آیاز شوهرم بود چه واکنشی
ممکن بود نشون بده و جرأت انجام ریسکش رو نداشتم.

با صدای آیلار که ازم میخواست برم داخل، از بابا جدا
میشم و حین پاک کردن صورتم وارد خونه میشم.
تو چهارچوب در برمیگردم و رو به بابا میپرسم:

__میشه برگردیم تهران؟

مکشی میکنه و پس از چک کردن ساعتش، سر تکون
میده:

__باشه عزیزم، به مامانت بگو حاضر باشه.

آیلار مچ دستم رو میگیره و حین بردن سمت
آشپزخونه، آروم میگه:

__کاش اینجا بمونی تا داداش برمیگرده.

بی حواس پشت میز صبحانه میشینم و میپرسم:
_آیلار به خاله ات اینا خبر دادید؟ چگونه که زینت
مامان نمیره پیششون؟

کنارم میشینه و لیوان شیری که دستشه رو میگذاره
جلوم:

_بخور تا داغه عسل هم ریختم. بیچاره ها همون دیشب
برگشته بودن تبریز و صبح آرزو هنوز بهشون خبر نداده
بود. دیگه نمیدونم تا الان خبر داده یا نه.

قلپی از شیر رو میخورم که شیرینیش میزنه تو ذوقم و
کلا بی خیالش میشم:

_ شما چطوری فهمیدید؟ کی بهتون خبر داد؟

اشاره به لیوان شیر میزنه که بخورم:

_ باید تمامش کنی. دیشب که شما رفتید، حنا خانوم
گفت خودش بهتون اجازه داده برید کمی تنها باشید و
ساعات بعد از عقدتون رو با هم بگذرونید.

صداش رو پایین تر میاره و پس از نیم نگاهی به در
ورودی آشپزخونه، ادامه میده:

_تا نزدیکی های ۲ بامداد منتظرتون بودیم بیاید همه
باهم برگردیم تهران.البته حنا خانوم همراه شوهرش و
پسرهایش به خاطر حرف ها و ناراحتی های مامانت کمی
زودتر رفتن و وقتی بابات گفت که دیر وقته و میخوان
برن ،خواستیم بهتون زنگ بزنیم که دوتاتون خاموش
بودید و کم کم نگرانی ها شروع شد که نکنه اتفاق بدی
براتون افتاده باشه. آراس هم تا وقتی که آقا پیمان زنگ
زد و خبر تصادف اشکان و شادان رو داد، نگفت که
خبر داشته قراره برنگردید.

#پارت_469

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

حین توضیحات آییلار در مورد نحوه ی تصادف اشکان
و حال و روزشون ،دوباره اشکهام راهشون رو می گیرن.
گویا حال شادان اصلا خوب نبود.

محیا میاد و خبر میده که بابام اینا منتظرم هستن.
فورا بلند میشم و چون شیر رو هم نتونسته بودم تموم
کنم ،آیلار به زور دستم رو میگیره و پره ای گردو
میچپونه تو دهنم.

به زور آب قورتش میدم و میرم پیش زینت مامان تا
دعوتشون کنم خونه ی خودمون، اما رد میکنه و میگه
که کل وسایلاشون هم اینجاست و نمیشه ویلا رو به
امون خدا ول کنن.

قصدم این بود مستقیم از اینجا برم تا بیمارستان و بفهمم
حالشون چطوره ، هیچ جوهر نمیتونستم خودم رو راضی
کنم که بی تقصیر نبوم.

اون همه حس و حال قشنگ شب تا صبحمون به یکباره
خاکستری و بی رنگ شده بودن. مطمئنم حال آياز به
مراتب بدتر از من بود و الان باید پیشش باشم.

به ورودی تهران که میرسیم به بابا میگم بره بیمارستانی
که اشکان و شادان رو بردن.

اولش مخالفت میکنه که حال روحیم مناسب دیدن جو
متشنج اونجا نیست. ولی وقتی اصرارم رو میبینه قبول
میکنه.

مامان که در تمام طول مسیر یک کلمه هم باهام حرف
نزده بود و انگار تو قیافه بود، برمیگرده سمت عقب و
پس از نیم نگاهی به مانتوی گلبهی و شال سفید رنگم
،میگه:

اینجوری میخوایی بری بیمارستان؟

قبل از اینکه پرسم "چرا مگه چمه؟" بابا اختاری
صداش میزنه و مامان حین گرفتن نگاهش و برگشتن
سر جاش، ادامه میده:

_اِقلا بریم خونه لباس هات رو عوض کن.

مخالفتی نمیکنم و البته حق رو بهش میدم. خوبه که
حواسش به جای من جمعه.

پس از برگشتن به خونه و عوض کردن لباس هام، همراه
بابا راه میفتیم سمت بیمارستان و نزدیکی های بیمارستان

با آیاز تماس میگیرم تا بگم تو راهم، اما جواب نمیده و همین دلهره ام رو لحظه به لحظه بیشتر میکنه.

از ته دلم دعا میکنم که حال هردوشون خوب باشه تا زیر بار این عذاب له نشم. نه خودم نه آیازی که کلی برنامه داشت برای امروز و این هفته.

با صدای بابا به خودم میام و میفهمم که دوباره چشم هام پر شدن.

_اونقدر راحت به چشم هات اجازه ی باریدن نده. در
ضمن این اتفاقات باعث نمیشه به روت نیارم که کار
دیشبتون چقدر اشتباه بود.

فقط نگاهش میکنم. دلم نمیاد بگم منم از چیزی خبر
نداشتم و پشت آیاز رو خالی کنم. خوشبختانه بابا هم
دیگه ادامه نمیده و وقتی مقابل بیمارستان نگه میداره
،خم میشم روی شونه اش رو می بوسم و میگم:
_فقط میتونم بگم معذرت میخوام که دل نگرانتون کردم.
دیگه هیچوقت اینکار رو نمیکنم.

اون هم روی سرم رو میبوسه و این یعنی عذر خواهیم
رو قبول کرده.

_پیاده شو ماشین رو میبرم پارکینگ پایینی چون ممکنه
موندنمون طول بکشه

#پارت_470

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

به پیشنهاد خود بابا منتظرش نمی ایستم و میرم بالا چون
تو راه به آیلار زنگ زده بودم میدونستم کدوم طبقه

هستن پس بدون اینکه چیزی از کسی پرسم مستقیم
میرم سمت آسانسور و کنار می ایستم تا بیاد پایین.
همین که درهای کشویی کنار میره آرزو و کنارش
زینب خاله رو میبینم. خود به خود رنگم میپره و میدونم
منظره ی شونه های پایین افتاده ام قیافه ی یک آدم
گناهکار رو به نمایش گذاشته. بخصوص که نگاه قرمز و
گریون زینب خاله تیز و برنده است.
آرزو به مادرش کمک میکنه تا از آسانسور خارج بشن
و به خودم میام:

_سلام.

آرزو که میدونم حالش به مراتب از مادرش بدتره ،مثل
خودم آروم جوابم رو پچ میزنه و ادامه میدم:

_بلا به دور باشه خیلی ناراحت...شدم...حال اشک...

بغضم اجازه ی تمام کردن سوالم رو بهم نمیده.

آرزو دستی میگذاره روی شونه ام حین رد شدن از
کنارم میگه:

_فقط باید دعا کنیم.

این یعنی چی؟ گفته بودن حال اشکان بهتر از شادانه.

پس...

بابا رو میبینم که کنار آرزو و زینب خاله می ایسته و
کاش زودتر بریم بالا تا بفهمم چی شده.

دوباره دکمه ی آسانسور رو که از دستش داده بودم
، فشار میدم و برمیگردم سمت بابا که میبینمش داره میاد
و بلند میپرسم:

بابا چیزی بهت نگفتن؟ حال اشکان چطوره؟

بابا که کمی تو فکر بود ،سر تکون میده:

حال زینب خانوم خوب نبود نخواستم وقتشون رو
بگیرم. حالا میریم بالا میفهمیم. ولی دختری که همراهش
بوده وضعیتش خوب نیست و گویا مادرش قشقرق به پا
کرده و حال زینب خانوم بد شده که اومدن پایین.

در آسانسور کنار میره و شونه به شونه ی بابا وارد
اتاقک چند متری میشیم.

لرزش زانو هام هی بیشتر و بیشتر میشن و ترس هر لحظه
بیشتر چیره میشه به دل کوچیک شده ی این روز هام.
اگر شادان یا اشکان چیزیشون بشه تا عمر دارم نمیتونم
خودم رو ببخشم. خدایا صدام رو میشنوی؟

چقدر خوب که بابام همراهم بود چون واقعا نمیتونستم
راهرو ها رو از هم تشخیص بدم و این یعنی حواسم اصلا
جمع خودم نبود.

از دور آراس رو کنار بابا اتابک میبینم و چشمهام بیشتر
کاوش میکنند برای پیدا کردن آیاز، ولی انگار نیست.

مردها به هم سلام میدن که سلام آروم من اصلا شنیده
نمیشه.

پیمان اونطرف تر کنار مردی که از رنگ موهای جو
گندمیش و ناراحتی بیش از حد نگاهش میشه فهمید پدر
شادانه، ایستاده و داره چیزی رو توضیح میده. بیشتر چشم
میگردونم ولی انگار خبری از مرد من نیست.

با حس دستی که روی بازوم میشینه تو جام میپریم و
برمیگردم بابا رو میبینم که نگران میپرسه:

_حریر حالت خوبه؟

نگاه بابا اتابک و آراس هم منتظر جواب من بود انگار.
سری تکون میدم:

_خوبم ،بخشید داشتم دنبال آیاز می گشتم.

آراس اشاره به پشت سرم میکنه:

_متاسفانه عمل اشکان طول کشیده و گویا خون لازم

داره و چون گروه خونیش با آیاز یکیه رفته اونجا...

_عمل؟

مکشی میکنه و آروم تر ادامه میده:

_ ساق پاش به شدت آسیب دیده و به خاطر اینکه چند ساعت تو همون حالت موندن، هردوشون خون زیادی از دست دادن.

#پارت_471

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیاوری

بغض و اشک امون نمیده چیز دیگه ای بپرسم. اما بابا حال شادان رو هم میپرسه و وقتی آراس تعریف میکنه از جراحی سرش و وخامت حالش که خطر کما رفتنش زیاده، دیگه نمیتونم شدت گریه ام رو کنترل کنم و تو

بغل بابا بلند زار میزنم و تو دلم از خدا میخوام که دلش
به حال جوونی اون دختر و نگاه دردمند پدری که چند
متر اونطرف تر ایستاده بود و متعجب نگاهم میکرد
،بسوزه.

کسی چه میدونست که من خودم رو باعث و بانی حال
الان اون دو نفر میدونستم و کاش خدا دلش به حال همه
امون بسوزه.

کنار بابا نشستم و به زور تهدید بابا اتابک که گفته بود
اگر بخوام بازم گریه کنم همراه آراس میفرستم

خونه، گریه هام رو قورت میدادم و نگاهم به ته راهرو بود تا آیاز بیاد و بینمش.

اگر حال من این بود حال آیاز باید چجوری باشه الان؟

صبحونه هم نخورد صبح رفت. تو خونه ی خودمون که

بودیم گفت اونقدر گشنشه که میتونه یک گاو رو

درسته قورت بده. بمیرم برای روز بعد از عروس و داماد

شدنمون.

نگاهم برمیگرده سمت اینطرف راهرو و رو به اون در

دو دهنه که علامت ورود ممنوعش خیلی تو ذوق میزد،

پچ میزنم:

_کاش دیشب اصلا نمیومدی شادان.

با شنیدن صدای پایی فوراً برمیگردم و زنی شکسته و
داغون رو میبینم که به کمک مرد جوانی داره میاد
اینطرف و حدس اینکه مادر شادانه خیلی راحت.

وقتی از شوهرش میپرسه خبری از اتاق عمل نشده، بغض
و دردش رو میشه کامل حس کرد و همین میشه بهونه
برای از سر گرفتن گریه هام.

دلم میخواد برم جلو و بتونم آرومش کنم. اما جرأتش رو
ندارم وقتی تو این حال الان دخترش دست دارم.

پاهام بدون اینکه من دستوری داده باشم راست می
ایستن و میرن سمتش ، کمی متعجب نگاهم میکنه و
مثل اینکه میشناستم چون بلافاصله حالت چشم هاش
رنگی از خصم و خشم میگیره. اما نمیتروم و دست های
سردش رو میگیرم و کنار بغض ته گلوم آروم لب
میزنم:

_از ته دلت به اون بالایی خواهش کن تا دخترت رو
صحیح و سالم بهت پس بده. تو مادری خدا دلش نیاد
روی یک مادر رو زمین بندازه.

فشار آرومی به دستم میده و سرش رو نامحسوس تکون
میده. نگاهش رو که حالا فقط گریون بود ازم میگیره و

میره روی نزدیک ترین صندلی به در اتاق عمل با اون
علامت های ورود ممنوع ،میشینه و گریه رو از سر
میگیره.

میخوام برم سمتش و کنارش بشینم که صدای داداش
گفتن آراس باعث میشه برگردم و آیاز رو ببینم که
داشت میومد سمتمون.

با دیدن من اخم هاش جمع میشه ولی من از دیدنش
بغض میکنم. مرد من الان از درون داغون بود برای
کسی که گرچه در ظاهر صمیمیتشون به چشم نمیخورد
ولی برادریشون طولانی بود.تا جایی که بعد از اون همه
جریانات هنوز کنار هم بودن و چندباری شنیده بودم که

اشکان سودای بازیگری رو انداخته تو کله اش و گفته
میتونن کنار هم سینمای ایران رو تکون بدن. که خب
تونسته بودن و کاش بازهم بتونن.

#پارت_472

#رمانطالعشترنجی

#فائزهفاتحیآوری

پس از اینکه جواب سلام پر از بغضم رو با اخم شدیدش
داده بود، مشغول توضیح روند عمل اشکان میشه و این
وسط نگاهش هی برمیگرده روی منی که کنار بابا

ایستاده بودم و خدا رو شکر میکردم از اینکه عمل خوب
پیش رفته.

بالاخره سوالات تمام میشه و خم میشه دستم رو میگیره
و بدون هیچ حرفی برمیکرده و میریم سمت آسانسور.
اون اخم داره و من نگران خونی میشم که از دست داده
و ممکنه چیزی خورده باشه؟

چرا اومدی اینجا؟

وارد اتاقک آسانسور میشیم و جوابش رو میدم:

چون نگران بودم.

مقابل هم می ایستیم و خم میشه تو صورتم:
_رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟ درد که نداری؟

خم میشم پیشونیم رو تکیه میدم به سینه اش:
_اینا سوالای منم هستن. چیزی خوردی بعد از اینکه خون
دادی؟

وقتی جوابی نمیده، عقب میکشم و نگاهش میکنم که
خیره شده به گوشه ی پایینی اتاق آسانسور و این
یعنی حالش خوب نیست.

بغضم دوباره اذیت هاش رو شروع میکنه ولی قورتش
میدم و لب میزنم:

_خدا خیلی بزرگ تر از حد تصور ماهاست آياز. دلم
روشنه که حال دوتاشون خوب ميشه.

دستم که کنار دستش بود رو دوباره ميگيره و همون
لحظه ميرسيم به طبقه ي همکف و وقتی مستقيم مير
سمت ته راهرو ،ميفهم داريم ميريم کافه ي بیمارستان.
اما اين اصلا خوب نبود بخصوص تو اين ساعت از روز.
_آياز بيا بريم تو حياط من ميام يه چيزی برای خوردن
ميگيرم.

کنار همون اخم جدا نشدنی از صورتش برمىگرده سمتم:

_دیگه چی؟ تنها چیزی که الان برام مهم نیست همین نگاه های اطرافمونه.

دل به دلش میدم و وارد کافه ی بزرگ و نسبتا شلوغ میشیم. پشت میزی کنار پنجره ی قدی رو به حیاط سرسبز بیمارستان خصوصی میشینم و آیاز میپرسه چی میخوام.

بدون اینکه فکر کنم میگم "نوشیدنی گرم"
شاید دیوونگی باشه تو این دمای نسبتا بالا ولی من سردم بود و این بی ربط به میزان استرس و ترس توی دلم نبود.

میبینم که آیاز هر کسی که میره سمتش رو مودبانه
جواب میکنه و من ناراحت میشم برای دختری که نا
امید کنارش می ایسته تا لحظه ی که سفارشش آماده
میشه و به زور صاحب کافه رو مجاب میکنه که حساب
کنه.

کاش بدونند وقتی تو بیمارستانه یعنی حال روحیش
خوب نیست.

آیاز سینی به دست میاد و به جای اینکه رو به روم بشینه
میاد کنارم.

اما نگاه من هنوز روی اون دختره که میخ آیازه. درکش
زیاد سخت نیست که سوپر استارش رو از نزدیک دیده

و دلش میخواد مدرکی برای اثبات تعریف کردن های
بعدش داشته باشه، بخصوص که سن زیادی هم نداشت.

__ بگو که این رنگ پریده ات به خاطر نخوردن صبحانه
نیست؟

به جای جواب دادن به سوالش اشاره به آبجوشی که
برای خودش آورده میزنم:

__ بعد از اون همه خونی که دادی میخوایی این رو
بخوری؟

سری تکون میدہ و فنجون شکلات داغ رو میگذارہ
جلوم:

من وقتی فکرم درگیرہ چیزی از گلوم پایین نمیرہ.
دیدن اشکان تو اون حالت برام سختہ حریر.

صداش ہی آروم و آروم تر میشہ. دست رو دستش کہ
دور لیوان کاغذی بود می اندازم و پچ میزنم:
معذرت میخوام آیا...تقصیر من...

شش دیگہ نشنوم تکرار کنی این چرت و پرت
ها رو. بخور شکلاتت رو ہر لحظہ رنگت دارہ بیشتر می
پرہ. من کہ دستم بہ آیلاز میرسہ.

فنجون رو سر میدم سمتش:

_نصفش رو بخور تا منم بتونم نصف دیگه اش رو
بخورم.

فقط نگاهم میکنه که چشمکی بهش میزنم و برای عوض
کردن حالش ادامه میدم:

_از این لوس بازی های تازه عروس و دامادی.

موفق میشم لبخندی هرچند ضعیف روی لبش بیارم و
دست میبره لیوان شکلات داغ رو برمیداره.

#پارت_473

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

یک هفته از تصادف اشکان و شادان گذشته و ما همچنان داریم تو استرس به سر میبریم چون نه شادان به هوش اومده و نه اشکانی که دکتر گفته بودن پاش دوباره باید عمل بشه ، حال جسمانیش بهبود یافته بود.

یک لحظه هم آرزو و آواز که پایه ی ثابت بیمارستان بودن رو تنها نگذاشتم. هم خسته ام هم داغون ولی داغون تر از من آيازی هستش که به شدت کم حرف شده.

وقتی دکترها گفتن ممکنه اشکان بعد از عمل هم پاش
کامل بهبود پیدا نکنه و برای همیشه لنگ بزنه شنیدم که
زینب خاله از ته دل نفرین میکرد شادان و کسی که
باعث شده بود شادان وارد زندگی پسرش بشه و من
هنوز گیج بودم که ممکنه منظورش آياز بوده باشه؟
اصلا آدم مگه چقدر میتونه نفرت بگیره از کسی که
خودش داشت می مرد.

گاهی به مادر شادان سر میزدم و باهاش حرف میزدم که
روحیه اش رو نبازه و هربار فقط همون مرد جوان
کنارش بود که از شباهتش میشد فهمید که برادر شادانه.

کنار آيازی که سرش رو تکیه زده به دیوار و چشم
هاش رو بسته ،می نشینم.

فورا متوجه حضورم میشه و چشم هاش رو باز میکنه:

__کجا بودی؟

سرم رو میگذارم روی شونه اش:

__پیش مادر شادان. آرزو کجاست؟

__اشکان به هوش اومده. طبق معمول از درد پاش داره
میناله.

از جا میپریم و پس از نیم نگاهی به در اتاق اشکان میگم:

_ مطمئنی؟ به دکترش خبر دادید؟

سر تکون میده:

_ آره، میگن باید کم کم بدنش رو برای عمل آماده کنن برای همین دیگه بهش آرامبخش نمیزنن.

_ این خیلی بده.

بلند میشم و دستش رو میکشم:

_ بیا بریم پیشش، اقلاً کمی حواسش رو پرت کنیم.

_ خاله اینا تو اتاقن بشین.

مردد نگاهش میکنم و میپرسم:

_میخواهی بریم خونه یه دوشی بگیریم و چندساعت
بنوابی؟

جند لحظه تو سکوت نگاهم میکنه و پچ میزنه:

_اگر تو باهام بیایی، آره.

فشاری به دستش که تو دست هام بود، میارم:

_معلومه که باهات میام. فقط بذار قبلش اشکان رو ببینیم

بعد بریم.

دوباره چشم هاش رو میننده و سرش رو تکیه میده به

دیوار سرد و بی روح بیمارستان و این یعنی منتظر

میمونه تا خاله اش و احتمالا دختر خاله هاش از اتاق
بیان بیرون.

زیاد طول نمیکشه که در اتاق باز و اول زینت مامان رو
میبینم.

فورا تو جام می ایستم. آیاز چرا نگفت مادرش هم
اومده؟

میرم جلو و میبوسمش و اشک های روی صورتش رو
پس میزنم:

_سلام مامان جون.

_سلام دخترم، کجا بودی وقتی اومدم ندیدمت؟

به خاطر نگاه خیره ی زینب خاله که جواب سلامم رو
تو این مدت هیچ وقت نمی داد، کمی مردد جواب میدم:
_پیش همدم خانوم بودم...بیچاره خیلی تنهاست.

زینت مامان دستم رو نرم فشار میده:
_قربون دل مهربونت برم. ولی اینجوری همیشه یه سر به
خونه بزنید رنگ به روتون نمونده.

نگاه متاثرش رو دنبال میکنم که روی آریاز نشسته:
_نگران نباش بعد از اینکه اشکان رو ببینیم، میریم خونه
و شب برمیگردی...

_نیازی نیست برگردید، خودم اینجا پیش آرزو هستم.

زینب خاله بود که خیلی جدی داشت جوابمون می کرد.
نمیدونم چی بگم پس فقط نگاهش میکنم که حضور
گرم پشت سرم و نگاه زینت مامان که بالا سرمه، میگه
آیاز از جاش بلند شده و خدا کنه مثل تمام این چند روز
سکوت کنه ولی انگار خستگی باعث شده صبرش هم
تموم بشه:

_ کاش بشینی با یک دید دیگه به همه چیز فکر کنی
خاله، در ضمن من برای بودن کنار پسرت به اجازه ات
احتیاجی ندارم.

پسرت رو جوری کوبنده ادا کرد که قشنگ تیکه ی
پشت کلامش مشهود بود و خدا رو شکر زینت مامان با
بوسیدن آیاز و کشیدن دستش ،بحث رو خاتمه میده.

#پارت_474

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

دومین بار بود اشکان رو می دیدم تو این وضعیت
دردناک و واقعا برام سخت و خجالت آور بود خیره بشم
به اون صورت داغون و ارنج شکسته اش کنار پایی که
دردش باعث شده بود حواسش به حرف هایی که میزنه
نباشه.

کنار می ایستم و خیره به آيازی که بدون حرف
بالاسرش ایستاده ،می مونم.

اشکان با اون چشم های نیمه بازش میگه:
_چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی...حرفت رو بزن.

آیاز آروم موهای شلخته اش رو کنار میزنه. اینکارش
لبخند روی لب من و آرزو میاره و میگه:
_ دارم فکر میکنم از همون بچگی استاد تمارض بودی.

اشکان چشم هاش رو کامل مبینده:

_ گمشو مرتیکه. دلم میخواست نصف این درد الان من
رو داشتی تا بینی چطور بیمارستان رو می گذاشتی رو
سرمون.

آیاز راست می ایسته:

_ یه سر میریم خونه تا دوش بگیریم، چیزی نمیخواهی
برات بیارم؟

اشکان چشم هاش رو دوباره باز میکنه و پس از مکثی

میپرسه:

_وضعیت شادان...هیچ فرقی نکرده؟

آیاز سکوت میکنه چون هیچ خبری از وضعیت شادان

نداشت.

میرم جلو و خودم رو مجبور میکنم تو چشم های قرمز

اشکان نگاه کنم:

_علائم حیاتیش هر لحظه داره بهتر میشه و خدا رو شکر

خطر کما رفتنش کمتر شده.دلیل به هوش نیومدنش

هم... حال روحی بدشه و دکتر گفته مصرف داروهای اعصاب ضربه‌ی مخربی به مغزش وارد کرده.

آرزو میاد جلو و میپرسه:

_جراحت بدنی چی؟

سر تکون میدم:

_اگر بخیه‌های صورتش و پاره شدن شاهرگ بازوش رو فاکتور بگیریم میشه گفت وضعیت بدنش از اشکان خیلی بهتره.

اشکان میخواد تکون بخوره که آیاز مانعش میشه:

_چته مرد؟ نمیبینی پات رو بند آویزونه.

اشکان در حالی که صورتش از درد جمع شده میپرسه:

_پس چرا ۸ ساعت تو اتاق عمل بوده؟

سوالی به آرزو نگاه میکنم تا بینم واقعا همچین خبری
به یک فرد بیمار داده که خودش زودتر از آرزو میگه:

_احمق فرضم نکنید... شنیدم که داشتید راجع بهش

حرف میزدید.

هیچکدوم حرف نمیزنیم که آروم و پچ مانند ادامه میده:

_اون کله شق باعث شد پای منم به این وضع بیفته.

آیاز فوراً خم میشه رو صورتش:

_منظورت چیه؟

دست روی بازوی آیاز میگذارم تا آرام باشه و تحت فشارش نذاره.

اشکان پس از مکثی نسبتاً طولانی جواب میده:

_وقتی ماشین از پیچ جاده منحرف شد، تو سرازیزی
تونستم دستی رو بکشم... فوراً در ماشین رو باز کردم تا
پیاده بشم و از اونم خواستم همین کار رو بکنه... ولی
شادان...

نگاهش رو بالا میاره و خیره به آياز ادامه میده:

_در حالی که پای چپ من بین در و ماشین مونده بود
،دستی رو خوابوند.

همه امون شک زده ایم، حتی آياز.

آرزو زودتر از همه امون به خودش میاد و شروع میکنه
به بد و بیراه گفتن به شادانی که واقعا الان میفهمم رسماً
یک دیوونه است.

بغضم رو قورت میدم و لب میزنم:

_معذرت میخوام اشکان... تقصیر من بود.

آیاز فورا دستم رو میگیره و اشکان فقط نگاهم میکنه.
آرزو حالا دیگه ساکت شده و نگاه خیره اش میگه که
تعجب کرده.

اما من نمیترمم از اعترافم و اگر آیاز میگذاشت بهش
توضیح میدادم که من بودم اون شب از اشکان خواستم
شادان رو با خودش ببره.

#پارت_475

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

جلوی پنجره ایستادم. به مامان زنگ زدن و خبر دادم که
اومدیم آپارتمان آیاز تا یه استراحتی بکنیم و بعدش
برگردیم بیمارستان. بماند که چقدر عصبانی شد از اینکه
به فکر خودم نیستم.

شاید لازم بود یک چیزهایی رو بهش توضیح بدم تا
اینقدر شاکی نباشه. البته وقتی که برگشتم خونه چون
آیاز تو ماشین خیلی عصبانی بهم اخطار داد دیگه این
حرف رو پیش هیچکس تکرار نکنم که همه چیز
تقصیر من بوده.

به خاطر داد های عصبیش ازش دلگیر نشدم. میتونستم
درک کنم خستگی و فشار این اتفاق چقدر میتونه
اعصابش رو بهم ریخته باشه.

پیام هایی که الی تو اینستاگرام فرستاده رو چک میکنم
و عکس هایی که از فندق زیادی سفیدش فرستاده رو
نگاه میکنم.

بمیرم که فرصت نکردم یکبار هم بهش سر بزنم.دقیقا
روز بعد از تصادف دردش شروع شده بود و من دیروز
از زبان دایی کامران شنیدم که محسن بابا شده.

مطمئنا الی در کم میکرد و گرنه عکس پسرک زیادی
دلبرش که اصلا شبیهه مامان و باباش نبود رو برام نمی
فرستاد.

به چی اونقدر با دقت خیره شدی؟

دست هاش رو دور کمرم حلقه میکنه و با اون موهای
خیسش سرش رو از روی شونه ام خم میکنه روی صفحه
ی گوشیم.

پسر الی و محسن. بین چقدر نازه برعکس پسر دایی
کامران که تا چندماهگی شبیه قورباغه بود.

دست هاش رو دور کمرم محکم تر میکنه:
حالا فکرش رو بکن بچه ی من و تو چه شکلی میشه.

متعجب برمیگردم سمتش:

فعلا وقتش نیست که حتی فکرش رو هم بکنیم.

_چرا؟

چراش اونقدر جدیه که نمیدونم چی جوابش رو بدم.
صفحه ی گوشی رو خاموش میکنم و پرتش میکنم روی
راحتیه پشت سرمون:

_ولش کن، قرار بود کمی بخوابی.

انگار میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و پس از
بوسیدن گونه ام، راه میفته سمت اتاق خواب و دستم رو
دنبال خودش میکشه:

_قرار بود با هم بخوابیم.

_باشه ولی کاش برای شام بریم خونه ی ما ،مامان خیلی ناراحت و دلتنگه.

_چشم ولی اونجا دیگه خونه ی باباته حواست باشه.

میکوبم تو بازوش:

_اوها چه یه شبه همه چیز رو میخوایی عوض کنی.

یهو نرم پرتم میکنه روی تخت و مقابل چشم های متعجبم تی شرتش رو درمیاره:

_داری بهم تیکه می اندازی که شوهر و وظیفه شناسی نیستم؟

به خاطر خنده ی یهویییم نمیتونم جوابش رو بدم و اگر
این میتونه حالش رو خوب کنه چرا که نه.

#پارت_476

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

نسیم دلش میخواست به زور هم شده مانع رفتن حریر
بشه چون زیر چشم های گود افتاده اش کنار حدس

هایی که از روز بعد از عقد تو ذهنش بود برایش یک
اخطار محسوب میشد که حال دخترش خوب نیست. ولی
چیزی به روی خودش نمیآورد تا آریاز که زیادی گرفته و
ناراحت بود، دلگیر نشه. خیلی وقت بود این پسری که
الان رسماً دامادش شده رو گذاشته بود جای پسر نداشته
اش و از ناراحت شدنش دلش به درد میومد.

وقتی حین رفتن آریاز به زور مانع برگشتن حریر
همراهش میشه، بیشتر از قبل عاشق این داماد جای پسر
میشه.

حریر پس از بستن در، رو به لبخند مامانش دو به شک
میپرسه:

_مامان تو چیزی بهش گفتی که نگذاشت باهاش برم؟

نسیم متعجب نگاهش رو بین حامد و حریری که همچنان با چشم های ریز شده نگاهش میکرد ،میگردونه و آخر سر دستی تو هوا تکون میده و برمیگرده تو سالن و حین جمع کردن فنجون های چایی میگه:

_پسرم خودش با در که و میدونه که رنگ میت نشسته روی مثلا تازه عروست.

حریر خیلی خوب تیکه ی آخر مادرش رو میگیره اما خدا رو شکر لبخند باباش نشون میده که چیزی نفهمیده.

نسیم خیره به رفتن حامد سمت سرویس بهداشتی میمونه
تا از پیچ راهرو گم میشه و به حریر نزدیک میشه:
_میدونم نگران شوهرتی و میخوایی این روزهای سخت
رو کنارش باشی اما باید نگران خودت هم باشی. دو روز
دیگه وقتی رفتی تبریز، دوست و آشنا و فامیل خواستن
بیان تازه عروس رو ببینند نگو وای این میت چیه
گرفتن برای آیاز خوشتیپ.

_||| مامان.

نسیم پر حرص میگه:

چیه بهت بر خورد؟ ولی حقیقته عزیزم. بشین برم برات
شیر موز درست کنم.

نسیم پس از رفتن مامانش به آشپزخونه راه میفته سمت
اتاقش که هم لباس هاش رو عوض کنه هم با دقت
بیشتری به خودش نگاه کنه تا بینه مادرش چقدر
بزرگنمایی کرده تو حرف هاش.

روی نیمکت همیشگی نشسته که پیمان رو میبینه داره
میاد سمتش. حوصله نداره احترام بزرگتر رو به جا بیاره
و جلوش بایسته ، خود پیمان هم همچین توقعی از
آیازی که تو تمام این هفته جلوی این در منتظر نشسته
،نداره.

کنارش می نشینه و بدون مقدمه خبرش رو میده:
_شادان به هوش اومده.

آیاز فقط کوتاه نگاهش میکنه.هیچ حسی نداشت از به
هوش اومدن دختر احمقی به اسم شادان،بخصوص بعد از
شنیدن حرف های بعد از ظهر اشکان در مورد نحوه ی
تصادفشون.

میدونست فقط برای تنبیه کردن اون، خواسته اشکان
رو با خودش به کام مرگ ببره. چون برعکس تمام
اطرافیانشون شادان میدونست چقدر اشکان براش مهمه.

_آیاز حواست کجاست پسر؟ گوشت زنگ میخوره.

سری تکون میده و گوشیش که حالا دیگه قطع شده بود
رو از جیبش بیرون میاره. همون لحظه پیامکش میرسه
که نوشته " چرا جواب نمیدی؟"

چون میدونه خوشحال میشه براش مینویسه:

"پیمان کنارم نشسته و داره خبر به هوش اومدن شادان
رو میده"

بلافاصله اسمش میفته روی صفحه و این یعنی همسر
ساده دلش زیادی خوشحال شده و میخواد جزئیاتی که
خودش هم ازش خبر نداره رو بفهمه.

پارت_477

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

عمل دوم اشکان موفق آمیزتر از قبل بود و پس از چند
هفته زیر نظر دکتر بودن ، مرخص میشه.

شادان اما همچنان بیمارستان بود و پس از به هوش
اومدن چند ساعته اش باز هم بیهوش شد و تشخیص
دکترها جا موندن لخته ی خون در قسمت کناری سمت
راست مغزش بود و همین باعث شد دوباره بره زیر تیغ
جراحی و اینبار به اغما رفتنش قطعی بشه.

همه ناراحت بودن اما از همه بدتر حریری بود که حال
جسمیش هم انگار زیاد رو به راه نبود.

همه فکر میکردن خستگی این مدت به این روزش
انداخته و به زور آیاز خونه نشین شده بود. البته دوبار
همراه پدرش رفته بود به دیدن همدم خانوم، مادر شادان
که پس از شنیدن اصل ماجرا از زبان پیمان دیگه اشکان

رو مقصر نمیدونست و رفتارش به مراتب خیلی بهتر و
صمیمی تر شده بود با حریر.

خسته وارد خونه میشه و پس از دادن سلام به مادرش که
رو به روش ایستاده، میره روی مبل سه نفری پخش
میشه.

نسیم نگران کنارش می نشینه و حین کنترل کردن تبش
میگه:

_تبم نداری، پس چرا اونقدر کسل و پژمرده شدی
دختر؟ چقدر بهت گفتم مراقب خودت باش. حالا من
چطوری بذارم با این حالت بری تبریز؟

حریر نیم خیز میشه و تکیه میزنه به آرنجش:

_منظورت چیه مامان؟

_زینت خانوم زنگ زد گفت اگر اجازه بدید میخوام

حریر جان همراه آیاز بیاد تبریز.

حریر میره تو فکر، آیاز گفته بود همراه اشکان میره

تبریز ولی اشاره ای به رفتن خودش نکرده بود.

این روزها کمتر هم رو می دیدن چون آیاز یک لحظه

هم اشکان رو تنها نمیگذاشت و گویا اشکان هم با آیاز

راحت تر از برادرش ایمان بود برای انجام کارهاش.

علا رغم دلتنگی زیادش برای آیاز، اصلاً دوست نداشت
همراهشون بره تبریز. خسته بود از این همه تنش و نگاه
های تیز و پر از منظور زینب خاله و خجالت خودش از
اشکانی که برای کوچکترین کارش هم باید یکی زیر
بغلش رو می گرفت و کمکش می کرد.

با چشم باز خواب رفتی دختر؟ الوووو.

حواسش جمع مادرش میشه:

جانم مامان؟

آیاز چیزی بهت نگفته؟

نه، راستش اصلا دلم نمیخواد برم. کاش بتونم یه جوری
به زینت مامان بگم که باشه برای یه وقت دیگه.

نسیم بلند میشه و حین رفتن سمت آشپزخونه میگه:

زشت میشه، چون گویا چندتا مهمونی خوانوادگی هم
دارن و دلشون میخواد عروسشون حضور داشته باشه.

حریر دوباره دراز میکشه و آرنجش رو میگذاره روی
چشم های بسته اش. انگار راه فراری نداشت و باید می
رفت.

وارد آپارتمان خودش میشه و حین رفتن سمت اتاق
خواب شماره ی مادرش که چند باری زنگ زده بود رو
میگیره:

_ الو پسرم؟

_ سلام زینت مامان.

_ سلام عزیزم، کجایی چرا جواب نمیدی؟

_ تو ترافیک بودم حواسم نبود، جانم؟

_ کی راه میفتید؟

_منظورت چیه؟ من خودم تنها میام اشکان اینا امروز راه میفتن.

_منظورم واضحه دست همسرت رو میگیری همراه خودت میاریش، با نسیم خانوم هم هماهنگ کردم.

روی تخت می نشسنه و آروم تر از قبل میگه:

_اینبار حریر رو نمیارم مامان، انگار حالش زیاد خوب نیست.

زینت کمی تند میشه:

_امکان نداره آیاز. مگه از رسم و رسومات خبر نداری؟

نصف فامیل و آشنا رو به بهونه ی عروسی مفصل

نتونستیم دعوت کنیم مراسم عقد. میخوام به بهونه ی
انعام و دورهمی عروسم رو نشونشون بدم که نگن چرا
دزدکی برای پسرمون زن گرفتیم.

پوفی میکشه و یاد رنگ روی پریده ی حریر میفته:
_ولی زینت مامان دارم میگم حالش خوب نیست ، حتی
دیروز کم مونده بود تو آسانسور از حال بره.
_به خاطر استرس و بی خوابی اون مدتی که تو
بیمارستان بودید. بیاد اینجا خودم بهش میرسم سر حالش
میکنم.

آیاز که خودش هم طاقت دوری از حریری که نفس
این روزهاش شده بود رو نداشت ، کوتاه میاد و پس از
نیم نگاهی به ساعت روی مچش می‌گه:

_باشه پس باید برای شام برم خونه اشون تا باهاش
هماهنگ کنم.

زینت خوشحال از برنده شدنش ، فوراً خداحافظی میکنه و
با گفتن "منتظرتون هستم" قطع میکنه.

#پارت_478

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

تمام تلاشم رو کردم سر حال باشم تا بتونم حریر
همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق
میشم.

به خاطر حال من و خستگی خود آياز هوایی اومدیم و
در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود.

کنار آیاز روی مبل خونه ی پدریش نشستیم و دارم خدا
خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی
که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش
میخورم، اما پاسخگو نیست.

خم میشم سمت آیاز و آروم سراغ سرویس بهداشتی رو
میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.
در اصل میدونستم سرویس کجاست اما روم نمیشد مقابل
این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزوم.

در سرویس رو برام باز میکنه و میپرسه:

__حالت خوبه؟

سر تکون میدم و آروم جواب میدم:
_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نیمونم بینم چی میگه.
پس از داخل شدن، در رو فوراً میبندم و خم میشم روی
روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد
می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.
دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره.

نگران موهای شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار

میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت

دکتر.

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه

میدم به دست های بزرگش:

_چیزی نیست، میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این

بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟

گنگ سر تکون میده:

_چرا؟ گشنته؟

نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال
کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خوانواده ی زینب
خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت
تهوع خیالیم می جنگم.

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آییلار که اظهار میکرد
حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش
عروس خوبه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم.

_تو که باز او مدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف
گوش نکن.

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست
میکرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش، میگم:

_مرگ من آیلا امشب رو خواهرشوهر بازی
درنیار. نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب
ثابت کند بیند عروس لایقی هستم یا نه، بشینم و هی
لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:

این و خوب اومدی. باشه بشین پناهت میدم امشب. اما
مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباس
رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش
بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که
انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم
بیچه و میگم:

یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد
نیستم؟

میزنه رو دستم:

_داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.
اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا
بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم
مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو
رو به بینیم نزدیک کنم که از دستم میگیره و
میگذارتش روی سینی جلوش:

_ولش کن اینو، پاشو اقلا به محیا و آراس کمک کن
دارن سفره رو میچینن.

ناراضی از جام بلند می‌شم و لحظه‌ی آخر لیمو رو دوباره
برمیدارم و چشمکی بهش می‌زنم.

جدا بوی لیمو حال‌م رو خیلی بهتر کرده بود.

#پارت_478

#رمانطالعشطنجی

#فائزه‌فاتحی‌آوری

حریر

تمام تلاشم رو کردم سر حال باشم تا بتونم حریر
همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق
میشم.

به خاطر حال من و خستگی خود آياز هوایی اومدیم و
در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود.

کنار آياز روی مبل خونه ی پدریش نشستیم و دارم خدا
خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی
که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش
میخورم، اما پاسخگو نیست.

خم میشم سمت آياز و آروم سراغ سرويس بهداشتی رو
میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.
در اصل میدونستم سرويس کجاست اما روم نمیشد مقابل
این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزوم.

در سرويس رو برام باز میکنه و میپرسه:

_حالت خوبه؟

سر تکون میدم و آروم جواب میدم:

_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نیمونم بینم چی میگه.

پس از داخل شدن، در رو فوراً میبندم و خم میشم روی
روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد
می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.
دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره.
نگران موهای شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار
میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت
دکتر.

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه
میدم به دست های بزرگش:

— چیزی نیست، میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این
بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟

گنگ سر تکون میده:

— چرا؟ گشته؟

— نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال
کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خوانواده ی زینب
خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت
تهوع خیالیم می جنگم.

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آیلا که اظهار میکرد
حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش
عروس خوبه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم.

_تو که باز اومدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف
گوش نکن.

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست
میکرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش، میگم:

_مرگ من آیلا امشب رو خواهرشوهر بازی

درنیار. نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب
ثابت کنند ببینند عروس لایقی هستم یا نه، بشینم و هی
لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:

_این و خوب اومدی. باشه بشین پناهت میدم امشب. اما

مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباس

رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش

بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که
انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم
بیچه و میگم:

یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد
نیستم؟

میزنه رو دستم:

داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.
اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا

بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم
مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو
رو به بینم نزدیک کنم که از دستم میگیره و
میگذارش روی سینی جلوش:

_ولش کن اینو، پاشو اقلا به محیا و آراس کمک کن
دارن سفره رو میچینن.

ناراضی از جام بلند میشم و لحظه ی آخر لیمو رو دوباره
برمیدارم و چشمکی بهش میزنم.

جدا بوی لیمو حال رو خیلی بهتر کرده بود.

#پارت_478

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

حریر

تمام تلاشم رو کردم سر حال باشم تا بتونم حریر
همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق
میشم.

به خاطر حال من و خستگی خود آیاز هوایی اومدیم و
در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود.

کنار آیاز روی مبل خونه ی پدریش نشستیم و دارم خدا
خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی
که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش
میخورم، اما پاسخگو نیست.

خم میشم سمت آیاز و آروم سراغ سرویس بهداشتی رو
میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.
در اصل میدونستم سرویس کجاست اما روم نمیشد مقابل
این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزوم.

در سرویس رو برام باز میکنه و میپرسه:

_حالت خوبه؟

سر تکون میدم و آروم جواب میدم:

_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نیمونم بینم چی میگه.

پس از داخل شدن، در رو فوراً میبندم و خم میشم روی

روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد

می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.
دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره.
نگران موهای شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار
میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت
دکتر.

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه
میدم به دست های بزرگش:

_چیزی نیست، میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این
بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟

گنگ سر تکون میده:

_چرا؟ گشته؟

_نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال
کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خوانواده ی زینب
خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت
تهوع خیالیم می جنگم.

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آیلاز که اظهار می‌کرد
حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش
عروس خوبه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم.

_تو که باز اومدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف
گوش نکن.

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست
می‌کرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش، می‌گم:

_مرگ من آیلاز امشب رو خواهرشوهر بازی
درنیار. نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب

ثابت کنند بینند عروس لایقی هستم یا نه ، بشینم و هی
لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:
_این و خوب اومدی. باشه بشین پناهت میدم امشب. اما
مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباس
رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش
بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که
انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم
پیچه و میگم:

یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد
نیستم؟

میزنه رو دستم:

داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.
اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا
بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم
مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو
رو به بینیم نزدیک کنم که از دستم میگیره و
میگذارتش روی سینی جلوش:

_ولش کن اینو، پاشو اقلا به محیا و آراس کمک کن
دارن سفره رو میچینن.

ناراضی از جام بلند میشم و لحظه ی آخر لیمو رو دوباره
برمیدارم و چشمکی بهش میزنم.
جدا بوی لیمو حال رو خیلی بهتر کرده بود.

#پارت_479

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

خیره به سفره ی دور و دراز پر از غذاهای خوشرنگ
ایستادم و فقط نگاه میکنم که آیاز کنارم می ایسته:
_چرا نمیایی بشینی؟ بیا.

دستم رو میکشه و کنار خودش روی سفره ای که کیپ
تا کپش آدم نشسته، می نشونتم و میخوام دوباره لیمو
رو به بینم بچسبونم که آیلار کنارم میشینه:
_بشقابت رو بده عروس خانوم تو عاشق کوفته تبریزی
بودی.

لبخندی زورکی میزنم و بشقابم رو میدم دستش. خدایا
هرچی بیشتر به سفره ی رنگارنگ جلوم نگاه میکردم،
میلم به عق زدن بیشتر میشد.

لیموی گرم شده ی تو دستم رو دوباره میبرم سمت بینیم
و نفس میکشم تا معده ام آروم بشه.

برای یک لحظه نگاه خیره ی زن عموی بزرگتر آیاز
که واقعا الان اسمش یادم نبود رو میبینم و خجالت زده
دستم رو میارم پایین.

میبینم که چیزی رو دم گوش زینت مامان پچ میزنه و
زینت مامان در حالی که نیم نگاهی به من می اندازه با

خنده سرش رو تکون میده و چیزی میگه که زن عمو
هم میخنده.

از این طرف هم آیاز از هر چیزی که برای خودش
میریزه کمی برای منم میگذاره و این در حالی هستش
که من هنوز یک قاشق غذا هم نخوردم.

اولین نفری که به روم میاره همون زن عمو بزرگه است
که همچنان داشت به من نگاه می کرد و به ترکی
چیزی از آیاز میپرسه که آیاز به فارسی جوابش رو
میده:

_اتفاقا حریر عاشق غذاهای تبریزیه ،حتما غریبی میکنه.

لبخندی میزنم در جواب نگاه های همه و ناچار به دروغ
متوصل میشم:

_راستش عصری خیلی از شربت گل محمدیه زینت
مامان خوردم دلم رو زده زیاد اشتها ندارم و گرنه من
عاشق غذاهای تبریزی ام بخصوص که مامان زینت
درست کرده باشه.

به دنبال حرفم تیکه ای از کوفته ی زیادی خوشرنگ رو
میگذارم تو دهنم و شروع میکنم به جویدنش و مرتب
نفس عمیق میکشم.

حسودیم میشه به آياز که از تمام غذاهای روی سفره
میخوره و آخ هم نمیگه. اونم دقیقا از همون سالادی
خورده تو هواپیما که من کمی خورده بودم، چرا پس
فقط من مسموم شدم.

به زور نصف کوفته رو تمام میکنم و مشغول خوردن
سالادی میشم که توش لیمو داشت و وقتی آقایون سفره
رو خالی میکنند میتونم بیشتر توجه کنم به افراد دور
سفره و با خواهر کوچکتر اشکان که اسمش آرام بود
،همصحبت میشم.

احوال اشکان رو ازش می پرسم،

اشکانی که کمی اونطرف تر روی کاناپه دراز کشیده و
آیاز کنارش ایستاده. خیلی واضح از همصحبت شدن با
اشکان فرار میکردم چون روم نمیشد تو صورتش نگاه
کنم.

وقتی دخترها بلند میشن ،منم از خداخواسته چندتا بشقاب
برمیدارم و راه میفتم سمت آشپزخونه.
به عمرم اینقدر مردم گریز و کم حرف نبودم و همه اش
هم تقصیر حال بدم بود که نمیدونستم دقیقا چه مرگمه.

کنار محیا و آرام و آیلاز و یکی از دختر دایی های
آیاز که قبلا باهاش آشنا شده بودم، آشپزخونه رو جمع و

جور میکنیم. من و محیا نشستیم داریم ظرف ها رو
خشک میکنیم که حس میکنم چشمهام میخوان بسته
باشن و برای یک لحظه سرم و میگذارم روی میز و پلک
هام و میذارم رو هم.

راوی

زینت وارد آشپزخونه میشه تا حریر رو که واقعا رنگ و
روش اصلا خوب نبود با خودش ببره تو پذیرایی ،اما
وقتی میبینتش که سرش رو گذاشته روی میز پر از

ظرف یاد حرف آياز ميفته كه گفته بود حالش خوب
نيست و نگران ميره جلو.

همين كه دستش رو ميگذاره روي كمرش ، حرير تو
جاش ميپره و ميفهمه كه بيچاره فقط خواب بود.

_بخش عزيزم ، نگران شدم گفتم يه وقت غش نكرده
باشي.

حرير خجالت زده تو جاش مي ايسته:

_خواهش ميكنم مامان ، راستش نميدونم يهو چي شد
خوابم برد.

زینت که دلش نمیخواست فردا اینقدر مریض احوال و
پژمرده باشه، دستش رو میکشه و با خودش می برتش
بیرون از آشپزخونه و اهمیتی به غر زدن های محیا و
آیلار که سر به سر حریر میگذاشتن، نمیده.

_میبرمت اتاق آیاز کمی استراحت کن به آیاز قول
دادم بهت برسم نه اینکه ازت کار بکشم.

حریر سر تکون میده:

_وای نه مامان زشت میشه جلوی مهمون...

_اصلا هم زشت نیست. تو مسافر بودی امروز پس
طبیعیه که خسته باشی.

حریر دیگه مخالفتی نمیکنه و از خدا خواسته باهاش
میره، چون به زور داشت پلک هاش رو نگه میداشت که
روی هم نیفتن.

زینت در و براش باز میکنه و کلید چراغ خواب رو
میزنه:

_چمدونت هم همین جاست اگر خواستی لباس عوض
کنی.

حریر روی تخت می نشینه:

_ممنون مامان اذیت کردم.

زینت خم میشه پیشونیش رو میبوسه و با گفتن شب
بخیری تنه‌اش میگذاره. در اتاق رو که مینده یاد حرف
جاری بزرگش میفته که روی سفره بهش زده بود و با
خودش زمزمه میکنه "یعنی ممکنه؟"

#پارت_480

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

پس از بدرقه کردن مهمون‌ها آیاز هرچی چشم
میگردونه حریر رو نمیبینه.

آیلار خسته خودش رو می اندازه روی راحتی جلوی
تلویزیون و بلند میگه:

_نگرد داداشه من ،خیلی وقته رفته بالا خوابیده.

_چی؟ مگه باز هم حالش بد شده؟

آیاز حین پرسیدن این سوال ها نگران میخواد بره بالا که
زینت جلوش رو میگیره:

_آروم باش پسرم. حالش خوبه انگار خسته ی راه بود
گفتم کمی دراز بکشه همین.

_باشه میرم بهش سر بزنم.

بازم زینت دستش رو میکشه:

_خوابیده مزاحمش نشو. بیا بریم تو حیاط میخوام یکم
باهات حرف بزیم.

آیلار که داشت به مکالمه اشون گوش میداد ، جلوتر
میداد:

_برید منم الان سه تا چایی خوشرنگ میریزم و بهتون
ملحق میشم.

زینت اختاری نگاهش میکنه:

_میخوام تنهایی با داداشت حرف بزیم.

آیلار نا امید خیره به بیرون رفتنشون دوباره روی راحتی
میشینه و رو به باباش که داشت جلیقه اش رو درمیآورد
میپرسه:

_ تو از موضوع بحثشون خبر داری بابا؟

اتابک خان ریلکس روی راحتی کناریش می نشینه و
جواب میده:

_ نه، اما مطمئنا بعدا خبردار میشم. الان هم پاشو یه فنجون
از اون چایی های از دهن افتاده ات بریز برام بیار.

آیلار دوباره بلند میشه:

ای به چشم. حالا که قراره بعد از اینکه فهمیدی
به من هم بگی، دوتا فنجون چایی برات میارم.

اتابک خان میخنده و بلند رو به آشپزخونه میگه:

شب هایی که نیستی این خونه یه فضول کم داره.

آراس که داشت از راهرو سرویس بهداشتی میومد اضافه
میکنه:

اصلا مگه ما این رو شوهر دادیم بابا؟ نمیگذاره که
جای خالیش رو احساس کنیم.

همون لحظه آیلار صداش رو بلند میکنه تا جواب تیکه
ی آراس رو بده:

_باز حال و روز من بهتره داداش، شما رو که کسی
نمیدونه هنوز نامزدید یا عروسی کردید و رفتید سر
خونه زندگیتون.

اتابک خان بیصدا میخنده و آراس زیر لب میگه:
_حرف حساب جواب نداره. بابا هنوز می خوایید صبر
کنید خان داداش عروسی بگیره بعد نوبت من بشه؟

اتابک خنده اش کم کم کنار میره و پس از نیم نگاهی
به آیلا ره سینی به دست که از حرفش پشیمان شده بود،
میگه:

_نه پسرم، با داداشت حرف بزن اگر حالا حالاها قصد
عروسی ندارن، مراسم شما رو جلو می اندازیم.

قبل از اینکه آراس جوابش رو بده صدای آیاز باعث
میشه همه برگردن سمتش:

_راستش ما هیچ قصد عقب انداختن مراسممون رو
نداشتیم. در واقع اون روز صبح میخواستیم بهتون بگیم که
متاسفانه این اتفاق برای اشکان افتاد.

و رو به آراس ادامه میده:

_تو هم بشین سر جات ،این همه وقت صبر کردی یه
دو هفته ی دیگه ام روش.

آیلار پس از نگاهی به محیای سر به زیر ،بشکنی میزنه:

_خب اگر هردو مراسم رو با هم برگزار کنیم چی؟

دو برادر نگاهی به هم می اندازن و هردو خیره به
پدرشون منتظر میمونن تا بینن نظرش چیه. زینت که از

وقتی اومده بود داخل کمی عصبی به نظر می رسید ،

میاد و کنار محیا می نشینه:

_این تصمیمی نیست که شما بتوانید تنهایی بگیرید.

عروس خانوم ها هم باید موافق باشن.

#پارت_481

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

آروم در اتاق رو میبندد و میره سمت تختی که تو
خیالاتش می دید یه روز حریر اینجوری راحت روش
بخوابه.

یاد حرف های زینت مامان لبخندش رو پر میده و نگران
از حقیقت حدس هاش زمزمه میکنه "اگر واقعیت داشته
باشه چیکار کنیم؟"

کلافه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشه و
دنبال راهی میگردد که بدون گفتن اصل ماجرا به حریر
مطمئن بشه ولی انگار ممکن نیست.

پس از پوشیدن شلوار کش، نرم کنارش دراز میکشه و
خیره به صورت غرق خوابش پچ میزنه:

__نمیدونم خوشحال باشم یا بترسم؟ بیشتر دارم به واکنش
تو فکر میکنم.

غلطی میزنه و خیره به سقف اتاقش عمیق تر به موضوع
فکر میکنه و کم کم لبخند روی لبش دوباره پیدا میشه.
سعی میکنه بخوابه تا زودتر صبح بشه و هیچانش که
نمیدونست بیشتر ترسه رو با مطمئن شدن از اون موضوع
پایان بده.

حریر

چی میتونه لذتبخش تر از این باشه که وقتی بیدار میشم
،تصویری از آیاز معصوم البته با چشم های بسته جلوی
چشم هام وجود داشته باشه؟

بی تعارف خم میشم روی لب هاش رو کوتاه می بوسم
و از جام بلند میشم.

باید حال بد دیشبم رو با زود بیدار شدن امروزم جبران
می کردم.

قرار شد یکم استراحت کنم و برگردم پیش مهمون
ها،چقدر بد شده که موقع خداحافظی من و ندیدن.
الان میگن عقلش نرسید بیاد بدرقه امون کنه.

با همین افکار لباس هام رو عوض میکنم و آروم از اتاق
میرم بیرون.

ساعت بزرگ روی دیوار طبقه ی بالا، هفت و نیم صبح
رو نشون میداد ولی صداهایی که از پایین میومد، می
گفت اهل خونه بیدارن.

جالبه که اصلا احساس غریبی نمی کردم.

جلوی در آشپزخونه صدای بابا اتابک رو میشنوم که
متعجب میگه "مطمئنی یا این فقط یک حدسه؟"

دلم نمیخواست فکر کنند گوش و ایستادم پس بلند و پر
انرژی میگم:

_سلام و صبح بخیر.

زینت مامان زودتر به خودش میاد و پس از نیم نگاهی
به بابا اتابک که خیلی عجیب نگاهم می کرد، جوابم رو
میده:

_صبح بخیر عزیز دلم چرا اونقدر زود بیدار شدی؟

دست هام رو جلوی صورتم میگیرم و با خنده میگم:
_واقعا خیلی خوابیدم ببخشید برای دیشب، انگار پیاده از
تهران اومده بودم.

بابا اتابک با خنده صبح بخیرم رو بالاخره جواب میده و
میگه:

_بیا بشین برات یه چایی بریزم که سر حال بشی.

زینت مامان فوراً میگه:

نه آقا با معده ی خالی بهش چایی نده الان براش شیر گرم میکنم.

رفتارشون زیادی عجیبه اما به روی خودم نمیارم. شاید هیجان زده ان از اینکه با عنوان همسر آیاز کنارشونم و آیاز همیشه میگه تو آرزوی محاله زینت مامانی.

بابا اتابک مجبور میشه خیلی زود تنهامون بذاره و وقتی بدون خجالت از من خم میشه پیشونی زینت مامان رو میبوسه میفهمم که آیاز قطعا به پدرش رفته و وقتی

براش لایک میفرستم من رو هم میبوسه و میگه که به
خاطر کارهای دوره‌می انعام، نهار نمیاد خونه.

با زینت مامان که تنها میشیم ناراحت میپرسه:

چرا شیرت رو نخوردی دخترم؟

دستم رو بند دور لیوان میکنم تا گرمیش رو تخمین
بزنم:

گذاشتم سرد بشه الان میخورم.

چرا؟ بوش اذیت میکنه؟

سری تکون میدم:

_راستش من همیشه عاشق شیر محلی بودم ولی فکر کنم
اون سالادی که دیروز تو هواپیما خوردم کمی مزاجم
رو بهم ریخته.

و برای اینکه اونجوری با دقت نگاهم نکنه و پیش
خودش نگه عجب عروس نازک نارنجی نصیبم شده
،لیوان و میبرم سمت دهنم و قلپ بزرگی ازش مینوشم.
اما هنوز لیوان رو روی میز نگذاشتم که معده ام پشش
میزنه و توهم عوق زدن دوباره میاد سراغم.
چندتا نفس عمیق میکشم تا بتونم جلوی نگاه خیره و
منتظر مادر شوهرم حفظ ظاهر کنم.

ولی زینت مامان که انگار حالم رو خوب فهمیده لیوان
شیر رو برمیداره و میگذاره داخل سینک و برگ
ریحونی از سبد روی سینک برمیداره میده دستم:
_بگیر این رو بو بکش حالت جا میاد، از ریحون های تو
حیاط خودمونه. باعث میشه تهوعت رو فراموش کنی.

خجالت زده برگ خوش بوی سیاهرنگ ریحون رو به
بینیم میچسبونم و پس از چندبار عمیق نفس کشیدن
میگم:

_باور کنید این حالات برای خودمم عجیبه من همیشه
طبع سازش و بدون مشکلی داشتم.

بلند میشه و شیشه ای از یخچال بیرون میاره:

_ناراحت نباش عزیزم ولی شاید لازم باشه همراه آیاز یه سر بری دکتر. الان هم برات مربای گل خونگی میریزم خودم درست کردم با گل های معروف هربی، انشالله با هم میریم میبینی که هواش شبیهه بهشته، با پنیر بخور میدونم خوشت میاد.

سر تکون میدم:

_دیروز که کلی از شربت بی نظیرش خوردم عالی بود.

#پارت_482

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

مشغول سبزی پاک کردیم که تک تک اعضای
خوانواده بیدار میشن و می فهمم دیشب محیا هم اینجا
خوابیده.

همه سرحالن و از همه سرحال تر آراسه که محیا مرتب
بهش تذکر میده که آروم باشه.

با خنده سر تکون میدم:

_چی شده بگید بینم این همه سرحالی برای چیه؟

آیلار با اون چشم های پف کرده همراه فنجون چای تو
دستش کنارم میشینه و به جای محیا جواب میده:
_خدا رو شکر بعد از مدت های مدید حاجت روا شدن
این لیلی و مجنونمون.

تک تک به همه اشون نگاه میکنم و چون چیزی
نفهمیدم دوباره میپرسم:

_این یعنی چی؟

_یعنی یک فرهاد عاشق اومد و کوهی که سر راه این
لیلی و مجنون بود رو برای شیرینش کند.

میزنم تو بازوش:

دیوونه اصلا نمی فهمم چی داری میگی.

آراس در حالی که میخنده، میگه:

_ولش کن زن داداش خود خان داداش برات توضیح
میده._

اینبار فقط نگاهشون میکنم که سه تایی میخندن و برای
اینکه بیشتر سوژه ام نکنن دیگه چیزی نمی پرسم.

همون لحظه صدای دورگه ای که شیرین ترین صدای
عالم تو گوشمه از پشت سرم، خواهر و برادرش رو
مخاطب قرار میده:

فقط دعا کنید که حریر ازم نخواد حق سوژه کردنش
رو بذارم کف دستتون.

میگه و از پشت سر خم میشه گونه ام رو عمیق می بوسه
و من رو یاد بابا اتابک می اندازه.

خجالت زده اشاره میزنم عقب بکشه ،خدا رو شکر
هیچکدومشون نگاهمون نمیکنن و گرنه آب میشدم
میرفتم زیر میز.

با صدای زینت مامان آیاز راست می ایسته:

_بیدار شدی پسرَم؟ بشین برات نیمرو درست کنم.
بابات دیروز تخم مرغ محلی آورده.

آیاز میره و محکم کنار پیشونی مادرش رو هم میبوسه و
میاد پشت میز کنار آراس میشینه. نگران از اینکه ممکنه
حال معده ی اون هم مثل من باشه میپرسم:

_آیاز تو حالت تهوع نداری؟ اصلا دیشب حالت بد
نشد؟

آیاز کمی مکث میکنه و پس از نگاهی عجیب به
مادرش سر تکون میده:

_نه چطور مگه؟

_آخه تو دیروز بیشتر از اون سالاد خوردی. ترسیدم تو
هم حالت بد شده باشه.

نگران دستم رو میگیره:

_مگه تو هنوز هم حالت بده؟

به جای من زینت مامان حین گذاشتن ظرف مسی حاوی
نیمرو که بوش فوراً میزنه تو ذوقم جواب میده:

_صبح به زور تونسته دو لقمه بخوره، فکر کنم بهتره
صبحونه ات رو خوردی ببریش بیمارستان.

آیلار خیره بهم که برگ ریحون رو گرفته بودم زیر
بینیم، میگه:

_وایی آره رنگت هم پریده انگار.

نگران میگم:

_جدا رنگم پریده؟

زینت مامان چشم غرره ای به آیلار میره:

_خب طبیعیه عزیزم از دیروز نتونستی چیزی بخوری.

آیاز از جاش بلند میشه و میگه:

_صبحونه نمیخورم پاشو بریم.

نیم خیز می‌شم و دستش رو میکشم که بشینه:

_تا اون ظرف مسی رو برق ننداختی جایی نمیریم.

همه از حرف دو پهلوم می‌خندن و محیا میگه:

_تصور خان داداش در حال ظرف شستن کمی ناممکن

به نظر میرسه.

زینت مامان با خند دست روی دوش پسر ارشدش

میگذاره:

_اصلا هم ناممکن نیست وقتی حریر مشغول خوابوندن
بچه است و یهو زنگ میزنن که مهمون میخواد بیاد،
مجبور میشه پیش بند ببنده و جور خانومش رو بکشه.

میخندم و میگم:

_وایی مامان لازم نبود اونقدر مثال دوری بزنی. به نظر
من وقتی زن مریض میشه یا حال خوشی نداره فقط دیدن
شوهرش با پیشبند اون هم جلوی سینک ظرف شویی
حالش رو جا میاره.

محیا و آیلار محکم برام کف میزنن و آیلار میگه:

یادم باشه این سخن از بزرگان رو با آب طلا بنویسم و
بزنم به دیوار.

محیا هم لایکی برام بالا می بره:

چقدر خوبه آدم جاریه فهمیده ای مثل تو داشته باشه
حریر جان.

آیاز فقط می خنده اما آراس مثلا اخم میکنه و زیر لب
جوری که بشنویم دم گوش برادرش میگه:

عروس هم عروس های قدیم، جلوی مادر شوهرشون
خجالت نمیکشن از الان برامون تعیین تکلیف میکنند.

آروم میزنم رو میز و اشاره به محیا جوابش رو میدم:
_بفرمایید آراس خان اگر اعتراضی داری بگید که محیا
از الان تکلیفش رو بدونه.

_من؟ نه کی اعتراض داره ..

میخندم از حالت پر از جدیتش و آیاز حین خوردن
آخرین لقمه اش میگه:

_پاشو آماده شو تا بریم اینها ظرف رو کامل برق
انداختم.

#پارت_483

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفاتحیاوری

برام عجیبه که مسیرمون اصلا به بیمارستان و شلوغی
نمیخوره. در واقع داریم از شهر خارج میشیم و وقتی
جلوی یک پارک جنگلی تو مرتفع ترین نقطه ی شهر
دستی ماشین غول پیکر آراس رو میکشه ،میپرسم:

_تو این ساعت چرا اینجاییم؟

جوری که انگار فکرش درگیره خیره به رو به رو لب
میزنه:

_میخوام باهات حرف بزنم.

مکشی میکنه و حین پیاده شدن ادامه میده:

_یا پایین، آفتاب و نبین هواش خیلی خوبه.

راست میگفت همین که پیاده میشم باد خنکی صورتم

رو نوازش میده که یاد معنی اسم خود آیاز میفتم.

میرم کنارش و از پشت بغلش میکنم و میگم:

_چی شده که نمیدونی چه جوری سر حرف رو باز

کنی؟

برمیگرده ستم و کف هر دو دستش رو دور صورت
قاب میگیره:

_در اصل دوتا موضوع هست که باید باهات درمیان
بذارم که یه جورایی به هم ربط پیدا میکنند.

فقط سر تکون میدم که یعنی بگو سراپا گوشم.
نفس عمیقی میکشه و در حالی که دقیق بهم نگاه میکنه
ادامه میده:

_اگر اجازه بدی و قبول کنی مراسم عروسیمون رو با
مراسم آراس و محیا برگزار میکنیم. شاید دو هفته دیگه
یا حتی زودتر تو همین تبریز. میدونی که قرار بود
مراسمون خیلی زودتر از اینها باشه.

الان منظور حرف های صبح آیلا و خوشحالی آراس
رو میفهمم. قبلا از محیا شنیده بودم که بابا اتابک گفته
تا آیاز نره سر خونه زندگیش همیشه عرپسی پسر
کوچکتر رو راه بندازه.

فقط تعجب میکنم که چرا برای گفتن همچین چیزی
آیاز باید استرس داشته باشه؟ یعنی من رو یک دختر
کمال گرا و مغرور شناخته که قبول نمیکنم همچین
پیشنهادی رو؟

همین سوال رو ازش میپرسم که میکشتم تو بغلش و
جواب میده:

_معلومه که نه. گفتم که دوتا موضوع رو باید باهات در
میان بذارم. این یکیش بود.

میخوام عقب بکشم اما اجازه نمیده:

_بذار تو همین حالت و بدون هیچ مقدمه ای بگم و
خلاص بشم.

_آیا ز داری می ترسونیم. اتفاقی افتاده؟ اشکان چیزیش
شده یا نکنه شادان...

_بعد میگی الکی حسود میشی. آخه کی دیدی من برای
موضوعی جز تو اینقدر استرس داشته باشم؟

حرص پشت کلامش به خنده ام می اندازه و میگم:

_باشه پس همون بدون مقدمه بگو تا بیشتر استرس
نگرفتم.

چیزی نمیگه ،خودش آروم عقبم میکشه و خیره تو چشم
هام لب میزنه:

_البته این فقط در حد یک حدس و گمانه اما نخواستم با
شنیدن یهویی از زبان یکی دیگه شوکه بشی...

چیزی نمونده قلبم بیاد تو حلقم.همین باعث میشه کمی
تند بشم:

_قرار بود مقدمه رو ولش کنی.

بیشتر خم میشه تو صورتتم:

_امکان داره ...امکان داره حامله باشی ...ولی خب گفتم

که در حد...

_چی...

خنده ی بی هدفی روی لبم شکل میگیره:

_دیوونه شدی آياز؟

فقط سرش رو تکون میده که یعنی "نه"

بلندتر از قبل میخندم:

_ولی این چیزی نیست که تو ازش خبر داشته باشی و
بیایی به من بگی..._

یهو خفه میشم و ذهنم میره پی تقویم کوچیک ته کیفم
،چشمهام رو میندم و جلو چشمم تجسمش میکنم و
میفهمم که آره... این ماه خبری نبوده.

اما چطور ممکنه اونقدر حواس پرت بوده باشم؟

_حریر عزیزم گفتم که این فقط یک حدسه.

دست های آیاز که دوباره صورتم رو قاب میگیره ،چشم
هام رو باز میکنم.

ولی چه جوری یک مرد قبل از همسرش از این موضوع

خبر دار میشه؟

_تو...تو از کجا به همچین حدسی رسیدی؟

#پارت_484

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

مردد نگاهم میکنه و جواب میده:

_دیشب مامان ازم پرسید ممکنه حامله باشی؟ منم اولش

شکه شدم اما وقتی علائم و خستگی رو به روم آورد و

یاد حال و روز هفته ی اخیرت افتادم حدسش زیاد
سخت نبود.

البته الان میریم بیمارستان و مطمئن میشیم ولی...

یهو میپریم وسط حرف زدنت:

_ولی این شدنی نیست...من...من و تو ...

اخمش ساکت میکنه و در واقع نمیدونستم چی بگم.

عصبی دست هاش رو از روی گونه ام پس میکشه:

_من و تو زن و شوهریم و تا آخر ماه داریم عروسی

میکنیم.

هر لحظه یک چیز جدید به ذهنم خطور میکنه. کلافه
صورتتم رو با هردو دستم می پوشونم:

_میبینی که من چقدر تابلوام تا جایی که زینت مامان
بعد از چند ساعت تونسته بفهمه، حالا ما چه طوری این
موضوع رو پنهون کنیم؟

_نیازی به پنهون کردنش نیست، گناه که نکردیم.

اینکه اونقدر راحت و ریلکس این حرف ها رو
میزنه، عصبیم میکنه:

_کاش منم میتونستم مثل تو عادی برخورد کنم ولی این
شکم منه که بالا میاد نه تو.

متعجب از داد بلند و یهویییم فقط نگاهم میکنه.

به خودم میام و میفهمم تسلیم خشم یهویییم شدم. دست
هاش رو میگیرم:

_معذرت میخوام ولی آیاز من آمادگی همچین مسئولیت
و موقعیتی رو ندارم. خیلی سخته تو روی مامان و بابام
نگاه کنم و بگم قبل از عروسی و دو ماه نگذشته از
عقدم حام..._

گریه امون نمیده حرفم رو تمام کنم و میکشتم تو بغلش:
_آروم باش حریر با هم یه راهی براش پیدا میکنیم. شاید
اصلا لازم نباشه به کسی چیزی بگیم تا بعد عروسی و
نرمال شدن اوضاع.ششش گریه نکن ما الان باید

خوشحال باشیم دختر. فکر کن تو مامان میشی من بابا
تصور اینکه یه موجود کوچولو شبیه خودمون رو به
دنیا میاریم خود به خود هیجان میده به آدم.

آروم گریه ام بند میاد و به حرف هاش فکر میکنم. خدایا
یه پسر بچه ی کوچولو که شبیه آياز میخنده.

ببین تو هم داری ضعف میکنی برای دیدنش.

بهبش نگاه میکنم و لبخندم بزرگتر میشه:

به این فکر میکنم که شبیه تو میخنده و تخس بازی
درمیاره.

این یعنی تو پسر میخوایی؟

پر ذوق سر تکون میدم:

نمیدونم...میگن دختر خیلی شیرین تره.

یهو خم میشه و محکم گونه ام رو میبوسه:

یه دختر سفید بلوری دقیقاً شبیه تو.

به حدی فکر کردن به اون دختری که میگه برام لذت

بخشه که استرس و ترسم کمی رنگ میبازه و وقتی

اعلام میکنه "باید بریم بیمارستان"

فقط سر تکون میدم و کنار ذهن درگیر و بهم ریخته ام
با کمکش سوار ماشین میشم.

بدنم خسته است و به شدت گشمنه ولی دلم هیچی رو
نمیخواد. وارد خونه که میشیم، دیدن هرج و مرج و
زینب خاله یادم میاره که امروز مراسم انعام دارن و قراره
من قر و قمیش بیام و زینت مامان رو سربلند کنم. خدایا
چه کار سختی.

_چرا ایستادی بیا بریم بالا خسته ای، شنیدی که دکتر
چی گفت.

_زشته دیشب هم زیاد تو مهمونی نبودم بعدا برداشت
غلط میکنند فامیلاتون و درضمن زینت مامان رو
نمیخوام شرمنده کنم.

آیاز مستاصل نگاهش رو یک دور تو خونه می
چرخونه:

_اقلا بذار به مامان بگم یک چیزی برات حاضر کنه که
بتونی بخوری.

فورا اخم میکنم:

_قرارمون چي بود آياز؟ نزن زيرش.

صداش رو پايين مياره:

_مامان كه همين الانش هم ميدونه ،نميتونيم ازش پنهون
كنيم.

تا ميخوام جوابش رو بدم آيلار مياد پيشوازمون:

_خوش اومديد. چرا اينقدر دير كرديد شماها؟ بگو بينم
دكتر چي گفت؟

كيفم رو بهش نشون ميدم:

_همون تشخيص خودم، معده ام به خاطر مسموميت خسته
و رفلاکسش تحريك شده. کمی دارو نوشت و اومدیم.
کيا اومدن؟

_فعلا فقط خاله اینا، داداش بدو بيا ناهارت رو بخور کم
کم آقايون رو ديپورت میکنيم خونه ی خاله.

نگرانی نگاهش قطعا کار دستم میداد. خم میشم سمتش و
آروم پچ میزنم:

_اونجوری نگاهم نکن و گرنه تابلو میشیم. به کمک
داروها حالم حتما بهتر میشه تو برو ناهارت رو بخور تا
من میرم بالا لباس هام رو عوض میکنم.

#پارت_485

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

خسته پشت میز ناهارخوری میشینم و با خودم میگم اگر
زینت مامان بازهم بخواد از اینجور مهمونی ها بده ،همین
امشب فرار میکنم و برمیدرم تهران.

گرچه نیمه ی اول مهمونی حین قرآن خوندن بهم گفت
کنار خودش بشینم تا به همه معرفیم کنه ولی نیمه دوم
رو به پیشنهاد محیا دیگه نشستم و تو پذیرایی بهشون
کمک کردم، چون اظهار میکرد که از پس فردا میشم

محفل همین زن ها و میگن وایی عروس زینت خانوم
رو دیدی از جاش جم نخورد.

صدای یالا ی بلندی که میاد،فورا چادر رنگی خیلی
خوشگلم که امروز زینت مامان با یه چادر مشکی شیک
بهم هدیه داده بود رو سرم میکنم چون لباس هداییش
زیاد مناسب جمع مردونه نبود و اولش میخواستم
نبوشمش ولی وقتی اونقدر با ذوق از زحمتی که برای
پیدا کردن مدل و پارچه اش ، کشیده بود گفت دلش رو
نشکوندم.

لباس مشکی رنگی که چند سانت بالای زانو و کیپ
بدنم بود، آستین هم که ماشالله هیچی نداشت البته تا تمام

شدن مراسم قرآن خوندم به تقلید از بقیه چادر مشکیم رو
سر کردم.

وقتی هم زینت مامان حین پذیرایی کردن نگاه های بقیه
رو وسط مهمونی رو من دید، دم گوشم گفت "یه بلایی
سرت بیاد خودم رو نمیبخشم، بلند شو بریم آشپزخونه یه
اسپند برات دود کنم"
منم که فقط میخندیدم.

هیچکدوم لباس هامون رو عوض نکرده بودیم و
میخواستیم شوهرهامون اینجوری بینمون و هیجان
داشتم آياز قرار بود چی بگه.

محیا که میاد تو آشپزخونه و میگه شوشو هامون اومدن
،فورا تو جام می ایستم و میگم:

_من یکم خسته ام میرم کمی دراز بکشم. آیاز سراغم
رو گرفت بگید بالا هستم.

آیلار خیلی راحت به روم میاره:

_ما هم که دراز گوش تشریف داریم. باشه برو الان خان
داداشم رو میفرستم بالا.

برمیگردم سمتش:

_آیلار همه ی این خواهرشوهربازی ها رو نوشتم به حسابت پس فردا که اومدی خونه ی خان داداشت یک عروسی بشم حظ کنی.

_جووون به این میگن عروس اصیل ،خوبه خان داداشم خودش شنید که داشتی تهدیدم میکردی.

برمیگردم ،آیاز و کنارشم آراس رو میبینم که با خنده نگاهمون میکنن.

دست آیاز که میشینه رو دست شل شده ام میفهمم چادر رو دم یقه ام شل گرفتم.

آراس با خنده میگه:

_داداش کاش یکم دیرتر میومدیم کار یه گیس و گیس
کشی می رسید.

آیلار دست به کمر قر عجیبی به گردنش میده و چیزی
به ترکی میگه که نمیفهم ولی همه اشون حتی آیاز
میخندن.

تا میخوام بگم چی گفتم ادامه میده:

_بذار خودم برات ترجمه میکنم، داشتم میگفتم عروس
تهرونی گرفتیم باید پای لرزش هم بشینیم.

در حالی که میخندم میگم:

_خدا نکشتت آیلار خب چه ربطی داشت.

خودش هم از خنده خم میشه و همزمان میگه:
_نمیدونم فقط جمله ی با مسمایی بود به نظرم.

_____*

متعجب به اخم روی صورت آیاز نگاه میکنم که داره
و جب به و جب لباس تنم رو نگاه میکنه و هر لحظه اخم
هاش کور تر میشه.

_یعنی تو با این یک تیکه پارچه جلوی اون همه عالم
بشین پاشو رفتی؟ این انتخاب زینت مامانه؟

متعجب نگاهش میکنم تا بینم میخواد شوخی بکنه یا نه
ولی انگار جدی بود.

ناراحت روی تخت می نشینم:

_آیاز حواست هست که جمع زنونه بود؟

_بله حواسم هست. ولی بازم قشنگ نیست با این لباس
خواب بری جلوی کسی جز من.

میخندم از تشبیهی که به لباس میده:

_خودمم زیاد دوستش نداشتم ولی به خاطر زینت مامان
پوشیدمش در ضمن آدم با زن حامله اش اینجوری حرف
میزنه؟

یهو اخماش کنار میرن و با لبخند خیره میشه به شکمم:

_ امیدوارم زیاد سرپا نایستاده باشی، شنیدی که دکتر

گفت بدنت ضعیفه و باید مراقب باشی. به مامان گفتی؟

نگاهم رو ازش میگیرم و سر تکون میدم:

_ راستش رو بخوایی نه. وقتی آیلا گزارش می‌ده که بهش

داده بودیم رو برای همه گفت دیگه چیزی از من

نپرسید.

_ مطمئناً می‌پرسه فقط چون خونه شلوغ بوده نخواسته

فعلاً بحث رو باز کنه.

_منم همین نظر رو دارم. بلند شو برو بیرون منم لباس

هام رو عوض کنم پیام.

_خب عوض کن با هم میریم.

پشت بهش می ایستم تا زیپ لباس زیادی نرم رو برام
پایین بکشه و همین که سرش رو بین گردنم فرو میکنه
، تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای زینت مامان
میاد:

_میتونم پیام تو بچه ها؟

#پارت_486

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

خیره به اشک های شوق زینت مامان تو بغل آیاز نگاه
میکنم و برای یک لحظه دلم هوای مامانم رو میکنه. اگر
بخوام بهش بگم حامله ام چه واکنشی نشون میده؟

یعنی نمیخوایید تا بعد از عروسی چیزی به کسی بگید؟

آیاز نیم نگاهی بهم می اندازه و جواب مادرش رو میده:
من مشکلی ندارم ولی حریر اینجوری راحت تره انگار.

زینت مامان اینبار دست های من رو میگیره:

_هرجور خودتون راحتید ولی باید قول بدی خیلی مراقب خودت باشی.

و رو به آیاز ادامه میده:

_بابات اینا پایین منتظرن بیااید راجع به تاریخ مراسم حرف بزنید.

با فکر به چیزی که یهو به ذهنم رسیده بود رو بهشون میگم:

_من باید یه تماس با مامان اینا بگیرم، شما برید منم خیلی زود میام.

زینت مامان پس از بوسیدن دوباره بهم تبریک میگه و
همراه پسرش که شروع کرده بود به گله کردن از
مادرش برای مدل لباسی که برای من انتخاب کرده
،میرن بیرون از اتاق و همزمان که لباس هام رو عوض
میکنم مشغول چیدن کلمات تو ذهنم میشم که جوری به
مامان بگم تا زیاد شکه نشه.
نمیدونم چرا ولی انگار دلم طاقت نمی آورد ازش پنهون
کنم.

در حالی که دستم روی شکممه و نقطه ای که امروز
حین سونوگرافی تو مانیتور دکتر دیده بودم رو لمس

میکنم و گوش می سپارم به صدای پی در پی بوق های
کشدار.

یعنی مامان خونه نبود؟ ممکنه این یه نشونه باشه که
نباید به مامان بگ...

_الو حریر خانوم؟

این یعنی از دستم دلخوره. میخندم و بشاش سلام میدم:

_سلام بر تو ای نسیم ملایمی که همیشه سعی در طوفانی
نشون دادن خودت داری.

_یا خدا این زبونی که تو داری میریزی یک خبر خیلی
مهم پشتش خوابیده، چی شده؟

_ای بابا مامان چرا میزنی تو ذوقم خب

دلتنگتونم، خوبی؟ بابا

خوبه؟

_ما خوبیم بابات رفته خونه ی حنا انگار دوباره با سام

دچار مشکل شدن.

وقتش رو نداشتم نگران عمه و سام بشم و پیرسم دوباره

چی شده که دچار مشکل شدن.هیجان داشت خفه ام

میکرد.

نفس عمیقی میکشم و میپرم وسط توضیحات مامان در

مورد مشکل عمه با پسرش:

_مامان میخوام یه خبر بهت بدم که نمیدونم خوشحالت
میکنه یا ناراحت. میدونم پشیمون میشم بعد از اینکه بهت
گفتم ولی دلم نمیخواد ازت پنهون کنم.

ساکت شدن یهوییش برام عجیبه. صداش میزنم تا بفهمم
تماس قطع شده یا چی:

_مامان...الو...

_بگو دارم خودم رو آماده میکنم برای شنیدنش، بچه ام
که بودی وقتی یه کار بد میکردی بدو بدو میومدی با
گریه بهم گزارش میدادی.

این حرفش باعث میشه چشم هام به جوشش بیفته و پچ
میزنم:

_فقط باید بهم قول بدی که می بخشیم.

وقتی حرف نمیزنه یعنی منتظره اصل مطلب رو بهش
بگم و دلم رو میزنم به دریا:

_مامان داری مامان بزرگ میشی...

سکوتش حتی پشت گوشی سنگینی میکنه و این یعنی
خیلی بیشتر از حد تصور من شکه شده.

دستپاچه توضیح میدم:

یادته دیروز صبح که بیدار شدم حالم خوب نبود؟ اینجا
هم نتونستم چیزی بخورم و مرتب حالت تهوع داشتم
کنارشم خسته و خواب آلود بودم، زینت مامان بهم شک
کرده بود و به آیاز گفته ب...

صدای فین کردنش رو که میشنوم لال میشم.

گریه ی من هم اوج میگیره و پیچ میزنم:

چرا... گریه میکنی مامان؟!

صدای هین بلند و گریه ی صدا دارش برام تازگی داره
و تا میخوام دوباره صداش بزنم وسط گریه کردنش با
شوق خاصی میگه:

_گریه ی خوشحالیه،نمیدونی چقدر برات دعا میکردم
که شبیهه مادرت نباشی. میدونی چقدر خیرات کردم که
با اولین رابطه اتون حامله بشی؟ از فردا باید بیفتم دنبال
ادای نذرهام.خدایا شکرت.

متعجب از حرف هایی که می شنیدم ،گریه ام بند میاد و
فقط پچ میزنم:
_مامان...

_جان دل مامان،بهت تبریک میگم. میدونی حریر مادر
شدن بهترین حسیه که خدا نصیب یک زن
میکنه.خوشحالم برات که قرار نیست به اندازه ی من

حسرت بکشی. همیشه میترسیدم داستان من برات تکرار
بشه. هر چند انگار مثل خودم بد ویاری.

دوباره اشکام راهشون رو میگیرن و لب میزنم:
_ برای همین بود که انگار یکی بهم میگفت برو به
مامان نسیم بگو.

بینش رو بالا میکشه و سر حال تر از قبل میپرسه:
_ دیگه کی خبر داره؟

_ فقط زینت مامان و تو، از آياز خواستم تا بعد از
عروسی صداش رو درنیاریم.

_ عروسی؟

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و برایش توضیح میدم که
قرار شده مراسم دوتا برادر رو تو همین تبریز یکجا
برگزار کنند. مخالفتی نمیکنه و تازه میگه خودش به بابا
خبر میده و راضیش میکنه.

قبل از خداحافظی کردن صدایش میزنم:

_مامان؟

_جانم.

_خیلی سوپرایزم کردی. میدونی چقدر بار دلم رو سبک

کردی؟

_سوپرایز تو خیلی برای من بزرگتر بود.البته راجع به
اصل موضوع و باغ گلی که با آقا آیاز آبیاری کردید
بعدا حضوری حرف میزنیم.

میخندم و چشم کشیده ای بر اش پچ میزنم که با گفتن
"بابات داره زنگ میزنه رو گوشیم"مجبور میشیم فوراً
خداحافظی کنیم.

#پارت_487

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیاوری

همزمان که از پله ها میام پایین نرم زیر چشم هام دست
میکشم تا قرمزی زیرشون رو کنار بزنم.

با سلام بلندی وارد پذیرایی میشم و کنار آیاز روی مبل
دو نفره می نشینم.

آیاز آروم و جدی ازم میپرسه:

_چرا گریه کردی؟

مثل خودش جواب میدم:

_بعدا برات توضیح میدم.

مطمئنم اون هم مثل من از واکنش مامان سوپرایز میشه.

آراس میگه بعد از کلی پیگیری خیلی شانسی باغ مجلل دوستش برای ۲۵ این ماه یعنی ۱۱ روز دیگه خالی شده و امروز رزروش کرده.

آیاز هم پیشنهاد میده که نیاز نیست زیاد بزرگش کنیم چون به خودی خود مهمون های دوتا عروسی زیاد هستن و همه موافقت میکنن.

اونقدر راحت همه ی برنامه ها رو می چینند که حس میکنم خدا داره به خاطر این مهمون هنوز نرسیده ی کوچولو کمکمون میکنه.

آخر سر بابا اتابک رو به من که برعکس محیا یک
کلام هم تو بحث ها شرکت نکرده بودم میگه:
_خودم با آقا حامد حرف میزنم پس نگران نباش.

از ته دل ازشون تشکر میکنم که اینقدر حواسشون جمعه
و وقتی تو جمع از آیاز میپرسم "کی قراره برگردیم
تهران"

زینت مامان دلخور میگه:

_یعنی اونقدر بهت بد گذشته دخترم؟ ما که هنوز ازت
سیر نشدیم. تازه کمی از کارهای عروسی رو هم میتونیم
انجام بدیم.

آیلار اضافه میکنه:

_مامان درست میگه فردا باید بریم نوبت آرایشگاه بگیریم و لباس عروس ببینیم و وایایی چقدر کار داریم. دوتا عروس مونده رو دستمون تو میخوایی بذاری بری؟ حتی فکرشم نکن. با خنده میگم:

_بابا من فقط یه سوال پرسیدم شما ببخشید.

حتی سر میز شام هم بحث بحثه مراسمه و لیست مهمون ها رو دوره میکنند. منم که این وسط درگیر بوی هویج سرخ شده ای هستم که ظرفش رو کنار دست من گذاشتن.

خدا رو شکر آياز ميفهمه و برش ميداره.

خم ميشه دم گوشم پچ ميزنه:

_اگر غذا رو دوست ندارى ميخوايى برىم بيرون؟

چشم هام رو براش درشت ميکنم که يعنى چه حرفا.

با خبرى که آراس آخر شام ميده ديگه مطمئن ميشم

خدا خيلى داره بهم لطف نشون ميده.

بيشتر براى مادري خوشحالم که از درد فرزندش داشت

آب ميشد و گرنه بعد از کارى که خود شادان کرده بود

باعث شد احساس گناهم کم و کمتر بشه.

بابا اتابک زیر لب خدا رو شکر میکنه و بلند میشه تا به
پسر عموی مادریش که همون پدر شادانه زنگ بزنه و
احوال شادانی که گویا امروز به هوش اومده رو بپرسه.

همراه آراس و محیا تازه از دیدن باغ دوست آراس
برگشتیم که بدترین خبر ممکن رو زینت مامان بهمون
میده. اینکه برای شام دعوت خونه ی زینب خاله هستیم.
جدا از حال و روزم تحمل جو سنگین بینشون رو نداشتم.
جوری به من و آیاز نگاه میکردن که انگار با دست
خودمون بردیم اشکان رو از اون پرتگاه انداختیم پایین.

البته خود اشکان خیلی صمیمی تر از چندماه گذشته شده
بود با آیاز ولی من خود به خود خیلی ازش دور شده
بودم.

وارد آشپزخانه که میشم، زینت مامان رو میبینم که داره
لوبیا سبز خورد میکنه.
_خسته نباشی مامان.

_درمونده نباشی عزیزم، آیاز کجا رفت؟
_گفت میره به اشکان سر میزونه گویا بهش زنگ زده
گفته کارت دارم.

_ اشاره به پشت سرش میزنه:

_ چایی تازه دمه اگر دوست داری.

میرم سمت سینک و پس از برداشتن یک فنجان میگم:

_ چرا که نه، برای شما هم بریزم؟

_ نه گلم، من الان خوردم.

چایی رو خیلی کمرنگ میریزم و رو به روش پشت میز

ناهار خوری میشینم.

خیره به حرکت دستش آروم آروم دارم چاییم رو
میخورم که آروم صدام میزنه:

_حریر جان؟

_بله مامان؟

_میخوام یه خواهشی ازت بکنم.

منتظر نگاهش میکنم تا ببینم چرا برای خواهشش مرده.

چاقوی تو دستش رو کلافه می اندازه تو سبد لوبیاهای
خورد شده و آروم لب میزنه:

_از دست خواهرم ناراحت نباش، رفتارش رو به دل

نگیر. میدونم سعی میکنی دور باشی ازش.

حرفی ندارم بزخم. نمیخوام الکی انکار کنم، البته که
حوصله ی خودش و حرف های دوپهلوش رو ندارم.

دستم رو میگیره و ادامه میده:

_دل مهربونی داره. از من بیشتر زحمت آياز رو کشیده.
فقط فکر میکنه آياز باعث زندگي پسرش شده اون هم
برای... دو بار.

دیگه نمیتونم ساکت باشم:

_ شما چی فکر میکنید زینت مامان؟

#پارت_488

#رمانطالعشطنجی

#فائز هفت‌تیاوری

بدون مکث جواب میده:

_من از اینکه داره اشتباه میکنه مطمئنم، سر قضیه ی
شادان هم قبل از رفتنشون برای خواستگاری گفتم که
عجله نکنند. چون من بارها دیده بودم که شادان نگاهش
پیه آیازه. ولی گفتم پسر عاشق شده و حتی بهم اخطار
داد که اگر شادان رو برای آیاز در نظر گرفتم خیالش
رو از سرم بیرون کنم. این یعنی خودش هم یک
چیزهایی می دونست.

آخرشم اینجوری شد که یکسال تمام خواهرم به حسابم
نیاورد اون هم تو عالم همسایگی.

لبخند آرومی میزنه:

_میدونی حریر آیازم هیچی تو دلش نیست. اون همه
ناحقی رو بهش روا داشتن ولی آخرش هم خودش رفت
پیش اشکان و بند برادریش رو از نو بست. اونقدر رفت
و آمد کرد تو خونه ی خاله ای که نگاهش هم نمیکرد
تا کاری کرد کدورت خوانواده ها کمرنگ و کمرنگ
تر بشه درست مثل الان که خاله اش غیر مستقیم
نفرینش میکنه ولی اهمیت نمیده و میره سر سفره اش

میشینه.اون اوایل که آیلا ر راجع بهت حرف میزد...می
ترسیدم.

فشاری به دستم میاره که یعنی از دستم دلخور نباش
بحث گذشته است. لبخندی بهش میزنم و ادامه میده:
_وقتی از دوستیت با اشکان و علاقه ای که تو چشمهای
آیاز دیده برام گفتم ،ترسیدم که نکنه قضیه ی شادان
دوباره تکرار بشه.چند روز قبل از عروسی آیلا ر تو
حیاط نشسته بودیم که خواهرم بحث رو پیش کشید و
گفت که آرزو میگه خبرهای خوبی در راهه و ممکنه
اشکان بخواد یه تکونی به دلش بده. گفت که با دایی
دختره هم حرف زده و همون لحظه آیاز سر رسید و

شنید که خاله اش داشت از عکس تو که تو گوشی
اشکان دیده برام توصیف میکنه. پسر رو میشناختم
، یک هفته ای میشد از تهران برگشته بود و حالش اصلا
خوب نبود. آیلا بهم رسونده بود که چی شده. اون روز
برای اولین بار تو روی خاله اش و ایستاد و رک بهش
گفت که فکر تو رو از سر خودش و پسرش بندازه
بیرون چون تو خیلی وقته که باهاش قرار و مدارت رو
گذاشتی و خیلی هم جدی هستی.

داشتم با یاد اون روزا که قیدش رو زده بودم، ضعف
میکردم برای حال اون موقعش که خوب نبوده ولی

شنیدن حرف های آخر زینت مامان باعث میشه بخوام
برم یک فصل خوب کتکش بزنم.

قیافه ی شک زده ام زینت مامان رو به خنده می اندازه:
_باهاش قهر کردم که به خاله اش بی احترامی کرده
بود. خاله ای که میدونم آیاز رو دوست داره ولی خب
از دستش دلخوره که یکبار هم برای اتفاق اون روز
ازش عذرخواهی نکرده و احیانا تو رو مسبب اون رفتار
آیاز و مسلما حال بد روحی پسرش میدونه. برای همین
روی خوش بهت نشون نمیده.

میخوام بگم زینت مامان جون اینکه آیاز ازش
عذرخواهی نکرده به خاطر کوتاهی خودتون در یاد دادن
این یک مورد به پسر بزرگتونه و در واقع اون اصلا بلد
نیست از کسی عذر بخواد ولی خب به موقع زبونم رو
کنترل میکنم که یک وقت بی ادبی محسوب نشه.

_این ها رو بهت گفتم که رفتار خواهرم برات قابل
هضم باشه و مطمئنم به مرور زمان و شناختنت خودش
کوتاه میاد.

میدونم که برات مهمه به خواهر بزرگترش احترام بذارم
،پس سری تکون میدم و میگم:

_نگران نباشید زینب خاله با تمام اخم و تخمش بزرگتر
من به حساب میاد و من احترامشون رو همیشه نگه
میدارم. تو یک فرصت با آیاز هم حرف میزنم که از دل
خاله اش در بیاره.

_کار خوبی میکنی. چی شد باغ رو دیدید؟ جای خوبی؟

حین بلند شدن و رفتن سمت سینک جواب میدم:

_راستش جای تر و تمیزی بود و همه چیز مرتب به نظر
میومد. فقط من نتونستم برم به قسمت آشپزخونه و
رستورانش ولی محیا میگفت همه چیز عالی بوده.

_خدا رو شکر. آیلاز هم گفت آرایشگاه رو پیدا کرده
و باید فردا برید سر بزنید. واسه لباس عروس هم...

دوباره کنارش میشینم و با ذوق میگم:

_راستش من میخوام لباس مامانم رو بپوشم. البته کمی

باید بدم اندازه هاش رو درست کنن ولی خب من از

سال های دور این آرزو رو داشتم.

لبخندی میزنه:

_خیلی هم عالی ،انشالله بخت هم شبیهه مامانت میشه.

البته میدونم این چیزا خرافاته ولی خب قدیمی ها...

یهو صدای آیلا ر تو خونه میپیچه که اعلام میکنه "من

برگشتم"

#پارت_489

#رمانطالعشطنجی

#فائزهفاتحیآوری

برعکس همیشه که تحت تاثیر رفتار خودش عقب می
ایستادم و فقط سلام میدادم ،اینبار خم میشم و دو طرف
صورت زینت خاله رو می بوسم.

گویا آرزو و پیمان یه کاری براشون پیش اومده و
برگشته بودن تهران.

اشکان روی راحتی که کنار پذیرایی گذاشتن به احترام
ما نشسته. وقتی احوالپرسی های همه تمام میشه ناچار

کنارش می ایستم و خیره به رنگ و روش که خیلی
بهرتر شده بود ،حالش رو میپرسم:

_ کمی نگاهم میکنه و پس از نیم نگاهی به آیاز که
روی راحتی و دقیقا کنارش نشسته بود ،سر تکون میده:
_ از احوالپرسی های شما حریر خانوم خیلی بهترم.

ناراحت سرم رو پایین می اندازم و کنارش روی پاهام
می نشینم:

_هر روز حالت رو از آیاز می پرسیدم اشکان ...اما...

کمی خم میشه و آروم حرفم رو قطع میکنه:

شش دختر من یه گله ی کوچیک کردم لازم
نیست باز بزنی زیر گریه بعدا حرف میزنیم.

لبخندی با آیاز رد و بدل میکنند که زیادی عجیبه برام.

بلند میشم و به تبعیت از آیلار که دنبال خاله اش میره
سمت آشپزخونه ، منم راه میفتم که بهشون کمک کنم و
دل این خاله ی عجیب و غریب رو به خاطر مادر
شوهرم به دست بیارم.

میدیدم که رفتار زینب خانوم خیلی بهتر شده بود با آیاز
و انگار اینبار هم این رفت و آمدهای وقت و بی وقت

آیاز به خونه ی خاله اش ، کارساز بوده و کینه و
کدورتش رو داره میشوره می بره.

بعد از شام اشکان از آیاز و ایمان برادر کوچکترش
میخواد کمکش کنند که روی ویلچر بنشینه و کمی
ببرنش تو حیاط تا هوا بخوره.

وقتی ایمان بعد از مدت کوتاهی برمیگرده داخل، به بهونه
ی بردن چایی براشون، بهشون ملحق میشم.

میبینمشون که آروم دارن با هم حرف میزنن و خیالم به
طرز عجیبی راحت میشه از دیدن آرامش بینشون.

راه میفتم و صدام رو بلند میکنم:

— کی دلش چایی لب سوز و خوشرنگ خواسته که یهو
به من الهام شد سینی به دست پیام پشتون؟

آیاز دو قدم مونده بهشون برسم، میاد و سینی رو از دستم
میگیره:

— به به دست درد نکنه حریر خانوم.

به خاطر نگاه خیره ی اشکان جوابی بهش نمودم و

میپرسم:

_بگید بینم راجع به چی حرف میزدید؟

اشکان فنجون چایی رو از دست آیاز میگیره:

_در مورد اکران فیلم جدیدمون. چیز زیادی از تدوینش

نمونده بود که سپردم پارسا تکمیلش کنه.

ابروهام رو بالا می اندازم:

_چه خبر خوبی.

همون لحظه گوشى آياز زنگ ميخوره و پس از نيم
نگاهى به صفحه ي گوشى ميگه:

_اوه اين تا جوابش رو ندم دست برنميداره ،الان
برميگردم.

ميگه و حين جواب دادن تماس كمى ازمون دور ميشه.

برميگردم سمت اشكان ولى قبل از اينكه چيزى بگم
،لب ميزنه:

_من همون اشكانم كه با كللى ذوق و شوق اولين پروژه

ي كاريمون رو باهم شروع كرديم حرير. پس لطفا نذار

اين اتفاقات پيش اومده باعث بشه دوستيمون دچار

مشکل بشه و ازت میخوام از الان آماده ی پروژه ی
بعدی باشی که یک مینی سریاله پخش اینترنتیه.

فقط نگاهش میکنم که پس از چند لحظه میپرسه:

به چی داری فکر میکنی؟

لبخندی میزنم و به یاد اولین مکالمه ی کاریمون ابروم
رو بالا میدم:

به اینکه چه جوری اعلام کنم که آماده ی این
همکاری هستم.

انگار اون هم یادشه اون روز رو که میخنده و سر تکون

میده:

__یادته چه کلاس کاری برای هم می گذاشتیم؟

__به چی دارید میخندید؟

برمیگردم سمت آیاز:

__به این پسرخاله ی از خود راضیت و کلاس کاری که

تازه داره اعتراف میکنه همه اش فیلم بوده.

اشکان اعتراض میکنه:

_من کی همچین اعترافی کردم؟ همه میدونند کلاس
کاری من همیشه بالا بوده.

آیاز خم میشه فنجون خالی شده رو از دستش میگیره و
ریلکس میگه:

_این یه مورد رو باهاش موافقم چون همه میدونند پسر
خاله ی منه.

خنده ی بلندم رو نمیتونم کنترل کنم و اشکان سری
تکون میده:

_اره راست میگه پسرخاله ی کلاه قرمزی بودن این
موهبت ها رو هم داره.

اینبار به زور جلوی دهنم رو میگیرم که صدای قهقهه ام
به گوش اهالی خونه نرسه و آبروم نره که آیاز آروم
میکوبه تو بازوم:

_اگر من کلاه قرمزی باشم توهم سرونازی.

خنده ام یهو بند میاد و پس از چندتا سرفه ی نمایشی رو
به اشکان میگم:

_دیگه به شوهر من از این لقبای دادی ندادی ها پسرخاله.

بعد از کلی خنده و شوخی باهم برمیگردیم داخل و
تعجب و خوشحالی نگاه اهالی خونه می‌گه که اونا هم
همون آرامش بین دوپسرخاله رو احساس کردن.

#پارت_490

#رمانطالعشترنجی

#فائز هفاتحیاوری

ذهنم اونقدر درگیره که نمیتونم بخوابم.
آروم بلند میشم و میرم سمت تراس. هوا به طرز عجیبی
خنک و ملایم بود.

تکیه به در سفید رنگ تراس اتاق آریاز، دستم رو
میگذارم روی شکمم و حس میکنم وقتی بهش فکر
میکنم بیشتر میترسم و البته ممکنه بخش عظیمی از این
ترس هیجانی باشه که دارم.

چقدر الی رو دست انداختم که هنوز نرفته سر خونه
زندگیشون حامله شده. حالا فکر کن بفهمه چی بهم
میگه.

با حس حضور گرمی پشت سرم، برمیگردم و میبینمش
که با اون موهای شلخته ای که عاشقشون بودم داره
نگاهم میکنه.

بیدارت کردم؟

_تقصیر تو نیست. این منم که دیگه بدون تو خوابم
نمیبره.

این حرف های جذابش کنار اون صدای خش دار که از
همون اول نقطه ضعفم بود، رسماً ازم دل میبره و دست
هام رو دور کمرش قفل و مثل کنه میچسبم بهش.
عمیق عطر سینه اش رو نفس میکشم که دم گوشم آروم
میگه:

_حریر چه خوبه که تو مثل بعضی از زن ها به بوی
شوهرت حساس نیستی.

بدجنس میخندم و یهو خودم رو عقب میکشم و ادای عق
زدن درمیارم:

_وایی آیاز چرا بحش رو پیش کشیدی؟

دوباره عقی میزنم و میخوام کنارش بزنم برم سمت
دستشویی که دو طرف بازوم رو میگیره و برم میگردونه
رو سینه اش:

_دختر تو میخوایی زغال فروش این شهر رو سیاه کنی؟
در ضمن اگر اینجوری هم بود نمیگذاشتم ازم دور شی
حتی اگر روم بالا بیاری.

سرم رو بالا میگیرم تا بتونم نگاهش کنم و سوالی که از
دیروز داشت اذیتم میکرد رو به زبون میارم:

_خب پس آقای زغال فروش شما هم بهتره بدونی من
خیلی وقته دارم شاگردیت رو میکنم و بهم بگو اون روز
که عکس بچه ی الی و محسن رو نشونت دادم گفتی
فکر کن بچه ی ما چه شکلی میشه ،میدونستی چه دست
گلی به آب دادی و حدس میزدی که ممکنه حامله بشم
درسته؟

کمی نگاهش رو تو اطرافمون میچرخونه و آخر سر
پوفی میکشه:

ببین، بذار از اول بگم که فکر نکنی نقشه اش رو
داشتم. اون شب من تو رو بردم تو اون خونه که فقط
کنار هم باشیم و یک دل سیر نگاهت کنم. ولی
خب... نتونستم جلوت دووم بیارم و تو اون لحظات اونقدر
سرخوش بودم که اصلا نمیدونستم باید مواظب
باشم. فرداش هم که خودت میدونی چی شد. به کل همه
چی یادمون رفت و...

میخندم از توضیحات کامل و جامعش. رو نک پاهام بلند
میشم و با بوسه ی محکمی حرف زدنش رو خاموش
میکنم.

پس از عقب کشیدن میگم:

_قانع شدم. انگار این کوچولو هدیه ی بی نظیری از طرف خداست و البته مطمئنم اون همه دعا و نذری که مامان کرده هم تو گرفتن این هدیه بی تاثیر نبوده.

میخنده و خم میشه جایی بین شونه و گردنم رو میبوسه
و پچ میزنه:

_حریر خوشرنگی بودی که کل زندگی رو جلو چشم
هام زیر و رو کردی. جوری که انگار تا قبل از او مدن تو
دنیا رو وارونه می دیدم.

عقبش میزنم و خیره تو چشم های من عاشقش، مثل
خودش پچ مانند جوابش رو میدم:

_و تو هم شبیهه همون باد خنک دم صبح (اشاره به
معنی اسم آیاز) این حریر و به جریان انداختی و یادش
دادی زندگی کردن و ...عاشق شدن رو اون هم به
شیرین ترین حالت ممکن با اون بوسه های خیسی که از
همون اول دلم رو به تکاپو می انداخت.

اجازه نمیده بعد از نطق بلند بالام نفسی بگیرم و خم میشه
راه نفسم رو با خیسی شیرینی مینده.

همه ی ما در یک طالع نامعلوم با تصویری شطرنجی
داریم زندگی میکنیم و چه خوب که مسیرمون رو کنار
اونی که دوستش داریم و دوستمون داره طی کنیم و
نامعلوممون رو به معلوم برسونیم.

"پایان رمان طالع شطرنجی"

"پنجشنبه"

"3.4.1400" مصادف با "24.6.2021"